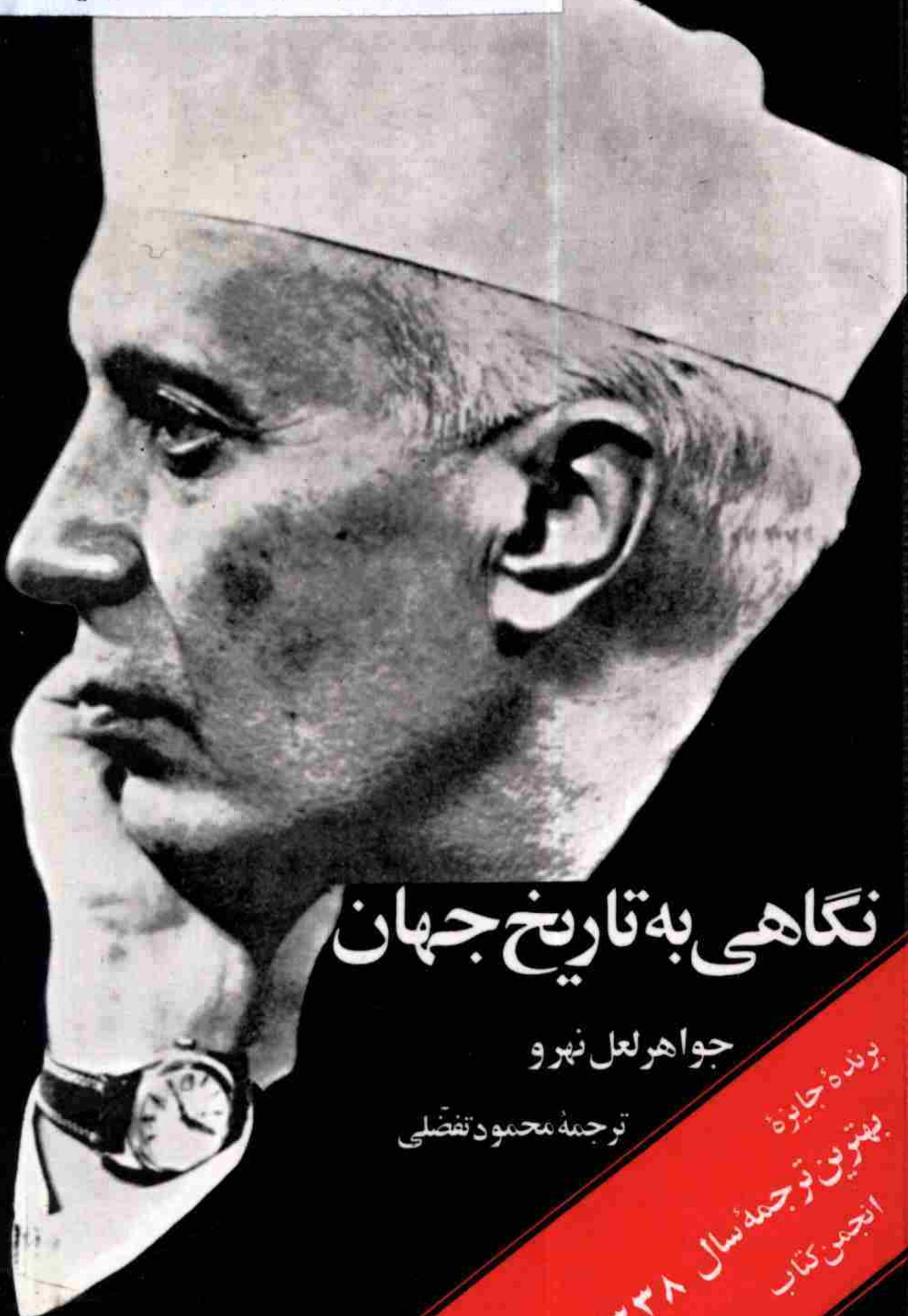


نگاهی به تاریخ جهان

جواهر لعل نهرو

ترجمهٔ محمود تفضلی

برندهٔ جایزهٔ
بهترین ترجمهٔ سال ۱۳۳۸
انجمن کتاب

نگاهی به تاریخ جهان

جواهر لعل نهرو

(ترجمه‌ی این کتاب با اجازه و موافقت نویسنده صورت گرفته است)

بخش ۲

ترجمهٔ محمود تفضلی



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۳

نهرو، جواهر لعل، ۱۸۸۹ ـ ۱۹۶۴. Nehru, Jawaharlal
نگاهی به تاریخ جهان / جواهر لعل نهرو؛ ترجمه محمود تفضلی. ــ [ویـرایش ۲]. ـ
تهران : امیرکبیر، ۱۳۵۱.
۳ ج. (۱۹۱۳) ص.

ISBN 964-00-0225-9 (دوره ۳ جلدی).
ISBN 964-00-0361-1 (ج. ۱). ـ ISBN 964-00-0362-X (ج. ۲).
ISBN 964-00-0363-8 (ج. ۳).
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ثبت: ۱۳۵۱.
ص.ع. به انگلیسی: Jawaher lal Nehru. Glimpses of world history...
چاپ دوازدهم: ۱۳۸۳.
۱. تاریخ جهان ــ ادبیات نوجوانان. ۲. تمدن ــ تاریخ. الف. تفضلی، محمود، ۱۲۹۷ ـ ۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان.
۸ ن ۹ ن / D ۲۱ ۹۰۹ [ج]
۱۳۵۱
کتابخانه ملی ایران م۵۲-۳۵۰۰/۷۲



نگاهی به تاریخ جهان (جلد دوم)

جواهر لعل نهرو

ترجمهٔ محمود تفضلی

چاپ یازدهم : ۱۳۸۲

چاپ دوازدهم : ۱۳۸۳

چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0362-X (vol.2) ISBN 964-00-0225-9 (3 vol.set)

شابک X - ۰۳۶۲ - ۰۰ - ۹۶۴ (جلد دوم) شابک ۹ - ۰۲۲۵ - ۰۰ - ۹۶۴ (دورهٔ ۳ جلدی)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

۹۶

اروپا در آستانهٔ تغییرات بزرگ

۲۴ سپتامبر ۱۹۳۲

درنامهٔگذشته تا اندازه‌ای با افکار مردم در اروپای قرن هجدهم، بخصوص در فرانسه آشنا شدیم. کار ما فقط نگاه مختصری بود و افکار تازه‌ای را که در حال رشد بود و با عقاید مذهبی می‌جنگید و مبارزه می‌کرد به‌ما نشان می‌داد. تاکنون در پشت صحنه قرار داشتیم و با جریانهای فکری آشنا شدیم اکنون می‌خواهیم بازیگرانی را که در روی صحنهٔ عمومی اروپا بودند ببینیم.

در فرانسه لوئی چهاردهم بالاخره در سال ۱۷۱۵ در گذشت. او در دوران عمر چند نسل زندگی کرد و بعد از او نواده‌اش به‌سلطنت رسید که به‌نام لوئی پانزدهم پادشاه شد. او هم مدت دراز پنجاه و نه سال سلطنت کرد.

بدین ترتیب دو پادشاه پشت سرهم فرانسه یعنی لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم مجموعاً ۱۲۱ سال سلطنت کردند! مسلماً این رقم در دنیا بی‌نظیر و حداکثر می‌باشد. دو امپراطور خاندان منچودرچین، یکی کانگ‌هی و دیگری چیان‌لونك هرکدام بیش از شصت سال سلطنت کردند اما آنها پشت سرهم نبودند و در میانشان پادشاه دیگری وجود داشت.

سلطنت لوئی پانزدهم صرفنظر از طولانی بودنش مخصوصاً به‌خاطر رواج فسادها و توطئه‌های نفرت‌انگیز نیز نمایان می‌باشد. ذخایر کشور برای هوسها و شهوات پادشاه صرف می‌شد. در دربار سلطنتی افراط کاریها و زیاده‌رویهای فوق‌العاده‌ای براساس زدوبند و سوءاستفاده صورت می‌گرفت مردان و زنان درباری که می‌توانستند رضایت و نظر شاه را جلب کنند اراضی وسیعی بلاعوض و بعنوان تیول و مقرری دریافت می‌داشتند یعنی بدون آنکه کاری بکنند درآمد-های هنگفت بدست می‌آوردند. بار تمام این زیاده‌رویها و افراط‌کاریها

بیش از پیش بردوش توده‌های مردم فشار می‌آورد. حکومت مطلقه و خودسرانه با عدم لیاقت و فساد دست در دست هم به‌پیش می‌رفتند. بنابراین آیا تعجب‌آور است پیش از آن‌که قرن پایان یابد آنها به‌پایان راه خود برسند و در ورطهٔ هلاکت سقوط کنند؟ آنچه واقعاً حیرت‌آور می‌باشد این است که چگونه آن راه آن‌قدر طولانی شد و آن سقوط آن‌قدر دیر فرا رسید. لوئی پانزدهم از چنگ انتقام عمومی مردم‌نجات یافت و جانشینش لوئی شانزدهم که در سال ۱۷۷۴ پادشاه شد با این انتقام مواجه گردید.

لوئی پانزدهم با وجود بی‌لیاقتی و هرزگی در قدرت مطلق و نامحدود خود برای حکومت کردن تردید نداشت. او خود را همه‌چیز و همه کاره می‌شمرد و هیچکس نمی‌توانست حق او را برای انجام هر کاری که دلش می‌خواست محدود سازد. در مجمعی که در سال ۱۷۶۶ در پاریس تشکیل شده بود گفت:

> «قدرت حکومت فقط در شخص من می‌باشد... قدرت قانونگذاری فقط در دست شخص من به‌تنهایی‌است بدون آنکه تابع شرایطی یا قابل تقسیم باشد. نظم عمومی بطور کلی از شخص من ناشی می‌شود و من نگهبان عالی آن‌هستم. ملت من با من یکی است و جز من نیست. حقوق و منافع ملت که بتوان آن‌را از شاه جدا شمرد ضرورتاً با حقوق و منافع من بستگی دارد و جز در اختیار من نیست.»[1]

حکمران و پادشاه فرانسه در قسمت عمدهٔ قرن هجدهم چنین شخصی بود. چنین به‌نظر می‌رسید که تا مدتی لوئی پانزدهم در اروپا برتری و اولویت دارد، اما پس از چندی قدرت او با خودخواهیها و جاه‌طلبی‌های پادشاهان و مردمان دیگر تصادم پیداکرد و باشکست‌هایی مواجه گشت. بعضی از حریفان و رقیبان قدیمی فرانسه دیگر نقش مهمی در روی صحنهٔ اروپا نداشتند اما به‌جای آنها حریفان ورقیبان تازه‌ای پیدا شده بودند که قدرت فرانسه را محدود می‌ساختند و تهدید می‌کردند. اسپانیای مغرور پس از یك دوران کوتاه امپراطوری پر زرق و برق و درخشان، هم در اروپا و هم در جاهای دیگر سقوط

۱ـ این متن در اصل انگلیسی کتاب به‌زبان فرانسوی نقل شده است.

کرده بود اما هنوز در آمریکا و در جزایر فیلیپین مستعمرات‌پهناوری برای خود داشت. پادشاهان هاپسبورگ اطریش هم که مدتی دراز پیشوایی امپراطوری و از آن راه پیشوایی اروپا را در انحصار خود داشتند دیگر به‌ابهت سابق نبودند. اطریش دیگر دولت مقدم وپیشوای این امپراطوری مقدس رم به‌شمار نمی‌رفت. بلکه کشور دیگری به‌نام «پروس» رشد یافته بود و به‌همان اندازه اهمیت بدست آورده بود. بر سر جانشینی سلطنت اطریش جنگهایی روی داد و مدت درازی هم یك زن به‌نام «ماریاترزا» در اطریش سلطنت کرد.

بطوری که به‌خاطر داری در سال ۱۶۴۸ پیمانی به‌نام پیمان وستفالی در آلمان بسته شد که به‌جنگهای سی‌ساله پایان بخشید. با همین پیمان پروس به‌صورت یکی از کشورها و قدرتهای مهم اروپا درآمد. خاندان هوهنتزولرن براین کشور حکومت داشت و اولویت و برتری خاندان سلطنتی دیگر آلمانی یعنی هاپسبورگ‌های اطریش را تهدید می‌کرد. در این دولت پروس مدت چهل و شش سال از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ «فردریك» سلطنت و حکومت می‌کرد که بخاطر موفقیتهای نظامیش «فردریك کبیر» نامیده می‌شود. او هم یك پادشاه مستبد مانند سایر پادشاهان اروپا بود اما اغلب قیافهٔ یك فیلسوف را به‌خود می‌گرفت و می‌کوشید با «ولتر» نویسندهٔ معروف فرانسوی دوست باشد. فردریك ارتش نیرومندی به‌وجود آورد و یك سردار و فرمانده نظامی لایق و پیروز بود. خود را راسیونالیست (مرد هوادار منطق) می‌نامید و بطوری‌که نقل می‌شود می‌گفت: «هرکس باید اجازه داشته باشد که از راه خودش به‌بهشت برسد.»

از قرن هفدهم به‌بعد فرهنگ فرانسوی در اروپا تسلط یافت. در اواسط قرن هفدهم این نفوذ و برتری حتی بیشتر نمایان گشت. «ولتر» شهرت عظیمی در سراسر اروپا بدست آورده بود. در واقع بعضی‌ها این قرن را «قرن ولتر» می‌نامند. ادبیات فرانسه در تمام دربارهای اروپا حتی در دربار روسیه در سنت‌پترزبورگ که عقب مانده‌تر بود رواج داشت و مردمان با فرهنگ و تحصیلکرده ترجیح می‌دادند که به‌زبان فرانسوی بنویسند و صحبت کنند. به‌همین قرار فردریك کبیر پادشاه آلمانی پروس هم تقریباً همیشه به‌زبان فرانسوی می‌نوشت و حرف می‌زد. حتی می‌کوشید که اشعاری هم به‌زبان‌فرانسوی بسازد و آنهارا به‌«ولتر» می‌داد که برایش اصلاح کند و زیباتر سازد.

در شرق پروس، روسیه قرار داشت که در آن‌زمان و از مدت چند سال پیشتر اهمیتی پیدا کرده بود و بصورت دولت عظیمی درآمده بود. در مدتی که تاریخ چین را از نظر می‌گذراندیم دیدیم که چگونه روسیه در سیبری تا اقیانوس آرام پیش رفت و حتی به‌آلاسکا در قارهٔ آمریکا نیز دست یافت. در حدود اواخر قرن هفدهم روسیه یك پادشاه و حکمران نیرومند داشت به‌نام «پتر کبیر». پتر می‌خواست که به‌بسیاری از افکار و رسوم مغولی که روسیه به‌ارث برده بود پایان دهد. می‌خواست روسیه را «غربی سازد». بدین‌جهت پایتخت قدیمی را که در مسکو بود و سنن قدیمی در آن بسیار بود ترك گفت وخودش شهری ساخت و آن‌را پایتخت تازه قرار داد. این شهر که «سنت‌پترزبورگ» نامیده شد در شمال روسیه بود و در کنار رود «نوا» در انتهای خلیج فنلاند ساخته شد. این شهر هیچ به‌مسکو با گنبدهای طلایی و کلیساهایش شباهت نداشت، بلکه بیشتر به‌شهرهای اروپای غربی شبیه بود. پترزبورگ مظهر غربی‌شدن روسیه بود و کم‌کم نقش روزافزونی در سیاستهای اروپایی بازی می‌کرد.

شاید می‌دانی که اکنون دیگر نام «پترزبورگ» وجود ندارد. در طول بیست سال گذشته دوبار نام‌این‌شهر عوض شد. ابتدا «پتروگراد» وبعد هم «لنینگراد» نامیده شد که هنوز هم این نام را حفظ کرده‌است.

پتر کبیر تغییرات فراوانی در روسیه به‌وجود آورد. فقط یکی از آنها را که برایت جالب خواهد بود نقل می‌کنم و آن این بود که زنان را از کنج انزوابیرون آورد. در روسیه تا آن زمان زنان جدا از مردان زندگی می‌کردند و این وضع «ترم» نامیده می‌شد.

پتر کبیر به‌هند نیز چشم داشت و ارزش هند را در سیاستهای بین‌المللی به‌خوبی می‌دانست. در وصیتنامه‌اش می‌گوید: «در نظر داشته باشید که بازرگانی هند بازرگانی دنیا است و هرکس آن‌را در اختیار داشته باشد بر اروپا آقایی خواهد کرد.» این آخرین حرفهای او با رشد سریع قدرت انگلستان پس از تسلط بر هند، صحیح درآمد و تأیید گشت. استثمار از هند موجب افزایش اعتبار و ثروت‌انگلستان شد و او را در مدت چند نسل بزرگترین رهبری‌کنندهٔ جهان ساخت.

در فاصلهٔ میان پروس و اطریش از یك‌سو و روسیه از سوی دیگر کشور لهستان قرار داشت که کشوری عقب‌مانده بود و دهقانانی فقیر داشت. در این کشور بازرگانی یا صنایع وسیعی نبود و شهرهای

بزرگی وجود نداشت. یك نوع قانون اساسی عجیب و یك پادشاه انتخابی داشت و قدرت عملا در دست اشراف فئودال بود. به‌همان نسبت که کشورهای اطراف لهستان قوی‌تر می‌شدند خود لهستان ضعیف‌تر می‌گشت. پروس و روسیه و اطریش حریصانه به آن چشم دوخته بودند.

معهذا پادشاه لهستان بود که آخرین حملهٔ ترکهای عثمانی را به‌وین در سال ۱۶۸۳ عقب راند و عثمانیها از آن پس دیگر به‌حمله و تجاوزی نپرداختند. آنها نیروی خود را از دست داده بودند. قدرت آنها از اوجی که یافته بود فروکش می‌کرد و از آن‌پس وضع دفاعی به‌خود گرفتند و کم‌کم امپراطوری ترکها در اروپا رو به‌زوال نهاد. اما در نیمهٔ اول قرن هجدهم و دورانی که ما آنرا از نظر می‌گذرانیم ترکیهٔ عثمانی هنوز دولت نیرومندی در جنوب شرقی اروپا بود و امپراطوری این کشور تمامی بالکان را در تصرف داشت و با در دست داشتن قسمتی از مجارستان تا حدود لهستان می‌رسید.

ایتالیا در جنوب اروپا به‌قطعات متعدد تقسیم شده بود که هر قسمت در تحت حکومت حکمرانان متعددی قرار داشت این کشور در سیاستهای اروپا تأثیری نمی‌گذاشت. پاپ هم دیگر نقش رهبری و فرماندهی را نداشت. هرچند که پادشاهان و امرای اروپایی هنوز هم به‌او احترام می‌گذاشتند اما از لحاظ سیاسی او را نادیده می‌گرفتند و اعتنایی به‌او نداشتند.

تدریجاً در اروپا سیستم تازه‌ای رشد یافت که سیستم قدرتهای بزرگ بود. همانطور که سابقاً برایت گفتم وجود سلطنتهای مقتدر و حکومتهای مرکزی فکر ملتهای جداگانه را توسعه داد. مردم کم‌کم به‌شکل خاصی دربارهٔ وطن و کشور خودشان فکر می‌کردند که امروز هم آن افکار رواج و عمومیت دارد اما پیش از آن وجود و عمومیت نداشت. به‌تدریج کلمات فرانسه، انگلستان یا بریتانیا، ایتالیا و نظایر آنها شکل گرفتند و معانی خاصی پیدا کردند. این کلمات مظهر ملتها به‌شمار می‌رفتند. بعدها در قرن نوزدهم این کلمات در اذهان مردم شکل و مفهوم خاص و مشخصی یافتند و دلهای مردم را به‌شکل عجیبی به‌هیجان می‌آوردند. آنها همچون خدایان و الهه‌های تازه‌ای شدند که هر وطن‌پرست می‌بایست در محراب معبد آنها به‌ستایش بپردازد و وطن‌پرستان کشورهای مختلف به‌نام این الهه‌های تازه و

از طرف آنها با یکدیگر می‌جنگیدند و همدیگر را می‌کشتند.

می‌دانی که در هند هم فکر «بهارات‌ماتا» (مادرهند) همهٔ ما را به‌هیجان می‌آورد و مردم بخاطر این تصویر افسانه‌ای و خیالی رنجها را با شادمانی تحمل می‌کنند و جان خود را فدا می‌سازند. به‌همین قرار مردم سایر کشورها هم برای وطن و سرزمین مادری خودشان چنین احساساتی داشتند. اما تمام این چیزها مدتها بعد تکامل یافت. اکنون فقط می‌خواهم بگویم که در قرن هجدهم این قبیل افکار ملیت و احساسات وطن‌پرستانه کم‌کم شروع می‌شد و به‌راه می‌افتاد. فیلسوفان فرانسوی به‌این جریان کمك می‌کردند و انقلاب بزرگ فرانسه هم بلوغ و رشد این فکر را تصدیق کرد.

همین ملتها بودند که از آن به‌بعد قدرتها و دولتها را تشکیل می‌دادند. پادشاهان می‌آمدند و می‌رفتند اما ملتها می‌ماندند و به‌زندگی خود ادامه می‌دادند. از این قدرتهای جدید بعضی‌ها ازدیگران اهمیت بیشتری بدست آوردند بدین قرار در اوایل قرن هجدهم، فرانسه، انگلستان، اطریش، پروس و روسیه قدرتها یا دولتهای بزرگ بودند. بعضی دیگر مانند اسپانیا اسماً و ظاهراً بزرگ‌شمرده می‌شدند اما عملا در راه انحطاط سیر می‌کردند.

انگلستان به‌سرعت ثروت و اهمیت به‌دست می‌آورد. تا زمان ملکهٔ الیزابت انگلستان در اروپا کشور بزرگی شمرده نمی‌شد واهمیت جهانیش هم کمتر از آن بود. جمعیتش ناچیز بود و احتمالا در آن‌زمان به ۶ میلیون هم نمی‌رسید یعنی از جمعیت امروزی شهر لندن هم‌خیلی کمتر بود. اما با انقلاب مذهبی پوریتان‌ها و پیروزی پارلمان بر پادشاه، انگلستان خود را با مقتضیات تازهٔ دنیا منطبق ساخت و با سرعت جلو رفت. هلند نیز پس از آنکه یوغ تسلط اسپانیا را درهم شکست به‌همین قرار پیش آمد.

در قرن هجدهم کشمکش و رقابت فراوانی بر سر مستعمرات در آمریکا و آسیا صورت می‌گرفت. بسیاری از قدرتهای اروپایی در این کشمکشها شرکت جستند اما رقابت اصلی میان دو دولت‌انگلستان و فرانسه بود. انگلستان در مسابقه برای بدست آوردن مستعمرات چه در آمریکا و چه در هند پیش افتاد زیرا فرانسه علاوه بر آنکه لوئی پانزدهم با بی‌لیاقتی و ناشایستگی برآن حکومت می‌کرد باسیاستهای اروپایی زیاد سرگرم بود.

از سال ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳ میان این دو قدرت و چند قدرت دیگر در اروپا و کانادا و هند جنگ ادامه داشت تا معلوم گردد آقایی و اولویت به‌چه کسی تعلق خواهد یافت. این جنگها به‌نام جنگ هفت ساله نامیده می‌شوند. ما قسمتی از این جنگها را که در هند می‌گذشت دیدیم که در آنجا فرانسه شکست خورد. در کانادا نیز انگلستان پیروز گشت. در اروپا انگلستان سیاستی را دنبال می‌کرد که‌بخاطر آن‌مشهور شده است یعنی دیگران را برای خاطر خود به‌جنگ وامی‌داشت. در آن‌زمان فردریك کبیر متفق انگلستان بود.

نتیجهٔ جنگهای هفت ساله خیلی به‌نفع انگلستان بود. چه در کانادا و چه در هند، دیگر هیچ رقیب اروپایی در برابرش باقی‌نماند. اولویت و تسلط او در دریاها مستقر و مسلم گردید. بدین‌قرار انگلستان در وضعی بود که می‌توانست امپراطوری خود را استوار سازد و توسعه دهد و به‌صورت یك قدرت جهانی درآید. اهمیت پروس نیز در افزایش بود.

براثر این جنگها اروپا باز فرسوده گشت و باز برای مدتی یکنوع آرامش نسبی در آن قاره برقرار گشت. اما این آرامش مانع آن نبود که پروس و اطریش و روسیه کشور سلطنتی لهستان را میان خود تقسیم کنند و ببلعند. لهستان در وضعی نبود که بتواند با این قدرتها بجنگد به‌این جهت این سه گرگ به‌جان او افتادند و پس از آنکه چندبار آن‌را میان خود تقسیم کردند به‌حیاتش به‌عنوان یك‌کشور مستقل پایان دادند. لهستان سه‌بار در سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵ تقسیم شد. پس از نخستین تقسیم لهستانیها تلاش عظیمی به‌کار بردند که کشور خود را از نو احیا کنند و نیرومند سازند. پارلمانی به‌وجود آوردند و هنر و ادبیات از نو احیا گردید اما پادشاهان مستبد سه‌کشوری که لهستان را در محاصره داشتند طعم لذیذ خون را چشیده بودند و دیگر از طعمهٔ خود دست نمی‌کشیدند. به‌علاوه آنها از پارلمان خوششان نمی‌آمد. به‌این‌جهت باوجود شهامت و وطن‌پرستی لهستانیها و جنگهای دلیرانهٔ آنها که به‌رهبری قهرمان ملی خودشان «کوشیوسکو» انجام دادند، لهستان در سال ۱۷۹۵ بکلی از نقشهٔ اروپا محو گشت. یعنی اسم کشور لهستان به‌این ترتیب محو گشت اما لهستانیها وطن‌پرستی خود را حفظ کردند و رؤیای آزادی خویش را ادامه دادند تا این‌که ۱۳۲ سال بعد آرزوی ایشان

تحقق یافت و پس از جنگ جهانی (اول) لهستان دوباره به‌عنوان یك دولت مستقل ظاهر گشت و زنده شد.

گفتم که در نیمهٔ دوم قرن هجدهم یك آرامش نسبی در اروپا برقرار گشت. اما این آرامش زیاد طول نکشید بعلاوه بیشتر یك آرامش ظاهری بود. اتفاقات گوناگونی را که در این قرن روی داد نیز باختصار برایت گفتم.

قرن هجدهم در واقع به‌خاطر سه واقعه و سه‌انقلاب مشهور است و تمام حوادث دیگری که در این صد ساله انجام گرفت در برابر این سه‌واقعه رنگ و اهمیت خود را از دست می‌دهند. این هر سه انقلاب که در مدت بیست و پنج سال آخر قرن روی داد از سه نوع بکلی‌جدا از هم‌یعنی یکی سیاسی ودیگری صنعتی وسومی اجتماعی‌بود.

انقلاب سیاسی در آمریکا روی داد و در آنجا شورش مستعمرات انگلستان بالاخره به‌تشکیل جمهوری مستقل ایالات متحدهٔ آمریکا منتهی گشت که امروز در زمان ما به‌قدرت و عظمت فوق‌العاده رسیده است.

انقلاب صنعتی در انگلستان شروع شد و بعد در سایر کشورهای اروپای غربی و سپس در جاهای دیگر هم منتشر و منبسط گردید. این انقلاب آرام و مسالمت‌آمیز بود اما اثرات مهم و عمیقی داشت و در زندگی مردم سراسر جهان چنان اثری گذاشت که هیچ‌چیز درتاریخ جهان پیش از آن با آن برابری نمی‌کند. این انقلاب به‌معنی پیدا شدن نیروی بخار و ماشینهای بزرگ و بالاخره فروغ و نتایج عظیم و بیشمار صنعتی شدن بود که ما آثار آن را در اطراف خود مشاهده می‌کنیم.

انقلاب اجتماعی انقلاب بزرگ فرانسه بود که نه فقط به‌وجود سلطنت در فرانسه پایان داد بلکه امتیازات بی‌شماری را از میان برد و طبقات جدیدی را جلو آورد.

این هرسه انقلاب را به‌طور جداگانه و با توجه به‌جزئیاتی از آنها در آینده مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

بطوری‌که دیدیم در آستانهٔ این تغییرات بزرگ سلطنتهای مطلقه در اروپا عالیترین قدرتها محسوب می‌شدند. در انگلستان و هلند پارلمانهایی وجودداشت اما آنها زیر نظارت اشراف وثروتمندان بودند. قانونها به‌نفع ثروتمندان و برای حمایت از مالکیت وحقوق

و امتیازات آنها به‌وجود می‌آمد. آموزش و پرورش نیز مخصوص ثروتمندان و طبقات ممتاز بود. در واقع اصولا خود حکومت برای خاطر این طبقات بود. مسئلهٔ وجود فقیران یکی از مهمترین مسائل آن زمان را تشکیل می‌داد. هرچند که وضع طبقات بالا کمی تغییر می‌کرد اما فقر و مصیبت فقیران همچنان به‌جای خود باقی بود ودرحقیقت بیشتر نمایان می‌شد.

در تمام قرن هجدهم ملتهای اروپایی بازرگانی و خرید و فروش بیرحمانه و خشن بردگان و غلامان را دنبال می‌کردند. در قرون وسطی هرچند که سرفها و کشاورزان وابسته به‌زمین در اروپا بودند اما غلام و برده به‌آن صورت که در رم قدیم بود و به‌معنی واقعی کلمه دیگر در اروپا وجود نداشت. وضع سرفها تا اندازه‌ای بهتر از غلامان و بردگان بود. ولی با کشف آمریکا بازرگانی و خرید وفروش غلامان و بردگان مثل زمان قدیم و به‌زشت‌ترین و بیرحمانه‌ترین صورتی احیاء گردید. پرتقالیها و اسپانیایی‌ها با اسیر ساختن سیاهان در سواحل آفریقا و به‌کار بردن آنها برای کار و کشاورزی در آمریکا این کار زشت را شروع کردند. انگلیسیها نیز در این بازرگانی‌منفور سهم مهمی داشتند. برای تو و برای همهٔ ما بسیار دشوار است که بتوانیم تصور کنیم سیاهان آفریقایی چه رنجی متحمل می‌شدند و چگونه آنها را شکار می‌کردند و مثل حیوانات وحشی دست و پاشان را می‌بستند و همه را باهم به‌زنجیر می‌کشیدند و به‌این شکل به‌آمریکا می‌بردند. تعداد زیادی از آنها پیش از پایان سفر می‌مردند.

شاید درمیان تمام مردمی که در این دنیا رنج برده‌اند سیاهان سنگین‌ترین بار را به‌دوش داشته‌اند.

در قرن نوزدهم بردگی و غلامی بطور رسمی از میان رفت و ممنوع گردید و انگلستان در این‌کار پیشقدم شد. در ایالات متحدهٔ آمریکا یك‌جنگ داخلی درگرفت تا سرنوشت این مسئله را قطعی سازد. میلیونها نفر سیاهانی که امروز در ایالات متحدهٔ آمریکا هستند اعقاب و فرزندان همان غلامان می‌باشند.

می‌خواهم این نامه را با یك مطلب شادی‌بخش به‌پایان برسانم و به‌توسعه و تکاملی که موسیقی در قرن هجدهم در کشورهای آلمان و اطریش پیدا کرد اشاره کنم. بطوری که می‌دانی آلمانیها پیشوای موسیقی اروپایی هستند. آنها حتی درقرن هفدهم موسیقیدانان بزرگی

به‌وجود آوردند. در اروپا هم مانند جاهای‌دیگر موسیقی تقریباً قسمتی از تشریفات مذهبی بود اما تدریجاً موسیقی هم از مذهب جدا شد و به‌صورت یك هنر مستقل و جدا از مذهب درآمد. در نیمهٔ دوم قرن هجدهم در موسیقی آلمان دو نام بزرگ و ممتاز وجود دارد. یکی «موتزارت» و دیگری «بتهوون». هردوی آنها کودکان با استعداد و زودرس بودند و هردو آهنگسازان نابغه‌ای به‌شمار می‌روند. اما عجیب است که باید برایت بگویم که بتهوون بزرگترین آهنگساز غرب کاملا ناشنوا وکر بود. بدین قرار خودش نمی‌توانست موسیقی‌عالی وبزرگی راکه برای دیگران به‌وجود می‌آورد بشنود. اما لابد قلبش این موسیقی بزرگ را پیش از آن‌که شکل بگیرد و نوشته شود برای او می‌سرود و منعکس می‌ساخت.

۹۷

پیدا شدن ماشین‌های بزرگ

۲۶ سپتامبر ۱۹۳۲

اکنون به‌مطالعهٔ آنچه انقلاب صنعتی نامیده می‌شود خواهیم پرداخت. این انقلاب در انگلستان شروع شد و بدین جهت ابتدا آن را به‌اختصار در انگلستان مطالعه خواهیم کرد. برای این انقلاب نمی‌توان تاریخ دقیقی تعیین کرد زیرا تغییراتی که براثر آن پیش آمد در یك تاریخ مشخص نبود که مانند یك معجزه یکباره صورت پذیرد. معهذا این تغییرات خیلی سریع بود و از اواخر قرن هجدهم به‌بعد در مدت کمتر از یکصد سال چهرهٔ زندگی را دگرگون ساخت.

در این نامه‌ها جریان تاریخ را از نخستین ایام و در طی چندین هزار سال دنبال کرده‌ایم و تغییرات بسیاری را دیده‌ایم. اما تمام این تغییرات با وجود آن‌که گاهی هم خیلی بزرگ بودند راه و رسم وشکل زندگی مردم را خیلی عوض نکردند.

اگر سقراط یا آشوکا یا ژولیوس‌سزار بطور ناگهانی در دربار اکبرشاه در هند یا در انگلستان یا در فرانسهٔ اوایل قرن هجدهم زنده می‌شدند مسلماً تغییراتی را می‌دیدند که نسبت به‌زمان خودشان محسوس بود. ممکن بود بعضی از این تغییرات را بپسندند و تأیید کنند و از بعضی دیگر خوششان نیاید. اما رویهمرفته می‌توانستند دنیا را به‌ظاهر بشناسند زیرا افکار تغییر زیادی نیافته بود. همچنین تاآنجاکه مربوط به‌ظواهر امور بود خودشان را خیلی‌ناجور نمی‌دیدند. اگر می‌خواستند سفر کنند باز هم با اسب یا با ارابه‌هایی که با اسب کشیده می‌شد می‌رفتند که در زمان خودشان هم نظایر آنها به‌کار می‌رفت. مدت مسافرت هم نسبت به‌زمان خودشان تغییر زیادی پیدا نکرده بود و در همان حدودها بود. اما اگر یکی از این سه نفر به‌دنیای ما بیاید مبهوت خواهد شد و ممکن است این تعجب و حیرت خیلی ناراحت‌کننده و دردانگیز باشد. زیرا خواهند دید که مردم با سرعتی

که از سریعترین اسبها هم بیشتر است و حتی تندتر از تیری که از کمان رها می‌شد سفر می‌کنند و به‌وسیلهٔ راه‌آهن و کشتی‌های بخار و اتومبیل و هواپیما در مدتی کوتاه در سراسر جهان می‌گردند.

سپس ممکن است به‌تلگراف و تلفن و بیسیم و رادیو و تعداد بسیار زیادکتابهایی‌که صنعت‌جدید چاپ به‌وجود می‌آورد و روزنامه‌ها و بسیاری چیزهای دیگر علاقمند شوند که همهٔ آنها فرزندان تازهٔ صنایعی هستند که با انقلاب صنعتی قرن هجدهم و بعد از آن پدیدار آمد. نمی‌دانم‌که سقراط یا آشوکا یا ژول‌سزار این تغییرات را خواهند پسندید یا نه، اما آنچه مسلم است آنها را با وضع و روشی که در زمان خودشان وجود داشت بکلی متفاوت خواهند یافت.

انقلاب صنعتی ماشینهای بزرگ را به‌جهان آورد و مبشر عهد ماشینی یامکانیکی بود. بدیهی است‌که پیش‌از آن انقلاب‌هم ماشینهایی وجود داشت اما هیچیك از آنها به‌اندازه و قدرت و عظمت ماشینهای تازه نبود.

ماشین چیست؟

ماشین یك ابزار بزرگ است که به‌انسان درکارش‌کمك می‌کند. انسان حیوانی ابزارساز نامیده شده است و از نخستین ایام ابزارهایی برای خود ساخته‌است ودائماً هم می‌کوشیده آنها را بهتر سازد. برتری انسان برسایر حیوانات‌که بسیاری از ایشان از او نیرومندتر وقوی‌تر بودند به‌وسیله ابزارها مسلم گردید. ابزار در واقع ادامهٔ دست انسان بود که آن را درازتر و بازتر می‌کرد یا شاید بتوان گفت که دست سومی برای انسان بود. ماشین هم به‌معنی توسعه و گسترش ابزار بود. ابزار و ماشین انسان را از صورت مخلوق وحشی و خشن و ناتوان اولیه بالا آوردند و جامعهٔ انسانی را از اسارت بندهای طبیعت آزاد ساختند. باکمك ماشینها و ابزار انسان تولید اشیاء را آسانتر ساخت، محصولات بیشتری بدست آورد و در نتیجه آسایش بیشتری برای خود فراهم کرد. نتیجهٔ این امر هم تکامل هنرها و تمدن و فکر و علم بود.

اما تمام ماشینهای بزرگ و خویشاوندانشان همه و همیشه شایان تحسین و ستایش نمی‌باشند. زیرا اگر موجب رشد و افزایش تمدن شده‌اند، در عین حال با وجود آوردن سلاحهای هولناك برای جنگ و نابودی و ویرانی موجب رشد و افزایش توحش نیز بوده‌اند. اگر ماشین موجب فراوانی محصولات و تولیدات‌گشته است این‌فراوانی

برای توده‌های مردم نبوده بلکه برای منافع یك‌گروه معدود بوده است. ماشین‌ها موجب شدندکه تفاوت میان‌تجمل ثروتمندان وفقر و ناداری فقیران از سابق هم بزرگتر و بیشتر شود. ماشینها به‌جای آنکه ابزار کار و خدمتگزار انسان باشند بصورت ارباب و حکمفرمای بشر درآمدند. ازیکسو بعضی نیکی‌ها وفواید به‌بشر آموختند مانند همکاری کردن، سازمان‌دادن، دقت در کار، و از سوی دیگر خود زندگی را برای میلیونها نفوس بشری بصورت یك بیهودگی کسالت‌انگیز و رنج‌آور و یك‌بار سنگین مکانیکی درآوردند که در آن هیچگونه شادی و آزادی برای ایشان وجود ندارد.

اما چرا باید ماشین‌های بیچاره را بخاطر این‌مصائب وناگواریها که به‌دنبال آنها فرا رسیده است نفرین کنیم؟ گناه این بدیها به‌گردن انسان است که آنها را مورد سوء استفاده قرار داده است. و به‌گردن اجتماع است که از ماشینها چنانچه باید استفاده نکرده است.

نمی‌توان تصور کرد که دنیا یا هیچ کشوری به‌عقب و به‌وضع روزگار پیش از انقلاب صنعتی بازگردد و به‌نظر نمی‌رسد که پسندیده یا عاقلانه باشدکه بخاطر نابودی و ازمیان‌بردن بعضی‌مفاسد ماشینها، بخواهیم تمام محاسن و فواید گوناگونی را که صنعت و ماشین برای ما فراهم آورده دور بیفکنیم. در هرحال ماشین پیدا شده و جای خود را به‌وضع ثابتی باز کرده است به‌این جهت اکنون برای ما مسئله این است که خوبیها و محاسن صنایع و ماشین را نگاهداریم و بدیها و معایبی را که به‌آن بسته شده است ازمیان برداریم. باید از ثروتی که ماشین فراهم می‌سازد استفاده بریم اما مراقب باشیم‌که ثروت به‌درستی در میان کسانی که آن را تولید می‌کنند توزیع گردد.

در این نامه می‌خواستم دربارهٔ انقلاب صنعتی در انگلستان مطالبی برایت بنویسم اما همانطور که عادت من شده است از راه خود منحرف‌شدم و به‌بحث دربارهٔ نتایج ماشینها وصنایع و«اندوستریالیسم» پرداختم و مسئله‌ای را در برابرت قرار دادم که مردم امروز را مشوش و مشغول داشته است.

پیش از آن‌که به‌امروز برسیم هنوز باید به‌دیروز بپردازیم و پیش از آن‌که نتایج اندوستریالیسم را از نظر بگذرانیم باید ببینیم که چه وقت و چگونه آغاز گردید. این مقدمه را از آن جهت کمی مفصل نوشتم که توجه ترا به‌اهمیت این انقلاب جلب کنم زیرا این

انقلاب چیزی نبود که فقط در طبقات بالای اجتماع اثر بگذاردو پادشاهان و حکمرانان بالا را تغییر دهد. این انقلابی بود که در تمام طبقات و در زندگی هرفرد انسان اثر می‌گذاشت.

پیروزی ماشین و اندوستریالیسم به‌معنی پیروزی طبقه‌ای بود که ماشینها را در اختیار و نظارت خود داشت. همانطور که مدتی پیش برایت گفتم طبقه‌ای که کنترل و اختیار وسایل تولید را در دست داشته باشد طبقه‌ای‌است که حکومت می‌کند. در روزگار قدیم تنها وسیلهٔ تولید زمین بود و به‌این جهت کسانی که مالك زمین بودند یعنی مالکان، طبقهٔ بالا و حاکم را تشکیل می‌دادند. در دوران فئودالی وضع چنین بود. بعد وسایل دیگر مانند بازرگانی و پیشه‌وری و بانکداری برای کسب ثروت پیدا شد و طبقهٔ مالکان زمین ناچار شدند قدرت خود را با صاحبان وسایل جدید تقسیم کنند. اکنون ماشینهای بزرگ پیدا شده‌اند و طبعاً طبقاتی که کنترل و اختیار آن را در دست دارند پیش می‌آیند و در بالا قرار می‌گیرند.

در طول این نامه‌هایم چندین‌بار برایت گفته‌ام که چگونه «بورژوازی» در شهرها رشد یافت و اهمیت بدست آورد و به‌مبارزه با اشراف فئودال پرداخت و در بعضی جاها تا اندازه‌ای موفق و پیروز گردید. برایت گفتم که چگونه فئودالیسم منقرض شد و احتمالا باآنچه گفته‌ام تصور می‌کنی که بورژوازی یعنی طبقهٔ متوسط جدید جای فئودالیسم را گرفت. اگر چنین باشد باید گفتهٔ خود را اصلاح کنم زیرا رشد طبقات متوسط برای بدست‌آوردن قدرت خیلی کند بود و در دورانی که مطالعه می‌کنیم هنوز تحقق نیافته بود. لازم بود که یك انقلاب بزرگ در فرانسه صورت گیرد و در انگلستان ترسی از یك چنین انقلاب به‌وجود آید تا بورژوازی به‌قدرت برسد. انقلاب‌انگلستان در سال ۱۶۸۸ موجب پیروزی پارلمان شد اما بطوری که می‌دانی خود پارلمان نمایندهٔ عدهٔ معدودی از مردم و مالکان زمین بود. بعضی بازرگانان بزرگ شهرها هم می‌توانستند در آن راه یابند اما هنوز طبقهٔ بازرگانان یعنی طبقهٔ متوسط بطور کلی در آن جایی نداشت.

بدین قرار قدرت سیاسی در دست کسانی بود که مالکیت زمینها را داشتند. در انگلستان وضع چنین بود و در جاهای دیگر حتی بیش از این. مالکیت زمین به‌ارث از پدر به‌پسر منتقل می‌گشت و در نتیجه قدرت هم یك نوع امتیاز موروثی بود. سابقاً برایت گفته‌ام که در

انگلستان «حوزه‌های انتخابی جیبی» وجود داشت یعنی بنابرقانون اساسی فقط یك‌عدهٔ بسیار معدود می‌توانستند نمایندگان‌را به‌پارلمان بفرستند. این چند نفر انتخاب‌کننده هم معمولا در تحت اختیار و نفوذ یکنفر قرار گرفتند و به‌این جهت بود که گفته می‌شد او حوزهٔ انتخابی را در جیبش دارد.

بدیهی است که یك‌چنین انتخاباتی شوخی و مسخره بود ومقادیر زیادی فساد و رشوه‌خواری و خرید و فروش آراء وکرسیهای پارلمان صورت می‌گرفت. بعضی از افراد ثروتمند طبقهٔ متوسط جدید می‌توانستند از این راه برای خود یك کرسی پارلمان خریداری کنند اما توده‌های مردم به‌هیچوجه نمی‌توانستند به‌آن مقام نظری داشته باشند. آنها هیچ نوع امتیاز یا قدرتی را به‌میراث بدست نمی‌آوردند و ظاهراً ممکن هم نبود که قدرت را برای خود خریداری کنند. تنها چیزی که برای ایشان وجود داشت آن بود که با آن وضع بسازند و مورد استثمار و بهره‌کشی ثروتمندان و طبقات ممتاز قرار گیرند! آنها صدایشان در داخل‌پارلمان منعکس‌نمی‌شد وحتی در موقع‌انتخابات نمی‌توانستند حرف بزنند. هرگونه تظاهرات خارج از پارلمان نیز از طرف صاحبان‌قدرت ممنوع بود و باخشونت و زور ازمیان برده می‌شد. آنها هیچ نوع تشکیلاتی نداشتند و ضعیف و ناتوان بودند. اما وقتی که جام رنج و تیره‌روزی لبریز گشت دیگر تمام قوانین و مقررات و نظم را فراموش کردند و سر به‌شورش برداشتند. و به‌این ترتیب بود که مقادیر زیادی سرکشیها و نافرمانیها در انگلستان قرن هجدهم ظهور کرد.

وضع اقتصادی عمومی مردم خیلی بد بود و به‌علت کوششهای مالکان بزرگ که می‌خواستند موقعیت خود را به‌حساب دهقانان کوچك و با فشار برآنها بهتر سازند بدتر هم می‌شد. اراضی‌مشترك وعمومی هم‌که متعلق به‌دهکده‌ها بود غصب‌گردید و تمام این چیزها رنج توده‌ها را زیادتر می‌ساخت. مردم نیز از این‌که هیچ‌دخالتی درحکومت نداشتند و صدایشان در جایی منعکس نمی‌شد ناراضی بودند. به‌این جهت درخواستهای مبهمی برای آزادیهای بیشتری وجود داشت.

در فرانسه وضع از این هم بدتر بود و بالاخره به‌یك انقلاب منتهی گشت. در انگلستان شخص پادشاه اهمیت زیاد نداشت و گروه بیشتری در قدرت حکومت سهیم بودند. بعلاوه افکار سیاسی در

انگلستان به‌اندازهٔ فرانسه ترقی و تکامل نیافته بود. به‌این جهت انگلستان از یك انفجار شدید مصون ماند در آنجا تغییرات بیشتر ملایم و تدریجی صورت گرفت. در این ضمن تغییرات سریعی که براثر اندوستریالیسم و رشد صنایع و به‌علت نظام جدید اقتصادی روی می‌داد تحولات را تندتر می‌کرد.

چنین بود زمینهٔ سیاسی انگلستان در قرن هجدهم. صنایع داخلی در انگلستان مخصوصاً به‌علت مهاجرت پیشه‌وران خارجی به‌آن کشور پیشرفت زیاد پیدا کرد. جنگهای مذهبی که در روی قارهٔ اروپا روی می‌داد بسیاری از پروتستانها را مجبور ساخت تا خانه و سرزمین خودشان را ترك گویند و به‌انگلستان پناه برند.

در زمانی که اسپانیاییها می‌کوشیدند شورش نیدرلند را درهم بشکنند[1] عدهٔ زیادی از پیشه‌وران و بافندگان از نیدرلند به‌انگلستان گریختند. گفته می‌شود که ۳۰۰۰۰ از ایشان در شرق انگلستان مستقر گشتند و ملکهٔ الیزابت به‌این شرط با سکونت ایشان موافقت کرد که هرخانواده یك شاگرد و کارآموز انگلیسی را قبول کند و پرورش دهد. این کار به‌انگلیسیها کمك کرد که بتوانند در کشور خودشان صنعت پارچه‌بافی را به‌وجود آورند و توسعه دهند وقتی که این‌کار تحقق یافت انگلیسیها ورود منسوجات نیدرلندی را به‌انگلستان ممنوع ساختند. در ضمن نیدرلندیها هم سرگرم جنگ شدید خود برای استقلالشان بودند و مصنوعات ایشان آسیب فراوان دید. بدین ترتیب در حالی‌که سابقاً کشتی‌های متعدد منسوجات نیدرلندیها را به‌انگلستان می‌بردند به‌زودی این کار نه‌تنها متوقف گردید بلکه جریان معکوس گشت و حجم مصنوعات انگلیسی که به‌نیدرلند می‌رفت روزافزون شد.

بدین ترتیب «والونها»ی بلژیك فن پارچه‌بافی را به‌انگلیسیها آموختند بعد هم «هوگنو»ها که پناهندگان پروتستان فرانسوی بودند هنر ریسندگی ابریشم را به‌آنها یاد دادند. در نیمهٔ آخر قرن هفدهم تعداد زیادی کارگران هنرمند و ماهر دیگر هم از روی قارهٔ اروپا به‌انگلستان آمدند و انگلیسیها بسیاری کارها را از آنها یاد گرفتند مانند فنون تهیهٔ کاغذ و شیشه و لوازم مکانیکی و ساعت‌سازی وغیره.

به‌این شکل انگلستان که تا آن زمان در اروپا کشوری عقب‌مانده بود اهمیت و ثروتش افزایش یافت. شهر لندن نیز رشد و توسعه

۱ــ به نامهٔ شمارهٔ ۸۶ مراجعه شود.

پیداکرد وبصورت یك بندر مهم درآمدکه جمعیت انبوهی از بازرگانان و معامله‌گران در آن گرد آمدند.

داستان جالبی هست که نشان می‌دهد لندن حتی در اوایل قرن هفدهم یك بندر مهم ویك مرکز عمدهٔ بازرگانان و داد وستد شده بود: جیمس اول پدر چارلز اول که سرش را از دست داد پادشاه مستبدی بود و به‌حق‌الهی و مطلق سلطنت برای پادشاهان اعتقاد راسخ داشت. این‌پادشاه از پارلمان وطبقهٔ نورسیدهٔ بازرگانان لندن خوشش نمی‌آمد و به‌این جهت برای تهدید لندن و تحقیر اهالی آن، پایتخت و دربار خود را از لندن به‌شهر آکسفورد منتقل ساخت. لرد شهردار لندن از این اقدام هیچ‌نگران وناراحت نشد وگفت «اعلیحضرت لطف فرمودند که رود تایمز را برای ما باقی گذاشتند!»

همین طبقهٔ بازرگانان ثروتمند بودند که از پارلمان پشتیبانی می‌کردند و در دوران مبارزه باچارلز اول مبالغ‌هنگفتی پول در اختیار پارلمان قرار دادند.

تمام این صنایعی‌که به‌این‌ترتیب در انگلستان رشد یافت صنایع دستی و روستایی یا صنایع کوچك و خانگی بود به‌این معنی که استاد کار و پیشه‌ور هنرمند معمولا در خانه یا در دکان کوچکی برای خودش کار می‌کرد یا این که چند نفر دور هم جمع بودند و مشترکاً کار می‌کردند. اتحادیه‌ها و اصنافی از صاحبان هرشغل و هرصنعت وجود داشت که بی‌شباهت به‌کاستهای هند نبود منتها در بین این اصناف مثل کاستها ملاحظات مذهبی وجود نداشت. استادی عده‌ای شاگرد می‌گرفت و کار خود را به‌آنها می‌آموخت. نساجان کارگاههای مخصوص خودشان را داشتند و ریسندگان هم با چرخهای ریسندگی خودشان کار می‌کردند.

کار ریسندگی خیلی رواج داشت و دختران و زنان در ساعات فراغتشان به‌این‌کار می‌پرداختند. گاهی اوقات کارگاههای کوچکی وجود داشت که از چند دستگاه بافندگی تشکیل می‌شد و نساجان در آنجا با هم کار می‌کردند. اما هربافنده جدا از دیگران و در پشت دستگاه خودش کار می‌کرد در واقع میان دستگاه کار او در منزلش یا در جای دیگر که به‌اتفاق بافندگان و دستگاههاشان کار می‌کرد تفاوتی وجود نداشت. آن کارخانه‌های کوچك به‌هیچوجه با کارخانه‌های بزرگ امروز و ماشینهای عظیمی که در آنها هست شبیه نبود.

این صنایع دستی و خانگی در آن زمان نه‌فقط در انگلستان بلکه درهمه‌جای‌جهان و در هرکشوری که صنعتی موجود بود وجود داشت. در هند این صنایع دستی رونق فراوان داشت و بسیار مترقی بود[۲]. اکنون در انگلستان صنایع دستی بکلی از میان رفته است. اما در هند هنوز بسیاری از آنها وجود دارد و باقی است.

در هند اکنون صنایع بزرگ و ماشینهای عظیم پهلو به‌پهلو در کنار صنایع دستی و دستگاههای فردی وجود دارند و به‌خوبی می‌توان تضاد آن دو را با هم مقایسه کرد.

بطوری که می‌دانی لباسی‌که ما در بر می‌کنیم پارچه‌های «خادی» است‌که هم نخ‌آن بادست ریسیده شده و هم خودش با دست بافته شده است و در نتیجه کاملا محصول صنایع دستی و روستایی است و از کلبه‌های محقر هند بیرون آمده است.

در هرحال به‌وجود آمدن ماشینها و اختراعات مکانیکی تفاوت بسیار زیادی در صنایع دستی انگلستان به‌وجود آوردند. زیرا ماشین خیلی بیشتر از دست انسان محصول می‌دهد و تولید می‌کند و باکوشش کمتر محصول بیشتر فراهم می‌آورد.

این اختراعات در اواسط قرن هجدهم شروع شد و ما آنها را در نامهٔ بعد خود مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

در بالا به‌اختصار به‌نهضت «خادی» خودمان اشاره کردم. اکنون نمی‌خواهم دربارهٔ این موضوع و در اینجا مطالب بیشتری بگویم. اما فقط می‌خواهم متذکر شوم که این نهضت و وجود «چرخه»[۳] در هند به‌معنی مسابقه و رقابت با ماشینهای بزرگ نیست. بسیاری از مردم دچار این اشتباه می‌شوند و تصور می‌کنند به‌کار بردن چرخه در هند بازگشتی به‌قرون وسطی و به‌عقب و به‌معنی نفی ماشینها و نفی تمام چیزهایی است که صنایع جدید و اندوستریالیسم برای ما به‌وجود آورده است. تمام این تصورات نادرست است. نهضت ما مسلماً برضد اندوستریالیسم یا برضد ماشینها و کارخانه‌های جدید نیست.

ما می‌خواهیم که هند بهترین چیزها را در سریعترین مدت‌ممکن داشته باشد وبدست‌آورد. اما با ملاحظهٔ وضع موجود در هند ومخصوصاً

---

۲ ـ درایران نیز پارچه بافی بااین دستگاهها وحتی بافتن پارچه‌های گرانبهای زری و مخمل رواج داشت.

۳ـ چرخهای ریسندگی دستی.

فقر فوق‌العادهٔ دهقانان ما از آنها خواسته‌ایم که در ساعات فراغت خودشان به‌ریسندگی و بافندگی بپردازند.

از این راه نه‌فقط مختصر درآمدی به‌دست می‌آورند و وضعشان کمی بهتر می‌شود بلکه ما کمتر به‌پارچه‌های خارجی که اینهمه ثروت از کشور ما خارج ساخته‌اند احتیاج پیدا می‌کنیم[۴].

---

۴ ـ در زمان اوج نهضت‌های ملی هند به‌راهنمایی و پیشوایی گاندی فقید نهضتی برای پوشیدن پارچه‌های دستباف محصول کار دهقانان هندی که خادی یا «خادار» نامیده می‌شد آغاز گردید. خود گاندی و تمام سران کنگره واز جمله تمامی اعضای خانوادهٔ نهرو از همین پارچه‌ها می‌پوشیدند و از این راه با پارچه‌ها و منسوجات انگلیسی که به‌هند تحمیل می‌شد مبارزه می‌کردند. به این ترتیب کار ریسندگی و بافندگی یکنوع مفهوم مبارزه و معنی سیاسی‌هم پیدا کرده بود. وبه‌همین جهت پیش‌از استقلال هند تصویر یك چرخ ریسندگی دستی برروی پرچم سه‌رنگ علامت و پرچم نهضت ملی هند بود. مطالبی که در متن دربارهٔ «نهضت خادی» آورده شده اشاره به این نهضت است.

۹۸

انقلاب صنعتی درانگلستان آغاز می گردد

۲۷ سپتامبر ۱۹۳۲

اکنون باید چند اختراع مکانیکی و ماشینی را که تغییرات بزرگی در روشهای تولید به‌وجود آوردند برایت بگویم. اگر حالا ما در یك کارخانه یا کارگاه ماشینی این قبیل اختراعات و ماشینها را ببینیم خیلی ساده به‌نظرمان می‌آید. اما فکرکردن دربارهٔ آنها برای اولین‌بار و اختراع آنها کار خیلی مشکلی بود.

نخستین اختراع از این نوع در سال ۱۷۳۸ صورت گرفت و مردی به‌نام «کی» ماکوی‌پران را برای بافندگان پارچه اختراع کرد. پیش از این اختراع نخی که به‌ماکوی بافندگی بسته بود باید خیلی آهسته با دست بافنده از لابه‌لای نخهای طولی پارچه که «تار» نامیده می‌شود عبور کند و «پود»های پارچه را به‌وجود آورد. ماکوی‌پران این کار را خیلی سریعتر کرد و در نتیجه محصول کار بافندگان دوبرابر شد. معنی این کار آن بود که اکنون بافندگان می‌توانستند مقدار بیشتری نخ تابیده مصرف کنند و با آنها پارچه بیشتر ببافند. به‌این جهت ریسندگان هم ناچار شدند خیلی بیشتر به‌کار بپردازند تا بتوانند نخ تابیدهٔ بیشتری که مورد احتیاج بافندگان بود تهیه کنند و در اختیارشان بگذارند و به‌این منظور می‌کوشیدند محصولات خودشان را افزایش دهند. این مسئله تا اندازه‌ای با اختراعی که از طرف «هارگریوز» در سال ۱۷۶۴ صورت گرفت و با اختراع ماشین نخ‌ریسی حل شد.

اختراعات دیگری به‌وسیلهٔ «ریچاردآرك‌رایت» و دیگران به‌دنبال آن اختراعات ابتدایی فرا رسید. ابتدا نیروی آب و بعد نیروی بخار برای گرداندن چرخها و به‌حرکت‌آوردن ماشینها مورد استفاده قرار گرفت. تمام این اختراعات اول در صنایع ریسندگی و بافندگی پنبه

به‌کار بسته می‌شد و در نتیجه کارخانه‌ها و کارگاههای صنایع پنبه افزایش یافتند.

صنعت دیگری که به‌دنبال صنایع پنبه، روشها و اختراعات تازه را به‌کار برد صنعت ریسندگی و بافندگی پشم بود.

در این ضمن در سال ۱۷۶۵ «جیمس‌وات» ماشین بخار خود را ساخت. این واقعه حادثهٔ بزرگی به‌شمار می‌رفت و استفاده از نیروی بخار در کارخانه‌های تولیدی به‌دنبال این اختراع شروع شد. اکنون دیگر برای کارخانه‌های تازه و برای به‌کارانداختن ماشین‌های بخار، زغال سنگ لازم و مورد احتیاج بود. به‌این جهت صنایع تهیهٔ زغال سنگ هم توسعه یافت. ازدیاد مصرف زغال سنگ موجب گردید که روشهای تازه‌تری در ذوب آهن به‌کار رود یعنی آهن را به‌شکل بهتری ذوب کنند و آهن خالص‌تری بدست آورند. به‌این قرار صنایع آهن‌هم رونق گرفت و گسترش یافت. کارخانه‌های تازه‌ای در نزدیکی معادن زغال سنگ ساخته شد زیرا در آنجاها قیمت زغال ارزانتر بود. به‌این ترتیب سه صنعت بزرگ در انگلستان رشد می‌یافت. بافندگی، زغال سنگ و ذوب‌آهن. کارخانه‌های متعدد به‌سرعت در مناطق زغال و جاهای مناسب دیگر ساخته می‌شد. شکل انگلستان تغییر یافت، به‌جای دهکده‌ها و ییلاقهای سبز و خرم و زیبا در بسیاری جاها کارخانه‌های تازه با دودکشهای بلند ساخته شد که دود غلیظی از آنها در فضا پراکنده می‌گشت و تمام‌آن حوالی و اطراف را تیره و سیاه می‌ساخت. این کارخانه‌ها که کوههای زغال و توده‌های فضولات و آشغال در اطرافشان انبوه بود به‌هیچ‌وجه زیبا و خوش‌منظره نبودند.

شهرهای صنعتی تازه هم که در اطراف این کارخانه‌ها به‌وجود می‌آمدند و توسعه می‌یافتند زیبایی نداشتند. آنها بدون حساب ونقشه و هرطور که پیش می‌آمد ساخته می‌شدند و تنها هدف مالکان عمارات این بود که هرچه بیشتر پول گرد آورند.

این شهرها زشت وبزرگ وکثیف بودند وکارگران گرسنه‌ناچار بودند که با آنها بسازند همچنان‌که ناچار بودند شرایط بسیار ناگوار و هولناك کار در کارخانه‌ها را هم تحمل کنند.

شاید آنچه‌راسابقاً دربارهٔ اخراج دهقانان‌کوچك به‌وسیلهٔ مالکان از دهات و روستاها گفتم به‌خاطر داشته باشی که براثر آن بیکاری رشد یافت و در نتیجه شورشها و قانون‌شکنی‌هایی در انگلستان پیش آمد.

شروع صنایع تازه وضع را بدتر می‌ساخت. کشاورزی به‌خاطر رشد صنایع آسیب می‌دید و تعداد بیکاران افزایش می‌یافت.

در حقیقت هر اختراع تازه‌ای که صورت می‌گرفت ماشین‌های تازه بجای عده‌ای از کارگران دستی به‌کار می‌پرداختند و کار آنها را به‌عهده می‌گرفتند. این امر اغلب موجب می‌شد که کارگران بیکار می‌گشتند و خشم و ناراحتی فراوانی در میان ایشان به‌وجود می‌آمد. بسیاری از ایشان، ماشین‌های تازه را مسئول بدبختی خود می‌شمردند و ازآنها نفرت‌داشتند، حتی‌گاهی می‌کوشیدند ماشینهارا درهم بشکنند و از میان‌ببرند وبه‌همین‌جهت اینهابه‌نام «ماشین‌شکنان» نامیده شدند.

درهم‌شکستن ماشینها در اروپا تاریخ مفصلی دارد که تا قرن شانزدهم سابقه پیدا می‌کند. در آن قرن یك ماشین بافندگی در آلمان اختراع شد.

در یك کتاب قدیمی که یك کشیش ایتالیایی در سال ۱۵۷۹ نوشته به‌این کارگاه ماشینی اشاره شده است که شورای شهر دانتزیك «از ترس آنکه مبادا عدهٔ زیادی کارگر به‌خیابانها ریخته شوند و بیکار گردند ماشین‌ها را نابود ساخت و مخترع آن ماشین‌ها را هم مخفیانه خفه کردند یا در رودخانه‌ای غرق ساختند.»

باوجود این طرز رفتار با مخترعان ماشین‌ها، دوباره در قرن هفدهم ماشینهای تازه‌پیداشدند وبه‌خاطر آنها شورشهاو مزاحمت‌هایی در تمام اروپاآغاز گردید. قانونهایی دربسیاری جاها برضد استعمال ماشین‌ها وضع گشت وحتی ماشینها را در برابر عموم و در میدانهای عمومی و برسر بازارها می‌سوزاندند. احتمال بسیار دارد که اگر آن ماشین‌ها در همانوقت و در نخستین موقع که اختراع شدند مورد استفاده قرار می‌گرفتند و به‌کار می‌رفتند اختراعات دیگری هم به‌دنبال آنها صورت می‌گرفت و عصر ماشینی خیلی زودتر شروع می‌گشت و تکامل می‌یافت. اما خود این واقعیت که این ماشینها در آنوقت به‌کار نرفتند نشان می‌دهد که هنوز زمان مناسب برای وجود ماشین فرا نرسیده بود و موقعی‌که این زمان مناسب فرا رسید ماشین موقعیت خود را حتی باوجود شورشها و مخالفتهایی که در انگلستان پیدا شد مستقر و مستحکم ساخت و مردم تدریجاً فهمیدند و متوجه شدند که ماشینها گناهی ندارند بلکه عیب در طرز به‌کاربردن آنهاست که فقط برای استفادهٔ یك‌عده معدود به‌کار می‌روند.

در هرحال اکنون باید به‌عقب بازگردیم وجریان توسعهٔ ماشین‌ها و کارخانه‌ها را در انگلستان مطالعه کنیم و ادامه دهیم.

کارخانه‌های تازه بسیاری از صنایع دستی وکارگاههای‌کارگران خصوصی را بلعیدند و از میان بردند. برای کارگرانی‌که در خانه‌های خود یا در دکه‌های کوچك خود کار می‌کردند رقابت با ماشین‌های بزرگ و تازه مقدور نبود به‌این جهت ناچار می‌شدند که از پیشه و صنعت قدیمی خود دست بکشند وبه‌صورت کارگران مزدبگیر در همان کارخانه‌هایی که مورد نفرتشان بود مشغول کار شوند یا به‌انبوه عظیم بیکاران بپیوندند.

بدیهی است انقراض صنایع دستی ناگهانی و یکباره نبود اما نسبتاً به‌سرعت انجام گرفت.

در اواخر قرن هجدهم یعنی در حدود سال ۱۸۰۰ کارخانه‌های بزرگ موجودیت نمایانی داشتند. در حدود سی سال بعد با ماشین معروف استیفن‌سن که «راکت» نامیده می‌شد نخستین قطارهای راه‌آهن با موتورهای بخار درانگلستان به‌حرکت درآمد وبه‌این ترتیب ماشینها در سراسر کشور و تقریباً در تمام رشته‌های صنایع و زندگی نفوذ و توسعه یافتند.

قابل تذکر است که تمام این مخترعان که بسیاری از آنها را نام نبردم همه از کارگران صنایع دستی بودند. همچنین بسیاری از نخستین رهبران وصاحبان صنایع نیز از همین طبقه بیرون می‌آمدند. اما نتیجهٔ اختراعات ایشان و سیستم به‌وجودآمدن کارخانه‌های بزرگ فاصلهٔ بیشتری میان کارگر و کارفرما پدید می‌آورد. کارگران کارخانه‌ها به‌صورت دندانهٔ یك چرخ یا یك پیچ و مهرهٔ ماشین در می‌آمدند و در دست نیروهای وسیع اقتصادی آلت ناتوانی بودند که هیچ‌کاری از ایشان ساخته نبود و حتی نمی‌توانستند از آن وضع اقتصادی سر در بیاورند وچیزی بفهمند یادر آن نظارتی داشته‌باشند.

صاحبان پیشه‌ها و صنایع دستی و استادکاران قدیمی وقتی که می‌دیدند کارخانه‌های تازه با کار ایشان رقابت دارند و همان محصولاتی را که آنها با دستگاهها و ابزارهای ابتدایی و سادهٔ خودشان تولید می‌کردند ماشین‌ها بهتر و آسانتر تولید می‌کنند و کارخانه‌ها به‌قیمت ارزانتری می‌فروشند احساس می‌کردند که وضع نامناسبی پیش آمده است و چون گناه از ایشان نبود و کاری ازایشان

برنمی‌آمد ناچار دکانهای کوچك خودشان را تعطیل می‌کردند. وقتی که آنها نمی‌توانستند با همان کار خودشان زندگی کنند طبعاً نمی‌توانستند به‌کار تازه‌ای هم بپردازند و به‌این جهت به‌صفوف ارتش بیکاران می‌پیوستند.

گفته می‌شود که «گرسنگی گروهبان صاحبان کارخانه‌ها است» زیراگرسنگی بالاخره‌کارگران بیکار رامجبورمی‌ساخت‌که به‌کارخانه‌ها پناه ببرند و کاری برای خود بدست آورند. اما کارفرمایان رحم و مروتی از خود نشان نمی‌دادند. البته به‌ایشان کار رجوع می‌کردند اما فقط مزد بخور و نمیری به‌آنها می‌پرداختند. کارگران بدبخت و تیره‌روز ناچار بودند عمر خود را در کارخانه از دست بدهند وعصارهٔ جان خود را در آنجا نابود سازند. حتی زنان و کودکان ساعات درازی در کارگاههای ناسالم وخفه‌کار می‌کردند تااین‌که از خستگی وبیماری بالاخره ازپا درمی‌آمدند و نابود می‌شدند. مردها تمام روز را در اعماق تیرهٔ معادن زغال سنگ به‌کار می‌پرداختند و گاهی اوقات اتفاق می‌افتادکه درمدت چندماه حتی یکبار هم روشنایی روز را نمی‌دیدند.

اما نباید تصور کردکه تمام این چیزها فقط به‌خاطر بیرحمی کارفرمایان بود. اغلب آنها شخصاً و از روی عمد بیرحم نبودند بلکه گناه از سیستم اقتصادی بود. کارفرمایان می‌خواستند کسب‌وکار خودشان را توسعه و رونق دهند و بازارهای جهانی را در کشورهای دوردست مسخر سازند و برای این‌که بتوانند چنین کاری بکنند و موفق شوند ناچار بودند به‌هرکار بپردازند. ساختمان کارخانه‌های تازه و خرید ماشینها محتاج مقادیر هنگفتی پول بود پول‌هم فقط پس از آن که کارخانه کار خود را شروع می‌کرد و کالاها تولید می‌شد و به‌بازار می‌رفت و به‌فروش می‌رسید ممکن بود تدریجاً باز گردد. به این جهت صاحبان صنایع مجبور بودند باصرفه‌جویی رفتار کنند تا بتوانند کارخانه‌های خود را بسازند و به‌راه بیندازند و حتی وقتی هم که کالاهای تولیدی ایشان در بازار به‌فروش می‌رسید بازهم می‌خواستند در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنند و باپولهای خود کارخانه‌های تازه‌ای به‌وجود آورند.

چون آنها پیش از دیگران به‌صنعتی شدن پرداخته بودند از کشورهای دیگر پیش افتاده بودند و می‌خواستند ازاین تقدم واولویت خود استفاده ببرند و عملا هم استفاده می‌بردند. میل رونق دادن و

توسعه‌بخشیدن به‌کاروکسب خودشان وبدست‌آوردن پول بیشتر آنهارا بر می‌انگیخت‌که کارگران بیچاره راکه درواقع کارآنها سرچشمهٔ ثروت و درآمد ایشان بود از میان ببرند و نابود سازند.

بدین قرار سیستم جدید صنایع عملا روش استثمار ضعیفان به وسیلهٔ اقویا را پذیرفت. بطوری که دیدیم در تمام طول تاریخ همیشه نیرومندان ضعیفان را مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دادند. به وجودآمدن کارخانه‌ها این استثمار را شدیدتر و آسانتر کرد. در کتابهای قانون‌دیگر بردگی و غلامی وجود نداشت اما در عمل‌کارگران گرسنه و مزدوران مزدبگیر کارخانه‌ها وضعشان از غلامان و بردگان قدیم بهتر نبود. تمام قوانین به‌نفع کارفرمایان بود. حتی مذهب هم جانب آنها را می‌گرفت که باسرنوشت ناگوار خود دراین دنیا بسازند و در انتظار پاداش اخروی در دنیای دیگر بمانند.

در حقیقت طبقات حاکمه فلسفه‌ای را رواج می‌دادند که برای ایشان بسیار مناسب و مفید بود. می‌گفتند که وجود فقیران برای اجتماع لازم و ضروری است و به‌این جهت کم‌پرداختن مزد را کاری مفید و خوب می‌دانستند. بنابرفلسفهٔ ایشان اگر مزد بیشتری به کارگران بدبخت پرداخت می‌شد ممکن بود آنها به‌خوشی ولذت بپردازند و دیگر چنان‌که باید به‌کار نپردازند. بدیهی است این طرز فکر برای صاحبان صنایع‌خیلی مفید وراحت‌بخش بودزیرا بامنافع‌مادی ایشان و سایر پولداران سازگاری داشت.

خیلی مفید و آموزنده است که دربارهٔ آن‌زمان بیشتر مطالعه کنیم زیرا مطالب بسیاری می‌آموزیم. می‌توان فهمید که پیشرفت ماشینها و تولیدات مکانیکی چه تأثیر عظیمی در اقتصادیات و در جامعه داشته است. تمامی سازمان اجتماعی براثر پیداشدن و توسعهٔ ماشینها زیرورو و دگرگون گشت. طبقهٔ جدیدی به‌پیش‌آمد و به تدریج قدرت یافت. پیشه‌وران و صاحبان صنایع کوچك دستی سابق به‌طبقهٔ کارگران مزدبگیر کارخانه مبدل شدند.

بعلاوه باید درنظر داشت که وضع اقتصادی تازه حتی در مذهب و اخلاق اجتماع هم اثر می‌گذارد. اعتقادات توده‌های بشری با منافع طبقاتی دست در دست هم پیش می‌رود و تحول می‌پذیرد و طبقات حاکمه همیشه مراقبند که هروقت قدرت را دردست دارند قوانینی‌برای دفاع از منافع خاص خودشان به‌وجود آورند. اما تمام این اقدامات

به‌عنوان خیر و صلاح اجتماع صورت می‌گیرد و همواره گفته می‌شود که در وضع این قوانین فقط خیرومصلحت بشریت در نظر بوده است.

ما خودمان در هند می‌بینیم که نایب‌السلطنهٔ انگلیس و سایر مقامات رسمی چه قیافهٔ معصومی به‌خود می‌گیرند و درعین حال با تضییقات و فشارها و بزور سرنیزه برمردم حکومت می‌کنند و شیرهٔ جان مردم ما را می‌مکند و نابود می‌سازند. مالکان و زمینداران ماهم می‌گویند که دهقانان خود را بسیار دوست می‌دارند اما در گرفتن تمام مزد کار و زحمت ایشان هیچ تردیدی به‌خود راه نمی‌دهند. بطوری‌که برای دهقانان بدبخت جز شکمی گرسنه هیچ چیز باقی نمی‌ماند. سرمایه‌داران و صاحبان صنایع ما نیز اطمینان می‌دهند که نسبت به کارگران حسن نیت دارند اما این حسن نیت موجب افزایش دستمزدها و تأمین شرایط بهتری برای ایشان نمی‌شود. تمام درآمدها برای ساختن کاخهای تازه‌تر و پرشکوه‌تر مصرف می‌گردد و نه‌برای بهبودی در کلبه‌های فقیرانهٔ کارگران.

تعجب‌آور است که اشخاص چگونه وقتی‌که منافعشان ایجاب می‌کند خودشان و دیگران را فریب می‌دهند. بطوری‌که می‌بینیم کارفرمایان انگلیسی درقرن هجدهم و بعداز آن نیز همیشه در مقابل درخواست بهبود وضع کارگران و هرگونه کوشش برای این منظور به‌مقاومت و مخالفت می‌پرداختند. آنها با به‌وجودآمدن قوانین کار در کارخانه‌ها واصلاح منازل کارگری مخالفت می‌کردند و منکر آن می‌شدند که جامعه تعهدی برای از میان‌بردن بدبختیها به‌عهده دارد. آنها خودشان را با این فکر دلخوش می‌ساختند که فقط تنبل‌ها و بیکاره‌ها هستند که رنج می‌برند و در هرحال کارگران را موجودات انسانی نظیر خود نمی‌شمردند.

آنها فلسفهٔ جدیدی را رواج دادند که به‌نام فلسفهٔ «بگذارید بشود»[1] مشهور شده است یعنی می‌خواستند در کاروکسبشان هرکاری دلشان می‌خواهد بکنند بدون این‌که دولت به‌هیچوجه در فکرشان دخالتی داشته باشد.

آنها از آن جهت که پیش از کشورهای دیگر صاحب صنایع و کارخانه‌ها شده بودند و می‌توانستند پیش از دیگران به‌تولید کالاهای

۱ـ Laissez Faire اصطلاح فرانسوی است که در متن کتاب هم به همین زبان نقل شده است.

ماشینی بپردازند تنها چیزی که می‌خواستند آن بود که دستشان در میدان تهیه و گردآوری پول کاملا باز گذاشته شود.

«بگذارید بشود» یکنوع تئوری و نظریهٔ نیمه‌الهی شد که می‌گفتند هرکس بتواند از آن استفاده کند می‌تواند فرصت کافی برای استفاده داشته باشد. بنابراین فلسفه هرمرد و هرزن می‌بایست برای خوشبختی و کامیابی خود باتمام دنیا مبارزه کند و پیش برود و اگر عدهٔ بسیاری دراین مبارزه از میان بروند و نابود شوند چه‌اهمیتی دارد.

در این نامه‌ها برایت گفتم که همکاری انسانها با یکدیگر اساس تمدن بوده است. اما فلسفهٔ «بگذارید بشود» وتئوری سرمایه‌داری تازه قوانین دوران توحش و جنگلها را از نو برقرار می‌سازد. «کارلایل» این فلسفه را «فلسفهٔ خوك» نامیده است.

آیا چه‌کسی قوانین جدید کار و زندگی و معامله را به‌وجود آورده است و می‌آورد؟ مسلماً کارگران در این امر دخالت و شرکت نداشته‌اند. مردم فقیر و بیچاره دراین موارد حق سخن گفتن هم نداشتند. صاحبان صنایع و ثروتمندانی‌که در طبقات بالا قرار می‌گرفتند و در کار خود موفق شده بودند نمی‌خواستند اجازه بدهند که هیچکس به‌عنوان «احساسات ابلهانه» درکار و موفقیت ایشان دخالت کند. به‌این جهت به‌نام «آزادی» و به‌نام حق مالکیت حتی از برقراری بهداری اجباری در منازل خصوصی یا دخالت درکار جلوگیری از تقلب درتولید کالاها نیز مخالفت می‌کردند.

هم‌اکنون کلمهٔ سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) را به‌کار بردم. سرمایه‌داری به‌یك صورت وشکل خاص همیشه در تمام کشورها وجود داشته است. یعنی صنعت همیشه باجمع‌آوری پول همراه بوده است. اما با پیداشدن ماشینهای بزرگ و «اندوستریالیسم» مبالغ خیلی بیشتری پول برای ایجاد کارخانه‌ها و صنایع مورد نیاز بودکه«سرمایهٔ صنعتی» نامیده می‌شد. اکنون کلمهٔ «کاپیتالیسم» و سرمایه‌داری برای اشاره به‌همین سیستم اقتصادی که پس‌از انقلاب صنعتی به‌وجود آمده است به‌کار می‌رود.

در دوران این سیستم اقتصادی کاپیتالیستها یعنی صاحبان سرمایه کارخانه‌ها را تحت کنترل و نظارت و اختیارات خود دارند و سودها را به‌جیب خود می‌ریزند. با توسعهٔ اندوستریالیسم، سرمایه‌

داری هم در سراسر جهان جز در اتحاد شوروی و شاید یکی دوجای دیگر، توسعه یافته است. کاپیتالیسم از همان آغاز کار تفاوت میان ثروتمندان و فقیران را تشدید کرد. ماشینی‌شدن و مکانیزاسیون صنایع نتیجه‌اش آن بود که محصولات خیلی بیشتری تولید می‌شد و در نتیجه ثروت بیشتری فراهم می‌گشت اما این ثروت تازه فقط در دست یك گروه معدود که صاحبان صنایع تازه بودند جمع می‌شد و متمرکز می‌گشت و کارگران همچنان فقیر باقی می‌ماندند.

در انگلستان سطح زندگی کارگران باکندی زیاد بالاتر رفت که آنهم تا اندازهٔ زیادی به‌علت استثمار هند و سایر مستعمرات بوده است اما سهم کارگران از منافع صنایع بسیار ناچیز بود. «انقلاب صنعتی» و کاپیتالیسم مسئلهٔ تولید را حل کردنداما مسئلهٔ توزیع صحیح ثروت تازه را که به‌وجود می‌آمد حل نکرده‌اند. به‌این جهت نزاع قدیمی میان «آنانکه دارند» و «آنانکه ندارند» نه‌فقط همچنان باقی مانده است بلکه شدیدتر و حادتر شده است.

«انقلاب صنعتی» در نیمهٔ دوم قرن هجدهم صورت گرفت. این همان دورانی بود که انگلیسها در هند و در کانادا می‌جنگیدند وهمان زمان بود که جنگهای هفت‌ساله هم پیش آمد. این حوادث در یکدیگر اثر می‌گذاشتند وعکس‌العملهای فراوان ایجاد می‌کردند. مبالغ هنگفت پولی که کمپانی هند شرقی و عمالش (لابد آنچه را ازکلایو گفتم به خاطر می‌آوری) پس از جنگ «پلاسی» و بعد از آن از هند بیرون می‌کشیدند[۲] کمکهای بزرگی برای شروع صنایع تازه بود.

در همین‌نامه برایت گفتم‌که شروع صنایع‌کار دشوار و پرخرجی است زیرا مبالغ هنگفتی پول را می‌بلعد بدون آن‌که تامدتی چیزی پس بیاورد. علاوه برآن‌که مبالغ زیادی پول برای این منظور لازم و ضروری است که باید از راه وام یا راههای دیگر تهیه شود آغاز صنایع تا وقتی‌که کار تولید شروع شود و پولی به‌وجود آورد بافقرو محرومیت و فشار نیز همراه است. انگلستان بسیار خوشبخت بودکه این پول عظیمی راکه در موقع توسعهٔ صنایع و کارخانه‌هایش لازم داشت از غارت هند بدست می‌آورد.

وقتی که کارخانه‌های تازه ساخته شدند احتیاجات تازه هم پیدا شد. کارخانه‌ها به‌مواد خام و اولیه احتیاج داشتند که آنها را به

---

۲ ـ به‌نامهٔ شمارهٔ ۹۲ رجوع شود.

محصولات ساخته‌شده مبدل سازند. به‌این ترتیب برای تهیهٔ پارچه به‌مقادیر زیادی پنبه احتیاج بود و از آن لازمتر بازارهای تازه‌ای لازم بودکه محصولات تازهٔ صنایع در آنجاها به‌فروش برسد. انگلستان از آن‌جهت که نخستین کشوری بود که صنایع را شروع کرد از کشورهای دیگر خیلی پیش‌افتاد. اما باوجود این پیش‌افتادگی برای پیداکردن بازارهای آسان و راحت، مشکلاتی هم در پیش داشت و بازهم هند بدون آن‌که خودش خواسته باشد دراین مورد به‌انگلستان کمك داد.

انگلیسها در هند تمام وسایل را به‌کار می‌بردند که صنایع هندی را تضعیف کنند و از میان ببرند و پارچه‌های انگلیسی را رواج دهند و برهند تحمیل کنند. بعدها دراین مورد مطالب بیشتری برایت خواهم گفت. اکنون باید به‌این نکتهٔ مهم توجه داشت که چگونه تسلط انگلستان برهند و مجبور ساختن هند به‌پیروی از طرحها و نقشه‌های انگلستان به‌انقلاب صنعتی آن‌کشور کمك کرد.

در طی قرن نوزدهم نهضت صنعتی شدن درتمام قسمت‌های جهان رواج یافت و صنایع سرمایه‌داری در جاهای دیگر هم از روی طرحها وخطوط کلی‌که در انگلستان به‌وجودآمده بود توسعه پیداکرد.

کاپیتالیسم و سرمایه‌داری هم بطور گزیرناپذیر به‌امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت زیرا همه‌کس خواهان مواد خام و اولیه برای تولید کالاهای صنعتی و خواستار بازار برای فروش تولیدات و محصولات صنعتی خود بود. آسانترین راه بدست‌آوردن بازارها و تهیهٔ مواد خام و اولیه تصرف و تسخیر کشورهای دیگر بود. به‌این جهت درمیان نیرومندترین کشورها برسر تصرف سرزمین‌ها وکشور- های دیگر کشمکش و رقابت وحشیانه‌ای درگرفت باز هم انگلستان با دردست داشتن هند و باتسلط بردریاها اولویت فراوانی داشت. اما دربارهٔ امپریالیسم و نتایج آن باید بعداً برایت مفصلتر صحبت کنم.

با فرارسیدن انقلاب صنعتی در انگلستان صاحبان صنایع‌بزرگ پارچه‌بافی در «لانکاشایر» انگلستان و صاحبان صنایع فولاد وآهن ومالکان معادن به‌تدریج و به‌شکل روزافزون برتمام زندگی انگلستان تسلط یافتند.

۹۹

امریکا از انگلستان جدا می‌شود

۲ اکتبر ۱۹۳۲

اکنون به‌مطالعهٔ دومین انقلاب بزرگ قرن هجدهم یعنی شورش مهاجرنشین‌های آمریکایی برضد انگلستان خواهیم پرداخت. این شورش فقط یك انقلاب سیاسی بود و به‌اندازهٔ انقلاب صنعتی که آن را مطالعه کردیم یا انقلاب فرانسه که به‌زودی روی‌داد و بنیان‌سازمان اجتماعی اروپا را متزلزل ساخت اهمیت نداشت. معهذا این‌تغییرات سیاسی امریکا خیلی مهم بود و نتایج بزرگی از پی‌خود به‌بار می‌آورد. کوچ‌نشین‌های آمریکایی که در آن وقت آزاد شدند اکنون به‌صورت نیرومندترین و ثروتمندترین و از لحاظ صنعتی مترقی‌ترین کشور جهان درآمده‌اند.

آیا کشتی «می‌فلاور» (گل ماه مه) را به‌خاطر داری که در سال ۱۶۲۰ گروهی از پروتستانها را از انگلستان به‌آمریکا برد؟[۱] آنها از حکومت مطلقه و مستبدانهٔ جیمس اول خوششان نمی‌آمد و مذهب او را هم‌دوست نداشتند به‌این‌جهت این مردم‌که از همان‌وقت «پدران زائر» نامیده شدند گرد و غبار انگلستان را از پاهای خود تکاندند و به‌سوی سرزمین‌های بیگانهٔ ماورای اقیانوس اطلس رفتند تادر آنجا برای خود کوچ نشینی ترتیب دهند و آزادی بیشتری داشته‌باشند. آنها در قسمت شمالی آمریکا به‌ساحل رسیدند و آنجا را «نیوپلیموت» (پلیموت نو) نامیدند.

مهاجران دیگری هم پیش از آنها آمده بودند و در طول سواحل شرقی آمریکا مستقر شده بودند. عدهٔ زیادی هم بعدها به‌دنبال آنها آمدند. به‌تدریج کوچ نشینهای کوچکی در طول تمام این سواحل از شمال تا جنوب تأسیس گشت. بعضی کوچ‌نشینها کاتولیك بودند، کوچ

۱ــ به نامه ۸۷ رجوع شود.

نشینهای دیگری به‌وسیلهٔ اشراف «کاوالیه» که از انگلستان مهاجرت کردند تأسیس گشتند، کوچ‌نشینهای «کواکر»ها هم در محل پنسیلوانیا به‌وجود آمد که به‌نام آنها «کواکرین» نامیده می‌شود.

همچنین مهاجران دیگری از هلندیها، آلمانیها، دانمارکی‌ها و بعضی فرانسویها نیز به‌آمریکا آمدند. آنها مجموعهٔ انبوه مختلفی را تشکیل می‌دادند اما اکثریت عمدهٔ ایشان مهاجران انگلیسی بودند. هلندیها شهری بنیاد نهادند که آن‌را «نیو آمستردام» (آمستردام نو) نامیدند و موقعی که بعدها انگلیسیها آن‌را متصرف شدند نامش را تغییر دادند و به «نیویورك» (یورك نو) مبدل ساختند که اکنون بسیار مشهور است.[۲]

مهاجران انگلیسی همچنان پادشاه و پارلمان انگلستان را به رسمیت می‌شناختند و خود را تابع آنها می‌دانستند. بسیاری از ایشان خانه و زندگی خود را از آن جهت ترك گفته و رها کرده بودند که از وضع خود در انگلستان رضایت نداشتند و با بسیاری از آنچه پادشاه و پارلمان انگلستان می‌کردند موافق نبودند. باوجود این نمی‌خواستند از انگلستان جدا شوند و روابط خودشان را قطع کنند. حتی مهاجر-نشینان جنوبی که بیشتر شامل کاوالیه‌ها و هواداران پادشاه بود به انگلستان بستگی بیشتری داشتند.

این مهاجرنشینها هرکدام برای خود زندگی جداگانه‌ای را دنبال می‌کردند و کمتر با یکدیگر تماس یا زندگی مشترك داشتند. در قرن هجدهم در سواحل شرقی آمریکا سیزده کوچ‌نشین وجود داشت که همه زیر کنترل و حکومت انگلستان بودند. در شمال آنها کانادا قرار داشت و در جنوب ایشان هم سرزمین‌های تحت تصرف اسپانیا واقع شده بود. هلندیها و دانمارکیها و سایر کوچ‌نشین‌های کوچکتر که در این سیزده کوچ‌نشین بودند همه به‌وسیلهٔ آنها بلعیده شده بودند و زیر تسلط و نظارت بریتانیا قرار داشتند. اما به‌خاطر داشته باش که تمام این کوچ‌نشین‌ها فقط در طول سواحل شرقی و مختصری از اراضی و نواحی داخلی به‌وجود آمده بودند. در ماورای قلمرو آن‌ها در سمت

---

۲ ـ آمستردام نام یك بندر معروف هلند است و «یورك» نام یکی از شهرهای معروف انگلستان بود وبه‌این جهت اسامی «آمستردام نو» و «یورك نو» به‌وجود آمد.

مغرب سرزمین‌های پهناوری گسترده شده بودکه تقریباً ده برابراندازهٔ این سیزده کوچ‌نشین بود و تا سواحل اقیانوس آرام ادامه می‌یافت. این سرزمین‌ها هنوز تحت اشغال‌هیچ‌مهاجراروپایی درنیامده‌بود و در آنجاها قبایل یا ملل مختلفی از سرخ‌پوستان اقامت و تسلط داشتند که «هندیان سرخ» نامیده می‌شوند و معروفترین ایشان «ایروکوا»ها بودند.

در اواسط قرن‌هجدهم بطوری‌که می‌دانی رقابت و مبارزهٔ‌وسیعی در سراسر جهان میان انگلستان و فرانسه درگرفت که به‌نام جنگهای هفت‌ساله (از ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳) ادامه یافت و نه‌فقط در اروپا دنبال می‌شد بلکه در هند و در کاناداهم جریان داشت. در آن‌جنگها انگلستان پیروز شد و فرانسه ناچار گشت که کانادا را به‌او واگذارد. به‌این ترتیب فرانسه از آمریکا رانده شد و انگلستان برتمامی مهاجرنشین‌ـ های آمریکای شمالی نظارت می‌کرد و تسلط داشت. فقط در ایالت «کبك» در کانادا عده‌ای مهاجر فرانسوی باقی ماندند و در سایر نواحی انگلیسیها اولویت و اکثریت یافتند.

عجیب و جالب توجه است که«کبك» هنوزهم به‌صورت یك‌جزیره از زبان و فرهنگ فرانسوی در کانادا باقی مانده است در حالی‌که آنگلوساکسونها از هر سو آن‌را احاطه کرده‌اند. شهر «مونترآل» (که از کلمهٔ «مونت روایال» اقتباس شده) بزرگترین شهر ایالت کبك می‌باشد و خیال می‌کنم که بعد از پاریس از همهٔ شهرهای جهان بیشتر فرانسوی زبان در خود داشته باشد.

در یکی از نامه‌های سابقم برایت از تجارت غلامان و برده‌فروشی صحبت کردم که اروپایی‌ها آن‌را شروع کردند و سیاهپوستان را از آفریقا به آمریکا می‌بردند و برای کار کردن می‌فروختند. این تجارت هولناك و مخوف بیشتر در دست اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها و انگلیسی‌ها بود.

در آمریکا وجود کارگران برای کشاورزی مورد احتیاج شدید بود مخصوصاً در کوچ‌نشین‌های جنوبی که در آنجا مزارع وسیع توتون و تنباکو به‌وجود آمده بود. بومیهای خود آمریکایا به‌اصطلاح «هندیان سرخ» صحرا گرد بودند و دوست نداشتند که در یك جا بمانند و مستقر گردند، بعلاوه آنها حاضر نبودند که با شرایط بردگی و غلامی کار کنند. آنها به این حقارت تسلیم نمی‌گشتند. ترجیح

می‌دادند که کشته شوند و نابود گردند اما تسلیم نشوند و عملا هم در سالهای بعد درهم شکستند و نابود گشتند و در اوضاع و شرایط تازه مردند و از میان رفتند. امروز از آن مردم که زمانی در سرتاسر قارهٔ آمریکا سکونت داشتند عدهٔ زیادی باقی نمانده‌اند.

چون هندیان سرخ حاضر نبودند که در کشاورزی کار کنند و احتیاج شدیدی هم به کارگر وجود داشت مردم بدبخت و تیره‌روز آفریقا را بصورت حیوانات وحشی شکار می‌کردند و به‌شکلی بیرحمانه که قساوت آن تصور ناپذیر است از راه دریا به آمریکا می‌فرستادند. این سیاهان آفریقایی را بیشتر به کوچ‌نشین‌های جنوبی یعنی ویرجینیا و کارولینا و جئورجیا می‌بردند و دسته‌جمعی در مزارع و کشتزارها و بخصوص در زراعت‌های توتون به‌کار وامی‌داشتند.

در کوچ‌نشین‌های شمالی وضع تفاوت داشت. سنت‌های قدیمی پوریتان‌های مسیحی که به وسیلهٔ «پدران زائر» و سرنشینان کشتی «می‌فلاور» آورده شده بود هنوز رواج و رونق داشت. در آنجا مزارع کوچك خصوصی در کنار هم بود و مثل نواحی جنوب مزارع و کشتزارهای وسیعی وجود نداشت و به‌این جهت به غلامان و تعداد زیادی کارگران هم احتیاج نبود. چون زمین تازه کمیاب نبود هرکس برای خودش زمین و مزرعهٔ خاصی تهیه می‌کرد و خودش هم در همانجا به‌کار می‌پرداخت به‌این جهت یك نوع احساس برابری درمیان مردم آن قسمت‌ها به‌وجود می‌آمد و توسعه می‌یافت.

پس می‌بینیم که در این کوچ‌نشین‌ها دو سیستم و دو وضع مختلف اقتصادی رواج داشت یکی در شمال بر اساس وجود مزارع کوچك و یك‌نوع احساس برابری و دیگری در جنوب بر اساس وجود مزارع وسیع و پهناور و اصول بردگی و غلامی. در هر حال هندیان سرخ در هیچ‌یك از این دو سیستم جایی برای خود نداشتند. به این جهت این مردم که ساکنان اصلی و بومی قاره بودند تحت فشار قرار می‌گرفتند و تدریجاً به‌سوی مغرب رانده می‌شدند و این کار براثر اختلافات و نزاعهای داخلی که میان خود هندیان سرخپوست به‌وجود می‌آمد آسانتر می‌گشت.

در این کوچ‌نشینها مخصوصاً در ایالات جنوبی پادشاه و بسیاری از مالکان بزرگ انگلستان منافع فراوانی داشتند و می‌کوشیدند هرچه بیشتر آن نواحی را استثمار کنند و مورد استفاده قرار دهند.

بعد از جنگهای هفت ساله کوشش‌های فراوانی به‌عمل آمد که پول هنگفتی از کوچ‌نشین‌های آمریکایی بدست آید. پارلمان انگلستان که تحت نفوذ و تسلط مالکان بزرگ بود اشتیاق بسیار داشت که از این کوچ‌نشین‌ها حداکثر بهره‌کشی به‌عمل آید و از پادشاه در این منظور پشتیبانی می‌کرد. به‌این جهت مالیات‌های جدیدی برای اهالی آن نواحی وضع گشت و محدودیت‌هایی برای بازرگانی آنها برقرار گردید لابد به‌خاطر می‌آوری که در هند نیز در همین زمان استثمار وسیع و دامنه‌داری به‌وسیلهٔ انگلیسها در بنگال شروع شده بود و انواع موانع در راه بازرگانی هند برقرار شد.

مهاجران و اهالی آن کوچ‌نشینها با این محدودیت‌ها و با آن مالیاتهای تازه مخالفت کردند اما دولت انگلستان که خود را قوی می‌دید و بعد از پیروزی در جنگهای هفت ساله اعتماد فراوانی بخودش یافته بود به‌این مخالفت‌ها اهمیتی نمی‌داد. اما خود جنگهای هفت ساله به اهالی آن کوچ‌نشینها هم درسهای بسیار آموخته بود. زیرا در آن جنگها افراد و مردمی از کوچ‌نشینهای مختلف یا به‌اصطلاح از ایالات مختلف با یکدیگر ملاقات می‌کردند و باهم آشنا می‌شدند. آنها به‌اتفاق نیروهای منظم انگلستان با قوای فرانسوی می‌جنگیدند و در نتیجه با جنگ کردن و فنون جنگی آشنا می‌شدند بدین‌قرار مهاجر نشین‌ها و ایالات آمریکایی هم حاضر نبودند زیر باری که از طرف دولت انگلستان بر ایشان تحمیل می‌شد و به‌نظر ایشان ناحق و ظالمانه بود بروند و آن‌را تحمل کنند.

بالاخره درسال ۱۷۷۳ که دولت انگلستان سعی می‌کرد آنها را به قبول و مصرف چای که به‌وسیلهٔ کمپانی هند شرقی تهیه می‌شد مجبور سازد اختلافات صورت جدی پیدا کرد. بسیاری از ثروتمندان انگلستان در کمپانی هند شرقی سهم داشتند و در سود آن ذینفع بودند. دولت هم زیر نفوذ ایشان قرار داشت و احتمال دارد که حتی خود اعضای پارلمان هم در کمپانی هند شرقی و بازرگانی آن سهامی داشتند. به‌این جهت دولت می‌کوشید بازرگانی کمپانی را تشویق کند و توسعه دهد و برای تسهیل این کار چای محصول آن کمپانی را به آمریکا ببرد و در آنجا بفروشد. اما این عمل به بازرگانی محلی کوچ‌نشینها آسیب می‌رساند و به‌شدت موجب خشم آنها می‌گشت. به‌این جهت کوچ‌نشینهای مزبور تصمیم گرفتند که آن چای‌ها را مورد

بایکوت و تحریم قرار دهند یعنی به‌هیچوجه مصرف نکنند.

در دسامبر سال ۱۷۷۳ در موقعی که کوشش به‌عمل آمد که صندوقهای چای کمپانی هند شرقی را در بندر «بوستون» پیاده‌کنند مردم به مقاومت جدی پرداختند. بعضی از اهالی آن کوچ‌نشین‌ها خودشان را بصورت هندیان سرخپوست درآوردند و به روی کشتی‌ها رفتند و صندوق‌های چای را به دریا انداختند. این کار علناً و در برابر انبوه عظیمی از مردم که جمع شده بودند و آنها را تشویق می‌کردند انجام گرفت. اما خود همین کار اقدامی بود که بالاخره به‌جنگ میان مهاجرنشین‌های شورشی و دولت انگلستان منتهی گشت.

تاریخ هرگز به‌درستی و عیناً تکرار نمی‌شود، اما عجیب است که گاهی اوقات حوادث شباهت فراوانی به‌یکدیگر پیدا می‌کنند. این حادثهٔ به دریا افکندن چای در بندر بوستون در سال ۱۷۷۳ خیلی مشهور گشت و به‌نام «ضیافت چای بوستون» (بوستون تی پارتی) مشهور شد.

دو سال و نیم پیش وقتی که «بابو» (گاندی) مبارزهٔ نمك خود را آغاز کرد و به‌سوی بندر «دندی» راه افتاد و مبارزهٔ نمك شروع شد[۳] بسیاری از آمریکاییها به‌یاد «ضیافت چای بوستون» می‌افتادند و «ضیافت نمك» (سالت پارتی) تازه را با آن مقایسه می‌کردند اما بدیهی است که تفاوت‌های فراوانی میان این دو مبارزه وجود داشت.

یکسال و نیم پس از آن واقعه در سال ۱۷۷۵ جنگ میان انگلستان و کوچ‌نشین‌های آمریکاییش آغاز گردید. بد نیست ببینیم که جنگ آن مهاجر نشین‌ها برای چه بود؟ مسلماً آنها در پی استقلال نبودند و نمی‌خواستند از انگلستان جدا شوند. حتی وقتی که جنگ شروع شد و خونریزی از هر دو طرف آغاز گردید باز هم رهبران و پیشوایان آن مهاجرنشین‌ها نامه‌ای برای جورج سوم پادشاه

---

۳ ـ در دوران مبارزه برای استقلال درسال ۱۹۳۰ برای مخالفت بادولت بریتانیا و سرکشی مسالمت‌آمیز از دستورات دولت نهضتی به رهبری گاندی آغاز گردید که به مبارزهٔ نمك معروف شده است، چون دولت تهیهٔ نمك را در انحصار خود آورد و آن‌را به‌قیمت گزاف می‌فروخت گاندی تصمیم گرفت مردم را به تهیهٔ نمك برخلاف قانون وادار سازد وبرای این منظور خودش به بندر دندی درکنار دریای عمان رفت و مبارزه را آغاز کرد که براثر آن عده‌ای واز جمله نهرو به‌زندان رفتند واین نامه‌ها خود محصول آن زندان است.

انگلستان فرستادند و او را «مهربانترین پادشاه خود» نامیدند و خودشان را اتباع وفادار او می‌شمردند. تذکر این موضوع بسیار مفید و جالب است زیرا اغلب چنین حوادثی اتفاق می‌افتد که به یك علت خاص شروع می‌شود و بعد نتایج بزرگتر و غیر منتظره به‌بار می‌آورد. بطوری‌که دیدیم در هلند هم باوجود آن‌که مردم برضد ارتش پادشاه اسپانیا می‌جنگیدند خود او یعنی فیلیپ دوم را پادشاه می‌شمردند. فقط پس از سالها جنگ هلند ناچار گشت استقلال خود را اعلام دارد.

در هند نیز پس از سالها شك و تردید و تأخیر و دلخوش شدن با فکر ایجاد یك دومینیون یا چیزی شبیه آن، کنگرهٔ ملی ما، در اول ژانویهٔ ۱۹۳۰ ارادهٔ خود را برای تأمین استقلال کامل هند به‌عنوان هدف‌نهایی اعلام‌داشت. اماحتی هنوزهم بعضی‌ها هستند که‌ظاهراًازفکر استقلال وحشت دارند و باز هم دربارهٔ تشکیل یك دومینیون در هند صحبت می‌کنند. ولی تاریخ به‌ما می‌آموزد و سرمشق‌های هلند و آمریکا روشن می‌سازد که پایان یك چنین مبارزه‌ها فقط می‌تواند استقلال باشد و نه چیز دیگر.

در سال ۱۷۷۴ کمی پیش از آن‌که جنگ میان کوچ‌نشینها و انگلستان شروع شود «واشینگتن» اعلام داشت که هیچ شخص متفکری در سراسر آمریکای شمالی خواهان استقلال نیست و معهذا خود همین واشینگتن نخستین رئیس جمهوری آمریکای مستقل شد! در سال ۱۷۷۴ وقتی‌که جنگ شروع شد چهل و شش نفر از اعضای ممتاز «کنگرهٔ کلنی‌ها» نامه‌ای خطاب به جورج سوم پادشاه انگلستان نوشتند و در آن به‌عنوان «اتباع مطیع و وفادار» خواستار گشتند که صلح برقرار گردد و به «خونریزی» پایان داده شود. آنها جداً خواهان آن بودند که حسن نیت و هماهنگی میان انگلستان و فرزندان آمریکاییش برقرار گردد. تنها چیزی که آنها می‌خواستند آن بود که یك نوع دومینیون (حکومت خود مختار تحت ریاست انگلستان) به‌وجود آید و به‌قول واشینگتن هیچ‌فرد متفکری خواهان استقلال نبود. این ماجرا «دادخواست شاخهٔ زیتون»[۴] نامیده می‌شود.

اما در مدتی کمتر از دو سال بیست و پنج نفر از امضاکنندگان همان دادخواست سند دیگری را امضا کردندکه به‌نام «اعلامیهٔ استقلال»

---

۴ ـ شاخهٔ زیتون مظهر و علامت صلح است.

معروف است.

به‌این ترتیب می‌بینیم که کوچ‌نشین‌های آمریکایی جنگ را بخاطر بدست آوردن استقلال شروع نکردند. در خواست آنها فقط تخفیف مالیاتها و رفع محدودیت‌های بازرگانی بود. آنها حق پارلمان انگلستان را برای وضع مالیاتهای برخلاف میل خودشان منکر می‌شدند. شعار معروف آنها این بود که «بدون داشتن نمایندگان مالیات نمی‌دهیم» و آنها در پارلمان انگلستان نماینده‌ای نداشتند.

کوچ‌نشین‌های مزبور ارتشی‌نداشتند اما سرزمین‌وسیع و پهناوری در اختیار خود داشتند که می‌توانستند در آن عقب‌نشینی کنند و هر وقت که لازم بود دوباره باز گردند. آنها برای خود ارتشی ترتیب دادند و جورج واشینگتن هم فرماندهٔ عالی آنها شد. ارتش آنها چند موفقیت بدست آورد. و فرانسه هم شاید با فکر آن‌که وقت آن فرا رسیده باشد که از حریف و رقیب قدیمی خود انگلستان انتقام بگیرد به آنها پیوست و به آن کوچ‌نشین‌ها کمك داد. اسپانیا نیز برضد انگلستان وارد جنگ شد. اکنون همهٔ آنها برضد انگلستان می‌جنگیدند اما جنگ چند سال طول کشید. در سال ۱۷۷۶ اعلامیهٔ معروف به «اعلامیهٔ استقلال» از جانب کوچ‌نشینها منتشر گردید ولی بالاخره در سال ۱۷۸۲ جنگ پایان یافت و در سال ۱۷۸۳ پیمان پاریس صلح را میان کشورهای داخل در جنگ برقرار ساخت.

به‌این ترتیب سیزده کوچ‌نشین آمریکایی جمهوری مستقلی تشکیل دادند و «ایالات متحدهٔ امریکا» نامیده شدند. اما تا مدت درازی هریك از این ایالات با دیگران رقابت می‌کرد و خود را کما بیش مستقل می‌شمرد. مدتی طول کشید تا تدریجاً احساس یك ملیت واحد و مشترك در میان ایشان به‌وجود آمد. کشور تازه یك کشور وسیع و بزرگ بود که دائماً هم به‌سوی غرب گسترش می‌یافت. ایالات متحدهٔ آمریکا نخستین جمهوری بزرگ در دنیای جدید می‌باشد. کشور سویس در اروپا تنها کشوری بود که در آن‌زمان شکل جمهوری داشت اما کشور کوچکی بیش نبود و اهمیت زیاد نداشت هلند هم هر چند دارای رژیم جمهوری بود اما تحت نظارت و کنترل اشراف قرار داشت.

انگلستان نه فقط یك کشور سلطنتی و پادشاهی بود بلکه پارلمان آن هم در دست گروه معدودی از طبقهٔ مالکان ثروتمند قرار داشت به‌این جهت «جمهوری ایالات متحده» یك نوع حکومت جدید و

تازه بود. این کشور مانند کشورهای اروپا و آفریقا گذشته و تاریخی در پشت سر خود نداشت. بقایای فئودالیسم هم جز در مزارع بزرگ جنوب که در آنها به‌وسیلهٔ غلامان و بردگان کشاورزی می‌شد وجود نداشت. همچنین در آنجا اشرافیت موروثی هم نبود. بدین‌قرار بورژوازی یا طبقهٔ متوسط در راه رشد خود با موانع زیاد مواجه نمی‌شد و باسرعت تکامل می‌یافت. جمعیت این کشور در موقع جنگهای استقلال کمتر از ۴ میلیون نفر بود در صورتی که دو سال پیش در سال ۱۹۳۰ به‌قریب ۱۲۳ میلیون نفر می‌رسید۵.

جورج واشینگتن نخستین رییس جمهوری ایالات متحده شد او خودش یکی از مالکان عمده در استان جنوبی ویرجینیا بود. از مردان بزرگ دیگری که در آن‌زمان بودند و از بنیان‌گذاران جمهوری به‌شمار می‌روند باید توماس‌پین، بنیامین فرانکلین، پاتریك هانری، توماس جفرسون، توماس و جیمس مادیسون را نام برد. مخصوصاً بنیامین فرانکلین یك مرد ممتاز و یك عالم بزرگ بود. اوبه‌وسیلهٔ بادبادك‌های بچه‌ها نشان داد که برق آسمانی در میان ابرها همان نیروی الکتریسیته می‌باشد.

اعلامیهٔ استقلال سال ۱۷۷۶ اعلام داشت که «تمام مردم برابر متولد می‌شوند» اگر این حرف را درست تجزیه کنیم معلوم می‌گردد که کاملا صحیح نیست زیرا بعضی‌ها ضعیف و بعضی دیگر قوی و بعضی باهوش‌تر و لایقتر از دیگران متولد می‌شوند. اما فکری که در پشت این حرف قرار دارد روشن و بسیار با ارزش است. کوچ‌نشینان می‌خواستند که عدم تساوی و نابرابری را که از بقایای سیستم فئودال در اروپا وجود داشت از میان بردارند. این فکر خود به‌خود یك ترقی و پیشرفت بزرگ بود. احتمال دارد که بسیاری از مواد و اصول اعلامیهٔ استقلال در اثر نفوذ فیلسوفان و متفکران فرانسهٔ قرن هجدهم از زمان ولترو روسو به بعد تدوین گردید.

در اعلامیهٔ استقلال گفته می‌شود که «تمام مردم برابر به دنیا می‌آیند» معهذا سیاهان بیچاره در آن کشور بودند که هیچ حقی برای خود نداشتند! آیا این وضع چه معنی داشت؟ و چگونه با قانون اساسی آمریکا جور می‌آمد و منطبق می‌گشت؟ در واقع میان آن حرف و این

---

۵ ـ واکنون که کتاب به‌فارسی ترجمه می‌شود یعنی درسال ۱۹۵۹جمعیت آمریکا بیش‌از ۱۷۰ میلیون نفر شده است.

امریکا مستقل میشود

واقعیت هیچ سازش وجود نداشت. هنوز هم این حرف بزرگ قانون اساسی آمریکا تحقق نیافته است.

سالها بعد یك جنگ داخلی شدید و سخت میان ایالات شمالی و جنوبی در گرفت که براثر آن غلامی و برده‌برداری رسماً ملغی گردید. اما مسئلهٔ سیاهان هنوز هم در آمریکا ادامه دارد.

۱۰۰

سقوط باستیل

۷ اکتبر ۱۹۳۲

تا کنون دو انقلاب قرن هجدهم را به اختصار ازنظر گذراندیم. در این نامه مطالبی دربارهٔ انقلاب سوم یعنی انقلاب فرانسه برایت خواهم گفت. از این سه انقلاب همین سومین که در فرانسه روی داد هیجان و تکان بیشتری به‌وجود آورد.

انقلاب صنعتی که در انگلستان آغاز گردید بسیار پراهمیت بود اما به‌شکل آرام و تدریجی صورت می‌گرفت و مردم تقریباً هیچوقت متوجه آن نمی‌شدند. فقط عدهٔ بسیار معدودی بودند که در همان زمان می‌توانستند معنی و مفهوم آن را درك کنند و بفهمند. در صورتی که انقلاب فرانسه، به‌شکلی ناگهانی شعله کشید و همچون صاعقه‌ای در اروپای حیرت‌زده انعکاس یافت.

اروپا هنوز دردست گروهی از پادشاهان و امپراطوران بـود. «امپراطوری مقدس رم» از مدتها پیش دیگر نقش خود را از دست داده بود اما هنوز اسماً وجود داشت و شبح آن بر اروپا سایه می‌افکند. در همه‌جا پادشاهان و امپراطوران و امیران بزرگ و کوچك حکومت داشتند.

انقلاب فرانسه، در آن دنیای پادشاهان و امپراطوران و دربارها و کاخها، از اعماق اجتماع مردم عادی بصورتی هول‌انگیز و عجیب بیرون جست و بدون اعتنا و توجه به‌آداب و رسوم یـا امتیازات پوسیده، پادشاهی را از تختش به زیر افکند و پادشاهان دیگر را نیز با یك چنین سرنوشتی تهدید می‌کرد. بنابر این تعجب‌آور نیست که پادشاهان و تمام طبقات ممتاز اروپا در مقابل این شورش توده‌هایی که از مدتها پیش هرگز در نظر ایشان ارزش و اعتباری نداشتند و همیشه مورد بی‌اعتنایی بودند برخود بلرزند.

انقلاب فرانسه ظاهراً بصورت یك آتشفشان منفجـر گـردید.

معهذا باید توجه داشت که هم انقلاب‌ها و هم آتشفشانها هرگز به شکلی ناگهانی و بدون دلایل و علل مقدماتی و ممتد به‌وجود نمی‌آیند و منفجر نمی‌گردند.

ما فقط انفجار ناگهانی یك آتشفشان را می‌بینیم و متحیر می‌شویم. اما باید توجه داشت که در زیر سطح رویی زمین نیروهای فراوانی در طول قرون متمادی عمل کرده‌اند و فعل و انفعالها داشته‌اند و آتش‌ها با هم جمع شده‌اند تا وقتی که ما می‌بینیم بصورت انفجارهای عظیم در می‌آیند و شعلهٔ آنها همچون ستونهای آتش به آسمان بالا می‌رود و مواد سوزان و مذاب و ملتهب در دامنه‌های کوهها سرازیر می‌گردند و جریان می‌یابند. به‌همین قرار نیروهایی هم که عاقبت بصورت انقلابها منفجر می‌گردند همیشه از مدتها پیش در زیر سطح ظاهری جامعه فعل و انفعال دارند. ولی ناگهانی جلوه می‌کنند.

وقتی که به آب حرارت می‌دهیم به‌تدریج گرم می‌شود اما فقط وقتی که میزان حرارت بالا رفت و به مرحلهٔ غلیان رسید آب بصورت بخار در می‌آید و تغییر شکل می‌دهد.

باید دانست که افکار و شرایط اقتصادی هستند که انقلاب‌ها را به‌وجود می‌آورند[1]. بعضی ابلهان‌که قدرت را در دست دارند و در مقابل هرچه با فکر ایشان جور در نمی‌آید کور می‌باشند تصور می‌کنند که انقلاب‌ها به‌وسیلهٔ عده‌ای عناصر مأجراجو و انقلابی و ناراحت که به‌تحریك مردم می‌پردازند صورت می‌گیرد. درصورتی که این به اصطلاح ماجراجوهای شورشی کسانی هستندکه ازوضع موجود ناراضی می‌باشند و میل دارند آن را تغییر دهند.

هردوران انقلابی برای خود عناصر انقلابی کافی فراهم می‌سازد و اصولا این عناصر خودشان محصول عوامل تغییر دهنده و نارضاییهای موجود می‌باشند. دهها و صدها هزارنفر از مردم هستند که به‌هیچوجه با حرف و تحریك و پیشنهاد هیچ شخص تحریك کننده و به‌اصطلاح ماجراجویی تکان نمی‌خورند.

۱ـ نظریهٔ ماتریالیسم تاریخی که عامل اقتصاد را تنها عامل تعیین‌کننده تحولات اجتماعی در طی تاریخ می‌داند اینك یك نظریه مردود به‌شمار می‌آید جامعه‌شناسان نشان داده‌اند که تحولات اجتماعی ناشی از عوامل گوناگون‌اند که اقتصاد یکی از آن عوامل است، نه تنها عامل، و حتی در بسیاری از ماجراهای تاریخی نه شرایط اقتصادی بلکه تحولات عقیدتی انقلابات را به‌وجود آورده است.

اغلب مردم بیش از هرچیز خواستار امنیت و آرامش و آسایش هستند ونمی‌خواهند به‌کاری بپردازندکه محتملا آنچه‌را بدست آورده‌اند در آن از دست بدهند. اما وقتی که شرایط اقتصادی به شکلی در می‌آید که رنج زندگی روزانه دائماً افزایش می‌یابد و زندگی صورت باری تحمل‌ناپذیر پیدا می‌کند حتی ضعیفان ناتوان و مردان آرام و مسالمت‌جو هم آماده می‌شوند که خود را به‌خطر بیندازند و دست به اقدام ببرند. در این وقت است که همه‌کس به‌حرفهای تحریك کنندگان و آژیتاتورها که ظاهراً راهی برای خروج از بدبختی موجود نشان می‌دهند گوش فرا می‌دارد.

در بسیاری از نامه‌هایم دربارهٔ پریشانی و بدبختی دهقانان و شورشهای دهقانی برایت‌مطالبی گفته‌ام. این شورشهای دهقانی در تمام‌کشورهای آسیایی واروپایی روی می‌داد واغلب موجب‌خونریزیهای فراوان و تضییقات شدید می‌گشت. پریشانی و بدبختی اغلب دهقانان را به‌اقدامات انقلابی می‌کشاند اما آنها معمولا فکر روشنی دربارهٔ هدف خود نداشتند و به‌علت همین ابهام فکری و نقصان ایدئولوژی هم اغلب تلاشهای آنها به‌شکست منتهی می‌شد.

در انقلاب فرانسه چیز تازه‌ای می‌بینیم که در هرحال به مرحلهٔ نمایانی رسیده است و آن اتحادو هماهنگی افکار با ضروریات اقتصادی به‌منظور فعالیت‌های انقلابی می‌باشد. در هرجا که یك چنین اتحاد و هماهنگی به‌وجود آید انقلاب واقعی صورت می‌گیرد، و یك انقلاب واقعی هم در تمام سازمان زندگی و جامعه چه از لحاظ سیاسی و چه اجتماعی و اقتصادی و مذهبی اثر می‌گذارد. چنین وضعی در آخرین سالهای قرن هجدهم در فرانسه اتفاق افتاد.

سابقاً از تجمل و شکوه و بی‌لیاقتی وفساد پادشاهان فرانسه و از فقر شدید و روز افزون مردم برایت مطالبی گفتم. همچنین از عوامل تغییر و تحول فکری که در مردم فرانسه صورت می‌گرفت، از افکار تازه‌ای که به‌وسیلهٔ «ولتر» و «روسو» و «مونتسکیو» و بسیار کسان دیگر انتشار می‌یافت نیز مختصری برایت گفته‌ام.[۲] به‌این قرار دو جریان مختلف در فرانسه وجود داشت یکی آشفتگی و پریشانی اقتصادی و دیگری تشکیل یك ایدئولوژی. این هردو جریان دوشادوش هم پیش می‌رفتند و در یکدیگر فعل و انفعالاتی هم داشتند.

۲ـ به‌نامهٔ ۹۵ بخش اول رجوع شود.

به‌وجود آمدن یك ایدئولوژی و طرز فکر نو در میان مردم مدتی دراز طول می‌کشد زیرا افکار نو و تازه خیلی آرام و تدریجی نفوذ می‌کنند و اشخاص کمی هستند که حاضر باشند از تصورات و افکار قدیمی و سابق خودشان به‌آسانی دست بردارند. اغلب اتفاق می‌افتد که تا وقتی یك فکر و ایدئولوژی نو برقرار گردد و مردم بالاخره آن را بپذیرند و قبول کنند خود این افکار و ایدئولوژی دیگر کهنه و قدیمی می‌شود.

این نکته قابل تذکر است که افکار فیلسوفان فرانسوی قرن هجدهم براساس مقتضیات اروپای پیش از انقلاب صنعتی تکیه داشت. در صورتی که تقریباً در همان زمان که این افکار انتشار می‌یافت انقلاب صنعتی در انگلستان شروع می‌شد که وضع صناعت و شکل زندگی را دگرگون می‌ساخت و در واقع بنیان بسیاری از افکار و نظریه‌های نو و تازهٔ فرانسوی‌را که‌درحال انتشار بود منهدم‌می‌کرد.

انقلاب صنعتی در حقیقت مدتی بعد توسعه و تکامل یافت و فیلسوفان فرانسوی در زمان خودشان نمی‌توانستند حدس بزنند که بعدها چه اتفاقاتی روی خواهد نمود. به‌این‌جهت با فرا رسیدن دوران صنایع بزرگ افکار آنها که ایدئولوژی انقلاب فرانسه تا اندازهٔ زیاد برآنها متکی بود طبعاً دیگر کهنه و قدیمی می‌شد.

به‌هرصورت که باشد این نکته مسلم و روشن است که نظریه‌ها و افکار فیلسوفان فرانسوی در انقلاب بزرگ آن کشور تأثیر فراوانی داشت. قبل از آن موارد متعددی پیش آمده بود که توده‌ها شورش کرده بودند و به‌اقدامات شدید انقلابی می‌پرداختند اما درست نمی‌دانستند چه می‌خواستند اما اکنون مورد کاملا نمایانی بود که مردم می‌دانستند چه می‌خواهند و برای چه دست به‌اقدام می‌برند. یا به‌عبارت صحیح‌تر مردم در اقداماتشان بهتر و فهمیده‌تر رهبری می‌شدند. اهمیت این انقلاب‌بزرگ که‌درفرانسه‌صورت‌گرفت‌نیز بیشتراز همین جهت است.

برایت گفتم که لوئی پانزدهم در سال ۱۷۱۵ به‌جای پدربزرگش لوئی چهاردهم به‌سلطنت رسید و مدت پنجاه و نه سال سلطنت کرد. نقل می‌کنندکه او می‌گفت«بگذاربعد از من دنیارا آب بگیرد.»[۳] درواقع رفتارش هم موافق همین طرز فکر بود و بدین‌قرار با کمال هنرمندی کشورش را به‌ورطهٔ سقوط رساند. او نمی‌توانست ازانقلاب انگلستان

3_ Aprés Moi le deluge

و از سرنوشت پادشاه آن کشورکه سرش را قطع کردند درسی بیاموزد.

در سال ۱۷۷۴ نواده‌اش لوئی‌شانزدهم جانشین او شدکه شخصی بسیار ابله و تهی مغز بود و«ماری آنتوانت» یکی ازخواهران امپراطور هاپسبورگ اطریش هم همسر و ملکه‌اش بود. این زن هم هرچند ابله و کم عقل بود اما یك‌نوع قدرت لجوجانه داشت و لوئی شانزدهم کاملا زیر نفوذ او بود. اوحتی بیش از شوهرش لوئی به «حق الهی سلطنت» معتقد بود و از مردم‌عادی نفرت داشت. این زن و شوهر تهی‌مغز و ابله به‌هرکاری‌که‌ممکن‌بود فکر سلطنت‌را درنظرمردم منفورسازدمی‌پرداختند.

مردم فرانسه حتی پس از شروع انقلاب هم دربارۀ موضوع سلطنت یا تغییر آن نظر روشنی نداشتند اما لوئی و ماری‌آنتوانت با رفتار ابلهانه‌شان برقراری جمهوری را مسلم ساختند. معهذا باید گفت که اگر اشخاص عاقلتر و خردمندتری هم به‌جای ایشان می‌بودند نمی‌توانستند کار مهمی بکنند و مانع جریان حوادث شوند «تزار» و «تزارینا» (پادشاه و ملکۀ روسیه) نیز در آستانۀ انقلاب روسیه که در سال ۱۹۱۷ روی نمود چنین رفتار ابلهانه‌ای داشتند.

خیلی تعجب‌آور است که این اشخاص چگونه موقعی که بحران‌ها شدت پیدا می‌کنند رفتارشان بیشتر ابلهانه می‌شود و به این‌ترتیب به نابودی خودشان کمك می‌کنند. یك اصطلاح معروف لاتینی هست که به‌خوبی دربارۀ آنها صدق دارد و می‌گوید «وقتی که خداوند می‌خواهد کسی را نابود سازد ابتدا عقلش را می‌گیرد». در زبان سانسکریت نیز یك ضرب‌المثل هست که تقریباً عیناً همین مفهوم را دارد.

یکی از ارکان سلطنت و حکومت مطلقه و دیکتاتوری اغلب افتخارات و پیروزی‌های نظامی بوده است. هروقت که در داخل یك کشورآشفتگی وناراحتی روی می‌نماید پادشاه یاگروه حاکمه می‌کوشند که به‌حوادث نظامی در خارجه بپردازند تا اذهان مردم را باآن مشغول سازند. اما در فرانسه نتایج ماجراهای نظامی هم بسیار بد و ناگوار بود. جنگهای هفت ساله به شکست فرانسه منتهی گردید و ضربتی سخت برای سلطنت فرانسه بود. ورشکستگی اقتصادی دائماً نزدیك و نزدیکتر می‌شد. شرکت فرانسه در جنگهای استقلال آمریکا نیز موجب هزینه‌های بیشتر می‌گشت. آیا تمام این‌پولها از کجامی‌آمد؟ اشراف و روحانیان‌که‌طبقات ممتاز به‌شمار می‌رفتنداز پرداخت بسیاری ازمالیات‌ها معاف‌بودند و به‌هیچوجه‌هم نمی‌خواستند از امتیازات خود دست بردارند.

درعین حال هرطوربود می‌بایست مبالغ‌بیشتری پول فراهم‌شودکه نه فقط برای پرداخت وامهای دولتی بلکه برای گشادبازیها و افراط‌کاریهای دربار لازم و مورد احتیاج بود.
آیا توده‌ها و مردم عادی در آن زمان در چه حال بودند؟ اکنون توصیفی را که «کارلایل» نویسندهٔ انگلیسی دربارهٔ انقلاب فرانسه نوشته است برایت نقل خواهم کرد. به‌طوری که خواهی دید او سبك مخصوصی دارد اما اغلب توصیفهایی که می‌نویسد بسیار مؤثر و حساس است:

«سروکار داشتن مجدد با مردم زحمتکش هیچ خوب نیست. نحس است! زیرا بیست تا بیست و پنج میلیون نفر از آنها هستند که در هرحال می‌توانیم آنها را رویهمرفته یکنوع واحد کثیف و ناچیزی در نظر آوریم. هرچند انبوه عظیمی هستند اما کثیف و بیقدرند و همچون حیوانات، یا به‌عبارت انسانی‌تر «توده‌ها» هستند. در واقع آنها تودهٔ بی‌اهمیت و ناقابلی می‌باشند معهذا هرچند که گفتن آن عجیب به‌نظر برسد، اگر بتوانی باقدرت تخیل آنها را در سراسر فرانسه در کلبه‌های گلی‌شان ، در اتاقهای تنگ و تاریك و محقرشان دنبال کنی می‌بینی که این توده‌ها از واحدهایی تشکیل شده است که هر واحد آن برای خود قلبی دارد و غم و اندوه را احساس می‌کند و هریك از آنها هرچند که با پوست خودش پوشیده شده است اگر نیشی به او بزنی از او هم خون بیرون خواهد آمد.»

این توصیف عالی نه‌فقط دربارهٔ مردم فرانسه سال ۱۷۸۹ بلکه برای مردم هند سال ۱۹۳۲ نیز چه خوب تطبیق دارد! آیا بسیاری از ما نیستند که توده‌های مردم هند و انبوه میلیونها نفر دهقانان وکارگران را رویهمرفته و یکجا به‌نظر می‌آورند و آنها را یکنوع حیوانات زشت و ناراحت‌کننده می‌شمارند. حیواناتی که از روزگار دراز بارکش بوده‌اند و هنوز هم هستند.
مااغلب دربارهٔ آنها «دلسوزی» می‌کنیم وبالحنی مشفقانه دربارهٔ اقدام برای خیروصلاح‌ایشان حرف‌می‌زنیم معهذا به‌زحمت‌ایشان‌راافراد بشر و موجودات انسان می‌شماریم و کمتر آنها را شبیه خودمان می‌

دانیم. بسیار خوب است که در نظر داشته باشیم که آنها هم درکلبه‌های تیره و غم‌انگیزشان برای خود زندگی دارند و مانند ما گرسنگی وسرما و رنج و درد را احساس می‌کنند. بسیاری از سیاستمداران ما که در رشتهٔ حقوق و قوانین تحصیل کرده‌اند دربارهٔ قانون‌های اساسی و چیز-هایی شبیه به‌آن فکر می‌کنند و حرف می‌زنند ولی اغلب موجودات انسانی راکه این قوانین برای آنها به‌وجود آمده‌است ازیاد می‌برند. برای ساکنان میلیونها کلبهٔ تیره و بیغولهٔ غم‌انگیز و کوچه‌ها و محلات زشت و فقیرانهٔ شهرهای ما سیاست واقعی به معنی غذا برای گرسنگان و لباس برای برهنگان و خانه و سرپناه برای نیازمندان می‌باشد.

در فرانسه زمان لوئی شانزدهم چنین وضعی بود. درست درهمان آغاز سلطنتش شورشهای گرسنگان شروع گشت و سالها ادامه یافت و پس از یك فاصلهٔ کوتاه قیام‌های دهقانان آغاز گردید. در جریان یکی از شورشهای گرسنگان در شهر «دیژون» حاکم شهر به مردم گرسنه گفت: «علفها روییده و سبز شده است به‌صحرا بروید و در آنجا بچرید!». گروه کثیری از مردم علناً به‌گدایی پرداختند در سال ۱۷۷۷ رسماً اعلام گشت که در فرانسه ۱،۱۰۰،۵۰۰ نفر گدایی می‌کرده‌اند. وقتی که به این فقر و بیچارگی فکر می‌کنیم بی‌اختیار هند خودمان به‌نظر می‌آید!

دهقانان فرانسه نه‌فقط برای غذا! بلکه برای زمین هم گرسنه بودند. براثر بقایای وضع فئودالی هنوز زمین در دست اشراف و مالکان بود و قسمت عمدهٔ درآمد زمین به‌جیب آنها می‌رفت. دهقانان نه‌افکاری روشن و نه هدف‌هایی مشخص داشتند ولی می‌خواستند زمینی که بر روی آن کار می‌کنند مال خودشان باشد و از شر آن سیستم فئودالی که آنها را نابود می‌ساخت و از اشراف و روحانیانی که مالك آن زمین‌ها بودند و از «گابل» یا مالیات اجباری نمك که مخصوصاً بار آن برای فقیران محسوس بود نفرت داشتند. (در اینجا هم هند به‌نظر می‌آید!)

چنین بود وضع دهقانان فرانسه و معهذا پادشاه و ملکه باز هم پول‌های بیشتری می‌خواستند و مطالبه می‌کردند. دولت پولی برای هزینه‌های خود نداشت و وام‌های دولتی دائماً افزایش می‌یافت. ماری-آنتوانت درمیان مردم به «مادام‌افلاس»[4] ملقب گردید. هیچ‌راه دیگری

4- Madame Defecit

برای بدست آوردن پول بیشتر وجود نداشت. بالاخره لوئی شانزدهم که دیگر عقلش به‌جایی نمی‌رسید در ماه مه ۱۷۸۹ مجلس طبقات سه‌گانه (اتا ، ژنرو) را دعوت و احضار کرد.

این مجلس از نمایندگان طبقات سه‌گانه : اشراف، روحانیان، عامه تشکیل می‌شد. بنابراین از لحاظ ترکیب به مجموع پارلمان انگلستان بی‌شباهت نبود. منتهی پارلمان انگلستان دو مجلس داشت یکی مجلس لردها که اشراف و روحانیان در آن جمع می‌شدند و دیگری مجلس عامه. میان مجلس فرانسه وپارلمان انگلستان تفاوت بسیار زیاد بود. پارلمان‌انگلستان‌ازچندصدسال‌پیش‌کمابیش منظماً تشکیل‌می‌گشت و برای کار خود سنت‌ها و مقررات و ترتیباتی بدست آورده بود. در صورتی که «اتاژنرو» (مجلس فرانسه) به ندرت تشکیل می‌گردید و هیچ سنتی درآن وجود نداشت. بعلاوه چه‌مجلس فرانسه و چه‌پارلمان انگلستان نمایندگان طبقات بالا بودند و حتی مجلس عامهٔ انگلستان بیش از مجلس فرانسه این خصوصیت را داشت . و در هرحال دهقانان در هیچ‌یك از این مجالس راه و نمایندگی نداشتند.

مجلس «اتاژنرو» در ۴ مه سال ۱۷۸۹ در کاخ ورسای از طرف پادشاه (لوئی شانزدهم) افتتاح گردید. اما شاه به‌زودی از این‌که نمایندگان سه طبقه مردم را با هم دعوت کرده است پشیمان شد زیرا نمایندگان طبقه سوم یعنی عامهٔ مردم کم‌کم زمزمه‌هایی راشروع‌کردند و می‌گفتند بدون تصویب آنها هیچ مالیاتی نباید وضع گردد و وصول شود. آنها سرمشق آزادی انگلستان را در برابر خود داشتند که در آنجا مجلس عامه این حق را برای خود بدست آورده بود. سرمشق تازهٔ آمریکا نیز در برابر ایشان بود. اما آنها بسیار اشتباه می‌کردند که انگلستان را کشوری آزاد می‌انگاشتند، درحقیقت این یك اشتباه محض و یك خوشباوری بود زیرا انگلستان زیر نظارت و حکومت طبقات اشراف و مالکان بود و خود پارلمان نیز به‌علت آن که فقط عدهٔ معدودی در انتخابات آن حق رأی داشتند در انحصار ایشان بود.

در هرحال با وجود آن که نمایندگان طبقهٔ سوم فرانسه کار مهمی نمی‌کردند وچیزمهمی نمی‌خواستند حرف آنها برای اعلیحضرت لوئی شانزدهم خیلی گران و زیاد بود و تصمیم گرفت آنها را از تالار جلسه بیرون‌کند. نمایندگان هم نمی‌خواستند بیرون بروند. وبلافاصله در یك میدان بازی تنیس که در آن نزدیکی بود گرد هم جمع شدند و

سوگند یادکردند تا وقتی که یك قانون اساسی بدست نیاورند پراکنده نشوند. این ماجرا به «سوگند زمین تنیس» معروف شده است. سپس موقعیت حساسی فـرا رسید زیرا لوئی شانزدهم خواست بـه وسیلـهٔ سربازان خود آنها را بیرون براند. اما سربازان سرکشی کردند و امر او را نپذیرفتند.

همیشه یك انقلاب وقتی به‌مرحلهٔ بحرانی می‌رسدکه افراد ارتش یعنی مهمترین ابزار و پشتیبان فشار دولتی از تیراندازی بـه روی برادران خودشان خودداری و سرکشی می‌کنند.

لوئی شانزدهم از این وضع به‌وحشت افتاد و ناچار تسلیم گشت و بعد با روش ابلهانهٔ خود هنگهای خارجی را تحریك کرد که مردم کشور خودش را سرکوب کنند. این کار دیگر بـرای مردم به‌هیچوجـه تحمل پذیر نبود و در نتیجه بالاخره در روز فراموش نشدنی ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ مردم در پاریس شورش کردند و زندان معروف «باستیل» را مسخر و ویران ساختند و تمام زندانیان آنرا آزاد کردند.

سقوط باستیل در تاریخ جهان واقعهٔ بزرگی بـه شمار مـی‌رود زیرا انقلاب فرانسه بااین واقعه شروع شدکه آغازی برای قیام عمومی مردم در سراسر کشور بود. سقوط باستیل به معنی پایان نظم قدیمی در فرانسه و پایان دوران فئودالی و سلطنت استبدادی و امتیازات‌گوناگون بود وبرای تمام پادشاهان وامپراطوران اروپا خبر بسیار وحشت‌انگیز و مهیبی را پیش گویی می‌کرد. فرانسه که سرمشق وجود پادشاهان بزرگ را به دیگران عرضه داشته بود اکنون سرمشق دیگری در برابر دیگران قرار می‌داد و به این جهت تمام اروپا مبهوت و متحیر گردید. عده‌ای بودند که با ترس و نگرانی بـه‌این واقعه می‌نگـریستند و از وحشت برخود می‌لرزیدند. اما عدهٔ خیلی بیشتری هم با امید بـه‌آن نگاه می‌کردند و آن را مبشر زندگی بهتری می‌شمردند. روز ۱۴ ژوئیه هنوز روز عید ملی فرانسه می‌باشد و هر سال این روز درسراسر کشور جشن گرفته می‌شود.

روز ۱۴ ژوئیه شاهد سقوط باستیل بدست مردم پاریس بـود. معهذا مقاماتی که قدرت را در دست دارند اغلب آنقدر کور و نابینا هستند که درست شب پیش از آن یعنی عصر روز ۱۳ ژوئیه یك ضیافت بزرگ و شاهانه در کاخ سلطنتی ورسای برپا ساختند و در آن اشراف و درباریان به‌رقص و سرور پرداختند و در برابر شاه و ملکه به‌سلامتی

پیروزی آینده برشورشیان پاریس به‌باده‌گساری مشغول گشتند.
واقعاً حیرت‌انگیز است که فکر سلطنت در اروپا به‌چه‌صورت فوق‌العاده‌ای درآمده بود. اکنون ما همه با فکر و وجود جمهوریها عادت کرده‌ایم و خو گرفته‌ایم و در زمان ما پادشاهان اهمیت خود را از دست داده‌اند تعداد معدودی پادشاهان باقی مانده‌اند که از ترس سقوط خیلی با احتیاط و ملاحظه رفتار می‌کنند. اکثر مردم با فکر سلطنت مخالف هستند زیرا سلطنت فکر تقسیم طبقاتی را محفوظ نگاهمیدارد و روح امتیاز و خودنمایی را تشویق می‌کند. اما در اروپای قرن هجدهم وضع چنین نبود. برای مردم آن زمان تصور کشوری بدون پادشاه دشوار می‌نمود. به‌این جهت با وجود تمام بلاهت‌های لوئی شانزدهم و ورشکستگی عمدی که برای کشور به‌وجود آورده بود صحبت خلع و برکناری او در میان نبود. مدت قریب دو سال مردم باز هم با او و تحریکاتش مدارا کردند و فقط موقعی که تصمیم گرفت از فرانسه فرار کند و به‌خارجیان پناهنده شود و در نزدیکی مرز دستگیر شد فرانسه تصمیم گرفت که بدون وجود یك پادشاه به‌زندگی خود ادامه دهد.

این واقعه کمی دیرتر از موقع شروع انقلاب و سقوط باستیل روی داد. در این موقع «اتاژنرو» بصورت «مجمع ملی» درآمد و شاه هم شکل یك پادشاه مشروطه را، یعنی پادشاهی که هرچه مجمع ملی مقرر می‌داشت و می‌گفت انجام می‌داد، پیدا کرد. اما لوئی از چنین وضعی نفرت داشت و ماری آنتوانت بیشتر از لوئی با این حرفها مخالف بود. مردم پاریس هم دیگر آنها را دوست نمی‌داشتند و دربارهٔ انواع تحریکات آنها ظنین و بدگمان بودند. ورسای که در آن زمان مقر دربار پادشاه و ملکه بود از پاریس دور بود و اهالی پایتخت نمی‌توانستند رفتار شاه و ملکه را زیر نظر داشته باشند. قصه‌ها و افسانه‌هایی که دربارهٔ جشن‌ها و ضیافت‌ها و تجمل ورسای انتشار می‌یافت مردم گرسنهٔ پاریس را بیشتر به‌خشم و هیجان می‌آورد. به‌این جهت پادشاه و ملکه را با تشریفات خاص و عجیبی به‌کاخ «تویلری» در پاریس منتقل ساختند.

داستان انقلاب فرانسه را در نامهٔ بعدی خود دنبال خواهیم کرد.

۱۰۱
انقلاب فرانسه

۱۰ اکتبر ۱۹۳۳

نوشتن نامه‌ای دربارهٔ انقلاب فرانسه برایم کمی دشوار است و این اشکال از آن جهت نیست که مطالب در این باره کم است بلکه برعکس از جهت زیادی مطالب می‌باشد. انقلاب فرانسه یك نمایش حیرت‌انگیز و پرحرکت و تغییر و سرشار از حوادث و ماجراهای فوق‌العاده بود که هنوز هم ما را مجذوب و خیره می‌سازد و به‌وحشت می‌افکند و به‌لرزه درمی‌آورد.

سیاست‌های پادشاهان و رجال سیاسی همیشه درتالارهای در بسته و اتاقهای مخصوص و پنهان منزل دارد و روکشی از رمز آنها را می‌پوشاند. پرده‌ای از احتیاط و پنهان‌کاری بسیاری از گناهان و خطاها را مخفی می‌دارد و کلمات موزون و جملات خوش آب و رنگ تصادم حرص‌ها و جاه‌طلبی‌ها را مخفی می‌سازد. حتی وقتی‌که تصادمات به‌جنگ منتهی‌می‌گردد وگروه کثیری ازجوانان به‌خاطر همین‌حرصها و جاه‌طلبی‌ها به‌میدانهای مرگ‌گسیل‌می‌گردند و به‌خاك‌وخون‌کشیده‌می‌شوند گوشهای‌مارا بابیان دلایل‌واقعی جنگها آزرده‌نمی‌سازند بلکه‌بجای آنها از ایده‌آلهای‌بزرگ که فداکاریهای عظیمی را درخواست دارند سخن می‌گویند.

اما انقلاب چیز دیگری است. انقلاب در کوچه و بازار و در خیابان‌ها و میدانها منزل دارد و روش‌های آن نیز ناهموار و خشن است مردمی که آن را برپا می‌سازند این توفیق را ندارند که مانند امراء و رجال سیاست تربیت و پرورش کامل و خاصی داشته باشند. زبان آنها درباری و زیبا و خوش‌آب و رنگ نیست و هزاران نیرنگ و فریب و طرح‌های خطرناك و پلید را در پشت خود مخفی نمی‌سازد. دربارهٔ آنها هیچگونه رمزی وجود ندارد و هیچ پرده‌ای کار وفکر ایشان را پنهان نمی‌کند، حتی بدنهاشان هم چیز درستی برای پوشش ندارد.

در یك انقلاب سیاست دیگر کار مخصوص پادشاهان و سیاستمداران نیست بلکه با واقعیات سر و کار دارد و در ماورای آن طبیعت خام و ناپرورده‌ٔ انسانی و شکم‌های خالی و گرسنه قرار می‌گیرد.

بدین قرار می‌بینیم که در فرانسه هم در طی پنج سال تقدیر آفرین از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ توده‌های گرسنه دست اندرکار می‌باشند. آنها هستند که سیاستمداران محجوب و ملاحظه‌گر را به‌کار وامی‌دارند و سلطنت و فئودالیسم و امتیازات کلیسا را از میان برمی‌دارند. آنها هستند که به‌ستایش دستگاه مهیب «مادام‌گیوتین»[1] می‌پردازند و از کسانی که در گذشته آنها را نابود می‌ساختند یا تصور می‌شد که ممکن است آزادی تازه بدست‌آمدهٔ ایشان را مورد تهدید قرار دهند به‌شکل هولناك انتقام می‌گیرند. همین ژنده‌پوشان سر و پا برهنه هستند که با هرچه به‌دستشان می‌افتد به‌دفاع از انقلاب خودشان برمی‌خیزند و به‌سوی میدان‌های جنگ می‌شتابند و سربازان پرورش‌یافتهٔ تمام اروپا را که برضد ایشان متحد می‌شوند و می‌جنگند عقب می‌رانند. این مردم فرانسه کارهای معجزآسا صورت می‌دهند اما پس از چند سال انگار انقلاب نیروی خود را از دست می‌دهد و به‌سوی خودش باز می‌گردد و فرزندان خویش را می‌خورد. و آن وقت دوران «ضد انقلاب» فرا می‌رسد که انقلاب را می‌بلعد و عامهٔ مردم را که آنهمه جرأت و شهامت نشان داده‌اند و رنج کشیده‌اند باز به‌زیر حکومت «طبقات عالی» می‌کشانند.

از میان همین «ضد انقلاب» است که «ناپلئون» بصورت یك دیکتاتور و امپراطور بیرون می‌آید. اما دیگر نه «ضد انقلاب» می‌تواند مردم را به‌جایگاه قدیمیشان بازگرداند و نه ناپلئون. هیچ‌کس نمی‌توانست پیروزیهای اصلی انقلاب را از میان بردارد و نابود سازد و هیچ کس نمی‌توانست از مردم فرانسه و در واقع از مردم تمام اروپا خاطرهٔ پرهیجان روزهایی‌راکه طبقهٔ اسیر یوغ اسارتش را درهم‌شکست و اگر برای مدت کوتاهی هم بود آن را به‌دور افکند، باز ستاند.

در نخستین روزهای انقلاب احزاب و گروه‌های متعددی بودند که برسر اولویت با یکدیگر مبارزه می‌کردند و می‌جنگیدند. یك گروه روایالیستها (سلطنت‌طلبان) بودند که بیهوده امید داشتند و می‌

۱ـ منظور دستگاه گیوتین است که در زمان انقلاب اشخاص را باآن اعدام می کردند.

کوشیدند لوئی شانزدهم را همچنان بصورت یك پادشاه مستبد و صاحب اختیار مطلق حفظ کنند. دسته‌ای اعتدالی بودند و می‌خواستند یك قانون اساسی و یك پادشاه مشروطه داشته باشند و خود را آماده می‌ساختند که یك پادشاه با قدرت محدود برای فرانسه به‌وجود آورند. بعد از آنها جمهوریخواهان اعتدالی بودند که «ژیروندن‌ها» نامیده می‌شدند و بالاخره جمهوریخواهان افراطی و تندرو هم بودند که «ژاکوبن‌ها» نام داشتند زیرا اجتماعات خودشان‌را درصومعهٔ «ژاکوبن» تشکیل می‌دادند.

این چهار گروه احزاب عمدهٔ زمان انقلاب بودند که چه در میان خودشان و چه در خارج از محیط ایشان ماجراهای فراوان و متعدد روی داد. در پشت سر تمام این گروه‌ها و احزاب، توده‌های فرانسه و مخصوصاً توده‌های مردم پاریس قرار داشتندکه در تحت رهبری رهبران گمنامی از صفوف و طبقهٔ خودشان به‌اقدام می‌پرداختند.

در کشورهای خارجه مخصوصاً در انگلستان «امیگره‌ها» (مهاجران) فعالیت داشتند. اینها اشراف فرانسوی بودند که از چنگال انقلاب گریختند و دائماً در خارج از کشور برضد انقلاب‌فرانسه دسته‌بندی و توطئه می‌کردند.

انگلستان هرچند که یك پارلمان و حکومت مشروطه داشت اما آنجاکه یك‌کشور اشرافی بود مانند سایر پادشاهان و امپراطوران‌اروپا از انقلاب فرانسه و از این انفجار شگفت‌انگیز که به‌وسیلهٔ عامهٔ مردم در فرانسه روی داده بود وحشت داشت و می‌کوشید آن را سرکوب و نابود سازد.

در فرانسه هواداران سلطنت و خود شاه دائماً توطئه و دسته‌بندی می‌کردند اما نتیجه‌اش فقط این بود که نابودی خودشان را نزدیکتر می‌ساختند. حزبی که در ابتدای کار بیش از دیگران در «مجمع ملی» اهمیت داشت لیبرال‌های اعتدالی بودند که می‌خواستند یك نوع قانون اساسی از روی طرح انگلستان و آمریکا به‌وجود آورند. رهبر آنها «میرابو» بود.

نزدیك دو سال آنها در مجمع ملی قدرت را در دست خود داشتند و با همان موفقیتهای نخستین روزهای انقلاب پیش می‌رفتند. آنها اعلامیه‌های شجاعانه‌ای دربارهٔ تغییرات مهم انتشار دادند.

بیست روز پس از سقوط باستیل یعنی در ۴ اوت ۱۷۸۹ در

مجمع ملی صحنهٔ بسیار جالبی به‌وجود آمد. موضوعی که در برابر مجمع ملی قرار گرفت الغای حقوق و امتیازات فئودالی بود. انگار در فضا و هوای فرانسهٔ آن زمان چیزی وجود داشت که در مغزهای مردم راه می‌یافت و حتی به‌نظر می‌رسید اشراف و مالکان فئودال هم که تا چند وقت براثر افکار آزادیخواهانهٔ جدید فکرشان مسموم شده و تغییر ماهیت داده‌اند. اشراف بزرگ و رهبران کلیسا در آن روز در محل مجمع ملی حضور می‌یافتند و برای صرفنظرکردن از حقوق فئودالی و امتیازات مخصوصشان با یکدیگر رقابت می‌کردند و مسابقه‌ای گذاشته بودند.

این عمل آنها اگر چه تا چند سال تأثیر مهمی نداشت اما یك عمل جوانمردانه و نجیبانه بود. گاهی اوقات، البته به‌ندرت، یك چنین حرکات جوانمردانه و نجیبانه‌ای در یك طبقهٔ ممتاز به‌وجود می‌آید یا شاید هم این حرکات و این قبیل اقدامات از آن جهت صورت می‌گیرد که زمان پایان امتیازات فرا می‌رسد و طبقهٔ ممتاز می‌فهمد و احساس می‌کند که در چنین وضعی یك اقدام جوانمردانه و کریمانه بهترین روش اقدام است.

همین چند روز پیش ما درکشور خودمان یك چنین اقدام کریمانه و بزرگی را دیدیم. وقتی بابو (گاندی) بخاطر از میان‌بردن تحریم و کناره‌گیری از نجس‌ها روزه گرفت. مثل این که دست قادر یك جادوگر، احساس خاصی را در روی زمین برانگیخته باشد، کاست‌های هندو به‌اقدام پرداختند. زنجیرهایی که هندوان بردست و پای بسیاری از برادرانشان قرار داده بودند تا اندازه‌ای از هم گسست و فروریخت و هزاران درکه در طی قرون برروی نجس‌ها بسته بود به‌روی ایشان گشوده شد.[۲]

مجمع‌ملی‌فرانسهٔ انقلابی هم در یك دوران جهش شور و شوق

۲ـ بطوری‌که سابقاً هم گفته‌شد در جامعهٔ هندو مردم به‌طبقات یاکاست‌های جدا ازهم تقسیم می‌شدند که پایین‌ترین مردم طبقه‌ای بودند که «نجس» حساب می‌شدند و سایر طبقات با آنها تماس نمی‌گرفتند واینها حق ورود به معابد و مجامع را نداشتند وناچار بودند در محله‌های مخصوص یا خارج شهرها زندگی کنند. در دوران مبارزه برای استقلال، گاندی برای درهم‌شکستن این رسوم نیز به مبارزه پرداخت و نجس‌ها را «هریجن» (مخلوق خداوند) نامید و دیگران را به تماس با آنها تشویق می‌کرد و یك‌بار هم به‌این منظور اعلام روزه کرد. مطالب متن اشاره به‌این موضوع است.

لااقل با تصمیمات خود و به‌شکل قانونی رسوم «سرف» بودن دهقانان و امتیازات و دربارهای فئودالی و معافیت اشراف و روحانیان را از پرداخت مالیات و حتی به‌کاربردن عناوین و القاب اشرافی را ملغی ساخت. خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد که حتی در آن وقت که هنوز پادشاه رسماً سلطنت داشت اشراف القـاب و عناویـن خـودشان را از دست می‌دادنـد.

مجمع ملی سپس «اعلامیهٔ حقوق بشر» را تصویب کرد. فکر این اعلامیهٔ مشهور محتملا از «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» اقتباس شده بـود اما اعلامیهٔ استقلال آمریکا کوتاه و ساده است در صورتی که اعلامیهٔ حقوق بشر فرانسه طولانی و تا اندازه‌ای غامض است.

«حقوق بشر» حقوقی بود که تصور می‌شد بـرابری و آزادی و شادمانی را برای انسان تأمین می‌کرد. در آن زمان این اعلامیهٔ حقوق بشر بسیار جسورانه و شهامت‌آمیز بود و تا یکصد سال بعد هم منشور لیبرال‌ها و دموکراتهای اروپا به‌شمار می‌رفت. معهذا امروز در زمان ما این اعلامیه دیگر کهنه و منسوخ شده است و دیگر نمی‌تواند مشکلات و مسائل زمان ما را حل کند.

مدتهای دراز طول کشید تا مردم دریافتند که فقط برابری در مقابل قوانین و داشتن حق رأی عمومی نمی‌تواند برابری و آزادی و شادمانی و خوشبختی واقعی را تأمین سازد و طبقات حاکمه هنوز هم راه‌های دیگری برای استثمار و بهره‌کشی از ایشان دارند.

در زمان ما افکار سیاسی نسبت به‌زمان انقلاب فـرانسه خیلی پیش رفته و بسیار تغییـر یـافته است و احتمـال دارد کـه حتـی محـافظه‌کارترین مـردم امروز هم اصول پر سر و صدای «اعـلامیهٔ حقوق بشر» را که در انقلاب فرانسه به‌تصویب رسید می‌پـذیرند و قبول می‌کنند اما مفهوم این پذیرفتن، همانطور که همهٔ ما بدون هیچ اشکالی می‌توانیم دید، این نیست که آنها واقعاً برابری و آزادی را برای مردم تضمین می‌کنند. در واقع این اعلامیه از مالکیت خصوصی حمایت می‌کرد. اگر املاك اشراف بزرگ و کلیسا ضبط گردید بخاطر دلایل دیگری بود که با حقوق فئودالی وامتیازات خاصی ارتباط داشت. اما خود حق مالکیت شخصی باز هم یك حق مقدس و تجاوزناپذیر تلقی می‌گشت. در صورتی که شاید بدانی، افکار سیاسی مترقیانهٔ امروز مالکیت خصوصی و شخصی را یك مایهٔ فساد می‌شمارد که باید حتی—

المقدور از میان برود.

«اعلامیهٔ حقوق بشر» ممکن است امروز به‌نظر ما یك سند پیش پاافتاده باشد. بسیاری ازایده‌آلهای عالی و جسورانهٔ دیروز، امروز دیگر پیش‌پاافتاده و عادی شده است. اما در آن روز که این اعلامیه و این اصول به‌تصویب رسید اروپا را به‌لرزه درآورد و به‌نظر می‌رسید برای تمام کسانی که رنج می‌برند و لگدکوب می‌شوند مژدهٔ روزگار بهتری را همراه دارد.

پادشاه فرانسه این اصول را دوست نداشت و آن را کفر می‌شمرد و حاضر نبود آن را تضمین کند. او هنوز در کاخ سلطنتی ورسای دور از پاریس اقامت داشت و با همان افکار سابق زندگی می‌کرد. در این وقت بود که تودهٔ مردم پاریس به‌رهبری زنان به‌ورسای آمدند و نه فقط او را به‌قبول وتضمین این اعلامیه وادار ساختند بلکه او را ناچار کردند از ورسای به‌پاریس منتقل گردد و همین تشریفات غریب و شگفت‌انگیز بود که در پایان نامهٔ قبلی خود به‌آن اشاره کردم.

مجمع ملی اصلاحات متعدد دیگری هم انجام داد. املاك وسیع کلیسا ضبط گردید و به‌تصرف دولت درآمد. فرانسه از نو بصورت ۸۰ شهرستان تقسیم‌بندی شد که تصور می‌کنم این تقسیم‌بندی هنوز هم وجود دارد و معتبر است. دادگاههای تازه‌ای برقرار گردید که نسبت به‌دادگاه‌های فئودالی قدیم خیلی بهتر بود.

تمام این چیزها خوب بود اما خیلی پیش نرفت و ادامه نیافت. این تغییرات برای دهقانان که گرسنهٔ زمین بودند یا برای مردم عادی شهرها که گرسنهٔ نان بودند سودی دربر نداشت. چنین به‌نظر می‌رسید که انقلاب دیگر متوقف شده است. بطوری که برایت گفتم توده‌های مردم یعنی دهقانان و عامهٔ مردم شهرها به‌هیچوجه درمجمع ملی نماینده نداشتند. مجمع مزبور زیر نظارت و اختیار طبقات متوسط و زیر رهبری «میرابو» بود و همین که آنها احساس کردند که به‌هدفهای خودشان نایل شده‌اند تمام مساعی خود را به‌کار بردند تا انقلاب را متوقف سازند. حتی به‌فکر آن افتادند که با شاه متحد شوند و دهقانان ولایات‌را موردحمله‌قراردهند. «میرابو» رهبرآنها عملامشاورمخفی‌شاه گردید. و عامهٔ مردم که طوفانی به‌پا ساخته بودند و زندان باستیل را تسخیر کرده بودند و تصور می‌کردند به‌این ترتیب زنجیرهای اسارت را به‌دور افکنده‌اند از آنچه روی می‌داد در حیرت بودند. آزادی هنوز

هم مثل همیشه دور از دسترس ایشان قرار داشت و مجمع تازهٔ ملی هم تقریباً مانند مالکان و اشراف سابق با ایشان رفتار می‌کرد.

آن وقت بود که تودهٔ مردم پاریس که از «مجمع» مأیوس شدند و آن را مانع پیشرفت خود می‌دیدند و در عین حال خود آنها قلب انقلاب بودند یك راه تازه برای حرکت و پیشرفت نیروی انقلابی خود یافتند. این راه تازه تشکیل «کمون» یا انجمن شهر پاریس بود. آنها نه فقط کمون و انجمن شهر را تشکیل دادند بلکه هر محله و هر ناحیهٔ شهر برای خود یك سازمان زنده به‌وجود آورد که با توده‌های مردم تماس مستقیم داشت و چند نماینده هم به «کمون» و انجمن مرکزی شهر می‌فرستاد. «کمون» و مخصوصاً انجمن‌ها وتشکیلات محلات شهر پاریس پرچمداران واقعی انقلاب و رقیبان «مجمع» اعتدالی و طبقات متوسط گشتند.

در این ضمن سال سقوط باستیل فرا رسید و مردم پاریس در روز ۱۴ ژوئیه جشن بزرگ و با شکوهی برپا ساختند که به‌نام جشن «فدراسیون» نامیده شد. عامهٔ مردم پاریس برای تهیهٔ این جشن داوطلبانه و بدون دریافت مزد به‌کار پرداختند و شهر پاریس را تزیین کردند زیرا احساس می‌کردند که این جشن واقعاً به خودشان تعلق دارد.

بدین ترتیب انقلاب در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۱ ادامه یافت. «مجمع ملی» دیگر تمام شور و هیجان انقلابی خود را از دست داده بود و تغییرات کلی یافته بود. اما مردم پاریس هنوز از حرارت و نیروی انقلابی درجوش وخروش بودند. و دهقانان هنوز باگرسنگی به‌زمین‌ها چشم داشتند. طبعاً اوضاع نمی‌توانست تا مدت درازی به‌همان شکل ادامه یابد. انقلاب یا باید جلو می‌رفت و تکامل می‌یافت و یا سقوط می‌کرد و نابود می‌شد.

میرابو رهبر اعتدالی در اوایل سال ۱۷۹۱ مرد. با وجود آن که پنهانی با شاه مربوط بود و در دسته‌بندی و توطئه‌ها شرکت داشت محبوبیتش در میان مردم هم خیلی زیاد بود و می‌توانست تا اندازه‌ای آنها را محدود کند اما پس از مرگش دیگر چنین کسی وجود نداشت.

در ۲۱ ژوئن سال ۱۷۹۱ حادثه‌ای روی داد که سرنوشت انقلاب را قطعی کرد. این واقعه فرار پادشاه لوئی شانزدهم و ملکهٔ ماری آنتوانت بود که خواستند با لباس مبدل بطور ناشناس از فرانسه

بگریزند و توانستند خود را تقریباً تا مرز برسانند اما در نزدیکی مرز در «وارن» نزدیکی «وردون» چند تن از دهقانان ایشان را شناختند و مانع ادامهٔ سفرشان گشتند و آنها را به‌پاریس بازگرداندند.

این اقدام پادشاه و ملکه از نظر مردم پاریس سرنوشت ایشان را قطعی و مسلم کرد زیرا در نتیجهٔ این عمل فکر جمهوری به‌شدت رشد یافت معهذا مجمع ملی و حکومت وقت به‌اندازه‌ای از احساسات عمومی دور و بیخبر بودند که وقتی مردم پاریس درخواست کردند لوئی از سلطنت خلع گردد به‌روی ایشان تیراندازی کردند. «مارا» یکی از رهبران بزرگ و درخشان انقلاب به‌آن جهت که شاه را پس از فرارش خائن نامیده بود مورد تعقیب مقامات رسمی قرار گرفت و ناچار گردید در مجاری فاضل‌آب و گنداب‌روهای پاریس مخفی شود و در نتیجه به‌یك بیماری شدید پوست مبتلا شد.

عجیب این است که لوئی هنوز هم تا یکسال دیگر اسماً به‌سلطنت ادامه داد. در سپتامبر سال ۱۷۹۱ مجمع ملی دوران کار خود را خاتمه داد و جای خویش را به«مجمع قانونگذاری» سپرد. اما مجمع جدید هم به‌همان اندازهٔ مجمع ملی اعتدالی بود و فقط از نمایندگان طبقات بالا تشکیل می‌گشت و نمایندهٔ تب انقلابی و روزافزون فرانسه نبود. در صورتی که این تب انقلابی در میان مردم توسعه می‌یافت و جمهوریخواهان افراطی وتندرو که ژاکوبنها نامیده می‌شدند و از میان مردم بیرون آمده بودند قدرتشان افزایش می‌یافت.

در این ضمن دولت‌های بزرگ اروپا با نگرانی به‌این وقایع عجیب‌که درفرانسه روی می‌داد می‌نگریستند. تا مدتی پروس و اطریش و روسیه با طعمه و غنیمتی که در جای دیگر به‌دستشان افتاده بود سرگرم بودند. آنها به‌سلطنت و حکومت لهستان پایان بخشیدند و آن کشور را میان خود تقسیم کردند اما حوادث فرانسه با سرعت در پیشرفت بود و توجه و دقت ایشان را به‌خویش جلب می‌کرد.

در سال ۱۷۹۲ فرانسه با اطریش و پروس در جنگ بود. بطوری که گمان می‌کنم برایت گفته باشم دولت اطریش قسمت کنونی «بلژیك» را در سرزمین نیدرلند در تصرف خود داشت و در آنجا با فرانسه هم مرز بود. ارتشهای خارجی از همین ناحیه در سرزمین فرانسه پیش رفتند و نیروهای فرانسه را شکست دادند. به‌قرائن و دلایلی تصور می‌رفت که پادشاه فرانسه هم با این نیروهای خارجی مربوط است و

تمام سلطنت‌طلبان و هواداران پادشاه هم در این ماجرا خائن شمرده می‌شدند. مردم فرانسه به‌همان نسبت که بیشتر احساس خطر می‌کردند بیش از پیش به‌وحشت می‌افتادند و به‌هیجان می‌آمدند. و همه‌جا را پر از جاسوسان و خیانتکاران می‌دیدند.

در این موقع بحرانی بود که کمون انقلابی پاریس زمام امور را در دست گرفت و «پرچم سرخ» را برافراشت و مفهومش این بود که مردم دادگاههای جنگی و فوق‌العاده برضد شورشیان درباری تشکیل داده‌اند. در روز ۱۰ اوت سال ۱۷۹۲ کمون پاریس فرمان حمله به‌کاخ پادشاه را صادر کرد. در آن موقع شاه به‌وسیلهٔ گارد مخصوص نگهبانان سویسی خود به‌تیراندازی به‌روی مردم پرداخت. اما مردم پیروز شدند و «کمون» مجمع قانونگذاری را مجبور ساخت که پادشاه را خلع و زندانی سازد.

بطوری که همه کس می‌داند پرچم سرخ اکنون در همه‌جا پرچم کارگران و پرچم سوسیالیسم و کمونیسم است، سابقاً این پرچم نشانهٔ رسمی تشکیل دادگاههای نظامی وفوق‌العاده برضد مردم بود. من تصور می‌کنم، اما مطمئن نیستم که به‌کاربردن این پرچم از طرف «کمون پاریس» نخستین مصرف آن از طرف مردم بود و از آن زمان تدریجاً به پرچم کارگران مبدل گشت.

خلع پادشاه و زندانی‌ساختن او برای مردم کافی نبود. اهالی پاریس که از تیراندازی سربازان گارد سویسی و کشته‌شدن بسیاری از مردم به‌خشم آمده بودند از سوی دیگر از وجود جاسوسان و خیانتکاران نیز بیمناك و وحشت‌زده می‌شدند به‌توقیف و دستگیری هر کس که مورد سوءظن قرار می‌گرفت می‌پرداختند و زندانها را پر می‌ساختند. بسیاری از کسانی که بازداشت می‌شدند بدون تردید گناهکار بودند اما خیلی از اشخاص بیگناه نیز همراه ایشان بازداشت و زندانی شدند.

چند روز بعد یك موج خشم و کینهٔ شدید مردم را فرا گرفت و در نتیجهٔ آن زندانیان را از زندانها بیرون آوردند و بعداز یك محاکمهٔ کوتاه و ساختگی بیشترشان را کشتند. بیش از ۱۰۰۰ نفر به‌این‌ترتیب در ماه سپتامبر آن سال کشته شدند و این واقعه به «کشتار سپتامبر» معروف گشت. نخستین‌بار بود که مردم پاریس به‌خونریزی دامنه داری پرداختند و با طعم خون آشنا گشتند. هنوز باید خونهای فراوانی

ریخته می‌شد تا عطش ایشان فرو نشیند.

در همان ماه سپتامبر نخستین پیروزی سربازان فرانسه بر نیروهای مهاجم اطریش و پروس نیز صورت گرفت. این پیروزی در میدان جنگ کوچك «والمی» روی داد که جنگ کوچکی بود اما نتایج بزرگ داشت زیرا انقلاب را نجات داد.

روز ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ «کنوانسیون ملی» تشکیل گردید. کنوانسیون سازمان تازه‌ای بود که بجای مجمع قانونگذاری و مجمع ملی به‌وجود آمد و از هر دو مجمعی که پیش از آن وجود داشت مترقی‌تر بود معهذا باز هم به‌پای «کمون» نمی‌رسید. نخستین کار «کنوانسیون» آن بود که فرانسه را یك کشور جمهوری اعلام کرد. کمی بعد محاکمهٔ لوئی شانزدهم آغاز گردید که به‌مرگ محکوم شد و در روز ۲۱ ژانویهٔ سال ۱۷۹۳ سرش به‌خاطر گناهان سلطنتش قطع گردید. او راهم مانند دیگران با «گیوتین» اعدام کردند.

اکنون دیگر مردم فرانسه کشتی‌های خود را سوزانده بودند[۳] آنها آخرین قدم را هم برداشتند و پادشاهان و امپراطوران اروپا را برضد خود برانگیختند. برای آنها دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. و «دانتون» یکی از خطبای معروف و رهبران بزرگ انقلاب از روی همان پلکانهای گیوتین که هنوز به‌خون یك پادشاه رنگین بود در سخنرانی خود خطاب به‌مردمی که در آنجا اجتماع کرده بودند پادشاهان دیگر را مورد تهدید قرار داد و فریاد کشید که: «پادشاهان اروپا ما را تهدید می‌کنند و ما سریك پادشاه را پیش ایشان می‌افکنیم!.»

---

۳ ــ اشاره به‌سفر جنگی طارق‌بن‌زیاد واعراب است که وقتی از آفریقا از راه جبل‌الطارق به اسپانیا گذشتند تمام کشتیهای خود را سوزاندند و دیگر راه بازگشتی درپشت سر خود نداشتند و مجبور بودند یا بکلی نابود شوند و یا پیش بروند و پیروز گردند از همان وقت «سوزاندن کشتی‌ها» مانند «خراب کردن‌پلهای پشت‌سر» اصطلاحی برای راه بی‌بازگشت شده است.

۱۰۲
انقلاب و ضد انقلاب

۱۳ اکتبر ۱۹۳۲

لوئی پادشاه فرانسه از میان برداشته شد اما حتی پیش از مرگش فرانسه تحولات حیرت‌انگیزی یافته بود. خون مردم فرانسه با تب انقلاب به‌جوش آمده بود. نبض آنها به‌شدت می‌کوبید و یك شور و شوق سوزان و مشتعل آنها را در خود گرفته بود. فرانسهٔ جمهوری در هیجان و آشفتگی بود و سایر قسمتهای اروپا، اروپای سلطنتی، برضد او مجهز گردید. فرانسهٔ جمهوری می‌خواست به‌این پادشاهان و شاهزادگان و امرای از کار افتادهٔ اروپا نشان بدهد، چگونه وطن‌پرستانی که از خورشید آزادی گرم می‌شوند می‌توانند بجنگند و آنها نه‌فقط برای آزادی خودشان که تازه به‌چنگ آورده‌اند می‌جنگند بلکه برای آزادی تمام ملل دیگر که هنوز در زیر فشار حکومتهای پادشاهان و اشراف قرار دارند نیز پیکار می‌کنند.

مردم فرانسه پیام خود را برای سایر ملل اروپا هم فرستادند و از ایشان دعوت می‌کردند که برضد حکمرانان خود قیام کنند و خود را دوست تمام مردم و ملل دیگر و دشمن تمام حکومت‌های پادشاهی اعلام دارند. فرانسه که «وطن» (لاپاتری) لقب گرفته بود مادر آزادی گردید و قربانی‌شدن در راه او خود یك شادمانی و افتخار بود.

و در همین ساعات شور و شوق شعله‌ور بود که یك سرود عالی در فرانسه به‌وجود آمد که با روحیهٔ مشتعل مردم هماهنگی داشت و آنها را با ترانه و آواز خود به‌سوی پیش و به‌جبهه‌های جنگ می‌راند و ایشان را بی‌اعتنا به‌تمام بیگانگان برتمام مشکلات پیروز می‌گرداند. این یك سرود جنگی بود که «روژه دولیل» برای سربازان ارتش «راین» ساخت و از آن زمان به‌نام «مارسیز» معروف شده است و هنوز هم سرود ملی فرانسه می‌باشد:

بروید فرزندان وطن.

روز افتخار فرارسیده است!
در برابر ما پرچم خونینی
از جنایت برافراشته است!
آیا در دهکده‌ها و روستاها
غرش این سربازان درنده را نمی‌شنوید؟
آنها می‌آیند تا
فرزندان و همسران ما را در آغوشمان سر ببرند!
همشهریان سلاح بردارید! هنگهای خود را تشکیل دهید!
برویم برویم تا خونهای ناپاك شیارهای ما را آبیاری کند!

آنها سرودهایی پوچ و بیهوده دربارهٔ سلامتی پادشاهان را نمی‌خواندند و بجای آن سرود عشق مقدس به‌وطن و به‌آزادی، آزادی محبوب، را می‌سرودند:

ای عشق مقدس وطن
بازوان انتقامجوی ما را رهبری کن و یاری ده!
آزادی، ای آزادی محبوب
همراه مدافعانت به‌پیکار برخیز!

محرومیت‌های هولناك و فراوانی وجود داشت. نه غذای کافی بود نه لباس، نه‌چکمه، نه کفش و نه حتی اسلحه. در بسیاری جاها از مردم درخواست می‌شد که پوتین‌ها و کفش‌های خودشان را به‌سربازان ارتش انقلاب بدهند. وطن‌پرستان انواع غذاها و خوراکیهای کمیاب را که مورد احتیاج ارتش بود به سربازان هدیه می‌دادند. حتی بسیاری از مردم اغلب روزه می‌گرفتند تا غذای خودشان را به‌ارتش انقلاب بدهند. چرم‌ها و اسبابهای مطبخ و ماهیتابه‌ها و سطل‌ها و بسیاری از اسباب و لوازم خانه از همه‌جا برای ارتش جمع‌آوری می‌شد، و در کوچه‌ها و خیابانها صدای چکش‌کاری بلند بود و مردم به‌آهنگری مشغول بودند و احتیاجات سربازان را تهیه می‌کردند. تمام مردان و زنان عادی که یکدیگر را «همشهری» خطاب می‌کردند به‌کمك برخاسته بودند و حتی اسلحه می‌ساختند.

محرومیت‌ها خیلی زیاد بود اما در موقعی که وطن یعنی فرانسهٔ زیبا و ژنده‌پوش که اکنون تاج آزادی را برسر نهاده بود در خطر بود

۱ـ قطعات بالاکه قسمتهایی از سرود «مارسیز» است در متن اصلی و انگلیسی کتاب به‌زبان فرانسه آورده شده است.

و تهدید می‌شد و دشمن در پشت دروازه‌اش بود این محرومیتها چه اهمیتی داشت! بدین ترتیب جوانان فرانسه از هر سو به‌کمك وطن برخاستند و بدون اعتنا به‌گرسنگی و تشنگی به‌سوی پیروزی حرکت کردند.

«کارلایل» تاریخ‌نویس مشهور انگلیسی می‌گوید «به‌ندرت می‌توان دید که تمامی مردم به‌چیزی جز به‌چیزهایی که می‌توانند بخورند وبه‌کار برند اعتقاد داشته باشند. معهذا اگر وقتی چنین اعتقادی به‌چیزی پیدا کنند تاریخ ایشان روح را به‌تکان می‌آورد و قابل توجه می‌گردد.» چنین اعتقادی به‌یك هدف بزرگ در مردان و زنان دوران انقلاب فرانسه وجود داشت و تاریخی که آنها در آن ایام فراموش ناشدنی به‌وجود آوردند و فداکاریهایی که تحمل کردند هنوز هم ما را برمی‌انگیزد و قلب و نبضمان را به‌تپش در می‌آورد.

این ارتشهای انقلابی که از سربازان داوطلب و ناآزموده تشکیل می‌شدند و افراد آن‌پرورش کاملی نداشتند تمام نیروهای خارجی را از خاك فرانسه بیرون راندند و قسمتهای سفلای نیدرلند (یعنی ناحیهٔ بلژیك و غیره) را از تسلط اطریش آزاد ساختند.

هاپسبورگهای اطریش به‌این ترتیب نیدرلند را برای همیشه از دست دادند و دیگر هرگز نتوانستند به‌آنجا بازگردند و برآن تسلط یابند.

سربازان پرورش یافته و کارآزمودهٔ اروپا که شغلشان سربازی بود نمی‌توانستند با سربازان داوطلب و چریکهای انقلابی فرانسه مقابله کنند. سربازان پرورش یافته مزدور بودند و به‌خاطر مزدی‌که دریافت می‌داشتند با کمال احتیاط می‌جنگیدند در صورتی که چریکهای انقلابی در راه یك‌ایده‌آل مبارزه می‌کردند و آماده بودند که بخاطر پیروزی با مخاطرات بزرگ مواجه گردند. دستهٔ اول به‌زحمت حرکت می‌کردند زیرا هریك باید بار و بنهٔ سنگینی را حمل می‌کردند در صورتی که سربازان انقلاب چیز زیادی نداشتند و سبکبار بودند و می‌توانستند به‌سرعت حرکت کنند.

بدین‌قرار سربازان انقلاب در میدانهای جنگ نوع تازه‌ای به‌شمار می‌رفتند و با تکنیك و فنون تازه‌ای می‌جنگیدند. آنها روشهای قدیمی جنگ را هم تغییر دادند و تا اندازه‌ای نمونه‌هایی برای ارتش‌های یکصد سال بعد اروپا گشتند. اما قدرت واقعی این ارتشها

در شور و شوقشان و در جسارت و شهامتشان بود.

برای این که نیروی محرك آنها و در حقیقت نیروی محرك خود انقلاب را در این مرحله روشن سازیم می‌توانیم جملهٔ معروف «دانتون» را نقل کنیم که گفت: «برای پیروزی بردشمنان وطن باید جسارت باز هم جسارت و همیشه جسارت داشته باشیم.»[۱]

جنگ توسعه‌می‌پذیرفت. انگلستان به‌خاطر نیروی دریایی مقتدرش دشمن بزرگی گردید. فرانسهٔ جمهوری یك ارتش بزرگ زمینی فراهم ساخت اما در دریاها ضعیف بود. انگلستان به‌محاصرهٔ دریایی بنادر فرانسه پرداخت. مهاجران فرانسوی که به‌انگلستان گریخته بودند نیز از آنجا میلیونها پول و اسکناس جعلی و ساختگی تهیه می‌کردند و به‌فرانسه می‌فرستادند و از این راه می‌کوشیدند وضع پول و مالیهٔ جمهوری فرانسه را متزلزل سازند.

جنگ خارجی برهمه چیز مسلط بود و تمام نیروی ملت برای آن صرف می‌گشت. یك چنین جنگهایی برای انقلاب‌ها بسیار خطرناك هستند زیرا توجه عمومی را از مسائل اجتماعی به‌جنگ و مبارزه با دشمن خارجی معطوف می‌سازند و بدین قرار هدفهای واقعی انقلاب عقب‌نشینی می‌کنند و فراموش می‌شوند و تب جنگ جای تب انقلاب را می‌گیرد. در فرانسه نیز چنین وضعی پیش آمد و بطوری که خواهیم دید آخرین مرحلهٔ انقلاب به‌صورت دیکتاتوری یك فرماندهٔ بزرگ نظامی درآمد.

یك رشته آشفتگی‌های داخلی هم وجود داشت. در «وانده» در مغرب فرانسه یك شورش بزرگ دهقانی روی نمود. این شورش یکی به‌جهت آن بود که دهقانان نمی‌خواستند به‌ارتش‌های تازه ملحق شوند و دیگر از آن جهت که رهبران سلطنت‌طلبان و مهاجران فرانسوی در انگلستان به‌تحریکات می‌پرداختند.

انقلاب در واقع در شهر پاریس رهبری می‌شد و زیر نظر مردم این شهر بود. دهقانان نمی‌توانستند به‌درستی از آن سر دربیاورند و تغییرات سریعی را که در پایتخت روی می‌داد هضم کنند و همیشه عقب مانده بودند. شورش «وانده» با قساوت و خشونت سرکوبی گردید. در دوران جنگ مخصوصاً در زمان جنگهای داخلی بدترین شهوات خودنمایی می‌کنند و عاطفه و رحم جا و مکانی برای خود بدست

۱ـ این جمله هم درمتن اصلی کتاب به‌زبان فرانسوی نقل شده‌است.

نمی‌آورند.

در شهر «لیون» نیز یك قیام ضد انقلابی آغاز شد. این قیام هم سرکوب گردید. حتی پیشنهاد می‌شد که شهر بزرگ لیون باید برای تنبیه و مجازات بکلی ویران و نابود گردد! می‌گفتند «لیون با آزادی جنگیده است پس دیگر لیون وجود ندارد!» خوشبختانه این پیشنهاد قبول نشد با وجود این شهر لیون در این ماجرا رنج و آسیب فراوانی متحمل گشت.

ببینیم در این مدت در پاریس چه می‌گذشت؟ و زمام امور در دست که بود؟

یك «کمون» که به‌تازگی انتخاب شده بود و شعبات محلی آن در محله‌های مختلف برزندگی شهر تسلط داشت. در مجلس «کنوانسیون ملی» مبارزه‌ای برسر بدست آوردن قدرت میان‌گروه‌های مختلف درجریان بود. مهمترین این گروه‌ها «ژیروندن‌ها» یا جمهوریخواهان اعتدالی و «ژاکوبن‌ها» یا جمهوریخواهان افراطی بودند.

دراین‌مبارزه ژاکوبن‌ها غلبه کردند و در اول ژوئن ۱۷۹۳ بیشتر نمایندگان ژیروندن از مجلس کنوانسیون اخراج گشتند. کنوانسیون اکنون آخرین قدم را برای از میان‌بردن حقوق فئودالی برداشت و زمینهایی که به‌اشراف فئودال تعلق داشت همه ضبط گردید و به مالکیت کمون‌های محلی یا شهرداری‌ها درآمد یعنی صورت اموال و املاك مشترك و عمومی را پیدا کرد.

وقتی‌که کنوانسیون تحت تسلط ژاکوبن‌ها قرار گرفت دوکمیته انتخاب گردید. یکی «کمیتهٔ رفاه عمومی» و دیگری «کمیتهٔ امنیت عمومی» به‌این کمیته‌ها قدرت نامحدودی داده شد و مخصوصاً «کمیتهٔ امنیت عمومی» به‌زودی بسیار مقتدر و مخوف گشت. آنها کنوانسیون را قدم به‌قدم جلو بردند تا در پرتگاه «ترور» سقوط کرد. ترس و وحشت بالهای مهیب خود را برسرهمه‌کس گسترده بود. ترس از دشمنان خارجی که کشور را در محاصره داشتند و ترس از جاسوسان و خیانتکاران که بسیار فراوان بودند، برهمه‌جا مسلط شده بود.

ترس انسان راکور می‌کند و حرمان و یأس می‌آورد.کنوانسیون براثر نفوذ همین ترس در ماه سپتامبر ۱۷۹۳ قانون مهیبی به‌نام «قانون مظنونان» به‌تصویب رساند. بنابراین قانون هرکس که مورد سوءظن قرار می‌گرفت امنیتی نداشت. وچه‌کسی می‌توانست مطمئن

باشد که مورد سوءظن قرار نمی‌گیرد؟ یکماه بعد از تصویب این قانون بیست‌و دونفر از نمایندگان ژیروندن‌کنوانسیون در دادگاههای انقلابی محاکمه شدند و باکمال سرعت محکوم به‌مرگ گشتند.

به‌این ترتیب دوران ترور آغاز گشت. هرروز کاروان کسانی که محکوم شده بودند به‌سوی میدان «گیوتین»[۲] راه می‌افتاد. هرروز ارابه‌های دهقانی در حالی‌که چرخهای سنگینشان برروی قلوه سنگهای سنگ فرشهای کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس سروصدای فراوانی راه می‌انداخت قربانیان و محکومان را باخود به‌میدان اعدام می‌بردند و مردم هم آن تیره‌روزان را مسخره می‌کردند.

حتی صحبت کردن به‌مخالفت با گروه حاکمه در کنوانسیون خطرناك بود زیرا موجب سوءظن می‌گشت و سوءظن هم به‌محاکمه و سپس به‌اعدام با گیوتین منتهی می‌شد. کنوانسیون تحت تسلط و اختیار کمیته‌های رفاه عمومی و امنیت عمومی قرار داشت. این کمیته‌ها که اختیار کامل مرگ و زندگی مردم را در دست داشتند حاضر نمی‌شدند به‌هیچوجه دیگران را در قدرت خود سهیم سازند.

آنها حتی با «کمون» پاریس مخالفت می‌کردند و در واقع باهر کس و هرچیز که باآنها موافقت نداشت مخالفت می‌ورزیدند. قدرت به‌شکل فوق‌العاده‌ای موجب فساد می‌شود. بدین قرار نیز این کمیته‌ها تصمیم گرفتند که کمون را از میان بردارند. به‌این منظور ابتدا شعبات کمون را در محله‌های مختلف سرکوب کردند و نابود ساختند و پس از این‌که کمون از حمایت این پشتیبانان خود محروم گشت آن را نیز از میان برداشتند، درصورتی که کمون و شعباتش ستون فقرات انقلاب بودند. بدین ترتیب است که انقلاب اغلب خودش را می‌بلعد و نابود می‌سازد.

شعبات کمون در هرمحلهٔ پاریس رشتهٔ ارتباطی بودند که تودهٔ مردم را با آنان که در رأس امور قرار داشتند مربوط می‌ساختند، آنها همچون شریانهایی بودند که خون سرخ انقلاب در آنها جریان می‌یافت و به‌آن زندگی و نیرو می‌بخشید. از میان رفتن کمون و شعبات آن در اوایل سال ۱۷۹۴ مفهومش این بودکه دیگر این خون نیروبخش

۲ـ گیوتین دستگاه مخصوصی بود که به‌وسیلهٔ آن و با فرو افتادن یك تیغهٔ بزرگ آهنی یکباره سر محکوم جدا وپرت می‌شد. هنوز هم در فرانسه محکومان به‌اعدام را به همین وسیله اعدام می‌کنند.

و مایهٔ حیات انقلاب قطع شده است.

از آن زمان کنوانسیون و کمیته‌های آن دیگر دستگاه‌های عامل دولتی بودند که در بالا قرار داشت. دیگر با مردم تماس و ارتباطی نداشتند و مانند تمام کسانی که قدرت مطلقه را در دست دارند می‌کوشیدند به‌وسیله «ترور» وزور و وحشت، میل و ارادهٔ خودشان را بردیگران تحمیل کنند. همین امر آغازی بود برای پایان دوران انقلاب واقعی. شش ماه دیگر هم «ترور» ادامه یافت و انقلاب هنوز هم نیمه‌جانی داشت اما پایان کار به‌خوبی دیده می‌شد.

دراین ایام طوفانی و هولناك چه‌کسانی رهبران پاریس و فرانسه بودند؟ نامهای بسیاری به‌چشم می‌خورد. «کامیل دمولن» مردی که در سال ۱۷۸۹ حمله به‌باستیل را رهبری کرد در بسیاری از حوادث دیگر هم نقش مهمی داشت. اما چون در دوران ترور درخواست می‌کرد که با بخشایش بیشتری رفتار شود و سیاست ملایم‌تری اتخاذ گردد خودش طعمهٔ گیوتین گردید و فقط چندروز پس از او همسر جوانش «لوسیل» نیز که مردن را برزندگی بدون شوهر محبوبش ترجیح می‌داد به‌دنبالش اعدام گشت.

«فابردگلانتین» شاعر و «فوکیه تنویل» دادستان مهیب عمومی نیز از اسامی ممتاز هستند. «مارا» شاید شایسته‌ترین و بزرگترین مردان انقلاب بودکه به‌ضرب کارد دختر جوانی به‌نام «شارلوت کردی» کشته شد.

«دانتون» که سابقاً دوبار کلماتی از او را نقل کردم مردی بسیار جسور و دلیر بودکه هیبت شیر داشت و سخنران بسیار محبوبی بود اما او هم عاقبت طعمهٔ گیوتین گشت.

«روبسپیر» مشهورترین مردان انقلاب و رهبر ژاکوبن‌ها عملا در دوران «ترور» دیکتاتور کنوانسیون شمرده می‌شد. او تقریباً مظهر «ترور» شده بود و همه‌کس از فکر او وازترس او برخود می‌لرزید. معهذا در شرف انسانی و وطن دوستی او جای حرفی نیست. او به لقب «فسادناپذیر» معروف بود اما هرچند که زندگی شخصی بسیار ساده‌ای داشت بسیار خودپسند بود و هرکس که نظرش با او تفاوت داشت به‌نظر او نسبت به‌جمهوری و انقلاب خائن بود. بسیاری از مردان بزرگ انقلاب که همکاران روبسپیر بودند به‌دستور او تسلیم گیوتین گشتند تااین‌که عاقبت کنوانسیون که بابردباری بسیار از او

پیروی می‌کرد از او روگرداند. او را یك مستبد ظالم و جبارنامیدند و به‌زندگی و جباریتش پایان دادند.

تمام این رهبران انقلاب مردانی جوان بودند. انقلاب به‌ندرت به‌وسیلهٔ مردان پیر وسالخورده صورت می‌گیرد. هرچند که بسیاری از ایشان شخصیتی مهم بودند هیچکدامشان حتـی «روبسپیر» در آن نمایش عظیم نقشی مسلط بردیگران بازی نکردند. انگار همهٔ آنها در مقابل عظمت و واقعیت خود انقلاب ناچیز و بی‌اهمیت جلوه می‌کردند زیرا انقلاب به‌وسیلهٔ آنها به‌وجود نیامد و زیر اراده و اختیار ایشان نبود. انقلاب یکی از مظاهر طبیعت بشری است و همچون زلزلـه‌ای است که گاه‌به‌گاه در تاریخ به‌ظهور می‌رسد و شرایط اجتماعی و فقر مداوم و استبداد و ظلم تدریجاً و آرام‌آرام اما به‌صورتی ناگزیری آن را تهیه می‌کنند.

نباید تصور کنی‌که کنوانسیون جز مبارزات داخلی و محکوم ساختن اشخاص به‌اعدام باگیوتین کار دیگری نداشت. نیرویی کـه به‌وسیلهٔ یك انقلاب واقعـی آزاد می‌شود و به‌حرکت مـی‌آید اغلب بسیار زیاد است. قسمت عمده‌ای از این نیرو برای جنگهای خارجی صرف می‌شد اما مقدار زیادی هم باقی می‌ماند که به‌وسیلهٔ آن‌کارهای مثبت فراوانی انجام گرفت. مخصوصاً وضع آموزش ملی بکلی تغییر یافت و دگرگون شد. سیستم اندازه‌ها و مقیاسهای متری که امروز هر دانش‌آموزی آن را در دبستان می‌آموزد از آن زمان مرسوم گردید و ترتیب اندازه‌ها و مقیاس‌های وزن و طول و حجم را خیلـی آسانتر ساخت. این سیستم اکنون در بیشتر قسمتهـای دنیای متمدن رواج یافته است اما انگلستان محافظه‌کار هنوز هم به‌یك سیستم کهنـه و قدیمی چسبیده است و مقیاس‌های غیر منطقی «یارد» و «پوند» و غیره را به‌کار می‌برد و ماهم در هند مجبوریم که همین مقیاس‌های دشوار را به‌کارببریم وبعلاوه مقیاس‌های‌قدیمی«سیر» و «من»وغیره رانیزداریم.[۳]

نتیجهٔ منطقی سیستم متری آن بودکه یك‌نـوع سال شماری و تقویم جدیدی هم برای جمهوری به‌وجود آمد. روز اعلام جمهـوری یعنی ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ مبنای این تقویم قرار گرفت. بجای هفته،

۳ـ پس از استقلال هند یکی از اقدامات مهم تغییر میزانها و مقیاسها بود و هند مستقل نیز اکنون سیستم متری را پذیرفته است و کیلومتر و کیلو و غیره را بکار می‌برد.

دهه تعیین شد و بجای هرهفت روز یکبار هرده‌روز یکبار تعطیل می‌شد و دهمین روز تعطیل بود. دوازده ماه سال بجای خود باقی ماندند اما اسامی آنها تغییر یافت. «فابردگلانتین» شاعر نام‌های تازه و زیبایی برای ماههای سال تعیین و انتخاب‌کردکه بافصول سال متناسب بود. سه‌ماه بهاری ژرمینال، فلورآل، پرریال، سه‌ماه تابستانی مسیدور، ترمیدور، فروکیتدور، سه‌ماه پاییزی وندەمر، برومر، فریمر، وسه ماه زمستانی نیووز، هلوویوز، ونتوز، نامیده شدند[۴] این تقویم بعداز زوال جمهوری ادامهٔ زیاد نیافت و منسوخ گردید.

در زمان انقلاب یك‌موقع هم بود که نهضت نیرومندی بر ضد مسیحیت رواج یافت و ستایش «خرد» پیشنهاد می‌شد و«معابدحقیقت» برپا می‌گشت. این نهضت به‌سرعت در ولایات نیز توسعه یافت. در نوامبر سال۱۷۹۳ درکلیسای بزرگ‌نتردام پاریس جشن‌بسیار باشکوهی برای «آزادی و خرد» برپا گردید و زن زیبایی به‌عنوان ملکه ومظهر خرد در آن مراسم شرکت داشت و مورد ستایش قرار می‌گرفت. اما «روبسپیر» در این زمینه محافظه‌کار بود و با این نهضت موافقت نداشت. دانتون هم آن‌را تأیید نمی‌کرد. کمیتهٔ ژاکوبنی امنیت‌عمومی مخالف این نهضت بود و به‌این جهت سران این نهضت باگیوتین اعدام شدند. میان قدرت و گیوتین حد میانه‌ای وجود داشت یا اشخاص با صاحبان قدرت همراه بودند و مورد تأیید آنها قرار می‌گرفتند و یا طعمهٔ گیوتین می‌شدند.

به‌عنوان مقابله با جشن آزادی و خرد، روبسپیر مراسم دیگری به‌نام «جشن وجود عالی» را ترتیب داد. بایك رأی‌گیری درکنوانسیون تصمیم گرفته شد که فرانسه به‌یك «وجود عالی» اعتقاد دارد! به‌این ترتیب مذهب کاتولیکی مسیحی دوباره برای خود جایی بدست آورد.

پس از آن‌که کمون‌پاریس و شعبات آن از میان برداشته شدند حوادث تحول سریعی پیدا کرد. ژاکوبن‌ها در رأس امور بودند و حکومت را زیر کنترل و اختیار خود داشتند اما به‌زودی در میان‌خودشان به‌جان یکدیگر افتادند. اعدام «هبرت» و هوادارانش که رهبری جشن آزادی و خرد را به‌عهده داشتند نخستین شکستی بود که در میان

۱ـ ماههای کنونی اروپایی نامشان از زبان لاتینی و از افسانه‌های مذهبی و تاریخی قدیم رم اقتباس شده است. نام ماههای انقلاب فرانسه به تناسب فصل از گلها و میوه‌ها و باد و باران و ابر و غیره اقتباس شده بود.

ژاکوبن‌ها روی نمود. «فابردگلانتین» به‌دنبال آنها اعدام گردید و در اوایل سال ۱۷۹۴ وقتی‌که «دانتون» و «کامیل‌دمولن» و دیگران برضد «روبسپیر» برخاستند و از آن‌جهت که عدهٔ بسیاری را به‌گیوتین می‌سپرد اعتراض کردند خودشان نیز طعمهٔ گیوتین گشتند.

اعدام دانتون در آوریل ۱۷۹۴ مردم را برآن واداشت که هرچه زودتر به‌مداخله پردازند و درنظر اهالی پاریس وشهرستانها به‌معنی آن بود که دیگر انقلاب پایان یافته است. یکی از شیران انقلاب ازپا درآمده بود و اکنون فقط یك گروه معدود قدرت را در دست خود داشت. این گروه که از هرسو با دشمنان احاطه شده بود و با مردم هم رابطه نداشت خودرا ازهرسو با خیانت مواجه می‌دید و راه دیگری برای نجات خود نمی‌یافت جز آن‌که برشدت «ترور» و کشتار بیفزاید.

بدین‌قرار «ترور» توسعه یافت و ارابه‌ای که قربانیان را به‌سوی گیوتین حمل می‌کرد همواره برتعداد سرنشینانش افزوده می‌شد. در ماه ژوئن قانونی به‌تصویب رسید که به‌نام «قانون بیست‌و دوم پرریال» معروف گردید. بنابراین قانون انتشار اخبار دروغ که موجب تفرقه یا هیجان مردم‌گردد یا باعث تزلزل روحیه و فساد وجدان عمومی شود مستوجب کیفر مرگ و اعدام می‌بود.

هرکس که با روبسپیر و دارودسته‌اش تفاوت و اختلاف‌نظر داشت ممکن بود با این قانون مورد تعقیب واقع شود. بسیاری از مردم دسته‌جمعی دستگیر ومحاکمه می‌شدند. حتی یکبار ۱۵۰ نفرکه مخلوطی از مجریان، سلطنت‌طلبان و دیگران بودند یکجا و یکباره محاکمه و محکوم گشتند.

دوران این ترور جدید چهل‌وشش روز طول کشید. عاقبت در نهم ماه ترمیدور (۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) ورق برگشت. کنوانسیون به‌شکلی ناگهانی به‌مخالفت با روبسپیر و هوادارانش پرداخت و با فریادهای «مرده‌باد جبار» آنهارا دستگیرکردند و حتی مجال حرف‌زدن هم به‌روبسپیر ندادند. روز بعد ارابهٔ اعدام خود او را که آنهمه اشخاص را به‌پای گیوتین فرستاده بود به‌همانجا برد و به‌این ترتیب انقلاب فرانسه پایان یافت.

پس از سقوط روبسپیر «ضدانقلاب» روی کار آمد. اعتدالیها زمام امور را در دست گرفتند و اکنون نوبت آنها بود که به«ترور» ژاکوبن‌هابپردازند. بعدازدوران «تروررسرخ» نوبت‌چیزی‌که«ترورسفید»

نامیده می‌شود فرا رسید. پانزده ماه بعد در اکتبر سال ۱۷۹۵ کنوانسیون منحل گردید و یك هیئت مدیرهٔ پنج‌نفری حکومت را در دست‌خودگرفت. این‌حکومت‌بطورقاطع بورژوایی‌بودوکوشیدکه‌عامهٔ‌مردم را زیر تسلط خویش درآورد. هیئت‌مدیره مدتی بیش از چهار سال برفرانسه حکومت کرد. حیثیت و اعتبار جمهوری به‌اندازه‌ای بود که باوجود این‌همه آشفتگی‌های داخلی، هیئت‌مدیره پیروزیهایی در خارج بدست می‌آورد.

چندبار قیام‌هایی برضد این هیئت‌مدیره صورت گرفت اما همه سرکوب شد یکی از این قیام‌ها به‌وسیلهٔ ژنرال جوانی سرکوب گردید که در خدمت ارتش جمهوری بود و «ناپلئون‌بناپارت» نام داشت و جسارت آن‌را داشت که به‌روی انبوه مردم پاریس تیراندازی کند و بسیاری از مردم را بکشد. این واقعه به‌نام «انگورچینی» نامیده‌شد. وقتی‌که ارتش سابق انقلاب به‌دست خود، عامهٔ مردم فرانسه را می‌کشت و از پای در می‌آورد دیگر مسلم بود که حتی سایه‌ای هم از انقلاب به‌جا نمانده است.

بدین‌قرار انقلاب پایان پذیرفت و بسیاری از رؤیاهای درخشان ایدآلیستها و امیدهای فقیران نیز با آن پایان یافت و از میان رفت. معهذا انقلاب بسیاری از چیزهایی را که خواهان آن بود و بخاطر آن شروع گردید بدست آورده بود. هیچ‌قدرت ضد انقلابی دیگر نمی‌توانست دوباره اصول «سرواژ» و اسارت دهقانان را برقرار سازد و حتی پادشاهان خاندان سلطنتی بوربن که بر فرانسه حکومت می‌کردند وقتی که به‌سلطنت بازگشتند نمی‌توانستند زمینهایی را که میان دهقانان تقسیم شده بود پس بگیرند.

زندگی فردی عامهٔ مردم چه در مزرعه و چه در شهر از وضعی که پیش از انقلاب داشتند خیلی بهتر شده بود در حقیقت حتی در زمان ترور هم وضع افراد عامه نسبت به‌پیش از انقلاب خیلی بهتر بود. زیرا ترور برضد فرد عادی نبود بلکه برضد طبقات بالایی بود هرچند که در اواخر کار مردم فقیر هم‌تا اندازه‌ای ازآن آسیب دیدند.

انقلاب سقوط کرد و زوال یافت اما افکار جمهوریخواهانه در سراسر اروپا بسط یافت و همراه آن اصولی که در اعلامیهٔ حقوق بشر اعلام‌شده بود نیز در همه‌جا منتشر می‌گشت و نفوذ پیدا می‌کرد.

۱۰۳

روش حکومت‌ها

۲۷ اکتبر ۱۹۳۲

دو هفته است که برایت نامه‌ای ننوشته‌ام. انگار سست و تنبل شده‌ام. فکر این‌که کم‌کم به‌پایان قرن هجدهم رسیده‌ایم و یکصد سالهٔ قرن نوزدهم در انتظار مرور ما است. بعد ما فقط سی‌و دو سال قرن بیستم را داریم تا به‌امروز برسیم. اما این ۱۳۲ سال که باقی مانده است خیلی حرف لازم دارد. این دوران که به‌ما بسیار نزدیك است مدت درازی به‌نظر می‌رسد و ذهن ما را پر می‌سازد و خیلی بیش از حوادث روزگاران قدیم‌مهم جلوه‌می‌کند. بیشتر چیزهایی که ماکنون در اطراف خود می‌بینیم در همین سالها ریشه دارند و مسلماً کار آسانی نیست که بتوانم ترا در جنگل انبوه وقایع و حوادث قرن‌گذشته و سالهای بعد از آن رهبری کنم. شاید همین امر دلیل سستی وتأخیر من بوده است!

ضمناً ازخود می‌پرسم وقتی‌که بالاخره داستان سرگذشت انسان را تا سال ۱۹۳۲ رساندم و «گذشته» را به«حال» اتصال دادم و دربرابر سایه و شبح «آینده» متوقف شدم چه‌باید بکنم. دختر عزیزم نمی‌دانم در آن‌موقع چه باید برایت بنویسم؟ آن‌وقت دیگر چه‌بهانه‌ای خواهم داشت که قلم به‌دست بگیرم و به‌تو فکر کنم یا با تصور آن‌که تو در برابرم نشسته‌ای وسؤالاتی برایم‌مطرح می‌سازی برایت جواب بگویم؟

سه‌نامهٔ اخیرم‌را دربارهٔ انقلاب فرانسه نوشته‌ام، سه‌نامهٔ مفصل دربارهٔ پنج سال کوتاه از تاریخ فرانسه. در طی سفری که به‌اعصار گذشته انجام داده‌ایم گاهی قرون متمادی را با یك قدم طی کرده‌ایم و قاره‌ها را با یك نگاه کوتاه و اجمالی از نظر گذرانده‌ایم. اما در فرانسه در سال‌های میان ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴ مدت درازی متوقف شدیم و تعجب‌خواهی کردکه برایت بگویم بسیار کوشیده‌ام‌که خیلی به‌اختصار بنویسم زیرا فکرم از موضوعات گوناگون لبریز بود و قلمم می‌خواست

دائماً به‌پیش بدود.

انقلاب فرانسه از نظر تاریخ بسیار مهم است. زیرا پایان یك عهد و آغاز یك عهد تازه به‌شمار می‌رود. اما مخصوصاً جنبهٔ نمایشی آن بیشتر ما را مجذوب می‌سازد و درسهای فراوان به‌ما می‌آموزد.

دنیا اکنون بار دیگر به‌مرحلهٔ تحول و تغییر رسیده است و ما در آستانهٔ تغییرات عظیمی قرار گرفته‌ایم. در کشور خودمان ما در یك دوران انقلابی زندگی می‌کنیم، ولو این‌که این انقلاب مسالمت‌آمیز باشد. بدین‌جهت می‌توانیم از انقلاب فرانسه و انقلاب بزرگ دیگری که‌در زمان خود ما وتقریباً دربرابر چشمان ما در روسیه صورت گرفت درسهای فراوانی بیاموزیم.

انقلابات واقعی‌مردم مانند این دوانقلاب روشنایی تند وشدیدی برواقعیات تلخ و دردناك زندگی می‌تابانند و همچون درخشش برق تمامی دورنماها راو مخصوصاً نقاط تاریك را روشن می‌سازند. لااقل برای مدت کوتاهی هم که باشد هدف‌ها بسیار روشن و نمایان و به‌شکل فوق‌العاده‌ای نزدیك به‌نظر می‌رسد. اعتقاد و نیرو همه‌کس‌را سرشار می‌سازد. شك وتردید ازمیان می‌رود. درآن‌وقت موضوع سازش کردن بایك وضع دیگر و بهتر مطرح نیست. انسانی که به‌انقلاب می‌پردازد بی‌تزلزل ومستقیم همچون تیری که‌ازکمان رهاشود به‌سوی هدف خود می‌رود و هرگز به‌راست یا به‌چپ خود نمی‌نگرد. هرچه استقامت و تندی دید او بیشتر است انقلاب دورتر می‌رود و بیشتر پیشرفت می‌کند، اما این جریان فقط در اوج دوران انقلاب و در موقعی است که رهبران در قلل‌کوه قرار دارند وتوده‌ها ازدامنه‌های آن‌بالا می‌روند.

اما افسوس! زمانی فرا می‌رسدکه از کوه به‌سوی دره‌های تاریك و پست‌پایین می‌آیند واعتقادات تیره می‌شود ونیروها فروکش می‌کنند.

درسال۱۷۷۸ولترپیرکه تقریباً تمام‌عمر خود را در تبعید وخارج‌از وطنش به‌سر می‌برد به‌پاریس بازگشت تا در آنجا بمیرد، در آن‌وقت هشتاد و چهار سال داشت و خطاب به‌جوانان پاریس گفت: «جوانان خوشبختند، آنها چیزهای بزرگی را خواهند دید.»

در حقیقت آنها چیزهای بزرگی دیدند و حتی در آنها شرکت کردند زیرا انقلاب بزرگ یازده سال بعد آغاز گشت. انقلابی که مدتهای دراز در انتظار مانده بود.

لوئی چهاردهم، گراندمونارك، در قرن هفدهم گفته بود «من

دولت هستم». جانشین او لوئی پانزدهم در قرن هجدهم می‌گفت «بگذار بعد از من طوفان دنیا را فرا گیرد» و در حقیقت پس از این دعوت طوفان فرا رسید و لوئی شانزدهم و دارو دسته‌اش را با خود برد. به‌جای اشراف با کلاه‌گیسهای پودر زده و شلوارهای ابریشمیشان، «کون‌برهنه‌ها»[۱] به‌روی کار آمدند و در فرانسه همه‌کس «همشهری» خطاب می‌شد و «آزادی، برابری، برادری» شعارمحرکی‌بود که‌جمهوری تازه در جهان طنین افکن ساخت.

به‌نظر می‌رسد که در دوران انقلاب، ترور و کشتار همه‌جا را تیره و تار می‌ساخت. در مدت کمتر از شانزده ماه از زمان تشکیل دادگاههای فوق‌العادهٔ انقلابی تا سقوط روبسپیر ۴۰۰۰ نفر باگیوتین اعدام شدند. این رقم بزرگی است و موقعی که تصور می‌شود که عده‌ای بی‌گناه هم به‌چنگ گیوتین سپرده شده‌اند شخص به‌هیجان می‌آید و متأثر می‌گردد. معهذا بسیار بجا است که بعضی واقعیات را به‌خاطر آوریم بطوری که بتوانیم ترور فرانسه را در موقعیت صحیح و حقیقیش مجسم سازیم.

جمهوری از هر سو به‌وسیلهٔ دشمنان و خیانتکاران و جاسوسان محاصره شده بود و بسیاری از کسانی‌که محکوم به‌اعدام شدند عملا مخالفان سرسختی بودند که برای از میان بردن جمهوری می‌کوشیدند. در اواخر دوران ترور بود که عده‌ای بی‌گناه هم با گناهکاران یکجا گرفتار گشتند و قربانی شدند.

وقتی ترس ما را فرا می‌گیرد تیرگی چشمانمان را سیاه می‌سازد و در چنین وضعی تشخیص گناهکار از بی‌گناه کاربسیار دشواری می‌شود.

جمهوری فرانسه ناچار بود که در یك لحظهٔ حساس با مخالفت و خیانت دشمنان و حتی عده‌ای از ژنرال‌های بزرگ خودش نظیر «لافایت» مقابله کند بنابراین تعجب‌آور نیست که رهبران انقلاب کنترل اعصاب خود را از دست دادند و ضربات خود را بدون تبعیض و ملاحظه از چپ و راست فرود می‌آوردند تا به‌گمان خودشان از

۱ـ کلمهٔ اصلی فرانسوی دراین مورد «سان کولوت» است که به‌معنی بدون تنکه می‌باشد واین نامی است که‌بر مردم سروپا برهنه‌ای که انقلاب را راه انداختند اطلاق می‌شد وچون یك نوع مفهوم اهانت هم در آن بود به‌نظر مترجم عبارت «کون‌برهنه‌ها» مناسب‌ترین ترجمهٔ آن است.

جمهوری دفاع کنند.

همچنین خوب است همانطور که «هـ. ج. ولز» نیز در کتاب تاریخش متذکر شده است وقایعی را که همان زمان در انگلستان و آمریکا و سایر کشورها روی می‌داد فراموش نکنیم. قانون جنایی مخصوصاً برای دفاع از مالکیت صورتی بسیار خشن و وحشیانه داشت و مردم به‌نام این قانون برای تجاوز ناچیزی به‌دار آویخته می‌شدند. در بعضی از جاها شکنجه دادن هنوز به‌صورت رسمی معمول بود. «ولز» می‌گوید در همان دوران «ترور» انقلاب، خیلی بیش از آنچه درفرانسه مردم با گیوتین اعدام شدند در انگلستان و آمریکا اشخاص را به‌دار آویختند.

در نظر بیاوریم که چگونه در همان زمان برای شکار سیاهان حملات منظمی صورت می‌گرفت و آنها را با کمال بیرحمی و قساوت به‌شکلی وحشیانه و غیر انسانی می‌کشتند و شکار می‌کردند و به‌بردگی می‌فروختند. همچنین به‌جنگها مخصوصاً جنگهای تازه و جدید فکر کنیم که صدها و هزاران هزار از بهترین جوانان‌راطعمهٔ خود می‌سازند و نابود می‌کنند. کمی نزدیکتر بیاییم و به‌کشور خودمان (هند) بنگریم و حوادث اخیر آن‌را از نظر بگذرانیم.

سیزده سال پیش (در ۱۹۱۹) در یك بعد از ظهر ماه آوریل در شهر «امریتسر» هنگام یکی از عیدهای بهاری در «جالیانوالاباغ» صدها نفر کشته و هزاران نفر مجروح شدند. گروهی به‌اتهام توطئه به‌دادگاههای مخصوص و فوق‌العاده تسلیم گشتند. آیا همهٔ این چیزها جز «ترور» وبه‌وحشت افکندن و در فشار گذاشتن مردم چیست[۲]؟

وسعت فشار و تضییقات و تروریسم نشانهٔ ترس و وحشت یك حکومت است. هر حکومتی چه ارتجاعی و چه انقلابی، چه خارجی و چه «سوادشی» (ملی) وقتی که می‌ترسد و از بقای خودش مطمئن نیست به‌تروریسم می‌پردازد. حکومت‌های ارتجاعی ترور را از جانب یك عدهٔ معدود مردم و طبقات ممتاز، برضد توده‌های مردم بکار می‌برند و حکومت‌های انقلابی آن‌را از جانب توده‌های مردم برضد گروه

۲ـ در سال ۱۹۱۹ که نهضت ملی هند اوج گرفته بود سربازان انگلیسی در شهر امریتسر یك اجتماع صلح‌آمیز مردم را از ترس یك توطئه وحشیانه به‌گلوله بستند وعدهٔ زیادی را کشتند واین حادثه از وقایع مهم به‌شمار می‌رود درنامه‌های آینده به‌این موضوع اشاره مفصلتری می‌شود.

معدودی از افراد طبقات ممتاز مورد استفاده قرار می‌دهد.
حکومت انقلابی اغلب صریح‌تر است و با استقامت بیشتر به جلو می‌رود. چنین حکومتی اغلب سخت‌گیر و خشن و بی‌رحم است اما کمتر حیله و فریب دارد. حکومت ارتجاعی در یك محیط یأس وترس زندگی می‌کند زیرا می‌داند که دوام زیادی نمی‌تواند داشته باشد و مردم در اولین فرصت آن‌را واژگون می‌سازند.
چنین حکومتی دربارهٔ «آزادی» زیاد حرف می‌زند اما منظورش آزادی برای خودش و برای انجام آنچه دلخواهش است می‌باشد. دربارهٔ «عدالت» صحبت می‌کند اما منظورش ادامهٔ وضع موجودی است که درسایهٔ آن حکومت می‌کند هرچند که دیگران در آن وضع نابود می‌شوند و از میان می‌روند. مافوق همه از «قانون و نظم» سخن می‌گوید و در زیر سرپوش این کلمات به‌تیراندازی می‌پردازند. می‌کشد، زندانی می‌سازد، خفه می‌کند و هرکار خلاف قانون و نظم را انجام می‌دهد.
به‌نام «قانون و نظم» صدها نفر از برادران ما در دادگاههای فوق‌العاده و مخصوص محاکمه و محکوم به‌مرگ شده‌اند. به‌همین نام در یك روز ماه آوریل دو سال و نیم پیش در «پیشاور» مسلسلها تعداد زیادی از هموطنان دلیر «پاتان» ما را از پای در آوردند در حالی که آنها غیر مسلح بودند و به‌خاطر همین «قانون و نظم» نیروی هوایی بریتانیا بر دهکده‌های مرزی کشور ما و بر مردم عراق بمب‌اندازی می‌کند و مردان و زنان و کودکان بسیاری را بدون تبعیض می‌کشد یا برای تمام مدت عمرشان علیل می‌سازد. کمتر کسی می‌تواند از حملات هوایی هواپیماها بگریزد. چه نبوغ دیوصفتانه و جنایتکارانه برای تهیهٔ «بمب‌های ساعت‌شمار و تأخیری» بکار رفته است. این بمب‌ها ظاهراً بصورت بی‌خطری فرو می‌افتند و تا مدتی منفجر نمی‌شوند. و موقعی که مردان و زنان دهکده با تصور آن که خطر رفع شده است به‌خانه‌های خود باز می‌گردند ناگهان منفجر می‌شوند و همه کس را می‌کشند و همه‌جا را ویران می‌سازند!
همچنین به‌کشتار روزانهٔ «گرسنگی» بیندیشیم که بر میلیونها نفر سایه افکنده است. ما بافقری که در اطرافمان وجوه دارد عادت می‌کنیم و می‌پنداریم که کارگران و دهقانان باید سرنوشتی بدتر و ناگوارتر از ما داشته باشند و به‌اندازهٔ ما حساس نیستند و رنج نمی‌برند. این استدلال نادرستی است که فقط به‌این وسیله وجدان

خودمان را آرام می‌سازیم!

به‌خاطر دارم که در ناحیهٔ «جهاریا» در استان بیهار از یك‌معدن زغال‌سنگ دیدن کردم. ناراحتی غیر منتظره‌ای را که در آنجااحساس کردم هرگز از یاد نخواهم برد. می‌دیدم که مردان و زنان در اعماق زمین و در راهروهای زیر زمینی دراز و سیاه و تاریك زغال کار می‌کنند. مردم اغلب دربارهٔ هشت ساعت کار روزانه برای کارگران معدن حرف می‌زنند و بعضی‌ها حتی با آن هم مخالف هستند و فکر می‌کنند که باید کار بیشتری ازآنها گرفته شود موقعی که‌این‌استدلالات را می‌خوانم یا می‌شنوم فکرم به‌دیداری که از آن معدن کردم و به‌آن سیاهچالهای زیرزمینی که دیدم باز می‌گردد که حتی هشت دقیقه توقف در آنجا هم برای من دشوار و طاقت‌فرسا است.

ترور انقلاب فرانسه چیز وحشتناکی بود. معهذا در مقایسه با بلای مداوم فقر و بیکاری همچون ضربت یك نیش‌پشه به‌شمار می‌رود. هزینه و خسارت انقلاب اجتماعی هرقدر هم که زیاد باشد خیلی از زیان و ضرر جنگهایی که در رژیم سیاسی و سیستم اجتماعی کنونی پشت سرهم فرا می‌رسند کمتر است.

ترور انقلاب فرانسه وحشت زیادی به‌وجود آورد و انعکاس شدیدی پیدا کرد زیرا بسیاری از اشخاص صاحب عنوان و اشراف قربانی آن شدند و ما چنان به‌تجلیل و تکریم طبقات ممتاز عادت کرده‌ایم که وقتی آشفتگی و ناراحتی برای ایشان پیش می‌آید بی اختیار همدردی نشان می‌دهیم. اما بهتر آن است که همدردی ما با آنها هم به‌اندازهٔ دیگران باشد و همچنین خوب است به‌خاطربیاوریم که تعداد ایشان بسیار معدود است. ما باید خیرخواه آنها باشیم اما آنان که واقعاً اهمیت دارند و باید مورد نظر باشند توده‌های مردم هستند و نمی‌توانیم گروه کثیری را به‌خاطر چند نفر فدا سازیم.

«روسو» می‌نویسد: «توده‌های مردم هستند که نژاد بشری را تشکیل می‌دهند و گروه بسیار معدود طبقهٔ ممتاز که شایستهٔ به‌حساب آمدن نمی‌باشند جزء مردم نیستند.»

قصدم این بود که در این نامه برایت راجع به‌ناپلئون بنویسم اما ذهنم متوجه مطالب دیگر گشت و قلم به‌موضوعات دیگری پرداخت و ناپلئون در انتظار ما مانده است.

باید تا نامهٔ دیگر همچنان در انتظار ما بماند.

۱۰۴
ناپلئون

۴ نوامبر ۱۹۳۲

از انقلاب فرانسه ناپلئون بیرون آمد. فرانسه، فرانسهٔجمهوری که پادشاهان اروپا را تهدید می‌کرد و متزلزل ساخته بود در مقابل این مرد کوچك‌اندام «کرسی» به‌زانو درآمد.

فرانسهٔ آن زمان یك زیبایی شگفت‌انگیز و وحشیانه داشت. یك شاعر فرانسوی به‌نام «باربیه» فرانسهٔ آن زمان را به‌یك توسن سرکش و وحشی و به‌یك مادیان مغرور و آزاده تشبیه کرده است که سرش را بالا نگاه می‌دارد و پوستش می‌درخشد و با زیبایی و آزادگی خود، تن به‌زیر بار هیچ زین و لگامی نمی‌دهد، دائماً سم به زمین می‌کوبد و دنیا را از صدای شیهه‌اش به‌وحشت می‌افکند. این مادیان مغرور و سرکش رضایت داد که آن مرد جوان کرسی او را زیر لگام خود بکشد و او نیز با این توسن زیبا کارهای نمایانی کرد. اما ضمناً او را رام و مطیع ساخت و کاری کرد که آن موجود آزاد و وحشی تمام وحشیگری و آزادگیش را از دست داد. آنقدر از او بهره‌کشی کرد که او را فرسوده ساخت و عاقبت، هم او را بر زمین افکند، و هم خودش از پا در آمد.

«ای «کرس» که موهای نرم و صاف داری! چقدر فرانسه در خورشید درخشان ماه مسیدور زیبا بود!

او یك توسن رام نشدنی و سرکشی بود که نه افسار آهنین و نه لگام زرین داشت.

یك مادیان وحشی با تراشی خشن روستایی بود که هنوز بوی خون پادشاهان را منعکس می‌ساخت.

امامغرور وسرفراز بود وبا پایی‌که برسرزمین‌کهنسال می‌کوبیدبرای نخستین‌بار آزاد شده بود!

هرگز هیچ دستی براو گشوده نشده بود تا براو داغی
بگذارد یا تجاوزی کند.
هرگزبرگردهٔ پهنش زین ولگام خارجی نهاده نشده‌بود.
همهٔ موهایش می‌درخشید و این ولگرد زیبا با نگاه
بلند و کفل‌های خوش حرکت بر روی پاهایش بلند می‌شد
و دنیا را باصدای شیهه‌اش به هراس می‌افکند.»[۱]

آیا ناپلئون چگونه شخصی بود؟ آیا یکی از مردان بزرگ روی زمین از کسانی که «مردان تقدیر» نام دارند و از قهرمانان عظیم و کسانی بود که‌بشریت را ازبارهایش آزاد سازد؟ یاهمانطور که «ه. ج. ولز» و بعضی دیگران گفته‌اند فقط یك ماجراجو و یك چپاولگر فرصت‌طلب بود که به اروپا و تمدن آسیب فراوان رساند؟

ممکن است این هردونظر مبالغه‌آمیز باشد و احتمال هم دارد که مقداری حقیقت در هریك از آنها وجود داشته باشد. همهٔ ما مخلوط‌های شگفت‌انگیزی از خوبی‌ها و بدی‌ها و عظمت‌ها و حقارت‌ها هستیم. ناپلئون نیز یك چنین مخلوطی بود اما برخلاف بسیاری از ما ترکیب او از خصال فوق‌العاده‌ای تشکیل شده بود. او شهامت و اعتماد به نفس وتخیل ونیرویی حیرت‌انگیز وجاه‌طلبی فراوانی را باهم داشت.

ناپلئون یك سردار نظامی بسیار بزرگ و یك استاد فن جنگ بود که می‌توان او را با سرداران بزرگ باستانی نظیر اسکندر و چنگیز مقایسه کرد. اما در عین حال حقیر و خودخواه بود. می‌توانست تمام نیروهایش را در خود متمرکز سازد اما مهمترین هدف زندگی و محرك حیاتش آن نبود که یك‌ایده‌آل را دنبال کند بلکه در جستجوی قدرت شخصی بود.

ناپلئون یکبار گفت «قدرت، معشوق من است. تسلط براین معشوقه برای من چنان گران تمام شده که نخواهم گذاشت هیچکس او را از من جدا سازد یا در استفاده از او بامن شریك گردد!»

ناپلئون هرچند فرزندانقلاب‌بود اما همیشه فکربه‌وجودآوردن یك امپراطوری پهناور را در سر داشت و پیروزیهای اسکندر ذهن او را پرکرده بود. حتی‌اروپا در نظر او کوچك می‌نمود. شرق مخصوصاً مصر و هند او را مجذوب می‌ساخت. در اوایل کارش موقعی که بیست‌وهفت

۱ــ این اشعار در متن انگلیسی کتاب به‌زبان فرانسوی نقل شده‌اند.

ساله بود می‌گفت «فقط در شرق، در شرق است که ششصد میلیون نفوس زندگی می‌کنند، و امپراطوریهای بزرگ و تغییرات عظیم وجود داشته است. اروپا یك تودهٔ خاك ناچیز بیش نیست!»

ناپلئون بناپارت درسال ۱۷۶۹ در جزیرهٔ «کرس»که تحت تسلط فرانسه بود متولد گردید. او خون فرانسوی و کرسی و ایتالیایی را در خود مخلوط داشت. درفرانسه در یك مدرسهٔ نظامی تحصیل کرد و در زمان انقلاب یکی از اعضای کلوب ژاکوبن‌ها بود. اما احتمال‌داردکه فقط ازآن‌جهت به‌ژاکوبن‌ها ملحق شده بود که مقاصد ومنافع خودش را پیش ببرد و نه‌ازآن جهت که به‌ایده‌آل انقلابی آنها اعتقاد داشت.

در سال ۱۷۹۳ نخستین پیروزی خود را در بندر «تولون» بدست آورد. ثروتمندان این شهر که می‌ترسیدند براثر رژیم انقلابی دارایی و املاکشان از دست برود عملا انگلیسیها را دعوت کردند و بقایای نیروی دریایی فرانسه را به‌آنها تحویل دادند. این ناکامی که به ناگواریهای دیگر آن‌زمان ضمیمه می‌گشت برای جمهوری جوان ضربت دشواری بود و تمام مردان و حتی زنان دعوت شدند که برای مقابله با دشمن نام نویسی کنند. ناپلئون با یك حملهٔ استادانه شورشیان را سرکوب کرد و نیروهای انگلیسی را در تولون شکست داد. از آن‌پس ستارهٔ اقبالش درخشیدن گرفت و در سن بیست و چهار سالگی سرتیپ شد معهذا چند ماه بعد دردسر عظیمی برایش پیش آمد. وقتی که روبسپیر اعدام شد او نیز مورد سوءظن قرار گرفت و تصور می‌شد که جزء حزب و هواداران او است. اما در حقیقت حزبی که او به‌آن تعلق داشت یك عضو بیشتر نداشت و آن هم خود ناپلئون بود!

سپس دوران هیئت‌مدیره فرا رسید. ناپلئون نشان داد که یك ژاکوبن نیست بلکه می‌تواند یکی از رهبران ضد انقلاب باشد و عامهٔ مردم را بدون کوچکترین تردید و تزلزلی به‌تیر ببندد. در آن موقع‌که واقعهٔ معروف «انگورچینی» در سال ۱۷۹۵ روی داد که در نامه‌های قبلی خود به‌آن اشاره کردم؛ در آن روز ناپلئون در حقیقت جمهوری را مجروح ساخت واز آن‌پس در مدت ده سال بعدی به‌عمر جمهوری پایان داد و خودش امپراطور فرانسه شد.

ناپلئون در سال ۱۷۹۶ فرماندهٔ ارتشهای فرانسه گردید که به ایتالیا رفت و با پیروزیهای درخشانی که در شمال ایتالیا بدست آورد اروپا را مبهوت ساخت. ارتش فرانسه هنوز مقداری از شور و آتش

انقلاب را در خود داشت. سربازان این ارتش ژنده‌پوش بودند و حتی لباس و کفش و غذا و پول حسابی نداشتند. اما ناپلئون همین گروه‌های ژنده‌پوش و پا برهنه را از کوه‌های آلپ عبور داد و به‌آنها وعده می‌کرد وقتی که به‌جلگه‌های ثروتمند و غنی ایتالیا برسند هم غذا و هم بسیاری چیزهای خوب دیگر خواهند داشت. از آن سو به‌مردم ایتالیا آزادی را وعده می‌داد. او به‌عنوان یك سردار آزادی‌بخش و برای رهایی مردم از فشار و تضییقات به ایتالیا می‌آمد. وعده‌های او ترکیب و اختلاط عجیبی از یك مشت حرفهای انقلابی و دورنمایی از غارت و چپاول بود!

به‌این‌ترتیب باکمال زیرکی بااحساسات فرانسویها و ایتالیاییها هردو بازی می‌کرد و خود این امر که او تااندازه‌ای ایتالیایی بود تأثیر بزرگی به‌وجود می‌آورد. وقتی که در آن جنگها پیروز شد حیثیت و اعتبارش افزایش یافت و شهرتش بالا گرفت.

ناپلئون در میان ارتش خودش از جهات بسیار مانند سربازان معمولی رفتار می‌کرد و حتی در خطرات هم با دیگران شریك بود. به هنگام حمله همیشه خود او در خطرناکترین‌جاها دیده می‌شد. همیشه مراقب لیاقت و شایستگی اشخاص بود و به‌هرشایستگی فوراً و بلافاصله حتی در همان میدان جنگ پاداش می‌داد. با سربازانش مثل یك پدر بسیار جوان! رفتار می‌کرد و همه او را به‌شکل دوستانه و محبت‌آمیز «پتی کاپورال» (سرجوخهٔ کوچولو) می‌نامیدند و اغلب در موقع صحبت او را با کلمهٔ «تو» خطا می‌کردند. بنابراین جای تعجبی نیست که این سردار جوان در سالهای بیست سالگیش محبوب تمام سربازان فرانسه قرار گرفته باشد.

پس از آنکه در سراسر شمال ایتالیا پیروز گشت و اطریش را در آنجا شکست داد و به‌حکومت جمهوری ونیز پایان بخشید و یك پیمان امپریالیستی ناگوار با اطریش منعقد ساخت بصورت یك قهرمان فاتح و بزرگ به‌پاریس بازگشت. قبلا کار تسلط برفرانسه را شروع کرده بود اما مثل اینکه احساس می‌کرد شاید هنوز زمان مساعد برای قبضه کردن کامل قدرت فرا نرسیده است و بدین‌جهت تصمیم گرفت باارتشی به مصر برود.

ناپلئون از اوان جوانیش همیشه جذبه‌ای برای رفتن به‌سوی شرق در خود احساس می‌کرد و اکنون می‌توانست این آرزوی خویش را

تحقق بخشد و ظاهراً رؤیای تشکیل یك امپراطوری بزرگ در مغزش موج می‌زد. خوشبختی او این بود که توانست به موقع از چنگ ناوگان انگلیسی در مدیترانه بگریزد و به‌بندر اسکندریه برسد.

مصر در آن زمان قسمتی از امپراطوری ترکهای عثمانی به شمار می‌رفت اما این امپراطوری رو به انحطاط بود و عملا «مملوك»ها بر مصر حکومت می‌کردند و اسماً خود را تابع سلطان ترك می‌نامیدند. هرچند انقلاب صنعتی و اختراعات تازه اروپا را تکان داده بود مملوکهای مصر هنوز به رسم قرون وسطایی زندگی می‌کردند. نقل می‌شود که وقتی ناپلئون به‌نزدیکی قاهره رسید یکی از پهلوانان مملوك با جامه‌های درخشان زرین وکلاهخود و زره‌پولادین به‌سوی ارتش فرانسه رفت و فرماندهٔ قشون فرانسه را برای جنگ تن به‌تن دعوت کرد! اما این مرد دلیر با کمال ناجوانمردی با شلیك گلوله‌ای از پای درآمد و ناپلئون به‌زودی در «نبرد اهرام» پیروز شد. دراین نبرد او وضع نمایشی و پرشکوهی به خود گرفته بود. در حالی که براسب خود سوار بود و پیشاپیش سربازان خود می‌رفت در برابر اهرام آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «سربازان! چهل قرن است که از فراز اهرام نگران شما هستند!»

ناپلئون در جنگ زمینی استاد بود و پیروزیهای پشت سرهم به دست می‌آورد. اما در دریا ضعیف و ناتوان بود. او دریا را نمی‌شناخت و نمی‌فهمید و ظاهراً دریاسالاران لایق و شایسته‌ای هم نداشت. اتفاقاً انگلستان همان زمان یك فرماندهٔ نابغه برای ناوگان دریایی خود درمدیترانه داشت این مرد «هوراسیونلسون» بود.

نلسون با نیروهای خود یکروز با شهامت و جسارت بسیار تا بندرگاه اسکندریه آمد و درآنجا ناوگان فرانسوی را در پیکاری که به‌نام «نبرد نیل» مشهور است درهم شکست ونابود ساخت. بدین‌ترتیب ناپلئون که در یك کشور خارجی بود رابطه‌اش با فرانسه قطع شد. معهذا توانست مخفیانه بگریزد و خود را به‌فرانسه برساند اما بااین کار خود تقریباً تمام «ارتش شرق» خود را قربانی کرد و از دست داد.

لشکرکشی بزرگ به‌شرق با وجود پیروزیها و بعضی افتخارات نظامی یك شکست بود. معهذا این مطلب جالب توجه است که ناپلئون عدهٔ زیادی از دانشمندان و عالمان و استادان را باکتابهای متعدد و لوازم گوناگون همراه خود به مصر برد. هر روز در مجمع این عالمان

که «انستیتوت» نامیده می‌شد و خود ناپلئون هم در آن شرکت می‌کرد مباحثات فراوان صورت می‌گرفت و دانشمندان مقداری زیاد کارهای گوناگون مفید و اکتشافات سودمند انجام دادند. از جمله معمای خط باستانی هیروگلیف مصری حل شد. این کار با کمك یك لوح سنگی صورت گرفت که نوشته‌ای به سه خط داشت که یکی یونانی و دوتای دیگر دو نوع خط تصویری هیروگلیف مصری بودند. با کمك خط یونانی خطوط دیگر هم کشف و خوانده شدند و معمای این خط قدیمی و اسرار تاریخ باستانی مصرحل گردید. همچنین بسیار جالب است که پیشنهاد حفر کانالی در «سوئز» مورد علاقه و توجه فراوان ناپلئون قرار گرفت[۲].

در موقعی‌که ناپلئون در مصر بود باب ارتباط و مذاکرات را با پادشاه ایران و با تیپو سلطان که در جنوب هند سلطنت داشت نیز گشود. اما از این مذاکرات به‌علت ناتوانی ناپلئون در دریا هیچ ثمری بدست نیامد. بالاخره هم نیروی دریایی بود که ناپلئون را درهم شکست و نیروی دریایی بود که انگلستان را بصورت بزرگترین قدرت قرن نوزدهم درآورد.

وقتی‌که ناپلئون از مصر بازگشت فرانسه در وضع ناگواری بود. هیئت مدیره اعتبار خود را از دست داده بود و محبوبیتی نداشت و به‌این جهت همه متوجه ناپلئون شدند او هم بسیار مشتاق و خواهان کسب قدرت بود. یکماه پس از بازگشتش در نوامبر ۱۷۹۹ با کمك برادرش «لوسین» مجمع قانونگذاری را به‌زور سربازان پراکنده ساخت و بدین قرار به‌قانون اساسی به‌صورتی که در آن وقت داشت وهیئت مدیره طبق آن حکومت می‌کرد پایان داد. این روی کار آمدن با زور که «کودتا» نامیده می‌شود ناپلئون را براوضاع کاملا مسلط ساخت و او فقط از آن جهت توانست در این کار توفیق یابد که بسیار محبوب بود و مردم به او اعتقاد داشتند.

انقلاب از مدتها پیش از میان رفته بود. اکنون حتی دموکراسی هم دیگر از میان می‌رفت و یك سردار محبوب صاحب اختیار مطلق می‌شد. یك قانون اساسی جدید طرح گردید که بنابر آن سه نفرکنسول

۲ـ البته خوانندگان گرامی کتاب می‌دانند که کانال سوئز میان دریای مدیترانه ودریای سرخ در زمان ناپلئون وجود نداشت وبیش‌از پنجاه سال بعد در زمان ناپلئون سوم حفر شد.

زمام امور را در دست می‌گرفتند. (کلمهٔ کنسول از دوران جمهوری رم قدیم اقتباس گردید). اما عملا تمامی قدرت در دست ناپلئون بود که کنسول اول نامیده می‌شد و برای مدت دهسال به‌عنوان عهده‌دار این مقام تعیین گشت.

در موقــع مباحثه دربارهٔ هــمین قانون اساسی تــازه یك نفــر پیشنهاد کرد که خوب است یك رئیس بدون قدرت واقعی به‌وجود آید که کار عمدهٔ او امضای اسناد باشد و به‌طور رسمی مظهر جمهوری شمرده شود. منظور این بود کــه چیزی شبیه پادشاهــان غیر مسئول مشروطه یا رئیس جمهوری کنونی فرانسه به‌وجود آید. اما ناپلئون خواهان قدرت بود وبه‌عنوان سلطنت خالی قانع‌وراضی نمی‌شد. چنین مقامی یك‌رئیس بدون قدرت‌بود که‌ناپلئون خواهان آن‌نبود به‌این جهت در جواب این پیشنهاد فریاد کشید «این خوك احمق را بیرونش کنید!»

این قانون اساسی که ناپلئون را برای مدت دهسال کنسول اول می‌ساخت به‌آراء عمومی مردم رجوع گردید و تقریباً به‌اتفاق آراء با بیش از ۳،۰۰۰،۰۰۰ رأی به‌تصویب رسید و تأیید گشت. بدین‌قرار مردم فرانسه با این امید بجا که ناپلئون آزادی و رفاه را برای ایشان فراهم خواهد ساخت تمامی قدرت را به‌او تقدیم داشتند.

ما نمی‌توانیم جزئیات سرگذشت زندگی ناپلئون را در اینجــا نقل کنیم زیرا سرگذشت او بافعالیتهای وسیع و پردامنه و بــا عطش فراوان برای بدست آوردن قدرت بیشتر و بیشتر همراه است. در همان نخستین شب پس از «کودتا» و پیش از آن‌که قانون اساسی تازه طرح یا تصویب گردد ناپلئون دو کمیته را مأمور مطالعه و تنظیم یك قانون مدنی جدید ساخت. این‌کار نخستین اقدام دوران دیکتاتوری او بود. پس از مباحثات و گفتگوهای دراز که خود ناپلئون هم در آن شرکت می‌جست بالاخره این قانون در سال ۱۸۰۴ به‌تصویب رسید و «قانون ناپلئون» نامیده شد. در مقایسه با افکار انقلاب یا میزانهای تازهٔ زمان ما آن قانون خیلی مترقی نبود اما نسبت به‌وضع موجود زمان خودش مترقی شمرده می‌شد و تا مدت یکصد سال از بعضی جهات نمونه و سرمشقی برای قوانین تمام اروپا به‌شمار می‌رفت. همچنین از راههای مختلف دیگر کار دستگاههای اداری را ساده‌تر و مؤثرتر ساخت.

ناپلئون در هرکار دخالت می‌کرد و حافظهٔ فوق‌العاده‌ای برای به‌خاطر سپردن جزئیات امور داشت. با نیروی حیرت‌انگیز و مقاومت

فوق‌العاده‌اش تمام همکاران و منشی‌های مخصوصش را فرسوده می‌ساخت. یکی از این همکارانش دربارهٔ او در همین زمان چنین می‌نویسد: «او باذکاوت منظم خودش هرروز هجده ساعت کار می‌کرد و به‌حکومت و اداره‌کردن و مذاکره و گفتگو دربارهٔ امور مختلف می‌پرداخت. در مدت سه سال بیش از آنچه پادشاهان در یك قرن حکومت انجام بدهند کار کرد». بدون تردید این نوشته اغراق‌آمیز است اما روشن است که ناپلئون هم مثل «اکبر» پادشاه هند حافظه‌ای فوق‌العاده و هوش و حواسی بسیار منظم داشت.

خودش می‌گفت: «هروقت بخواهم مطلبی را از فکرم خارج سازم کشو مخصوص آن را در ذهنم می‌بندم وکشو مربوط به مطلب دیگر را می‌گشایم. هیچوقت محتویات این کشوها با هم مخلوط نمی‌شوند و هرگز آنها مرا ناراحت و خسته نمی‌کنند. هروقت بخواهم بخوابم، همهٔ کشوها را می‌بندم و در آن وقت خواب هستم.» درواقع هم معروف بود که او درگیرودار یك نبرد مهم روی زمین دراز می‌کشید و درحدود نیمساعت می‌خوابید و بعد بیدار می‌شد و دوباره برای مدتی دراز به‌کارهای پردامنه و گوناگون خود می‌پرداخت.

ناپلئون خود را برای مدت ده سال کنسول اول ساخت. قدم دیگر او در نردبان قدرت سه سال بعد در سال ۱۸۰۲ برداشته شد که مقام کنسول اولی را برای تمام عمر به‌خود اختصاص داد و به‌این ترتیب قدرتش افزایش یافت. دیگر عملا جمهوری پایان یافته بود و ناپلئون یك پادشاه بود که همه چیز جز نام پادشاه را داشت و بالاخره هم در سال ۱۸۰۴ خود را پس از یك رأی‌گیری عمومی امپراطور نامید.

ناپلئون صاحب اقتدار مطلق فرانسه بود معهذا میان او و پادشاهان مستبد و مطلق‌العنان سابق تفاوت نمایانی وجود داشت. او نمی‌توانست قدرت خود را برسنت‌های سابق و بر «حق‌الهی سلطنت» بناکند. بلکه قدرت او بخاطر نفوذ شخصی و محبوبیت در میان مردم و بخصوص‌در میان دهقانان بود که همه هوادار جدی او بودند زیرا احساس می‌کردند که او زمین را برای ایشان محفوظ نگاهداشته و در دست ایشان باقی می‌گذارد.

یکبار ناپلئون گفت «من به‌عقاید پرحرفان و کسانی که در تالار نقشه طرح می‌کنند اهمیتی نمی‌دهم! من فقط یك عقیده را به رسمیت می‌شناسم و آنهم عقیدهٔ دهقانان است.» اما این دهقانان هم عاقبت از

تسلیم فرزندانشان برای جنگها که تقریباً همیشه ادامه داشت خسته و فرسوده شدند. موقعی‌که این پشتیبانی از میان رفت بنای عظیمی هم‌که ناپلئون به‌وجود آورده بود متزلزل گردید.

مدت دهسال ناپلئون امپراطوربود ودراین مدت درسراسر قارهٔ اروپا

به‌حمله پرداخت و لشکرکشیهای بزرگ انجام داد و در نبردهای فراموش‌ناشدنی پیروز گردید. تمام اروپا از ترس او برخود می‌لرزید و هرگز هیچ‌کسی پیش از او چنین سلطه‌ای براروپا نداشته است. مارنگو، (لشکرکشی سال ۱۸۰۰ که با ارتش نیمه‌عریان خود از گردنهٔ

مرتفع «سن‌برنارد» درسویس که سراسر از برف پوشیده بود عبور کرد) اولم، اوسترلیتز، ینا، ایلو، فریدلاند، و اگرام، اسامی بعضی از پیروزیهای بزرگ او در جنگهای زمینی می‌باشد. اطریش و پروس و روسیه همه در برابر او ناچیز و بیرنگ جلوه می‌کردند. اسپانیا، ایتالیا، نیدرلند، وقسمت عمده‌ای ازآلمان که‌کنفدراسیون راین نامیده می‌شد و لهستان که دوك‌نشین ورشو نام داشت همه دولتهایی تابع او بودند. «امپراطوری مقدس رم» که مدت درازی لااقل اسماً ادامه یافته بود با ناپلئون پایان یافت.

از قدرت‌های عمدهٔ اروپایی فقط انگلستان از شکست مصون ماند. دریا که همیشه برای ناپلئون مرموز بود انگلستان را نجات داد و انگلستان بخاطر همین امنیتی که به‌وسیلهٔ دریا داشت بزرگترین و سرسخت‌ترین دشمنان او شد. برایت گفتم که چگونه در اوایل قدرت ناپلئون، نلسون دریاسالار انگلیسی ناوگان او را در «نبرد نیل» درهم شکست و از میان برد. در ۲۱ اکتبر سال ۱۸۰۵ نلسون یك پیروزی بزرگتر بدست آورد و ناوگان متحد فرانسه و اسپانیا را در محل دماغهٔ «ترافالکار» در ساحل جنوبی اسپانیا شکست داد.

درست پیش از این نبرد دریایی بود که نلسون دستور معروفش را برای ناوگان زیر فرماندهیش صادر کرد و گفت: «انگلستان انتظار دارد که هرکس وظیفهٔ خودش را به‌درستی انجام دهد» در لحظات پیروزی، خود نلسون از پا درآمد اما انگلیسیها پیروزی او را باکمال غرور پروراندند و بابرپاکردن ستون نلسون در میدان «ترافالکار» لندن او و پیروزیش را مورد تجلیل قرار دادند بااین شکست دریایی رؤیاهای ناپلئون برای حمله برانگلستان هم برباد رفت.

ناپلئون با یك فرمان تمام بندرگاههای تازهٔ اروپا را به‌روی انگلستان بست بطوری که هیچ نوع ارتباطی با انگلستان وجود نداشت و انگلستان که «ملت دکانداران» است از این جهت در مضیقه قرار می‌گرفت. اما انگلستان هم متقابلا این بنادر را محاصره کرد و مانع بازرگانی و داد و ستد امپراطوری اروپای ناپلئون با آمریکا و قاره‌های دیگر می‌شد. همچنین انگلستان به‌وسیلهٔ تحریکات دائمی در روی قارهٔ اروپا و با رشوه‌هایی که می‌پرداخت و پولهای طلا که در میان دشمنان ناپلئون و بیطرفان توزیع می‌کرد با او می‌جنگید. در این کار بعضی از خانواده‌های بانکداران و صرافان بزرگ مخصوصاً خاندان

«روچیلد» به‌انگلستان کمک می‌دادند.

یکی دیگر از روشهایی که انگلستان برضد ناپلئون به‌کار می‌برد تبلیغات بود. این یك نوع مبارزه و پیکار بود که در آن‌زمان تازگی داشت اما از آن زمان به‌بعد بسیار رایج و متداول شده است. تبلیغات وسیعی به‌وسیلهٔ روزنامه‌ها و مطبوعات برضد فرانسه و مخصوصاً خود ناپلئون آغاز گردید. انواع مقالات، جزوه‌ها، نشریات، و کاریکاتورها امپراتور تازه را به‌باد مسخره گرفتند و خاطرات و یادداشتهای ساختگی که پر از جعلیات بود در انگلستان تهیه می‌شد و مخفیانه به‌فرانسه ارسال می‌گشت.

در زمان ما مبارزات مطبوعاتی و انتشار اخبار دروغ و جعلیات یك قسمت عمده از جنگهای جدید شده است. در دوران جنگ بزرگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ عجیب‌ترین دروغها با کمال بی‌پروایی و وقاحت به‌وسیلهٔ دولت‌ها و کشورهایی که در جنگ بودند انتشار می‌یافت و در این هنر جعل و انتشار اخبار دروغ و ساختگی ظاهراً دولت انگلستان به‌آسانی مقام اول را احراز کرد. زیرا مدت یك قرن تمام از زمان ناپلئون به‌بعد در این کار تجربه داشت و تعلیم یافته بود.

ما هم در هند خوب می‌دانیم که چگونه حقایق دربارهٔ کشور ما تحریف می‌شوند وحیرت‌انگیزترین جعلیات در اینجا و درخود انگلستان انتشار می‌یابند.[۳]

۳ـ منظور جعلیاتی است که دولت انگلستان در دوران مبارزهٔ استقلال طلبی هند در راه آزادی برای مبارزه با نهضت مردم هند در سراسر جهان منتشر می‌ساخت.

۱۰۵

بازهم دربارهٔ ناپلئون

۶ نوامبر ۱۹۳۲

باید سرگذشت ناپلئون را از آنجا که در نامهٔ گذشته قطع کردیم دنبال کنیم و ادامه بدهیم. ناپلئون به هر جا که می‌رفت اثری از انقلاب فرانسه را با خود همراه می‌برد و مردم کشورهایی که آنها را مسخر می‌ساخت با آمدن او کاملا مخالف نبودند. آنها از حکمرانان قدیمی و از کار افتاده و نیمه‌فئودال خود که بردوش مردم سنگینی می‌کردند خسته شده بودند. این وضع به‌ناپلئون کمك فراوان می‌داد و هرجا که می‌رفت فئودالیسم هم سقوط می‌کرد. مخصوصاً در آلمـان فئودالیسم بکلی از میان رفت و در اسپانیا انکیزیسیون پایان یافت.

اما روح ملیت و ناسیونالیسم که ناپلئون بدون توجه خودش در کشورهای دیگر برمی‌انگیخت برضد خود او قیام می‌کرد و عاقبت هم او را شکست داد. او می‌توانست قدرت پادشاهان و امپراطوران قدیمی را درهم‌بشکند اما نمی‌توانست در برابر تمام مردمی که برضد او قیام می‌کردند کاری بکند. به‌این ترتیب بود که مردم اسپانیا برضد او قیام کردند و سالها نیرو و ذخایر او را به‌خود مشغول داشتند و تباه کردند. مردم آلمان نیز در زیر رهبری یکی از وطن‌پرستان بزرگ خود به‌نام «بارون فن‌شتاین» متشکل‌شدند و او بصورت یك‌دشمن سرسخت ناپلئون درآمد و یك جنگ دامنه‌دار از طرف آلمانیها بـرای آزادیشان شروع گردید.

بدین قرار احساس ملیت و ناسیونالیسم که خود ناپلئون بر-انگیخت با قدرت دریایی انگلستان تـوأم گشت و مـوجب سقوط او گردید. در هر حال برای تمامی اروپا دشوار بود که یك دیکتاتور را تحمل کنند. شاید هم این حرف ناپلئون صحیح بود که بعدها می‌گفت: «هیچ‌کس جز خودم مسئول سقوط من نیست. من خود بزرگترین دشمن خویش و مسئول سرنوشت ناگوار خود بوده‌ام.»

این مرد نابغه صفتهای فوق‌العاده و عجیب داشت. همیشه یك‌نوع حالت تازه به‌دوران رسیدگی در او دیده می‌شد و میل غریبی داشت که با او همانند پادشاهان و امپراطوران بی‌خاصیت و ازکار افتادهٔ قدیمی رفتار کنند. برادران و خواهرانش را با وجود آن که هیچگونه لیاقتی نداشتند جلو می‌آورد و مقامات عمده به‌ایشان واگذار می‌کرد. تنها برادر شایستهٔ او «لوسین» بود که در یك موقع حساس و به‌هنگام کودتای سال ۱۷۹۹ به‌او کمك کرد اما بعد روابطش با ناپلئون تیره شد و در ایتالیا کناره‌گیری کرد. سایر برادرانش که نالایق و ابله بودند از طرف ناپلئون به‌مقامات پادشاهی و حکمرانی منصوب گشتند. میل بسیار شدید و مبتذلی برای جلوآوردن خانوادهٔ خود داشت؟ در صورتی که تقریباً هریك از افراد خانواده‌اش به‌هنگام گرفتاری از او گریختند و به‌او پشت کردند.

ناپلئون بسیار مشتاق بود که یك سلسلهٔ پادشاهی تأسیس کند. در اوایل کارش حتی پیش از آن که به‌لشکرکشی ایتالیا بپردازد و مشهور شود با «ژزفین دوبوهارنه» که زنی زیبا اما سبك و بلهوس بود ازدواج کرد. اما از آن جهت که از او صاحب اولادی نشد سخت ناراحت بود زیرا علاقمند بود که سلسله‌ای بنیان گذارد و اولادانش سلطنت کنند به‌این جهت تصمیم گرفت هرچند ژزفین را دوست می‌داشت او را طلاق دهد و با زن دیگری ازدواج کند.

میل داشت با یکی از شاهزاده خانمهای روسی عروسی کند اما تزار روس موافقت نکرد زیرا هرچند ناپلئون ارباب و فرمانفرمای اروپا بود ولی به‌نظر تزار شایستگی آن‌را نداشت که بخواهد با خاندان سلطنتی روسیه ازدواج کند! ناپلئون ناچار امپراطور اطریش را کمابیش مجبور ساخت که دخترش «ماری لوئیز» را به‌همسری او درآورد. ناپلئون از او صاحب پسری شد اما این زن غمزده و کم‌هوش بود و ناپلئون را هیچ دوست نداشت و برایش همسر بسیار بدی بود. در موقعی که ناپلئون با مشکلات مواجه گردید از او گریخت و بکلی او را از یاد برد.

بسیار عجیب است که چگونه این مرد که از بعضی جهات در نسل خود ممتاز و سرآمد بود قربانی جذبه و فریب میان تهی افکار کهنه‌ای گشت که پادشاهان سابق را به‌خود مشغول می‌داشت معهذا شخصاً اغلب حرفهای انقلابی می‌گفت و این پادشاهان بی‌خاصیت و از کار

افتاده را مسخره می‌کرد. او تعمداً و دانسته به‌انقلاب و نظم نو پشت کرد و نظم سابق و قدیمی هم نه با او جور بود و نه او را می‌پذیرفت. به‌این جهت در میان آن دو نظم قدیم و جدید جایی برای خود نیافت و سقوط کرد.

تدریجاً موقعیت درخشان فتوحات نظامی به‌پایان اجتناب‌ناپذیر خود می‌رسید. بعضی از وزیران و همکارانش هم خائن بودند و به تحریکات برضد او می‌پرداختند. «تالیران» با تزار روسیه مربوط بود و توطئه می‌چید و «فوشه» باانگلستان رابطه داشت و تحریکات می‌کرد. ناپلئون به‌خیانت آنها پی می‌برد و مطلع بود معهذا غریب این است که آنها را فقط سرزنش می‌کرد و در وزارتشان باقی می‌گذاشت. «برنادوت» یکی از سردارانش هم برضد او قیام کرد و یکی از دشمنان سرسخت او شد.

اعضای خانواده‌اش جز مادرش و برادرش «لوسین» به بدرفتاری و ناشایستگی خود ادامه می‌دادند و اغلب برضد او عمل می‌کردند. کم‌کم حتی در خود فرانسه نارضایی افزایش یافت و دیکتاتوری او سخت و تحمل‌ناپذیر شد. مردم بسیاری بدون محاکمه و رسیدگی زندانی می‌شدند. دیگر ستارهٔ اقبال او بطور قاطع رو به‌افول می‌رفت و موشها وقتی غرق کشتی را پیش‌بینی می‌کنند ازآن می‌گریزند. از نظر جسمی و فکری هم هرچند هنوز جوان بود رو به‌انحطاط و ضعف می‌رفت. در وسط یکی از نبردهایش مبتلا به‌قولنج شد. قدرت نیز او را فاسد می‌کرد. شهامت و لیاقت قدیمیش هنوز باقی و بجا بود اما خیلی سنگین‌تر شده بود و اغلب در کارها دچار تردید می‌شد و ارتش او هم دیگر چابکی و سرعت عمل خود را از دست داده بود و بصورتی سنگین و دست و پا گیر درآمده بود.

در سال ۱۸۱۲ با ارتش عظیمی که «گراندآرمه» (ارتش بزرگ) نامیده می‌شد برای تسخیر روسیه حرکت کرد. ابتدا روسها را شکست داد اما بعد بدون برخورد با هیچ مقاومتی پیشروی کرد. ارتشهای روسی در برابر او بدون جنگ عقب‌نشینی می‌کردند. «ارتش بزرگ» بیهوده در جستجوی آنها بود و بالاخره بدون مواجه‌شدن با مانعی به مسکو رسید. تزار روسیه می‌خواست تسلیم شود اما دو نفر یکی «برنادوت» فرانسوی همکار و سردار قدیمی خود ناپلئون و دیگری رهبر ناسیونالیست آلمانی «بارون فن‌اشتاین» که ناپلئون او را غیر

قانونی اعلام کرده بود مانع تزار شدند و نگذاشتند چنین کاری بکند.

روسها خودشان مسکو را که برای ایشان شهر محبوبی بود آتش زدند تا دشمن راااز آن برانند. وقتی که‌خبر حریق مسکو به‌سن‌پترزبورگ رسید بارون فن‌اشتاین در سر یك میز ضیافت جام خودش را به‌سلامتی این واقعه بلند کرد و گفت: «پیش از این من سه چهار بار ورشکست شده‌ام. اکنون هم اگر بنا هست بمیریم باید دلیرانه مردا!»

آنوقت اوایل زمستان بود، ناپلئون تصمیم گرفت که مسکو آتش‌گرفته را رهاکند و به‌فرانسه بازگردد. «ارتش بزرگ» با خستگی و فرسودگی و به‌زحمت بسیار از میان برف و سرما بازگشت وقزاقهای روس هم از دو جناح و از پشت سر لاینقطع حمله می‌بردند و باضربات مهلك خود آنها را پراکنده می‌ساختند و نابود می‌کردند. سرمای شدید با همراهی قزاقهای روسی هزاران نفر از سربازان ناپلئون را کشتند و «گراندآرمه» بصورت دسته‌ای از اشباح درآمد که همه پابرهنه و ژنده‌پوش، گرسنه و یخ‌زده با فرسودگی و ناتوانی خودشان را به‌زحمت به‌جلو می‌کشاندند. ناپلئون هم پای پیاده همراه هنگ معروف «گرنادیه»ها (نارنجك‌اندازان) خود می‌رفت. این راه‌پیمایی مهیب و هولناك بود. ارتش عظیم ناپلئون دائماً کوچك وکوچکتر می‌شد و تقلیل می‌یافت و تقریباً از میان می‌رفت. فقط یك‌عدهٔ معدود ازآنها به‌فرانسه بازگشتند.

لشکرکشی به‌روسیه برای ناپلئون ضربت شدیدی بود زیرا نیروی انسانی فرانسه را فرسوده ساخت. حتی خود ناپلئون را هم پیر کرد و دیگر خیلی ملاحظه‌کار گردید و از جنگ خسته شد. اما دیگران او را راحت نمی‌گذاشتند. دشمنانش او را محاصره کرده بودند و هر چند هنوز یك فرماندهٔ بزرگ بود که به‌آسانی پیروز می‌شد اما حلقهٔ محاصرهٔ دشمنان دائماً تنگتر می‌گشت. تحریکات «تالیران» افزایش می‌یافت و حتی بعضی از وفاداراترین سرداران ناپلئون برضد او قیام کردند. بالاخره ناپلئون خسته و فرسوده و بیزار در آوریل ۱۸۱۴ از سلطنت و امپراطوری استعفا داد.

پس از آن که ناپلئون از کار کناره‌گیری کرد کنگرهٔ بزرگی از نمایندگان دولتها و قدرتهای اروپایی در شهر «وین» پایتخت اطریش تشکیل گردید تا نقشهٔ جدیدی برای اروپا طرح کند. ناپلئون به‌جزیرهٔ کوچك «الب» در دریای مدیترانه فرستاده شد و یکی دیگر از افراد

خاندان سلطنتی بوربن، یك لوئی دیگر را که در کنجی مخفی زندگی می‌کرد پیدا کردند و به‌نام «لوئی هجدهم» به‌سلطنت نشاندند. این پادشاه برادر لوئی شانزدهم بود که با گیوتین اعدام شد. بدین‌ترتیب بوربن‌ها دوباره به‌سلطنت فرانسه بازگشتند و باآنها بسیاری‌از ظلمها و جباریت‌ها هم باز گشت و به‌این شکل تمام چیزهای خوبی که در مدت بیست‌و پنج سال پس از سقوط باستیل به‌وجود آمده بود پایان یافت.

در کنگرهٔ وین که پادشاهان و وزیرانشان در آن جمع شده بودند همگی در میان خود بحث و گفتگو و رقابت فراوان داشتند و در فاصلهٔ جلسات بحث و گفتگو و کشمکش، به‌خوشگذرانی می‌پرداختند. آنها خودشان را خیلی آسوده و راحت می‌پنداشتند. بار سنگین ترس و وحشت از دوش ایشان برداشته شده بود و اکنون می‌توانستند دوباره نفسی به‌راحت بکشند. «تالیران» خائن که به‌ناپلئون خیانت کرده بود در این کنگره و برای پادشاهان و وزیران اروپایی بسیار محبوب بود و نقش عمده‌ای بازی می‌کرد. یك دیپلمات مشهور دیگر در آن کنگره «مترنیخ» وزیر خارجهٔ اطریش بود.

ناپلئون در مدتی کمتر از یکسال از جزیرهٔ «الب» خسته شد و حوصله‌اش سرآمد. فرانسه هم از بوربن‌ها خسته شده بود. ناپلئون توانست به‌وسیلهٔ یك‌قایق کوچك از الب بگریزد. روز ۲۶ فوریه ۱۸۱۵ تقریباً تنها در «ریویرا» در ساحل «کان» در جنوب فرانسه به‌زمین پیاده شد. دهقانان با شور و اشتیاق فراوان از او استقبال کردند. ارتشها و سربازانی که برای مقابله با او فرستاده می‌شدند وقتی فرماندهٔ سابق و «سرجوخهٔ کوچولوی» خود را می‌دیدند با فریادهای «زنده باد امپراطور» به‌او می‌پیوستند. بدین ترتیب ناپلئون دوباره پیروزمندانه به‌پاریس رسید و پادشاه بوربن از آنجا گریخت. باز ترس و وحشت و اضطراب برتمام پایتخت‌های دیگر اروپا سایه افکند.

در وین که کنگرهٔ بزرگ در آنجا تشکیل شده بود و هنوز ادامه داشت ناگهان جشنها و رقصها پایان پذیرفت و یك ترس و وحشت مشترك تمام پادشاهان و وزیرانی را که درآنجا جمع می‌شدند فراگرفت و سر و صداها و کشمکشها را از خاطرشان برد و همه در این فکر افتادند که نیروی خودشان را متمرکز سازند و ناپلئون را دوباره از میان بردارند. بدین قرار تمامی اروپا برضد او به‌حرکت آمد اما فرانسه از جنگ فرسوده بود و ناپلئون هم هرچند بیش از چهل‌و شش

سال نداشت مردی خسته و فرسوده بود که حتی همسرش ماری لوئیز هم او را ترک گفته بود.

ناپلئون در چند نبرد پیروزی بدست آورد اما بالاخره در «واترلو» در نزدیکی شهر بروکسل از ارتشهای متحد انگلیس و پروس که زیر فرمان «ولینگتن» و «بلوخر» بودند شکست خورد. این شکست درست یکصد روز پس از پیاده‌شدن او در جنوب فرانسه اتفاق افتاد و به‌این جهت این دوران حکومت او دوران «صد روزه» نامیده می‌شود.

واترلو یك نبرد مشکوك و نامعلوم بود که در آن برای هر دو طرف احتمال پیروزی به‌یك اندازه وجود داشت اما ناپلئون بد اقبالی آورد و گرنه بسیار محتمل بود که پیروز شود اما در اینصورت هم باز چند وقت بعد در مقابل اروپای متحد سقوط می‌کرد.

وقتی که ناپلئون سقوط کرد تمام هوادارانش کوشیدند با اقدام برضد او خودشان را نجات دهند. دیگر ادامهٔ مبارزه و پیکار برایش بی‌ثمر بود وبه‌این جهت برای دومین‌بار استعفا داد وبه‌یك کشتی انگلیسی که در یك بندر فرانسوی بود رفت و خود را به‌ناخدای کشتی تسلیم کرد و گفت که میل دارد در انگلستان به‌آرامش زندگی کند.

اما در توقع خود برای این‌که انگلستان یا اروپا با او جوانمردانه و مؤدب رفتار کند اشتباه می‌کرد. آنها از او وحشت داشتند و فرارش از الب آنها را معتقد ساخته بود که باید او را در جایی دوردست و تحت مراقبت شدید نگاهدارند. از این‌رو با وجود اعتراضها و مخالفت خودش او را بصورت یك زندانی با چند نفر همراهانش به‌جزیرهٔ دوردست «سنت‌هلن» در جنوب اقیانوس اطلس فرستادند. او را یك «زندانی اروپا» می‌شمردند و کشورهای مختلف هیئت‌هایی برای مراقبت او به «سنت هلن» فرستادند اما در واقع مسئولیت عمدهٔ نگاهداری او به‌عهدهٔ انگلستان بود.

حتی در آن جزیرهٔ دوردست که بکلی از دنیا جدا بود یك ارتش بزرگ برای‌مراقبت او نگاهداری می‌کردند. این‌جزیرهٔ کوچك سنت‌هلن را که در واقع همچون صخره‌ای در دل اقیانوس است «کنت بالمن» رئیس هیئت فرستادگان روسیه «آن نقطهٔ دنیا که غم‌انگیزترین و منزوی‌ترین و نزدیکی‌ناپذیرترین جاها است و دفاعش از همه‌جا آسانتر و حمله‌بردن به‌آن از همه‌جا دشوارتر و رفت و آمد به‌آن از همه‌جا کمتر است.» توصیف می‌کند. فرماندار انگلیسی این جزیره یك

شخص فوق‌العاده خشن و بدرفتار بود که با ناپلئون در کمال پستی و رذالت رفتار می‌کرد.

او را در یکی از نامناسب‌ترین قسمت‌های جزیره و در یك خانهٔ نکبت‌بار نگاه می‌داشتند. و انواع محدودیتهای ناراحت‌کننده و خشم‌انگیز برای او و همراهانش وضع کرده بودند. بعضی اوقات غذای قابل خوردن هم به‌او نمی‌دادند. اجازه نه‌داشت که با دوستانش در اروپا و حتی با پسر خردسالش که در دوران اقتدار خود به‌او لقب «پادشاه رم» بخشیده بود ارتباط داشته باشد. بدیهی است که نمی‌گذاشتند حتی خبری از پسرش هم به‌او برسد.

تعجب‌آور است که با ناپلئون تا چه اندازه با پستی و رذالت رفتار می‌شد اما فرماندار سنت‌هلن فقط آلتی در دست حکومت‌انگلستان بود و طبعاً سیاست تعمدی انگلستان آن بود که با زندانیشان بدرفتاری شود و مورد تحقیر قرار گیرد. قدرتهای دیگر اروپا هم با این رفتار موافقت داشتند.

مادر ناپلئون با وجود کهولت و پیری می‌خواست به‌سنت هلن برود اما دولتهای بزرگ اروپا مخالفت کردند! این رفتار پست و ناجوانمردانه که با او می‌شد نشانه‌ای است که چگونه با وجود آن که پر و بالش چیده شده بود و تنها و ناتوان درجزیره‌ای دوردست زندانی بود از او وحشت داشتند.

ناپلئون پنج سال‌و نیم این زندگی دشوار و این مرگ بصورت زندگی را در سنت هلن تحمل کرد. تصور این مطلب دشوار نیست که این مرد پرنیرو و جاه‌طلب در آن جزیرهٔ کوچك و دورافتاده و در میان تحقیرها و توهینهای پشت هم و دائمی و هرروزی چه رنجی می‌کشیده است.

بالاخره در ماه مه سال ۱۸۲۱ ناپلئون مرد اما حتی پس‌از مرگش نیز مورد توهین و بدرفتاری فرماندار جزیره قرارگرفت و گور حقیری برایش در نظر گرفته شد. کم‌کم وقتی خبر بدرفتاریها که نسبت به ناپلئون شده بود و تضییقات و فشارهایی که به‌او تحمیل کرده بودند به‌اروپا رسید (در آن زمان اخبار به‌کندی انتشار می‌یافت) فریاد اعتراض از بسیاری کشورها و از جمله خود انگلستان بلند شد. «کاشلری» وزیر خارجهٔ انگلستان که مسئول این بدرفتاریها شناخته شد به‌این علت و بخاطر سیاست خشن و سختگیریهایی که در خود

انگلستان دنبال می‌کرد مورد نفرت شدید قرار گرفت و به‌اندازه‌ای در فشار اخلاقی واقع شد که خودکشی کرد.

قضاوت دربارهٔ مردان بزرگ و فوق‌العاده کاری بسیار دشوار است و در این که ناپلئون در نوع خودش مردی بزرگ و فوق‌العاده بود جای تردید نیست. او موجود عظیمی شبیه یکی از نیروهای طبیعت بود. در عین حال که افکار و تخیلات بلند داشت، در برابر ارزش ایدآلها و محرکهای عالی و دور از خودخواهی کور و نابینا بود. می‌کوشید از راه بخشش افتخارات و به‌وسیلهٔ جلوهٔ ثروت مردم را برای پیروزیها برانگیزد. به‌این جهت وقتی که ذخایر افتخارات و قدرتش ته کشید دیگرایده‌آلی وجود نداشت تا مردمی را که خودش جلو آورده بود همراه او نگاهدارد و بسیاری از آنها در کمال فرومایگی از او گریختند.

از نظر ناپلئون مذهب فقط وسیله‌ای برای آرام‌نگاهداشتن فقیران و تسلی بیچارگان و تیره‌روزان بود. یکبار دربارهٔ مسیحیت گفت: «چگونه ممکن است من مذهبی را بپذیرم که سقراط و افلاطون را تکفیر می‌کند؟» موقعی که در مصر بود نسبت به‌اسلام اظهار علاقه می‌کرد و بدون تردید این کار او از آن جهت بود که فکر می‌کرد موجب محبوبیت او در میان مردم شرق و مسلمانان خواهد شد. او کاملا لامذهب بود و معهذا مذهب را تشویق می‌کرد زیرا آن را ستون و نگهبان وضع و نظم موجود اجتماعی می‌شمرد. می‌گفت «مذهب با افکار بهشت و برابری همراه است ومانع کشتار ثروتمندان به‌وسیلهٔ فقیران می‌شود. مذهب هم همان اثر و ارزش تلقیح در برابر بیماریها را دارد. دل ما را با معجزات خوش می‌سازد و ما را از تکانها و هیجانات شدید حفظ می‌کند... اجتماع نمی‌تواند بدون عدم تساوی در اموال باقی بماند و این عدم تساوی هم جز با مذهب نمی‌تواند باقی و برقرار باشد. کسی که از گرسنگی می‌میرد در حالی که همسایه‌اش با خوراکیهای لذیذ جشن به‌پا می‌سازد فقط به‌وسیلهٔ اعتقاد به‌یك قدرت عالیتر و با فکر این که در دنیای دیگر چیزهای خوب به‌شکل دیگری توزیع خواهد شد ممکن است آرام بماند.»

ناپلئون در دوران اوج قدرتش یکبار گفت: «اگر آسمان‌ها بر سر ما فرو افتند آنها را با سر نیزه بالا نگاه خواهیم داشت.»

ناپلئون‌جذبهٔ‌خاصی‌راکه درمردان‌بزرگ‌هست درخود داشت‌ودوستی وفداکاری‌بسیاری‌از اشخاص‌را برای‌خودبدست‌می‌آورد. درنگاه‌اوهم‌مثل

«اکبر» یك اثر جذبهٔ مغناطیسی وجود داشت. یکبارخودش گفت: «من کمتر شمشیرم رابه‌کار می‌برم. درنبردها باچشمهایم پیروز می‌شوم نه با سلاحهایم.» البته این حرف از مردی که تمامی اروپا را به‌جنگ کشاند خیلی عجیب است! در سالهای آخر عمرش و در دوران تبعیدش می‌گفت که نیروی جسمی وزور علاج دردها نیست و قدرت روحی شخص اثرش از شمشیر بیشتر و بزرگتر است.

می‌گفت «می‌دانید چه چیز بیشتر از همه مرا مبهوت و مجذوب می‌سازد؟ ناتوانی زور و فشار در سازمان دادن. فقط دوقدرت در دنیا وجود دارد یکی روح و دیگری شمشیر. و در طول زمان شمشیر همیشه در مقابل قدرت روحی شکست می‌خورد.» اما خود او چنین فرصتی طولانی را نداشت. از اول کار شتاب زده بود و در همان اوان کارش راه شمشیر را برای خودش برگزید با شمشیر پیروز شد و با شمشیر هم سقوط کرد.

همچنین ناپلئون می‌گفت «جنگ یك اشتباه بزرگ و عظیم است و بالاخره روزی خواهد آمد که پیروزیها بدون توپ و بدون سرنیزه صورت گیرد.»

برای ناپلئون موقعیت خاص زمان و مکان اهمیت بسیار داشت. جاه‌طلبی فوق‌العاده و نمایان، سهولت پیروزی در جنگ، کینه و نفرت پادشاهان و حکمرانان اروپا نسبت به‌این تازه به‌دوران رسیده و ترسی که از او داشتند همهٔ اینها فرصت آسایش و آرامشی برای او باقی نمی‌گذاشت. در قربانی کردن نفوس بشری در جنگها هیچ‌باك و پروایی نداشت ومعهذا گفته می‌شود که منظرهٔ درد و رنج مردم او را بسیار منقلب می‌ساخت.

ناپلئون در زندگی شخصی مردی ساده بود و در هیچ‌چیز جز در کار افراط نمی‌کرد. به‌نظر او «انسان هرقدر هم‌که غذا بخورد باز زیاد است. شخص ممکن است از پرخوری بیمار شود اما هرگز ازکم‌خوردن بیمار نمی‌شود» همین زندگی ساده موجب سلامتی و نیروی فوق‌العادهٔ جسمیش بود. می‌توانست هروقت دلش می‌خواهد و برای هرمدت کوتاه که میلش باشد بخوابد. دویست کیلومتر سواری دریك روز برایش کار مهم و دشواری نبود.

وقتی که جاه‌طلبیش او را در سراسر اروپا به‌حرکت آوردکم‌کم به‌این فکر افتاد که تمامی اروپا یك کشور است که باید وحدت

داشته باشد و با یك قانون ویك حکومت اداره شود و می‌گفت «من همهٔ ملت‌ها را به‌صورت یك ملت واحد درخواهم آورد.» بعدها وقتی‌که در تبعید سنت هلن به‌سر می‌برد همین فکر برایش باز آمد اما دیگر کمتر خودخواهی و خودنمایی درآن وجود داشت. درآنجا می‌گفت «دیر یا زود این اتحاد (مللاروپایی) براثر فشار حوادث تحقق خواهد یافت. نخستین جنبش به‌وجود آمده است و نخستین گام دراین راه برداشته شده است. و بعد از سقوط وضعی که من به‌وجود آوردم به‌نظرم می‌رسد که تنها راه برای برقراری تعادل در اروپا به‌وجود آمدن یك جامعهٔ ملل است.» بیش از یکصد سال بعداز زمان ناپلئون، اروپا هنوز مشغول آزمایش و تلاش برای تشکیل یك «جامعهٔ ملل» می‌باشد!

در وصیت‌نامه‌اش برای پسرش که او را «پادشاه رم» می‌نامید و حتی باکمال قساوت مانع آن می‌شدند که خبری از او به‌دستش برسد پیامی باقی گذاشت. در این پیام اظهار امید می‌کرد که پسرش روزی به‌سلطنت خواهد رسید و به‌او توصیه می‌کرد که باصلح و سازش سلطنت کند و به‌زور و خشونت متوسل نگردد، و می‌گفت «من مجبور بودم که اروپا را بااسلحه مقهور و مطیع سازم ولی امروز دیگر راه آن است که مردم به منطق و استدلال معتقد گردند.» مقدر نبود که این پسر سلطنت و حکومت کند و او هم یازده‌سال بعداز مرگ پدرش به‌سن جوانی در شهر وین مرد.

تمام این افکار در دوران تبعید و موقعی که متنبه شده بود به ذهنش راه می‌یافت شاید هم این چیزها را نوشته است تا نسلهای بعد و آیندگان نظر مساعدتری نسبت به‌او پیدا کنند. در دوران عظمت و قدرتش بیشتر یك مرد اقدام و عمل بود تا یك فیلسوف متفکر. او فقط خدای قدرت را ستایش می‌کرد. تنها عشق واقعیش به‌قدرت بود و در این کار خام و ناپخته نبود بلکه به‌قول خودش مثل یك هنرمند قدرت را دوست می‌داشت و به‌آن عشق می‌ورزید. می‌گفت «من قدرت را دوست دارم. آری من آن را دوست می‌دارم. ولی همچون یك هنرمند. همچنان‌که یك ویولونیست ویولونش را دوست دارد و می‌خواهد از آن نواهای موزون و آهنگهای دلکش بیرون آورد.» اما جستجوی قدرت فراوان کاری خطرناك است و برای فرد یاملتی که زیادی در تلاش و جستجوی آن است دیر یازود سقوط و ناتوانی فرا می‌رسد. به‌همین قرار ناپلئون نیز سقوط کرد و خوب هم سقوط‌کرد.

دراین ضمن خاندان سلطنتی بوربن برفرانسه حکومت می‌کردند. گفته می‌شود، بوربن‌ها هرگز چیزی نیاموختند و چیزی را هم فراموش نکردند. در مدت نه‌سال پس از مرگ ناپلئون، فرانسه از بوربن‌ها بیزار شد و یکبار دیگر آنها را برکنار ساخت.

در سال ۱۸۳۰ یك خانوادهٔ سلطنتی دیگر به‌روی کار آمد و به عنوان ابراز حسن‌نیت و قدرشناسی از ناپلئون مجسمهٔ او را که از بالای ستون میدان «واندوم» برداشته بودند دوباره به‌جای خودش نهادند. و مادر بدبخت ناپلئون که در پیری کور شده بود دراین موقع گفت «یکبار دیگر امپراطور در پاریس است.»

۱۰۶

نظری به‌جهان

۱۹ نوامبر ۱۹۳۳

بطوری که دیدیم ناپلئون از روی صحنهٔ جهان که مدتی طولانی برآن مسلط بود بیرون رفت. اکنون بیش از یکصد سال از آن زمان می‌گذرد وغبار بسیاری از اختلاف نظرها فرونشسته است.اماهمانطور که برایت گفتم هنوز هم مردم دربارهٔ او اختلاف نظر فراوان دارند.

احتمال دارد که اگر ناپلئون در یك زمان دیگر و دریك دوران آرامتر به‌دنیا آمده بود فقط یك فرماندار و سردار نظامی ممتاز می‌ـ بود و نه بیش، و بسیار احتمال داشت که بدون آن‌که کسی متوجه وجودش گردد ازمیان می‌رفت اما انقلاب وتغییرات زمان فرصت مناسبی برای او پیش آورد که پیش بتازد و از این فرصت هم خوب استفاده کرد.

سقوط ناپلئون وخارج شدنش از صحنهٔ سیاست اروپایی برای مردم اروپا آسایشی به‌وجود آورد زیرا همه از جنگ خسته شده بودند. در مدت یك نسل مردم از صلح و آرامش واقعی به‌دور بودند و همه آن را انتظار می‌کشیدند و مسلماً هیچ‌کس بیش‌از پادشاهان و امرای اروپا که مدت چند سال از شنیدن اسم ناپلئون برخـود می‌لرزیدند شادمان نبود و راحتی احساس نمی‌کرد.

ما وقت زیادی را برای فرانسه و اروپا صرف کردیم و اکنون در قرن نوزدهم پیش آمده‌ایم. حالا باید نگاهی به‌دنیای اطراف خود بکنیم و ببینیم در زمان سقوط ناپلئون چه صورتی داشت.

در اروپا بطوری‌که به‌خاطر داری، پادشاهان سابق و وزیرانشان در کنگرهٔ بزرگی که در شهر وین تشکیل گردید جمع شده بودند. مرد وحشتناکی که همچون یك لولوی ترسناك آنها را تهدید می‌کرد برکنار شده بود و اکنون آنها می‌توانستند همان بازیهای قدیمشان را دنبال کنند و سرنوشت میلیونها نفوس بشری را به‌میل خودشان و موافق

دلخواهشان در دست بگیرند و تغییر دهند. برای آنها هیچ اهمیتی نداشت که مردم چه می‌خواستند. همچنین به‌مرزهای طبیعی یا وضع زبان و تکلم مردم نواحی مختلف توجهی نداشتند.

در کنگرهٔ وین، تزار روسیه، انگلستان (که کاستل ری نماینده‌اش بود)، اطریش (که مترنیخ‌نمایندگیش را داشت) و پروس، قدرتهای عمده واصلی به‌شمار می‌رفتند. بدیهی است «تالیران»باهوش و بذله‌گو و محبوب هم که زمانی وزیر ناپلئون بود و اکنون وزارت پادشاه بوربن فرانسه را به‌عهده داشت نیز دراین کنگره جلوه می‌کرد. این آقایان در فاصلهٔ مجالس جشن و رقص و شادمانی نقشهٔ اروپا را هم که ناپلئون آن را بکلی دگرگون ساخته بود مورد تجدید نظر قرار دادند.

لوئی هجدهم که از خاندان بوربن بود دوباره به‌سلطنت فرانسه نشانده شد. دراسپانیا حتی‌انکیزیسیون از نوبرقرارگردید. پادشاهانی که در کنگرهٔ وین بودند جمهوری را دوست نمی‌داشتند به‌این جهت جمهوری هلند را دیگر احیا نکردند و بجای آن هلند و بلژیك را به یکدیگر پیوستند و «سلطنت نیدرلند» را به‌وجود آوردند. لهستان دوباره به‌عنوان یك دولت مستقل و جداگانه از میان رفت و باز به وسیلهٔ پروس و اطریش و قسمت عمده‌اش هم به‌وسیلهٔ روسیه بلعیده شد. «ونیز» و ایتالیا سهم اطریش قرار گرفت در قسمتی از ایتالیا و قسمتی از جنوب فرانسه از فاصلهٔ میان «ریویرا» و سویس «سلطنت ساردنی» تشکیل گردید. در اروپای مرکزی یکنوع کنفدراسیون مبهم آلمانی به‌وجود آمد اما بازهم دوحکومت بزرگ پروس واطریش همچنان مهمترین قدرتها بودند. تغییرات دیگری نیز صورت گرفت.

بدین قرار آن رجال خردمند (!) که در کنگرهٔ وین شرکت داشتند تصمیم گرفتند. در حالی‌که در بسیاری جاها میل وارادهٔ مردم را نادیده می‌گرفتند و اغلب آنها را ناچار ساختند به‌زبانی که زبان خودشان نبود حرف بزنند و به‌این ترتیب بطور کلی بذر آشفتگی‌ها و جنگهای آینده را کاشتند.

کار عمده‌ای که کنگرهٔ سالهای ۱۸۱۴ و۱۸۱۵ وین‌درنظر داشت این بودکه پادشاهان اروپا را کاملا آسوده خاطر و مطمئن سازد. انقلاب فرانسه آنها را به‌وحشت افکنده بود وحتی از جان خودشان هم اطمینان نداشتند. اکنون درکمال بلاهت و ساده‌دلی تصور می‌کردند

که می‌توانند از پخش شدن و انتشار افکار انقلابی جلوگیری کنند.
حتی تزار روسیه و امپراطور اطریش و پادشاه پروس سازمانی را که «اتحاد مقدس» نامیده می‌شد به‌وجود آوردند تا به‌وسیلهٔ آن خودشان و سایر پادشاهان را محفوظ نگاهدارند تقریباً چنین به‌نظر می‌رسید که انگار اروپا به‌زمان لوئی چهاردهم و لوئی شانزدهم برگشته است. در سراسر اروپا و حتی در انگلستان هرنوع فکر آزادی‌خواهانه در فشار قرار گرفت. می‌توان تصور کرد که چگونه مردم مترقی اروپا از مشاهدهٔ این‌که رنجها و جانفشانیهای انقلاب فرانسه تباه و بی‌ثمر شده بود مأیوس می‌شدند.
در مشرق اروپا، ترکیهٔ عثمانی بسیار ضعیف شده بود و درراه یك انحطاط تدریجی به‌کندی سقوط می‌کرد. مصر رسماً قسمتی از امپراطوری ترکیه به‌شمار می‌رفت اما عملا نیمه مستقل بود. یونان در سال ۱۸۲۱ برضد تسلط ترکیه شورش کرد و پس از هشت‌سال جنگ و مقاومت آزادی خود را با کمك انگلستان و فرانسه و روسیه بدست آورد. در همین جنگها بودکه «بایرون» شاعر انگلیسی به‌عنوان یك داوطلب برای‌آزادی یونان شرکت‌کرد و در همانجا مرد. او دربارهٔ یونان اشعار بسیار زیبایی ساخته است که شاید خودت هم بعضی از آنها را بدانی.
شاید بتوانم همین‌جا دوتغییر دیگر را هم که در سال ۱۸۳۰ در اروپا روی داد متذکر شوم.
فرانسه که از فشار و جباریت بوربن‌ها به‌جان آمده و سیر شده بود یکبار دیگر آنها را به‌دور افکند. اما این‌بار به‌جای جمهوری یك پادشاه دیگر انتخاب شد. این پادشاه «لوئی فیلیپ» بودکه رفتار نسبتاً بهتری داشت و کمابیش بصورت یك پادشاه مشروطه سلطنت می‌کرد.
لوئی فیلیپ توانست تا سال ۱۸۴۸ سلطنت کند و درآن سال یك انقلاب بزرگ دیگر او را هم برکنار ساخت. در بلژیك نیز درسال ۱۸۳۰ شورشی درگرفت ودرنتیجه بلژیك و هلند از هم جدا شدند. قدرتهای بزرگ اروپا طبعاً با تشکیل یك جمهوری جدید به‌شدت مخالف بودند. به‌این جهت یکی از شاهزادگان آلمانی را به‌بلژیك هدیه کردند و او را درآنجا شاه ساختند. یکی دیگر از شاهزادگان آلمانی را هم به‌سلطنت یونان نشاندند. دولتهای کوچك و متعدد آلمان ظاهراً همیشه تعداد فراوانی از چنین شاهزادگان آماده داشتند که‌هرجا

تخت سلطنتی خالی می‌ماند یکی ازآنها را به‌تخت بنشانند بطوری که به‌خاطر داری حتی خاندان سلطنتی که اکنون در انگلستان سلطنت دارد اصلا از دولت کوچك «هانور» آلمان می‌باشد.

سال ۱۸۳۰ در بسیاری جاهای دیگر اروپا هم سال شورشها انقلابها بود در ایتالیا و آلمان و مخصوصاً در لهستان شورشهای مهمی صورت گرفت اما تمام این شورشها به‌وسیلهٔ پادشاهان اروپا سرکوبی شد. روسها فشارها و تضییقات هولناکی برلهستان تحمیل کردند و حتی به‌کار بردن زبان لهستانی هم ممنوع‌گردید. سال ۱۸۳۰ یك‌نوع مقدمه‌ای برای سال۱۸۴۸ به‌شمار می‌رفت‌که بطوری‌که خواهیم دید یك سال انقلاب دامنه‌دار در اروپا بود.

آنچه گفتم برای اروپا کافی است. در ماورای اقیانوس اطلس، در آمریکای شمالی، ایالات متحده تدریجاً به‌سوی غرب منبسط می‌شدند و دور از رقابتها و جنگهای اروپایی بازمینهای پهناور و نامحدودی‌که در اختیار داشتند باکمال سرعت ترقی و پیشرفت می‌کردند و به‌تمدن اروپا می‌رسیدند.

در جنوب آمریکا تغییرات بزرگی روی داد که بطور غیر مستقیم ناپلئون موجب آن بود. وقتی‌که ناپلئون اسپانیا را فتح کرد و یکی از برادران خود را برتخت سلطنت آن نشاند مستعمرات اسپانیایی در جنوب آمریکا شورش کردند. به‌این ترتیب ملاحظه می‌کنی که وضع بسیار عجیبی پیش آمد. وفاداری مستعمرات اسپانیایی در آمریکای جنوبی به‌خاندان سلطنتی سابق اسپانیا به‌استقلال آنها منتهی گردید. ولی این موضوع بهانهٔ ابتدایی بود و درهرحال جدایی آنها از اسپانیا و استقلالشان ولو چندی دیرتر، صورت می‌گرفت زیرا روح استقلال طلبی در آمریکای جنوبی رشد کرده بود.

قهرمان بزرگ استقلال آمریکای جنوبی «سیمون بولیوار» نام داشت که او را به‌لقب «اللیبرتادور» (آزادی‌بخش) می‌نامیدند. جمهوری بولیوی در آمریکای جنوبی به‌خاطر او به‌این اسم نامیده شده است.

موقعی که ناپلئون سقوط کرد مستعمرات اسپانیا در آمریکا از خود اسپانیا جدا بودند و به‌خاطر استقلال خود مبارزه می‌کردند و می‌جنگیدند. برکنارشدن ناپلئون تغییری در مبارزه آنها به‌وجود نیاورد بلکه این مبارزه تا چند سال بعد هم برضد حکومت تازهٔ اسپانیا

ادامه یافت. بعضی از پادشاهان اروپا می‌خواستند به‌پادشاه اسپانیاکه او را برادر خود می‌شمردند و می‌نامیدند کمك دهند اما کشور ایالات متحده بالاخره به‌این مداخلات پایان قطعی بخشید.

در آن زمان «مونروئه» رئیس جمهوری ایالات متحدهٔ امریکا بود و به‌قدرتهای اروپایی گفت‌که اگر در هرجای آمریکا چه شمال و چه جنوب دخالت کنند ناچار خواهند شد که با ایالات متحده بجنگند. این تهدید قدرتهای اروپایی را ترساند و از آن زمان خود را کمابیش از جنوب آمریکا دور نگاهداشته‌اند.

این تهدیدی‌که از طرف«پرزیدنت مونروئه» نسبت به‌اروپاییان به‌عمل آمد به‌نام «اصل مونروئه» معروف گردید. این اعلامیه، جمهوری‌های تازهٔ جنوب آمریکا را تا مدت دراز از حرص وآز اروپاییان محفوظ می‌داشت و به‌آنها فرصت داد که رشد کنند. آنها از تجاوز اروپا محفوظ ماندند اما هیچ‌کس نبود که آنها را در مقابل حامیان تازه و خود ایالات متحدهٔ آمریکا حمایت کند و محفوظ نگاهدارد. امروز ایالات متحده براین جمهوریها مسلط است وبسیاری از این جمهوریهای کوچك کاملا زیر نفوذ وارادهٔ این کشور بزرگ می‌باشند.

سرزمین پهناور برزیل مستعمرهٔ پرتغال بودو آن کشور هم تقریباً همزمان با مستعمرات اسپانیا در آمریکا مستقل گردید. بدین قرار می‌بینیم که در سال ۱۸۳۰ تمامی سرزمین‌های آمریکای جنوبی از تسلط اروپا آزاد شدند ولی در شمال آمریکا بریتانیا همچنان کانادا را در تصرف و استعمار خود داشت.

حالا به‌آسیا می‌آییم. در هند اکنون دیگر انگلیسیها حاکم مسلم و بدون رقیب بودند. در دوران جنگهای ناپلئونی در اروپا انگلیسیها موقعیت خودشان را در آسیا مستحکم کردند و حتی جزیرهٔ «جاوه» را هم متصرف شدند.

تیپو سلطان که دولتی در میسور داشت مقهور گردید در سال ۱۸۱۹ قدرت ماراتاها نیز درهم شکست. معهذا در پنجاب هنوز یك دولت مقتدر سیك در تحت حکومت «رانجیت سینگ» وجود داشت. در سراسر هند انگلیسیها نفوذ یافته بودند و منبسط می‌شدند. در شرق هندآسام ضمیمه حکومت هند گردید و تحت تسلط انگلیسیها قرارگرفت‌اما هنوز «آراکان» یا «برمه» به‌عنوان لقمهٔبعدی باقی ماند.

در حالی‌که انگلیسیها در هند منبسط می‌شدند یك قدرت بزرگ دیگر اروپایی یعنی روسیه هم درآسیای میانه منبسط می‌گشت. سابقاً روسیه در شرق دور تا حدود چین و سواحل اقیانوس آرام رسیده بود اما اکنون به‌سمت پایین می‌غلتید و دولتهای کوچك آسیای میانه را تا پشت مرزهای افغانستان زیر نفوذ و تسلط خود می‌آورد. انگلیسیها که برهند مسلط بودند از این پیشرفت غول‌آسای روسها به‌وحشت افتادند و برای مقابله باآن بدون هیچ‌نوع شرم و بهانه جنگی رابرای تسخیر افغانستان شروع کردند. اما در آنجا به‌شدت شکست خوردند.

چین هنوز در تحت حکومت منچوها قرار داشت که به‌دلایل متعدد نسبت به‌خارجیانی که به‌نام بازرگان یا به‌عنوان مبلغ مذهبی می‌آمدند مشکوك بودند و می‌کوشیدند آنها را دور نگاهدارند اما خارجیان همچنان در پشت دروازه‌های چین هیاهو راه می‌انداختند و به‌رفتار زشت و نادرست خود ادامه می‌دادند ومخصوصاً قاچاق‌تریاك را تشویق می‌کردند. کمپانی هند شرقی انحصار بازرگانی بریتانیا با چین را در دست داشت. امپراطور چین ورود تریاك را ممنوع ساخته بود اما قاچاق ادامه داشت و خارجیان بازرگانی تریاك را بصورت غیر قانونی و مخفیانه دنبال می‌کردند. این کار به‌جنگ با انگلستان منتهی گردید که به‌جنگ تریاك معروف شده و براثر آن انگلیسیها چین را به‌مصرف‌کردن تریاك مجبور ساختند.

مدتی قبل برایت گفتم که ژاپن در سال ۱۶۳۴ درهایش را به روی دیگران بست و خود را زندانی ساخت. در اوایل قرن نوزدهم هنوز هم آن کشور به‌روی خارجیان بسته بود. اما در درون آن شوگونات قدیمی ضعیف‌تر می‌شد و اوضاع و احوال تازه‌ای فراهم می‌گشت که کمی بعد به‌شکلی ناگهانی به‌وضع قدیمی پایان بخشید.

کمی دورتر در سمت جنوب، در ناحیهٔ جنوب شرقی آسیا قدرتهای اروپایی همچنان به‌تسلط و تسخیر سرزمین‌های تازه ادامه می‌دادند. اسپانیاییها هنوز جزایر فیلیپین را در تصرف داشتند. پرتغالیها به‌وسیلهٔ انگلیسیها و هلندیها رانده شده بودند. هلندیها جزیرهٔ جاوه و جزیره‌های دیگر را پس از کنگرهٔ وین از انگلیسیها پس گرفتند. انگلیسیها در سنگاپور و شبه جزیرهٔ مالایا نفوذ یافتند. کشورهای آنام، سیام و برمه هرچند گاه‌به‌گاه خراجی به‌چین می‌پرداختند، هنوز مستقل بودند.

وضع سیاسی جهان در پانزده سال از واترلو تا ۱۸۳۰ خیلی مبهم و مغشوش بود. اروپا بطور قاطع‌فرمانفرمای جهان شد و درخود اروپا ارتجاع پیروز بود. امپراطوران و پادشاهان و حتی پارلمان ارتجاعی انگلستان فکر می‌کردند که افکار آزادیخواهانه را بطور قاطع از میان برده‌اند. آنها می‌کوشیدند که این افکار را خفه و محدود سازند اما بدیهی است که دراین منظور باشکست مواجه می‌شدند و شورشهای مکرری به‌وقوع می‌پیوست.

چنین به‌نظر می‌رسید که تغییرات سیاسی مهمترین وقایع روی صحنه هستند. اما در واقع انقلابی که در روشهای تولید و توزیع ثروت و در وسایل مسافرت پیش آمده بود و با انقلاب صنعتی انگلستان آغاز گردید خیلی مهمتر بود. این تغییرات بیصدا و آرام آرام اما به‌شکلی مقاومت‌ناپذیر در اروپا و آمریکای شمالی توسعه می‌یافت و نظر و عادات میلیونها نفر مردم و روابط طبقات مختلف را تغییر می‌داد. هیاهوی پرسروصدای ماشین‌ها افکار تازه‌ای به‌وجود می‌آورد و دنیای تازه‌ای ساخته می‌شد. اروپا روزبه‌روز فعالتر و نیرومندتر می‌شد و روزبه‌روز هم حریص‌تر، امپریالیست‌تر و بیعاطفه‌تر می‌گشت. انگار روح ناپلئون به‌همه‌جای اروپا سرایت می‌کرد و باوجود این در اروپا افکار دیگری هم توسعه و تکامل می‌یافت که مقدر بود درآینده با امپریالیسم بجنگد وآن را واژگون سازد.

همچنین ادبیات و شعر و موسیقی این دوران بسیار جذاب و خیره‌کننده بود. اما نباید بگذارم که قلمم بیش ازین به‌جلو بتازد. زیرا امروز به‌اندازهٔ کافی وظیفه‌اش را انجام داده است.

۱۰۷

صد سالهٔ پیش از جنگ جهانی

۲۲ نوامبر ۱۹۳۲

ناپلئون در ۱۸۱۴ سقوط کرد. سال بعد از جزیرهٔ الب باز گشت و دوباره شکست خورد اما وضعی که او به‌وجود آورده بود در همان سال ۱۸۱۴ منقرض گردید. درست یکصد سال بعد در ۱۹۱۴ جنگ جهانی شروع شد که تقریباً در سراسر جهان بسط یافت و در مدت چهار سالی که ادامه داشت موجب خسارات و رنجهای فراوان گردید. اکنون باید جزئیاتی را در این صد ساله از نظر بگذرانیم.

قبلا در نامهٔ اخیرم کوشیدم که تصوری از دنیا در آغاز این دوران صدساله برایت به‌وجود آورم. باوجود این خیال می‌کنم خوب است پیش از آن‌که به‌جزئیات حوادث در کشورهای مختلف بپردازیم یك نظر کلی به‌تمامی این قرن بیفکنیم. شاید به‌این ترتیب بتوانیم تصور بهتری از جریانهای عمده‌ای که دراین یکصد سال به‌وجود آمد داشته باشیم و به‌این ترتیب پیش از نگاه‌کردن به‌درختها جنگل را یکباره و یکجا در نظر آوریم.

این صد سال از ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ بطوری که مسلماً توجه داری قسمت عمده‌اش در قرن نوزدهم قرار می‌گیرد به‌این جهت می‌توانیم آن‌را به‌عنوان قرن نوزدهم مورد اشاره قرار دهیم هرچند هم که این عنوان بطور دقیق صحیح نباشد.

قرن نوزدهم دوران جذاب و جالبی است اما مطالعهٔ آن برای ما آسان نیست. مجموعهٔ آن همچون دورنمای پهناور و یك تابلو بسیار بزرگ است وچون ما به‌آن نزدیك هستیم به‌نظرمان خیلی بزرگتر و برتر از قرون پیش از آن جلوه می‌کند. این بزرگی‌و درهم پیچیدگی ممکن است در موقعی‌که بکوشیم هزاران رشته‌ای که آن را به‌صورت کلافی درآورده است از هم بگشاییم ما را مستغرق سازد و سردرگم شویم.

قرن نوزدهم قرن پیشرفت‌های ماشینی و مکانیکی اعجازآمیز بود. انقلاب صنعتی انقلاب ماشینی را به‌دنبال خود آورد و ماشین روزبه‌روز در زندگی انسان بیشتر اهمیت یافت. ماشین‌ها قسمت عمده‌ای از کاری را که سابقاً بشر انجام می‌داد به‌عهدهٔ خود گرفتند و کار طاقت‌فرسای او را آسانتر ساختند و تابعیت او را به‌عناصر طبیعی کمتر کردند و ثروت فراوانی فراهم ساختند. علوم دراین کار کمك بسیار کردند و مسافرت و حمل ونقل هرروز سریع وسریعتر شد. راه‌آهن پیدا شد و دلیجان را متروك ساخت. کشتیهای بخار هم جای کشتی‌های بادباندار را گرفتند و بعد کشتی‌های اقیانوس پیما ساخته شد که با قدرت و آرامش و با نظم و سرعت به‌رفت و آمدمیان قاره‌ها پرداختند.

در اواخر قرن نوزدهم اتومبیل پیدا شد و درسراسر جهان رواج پیدا کرد و بالاخره هواپیما ساخته شد. در همین زمان انسان استفاده از نیروی اعجازآمیز برق و الکتریسیته را شروع کرد و تلگراف و تلفون پیدا شد تمام این چیزها تغییرات فراوانی در دنیا به‌وجود می‌آورد. به‌همان نسبت که وسایل ارتباط تکامل می‌یافت و مردم سریعتر سفر می‌کردند انگار دنیا هم جمع‌تر می‌شد و به‌تدریج کوچکتر می‌گشت. ما امروز به‌تمام این چیزها عادت داریم و کمتر دربارهٔ آنها فکر می‌کنیم. اما تمام این پیشرفتها و تغییرات در دنیای ما تازه هستند و درظرف همین صدسال اخیر پیدا شده‌اند.

همچنین این قرن، قرن اولویت اروپا یا به‌عبارت صحیح‌تر اروپای غربی و مخصوصاً انگلستان بود. انقلاب صنعتی و ماشینی‌که در آنجا شروع شده بود و پیش می‌رفت موجب گردید که اروپای غربی خیلی از دیگران پیش بیفتد. انگلستان در نیروی دریایی و در صنعت از دیگران پیش بود اما به‌تدریج کشورهای دیگر اروپای غربی هم به‌او رسیدند.

ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی نیز به‌وسیلهٔ همین تمدن صنعتی و مکانیکی جدید به‌پیش می‌تاختند و راههای آهن آنها را به‌سوی غرب و سواحل اقیانوس آرام می‌برد و یك کشور بزرگ و ملت واحد به‌وجود می‌آورد. آنها چنان به‌کار خود و توسعهٔ کشور خود مشغول بودند که به‌اروپا و سایر نواحی جهان توجهی نشان نمی‌دادند. اما آن‌قدر هم نیرومند بودند که از هرنوع مداخلهٔ اروپاییها در کار

خودشان جلوگیری کنند. «اصل مونروئه» که در نامهٔ اخیرم به‌آن اشاره کردم جمهوریهای آمریکای جنوبی را از حرص‌وآز اروپا محفوظ داشت، این جمهوریها را «جمهوریهای لاتین» می‌نامند، زیرا به‌وسیلهٔ اسپانیاییها و پرتغالیها تأسیس شدند و این دوکشور هم مانند ایتالیا و فرانسه ملل لاتینی نامیده می‌شوند. کشورهای شمالی اروپا «تتونی» نام دارند و انگلیسیها شاخهٔ آنگلوساکسونی تتونها می‌باشند. اهالی ایالات متحدهٔ آمریکا در ابتدا از همین گروه آنگلوساکسونی بودند اما بعدها به‌تدریج انواع‌مهاجران از ملل‌مختلف هم به‌آنجا رفتند.

باقی قسمتهای دنیا از نظر صنعتی و ماشینی عقب مانده بود و نمی‌توانست باتمدن جدید مغرب رقابت کند. صنایع تازهٔ ماشینی اروپا کالاها را با سرعت خیلی زیادتر و به‌مقدار خیلی بیشتر از صنایع دستی قدیمی تولید می‌کردند. اما برای تولید این کالاها مواد خام به‌مقدار زیاد لازم بود. این مواد خام یادر اروپای غربی بدست نمی‌آمد و یا مقدارش کافی نبود. بعلاوه وقتی کالاها تولید می‌شد می‌بایست به‌فروش برسد و به‌این جهت بازارهایی برای فروش آنها لازم بود، از این‌رو اروپای غربی در جستجوی سرزمینها و کشورهایی برآمد که بتواند این مواد خام را از آنجاها تهیه کند و کالاهای ساخته شده را هم درآنجا بفروشد.

آسیا و آفریقا درآن وقت ضعیف بودند و اروپا همچون حیوان درنده‌ای که به‌جان طعمه و شکاری بیفتد به‌این سرزمین‌ها حمله برد. درمسابقهٔ تشکیل امپراطوری‌های استعماری، انگلستان به‌خاطر آن‌که از نظر صنعتی پیشتر بود و تسلط دریایی هم داشت به‌آسانی مقام اول را بدست آورد.

به‌خاطر داری که اروپاییان در ابتدای کار ودرقدیم برای خرید ادویه و سایر کالاهای شرقی که در اروپا مشتری بسیار داشت به‌هند و شرق می‌آمدند و به‌این ترتیب کالاهای مشرق به‌اروپا می‌رفت و بسیاری از تولیدات و محصولات صنایع دستی شرق در غرب به‌فروش می‌رسید. اما اکنون با توسعه و پیشرفت صنایع ماشینی جریان امر معکوس گردید. کالاهای غربی اروپا با قیمتی ارزانتر به‌مشرق می‌آمدند و صنایع دستی هند هم تعمداً به‌وسیلهٔ کمپانی هند شرقی از میان رفتند و نابود شدند تا کالاهای انگلیسی بیشتر رواج پیدا کنند و

بیشتر فروخته شود.

اروپا برآسیای عظیم مسلط گردید. در شمال امپراطوری آسیایی روسیه برسراسر این قاره تسلط یافت و در جنوب انگلستان هند را که بزرگترین و پرارزش‌ترین قسمتها بود متصرف شد. در غرب آسیا امپراطوری ترکیه درحال تجزیه بود و ترکیه را به‌لقب «مرد بیمار اروپا» می‌نامیدند. ایران رسماً مستقل بود اما زیر نفوذ و سلطهٔ انگلستان و روسیه قرار داشت.

سراسر نواحی آسپای جنوب شرقی یعنی برمه، هندوچین، مالایا، جاوه، سوماترا، برنئو، فیلیپین و غیره، جز قسمتی از سیام نیز به‌وسیلهٔ اروپاییان تسخیر گشت. در شرق دور هم اروپاییان برای چین دندان تیز می‌کردند و امتیازات پشت سرهمی به‌اجبار بدست می‌آوردند. فقط ژاپن برسر پای خود ایستاد و به‌عنوان یك کشور و قدرت مساوی با اروپاییان مقابل گردید. ژاپن از دوران انزوای‌خود بیرون آمده بود و خود را باسرعت درخشان و فوق‌العاده‌ای باموقعیت و اوضاع و احوال تازه منطبق ساخت.

آفریقا جز مصر خیلی عقب‌مانده بود و نمی‌توانست در مقابل اروپا هیچگونه مقاومت مؤثری داشته باشد و به‌این جهت قدرتهای اروپایی به‌جان او افتادند و برای تشکیل امپراطوری و تصرف آن مسابقه گذاشتند واین قارهٔ عظیم را میان خود تقسیم‌کردند. انگلستان مصر را اشغال کرد زیرا برسر راه هند قرار داشت و سیاست انگلستان از آن زمان به‌بعد همیشه می‌خواست تسلط خود را برهند محفوظ نگاهدارد. کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ گشوده شد و این کار راه مسافرت از اروپا به‌هند را خیلی کوتاه‌تر کرد. همچنین وجود این کانال برارزش مصر برای انگلستان افزود زیرا مصر می‌توانست در کانال مداخله کند و راه دریایی هند را در اختیار خود بگیرد.

بدین قرار در نتیجهٔ انقلاب صنعتی، تمدن‌کاپیتالیستی (سرمایه‌داری) در سراسر جهان بسط یافت و اروپا برهمه‌جا مسلط گردید. و کاپیتالیسم هم به امپریالیسم و استعمار منتهی گردید. بطوری که قرن نوزدهم را می‌توان قرن امپریالیسم نامید. اما این دوران امپریالیستی تازه با امپراطوریهای قدیم رم و چین و هند و عربها و مغولها خیلی متفاوت بود. اکنون یك نوع امپراطوری جدید به‌وجود می‌آمد که گرسنهٔ مواد خام و بازارهای فروش بود. امپریالیسم تازه

فرزند نهضت صنعتی تازه بود.

گفته می‌شود که «بازرگانی به‌دنبال پرچم می‌رود» و اغلب پرچم هم به‌دنبال «انجیل» می‌رفت.[۱] مذهب، علوم، عشق به‌وطن، همهٔ اینها برای یك منظور مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت و همه برای این بود که ضعیفان جهان و مردمی‌که از لحاظ صنعتی عقب‌مانده‌تر هستند استثمار شوند بطوری که صاحبان ماشینهای بزرگ و پادشاهان صنایع بتوانند روزبه‌روز برثروت خود بیفزایند.

مبلغان مسیحی که به‌نام حقیقت و مسیحیت به‌نواحی مختلف می‌رفتند اغلب پیشاهنگان امپراطوری بودند و اگر کوچکترین توهین و تجاوزی نسبت به‌ایشان روی می‌داد کشورهاشان همین موضوع‌های بی‌اهمیت را بهانه‌ای برای تجاوز خود قرار می‌دادند که سرزمین دیگران را متصرف شوند و امتیازاتی برای خود بدست آورند.

سیستم سرمایه‌داری صنعتی، و تمدن ماشینی به‌شکل اجتناب‌ناپذیر به‌این امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت. کاپیتالیسم همچنان موجب رشد و تقویت احساس ملیت و ناسیونالیسم می‌شد بطوری که این قرن را می‌توان قرن ناسیونالیسم نیز نامید. اما این ناسیونالیسم فقط عشق به‌وطن و سرزمین پدری و وطن‌دوستی نبود بلکه بیشتر کینه و نفرت نسبت به‌دیگران بود.

طبعاً نتیجهٔ این فخر به‌سرزمین و وطن خود و رفتار مغرورانه و اهانت‌آمیز نسبت به‌دیگران آشفتگی‌ها و ناراحتی‌ها و تصادمات گوناگون میان‌کشورهای مختلف بود. رقابت صنعتی ورقابت استعماری میان کشورهای مختلف اروپایی نیز وضع را بدتر می‌کرد.

نقشهٔ اروپا به‌آن شکل که در کنگرهٔ وین سال ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ تنظیم گردید خود یك عامل تحریك‌کننده بود. بنا براین نقشه، بعضی ملیت‌ها از میان رفتند و به‌زور تحت حکومت اشخاصی دیگر قرار گرفتند. لهستان به‌عنوان یك ملت مستقل از میان رفت. امپراطوری اطریش و هنگری یك ترکیب ناموزون و نادرست بود که انواع ملل مختلف را در آن جمع‌کردند در حالی‌که هیچکدام قلباً یکدیگر را دوست نداشتند. امپراطوری ترکیه در جنوب شرقی اروپا شامل عده‌ای از ملل غیر ترك بالکان هم می‌شد. ایتالیا به‌دولتهای متعدد تجزیه گردید

۱ـ منظور این است که استعمار ابتدا مبلغان مذهبی ونیروهای نظامی خود را می‌فرستاد وسپس به بهره‌برداری بازرگانی می‌پرداخت.

و قسمتی از آن هم مستقیماً تحت حکومت اطریش قرار گرفت.

به‌علت همین وضع غیر منطقی کوششهای متعددی به‌شکل جنگها و انقلابها صورت گرفت تا این نقشه تغییر پذیرد. در نامهٔ اخیرم بعضی از این حوادث را که پس از کنگرهٔ وین روی داد متذکر شدم.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم ایتالیا توانست اطریشیها را از شمال براند و به‌تسلط پاپ در مرکز کشور نیز خاتمه دهد و به‌صورت یك ملت واحد درآید.

کمی پس از آن وحدت آلمان نیز به‌رهبری پروس تحقق یافت. فرانسه از آلمان شکست خورد و مورد توهین قرار گرفت ودوولایت مرکزی «آلزاس» و «لورن» از آن مجزا گردید و از همان زمان همواره در فکر «انتقام» بود و در مدت کمتر از پنجاه سال یك انتقام خونین و هولناك گرفته شد که در زمان جنگ بزرگ جهانی (اول) بود.

انگلستان که در مقام مهم رهبری ومقدم بردیگران قرار گرفته بود از همهٔ کشورهای دیگر اروپا خوشبخت‌تر بود. او گرانبهاترین نصیب‌ها را بدست آورده بود و از اوضاع به‌همان شکل که بود رضایت کامل داشت. هند نمونه و سرمشقی برای امپراطوریهای نوع تـازه بود زیرا سرزمینی ثروتمند بود که براثر استثمار آن سیل بی‌پایان طلا به‌سوی انگلستان جریان داشت. همهٔ کشورهای استعماری دیگر به‌تسلط انگلستان برهند رشك می‌بردند و می‌کوشیدند که در جاهای دیگر امپراطوریها و مستعمراتی ازروی نمونهٔ هند برای‌خود بسازند. فرانسه تا اندازه‌ای دراین منظور موفق گردید. آلمان خیلی دیرتـر وارد میدان شد و چیز زیادی برایش باقی نمانده بود. بدین قرار در سراسر جهان کشمکشها و رقابتهایی میان این «قدرت‌های بزرگ» اروپایی وجود داشت و هرکدام می‌کوشید سرزمین‌هـای بیشتری را ببلعد و ناچار هریك در مقابل دیگری قرار می‌گرفت که او نیز همین منظور را داشت.

مخصوصاً میان انگلستان و روسیه اختلاف و رقابت دائمی برقرار بود زیرا ظاهراً روسیه تسلط انگلستان برهند را با موقعیت خود در آسیای میانه تهدید می‌کرد و به‌خطر می‌انداخت. به‌این جهت انگلستان سعی می‌کرد همیشه در کمین روسیه باشد و او را به‌اشکال مختلف تهدید کند و مشغول سازد. وقتی که روسیه در اواسط قرن ترکهای عثمانی را شکست داد وبه‌طمع‌تسخیر قسطنطنیه افتاد انگلستان به‌کمك

ترکیه شتافت و روسیه را عقب راند انگلستان این کار را برای علاقه به‌ترکیه نکرد بلکه از ترس روسها و از دست دادن هند به‌چنین‌کمکی پرداخت.

اولویت و پیش‌افتادگی صنعتی انگلستان به‌تدریج کمتر وکمتر می‌شد زیرا آلمان و فرانسه و ایالات متحده به‌او می‌رسیدند. در اواخر قرن نوزدهم این وضع کاملا نمایان بود. دنیا برای ارضای جاه‌طلبی‌های این قدرتهای اروپایی خیلی کوچك می‌نمود. هریك از دیگری می‌ترسید و نفرت داشت و نسبت به‌دیگران رشك می‌برد و همین ترس و نفرت و حسد موجب افزایش ارتشها و ناوهای جنگی ایشان می‌گشت.

یك مسابقهٔ تب‌آلود برای تهیهٔ ماشین‌های جنگی و تجهیزات وسایل خرابی و نابودی به‌وجود آمد. همچنین اتحادهایی میان کشورهای مختلف و به‌منظور جنگ با یکدیگر برقرار گردید و عاقبت دو گروه متفق در اروپا در مقابل یکدیگر قرار گرفتند که در یکی ازآنها فرانسه در رأس قرار داشت و انگلستان هم به‌شکل جداگانه به‌آن ملحق گردید و در دیگری هم آلمان در رأس بود.

اروپا به‌صورت یك اردوگاه نظامی درآمد و درعین حال یك رقابت بسیار شدیدتر و بیرحمانه‌تر در صنایع و بازرگانی و تهیه و تدارك تسلیحات جریان داشت. و یك ناسیونالیسم کوته‌نظرانه در هریك از کشورهای غربی رواج یافته بود، بطوری‌که توده‌های مردم براثر آن گمراه می‌شدند و از همسایگانشان که در کشورهای دیگر زندگی می‌کردند نفرت داشتند و در نتیجه خود را برای جنگ آماده می‌ساختند.

بدین ترتیب یك ناسیونالیسم کور براروپا مسلط گردید. این وضع بسیار عجیب بود زیرا توسعه و افزایش سرعت وسایل ارتباط، کشورهای مختلف را به‌یکدیگر نزدیکتر می‌ساخت و مردم خیلی بیش از پیش به‌مسافرت می‌پرداختند و باهم آشنا می‌شدند.

تصور می‌شود که هرچه مردم همسایگانشان را بهتر بشناسند سوءظن‌ها و بدگمانیهاشان کمتر می‌شود و تنگ نظریهاشان جای خود را به‌نظریات وسیع‌تر می‌سپارد. بدون تردید تا اندازه‌ای چنین نتایجی حاصل گردید اما تمامی سازمان و ساختمان جامعه براثر وجود سرمایه‌داری صنعتی به‌شکلی بودکه تصادمات و اختلافات را دامن

می‌زد و ملتی را در مقابل ملتی، طبقه‌ای را در مقابل طبقهٔ دیگر و مردمی را در مقابل مردم دیگر قرار می‌داد.

ناسیونالیزم در شرق نیز رشد یافت و به‌صورت مقاومت در مقابل خارجیانی که برکشورهای شرقی مسلط بودند و آنها را غارت و استثمار می‌کردند درمی‌آمد. در ابتدای کار بقایای فئودالی در کشورهای شرقی در مقابل تجاوز خارجی مقاومت می‌کردند زیرا چنین احساس می‌کردند که موقعیت ایشان تهدید می‌شود و به‌خطر می‌افتد. اما آنها دراین مقاومت خود شکست خوردند زیرا محکوم به‌شکست بودند. دراین موقع بودکه یك ناسیونالیزم تازه که از نظریات مذهبی مایه می‌گرفت رواج یافت. تدریجاً این رنگ مذهبی هم ضعیف شد و یك ناسیونالیسم از نوع غربی از آن بیرون آمد.

در ژاپن تسلط خارجی برقرار نگردید و یك نوع ناسیونالیسم نیمه‌فئودالی تشویق می‌شد و رواج گرفت.

آسیا از نخستین روزها در مقابل تجاوز اروپایی مقاومت می‌کرد اما وقتی که به‌قدرت و تأثیر سلاحهای تازه‌ای که ارتشهای اروپایی در دست داشتند پی‌برد این مقاومت کم‌کم ضعیف شد و از روی بی‌میلی صورت می‌گرفت.

رشد و توسعهٔ علوم و پیشرفت و تکامل صنایع و ماشین‌ها در اروپا موجب می‌شد که این ارتشهای اروپایی نسبت به‌ارتشهای آن زمان کشورهای شرق خیلی نیرومندتر و قوی‌تر شوند. به‌این جهت کشورهای شرقی خود را در مقابل غربیان ناتوان احساس می‌کردند و با ناامیدی سر خود را فرود می‌آوردند و تسلیم می‌شدند.

بعضی‌ها می‌گویند که شرق یك حالت روحانی دارد و غرب مادی است. این طرز فکر خیلی نادرست و فریب‌آمیز است. تفاوت واقعی میان شرق و غرب در قرون هجدهم و نوزدهم و در زمانی‌که اروپا به‌صورت متجاوز به‌شرق حمله برد درآن بودکه شرق هنوز در دوران قرون وسطایی به‌سر می‌برد و غرب به‌پیشرفتهای صنعتی و ماشینی نائل شده بود.

هند وسایر کشورهای شرقی در آغاز کار نه‌فقط برااثر قدرت نظامی غرب مبهوت شدند بلکه از ترقیات علمی و فنی اروپا هم حیرت‌زده گشتند. تمام این چیزها از لحاظ نظامی و فنی یك‌نوع احساس حقارت و عقب‌ماندگی در ایشان به‌وجود می‌آورد. با

این وصف احساس ناسیونالیزم در این کشورها رشد می‌یافت و میل به‌مقاومت در مقابل تجاوز خارجی و بیرون‌راندن خارجیها نیز افزایش پیدا می‌کرد.

در اوایل قرن بیستم حادثه‌ای اتفاق افتاد که در افکار مردم آسیا تأثیر عمیقی داشت. این واقعه شکست روسیهٔ تزاری در برابر ژاپن بود. در واقع شکست یکی از مقتدرترین و بزرگترین قدرتهای اروپایی به‌وسیلهٔ کشور کوچك ژاپن برای اکثر مردم غیر منتظره و تعجب‌آور بود. در آسیا این شگفتی با شادمانی و مسرت همراه بود. ژاپن نماینده و مظهر آسیاکه برضد تجاوزغربی می‌جنگید شمرده می‌شد و در سراسر شرق محبوبیت فراوان یافت. بدیهی است ژاپن یك چنین نماینده‌ای برای آسیا نبود و او فقط برای خود و منافع خودش می‌جنگید و عیناً مثل یکی از قدرتهای استعماری بزرگ اروپا بود.

به‌خاطر دارم که چگونه وقتی اخبار پیروزیهای ژاپنی‌ها می‌رسید من تحریك می‌شدم و به‌هیجان می‌آمدم وشادمان می‌گشتم. در آن‌وقت من پسری جوان و تقریباً به‌سن کنونی تو بودم.

بدین‌قرار جهان به‌همان نسبت که امپریالیسم و استعمار غربی به‌تدریج متجاوزتر و خشن‌تر می‌شد در شرق هم ناسیونالیسم برای مقابله ومبارزه باآن رشد می‌یافت. درسراسر آسیا از ملل‌عرب درغرب گرفته تا ملل مغولی در شرق دور، نهضت‌های ملی به‌وجود می‌آمد که ابتدا با احتیاط و ملایمت پیش می‌رفت و بعد درخواستهای آنها به‌تدریج تندتر و شدیدتر و افراطی‌تر می‌گشت. در هند نیز «کنگرهٔ ملی» به‌وجود آمد که نخستین سالهای خود را می‌گذراند.

بدین‌قرار عصیان آسیا آغاز گردید.

مرور ما در قرن نوزدهم هنوز خیلی از پایان خود دور است اما این نامه زیاد مفصل شده است و باید پایان پذیرد.

۱۰۸

قرن نوزدهم ادامه دارد

۲۴ نوامبر ۱۹۳۲

در نامهٔ اخیرم دربارهٔ بعضی از مطالب مشخص و ممتاز قرن نوزدهم سخن گفتم و به‌بسیاری چیزها اشاره کردم که نتیجهٔ پیداشدن ماشین‌های بزرگ وتسلط سرمایه‌داری صنعتی وکاپیتالیسم براروپای غربی بود. یکی از جهات آن‌که اروپای غربی در این زمینه پیش‌افتاد آن بود که معادن و ذخایر زیرزمینی زغال سنگ و آهن فراوان داشت. زغال و آهن مواد اصلی برای ساختن و کارکردن ماشین‌های بزرگ و صنایع عظیم تازه بود.

این کاپیتالیسم (سرمایه‌داری) بطوری‌که دیدیم به‌امپریالیسم (استعمار) و ناسیونالیسم (ملیت شدید) منتهی گردید. ناسیونالیسم چیز تازه‌ای نبود و پیش از آن هم وجود داشت. اما دراثر سرمایه‌داری شدیدتر و کوته‌نظرانه‌تر شد و در عین حال، هم مردم را به‌هم می‌بست و هم از یکدیگر جدا می‌ساخت.

کسانی که در یك واحد ملی زندگی می‌کردند به‌یکدیگر نزدیکتر می‌شدنداما به‌تدریج از کسانی که جزو ملیت‌های مختلف دیگر بودند بیشتر و بیشتر جدا می‌گشتند. بدین ترتیب در حالی‌که در هر کشور احساسات وطن‌پرستی رشد می‌یافت این احساس با تنفر و بیزاری نسبت به‌خارجیان همراه بود.

در اروپا کشورهایی که از لحاظ صنعتی ترقی کردند و پیش افتادند همچون حیوانات درندهٔ شکاری به‌روی یکدیگر می‌غریدند. انگلستان که قسمت عمدهٔ غنایم را به‌چنگ آورده بود طبعاً می‌خواست آن‌را برای خود حفظ کند اما کشورهای دیگر مخصوصاً آلمان، راضی نبودند که انگلستان برهمه‌جا دست داشته باشد. به‌این جهت اختلافات وتصادمات افزایش می‌یافت و بالاخره به‌جنگ علنی منتهی گردید.

تمامی سازمان سرمایه‌داری صنعتی و امپریالیسم که نتیجه و

زاییدهٔ آن می‌باشد به‌همین منازعات و تصادمات منتهی می‌گردد. چنین به‌نظر می‌رسد که تضادهایی در ماهیت آن هست که به‌آسانی حل‌شدنی نیست زیرا سرمایه‌داری و امپریالیسم اصولا براساس تصادم منافع و رقابت و استثمار قرار دارد. به‌همین قرار در شرق نیز ناسیونالیسم‌که فرزند و زاییدهٔ امپریالیسم بود بدترین و سرسخت‌ترین دشمن آن گردید.

معهذا باوجود این تضادها تمدن سرمایه‌داری بسیاری دروس خوب و مفید هم به‌انسان آموخته است. فن سازمان‌دادن یکی از ثمرات آن است زیرا ماشین‌های بزرگ و صنایع وسیع پیش از آن‌که بتوانند کار خود را شروع کنند به‌سازمان کاملی احتیاج دارند. سرمایه‌داری، همکاری در کارهای بزرگ را نیز به‌بشر آموخت و دقت و مراقبت را تعلیم داد. کارخانه‌های بزرگ و قطارها و شبکه‌های پهناور راه‌آهن و نظایر آنها را نمی‌توان بدون این خصوصیات به‌کار انداخت.

بعضی اوقات گفته می‌شود که این صفات خصال غربی هستند و شرق فاقد آنها است. اما در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر مسئلهٔ شرق و غرب وجود ندارد. این صفات و خصال بخاطر صنعتی شدن و تمدن صنعتی توسعه یافته است و چون غرب صنعتی شده بود این صفات را داشت در حالی که شرق هنوز تا اندازهٔ زیادی زراعتی است و صنعتی نشده است و به‌این جهت فاقد آنها می‌باشد.

سرمایه‌داری صنعتی یک‌خدمت بزرگ دیگر هم انجام داد و نشان داد که با قدرت تولید یعنی باکمک ماشین‌های بزرگ و نیروی زغال و بخار می‌توان ثروت فراوان تولید کرد. در نتیجه ترس قدیمی و همیشگی از این‌که در دنیا آن‌قدر ثروت که برای همه کافی باشد وجود ندارد و بنابراین باید همیشه عده‌ای فقیر و بینوا وجود داشته باشند از میان رفت و به‌پایان رسید.

باکمک علوم و صنایع می‌توان غذا و لباس و تمام احتیاجات زندگی را برای تمام مردم جهان تهیه کرد. به‌این ترتیب مسئلهٔ تولید لوازم زندگی، لااقل از لحاظ نظری و تئوری حل شده است. اما متأسفانه در همین حدود متوقف ماند و هنوز کاملا عملی نشد. با استفاده از ماشین وعلوم جدید بدون‌تردید ثروت فراوانی تولید می‌شد اما فقیران همچنان فقیر ماندند و حتی فقیرتر هم شدند.

درکشورهای آسیایی و افریقایی‌که تحت تسلط اروپایی‌ها قرار

گرفتند استثمار علنی و بی‌پروا ادامه یافت. هیچکس به‌مردم بدبختی که در آنجاها زندگی می‌کردند توجه نداشت و فکر نمی‌کرد. اما حتی در اروپای غربی هم فقر بجای خود باقی ماند و بیش از پیش نمایان می‌گشت. یك‌چند استثمار سایر نواحی جهان ثروت فراوانی به‌اروپای غربی می‌آورد. قسمت عمدهٔ این‌ثروت در دست‌گروه معدودی‌ثروتمندان که در طبقهٔ بالا قرار داشتند باقی می‌ماند ولی مختصری از آن هم به‌دست طبقات‌فقیر می‌رسید و سطح زندگی ایشان‌کمی بالا رفت ضمناً جمعیت هم به‌مقدار زیاد افزایش یافت.

این جمع‌آوری ثروت و این بالارفتن سطح زندگی اروپای غربی به‌خرج مردم غارت‌زده واستثمار شدهٔ آسیا وافریقا وسایر نواحی صنعتی نشده صورت می‌گرفت. معهذا تفاوت میان ثروتمندان و فقیران افزایش یافت و فاصلهٔ میان آنها بیشتر می‌شد. انگار آنها دو نوع مردم مختلف و دونوع ملت جداگانه بودند.

«بنجامین دیسراییلی» یکی از رجال بزرگ دولتی انگلستان در قرن نوزدهم این دو طبقه را چنین توصیف کرده است:

> «ثروتمندان و فقیران دو ملت هستند، که میان آنها رابطه و همدردی واحساس‌مشترکی وجود ندارد. از عادات و افکار و احساسات یکدیگر بیخبرند. بطوری که انگار ساکنان نواحی مختلف یا اهالی کرات جداگانه‌ای می‌باشند که باتربیت مختلفی رشد می‌یابند وغذاهای‌مختلفی می‌خورند و تحت نظم مختلفی قرار می‌گیرند و یك قانون برهمهٔ آنها حکومت نمی‌کند...»

اوضاع تازهٔ صنعتی تعداد زیادی کارگران را به‌کارخانه‌های بزرگ کشاند و به‌این ترتیب طبقهٔ تازهٔ کارگر صنایع به‌وجود آمد. این طبقه از جهات بسیار با دهقانان و برزگران مزارع تفاوت داشت.

دهقان زندگانیش تا اندازهٔ زیادی با خوبی و بدی فصل و وضع باران بستگی دارد و این چیزها هم از اختیار او بیرون است و به‌این جهت فکر می‌کند که فقر و تیره‌روزی او علل فوق طبیعی دارد. در نتیجه خرافاتی می‌شود، از علل اقتصادی اوضاع بیخبر می‌ماند، یك زندگی تیره و بی‌امید را می‌پذیرد، و به‌سرنوشت ناگوار خود که

نمی‌تواند در آن تغییری به‌وجود آورد راضی و تسلیم می‌گردد.

اما کارگر صنعتی با ماشینها و ابزاری که به‌وسیلهٔ خود انسان ساخته شده کار می‌کند و بدون اعتنا و توجه به‌خوبی و بدی فصل و مقدار باران کالا تولید می‌کند و ثروتی به‌وجود می‌آورد اما می‌بیند که قسمت عمدهٔ این ثروت سهم دیگران می‌شود و خودش فقیر می‌ماند. به‌این جهت تا اندازه‌ای می‌تواند قوانین اقتصادی را در عمل مشاهده کند. درنتیجه به‌علل فوق‌طبیعی فکر نمی‌کند وبه‌اندازهٔ دهقان خرافاتی نمی‌ماند و خدایان را مسئول فقر خود نمی‌شمارد بلکه جامعه و سیستم اجتماعی را محکوم می‌کند و مخصوصاً صاحبان سرمایه‌دار کارخانه را مسئول می‌داند که قسمت عمدهٔ سود کار او را برای خودشان برمی‌دارند.

به‌این ترتیب است که کارگر صنعتی فکر و احساس طبقاتی پیدا می‌کند و می‌بیند که طبقات مختلفی وجود دارند و طبقات عالی طبقهٔ او را طعمهٔ خود می‌سازند. این امر موجب نارضایی و شورش می‌گردد. نخستین زمزمه‌های نارضایی مبهم و نارسا هستند و نخستین قیامها کورکورانه و بدون فکر و ضعیف می‌باشند و به‌آسانی از طرف حکومت‌ها سرکوب می‌گردند. زیرا حکومت‌ها اکنون مظهر منافع طبقهٔ حاکمهٔ تازه هستند که اختیار کارخانه‌های بزرگ و فروعات آنها را در دست‌خود دارند. اما گرسنگی‌را نمی‌توان برای مدت درازی سرکوب کرد و کارگر فقیر به‌زودی می‌بیند که به‌وسیلهٔ اتحاد با رفقایش می‌تواند نیروی تازه‌ای بدست آورد و به‌این شکل اتحادیه‌های کارگری برای حمایت از کارگر و مبارزه در راه دفاع از حقوق او به‌وجود می‌آیند.

در ابتدای کار اتحادیه‌های کارگری سازمانهای مخفی هستند زیرا دولتها حتی اجازه نمی‌دهند که کارگران برای خودشان سازمانی داشته باشند. کم‌کم روشن و روشن‌تر می‌شود که اصولا حکومت، حکومت یك طبقه است که با تمام وسایل می‌کوشد طبقهٔ خودش را حمایت کند. قوانین نیز قوانین طبقاتی هستند و برای دفاع از منافع طبقه‌ای که آن را وضع می‌کنند به‌وجود می‌آیند.

یواش یواش کارگران قوی‌تر می‌شوند و اتحادیه‌های کارگریشان به‌صورت سازمانهای نیرومند درمی‌آید. کارگران رشته‌های مختلف می‌بینند که منافع واقعی آنها در مبارزه با استثماری که از طرف طبقهٔ

حاکمه صورت می‌گیرد یکسان ومشترك‌است و به‌این‌ترتیب اتحادیه‌های مختلف کارگری با یکدیگر همکاری می‌کنند و تمام کارگران یك‌کشور، یك سازمان واحد به‌وجود می‌آورند.

قدم بعدی برای ایشان اتحاد کارگران کشورهای مختلف است زیرا همهٔ آنها احساس می‌کنند که منافع عمدهٔ ایشان مشترك است و همهٔ آنها در برابر دشمن واحد و مشترکی قرار دارند. و از این‌رو فریاد «کارگران جهان متحد شوید» طنین‌افکن می‌گردد و سازمانهای بین‌المللی کارگران تشکیل می‌شود. در این ضمن صنایع سرمایه‌داری هم رشد می‌کند و بصورت بین‌المللی درمی‌آید. و بدین قرار در هرجا که کاپیتالیسم صنعتی رونق می‌گیرد «کـار» در مقابـل «سرمایـه» و سرمایه‌داری واقع می‌شود.

من خیلی سریع پیش رفتم و باید باز به‌عقب برگردم اما قرن نوزدهم که ما آن را مطالعه می‌کنیم اختلاط عجیبی از تمایلات‌گوناگون و مختلف می‌باشد که اغلب بایکدیگر متناقض و متضاد هستند و به‌این جهت بسیار دشوار است که تمام آنها را یکباره در نظر آورد. نمی‌دانم تو با این اختلاط عجیب کلمات کاپیتالیسم، امپریالیسم، ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم، ثروت و فقر چه خواهی کرد؟ اما زندگی خود یك اختلاط عجیب است و ما باید آن را به‌همان صورت که هست در نظر آوریم وبکوشیم آن را بفهمیم و درك‌کنیم و بعد هم آن را بهتر سازیم.

این اختلاط عجیب ناسازگاریها و عدم تعادلها، مردم بسیاری را در اروپا و آمریکا به‌تفکر واداشت. در ابتدای قرن و پس از سقوط ناپلئون در هیچ کشور اروپایی آزادی وجود نداشت. در بعضی از آنها یك پادشاه مستبد حکومت می‌کرد و در بعضی دیگر مانند انگلستان یك گروه کوچك اشرافی و طبقهٔ ثروتمند قدرت را در دست داشتند.

بطوری که برایت گفتم در همه‌جا عناصر آزادیخواه در فشار قرار می‌گرفتند. معهذا انقلابات آمریکا وفرانسه‌فکر دموکراسی‌سیاسی را به‌آزادفکران داده بود وآنها را هوادار آن ساخته بود. در واقع‌چنین تصور می‌شد که «دموکراسی» شفابخش تمام بیماریها و آشفتگی‌هایی خواهد بود که گریبانگیر دولت‌ها و مردم شده است. ایده‌آل دموکراسی آن بود که هیچ نوع امتیازی نباید وجود داشته باشد و دولت از نظر اجتماعی و سیاسی باید با هرکس به‌وضعی مساوی با دیگران رفتار کند و همهٔ مردم ارزش یکسان داشته باشند.

بدیهی است مردم از جهات مختلف با یکدیگر متفاوت هستند، بعضی‌ها قویتر از دیگران و بعضی خردمندتر می‌باشند و بعضی‌هم خودخواهی کمتری دارند اما معتقدان دموکراسی می‌گویند هرقدر هم مردم با هم متفاوت باشند باید از نظر سیاسی در یك وضع مساوی قرار گیرند و به‌این ترتیب بود که به‌تدریج بعدها به‌همه‌کس حق رأی داده شد.

متفکران مترقی وآزادیخواهان (لیبرالها) باحرارت زیاد به‌ارزش دموکراسی‌اعتقاد داشتند ومی‌کوشیدند آن‌را تحقق‌بخشند. محافظه‌کاران و مرتجعان باآنها مخالفت می‌کردند و در همه‌جا تصادمات وکشمکشها به‌وجود آمد. در بعضی از کشورها انقلاباتی روی داد. انگلستان نیز پیش از آن‌که حق رأی برای‌انتخاب نمایندگان پارلمان به‌عدهٔ بیشتری داده شود تا لب پرتگاه یك انقلاب و جنگ داخلی رسید. بالاخره دموکراسی تدریجاً در بیشتر جاها پیروز گشت تا آن‌که در اواخر قرن بیشتر مردان در اروپای غربی و آمریکا حق رأی را بدست آوردند. دموکراسی ایده‌آل بزرگ قرن نوزدهم بود بطوری که قرن نوزدهم می‌تواند قرن دموکراسی نامیده شود.

دموکراسی عاقبت پیروز گردید ولی وقتی این پیروزی فرا رسید مردم کم‌کم اعتقادشان نسبت به‌آن ضعیف شد و دیدند که دموکراسی نتوانسته است به‌فقر و تیره‌روزی و بسیاری از تضادهای سیستم سرمایه‌داری پایان بخشد. آیا برای مردی که گرسنه بود حق رأی سیاسی چه فایده داشت؟ و در موقعی که حق رأی او یا خدمات او ممکن بود با یك وعده غذا خریداری شود اندازهٔ آزادی او چقدر بود؟ به‌این ترتیب دموکراسی هم بی‌اعتبار گردید یا به‌عبارت صحیح‌تر دموکراسی سیاسی ارزش و اعتبار خود را از دست داد. اما این جریان خارج از حدود قرن نوزدهم می‌باشد و مربوط به‌زمانهای دیرتر است.

دموکراسی با جنبهٔ سیاسی آزادی کار داشت‌و عکس‌العملی در برابر قدرت مطلقه و حکومت‌های استبدادی بود اما هیچ‌راه حل خاصی برای مسائل صنعتی که پیش آمده و برای از میان‌بردن فقر واختلافات طبقاتی نشان نمی‌داد. دموکراسی بطور نظری تأکید می‌کرد که هرفرد باید آزاد باشد که به‌تناسب استعدادش‌کارکند و امیدوار بودکه هرفرد خواهد کوشید برای منفعت شخصیش خود را از هرراه که بتواند جلو بیاورد و در نتیجه جامعه هم پیشرفت خواهد کرد. این همان نظریهٔ

«بگذارید بشود» بود که تصور می‌کنم دربارهٔ آن در یکی از نامه‌های سابقم مطالبی نوشتم. اما نظریهٔ آزادی فردی تدریجاً شکست می‌خورد زیرا مردی که ناچار می‌شد در مقابل دستمزد ناچیزی به‌کار پردازد نمی‌توانست از آزادی بهره‌مند باشد.

مسئلهٔ بزرگی که در سیستم سرمایه‌داری صنعتی پیش می‌آمد این بود که آنان که کار می‌کردند و از این راه به‌جامعه خدمتی انجام می‌دادند مزد ناچیزی دریافت می‌داشتند اما پاداش عمده به‌کسانی داده می‌شدکه‌کاری نمی‌کردند و در نتیجه‌کارها با پاداش‌ها تناسبی نداشتند و از هم جدا بودند. نتیجهٔ این امر آن بود که از یکسو آنان که زحمت می‌کشیدند زندگیشان بدتر و سخت‌تر و فقیرانه‌تر می‌شد و از سوی دیگر طبقه‌ای به‌وجود می‌آمد که بدون آن‌که خودش کاری بکند یا به ترتیبی برثروت‌عمومی بیفزاید از محصول‌صنایع سود می‌برد و زندگی می‌کرد یا بهتر گفته شود همچون انگل و طفیلی صنایع بود.

وضع صنایع هم شبیه وضع دهقانان شده بود که برروی زمین کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند و مالك زمین بدون آن‌که خودش کاری انجام دهد از کار و زحمت دهقانان سود می‌برد. این نوع توزیع و تقسیم ثمرات کار، بطور نمایانی غیرعادلانه بود منتهی تفاوتی که در مورد کارگران وجود داشت این بود که کارگر برخلاف دهقان این بی‌عدالتی را احساس می‌کرد و در مقابل آن عکس‌العمل نشان می‌داد و این وضع با گذشت زمان تدریجاً شدیدتر هم می‌شد.

در تمام کشورهای صنعتی غرب این اختلاف به‌شکل نمایانی به‌چشم می‌خورد و اشخاص مبتکر و هوشیار می‌کوشیدند که راهی برای خروج از این دشواری‌ها و درهم پیچیدگی‌ها پیدا کنند به‌این ترتیب بود که افکاری که به‌نام «سوسیالیسم» معروف هستند پیدا شدند که هم خود فرزند و زاییده کاپیتالیسم می‌باشند و هم دشمن آنند و شاید مقدر شده است که اصولا آن را از میدان به‌در کنند و جایش را بگیرند.

در انگلستان این افکار سوسیالیستی شکل معتدل‌تری پیدا کرد، در فرانسه و آلمان تندتر و انقلابی‌تر بودند در ایالات متحده چون جمعیت نسبت به‌سرزمین پهناور آن کم بود و امکانات فراوانی برای رشد و پیشرفت وجود داشت بیعدالتی و فقری که سرمایه‌داری در اروپای غربی به‌وجود می‌آورد تا مدتی دراز و به‌آن اندازه در آنجا

نمایان نمی‌شد.

در اواسط قرن نوزدهم در آلمان مردی پیدا شد که مقدر بود پیامبر سوسیالیسم و پدر شکلی از سوسیالیسم که به‌نام «کمونیسم» معروف است باشد. نام این مرد «کارل مارکس» بود. او فقط یك فیلسوف یا یك استاد دانشگاه نبود که مسائل را فقط از جنبهٔ نظری مطرح سازد بلکه او یك فیلسوف عملی بود و روش‌های فنی علوم را برای مطالعهٔ مسائل سیاسی و اقتصادی به‌کار می‌برد و به‌این ترتیب می‌کوشید برای بیماریهای جهان درمانی پیدا کند. او می‌گفت فلسفه تاکنون کوشیده است‌که وضع و موقعیت جهان را تشریح‌کند و توضیح دهد اما فلسفهٔ کمونیست باید درصدد تغییر جهان برآید.

«کارل مارکس» با همکاری یك نفر دیگر به‌نام «انگلس» جزوهٔ «مانیفست‌کمونیست»را منتشر ساخت‌که درآن اصول و رئوس فلسفه‌اش بیان می‌شد. چندی بعد کتاب بزرگی به‌زبان آلمانی و به‌نام «داس کاپیتال» (سرمایه) انتشار داد که در آن تاریخ جهان را با یك شکل علمی مرور می‌کرد و نشان می‌دادکه جامعه در چه جهتی حرکت می‌کند و پیش می‌رود و چگونه می‌توان جریان این پیشرفت را تندتر ساخت. من در اینجا فلسفهٔ مارکس را توصیف نخواهم کرد اما میل دارم بخاطر داشته باشی که کتاب بزرگ مارکس تأثیر عظیم و فوق‌العاده‌ای در پیشرفت سوسیالیسم داشت و امروز همچون انجیل روسیهٔ شوروی می‌باشد.

یك کتاب مشهور دیگر در همان حدود اواسط قرن نوزدهم در انگلستان انتشار یافت که هیاهوی بسیاری به‌وجود آورد. این کتاب «اصل انواع» اثر «داروین» بود.

داروین یك‌نفر دانشمند علوم‌طبیعی بود یعنی طبیعت ومخصوصاً گیاهان و جانوران را مورد مشاهده و مطالعه قرار می‌داد. او با کمك نمونه‌های متعدد نشان داد که گیاهان و جانوران در طبیعت تغییر و تکامل یافته‌اند و چگونه براثر فشار عوامل مختلف و انتخاب طبیعی هر«نوع» از موجودات به«نوع دیگر» مبدل شده است و اشکال ساده و ابتدایی به‌تدریج‌کامل‌تر و پیچیده‌ترگشته‌اند. این طرز استدلال علمی کاملا با نظر و تعلیمات مذهبی دربارهٔ خلقت دنیا و جانوران و انسان مخالف بود به‌این جهت مباحثات فراوانی میان دانشمندان از یکسو و معتقدان تعلیمات و نظریات مذهبی از سوی دیگر آغاز گشت.

اختلاف واقعی بیشتر دربارهٔ روش زندگی بطور کلی بود تـا دربارهٔ حوادث و جزئیات‌آن، روش کوته‌نظرانه و محدود مذهبی بیشتر براساس ترس و جادو و نیروهای فوق طبیعی و خرافات تکیه داشت. در مذهب استدلال زیاد تشویق نمی‌شد و از مردم خواسته می‌شد که به‌هرچه به‌ایشان گفته می‌شود اعتقاد داشته باشند و هیچ نپرسند چرا! بسیاری موضوعات در زیر یك سرپوش مرموز مذهبی و مقدس پنهان می‌گشت و نمی‌بایست به‌آنها نزدیك شد و دست زد. روش علوم بکلی باروش مذهبی متفاوت بود زیرا علم باکنجکاوی فراوان می‌خواست حقیقت و اسرار هرچیز را پیدا کند. علم هیچ چیز را قاطع و مسلم نمی‌شمرد و جنبه‌های تقدس فرضی یك موضوع هم او را به‌وحشت نمی‌انداخت و دور نگاه نمی‌داشت. علم به‌کنجکاوی و موشکافی در هر چیز می‌پرداخت و خرافات را نمی‌پذیرفت و تشویق نمی‌کرد و فقط به‌چیزی اعتقاد می‌بست که ممکن بود به‌وسیلهٔ تجربه و آزمایش و استدلال ثابت و مدلل گردد.

در این مبارزه میان نظریهٔ علمی و نظریهٔ خشك و جامد مذهبی علم پیروز گردید. بیشتر مردمی که در این موارد به‌تفکر می‌پرداختند حتی از مدتها پیش و از قرن هجدهم «راسیونالیست» (پیرو اندیشه و منطق) می‌گشتند.

بخاطر داری‌که برایت‌گفتم در فرانسهٔ پیش از انقلاب برخی از افکار فلسفی به‌وجود آمده بود اما اکنون تغییرات عمیق‌تری در جامعه صورت می‌گرفت. افراد متوسط درس خوانده تحت تأثیر پیشرفت علم قرار می‌گرفتند شاید آنها دربارهٔ مسائل خیلی عمیقانه فکر نمی‌کردند و از علوم هم چیزی نمی‌دانستند اما نمی‌توانستند در مقابل جلوه و جذبهٔ اکتشافات و اختراعاتی که در برابر دیدگان خودشان صورت می‌گرفت بی‌تأثیر بمانند. راه‌آهن، برق، تلگراف، تلفون، گرامافون وبسیاری‌چیزهای‌دیگر یکی پس‌ازدیگری فرا می‌رسیدند که همه فرزندان

۱ــ ضد علمی بودن و تکیه بر جهل و خرافه یکی از ویژگیهای ادیان منحط چون اعتقاد مسیحیت کلیسا است، در حالیکه مذهب راستین بر آگهی انسان تکیه دارد و در آن اهمیت عقل و علم و تشخیص تا اندازه‌ای است که تکلیف مذهبی از نابالغ ودیوانه ساقط است و در اصول دین نیز تقلید حرام است. تضاد، علم و مذهب، علم و عقیده فرضی است که تنها در ادیان تحریف شده وجود دارد.

روشهای علمی بودند و به‌عنوان پیروزی علمی مورد تحسین قرار می‌گرفتند.

دیده می‌شد که علوم نه‌فقط دانش انسان را زیادتر می‌سازند بلکه تسلط انسان برطبیعت را هم بیشتر می‌کنند. بنابراین تعجب‌آور نیست اگر علوم پیروز می‌شدند و مردم به‌ستایش این خدای تازه و مقتدر جدید می‌پرداختند و در برابرش سرفرود می‌آوردند.

دانشمندان قرن نوزدهم خیلی از خودشان راضی و مطمئن بودند و به‌نظریات خودشان یقین پیدا می‌کردند. از آن زمان به‌بعد علوم خیلی ترقی و پیشرفت کرده‌اند اما امروز روش دانشمندان با آن رضایت و اطمینان و یقین قرن نوزدهم خیلی متفاوت است. امروز دانشمندان واقعی احساس می‌کنند که اقیانوس دانش بسیار پهناور و بی‌انتها است و هرچند می‌کوشند در این اقیانوس پیش برانند خیلی بیش‌از دانشمندان پیش‌از خودشان متواضع و مردد و محتاط هستند.

یك موضوع مهم و قابل تذکر دیگر در قرن نوزدهم پیشرفت و توسعه عظیم آموزش در غرب بود بسیاری از اعضای طبقات حاکمه به‌شدت با این امر مخالف بودند و می‌گفتند که توسعهٔ آموزش وپرورش موجب نارضایی و گستاخی و بی‌اعتقادی و لامذهبی عامهٔ مردم خواهد شد و آنها را به‌فتنه و بلوا خواهد کشاند.

بنابراین استدلال، مذهب و مسیحیت براساس جهل و اطاعت توأم با تسلیم نسبت به‌ثروتمندان و زورمندان تکیه دارد. اما باوجود این مخالفت‌ها دبستانها و مدارس ابتدایی در همه‌جا گشایش یافتند و آموزش عمومی توسعه یافت.

توسعهٔ آموزش نیز مانند بسیاری چیزهای دیگر قرن نوزدهم نتیجه‌ای از اندوستریالیسم (صنعتی شدن) تازه بود. زیرا کارخانه‌های بزرگ و ماشین‌های بزرگ تخصص فنی و صنعتی را لازم داشتند و این تخصص و کارآزمودگی هم با آموزش و پرورش بدست می‌آمد. جامعهٔ آن زمان به‌کارکنان متخصص و ماهر احتیاج فراوان داشت و این احتیاج موجب رواج آموزش عمومی گردید.

توسعهٔ آموزش ابتدایی عدهٔ زیادی مردم با سواد به‌وجود آورد، البته نمی‌توان آنها را کاملا با سواد و دانشمند نامید اما لااقل می‌توانستند بخوانند و بنویسند و درنتیجه رسم و عادت روزنامه خواندن هم توسعه یافت. روزنامه‌های ارزان‌قیمتی انتشار می‌یافت و به‌میزان زیاد منتشر می‌شد که کم‌کم نفوذ فراوانی در افکار مردم بدست می‌آوردند.

بدیهی است که این روزنامه‌ها اغلب هم موجب گمراهی می‌شدند مثلا افکـار مـردم یك کشور را برضـد کشور همسایـه و خارجیان برمی‌انگیختند و این کار هم به‌جنگ منتهی می‌شد. اما در هـرحال «مطبوعات» به‌عنوان یك نیروی مهم شناخته شدند.

اغلب آنچه در این نامه نوشتم مخصوصاً با اروپا و بیشتر با اروپای غربی ارتباط دارد. همچنین تا اندازه‌ای با آمریکای شمالی مربوط می‌گردد. سایر نواحی جهان به‌استثنای ژاپن و آمریکا از این جریانها بیرون بودند و در واقع حرکتی نداشتند و دستخوش رنجهای سیاست‌های اروپایی بودند.

بطوری‌که‌گفتم قرن نوزدهم قرن اروپا بود. چنین‌به‌نظر می‌رسید که اروپا سراسر تصویر جهان را پر می‌کرد. اروپا در مرکز صحنهٔ حوادث جهانی قرار داشت. در زمانهای گذشته دورانهای درازی بود که آسیا براروپا تسلط داشت.

در قرون پیش دورانهایی بود که مراکز تمدن و ترقی در مصر یا عراق یا هند یا چین یا یونان یا رم یا عربستان بود. اما تمدنهای قدیمی و باستانی خود را فرسوده ساخته بودند و دیگر صورتی خشك و بیجان و متحجر پیدا کرده بودند.

عوامل زندهٔ تغییر و ترقی آنها را ترك گفته بود و زندگی به‌مناطق و نواحی دیگری منتقل شده بود. اکنون دیگر نوبت اروپا بود و اروپا بخاطر پیشرفت و ترقی که در ارتباطـات حاصـل گشت و دست‌یابی به‌نواحی مختلف جهان را آسان ساخت از همه پیش افتاد و برسراسر جهان تسلط یافت.

قرن‌نوزدهم دوران شکفتگی‌تمدن اروپایی بودکه تمدن‌بورژوایی نامیده می‌شود در این قرن طبقات بورژوا که محصول کاپیتالیسم بودند تسلط داشتند.

برایت از بسیاری تضادها و جهات بدی که در این تمدن وجود داشت سخن گفته‌ام. در هند و در شرق مخصوصاً ما این جنبه‌های زشت و ناگوار را بیشتر دیده‌ایم و از آن رنج کشیده‌ایم اما هیچ‌کشوری و هیچ مردمی نمی‌توانند به‌عظمت برسند مگر این که مایهٔ عظمتی در خود داشته باشند و اروپای غربی هم یك چنین مایه‌ای در خود داشت. در واقع حیثیت و اعتبار اروپا آنقدر که بخاطر خصال و جهات مثبتش بود با نیروی نظامیش بستگی نداشت.

در همه‌جای اروپا زندگی و فعالیت مثبت و خلاق نمایان بـود.

نویسندگان و شاعران و فیلسوفان و دانشمندان و موسیقیدانان و مهندسان و مردان مثبت بزرگ به‌وجود آمدند و بدون تردید حتی وضع و سرنوشت عامهٔ مردم در اروپای غربی خیلی نسبت به‌آنچه پیش از آن داشتند بهتر شده بود. پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ مانند لندن، پاریس، برلین، نیویورك به‌سرعت رشد یافتند و بزرگ و بزرگتر شدند و ساختمانهای آنها بلند و بلندتر می‌شد و تجملشان افزایش می‌یافت. علوم هزاران وسیله برای کم‌کردن کار و زحمت انسان و افزایش‌آسایش و راحتی وشادمانی در زندگی انسان فراهم می‌ساخت. زندگی طبقات مرفه مطبوع و با فرهنگ می‌شد و یك نوع احساس رضایت و خودپسندی و تن‌پروری در مردم اروپا به‌وجود آمد. بطوری که وضع اروپا به‌یك بعد از ظهر یا عصر مطبوع تمدن شبیه گردید که با کمال آسایش و رفاه خود رو به‌غروب و زوال می‌رفت.

بدین قرار در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم اروپا یك منظرهٔ مرفه و مطبوع پیدا کرد و لااقل در ظاهر چنین به‌نظر می‌رسید که این فرهنگ ملایم و مطبوع دوام خواهد داشت و از یك پیروزی به‌پیروزی دیگر پیش خواهد رفت. اما اگر به‌عمق این‌سطح نگاه می‌کردیم درآن آشوبها و هیجانهای بزرگ و شگفت‌انگیز و مناظر نامطبوع فراوان می‌دیدیم، زیرا این فرهنگ مرفه تا اندازهٔ زیاد فقط برای طبقات بالای اروپا بود و براساس استثمار بسیاری از کشورهای دیگر و مردمان طبقات دیگر تکیه داشت. با این تعمق و غوررسی بعضی از تضادهایی که به آنها اشاره کردم و همچنین نفرت‌ها و کینه‌های ملی و چهرهٔ شوم و سفاك امپریالیسم نیز نمایان می‌گشت و در این صورت دیگر اطمینانی به‌دوام یا زیبایی و جذبه تمدن قرن نوزدهم باقی نمی‌ماند.

جذبه خارجی و ظاهری این تمدن بسیار زیبا و دلکش بود اما قلب این تمدن بیمار و فاسد بود. دربارهٔ نیرو و قدرت و ترقی و پیشرفت تمدن صحبت زیاد می‌شد اما انحطاط همچون خوره‌ای از داخل نیروی حیاتی تمدن بورژوایی را می‌جوید و نابود می‌ساخت.

شکستگی و سقط این تمدن در سال ۱۹۱۴ و با جنگ جهانی فرارسید که اروپا را به‌خاك و خون کشید. پس از چهار سال و سه ماه جنگ، اروپا بالاخره از زیر بار آن بیرون آمد اما با جراحات هولناکی که هنوز هم شفا نیافته است.

در این باره بعدها باهم بیشتر گفتگو خواهیم کرد.

۱۰۹
جنگها وشورش در هند

۲۷ نوامبر ۱۹۳۲

یك مرور کلی در قرن نوزدهم به‌عمل آوردیم. اکنون باید بعضی قسمتهای جهان را از نزدیك‌تر مشاهده کنیم و این کار را از هند شروع خواهیم کرد.

چندی پیش برایت گفتم که چگونه انگلیسیها بر رقیبان و حریفانشان در هند پیروز گشتند. فرانسویها در دوران جنگهای ناپلئون بطور قاطع از هند بیرون رانده شدند. حکومت ماراتاها و قدرت تیپو سلطان در میسور، وسیکها در پنجاب یك‌چند در مقابل انگلیسیها ایستادگی کردند اما نمی‌توانستند مدت درازی مقاومت کنند.

انگلیسیها نیرومندترین و مجهزترین قدرتها بودند. آنها سلاحهای بهتر و سازمان بهتر و مهمتر از همه نیروهای دریایی بزرگی برای پشتیبانی خود داشتند بطوری که حتی وقتی که شکست می‌خوردند، و این کار هم زیاد اتفاق می‌افتاد، بکلی از میان نمی‌رفتند و رانده نمی‌شدند زیرا بانیروی‌دریاییشان و بخاطر تسلط برراههای دریایی ذخایر دیگری برای خود فراهم می‌ساختند وقوای خود را تجدید می‌کردند در صورتی که برای حکومتهای محلی هند شکست اغلب به معنی زوال و انقراض بود و نمی‌توانست جبران گردد.

انگلیسیها نه‌فقط جنگجویان مجهزتری بودند و سازمان بهتری داشتند بلکه نسبت به‌حریفان محلیشان خیلی‌باهوش‌تر وروشن‌بین‌تر بودند و می‌توانستند از رقابت میان حریفانشان به‌خوبی استفاده‌کنند، بدین جهت قدرت انگلیسیها منبسط می‌گردید و حریفان آنها یکی پس از دیگری از پا می‌افتادند واغلب حریفان‌دیگرشان در این پیروزی به‌آنها کمك می‌دادند در حالی که بعد هم نوبت سقوط خود ایشان فرا می‌رسید.

واقعاً تعجب‌آور است که این حکمرانان و امیران فئودال هند در آن زمان تا چه اندازه کوته نظر بودند. آنها هرگز به‌این فکر نمی‌افتادند که در مقابل دشمن خارجی با هم متفق شوند. هرکدام از آنها به‌تنهایی به‌جنگ‌می‌پرداخت وشکست می‌خورد و شایستهٔ شکست‌هم‌بود.

به‌همان نسبت که قدرت و تسلط انگلیسیها رشد می‌یافت تجاوز و درندگی و خشونتشان هم بیشتر می‌شد. آنها با بهانه یا بدون بهانه به‌جنگ می‌پرداختند و جنگهای بسیاری به‌این ترتیب روی می‌داد.

نمی‌خواهم ترا باشرح این‌جنگها خسته‌سازم. جنگها موضوع‌های خوشایند و مطبوعی نیستند و خیلی بیش از آنچه باید در تاریخ به‌آنها اهمیت داده شده است. اما اگر دربارهٔ آنها چیزی نگوییم تصویر تاریخی ما کامل نخواهد بود.

سابقاً برایت از دو جنگ‌که میان حیدرعلی میسوری و انگلیسیها روی داد مطالبی گفتم[1]. حیدرعلی در این جنگها پیروزیهای مهمی به‌دست آورد. پسرش تیپوسلطان برای انگلیسیها دشمن سرسختی بود. دو جنگ دیگر یکی در ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ بود و دیگری در ۱۷۹۹ لازم بود تا او را شکست دهند. تیپو در حال جنگ کشته شد. در نزدیکی شهر میسور هنوز بقایای پایتخت قدیمی او که «سرینگاپاتام» نام داشت دیده می‌شود که خودش هم در آنجا مدفون است.

ماراتاها نیز مدتی تسلط و الویت انگلیسیها را تهدید می‌کردند. رؤسای متعدد آنها «پیشوا» در مغرب و «سیندیا» در «گوالیور» و «هولکار» در «ایندور» بودند اما پس از مرگ دو سیاستمدار بزرگ ماراتی قدرت ماراتاها تجزیه گردید. این دومرد بزرگ یکی «مهاراجی سیندیای‌گوالیوری» بودکه در۱۷۹۴ درگذشت ودیگری «نانافارناویس» وزیر پیشوا بود که در ۱۸۰۰ مرد.

ماراتاها باز هم ضربات متعددی برانگلیسیها وارد ساختند و پیش از آن که در سال ۱۸۱۹ بطور قاطع شکست یابند چند بار انگلیسی‌ها را شکست دادند.

رؤسای ماراتا هریك جداگانه شکست خوردند و هریك ناظر از پا درآمدن دیگری بودند بدون آن که کمکی بدهند. عاقبت سیندیا و هولکار حکومت و تسلط انگلیسیها را پذیرفتند و بصورت حکمرانان دست‌نشاندهٔ آنها درآمدند. گیکوار حاکم «بارودا» حتی پیش از آن با

۱ـ در نامهٔ ۹۲ بخش اول.

قدرت خارجی کنار آمده بود.

پیش از آن که ماراتاها را ترك گوییم باید یك نام دیگر را هم که در هند مرکزی مشهور شد نقل کنیم این نام «اهالیابای» بودکه مدت سی سال از ۱۷۶۵ تا ۱۷۹۵ در «ایندور» حکومت کرد. این شخص یك زن بیوهٔ جوان بود که وقتی زمام امور را در دست گرفت سی سال داشت و موفق شد دولتش را با شایستگی و لیاقت اداره کند. بدیهی است که او حجاب و «پرده» نداشت. ماراتاها هرگز حجاب را برای زنان نپذیرفتند. او هم شخصاً کارهای حکومتش را در دست داشت. در دربار خویش جلوس می‌کرد و «ایندور» را از صورت یك دهکده به‌یك شهر ثروتمند مبدل ساخت. از جنگ اجتناب می‌کرد و در حفظ صلح می‌کوشید و در موقعی که قسمت اعظم هند در حال ناراحتی و هیجان بود او کشورش را بصورت مرفهی درآورده بود. به‌این جهات تعجب‌آور نیست که هنوز هم در هند مرکزی او را همچون یك فرد مقدس می‌شمارند و مورد ستایش قرار می‌دهند.

کمی پیش از آخرین جنگ ماراتاها انگلیسیها از ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۶ با حکومت «نپال» جنگیدند. هرچند درآن کوهستانها با مشکلات فراوان مواجه گشتند اما عاقبت پیروز شدند وهمین منطقهٔ «دهرادون» که من اکنون در زندان آن نشسته‌ام و این نامه را برایت می‌نویسم و ناحیهٔ «کومائون» و «ننی‌تال» در آن زمان به‌تصرف انگلیسیها درآمد.

شاید به‌خاطر داشته باشی که در یکی از نامه‌هایم که دربارهٔ چین بود گفتم که یك ارتش چینی از تبت عبور کرد و پس از گذشتن از کوههای هیمالایا سربازان گورخهٔ نپال را در سرزمین خودشان شکست داد. این واقعه فقط بیست و دو سال پیش از جنگ انگلیسیها با نپال روی داد. از همان زمان نپال رسماً اولویت چین وتابعیت خودرا نسبت به‌آن حکومت پذیرفته بود اما تصور نمی‌کنم که اکنون دیگر این اولویت را قبول داشته باشد.

نپال کشوری عجیب و بسیار عقب‌افتاده است که بکلی از سایر قسمتهای جهان جدا است معهذا یك سرزمین دلکش و مطبوع‌است که ثروتهای طبیعی فراوان دارد. نپال اکنون مثل کشمیر یا حیدرآباد یك حکومت وابسته و تابع انگلیسیها به‌شمار نمی‌آید و کشوری مستقل شمرده می‌شود اما انگلیسیها توجه دارند که این استقلال در حدود معینی محدود است مردان دلیر و جنگجوی نپال که «گورخه» نامیده

می‌شوند به‌خدمت ارتش بریتانیا در هند داخل شده‌اند و برای حفظ تسلط انگلستان بر هند به‌کار می‌روند.

در مشرق هند حکومت برمه تاحدود آسام گسترده بود و بنابراین ناچار با نفوذ انگلیسیها که بطور مداوم در توسعه بود تصادم پیدا می‌کرد. میان انگلیسیها و برمه سه جنگ روی داد و آنها در هر دفعه قسمتی از آنجا را ضمیمهٔ قلمرو خود ساختند.

نخستین جنگ در سالهای ۲۶ـ۱۸۲۴ روی داد و در نتیجهٔ آن آسام تحت حکومت بریتانیا درآمد، در جنگ دوم در سال ۱۸۵۲ جنوب برمه ضمیمه گشت و شمال برمه که پایتختش «آوا» در نزدیکی «ماندالی» بود روابطش بکلی با دریا قطع گردید و طبعاً دستخوش انگلیسیها شد. بالاخره عاقبت کار در سال ۱۸۸۵ فرارسید که سومین جنگ برمه روی داد و تمامی آن سرزمین جزئی از متصرفات انگلستان شد و به‌امپراطوری بریتانیا ضمیمه گشت.

اما برمه اسماً تابع و دست‌نشاندهٔ چین بود و عملا هم خراج منظمی برای چین می‌فرستاد. تعجب‌آور این است که وقتی انگلیسیها برمه را ضمیمهٔ قلمرو خود ساختند موافقت‌کردند که بازهم این خراج همچنان به چین پرداخت گردد. این امر نشان می‌دهد که انگلیسیها حتی در سال ۱۸۸۵ نیز هنوز از قدرت چین بیمناك بودند و هرچند که چین در آن زمان چنان سرگرم مشکلات و گرفتاریهای خود بود که نمی‌توانست در مقابل هجوم به برمه کمك و اقدامی بُکند آنها از او حساب می‌بردند. پس از سال ۱۸۸۵ انگلیسیها یکبار خراج برمه را به‌چین پرداختند و بعد دیگر این پرداخت قطع گردید.

جنگ‌های برمه ما را تا حدود سال ۱۸۸۵ رسانید. منظورم این‌بود که تمام این جنگها را یکباره و یکجا برایت گفته باشم اما اکنون باز باید به‌عقب برویم و به‌شمال هند وحدود اوایل قرن نوزدهم بازگردیم. در پنجاب یك حکومت نیرومند سیك تحت ریاست «رانجیت‌سینگ» تشکیل شد.

درست در اوایل قرن نوزدهم بود که رانجیت سینگ در «امریتسر» تسلط یافت. در سال ۱۸۲۰ تقریباً بر‌تمامی پنجاب و کشمیر حکومت می‌کرد و در سال ۱۸۳۹ درگذشت. پس از مرگ او به‌زودی حکومت سیك‌ها ضعیف شد و رو به‌تجزیه نهاد. این حکومت سیك‌ها در واقع مظهر این ضرب‌المثل قدیمی بود که «شخص برائر

رقابت پیش می‌رود و پس از آن که موفقیت یافت سقوط می‌کند».

آخرین پادشاهان مغول نمی‌توانستند سیك‌ها را با وجود آن که يك اقلیت كوچك بودند از میان بردارند اما براثر موفقیتهای سیاسی تدریجاً بنیان قدرت ایشان ضعیف شده بود.

میان انگلیسیها و سیك‌ها دو جنگ روی داد که نخستین آن در سالهای ۱۸۴۵ـ۴۶ و دومی در ۱۸۴۸ـ۴۹ بود، در دومین جنگ انگلیسیها در محل «چیلیانوالا» شکست سختی خوردند. معهذا در آخر کار انگلیسیها کاملا پیروز شدند و پنجاب نیز ضمیمهٔ متصرفات ایشان شد.

از آنجا که تو اصلا کشمیری هستی[2] ممکن است برایت جالب باشد که کشمیر در مقابل مبلغی در حدود هفتاد و پنج لك (هر لك ۱۰۰،۰۰۰ روپیه) می‌باشد به‌يك راجه به‌نام «گلاب‌سینگ» که درجامو حکومت داشت فروخته شد. این معامله برای گلاب سینگ بسیار پر فایده و ارزان بود! بدیهی است مردم بیچارهٔ کشمیر در این معامله اصلا به‌حساب نمی‌آمدند. کشمیر اکنون بصورت ایالت مستقلی وابسته و تابع حکومت بریتانیا می‌باشد و مهاراجهٔ کنونی یکی از اعقاب همان گلاب‌سینگ است.

کمی دورتر در طرف شمال یا به‌عبارت صحیح‌تر در شمال غربی پنجاب افغانستان قرار داشت و در آن سوی افغانستان روسها بودند که فاصلهٔ زیادی از پنجاب نداشتند. توسعهٔ امپراطوری روسیه در آسیای مرکزی اعصاب انگلیسیها را ناراحت می‌ساخت. آنها همیشه نگران و مضطرب بودند که مبادا روسها به هند حمله برند. تقریباً در سراسر قرن نوزدهم همیشه صحبت «خطر و تهدید روسیه» در میان بود.

انگلیسیها خیلی زود یعنی در سال ۱۸۳۹ بدون هیچ بهانه‌ای به‌افغانستان حمله بردند. در آن زمان مرز افغانستان از حدود هند بریتانیا دور بود و دولت مستقل سیك در پنجاب در فاصلهٔ هند بریتانیا و افغانستان قرار داشت با وجود این انگلیسیها با سیك‌ها متفق شدند و به‌سوی کابل پیش رفتند. اما افغانها به حملهٔ متقابلی پرداختند و

۲ـ خانواده نهرو اصلا کشمیری هستند و خود نهرو این موضوع را در نخستین فصل کتاب زندگیش شرح داده است. بدین جهت خطاب به‌دخترش گفته است که اصولا کشمیری است. رجوع شود به‌کتاب «زندگی من» اثر جواهر لعل نهرو.

انگلیسیها را بیرون راندند.

هر چند هم که افغانها ممکن است از بسیاری جهات عقب مانده باشند آزادی خودشان را بسیار دوست می‌دارند و تا آخرین نفس برای حفظ آن می‌جنگند، به‌این جهت افغانستان همیشه برای هر ارتش مهاجم خارجی یك «لانهٔ زنبور» بوده است. هر چند که انگلیسیها کابل و قسمتهای دیگری از افغانستان را اشغال کردند اما ناگهان یك شورش عمومی در همه‌جا آغاز گشت و انگلیسیها بیرون رانده شدند و یك ارتش کامل انگلیسی بکلی نابود گردید.

چندی بعد انگلیسیها برای انتقام از این شکست به یك هجوم دیگر پرداختند و باز کابل را متصرف شدند و بازار سر پوشیدهٔ شهر را درهم‌کوبیدند. سربازان انگلیسی شهر را غارت کردند و بسیاری از نواحی آن را آتش زدند. معهذا روشن بود که افغانستان بدون جنگ و ستیز دائمی به‌آسانی در دست انگلیسی‌ها باقی نخواهد ماند و به‌این جهت ناچار عقب کشیدند و بازگشتند.

چهل سال بعد در ۱۸۷۸ انگلیسیهای هند دوباره از دست امیر افغانستان که با روسیه دوستی می‌کرد و گرم گرفته بود ناراحت و خشمگین شدند. تاریخ تا اندازهٔ زیادی تکرار می‌شود و دراین موقع هم باز یك جنگ دیگر درگرفت و انگلیسیها به آن کشور هجوم بردند و به‌نظر می‌رسید که پیروز شده‌اند اما ناگهان افغانها فرستادهٔ انگلستان و همراهانش را کشتند و ارتش انگلستان را هم شکست دادند. انگلستان برای کیفر این کار اقداماتی کرد اما باز هم از «لانهٔ زنبور» عقب کشید.

تا چندین سال بعد افغانستان وضع عجیب و خاصی داشت. انگلیسیها به امیر افغانستان اجازه نمی‌دادند که هیچ نوع ارتباطی با کشورهای خارجی داشته باشد و در عین حال هر سال مبلغ هنگفتی پول به‌او می‌پرداختند. سیزده سال‌پیش (از زمان نوشتن نامه ـ مترجم) یك جنگ سوم با افغانستان روی داد که به‌استقلال آن کشور منتهی شد. اما این واقعه خارج‌ازحدود دورانی است که اکنون گفتگومی‌کنیم.

جنگهای کوچك دیگری هم اتفاق افتاد. یکی از آنها مخصوصاً به‌شکل بسیار بیشرمانه‌ای در سال ۱۸۴۳ بر «سند» تحمیل شد. مأمور انگلیسی که در آنجا بود ابتدا خودش مردم سند را تحریك کرد و به اقدام و عمل برضد انگلیسیها واداشت و بعد به‌این بهانه به‌آنها حمله

برد و سرزمینشان را به‌متصرفات بریتانیا ضمیمه ساخت و به‌عنوان پاداش مبالغ هنگفتی پول برای این اقدام میان افسران انگلیسی تقسیم گشت و خود این مأمور انگلیسی (سرچارلزناپیر) در حدود هشتصد هزار روپیه سهم برد! تعجب‌آور نیست و بی‌جهت نبود که هند آن زمان انگلیسیان گستاخ و ماجراجو را به‌خود جلب می‌کرد.

سرزمین «اوده» نیز در سال ۱۸۵۶ ضمیمهٔ هند انگلیس شد. در آن زمان «اوده» وضعی بسیار درهم و آشفته داشت. از مدتی پیش از آن حکومت آن در دست کسانی بود که «نواب وزیر» نامیده می‌شدند، نواب وزیرها اصلا از طرف امپراطور مغول دهلی و به‌عنوان حکمران «اوده» انتخاب می‌شدند. با انحطاط امپراطوری مغولان، «اوده» هم مستقل شد اما این استقلال زیاد دوام نکرد. نواب وزیرهای آخری تقریباً همه نالایق و فاسد بودند. حتی اگر هم می‌خواستند کار مثبت و مفیدی بکنند به‌علت مداخلات کمپانی هند شرقی ناتوان‌بودند. آنها هیچ قدرت واقعی نداشتند و انگلیسیها هم به‌هیچوجه علاقمند نبودند که در کارهای داخلی حکومت «اوده» مداخله کنند. به‌این ترتیب «اوده» تجزیه گردید و بشکلی اجتناب‌ناپذیر ضمیمهٔ متصرفات‌انگلستان شد.

به‌اندازهٔ کافی و شاید هم زیادی دربارهٔ جنگها و ضمیمه‌شدن نواحی مختلف سخن گفتم، اما تمام آنها فقط نمودهای ظاهری یك تحول بزرگ‌بودند که جریان داشت و ناچار می‌بایست صورت بگیرد.

در هند نظم اقتصادی قدیمی پیش از آن که انگلیسیها فرا رسند درهم شکسته بود. بنای فئودالیسم شکست برداشته بود و حتی اگر هیچ نیروی خارجی هم‌درآنوقت به‌هندنمی‌آمد نظم فئودالی دیگرنمی‌توانست مدت درازی باقی و زنده بماند. در هند نیز مانند اروپا نظم فئودالی ناچار بود که جای خود را به‌نظم تازه‌ای بسپارد که در آن طبقات تولیدکنندهٔ جدید قدرت بیشتری داشتند اما پیش از آن که این نظم تازه برقرار شده باشد و در موقعی که فقط نظم قدیمی شکسته شده بود انگلیسیها به‌هند آمدند و بدون زحمت زیاد در میان این شکستگی قدم نهادند.

حکمرانانی که در هند با انگلیسیها مواجه می‌شدند و می‌جنگیدند و شکست می‌خوردند به‌یك دوران گذشته ومنقرض شده تعلق داشتند. آنها در واقع آینده‌ای در پیش نداشتند، بدین قرار انگلیسیها در

موقعیت خاصی که به‌هند آمدندناچار و طبعاً پیروزمی‌شدند. آنها پایان نظم فئودالی را در هند تسریع کردند و معهذا عجیب آن است که بطوری که خواهیم دید می‌کوشیدند همان وضع قدیمی را محفوظ نگاهدارند و مانعی در سر راه پیشرفت هند به‌سوی نظم جدید به وجود آورند.

بدین قرار انگلیسیها در هند مأموران تسریع یك جریان‌تاریخی گشتند جریانی که می‌بایست هند فئودالی را به‌یك هند نوع تازه و به یك وضع صنعتی و سرمایه‌داری مبدل سازد. آنها خودشان به‌این حقیقت توجه نداشتند و مسلماً حکمرانان گوناگون هندی هم که با آنها می‌جنگیدند چیزی از این موضوع نمی‌دانستند.

نظمی که محکوم به‌فنا است به‌ندرت می‌تواند علائم زمان را تشخیص دهد، به‌ندرت درك می‌کند که دوران و کارش به‌پایان رسیده است و باید پیش از آن که حوادث نیرومند و شدید او را به‌شکل شدید و ناشایسته‌ای از بین ببرد خودش با ملایمت عقب نشینی کند، به‌ندرت درسهای تاریخ را می‌فهمد و به‌ندرت ملاحظه می‌کند که‌زمان پیش می‌رود و چنان که گفته شده است نظم قدیمی را در پشت سر خود در «خاکروبه‌دان تاریخ» باقی می‌گذارد.

به‌همین قرار نظم فئودالی هند نیز به‌تمام این چیزها توجهی نداشت و بیهوده در برابر انگلیسی‌ها می‌جنگید. و به‌همین‌قرار هم حکومت بریتانیا در هند و در سایر نواحی‌شرق امروز نمی‌خواهدبفهمد که دورانش به‌سر رسیده است و دوران امپراطوری پایان یافته است و دنیابه‌سوی‌جلوپیش‌می‌رود و امپراطوری‌بریتانیا را در کمال بیرحمی به «خاکروبه‌دان تاریخ» می‌افکند.

اما نظم فئودالی که در زمان توسعهٔ انگلیسها هنوز در هند وجود داشت یك کوشش نهایی به‌عمل آورد که یکبار دیگر قدرت را به‌دست آوردو خارجیها را بیرون براند. این تلاش همان شورش بزرگ سال ۱۸۵۷ بود.

در آن وقت در سراسر کشور عدم رضایت و ناراحتی شدیدی برضد انگلیسیها وجود داشت زیرا سیاست کمپانی هند شرقی این بود که فقط پول جمع کند و به چیز دیگری نمی‌پرداخت. این سیاست که به‌جهل و حرص و درندگی بسیاری از مأموران و افسران کمپانی افزوده می‌گشت فقر و تیره روزی را در هند بسط می‌داد. حتی ارتش

هندی بریتانیا هم که از افراد هندی تشکیل می‌شد تحت تأثیر این نارضاییها قرار گرفت و شورشها و سرکشیهای متعددی در آن روی داد. بسیاری از رؤسای فئودالی هند و اولادان ایشان طبعاً مخالف اربابان تازه بودند و به‌این ترتیب پنهانی و مخفیانه یك شورش بزرگ سازمان می‌یافت.

سازمان این شورش مخصوصاً در حدود نواحی «ولایات متحده» (استان اوترپرادش کنونی ـ مترجم) و هند مرکزی بسط می‌یافت و معهذا انگلیسیهایی که در هند بودند چنان دربارهٔ آنچه هندیان می‌کنند یا می‌اندیشند بیخبر بودند که حکومت بریتانیا از این جریان هیچ اطلاعی نداشت. ظاهراً تاریخی معین‌شده بود که شورش یکباره در نقاط مختلف و متعدد شروع شود اما بعضی از هنگهای سربازان هندی در شهر «میروت» کمی زودتر دست بکار شدند و در ۱۰ مه ۱۸۵۷ شورش کردند.

این انفجار پیش از موقع برنامهٔ رهبران شورش را بهم زد و در ضمن دولت بریتانیا را نیز هوشیار ساخت. معهذا شورش در سراسر ولایات متحده و نواحی دهلی و قسمتی از هند مرکزی واستان بیهار توسعه یافت.

این شورش فقط یك سرکشی نظامی نبود بلکه یك عصیان و قیام عمومی تمام این نواحی برضد انگلیسیها بود. «بهادرشاه» آخرین پادشاه سلسلهٔ مغولان کبیر که مردی ضعیف و شاعر مسلك بود از طرف عده‌ای به‌عنوان امپراطور اعلام گشت و شورش بصورت یك‌جنگ دامنه‌دار برای استقلال هند از چنگ خارجیان منفور مبدل شد. اما در حقیقت آنچه در آن وقت خواستار آن بودند استقلالی از نوع فئودالی سابق و قدیمی با یك امپراطور مستبد و مطلق‌العنان در رأس آن بود. در آن استقلال برای عامهٔ مردم آزادی وجود نداشت بلکه بسیاری از ایشان فقط از آن‌جهت که تیره‌روزی و فقر و بینوایی خود را نتیجهٔ آمدن انگلیسیها می‌شمردند با این شورش همراه می‌گشتند و دربعضی جاها هم بخاطر آن که مالکان بزرگ در شورش شرکت کردند دیگران به‌دنبال آنها آمدند.

هیجانات مذهبی نیز عامهٔ مردم را به‌شورش برمی‌انگیخت و در نتیجه هم هندوها و هم مسلمانها به‌تعداد زیاد در این جنگها شرکت می‌کردند.

در مدت چندماه حکومت بریتانیا در شمال و مرکز هند تقریباً به موییبسته‌بود. اماعاقبت سرنوشت‌این‌شورش‌به وسیلهٔ خودهندیان‌مسلم گشت. سیك‌ها وگورخه‌ها ازانگلیسیها پشتیبانی‌کردند. حکومت«نظام» در جنوب و «سیندیا» در شمال و بسیاری از حکومت‌های دیگر محلی هند نیز در صف انگلیسیها قرار گرفتند.

صرفنظر از این پیشآمدهای ناگوار اصولا شورش بذر شکست را در خود داشت زیرا بخاطر یك هدف مندرس و از میان رفته وبخاطر نظم فئودالی می‌جنگید. شورش هیچ رهبری درستی نداشت، سازمانش بسیاربد بود و درآن دائماً بر سر چیزهای کوچکتر کشمکشهای‌گوناگون به‌وجود می‌آمد.

بعضی از رهبران شورش به‌کشتار انگلیسیها پرداختند و ازاین راه‌هدف شورش را آلوده ساختند. این شورش وحشیانه البته انگلیسیان هند را از پا درمی‌آورد اما موجب گردید که آنها نیز مقابله به‌مثل کنند منتها با میزانی صد بار و هزاربار بیشتر و شدیدتر.

انگلیسیها مخصوصاً از کشتار مردان و زنان و کودکان انگلیسی در «کانپور» خیلی خشمگین گشتند زیرا بطوری که گفته می‌شود پس از آن که به‌آنها تأمین سلامتی و زندگی داده شد همهٔ آنها را خائنانه کشتند. این کار به‌دستور «ناناصاحب» یکی از نوادگان «پیشوا» صورت گرفت. اکنون یك چاه یادگاری خاطره این فاجعهٔ مهیب را در کانپور حفظ می‌کند.

در بسیاری از ایستگاههای عمدهٔ راه آهن انگلیسیها از طرف مردم محاصره گشتند. بعضی اوقات با آنها خوب رفتار می‌شد و گاهی اوقات بسیار بد. انگلیسیها در مقابل دشمنانشان دلیرانه می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند. محاصره و تسخیر لکنهو یکی از حوادث نمایان‌بود که‌نام «اوترام» و «هاولوك» به‌عنوان‌مظاهرمقاومت و شهامت‌انگلیسیها در آنجا باقی ماند.

محاصره و سقوط دهلی در سپتامبر ۱۸۵۷ نقطهٔ تحول شورش بود. از آن پس تا مدت چند ماه بعد انگلیسیها در همه‌جا شورش را سرکوب می‌کردند. و با کشتار مهیب و سفاکی بیرحمانهٔ خود حکومت ترس و وحشت و ترور را برقرار ساختند.

بسیاری از مردم را در کمال خونسردی به‌وسیلهٔ تیرباران می‌کشتند. عدهٔ زیادی را به‌دهان توپها بستند و قطعه‌قطعه کردند،

هزاران نفر را به‌درختهای کنار جاده‌ها به‌دار آویختند. گفته می‌شود که یك ژنرال انگلیسی به‌نام «نیل» که از الله‌آباد به‌کانپور حمله برد در تمام طول راه خود به‌هردرختی یك نفر را به‌دار کشید بطوری که هیچ درختی نماند که کسی به‌آن آویخته نشده باشد. بسیاری از مردم کشته شدند و دهکده‌های آباد تهی و ویران گشتند. شرح حوادث این

داستان بسیار هولناك و دردانگیز است و من نمی‌توانم تمام حقایق دردناك آن را برایت نقل کنم.

اگر «ناناصاحب» وحشیانه و خیانتکارانه عمل کرد بسیاری از افسران انگلیسی صد برابر او جنایت و وحشیگری کردند. اگر گروههایی از سربازان شورشی هند بدون افسر و رهبری به‌کارهای زشت و بیرحمانه و عملیات شورشی و عصیان‌آمیز پرداختند، سربازان تعلیم‌دیدهٔ انگلیسی تحت فرمان افسران خود در وحشیگری و بیرحمی و قساوت وزشتکاری خیلی‌از آنها پیش‌افتادند. من بهیچوجه‌نمی‌خواهم آنها را باهم مقایسه کنم. زیرا آنچه از هردوطرف شده است زشت و تأسف‌آور است اما تاریخی که انگلیسیها در هند تعلیم می‌دهند فقط دربارهٔ بیرحمیها و قساوتها و خیانتهای هندیها سخن می‌گوید و کمتر به‌جنایات و وحشیگریهای خودشان می‌پردازد.

همچنین خوب است بخاطر داشته باشیم که بیرحمی و قساوت و خشونت یك دسته شورشی به‌هیچوجه با قساوت و تجاوز و خشونت یك دولت منظم و با سازمان در موقعی که مثل دسته‌های شورشی رفتار می‌کند نمی‌تواند طرف مقایسه قرار گیرد حتی امروز اگر به‌بسیاری از دهکده‌های استان خودمان بروی خواهی دید که مردم هنوز هم خاطره‌های زنده و مهیبی از وحشت هول‌انگیزی که انگلیسیها پس از سقوط شورش برقرار ساختند نقل می‌کنند.

درمیان تمام وقایع هراس‌انگیز شورش و تضییقات و فشارهایی که به‌دنبال آن برقرار گشت یك نام ممتاز می‌باشد و همچون ستارهٔ درخشانی درمیان تاریکیها جلوه‌گری دارد. این نام «لکشمی‌بای، رانی جهانسی» است که یك بیوهٔ جوان بیست‌ساله بود و در آن وقایع لباس مردانه به‌تن‌کرد و رهبری مردم ناحیه‌اش را در جنگ برضد انگلیسیها به‌عهده گرفت. داستانهای فراوانی از لیاقت و هوشمندی و شهامت تزلزل‌ناپذیر او نقل می‌شود. حتی ژنرال انگلیسی که در مقابل او می‌جنگید او را «شایسته‌ترین و دلیرترین» رهبران‌شورش نامیده است. این دختر دلیر در ضمن جنگ کشته شد.

شورش سالهای ۱۸۵۷ـ۵۸ آخرین تجلی‌نظم فئودالی در هند بود وبه‌بسیاری چیزها پایان‌داد. بااین شورش سلسلهٔ مغولان‌کبیرهند پایان یافت زیرا دو پسر بهادر شاه و نوادگان او بدون هیچ علت و بهانه‌ای به‌وسیلهٔ یك افسر انگلیسی با فرومایگی و کمال خونسردی به‌ضرب

گلوله کشته شدند . این افسر شخصی به‌نام «هودسن» بود که مأموریت داشت آنها را به‌دهلی منتقل سازد.

بدین ترتیب سلسلهٔ پادشاهانی که از تیمور شروع شده بود و نسل بابر و اکبر، در کمال فرومایگی و پستی پایان یافت.

شورش همچنین به‌حکومت کمپانی هند شرقی در هند پایان بخشید. ازآن پس حکومت انگلستان مستقیماً ادارهٔ امور هند را به‌عهده گرفت. و فرمانروای‌کل انگلیسی در هند به‌لقب «نایب‌السلطنه» نامیده شد. نوزده سال بعد در ۱۸۷۷ ملکه انگلستان عنوان «قیصر هند» را برخود نهاد و لقب باستانی قیصرها و امپراطوری بیزانس برای هند به‌کار رفت. دیگرسلسلهٔ امپراطوران مغول هند وجود نداشت. اما روح و حتی مظاهر حکومت مطلقهٔ آنها باقی ماند و یك «مغول‌کبیر» دیگر در انگلستان جانشین آنها گردید[۳].

۳ـ اشاره به پادشاه و حکومت انگلستان است که با استبداد برهند حکومت می‌کردند.

۱۱۰

صنعتگران دستی هند ورشکست و نابود می‌شوند

اول دسامبر ۱۹۳۲

کار جنگهای قرن نوزدهم را در هند به‌پایان رساندیم و خیلی از این جهت خوشحالم. اکنون می‌توانیم به‌وقایع مهمتری که در آن زمان درهند روی داد بپردازیم. اما باید به‌خاطر داشت‌که این جنگهایی که به‌خاطر منافع انگلستان بود به هزینهٔ مردم هند صورت می‌گرفت و بار آن بردوش هند تحمیل می‌گشت.

انگلیسیها با موفقیت فراوان مردم هند را مجبور می‌ساختند که هزینهٔ فتوحات ایشان را بپردازند. و به‌این‌ترتیب مردم هند هم با خونشان و هم با پولشان به‌جنگ با همسایگانی می‌پرداختند که هرگز با ایشان منازعه و اختلافی نداشتند و این امر مخصوصاً در مورد اهالی برمه و افغانستان خیلی روشن بود.

این جنگها هند را تا اندازه‌ای فقیر کرد زیرا هرجنگی اصولا به‌معنی نابودی و از میان رفتن ثروت است. ضمناً جنگ به‌معنی جمع‌آوری و غنیمت و پول برای فاتحان نیز می‌باشد که یك نمونهٔ آن را در مورد استان سند دیدیم. باوجود این فقیر شدن هند که براثر این جنگها و عوامل متعدد دیگر بود سیل طلا و نقره همچنان از هند به‌کمپانی هند شرقی انگلستان جریان داشت بطوری که سودهای هنگفتی به‌سهامداران آن کمپانی پرداخت می‌شد.

خیال می‌کنم سابقاً برایت گفته‌ام که اولین دوران قدرت و نفوذ انگلیسیها در هند دوران بازرگانان ماجراجو بود که بدون هیچ ملاحظه و شرمی غارت می‌کردند و به‌اصطلاح به‌بازرگانی می‌پرداختند کمپانی هند شرقی و عمالش از این راه مقادیر بسیار هنگفتی از ثروت متراکم هند را بیرون بردند. این‌ثروت عملا بدون آن که در مقابلش چیزی باز گردد از هند خارج شد.

در حال عادی در بازرگانی و دادوستد مبادله وجود دارد. اما در

نیمهٔ دوم قرن هجدهم و بعد از جنگ «پلاسی» پول فقط از یکطرف جریان داشت وازهند به‌انگلستان می‌رفت. به‌این‌ترتیب هند از مقادیر هنگفتی ثروت باستانیش محروم گشت و این ثروت که به‌انگلستان منتقل گردید به توسعهٔ صنعتی آن کشور در یك لحظهٔ بسیار حساس تغییر و تحول کمك مهمی می‌کرد.

این نخستین دوران نفوذ و تسلط انگلستان در هند که براساس بازرگانی‌غارتگرانه تکیه‌داشت تقریباً دراواسط قرن‌هجدهم پایان‌یافت.

دومین دوران حکومت انگلستان شامل تمام قرن نوزدهم می‌گردد که هند در این دوره منبع عمدهٔ مواد خامی بود که به‌کارخانه‌های انگلستان فرستاده می‌شد و بازاری بود که کالاهای ساخته شدهٔ انگلیسی در آنجا به‌فروش می‌رسید در این جریان پیشرفت و توسعهٔ اقتصادی هند قربانی می‌شد.

در نیمهٔ اول قرن نوزدهم کمپانی هند شرقی که برای بازرگانی به‌وجود آمده بود و کار خود را باجمع‌آوری پول شروع کرده بود برهند حکومت می‌کرد. معهذا پارلمان انگلستان توجه روزافزونی به‌کارهای هند نشان می‌داد و بالاخره پس از شورش ۵۸ ـ ۱۸۵۷ بطوری که در نامهٔ قبلی دیدیم حکومت بریتانیا مستقیماً ادارهٔ امور هند را به‌عهدهٔ خود گرفت اما این تغییر ظاهری تفاوت مهمی در اصول سیاست انگلستان به‌وجود نیاورد زیرا حکومت انگلستان نیز مظهر و نمایندهٔ همان طبقه‌ای بود که اختیار کمپانی هند شرقی را در دست داشتند.

میان منافع اقتصادی هند و انگلستان اختلاف و تصادم نمایانی وجود داشت و در این مورد از آن جهت که تمامی قدرت در دست انگلستان بود همیشه و در هرمورد به‌نفع آن کشور تصمیم گرفته می‌شد. حتی پیش از صنعتی شدن انگلستان یك نویسندهٔ مشهور انگلیسی به‌اثرات ناگوار و زیانبار حکومت‌کمپانی هند شرقی در هند اشاره کرده است.

این نویسنده «آدام اسمیت» است که پدر علم اقتصاد سیاسی لقب یافته است.

آدام اسمیت در کتاب معروفی به‌نام «ثروت ملل» که در سال ۱۷۷۶ انتشار یافت با اشاره به‌کمپانی هند شرقی می‌گوید:

«حکومت یك کمپانی انحصاری بازرگانان برای هر

کشور و درهرجا که باشد شاید بدترین نوع حکومت است...
وظیفهٔ کمپانی هند شرقی به‌عنوان حکومت ایجاب می‌کند که کالاهای اروپایی را به‌مستعمرهٔ هند ببرد و در آنجا به ارزانترین قیمت ممکن بفروشد و محصولات هندی را که از از آنجا به اروپا می‌آورد به‌گرانترین قیمت ممکن بفروش رساند اما منفعت و مصلحت بازرگانیشان درست برخلاف این امر است. به‌عنوان حاکم مصلحتشان عیناً بامصلحت‌کشور خودشان که درآنجا حکومت می‌کنند یکسان است اما به‌عنوان بازرگان منفعت و مصلحتشان درست مخالف آن مصلحت است.»

چنانکه برایت گفتم وقتی که انگلیسیها به هند آمدند نظم فئودالی قدیمی در هم شکسته بود. سقوط امپراطوری مغول هم یك خلاء سیاسی و آشفتگی در بسیاری نواحی هند ایجاد کرده بود. معهذا همانطور که «رامش‌چندرادت» یکی از علمای اقتصاد هند نوشته است «هند در قرن هجدهم همچنان که یك‌کشور مهم کشاورزی بود از نظر صنعتی نیز کشور پراهمیتی به‌شمار می‌رفت و محصولات کارگاههای صنایع دستی هند به‌بازارهای آسیا و اروپا فرستاده می‌شد.»

در طی همین نامه‌ها برایت متذکر شده‌ام که در روزگار قدیم هند بر بازارهای خارجی تسلط داشت و آنها را کنترل می‌کرد. مومیاییهای چهارهزار سال پیش مصری در پارچه‌های ظریف بافت هند پیچیده می‌شدند. مهارت و استادی صنعتگران و پیشه‌وران هندی در شرق و غرب مشهور بود. حتی وقتی هم که سقوط سیاسی فرا رسید این صنعتگران مهارت و قدرت دستهایشان را فراموش نکردند. انگلیسیها و سایر بازرگانان خارجی که به هند می‌آمدند در صدد آن نبودند که کالاهای خارجی را در اینجا بفروشند بلکه می‌خواستند کالاها و اجناس زیبا و ظریف هندی را بخرند و با سود فراوان در اروپا بفروشند. بدین‌قرار بازرگانان و مبادله‌گران اروپایی در آغاز کار به مواد خام هند توجهی نداشتند بلکه به‌کالاهای ساخته شدهٔ هند علاقمند بودند.

کمپانی هند شرقی پیش از آن که برهند تسلط یابد و آنجا را مستعمرهٔ خود سازد از راه فروش منسوجات کتانی و پشمی وابریشمی

و قلابدوزیها و سایر کالاهای هندی سود هنگفتی به دست آورد. مخصوصاً هند در صنایع بافندگی مقام ممتازی داشت و منسوجات پنبه‌ای و پشمی و ابریشمی عالی و فراوان تهیه می‌کرد. «ر.چ.دت» نویسندهٔ نامبردهٔ هندی می‌گوید: «بافندگی صنعت‌ملی مردم هند بود و میلیونها زن هندی به‌ریسندگی مشغول بودند.» منسوجات هندی به انگلستان و سایر نواحی اروپا می‌رفت و همچنین به چین، ژاپن، برمه، عربستان، ایران و قسمتهایی از آفریقا فرستاده می‌شد.

«کلایو» فاتح و چپاولگر انگلیسی دربارهٔ شهر «مرشدآباد» در بنگال در سال ۱۷۵۷ می‌گوید: «از حیث وسعت و جمعیت و ثروت مثل لندن بود، با این تفاوت‌که در اینجا افرادی بودندکه ثروت ودارایی‌شان خیلی از ثروتمندان لندن بیشتر بود.» این توصیف درست در همان سال جنگ «پلاسی» نوشته شده است که پس از آن انگلیسیان خودشان را در بنگال مستقر ساختند.

هند در همان هنگام سقوط سیاسی خود بسیار ثروتمند بود و صنایع گوناگون و فراوان داشت و محصولات ظریف و زیبایش را به نواحی مختلف جهان صادر می‌کرد. مخصوصاً شهر «داکا» بخاطر پارچه‌ها و منسوجاتش شهرت داشت و صادرات پارچهٔ آن هنگفت بود.

بدین‌قرار هند در این دوران فقط یك‌کشورکشاورزی ودهکده‌ای نبود. بدیهی است که در آن زمان هم کشاورزی هند اهمیت و اولویت داشت همچنان که امروز نیز چنین است و تامدتها بعد نیز چنین خواهد بود اما درکنار زندگی روستایی وکشاورزی زندگی شهری نیز در آن رونق و توسعه داشت و در شهرهای آن صنعتگران و پیشه‌وران جمع بودند و کارگاههایی بود که صنعتگران بطور دسته جمعی در آنها کار می‌کردند، در بعضی از آنها در حدود ۱۰۰ نفر یا بیشتر مشغول کار بودند. بدیهی است این کارگاهها نمی‌توانستند با کارخانه‌های عظیم دوران ماشینی که بعدها به‌وجود آمدند طرف مقایسه قرار گیرند. در اروپای غربی و مخصوصاً در «نیدرلند» نیز پیش از آن که دوران صنعتی تازه آغاز گردد چنین کارگاههایی زیاد بود.

هند یك دوران تحول و تغییر را می‌گذراند و یك کشور صنعتی بود که یك طبقه بورژوا در شهرهای آن تحول و تکامل می‌یافت. صاحبان این کارگاهها و کارخانه‌ها سرمایه‌دارانی بودند که برای صنعتگران و پیشه‌وران مواد خام تهیه می‌کردند. اگر جریان حوادث

طبیعی و عادی می‌بود بدون تردید با گذشت زمان این طبقه در هند قدرت می‌یافت و مانند اروپا جای طبقهٔ فئودال را می‌گرفت. اما درست در همین موقع انگلیسیها به هند آمدند و به‌مداخلاتی پرداختند که برای صنایع هند اثرات و نتایج بسیار ناگواری به‌بار می‌آورد.

کمپانی هند شرقی در آغاز کار صنایع هند را تشویق می‌کرد زیرا فروش محصولات آن پول و سود فراوانی برایش به‌وجود می‌آورد. در آن زمان فروش مصنوعات و کالاهای هندی در کشورهای خارجی طلا و نقره را به هند می‌آورد. اما صاحبان صنایع انگلستان این رقابت را دوست نداشتند و حتی درهمان قرن هجدهم دولت خودشان را وادار ساختند که برای کالاهایی که از هند به انگلستان وارد می‌شد گمرك و عوارض خاصی وضع کنند. ورود بعضی کالاهای هندی به انگلستان به‌کلی ممنوع گردید و گمان می‌کنم پوشیدن و داشتن لباسها و کالاهای هندی جرم شمرده می‌شد. آنها می‌توانستند باکمك قوانین منسوجات هندی را تحریم کنند و جلو مصرف آن را بگیرند. اما اکنون در هند فقط اشاره‌ای به‌تحریم کردن منسوجات انگلیسی موجب رفتن به‌زندان می‌شود![1]

این سیاست بایکوت و تحریم کالاهای هندی در انگلستان به تنهایی برای هند زیانی تولید نمی‌کرد زیرا هنوز بازارهای فراوانی برای کالاهای هندی وجود داشت. اما انگلستان در آن زمان به‌وسیلهٔ کمپانی هند شرقی برقسمت عمده‌ای از هند مسلط شده بود و کم‌کم تعمداً سیاست از میان بردن صنایع هند را به‌نفع صنایع انگلستان آغاز کرد. کالاهای انگلیسی می‌توانست بدون پرداخت هیچ‌نوع گمرك یا عوارضی به هند وارد شود. در خود هند پیشه‌وران و صنعتگران را به‌ستوه می‌آوردند و مجبور می‌ساختند که در کارگاههای متعلق به کمپانی هند شرقی کار کنند. حتی در راه بازرگانی داخلی هند نیز به‌وسیلهٔ برقرار ساختن عوارض حمل و نقل و غیره مشکلاتی ایجاد می‌کردند.

اهمیت صنایع بافندگی هند به‌قدری بود که حتی صنایع مترقی ماشینی انگلستان نمی‌توانستند با آنها رقابت کنند و به‌منظور حمایت از صنایع انگلستان برای منسوجات هندی تا میزان ۸۰ درصد عوارض

۱ـ اشاره به مبارزهٔ نهضت ملی هند است که درطی آن منسوجات و مشروبات انگلیسی بایکوت و تحریم گردید.

و گمرك وضع و تحمیل می‌شد. در اوایل قرن نوزدهم بعضی از منسوجات ابریشمی و پنبه‌ای هند در بازار انگلستان به‌قیمتی که از لحاظ ارزانی بامنسوجات ساخت خود انگلستان رقابت می‌کرد به‌فروش می‌رسید. اما وقتی که انگلستان قدرت حاکمه در هند را در دست داشت ومصمم بود که صنایع هند را ازمیان ببرد این وضع دیگر نمی‌توانست دوام داشته باشد.

بدیهی است درهرحال محصولات صنایع دستی هند نمی‌توانستند با صنایع ماشینی که درحال تکامل و پیشرفت بودند رقابت کنند. زیرا صنایع ماشینی می‌توانند به‌آسانی مقادیر خیلی بیشتری کالا تهیه‌کنند که از محصول صنایع دستی خیلی ارزانتر تمام شود. اما انگلستان جریان این شکست صنایع دستی را تعمداً تسریع کرد و مانع آن‌گردید که هند تدریجاً خود را با تحولات و تغییرات تازه منطبق سازد و پیش برود.

در نتیجه هند که در مدت چندین قرن «لانکاشایر دنیای شرق»[۲] بود ودر قرن هجدهم تامیزان زیادی منسوجات وکالاهای پنبه‌ای اروپا را تهیه می‌کرد موقعیت خود را به‌صورت یك‌کشور صنعتی از دست داد و به مصرف‌کنندهٔ کالاهای انگلیسی مبدل گشت. ماشین‌هایی که در حال عادی ممکن بود به هند راه یابند و به توسعهٔ صنایع کمك کنند به هند نمی‌آمدند اما کالاهای ساخت ماشین‌ها از خارج به هند وارد می‌شد. به‌این‌ترتیب جریانی که کالاهای ساخت هند را به‌کشورهای خارج می‌برد و در مقابل طلا و نقره را به هند می‌آورد معکوس گردید و از آن پس کالاهای ساخت خارجی به هند می‌آمدند و در مقابل طلا و نقرهٔ هند را بیرون می‌بردند.

صنایع بافندگی هند نخستین چیزی بود که در مقابل این حملهٔ سخت منقرض گشت و از میان رفت. به‌همان نسبت که صنایع ماشینی در انگلستان رشد و توسعه می‌یافت سایر صنایع هند هم به‌سرنوشت صنایع بافندگی دچار می‌گشتند. معمولا وظیفهٔ حکومت هرکشور آن است که از صنایع داخلی آن حمایت کند. اما کمپانی هند شرقی که برهند حکومت داشت نه فقط صنایع داخلی را حمایت و تشویق نمی‌کرد بلکه هرنوع صنعتی را که ممکن بود با منافع صنایع انگلستان تصادم پیدا کند از میان می‌برد. کشتی‌سازی در هند از میان رفت و

۲ـ لانکاشایر مرکز صنایع بافندگی انگلستان است.

کارگران صنایع فلز نتوانستند به کار خود ادامه دهند. صنایع شیشه‌سازی هند نیز نابود گشت.

در ابتدا کالاهای خارجی فقط به‌بنادر و شهرهای ساحلی وارد می‌شد و در همان حدود نزدیك به این شهرها توزیع ومصرف می‌گشت. اما وقتی‌که جاده‌ها و راه‌های آهن ساخته شدندکالاهای خارجی به‌تدریج بیشتر و بیشتر در داخل هند نفوذ کردند و صنعتگران و پیشه‌وران کارهای دستی حتی از دهکده‌ها هم بیرون رانده شدند.

حفر کانال سوئز راه انگلستان را به هند نزدیکتر ساخت و کالاهای انگلیسی به‌قیمت ارزانتری به‌هند می‌رسید. به‌این‌ترتیب کالاهای ماشینی خارجی به‌شکل روزافزونی وارد هند می‌شد و حتی تا دهکده‌های دوردست هم می‌رسید. این جریان در تمام قرن نوزدهم در حال توسعه بود و حتی هنوز هم تا اندازه‌ای ادامه دارد. معهذا در طی چند سال اخیر محدودیتی نسبت به‌این وضع به‌وجود آمده است که بعد آن را ملاحظه خواهیم کرد.

این نهضت مداوم رواج و توسعهٔ کالاها و بخصوص منسوجات انگلیسی موجب مرگ و زوال صنایع دستی هند گردید. اما جنبه‌های دیگری هم وجود داشت که خیلی مهیب‌تر و زیانبارتر بود.

آیا میلیونها نفر کارگران و صنعتگرانی که در صنایع مختلف مشغول کار بودند و با زوال آن صنایع بیکار می‌شدند چه می‌کردند؟ آیا آنهمه بافندگان و کارگران و پیشه‌وران دیگر به چه کاری مشغول می‌شدند؟

درانگلستان با توسعهٔ صنایع ماشینی کارگران صنایع دستی و پیشه‌وران بیکارمی‌گشتند. آنها هم از توسعهٔ صنایع جدید و کارخانه‌ها رنج می‌بردند اما می‌توانستند لااقل در کارخانه‌های تازه مشغول‌به‌کار شوند و خودشان را با موقعیت و مقتضیات تازه سازش دهند. ولی در هند یك چنین امکانی وجود نداشت. در اینجا کارخانه‌هایی نبود که صنعتگران بیکار بتوانند به‌آنجاها بروند. به‌این جهت این صنعتگران بیچاره و فقیر و گرسنه ناچار به سوی زمین برمی‌گشتند و متوجه کشاورزی می‌شدند. اما حتی زمین هم از آنها استقبال نمی‌کرد زیرا قبلا گروه کثیری از مردم برروی آن مشغول کار بودند و دیگر زمین تازه‌ای برای کار وجود نداشت.

بعضی از صنعتکاران ورشکسته و بیکار شده می‌توانستند هرطور

بود زمینی برای خود بدست آورند و دهقان شوند اما اکثر آنها دهقانان بدون زمین می‌شدند که در جستجوی کار و نانی می‌گشتند. و بسیاری از ایشان هم ناچار آنقدرگرسنگی می‌کشیدند که می‌مردند. گفته می‌شود که فرمانروای کل انگلیسی در هند در سال ۱۸۳۴ ضمن گزارش خود نوشت «در تاریخ بازرگانی چنین تیره‌روزی و فقری بی‌نظیر می‌باشد. استخوانهای بافندگان پنبه سراسر دشتهای هند را پوشانده و سفید کرده است.»

بیشتر این بافندگان و صنعتگران در شهرها زندگی می‌کردند و اکنون که شغل و کارشان را از دست می‌دادند ناچار به‌کار زمین و به سوی دهکده‌ها رانده می‌شدند و به‌این ترتیب جمعیت شهرها کمتر می‌شد در حالی که جمعیت دهکده‌ها افزایش می‌یافت. به‌اصطلاح «هند» دیگر کمتر «شهری» و بیشتر «روستایی» می‌گشت.

این روستایی شدن هند در تمام طول قرن نوزدهم جریان داشت و حتی هنوز هم متوقف نشده است. بطوری‌که می‌بینیم در هند وضع عجیب و شگفت‌انگیزی پیش آمده بود. در تمام دنیا نتیجهٔ توسعهٔ صنایع جدید ماشینی آن بود که مردم دهکده‌ها به شهرها کشیده می‌شدند، در حالی که در هند جریان معکوس بود. شهرهای بزرگ و کوچك به تدریج کوچکتر می‌شدند وتحلیل‌می‌رفتند ومردم‌به‌تدریج‌بیشتر وبیشتر به کشاورزی متوجه می‌گشتند و زندگیشان سخت‌تر و دشوارتر می‌شد.

همراه با صنایع عمده‌تر و مهمتر صنایع کوچکتر که تابع آنها بودند نیز کم‌کم از میان رفتند. پنبه‌زنی، رنگرزی و چاپ نقش برروی پارچه‌ها به‌تدریج کمتر و کمتر می‌شد. ریسندگی دستی متوقف گردید و «چرخه» (دستگاه ریسندگی دستی) در میلیونها خانه نابود شد. معنی این وضع آن بود که دهقانان از یك منبع درآمد کمکی محروم می‌گشتند زیرا ریسندگی به‌وسیلهٔ افراد خانوادهٔ دهقانان درآمدی فراهم می‌ساخت که به درآمد حاصل از زمین اضافه می‌شد.

بدیهی است تمام این چیزها در موقعی که صنایع ماشینی آغاز گردید در اروپای غربی هم اتفاق افتاد. اما در آنجا این تغییر وتحول طبیعی بود و اگر یك نظم قدیمی‌تر نابود می‌شد در عین حال یك وضع تازه‌تر متولد می‌گشت و به‌وجود می‌آمد. در هند تغییرات خیلی سریع و ناگهانی بود. نظم قدیمی صنایع و تولید به‌وسیلهٔ صنایع دستی کشته شد و نابود گردید اما وضع تازه‌تر و مترقی‌تری به‌جای آن

متولد نشد زیرا مقامات انگلیسی بخاطر منافع صنایع انگلستان اجازه نمی‌دادند که چنین وضع تازه‌تر و مترقی‌تری به وجودآید.

به‌طوری که دیدیم در موقعی که انگلیسیها در هند قدرت یافتند این کشور از لحاظ صنعتی وضع خوب و پررونقی داشت. در وضع عادی مرحلهٔ بعدی تکامل هند آن می‌بود که به‌یك کشور صنعتی جدید مبدل گردد و ماشین‌های بزرگ تازه را وارد کند و به‌کار اندازد. اما بجای چنین پیشرفت به‌جلو، هند در نتیجهٔ سیاست انگلستان به عقب رفت. حتی همان صنایع مهم دستی خود را هم از دست داد و به‌تدریج بیشتر و بیشتر به‌کشوری زراعتی مبدل گشت.

بدین‌قرار دهقانان فقیر هند ناچار بودند که بار گروههای کثیر صنعتگران بیکاری را که به‌سوی دهکده‌ها می‌آمدند نیز تحمل کنند. فشار برزمین فوق‌العاده می‌شد و معهذا باز هم افزایش می‌یافت. همین موضوع بنیان و اساس مسئلهٔ مهم فقر هند می‌باشد. بسیاری از بیماریهای اجتماعی ما نیز ازهمین‌سیاست نتیجه‌می‌شود و تاوقتی‌که‌این‌مسئله حل نگردد فقروبینوایی‌دهقانان وده‌نشین‌های‌هندی‌هم‌نمی‌تواند پایان‌پذیرد.

بسیاری از مردم که کاری جز کشاورزی نداشتند و به‌زمین وابسته بودند زمین دهکده‌ها و املاکشان را به‌قطعات کوچك تقسیم کردند بطوری‌که دیگر نمی‌شد قطعاتی کوچکتر به‌وجود آورد. قطعه زمین کوچکی‌که در اختیار هرخانوادهٔ دهقان قرار می‌گرفت‌کمتر ازآن بود که بتواند زندگی آنها را تأمین کند. به‌این جهت حتی در بهترین سالهای محصول باز هم هیولای فقر و نیمه‌گرسنگی همیشه در برابر آنها قرار داشت. درحالی‌که اغلب اوقات وضع سال خوب‌نبود ومحصول خوب بدست نمی‌آمد.

سرنوشت دهقانان دستخوش خوبی وبدی فصول و عناصر طبیعی و کمی و زیادی باران بود. قحطی‌ها و بیماریهای مهیب فرا می‌رسید و توسعه می‌یافت و میلیونها نفر را نابود می‌کرد، مردم به «بانیا»هاکه صرافهای دهکده‌ها بودند رجوع می‌کردند و پولی به‌قرض می‌گرفتند و میزان قروضشان هم دائماً زیاد و زیادتر می‌شد بطوری‌که هیچ‌امید و امکانی برای پرداخت آن نمی‌ماند و بار زندگی به‌شکلی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر در می‌آمد.

براثر حکومت بریتانیا برهندوضع زندگی اکثریت عظیم‌ساکنان هند در قرن نوزدهم به‌این صورت تیره درآمد.

۱۱۱

دهکده، دهقان و مالك درهند

۴ دسامبر ۱۹۳۲

در نامهٔ قبلی خود برایت گفتم که چگونه سیاست بریتانیا در هند موجب مرگ صنایع دستی هند گردید و صنعتگران و پیشه‌وران این صنایع را به‌سوی کشاورزی و دهکده‌ها راند. این فشار و بار سنگین بردوش زمین وارد می‌شد. تعداد بسیار زیادی‌مردم که کار دیگری ندارند و در نتیجه به‌کشاورزی و زمین پرداخته‌اند، بطوری که برایت گفتم یکی از مسائل مهم و بزرگ هند شده است.

تا اندازه‌ای براثر همین وضع است که هند فقیر می‌باشد. اگر این گروه کثیر که در کار کشاورزی هستند می‌توانستند در رشته‌های دیگر تولید ثروت مشغول کار شوند نه‌فقط ثروت فراوانی برای‌کشور فراهم می‌شد بلکه فشاری هم که برزمین و کشاورزی وارد می‌شود سبك‌تر می‌گشت و حتی کشاورزی هم رونق می‌گرفت.

اغلب گفته می‌شود که این فشار بیش از اندازه برزمین درنتیجهٔ رشد و افزایش جمعیت هند است و نه‌به‌خاطر سیاست بریتانیا. این استدلال درست نیست. راست است که جمعیت هند در ۱۰۰ سال اخیر خیلی افزایش یافته است اما جمعیت بیشتر کشورها نیز به‌همین قرار زیاد شده است.

در اروپا نسبت افزایش جمعیت مخصوصاً در انگلستان و بلژیك و هلند و آلمان خیلی بیش از هند بوده است.

مسئلهٔ افزایش نفوس و جمعیت یك کشور یا تمامی جهان و این‌که چگونه باید از آن جلوگیری کرد و آن‌را در موقع لزوم محدود ساخت یك‌مسئلهٔ بسیار پراهمیت است واکنون نمی‌توانم به‌آن بپردازم زیرا ممکن است موجب ابهام مطالب گردد.

اما می‌خواهم این موضوع را روشن سازم که علت واقعی فشار بر زمین در هند آن است که عدهٔ کثیری به‌کشاورزی پرداخته‌اند و

نه‌رشد جمعیت کشور. اگر در هند مشاغل دیگر و صنایع وسیعی به‌وجود آمده بود شاید جمعیت کنونی هند می‌توانست زندگی آسوده و مرفهی برای خود داشته باشد و همه به‌کار مشغول باشند. شاید بعدها بتوانیم به‌این موضوع رشد و افزایش جمعیت هم بپردازیم.

اکنون جنبه‌های دیگر سیاست انگلستان در هند را مطالعه‌کنیم. و ابتدا از دهکده شروع خواهیم کرد.

بارها برایت از «پنچایات»ها و شوراهای روستایی در دهکده‌های هند سخن‌گفته‌ام ومتذکر شده‌ام که چگونه باوجود هجومها وتغییرات، این پنچایاتها دوام داشته‌اند و امور دهکده‌ها را اداره کرده‌اند. حتی در سال ۱۸۳۰ «سرچارلزمتکالف» یکی از فرمانداران انگلیسی در هند جامعه‌های دهکده‌های هند را چنین توصیف می‌کند:

> «دهکده‌های هند جمهوریهای کوچکی هستندکه تقریباً هرچه را می‌خواهند در داخل خودشان دارند و از ارتباطات خارجی بی‌نیاز می‌باشند. چنین به‌نظر می‌رسد در مواردی‌که هیچ‌چیز دوام نداشته و ادامه نیافته این جامعه‌های دهکده‌ها ادامه یافته‌اند و دوام داشته‌اند. این اتحادیه‌های داخلی دهکده‌ها هرکدام برای خودشان در حکم یك دولت کوچك هستند... و تا اندازهٔ زیادی موجب آسایش و رفاه می‌گردند و از آزادی و استقلال فراوانی بهره‌مند می‌باشند.»

این توصیف برای‌سیستم قدیمی‌دهکده‌های‌هند بسیار ستایش‌آمیز است. و به‌این ترتیب تصویر کمابیش شاعرانه‌ای از وضع دهکده‌ها بدست می‌آوریم. بدون تردید مقدار آزادی و استقلالی که دهکده‌ها داشتند جالب بوده است و بعلاوه چیزهای خوب دیگری هم در دهکده‌ها وجود داشته است اما نباید مفاسد و معایب این سیستم را هم از نظر دور بداریم.

زندگی‌کردن در یك دهکده جدا از دیگران و بدون ارتباط با دنیا وضع خوشی نبود و نمی‌توانست به‌پیشرفت و ترقی کمك کند. رشد و پیشرفت همیشه براثر تماس و همکاری روزافزون با دیگران صورت می‌گیرد. هرقدر یك شخص یا یك گروه خود را دورتر وجداتر از مردم نگاهدارند خطر بیشتری وجود دارد که خودبین و خودخواه

و تنگ‌نظر گردند.

اگر اهالی دهکده‌ها را با شهرنشینان مقایسه کنیم همیشه کوته‌فکرتر و خرافاتی‌تر می‌باشند. به‌این ترتیب جامعه‌های دهکده‌های هندی هم باوجود تمام جهات مثبتشان نمی‌توانستند کانونهایی برای پیشرفت و ترقی باشند. بلکه بیشتر خاصیت ابتدایی و عقب‌مانده داشتند. صنایع دستی و انواع پیشه‌ها بطور عمده در شهرها رونق می‌یافت. بدیهی است در دهکده‌ها تعداد زیادی ریسندگان و حتی بافندگان بوده‌اند اما هرگز ازلحاظ صنایع به‌پای شهرها نمی‌رسیدند.

دلیل واقعی آن‌که دهکده‌ها زندگی مجزای خودشان‌را بدون‌تماس زیاد با یکدیگر ادامه می‌دادند فقدان وسایل ارتباطی بود. راههای خوب که دهکده‌ها را به‌یکدیگر مربوط سازد بسیار کم بود. درواقع همین فقدان راههای خوب بود که مانع می‌شد حکومت مرکزی در کار دهکده‌ها دخالت زیاد داشته باشد.

شهرها و دهکده‌هایی که در سواحل یا در نزدیك سواحل رودها بودند می‌توانستند به‌وسیلهٔ قایق‌های کوچك و بزرگ و با استفاده از رود باهم مربوط گردند اما رودهایی که بتوانند برای این منظور به‌کار روند زیاد نبودند. این فقدان وسایل آسان ارتباط راه دادوستد نیز مشکلاتی ایجاد می‌کرد و بازرگانی داخلی را هم دشوار می‌ساخت.

کمپانی هند شرقی تا سالهای دراز فقط به‌جمع‌آوری پول بیشتر و پرداخت سودهای کلان‌تر به‌سهامداران خود توجه و علاقه داشت. عمال‌کمپانی پول بسیارکمی برای راهسازی صرف می‌کردند و به‌امور آموزش و بهداشت و ساختن بیمارستانها و نظایر این کارها اصلا توجه نداشتند. اما بعدها وقتی که انگلیسیها به‌خرید و جمع‌آوری مواد خام و فروش کالاهای ماشینی و ساخته‌شدهٔ انگلیسی همت گماشتند از نظر امور مربوط به‌وسایل ارتباط سیاست جدیدی مطرح گشت.

در سواحل هند در کنار دریاها شهرهای تازه‌ای طرح‌ریزی‌شدند که‌بتوانندبرای‌کاردادوستد وبازرگانی‌خارجی‌مفیدواقع‌شوند. این‌شهرها مانند بمبئی، کلکته، مدرس و بعدها کراچی، مواد خام مانند پنبه و غیره را برای ارسال به‌کشورهای خارجی جمع‌آوری می‌کردند و در مقابل کالاها و محصولات ماشینی ساخت خارجه و مخصوصاً انگلیسی را برای توزیع در داخلهٔ هند دریافت می‌داشتند.

این شهرهای تازه با شهرهـای صنعتی بزرگی کـه در غرب به‌وجود آمده بودند مانند لیورپول، منچستر، بیرمنگام وشفیلد، تفاوت بسیار داشتند. شهرهای بزرگ اروپا مراکز صنعتی و تولیدی بودند که کارخانه‌های بزرگی در آنها بـه‌وجود آمده بودند و کـالا تولید می‌کردند یا بنادری بودند که این کالاهای ساخته شده را به‌خارجه می‌فرستادند. در صورتی‌که شهرهای تازهٔ هند خودشان هیچ‌چیز تولید نمی‌کردند و فقط انبارها و لنگرگاههایی برای بازرگانی و دادوستد خارجی بودند و مظاهری از حکومت و تسلط خارجی به‌شمار می‌رفتند.

بطوری‌که برایت گفتم براثر سیاست بریتانیا هند بیش ازپیش صورت روستایی پیدا می‌کـرد و حتی مردمی‌کـه در شهرها زندگـی می‌کردند بـرای کشاورزی و کارکـردن در روی زمین به‌دهکده‌هـا می‌رفتند. باوجود این و بدون آن‌که‌جلو این جریان‌گرفته‌شود شهرهای تازه در سواحل دریاها رشد می‌کردند. در مقابل شهرهای کوچکتر بودندکه از میان می‌رفتند، نه‌دهکده‌ها. زیرا جریان‌کلی روستایی‌شدن کشور همچنان ادامه داشت.

این شهرهای تازه در سواحل دریاها ناچار بودند با داخلهٔ‌کشور ارتباط داشته باشند تا بتوانند مواد خام را جمع‌آوری کنند و به‌خارج بفرستند و کـالاهای ساخت خارجه را نیز تـوزیع کنند و بفروشند. بعضی شهرهای دیگر هم به‌علت آن‌که مراکز اداری و حکومت‌نشین‌های ولایات بودند رشد می‌کردند. به‌این ترتیب احتیاج به‌وجود وسایل خوب برای ارتباط پیدا شد و در نتیجه ابتدا جاده‌ها و سپس راههای آهن ساخته شدند.

نخستین راه آهن هند در سال ۱۸۵۳ در بمبئی ساخته شد.

برای جامعه‌های دهکده خیلی دشوار بود که بتوانند خودشان را بااوضاع متغیر وتازه‌ای‌که براثرازمیان‌رفتن صنایع هند به‌وجودمی‌آمد منطبق سازند. اما وقتی که جاده‌ها و راههای آهن بیشتری ساخته شد و در سراسر کشور بسط یافت سیستم قدیمی دهکده‌ها هم که روزگار درازی دوام کرده بود و پایدار مانده بود بالاخره درهم شکست و پایان یافت.

جمهوری‌کوچك دهکده وقتی‌که دنیای خارجی می‌آمد و در خانه‌اش را می‌کوفت دیگر نمی‌توانست در بسته و جدا از دنیا باقی بماند. بهای یك جنس در یك دهکده در قیمت آن جنس در دهکده‌های دیگر هم

اثر می‌گذاشت زیرا می‌توانستند جنس را به‌آسانی از یك دهکده به‌دهکدهٔ دیگر بفرستند. در واقع وقتی وسایل ارتباطی جهان توسعه یافت قیمت گندم کانادا یا ایالات متحدهٔ امریکا در قیمت گندم هند نیز تأثیر می‌گذاشت.

به‌این ترتیب براثر فشار حوادث، سیستم دهکده‌های هندی هم به‌دایرهٔ قیمت‌های جهانی داخل شدند. نظم اقتصادی قدیمی دهکده از میان رفت و نظم تازه‌ای خود را به‌اجبار برقرار می‌ساخت که موجب حیرت و تعجب دهقان می‌گشت. دهقان هند به‌جای آن‌که برای مصرف خودش و بازار دهکده‌اش مواد خوراکی تهیه کند کم‌کم برای بازار جهانی چیز می‌کاشت. او هم در گرداب تولید جهانی و قیمت‌های جهانی افتاد و به‌تدریج پایین و پایین‌تر فرو می‌رفت.

پیش از آن در هند قحطی‌هایی روی می‌داد و معمولا در موقعی بود که محصول و خرمن خوب نمی‌شد و چیزی به‌دست نمی‌آمد و هیچ وسیلهٔ آسان و مناسبی هم برای به‌دست‌آوردن مواد خوراکی از سایر نواحی کشور وجود نداشت. در آن مواقع قحطی به‌علت کمبود مواد خوراکی پیش می‌آمد. اما اکنون وضع تازه و عجیبی پیش آمده بود. مردم در میان کثرت و فراوانی و وفور محصول و در حالی‌که مواد خوراکی بدست می‌آمد گرسنگی می‌کشیدند.

اکنون حتی اگر مواد خوراکی در یك محل کافی نبود می‌شدآن را به‌وسیلهٔ قطار راه‌آهن یا وسیلهٔ سریع دیگری از جاهای دیگر تهیه کرد و بدست آورد. بنابراین مواد خوراکی وجود داشت اما پول برای خرید آن نبود و به‌این قرار قحطی کنونی، قحطی پول بود نه‌قحطی مواد خوراکی. چیز عجیب‌تر آن‌که گاهی اوقات حتی کثرت و وفور محصول و خرمن خود موجب فقر و تیره‌روزی دهقانان می‌گشت و ما خودمان این وضع را در ظرف سه سال تضییقات و فشارهای اخیر دیدیم.[۳]

بدین ترتیب سیستم قدیمی دهکده پایان یافت و «پنچایات» هم از میان رفت. ما نباید از این جهت تأسف زیادی داشته باشیم زیرا آن سیستم دیگر دورانش به‌سر رسیده بود و با شرایط و اوضاع تازه سازش نداشت. اما در این مورد هم سیستم قدیمی در هم شکست و از میان رفت بدون آن‌که یك سیستم تازه موافق احتیاجات تازه بجای آن

۳ـ اشاره به حوادث سالهای حدود ۱۹۳۰ در هند است.

به‌وجود آید. این کار تجدید سازمان دهکده‌ها و بـه‌وجودآوردن یك سیستم تازه که با مقتضیات جدید سازگار باشد برای ما در پیش است و ماخودمان باید آن را انجام دهیم.[۴]

تا کنون نتایج غیرمستقیم سیاست بریتانیا را در مورد زمین و دهقان از نظر گذراندیم. حالا باید به‌سیاست عملی کمپانی هندشرقی یعنی به‌سیاستی که مستقیماً در زندگی دهقان تأثیر داشت و با زمین مربوط می‌شد، بپردازیم. این موضوع بسیار پیچیده و غامض است و فکر می‌کنم خیلی هم تأثرانگیز باشد. اما وطن ما هنوز هم از این دهقانان فقیر پر است و باید بکوشیم تا بفهمیم آنها از چه‌چیز رنج می‌برند و چگونه می‌توان برای بهبود وضع و سرنوشت ایشان کار و خدمت کرد.

دربارهٔ «زمینداران»[۵] و «تعلقه‌داران» و مستأجرانشان مطالبی می‌شنویم و انواع مختلفی از دهقانان اجاره‌دار وجود دارد که بعضی از آنها خودشان اجاره‌دار مستأجران دیگر هستند.

من ترا به‌درون این پیچیدگیها و غوامض نخواهم کشاند. بطـور خلاصه باید بگویم کـه «زمینداران» امروز «واسطـه» هستند یعنی کسانی هستند کـه میان دولت و دهقانان قـرار دارنـد. دهقانـان اجاره‌داران آنها می‌باشند و برای استفاده از زمین که ملك زمیندار شمرده می‌شود و به‌او تعلق دارد مقداری اجاره یا یك‌نوع عوارض و مالیات به‌او می‌پردازند و «زمیندار» از ایـن مبالغ مبلغی بـه‌عنوان مالیات بردرآمد زمین به‌دولت می‌دهـد. به‌این تـرتیب محصول زمین به‌سه قسمت می‌شود که یك قسمت مال مالك یا زمیندار است، قسمت دوم سهم دولت و قسمت سوم مال دهقانی که برروی زمین کار می‌کند. اما تصور نکن که این سه‌قسمت با هم مساوی و برابر هستند.

دهقان بر روی زمین کار می‌کند، شخم می‌زند، بذر می‌کارد و هزاران کار دیگر انجام می‌دهد و براثر کار و زحمت او محصولی از زمین بدست می‌آید. ظاهراً او حق دارد که از ثمرهٔ کار و زحمت خود

۴ـ پس از تأمین استقلال هند این کار به‌شکل جالب و وسیعی صورت گرفته است و از نو پنچایات و شوراهای روستایی با شکل کاملتر و تازه تشکیل شده‌اند.

۵ـ کلمات «زمیندار» و «تعلقه‌دار» عیناً به همین شکل فارسی در هند به‌کار می‌رود.

بهره‌مند گردد. دولت نیزبه‌عنوان مظهر ونمایندهٔ تمامی جامعه‌کارهای مهمی برای منفعت و مصلحت عموم افراد به‌عهده دارد.

مثلا دولت باید وسایل آموزش و پرورش تمام کودکان را فراهم کند. راههای خوب و سایر وسائل ارتباط را بسازد. بیمارستانها و دستگاههای خدمات بهداری به‌وجود آورد و پارکها وموزه‌ها وهزاران چیز دیگر برای استفادهٔ مردم فراهم کند. برای این چیزها هم به‌پول احتیاج داردوبنابراین‌حق‌داردکه ازمحصول‌زمین برای‌این‌منظورهاسهمی بگیرد. امااین‌که‌این‌سهم‌چه‌مقدارباید‌باشدخودیك‌موضوع جداگانه‌است.

در واقع آنچه دهقان و زارع به‌دولت می‌دهد بـه‌خود او بـاز می‌گردد یاباید به‌صورت خدمات عمومی، راهها، تعلیم وتربیت، وسایل بهداری و غیره بخود او باز گردد. در حال حاضر دولت در هند در دست یك حکومت خارجی است و بنابراین ما حق داریم که دولت را دوست نداشته باشیم اما در یك کشور آزاد و در یك حکومت واقعی دولت در واقع نمایندهٔ مردم و خود مردم است.

بدین‌قرار می‌بینیم که دوقسمت از درآمد زمین یکی سهم دهقان و دیگری سهم دولت می‌گردد. ولی بطوری‌که دیدیم یك قسمت سوم هم هست که به«زمیندار» یا شخص «واسطه» تعلق می‌گیرد. آیا ایـن شخص چه می‌کند که این سهم باید به‌او برسد؟ هیچ یا عملا هیچ.

زمیندار یك سهم عمده از محصول زمین را به‌عنوان اجارهٔ زمین تصاحب می‌کند بدون این‌که به‌هیچ ترتیب به‌کار تولید کمکی کرده باشد. او در واقع‌همچون یك چرخ پنجم ارابه است‌که نه‌فقط غیرلازم می‌باشد بلکه عملا مزاحمتی هم فراهم می‌سازد و باری بردوش زمین و دهقان می‌شود. طبعاً کسی‌که در این میان از این بار اضافی بیش از همه رنج می‌برد دهقان است کـه ناچار باید قسمت عمـده‌ای از محصول رنج و زحمتش را به‌او تسلیم کند.

به‌این دلیل است که بسیاری مردم‌فکر می‌کنند که «زمیندار» یا «تعلقه‌دار» یك واسطهٔ بکلی زاید و غیرلازم است و سیستم «زمینداری» هم بد و بیهوده می‌باشد و باید تغییر پذیرد بطوری‌که این شخص «واسطه» از میان برود.

اکنون ما این سیستم زمینداری را مخصوصاً در سه استان هند یعنی بنگال، بیهار و ولایات متحده داریم.[۶]

۶ـ پس از استقلال هند این وضع هم از میان رفته است.

در استانهای دیگر دهقانان بزرگ معمولا درآمد زمینهاشان را مستقیماً به‌دولت می‌پردازند و شخص میانه‌ای ندارند. این نوع دهقانان هم گاهی اوقات در پنجاب «زمیندار» نامیده می‌شوند اما آنها با زمینداران بزرگ درولایات متحده وبنگال وبیهار متفاوت هستند.

پس از این توضیح و تشریح مفصل می‌خواهم برایت بگویم که این سیستم زمینداری که در بنگال و بیهار و ولایات متحده رواج دارد و در این روزها این همه درباره‌اش گفتگو می‌شود در هند یك‌چیز بسیار تازه‌ای است. و مخلوق انگلیسیها می‌باشد و پیش از آمدن آنها وجود نداشت.

در قدیم چنین زمینداران یا مالکان یا اشخاص میانه‌ای وجود نداشتند. دهقان مستقیماً سهمی از محصول تولیدیش را به‌دولت می‌داد. بعضی اوقات هم «پنچایات» یا شورای دهکده از جانب تمامی دهقانان دهکده سهم دولت را جمع‌آوری می‌کرد و می‌پرداخت.

در زمان اکبرشاه وزیر مالیهٔ معروفش «راجاتودارمال» در کار دهقانان مراقبت فراوان می‌کرد و آنها می‌توانستند بجای سهم دولت اگر میل داشتند قیمتش را بپردازند، مالیات‌های دهقانان و سهم دولتی رویهمرفته سنگین نبود و با نسبت تصاعدی و تدریجی افزایش می‌یافت. سپس دوران انحطاط و زوال امپراطوری مغول فرا رسید دولت مرکزی ضعیف شد و نمی‌توانست مالیاتها و سهم دولتی را به‌درستی وصول کند. به‌این‌جهت روش تازه‌ای برای جمع‌آوری مالیات و سهم دولت وضع گردید. به‌این معنی که یك عده جمع‌کنندگان مالیات تعیین گشتندکه مزد نمی‌گرفتند اما عمالی بودندکه می‌توانستند ده‌یك (یکدهم) آنچه را جمع‌آوری می‌کنند برای خودشان بردارند. اینها «اجاره‌داران درآمد» یا گاهی اوقات «زمیندار» یا «تعلقه‌دار» نامیده می‌شدند اما باید به‌خاطر داشت که این کلمات هنوز مفهوم و معنی امروزی و کنونی خود را نداشتند.

هرچه حکومت مرکزی بیشتر انحطاط می‌یافت سیستم جمع‌آوری مالیات و سهم دولتی هم بدتر می‌شد. حتی‌کار بجایی رسیدکه‌جمع‌آوری مالیات در یك ناحیه به‌حراج گذاشته می‌شد و هرکس مبلغ بیشتری پیشنهاد می‌کرد به‌او واگذار می‌گشت مفهوم این امرآن بودکه هرکس این وظیفه را به‌عهده می‌گرفت آزاد بود که هرچه بیشتر از دهقان بدبخت بگیردومعمولا ازاین‌آزادی هم‌کاملا به‌نفع خود استفاده می‌کرد.

تدریجاً این «اجاره‌داران درآمد» کار خودشان را موروثی کردند و دولت هم ضعیف‌تر از آن بود که آنها را برکنار سازد.

در واقع نخستین عنوان رسمی کمپانی هند شرقی هم در بنگال همین «اجاره‌دار درآمد بود» و کمپانی مزبور به‌اصطلاح به‌نام و از جانب امپراطور مغول دهلی مالیاتها و درآمدها را جمع‌آوری می‌کرد. یعنی کار «دیوانی» در سال ۱۷۶۵ به‌کمپانی محول و واگذار گردید. به‌این ترتیب کمپانی یك نوع «دیوان» و نمایندهٔ امپراطور مغول دهلی شد. اما تمام این عنوان‌ها اسم و حرفی بیش نبود زیرا بعد از جنگ «پلاسی» در سال ۱۷۵۷ در بنگال حکومت واقعی با انگلیسیها بود و امپراطور بیچارهٔ مغول در دهلی دیگر در هیچ‌جا قدرتی نداشت.

کمپانی‌هندشرقی ومأمورانش فوق‌العاده‌حریص بودند. بطوری‌که برایت‌گفتم آنهاتمام ذخایر وگنجینه‌های بنگال‌را به‌غارت‌وغنیمت‌بردند و هرجا که پولی می‌یافتند دست بررویش می‌گذاشتند. می‌کوشیدند که بنگال و بیهار را خوب بفشارند و حداکثر درآمد زمین را از آنها بیرون بکشند. به‌این جهت یك عده اجاره‌داران کوچکتر به‌وجود آوردند و میزان پولی را که از آنها مطالبه می‌کردند بیش از اندازه بالا بردند. درمدت کوتاهی میزان‌مالیات زمین دوبرابر شد و بابیرحمی جمع‌آوری می‌گشت و هرکس که اجاره و مبلغ مقرر را در موقع معین نمی‌پرداخت از این کار اخراج می‌شد. اجاره‌داران هم به‌نوبهٔ خودشان نسبت به‌دهقانان با حرص و درندگی و بیرحمی رفتار می‌کردند و در مقابل عدم پرداخت آنها را از زمین‌های متصرفیشان بیرون راندند.

در مدت دوازده سال پس از جنگ پلاسی و در ظرف چهار سال از سپرده‌شدن رسمی کار «دیوانی» به‌کمپانی هند شرقی، سیاست خشن کمپانی که برکمبود باران علاوه می‌گشت موجب بروز یك قحطی عظیم در نواحی بنگال و بیهار گردید که در حدود یك‌سوم اهالی از آن نابود شدند و مردند.

در یکی از نامه‌های قبلی خود به‌این قحطی که در سالهای ۷۰-۱۷۶۹ پیش‌آمد اشاره کردم و برایت گفتم که باوجود آن، کمپانی تمام مبلغ مالیاتی راکه وضع کرده بود مطالبه می‌کرد و می‌گرفت و مأموران کمپانی برای این حسن خدمت فوق‌العاده تشویق هم می‌شدند! دهها میلیون مرد و زن و کودك از گرسنگی مردند اما عمال کمپانی حتی از نعش آنها هم پول بیرون می‌کشیدند تا بتوانند به‌ثروتمندان

انگلیسی که در کمپانی سهم داشتند سودهای بیشتری بپردازند.

این وضع بیش از بیست سال دیگر هم ادامه یافت و باوجود قحطی‌های مکرر کمپانی هند شرقی از مردم پول بیرون می‌کشید. تا بجایی که استان آباد و مرفه «بنگال» ویران گردید. حتی اجاره‌داران بزرگ درآمد هم به‌گدایی افتادند. از این‌جا می‌توان تصور کرد که وضع دهقانان تیره‌روز چگونه بود.

بالاخره وضع به‌قدری بد شدکه حتی‌کمپانی هند شرقی هم متوجه شد وکوشش کرد که برای آن چاره‌ای بیندیشد. فرماندار کل انگلیسی در آن زمان «لردکورنوالیس» که خود در انگلستان یك مالك بزرگ بود خواست در هند هم وضع مالکیتی شبیه انگلستان به وجود آورد. اجاره‌داران درآمد از مدتی پیش عملا یك‌نوع مالك شمرده می‌شدند. کورنوالیس با آنها قراری گذاشت و رسماً آنها را مالك شناخت. نتیجه این شد که هند برای نخستین‌بار بطور رسمی این قبیل مالکان و اشخاص «واسطه» را پیدا کردو دهقانان که تاکنون عملا ورسماً زمین را دردست‌خود داشتند به‌صورت اجاره‌داران ساده‌ای درآمدند که برروی زمین مالکان کار می‌کردند.

از آن پس انگلیسیها سروکارشان با این مالکان تازه یا زمینداران بود و آنها هم آزاد و مختار بودند که هرطور دلشان می‌خواهد با دهقانان اجاره‌دار خود رفتار کنند. برای این دهقانان بیچاره هیچ‌نوع حمایتی وجود نداشت که بتواند آنها را از حرص‌وآز و درندگی مالکان محفوظ نگاه‌دارد.

این قراری‌که «کورنوالیس» بازمینداران بنگال و بیهار درسال ۱۷۹۳ گذاشت به‌نام «توافق دائمی» نامیده شد. و کلمهٔ توافق یعنی تثبیت مبلغ پولی بود که هر «زمیندار» باید به‌حکومت می‌پرداخت. در استانهای بنگال و بیهار برای این درآمد یك‌رقم ثابت و همیشگی تعیین گردید که در سالهای بعد تغییر نمی‌یافت. اما بعدها وقتی‌که قلمرو انگلیسی‌ها به‌سوی شمال غربی و نواحی «اوده» و «اگره» هم منبسط‌گردید سیاست بریتانیا تغییر یافت و درآن نواحی بازمینداران توافق‌های موقتی برقرار می‌ساختند که مثل بنگال دائمی نبود و هر توافق موقتی هرچند گاه یك‌بار مورد تجدیدنظر قرار می‌گرفت که این مدت معمولا سی‌سال یك‌بار بود و هربار مبلغ تازه‌ای به‌عنوان درآمد زمین تعیین می‌گشت و همیشه هم زیادتر می‌شد.

در جنوب، در مدرس و حوالی آن سیستم زمینداری پانگرفت، در آنجاها دهقانان خودشان مالك زمین بودند و کمپانی هند شرقی هم مستقیماً با خود آنها روبرو می‌شد و توافقی برقرار می‌ساخت. اما در آنجا هم مثل همه‌جا حرص و طمع نامحدود و سیری‌ناپذیر مأموران کمپانی سبب می‌شد که مبالغ هنگفتی بـرای مالیات و درآمـد زمین تعیین گردد و تمامی این مبالغ هم به‌زور و به‌شکل بیرحمانه وصول می‌گشت. برای هرگونه عدم پرداختی فوراً زمین را از تصرف دهقان خارج می‌ساختند و اورا بیرون می‌راندند. اما دهقان بدبخت وبیچاره کجا می‌توانست برود و چه می‌توانست بکند؟ براثر فشار فوق‌العاده برزمین همیشه تعداد بیکاران آماده به‌کار که داوطلب دریافت زمین بودند زیاد و فراوان بود و همیشه گروه کثیری مردم گرسنه وجود داشتند که حاضر بودند کار زمین را باهر شرایطی کـه باشد قبول کنند.

در نتیجهٔ همین وضع شورشهای دهقانی متعددی هم اتفاق می‌ـ افتاد زیرا موقعی می‌رسید که حتی دهقانان رنجبر و زحمتکش نیزکه با تحمل رنج و مشقت عادت داشتند دیگر نمی‌توانستند بار طاقت‌ـ فرسای خود را تحمل کنند.

در اواسط قرن نوزدهم یك زورگویی و فشار تازه هم در بنگال شروع شد. بعضی از انگلیسیها خودشان درآنجا املاك و اراضی تهیه کردند و به‌کاشت لاجورد پرداختند. آنها املاك را با شرایط دشواری به‌دهقانان اجاره‌دار می‌سپردند و آنها را به‌کاشتن گیاه لاجورد مجبور می‌ساختند. دهقانان‌ناچار بودند قسمتی از زمین راکه به‌اجاره دریافت می‌داشتند لاجورد بکارند و محصول آن را به‌قیمتی که مالکان انگلیسی تعیین می‌کردند به‌آنها بفروشند. این مالکان انگلیسی خـودشان را به‌اصطلاح زارع یا کشاورز می‌نامیدند و این سیستم هم اصطلاحـاً زراعت (پلانتاسیون) یا (پلنتیشن) نامیده می‌شد.

شرایطی که به‌دهقانان اجاره‌دار تحمیل می‌شد به‌قدری سنگین بود که انجام آن برای ایشان دشوار و غیر ممکن مـی‌نمود. درایـن موقع بود که حکومت بریتانیا به‌حمایت مالکان انگلیسی (کشاورزان) پرداخت و قانون مخصوصی وضع کرد که بنابرآن دهقانان بیچاره و تیره‌روز مجبور می‌شدند طبق شرایط مالکان‌به‌کشت لاجورد بپردازند. طبق این قانون و با تنبیهات و کیفرهایی که درآن پیش‌بینی گردید

دهقانان این املاك و اراضی از بعضی جهات به«سرف»ها و دهقانان وابسته به‌زمین قرون وسطایی مبدل می‌گشتند. آنها تحت فشار زور و ترور مأموران کارخانه‌های لاجوردسازی قرار داشتند و این مأموران چه انگلیسی و چه هندی مطمئن بودند که قانون و حکومت ازایشان پشتیبانی می‌کند.

اغلب وقتی که قیمت لاجورد تنزل می‌کرد برای دهقانان خیلی بهتر و مفیدتر بود که مثلا برنج یا چیز دیگری بکارند اما چنین اجازه‌ای به‌ایشان داده نمی‌شد. برای دهقانان ناراحتیها وگرفتاریهای فراوان وجود داشت تا این‌که بالاخره از شدت استیصال و بیچارگی به‌عصیان و سرکشی می‌پرداختند و برضد مالکان‌و به‌اصطلاح کشاورزان قیام می‌کردند و کارخانه‌های لاجوردسازی را درهم می‌شکستند اما قیام ایشان هم بازور و فشار سرکوب می‌گشت و باز به اطاعت و فرمانبرداری ناچار می‌شدند.

دراین نامه‌ها که تا اندازه‌ای هم طولانی شده است کوشیده‌ام تصویری از اوضاع کشاورزی هند در قرن نوزدهم برایت به‌وجود آورم. کوشیده‌ام تشریح کنم که چگونه وضع دهقانان هندی منظماً بدتر می‌شد و چگونه هرکس که بااو تماس پیدا می‌کرد به‌استثمارش می‌پرداخت. مأمور جمع‌آوری مالیات، مالك، «بانیا» (صراف دهکده)، کشاورز مالك‌زمین و نماینده‌اش و بالاخره بزرگترین «بانیا» که حکومت بریتانیا بود به‌وسیلهٔ کمپانی هند شرقی یامستقیماً او را غارت می‌کردند. زیرا بالاخره اساس این استثمار و بهره‌کشی سیاست خاصی بود که انگلستان تعمداً در هند دنبال می‌کرد.

نابودی صنایع دستی هند بدون آن‌که هیچ نوع صنعتی به‌جایش به‌وجود آید، وراندەشدن صنعتگران بیکار به‌سوی دهکده‌ها و در نتیجه فشار فوق‌العاده برزمین، مالکیت‌های عمده، سیستم مالکیت کشاورزی، مالیات‌های سنگینی که به‌برقراری اجاره‌های سنگین منتهی می‌گشت و با قساوت و بیرحمی وصول می‌شد، مجبور ساختن دهقانان به‌وام‌گرفتن از بانیاها که هرگز نمی‌توانستند از چنگ اسارتشان بگریزند، اخراج دهقانان از زمین در موقعی‌که نمی‌توانستند مالیات یا اجارهٔ زمین را به‌موقع بپردازند، و مافوق همهٔ این مصائب فشاروترور دائمی پلیس و مأموران جمع‌آوری مالیات و نمایندگان مالك و مأموران کارخانه‌ها که تمام روح و احساسی را که در دهقان بود

نابود می‌ساختند، همه برای دهقانان بلایای دائمی بود. آیا نتیجهٔ تمام این چیزها جز یك مصیبت گریزناپذیر و جز فاجعه‌های هولناك چه می‌توانست بود؟

قحطی‌های مهیبی اتفاق می‌افتاد که میلیونها نفوس را نابود می‌ساخت. و هرچند عجیب به‌نظر می‌رسد، حتی در موقعی‌که خوراك و مواد غذایی وجود نداشت و مردم از فقدان آن رنج می‌کشیدند گندم و سایر غلات برای سود بازرگانان ثروتمند به‌کشورهای دیگر صادر و حمل می‌شد. دراین مواقع مصیبت عمده در کمیابی مواد خوراکی نبود زیرا مواد خوراکی را می‌توانستند با قطارهای راه‌آهن از نواحی دیگرکشور بیاورند بلکه مصیبت در نداشتن وسیلهٔ خرید مواد خوراکی بود.

در سال ۱۸۶۱ در شمال هند و مخصوصاً در استان خودمان (ولایات متحده که اکنون اوترپرادش نام دارد ــ م) قحطی عظیمی روی داد، گفته می‌شود که بیش از ۸٫۵ درصد اهالی نواحی قحطی‌زده تلف شدند. پانزده سال بعد در ۱۸۷۶ یك قحطی مهیب دیگر در شمال و مرکز وجنوب هند روی داد و دوسال طول کشید. استان ما «ولایات متحده» دوباره آسیب فراوان دید. استان‌های مرکزی و پنجاب نیز صدمهٔ بسیار کشیدند. در حدود ده میلیون نفر درآن قحطی تلف شدند. و باز بیست سال بعد در ۱۸۹۶ کمابیش در همین نواحی قحطی دیگری پیش آمد که در تاریخ هند نظیر نداشت. این قحطی مهیب به‌شدت در هند شمالی و مرکزی اثر گذاشت و باز چهار سال بعد در سال ۱۹۰۰ یك قحطی دیگر فرا رسید.

در طی چند سطر محدود برایت چند قحطی راکه درمدت چهل سال روی داد نقل کردم. نمی‌توانم رنجها و مصائب وحشتناکی راکه دراین ماجراهای دردناك وجود داشت نقل کنم و تونیز نمی‌توانی آن‌ها را درك کنی و به‌درستی بفهمی. در واقع میل هم ندارم که تو تمام این رنجها را دریابی زیرا در این صورت اندوه وخشم شدیدی ترا در خود خواهد گرفت و من نمی‌خواهم که ترا دراین سن که هستی به چنین ناراحتی و اندوهی گرفتار سازم.

لابد دربارهٔ «فلورنس نایتینگل» زن دلیر و با شهامت انگلیسی مطالبی شنیده‌ای که نخستین سازمان مؤثر را برای پرستاری از مجروحان جنگ به‌وجود آورد. این زن سالها پیش در ۱۸۷۸ نوشته

است: «دردناك‌ترین منظره‌ای که در شرق به‌چشم می‌خورد ـ و شاید در سراسر جهان بینظیر باشد ـ منظرهٔ دهقانان در امپراطوری شرقی ماست.» بعد به«عواقب قوانین» انگلیسی اشاره می‌کند که «حاصلخیزترین و پر برکت‌ترین کشورهای جهان را به‌صورتی درآورده است که در بسیاری از نقاط آن‌که به‌اصطلاح قحطی وجود ندارد مردم درحال يك نیمه گرسنگی همیشگی هستند.»

آری، کمتر منظره‌ای دردناکتر و غم‌انگیزتر از دیدگان گود و فرورفتهٔ کیسان (دهقان)های ما وجود دارد که بانگاهی دردمند و ناتوان و حرمان زده و مأیوس به‌شخص می‌نگرند. دهقانان ما دراین سالها چه‌بار طاقت‌فرسایی که تحمل نکرده‌اند! و فراموش نکنیم که خود ما که زندگی مرفه‌تری داشتیم نیز قسمتی از بار دوش آنها بوده‌ایم.

همهٔ ما چه خارجی و چه هندی درصدد آن بوده‌ایم‌که دهقانان مصیبت‌کش و رنجبر را مورد استثمار قرار دهیم و برپشتش سوار شویم. آیا بااین وضع تعجب‌آور است که کمرش درهم بشکنند؟

اما پس از آن‌همه رنجهای دراز يك مایهٔ امید ویك‌مبشر زندگی بهتر و بار سبکتر برای دهقانان پیدا شد. مرد کوچك اندامی آمد که مستقیماً در چشمان ایشان و به‌اعماق قلبهای فشرده و درهم شکسته‌شان نگریست و رنج و جان‌کندن ایشان را خوب احساس کرد. و در این نگاه او اثرمعجزه‌آسایی وجود داشت. در تماس او آتشی بود. و در صدایش فهم و آرزو و عشق و محبت و اعتقاد بی‌پایانی جلوه می‌کرد. و موقعی که دهقانان و کارگران و تمام از پاافتادگان او را دیدند و صدایش را شنیدند دلهای مرده‌شان از نو جان گرفت و به تپش افتاد و امید نیرومند و شگفت‌انگیزی در ایشان پدیدار گشت و با شادمانی فریاد کشیدند «مهاتماگاندی‌کی‌جای!» (مهاتماگاندی زنده باد!) و خود را آماده ساختند که از ورطهٔ تیره و تاریك رنج خودشان بیرون بیایند. اما دستگاه قدیمی که روزگار درازی آنها را درهم کوبیده و ناتوان ساخته بود نمی‌خواست بگذاردکه‌آنها به‌آسانی حرکت کنند و از نوسلاحهای تازه و قوانین و مقررات تازهٔ خود را به‌کار انداخت تا آنها را يك‌بار دیگر هم سرکوب سازد و با زنجیرهای تازه‌ای درهم بندد.

و بعد؟

و بعد دیگر با داستان یا تاریخی که من نقل می‌کنم ارتباطی ندارد. بلکه مربوط به«فردا» است و موقعی‌که فردا «امروز» شود آن را خواهیم دانست. اما چه کسی دراین باره تردید دارد؟[5]

۵ـ خوانندگان محترم توجه دارند که قسمت اخیر نامه اشاره به‌ظهور گاندی در صحنهٔ سیاسی و اجتماعی هند و حوادثی است که با نهضت ملی هند پس از جنگ جهانی اول ارتباط دارد. این مسائل در نامه‌های آخر کتاب بیشتر و بهتر توصیف شده‌اند.

۱۱۲
انگلستان چگونه بر هند حکومت می‌کرد

۵ دسامبر ۱۹۳۲

پیش از این سه نامهٔ مفصل دربارهٔ هند در قرن نوزدهم برایت نوشتم. این داستانی مفصل از یك جان‌کندن دراز است و می‌ترسم که اگر آن را زیاد درهم فشرده سازم فهمش دشوارتر گردد. شاید به‌این دوران تاریخ هند بیش از کشورهای دیگر و دوران‌های دیگر اهمیت می‌دهم. این امر غیر طبیعی نیست زیرا چون من خود هندی هستم به این موضوع بیشتر علاقمندم و چون دراین باره بیشتر اطلاع دارم می‌توانم بیشتر هم بنویسم. بعلاوه این دوران برای ما بیش از یك تاریخ عادی و ساده اهمیت دارد.

هند جدید به‌صورتی که ما آن را می‌بینیم درآن دوره و با حوادث و وقایع قرن نوزدهم شکل گرفته است. اگر بخواهیم هند را به‌آن صورتی که هست بشناسیم ودرك کنیم باید تا اندازه‌ای نیروها و عواملی که آن را به‌این صورت درآورده‌اند و به‌این شکل ناپسند ساخته‌اند آشنا شویم. فقط در این صورت است که می‌توانیم بطور شایسته‌ای به‌خدمت هند بپردازیم و بدانیم که چه باید بکنیم و چه راهی را پیش گیریم.

هنوز کار این دوران تاریخ هند را به‌پایان نرسانده‌ام و هنوز دراین باره حرفها و مطالبی دارم که باید برایت بگویم. در این نامه‌ها معمولا من یك یا چند جنبهٔ خاص را می‌گیرم و مطالبی درآن باره می‌گویم و به‌هر موضوع بطور جداگانه می‌پردازم برای این‌که فهم آن آسان‌تر باشد. اما بدیهی است که توجه داری تمام این جریانها و تغییراتی که درباره‌اش گفتگو کرده‌ام و آنچه در این نامه و بعد از این خواهم گفت همه باهم و درعرض هم صورت گرفته است و هریك در دیگری اثری می‌گذاشته است و براثر مجموع آنها هند قرن نوزدهم به‌وجود آمده است.

وقتی دربارهٔ طرز عمل و بدرفتاری انگلیسیها در هند مطالبی می‌خوانی بعضی اوقات از سیاستی که‌آنها دنبال کرده‌اند و تیره‌روزی و مصیبتی که در نتیجهٔ آن به‌وجود آمده است خشمگین خواهی شد. اما ببینیم آنچه اتفاق افتاده گناه چه‌کسی بوده است؟ آیا این مصائب در نتیجهٔ ضعف و جهل خودمان نبوده است؟

ضعف و نادانی همیشه موجباتی برای حکومت استبدادی هستند. اگر انگلیسیها می‌توانند از نفاق و جدایی ما سود ببرند و استفاده کنند گناه خود ما است که در میان خود منازعه می‌کنیم. اگر آنها می‌توانند ما را تجزیه کنند و با تحریك خودخواهیهای گروههای جداگانهٔ ما، در میانمان تفرقه بیندازند و ما را ضعیف سازند خود این امر نشانه‌ای از برتری انگلیسیها است. به‌این جهت اگر تو بخواهی به‌خشم آیی باید نسبت به‌ضعف و جهل و منازعات داخلی خودمان خشمگین شوی زیرا این چیزها است که مسئول واقعی ناراحتی‌ها و آشفتگی‌های زندگی ما می‌باشد.

ما از تعدی و بیدادگری انگلیسیها سخن می‌گوییم. اما پس از همهٔ این حرفها ببینیم‌که این بیدادگری و ظلم و تعدی از جانب‌کیست؟ چه‌کسی از آن سود می‌برد؟ بدیهی است که مردم و ملت انگلیس از آن سودی ندارند زیرا میلیونها نفر از آنها خودشان هم تیره‌روزند و زیر فشار هستند. در مقابل بدون تردید گروههای کوچك و طبقاتی از مردم هند هم هستند که تا اندازه‌ای از استثمار بریتانیا در هند بهره‌مند شده‌اند. بنابراین چگونه می‌توانیم خط جداکننده را ترسیم کنیم؟ در واقع مسئلهٔ اصلی مربوط به‌افراد نیست بلکه به‌سیستم حکومت‌ها ارتباط دارد.

ما در زیر تسلط یك دستگاه و یك ماشین عظیم زندگی کرده‌ایم که میلیونها نفوس هند را استثمار می‌کرده و نابود می‌ساخته است. این ماشین مهیب ماشین امپریالیسم و استثمار است که خود محصول و نتیجه‌ای ازکاپیتالیسم و سرمایه‌داری صنعتی می‌باشد. سود واستفادهٔ حاصل از این استثمار بطور عمده به‌انگلستان می‌رود اما در خود انگلستان تمام آن نصیب طبقات خاصی می‌گردد. و قسمتی از حاصل و استفادهٔ این استثمار هم درخود هند می‌ماند و بعضی طبقات هند از آن بهره‌مند می‌گردند. به‌این جهت ابلهانه خواهد بود که ما نسبت به‌افراد یا بطور کلی نسبت به‌تمام انگلیسیها خشمگین شویم. اگر

سیستم و وضعی نادرست است و به‌ما آسیب می‌رساند باید تغییر پذیرد. در چنین وضع زیاد تفاوت ندارد که چه‌کسی دستگاه را می‌گرداند. حتی اشخاص خوب ونیك هم دریك سیستم بد ناتوان هستند و نمی‌توانند کاری انجام دهند.

شما با منتهای حسن نیت و حداکثر کوشش هم نمی‌توانید سنگ و خاك را هرقدرهم بپزید و حرارت دهید به‌یك خوراك خوب و خوشمزه مبدل سازید به‌گمان من در مورد امپریالیسم و کاپیتالیسم نیز وضع به‌همین قرار است. آنها نمی‌توانند پیشرفت و بهبودی داشته باشند. تنها بهبود و پیشرفت آنها این است که به‌دور افکنده شوند. اما این عقیدهٔ من است. بعضیها هم عقیده‌شان با من تفاوت دارد. و تو نباید هیچ چیز را یقین و مسلم بشماری. وقتی زمانش فرا رسید خودت خواهی توانست استنتاج‌لازم را داشته باشی وعقیده‌ای را که صحیح بدانی بپذیری اما در هرحال مردم باید دربارهٔ یك چیز باهم متفق باشند و آن این است که آنچه نادرست است مجموع روش‌ها و سیستم‌ها می‌باشد و بیفایده خواهد بودکه ما نسبت به‌افراد خشمگین شویم.

اگر می‌خواهیم تغییری به‌وجود آوریم باید به‌سیستم اصلی حمله ببریم و آن را تغییر دهیم. ما بعضی از مفاسد ناگوار سیستمی راکه برهند حکومت می‌کند دیده‌ایم. وقتی به‌چین و مصر و بسیاری کشور-های‌دیگر بنگریم خواهیم دیدکه همین سیستم وهمین ماشین امپریالیسم سرمایه‌داری ملل دیگر را هم استثمار می‌کند و به‌چنین فجایعی می‌پردازد.

اکنون به‌استان خودمان و به‌هند باز گردیم. برایت گفتم که هنگام آمدن انگلیسیها به‌هند صنایع دستی هند در کمال رونق بود. با تحول و تکامل طبیعی روشهای تولید و بدون دخالتی از خارج، ممکن بودکه دیر یا زود صنایع ماشینی به‌هند نیز راه یابند.

در هند سنگ آهن و معادن زغال سنگ وجود دارد و همانطور که در انگلستان دیدیم این معادن برای صنعتی شدن کمك بزرگی بوده‌اند و تا اندازهٔ زیادی در رواج صنایع جدید اثر داشتند و به‌این قرار عاقبت در هند نیز چنین صنایعی به‌وجود می‌آمد. فقط ممکن است که به‌علت آشفتگی اوضاع سیاسی این صنایع کمی دیرتر و با تأخیر به‌هند می‌رسیدند. اما انگلیسیها دراین کار دخالت کردند.

آنها نمایندهٔ کشور و جامعه‌ای بودند که تغییرات خود را انجام داده بود و به‌صورت یك کشور صنعتی تازه با ماشین‌های بزرگ تولید-کننده درآمده بود. به‌این جهت می‌توان تصور کرد که آنها در هند نیز چنین صنایعی را به‌وجود می‌آوردند و طبقه‌ای را که محتملا چنین صنایعی را به‌وجود می‌آورد مورد تشویق قرار می‌دادند. ولی آنها چنین کاری نکردند. بلکه درست برخلاف آن عمل کردند. هند را همچون یك رقیب احتمالی خود می‌شمردند و می‌کوشیدند صنایع آن را از میان ببرند و عملا مانع رشد و به‌وجودآمدن صنایع ماشینی گردند.

بدین قرار می‌بینیم که در هند وضع خاص و نمایانی پیش آمد. انگلیسیها که در آن زمان مترقی‌ترین مردم اروپا بودند در هند با عقب‌افتاده‌ترین و محافظه‌کارترین طبقات متفق گشتند. از طبقهٔ فئودالی محکوم به‌زوال که در حال مرگ بود حمایت کردند. مالکیت-های بزرگ را به‌وجود آوردند. صدها حکمران دست نشانده را که حکومت‌های نیمه فئودالی داشتند زیر حمایت خود گرفتند در حالی که همین انگلیسیها در اروپا پیشاهنگان طبقهٔ متوسط یا انقلاب بورژوایی بودند که قدرت را به‌دست پارلمان سپرده بود و پیشاهنگان انقلاب صنعتی به‌شمار می‌رفتند که سرمایه‌داری صنعتی را به‌جهان آورد و به‌همین جهت هم بود که از حریفان و رقیبان خود خیلی پیش افتادند و امپراطوری وسیعی برای خود به‌وجود آوردند.

فهم این موضوع که انگلیسیها چرا در هند چنین رفتار کردند دشوار نیست. اساس و بنیان سرمایه‌داری برمسابقه‌ای در آدم‌کشی و استثمار متکی می‌باشد و امپریالیسم و استعمار یك مرحلهٔ تکامل یافته آن است. بدین قرار انگلیسیهاکه قدرت بیشتر داشتند رقیبان خودشان را می‌کشتند و از پیداشدن و رشد رقیبان دیگر هم جلوگیری می-کردند. آنها نمی‌توانستند با توده‌های مردم دوست شوند زیرا هدف و علت اصلی حضور آنها در هند استثمار همین توده‌ها بود.

منافع استثمارگران واستثمار شوندگان هرگز نمی‌تواند یکسان باشد. به‌این جهت بودکه انگلیسیها در هند به‌عقب باز گشتند و با یك روش ارتجاعی بربقایای فئودالیسم که هنوز در هند وجود داشت تکیه کردند. این بقایای فئودالی در موقعی که انگلیسیها به‌هند آمدند دیگر قدرت زیاد نداشتند. اما انگلیسیها آنها را همچنان حمایت و

حفظ کردند و سهم‌کوچکی از استثمارکشور را به‌ایشان می‌پرداختند. معهذا این حمایت برای طبقه‌ای که دیگر دورانش به‌سر رسیده بود وفایده‌اش را از دست داده بود می‌توانست یك‌کمك موقتی باشد و موقعی که این پشتیبانها از میان می‌رفتند طبعاً آنها هم سقوط می‌کردند یا ناچار باید خودشان را با اوضاع تازه منطبق سازند.

در هند در حدود ۷۰۰ حکومت بزرگ و کوچك و مختلف محلی بود که همگی به‌حسن‌نیت و میل و اراده و حمایت انگلستان بستگی داشتند. خود تو بعضی از این حکومت‌ها را می‌شناسی. حیدرآباد، کشمیر، میسور، بارودا، گوالیور و غیره از جملهٔ آن‌ها هستند. اما عجب آن است که بسیاری از حکمرانان هندی این حکومت‌ها اولادان و اعقاب واشراف فئودال قدیمی نمی‌باشند، همچنان‌که اکثر زمینداران بزرگ هندهم سابقهٔ خانوادگی و سنن قدیمی ندارند.

فقط یك حکمران هندی هست که اصل و نسب بسیار قدیمی دارد و او«مهارانا»ی «اودای‌پور» رئیس‌حکومت «سوریاوانشی» است که یك‌نفر راجپوت و به‌اصطلاح از نژاد خورشید می‌باشد و می‌تواند سابقهٔ اجداد و پدرانش را تا دورانهای ماقبل تاریخی عقب ببرد. شاید تنها شخص زنده‌ای‌که در این دنیا می‌تواند ازاین لحاظ با او رقابت کند «میکادو» یعنی امپراطور ژاپن باشد.

حکومت و تسلط بریتانیا به‌محافظه‌کاری و ارتجاع مذهبی هم کمك کرد. این موضوع عجیب به‌نظر می‌رسد زیرا انگلیسیها مدعی بودند که مسیحی هستند معهذا آمدن آنها به‌هند موجب گردید که مذهب هندو و اسلام در هند خیلی خشك‌تر و جامدتر گردد. این عکس‌العمل تااندازه‌ای طبیعی بود زیرامعمولا وقتی یك‌هجوم خارجی صورت می‌گیرد مذهب و فرهنگ کشور برای دفاع از خودش خشك‌تر و جامدتر می‌گردد. پس از هجومهای مسلمانان به‌هند نیز چنین خشکی در مذهب هندو پدیدار گشت و مقررات کاست‌های هندو شدیدتر و جامدتر گشت اکنون نیز مذهب هندو و اسلام هردو به‌همین ترتیب در برابر هجوم تازه عکس‌العمل نشان می‌دادند. اما از این عکس‌العملها گذشته حکومت انگلستان درهند عملاچه‌دانسته وچه نادانسته به‌عناصر محافظه‌کار هردو مذهب کمك کرد.

انگلیسیها به‌مذهب یا بـه‌معتقدساختن مردم به‌مذهب مسیحی علاقه‌ای نداشتند. آنها فقط در فکر به‌دست‌آوردن پول هرچه بیشتر

بودند و از هرگونه دخالت در امور مذهبی خودداری می‌کردند زیرا می‌ترسیدند چنین دخالتی موجب خشم مردم گردد و آنها را بشوراند. به‌این جهت برای آن‌که حتی ظن دخالتی هم در مورد ایشان نرود عملا به‌تقویت و تشویق مذاهب کشور یا به‌عبارت صحیح‌تر تشریفات و مراسم ظاهری مذاهب کشور می‌پرداختند. نتیجهٔ این امر اغلب آن بودکه مراسم وشکل ظاهری مذهب باقی می‌ماند اما در درون آن چیز واقعی وجود نداشت.

همین ترس از تحریك مردم متعصب سبب می‌شد که حکومت بریتانیا در مورد اصلاحات هم در کنار آنها قرار گیرد و به‌این ترتیب موضوع‌اصلاحات مذهبی مطرح‌گردید. معمولا یك‌حکومت خارجی به‌ندرت به‌اصلاحات اجتماعی می‌پردازد زیرا هرتغییری که به‌وجود آورد موجب خشم مردم می‌گردد اما اصلاحات مذهبی با اصلاحات اجتماعی تفاوت فراوان داشت.

هرچند که ترقی و تحول در مذهب هندو در قرون اخیر خیلی‌کند بوده است اما این مذهب و قوانین آن اصولا از بسیاری جهات متغیر و مترقی هستند. قوانین و مقررات مذهب هندو بیشتر آداب و عادات هستند و آداب و عادات هم به‌تدریج تغییر و تکامل می‌یابند. اما این خاصیت تغییرپذیر مذهب و مقررات و قوانین هندو در دوران حکومت بریتانیا از میان رفت و جای خود را به‌مقررات خشکی می‌سپرد که پس از مشورت بامتعصب‌ترین وعقب‌مانده‌ترین مردم‌مذهبی طرح‌ریزی می‌گشت و رسمیت می‌یافت. بدین ترتیب رشد و تحول عادی جامعهٔ هند هرچنه‌که اصولا کند بود بکلی متوقف گردید.

عکس العمل مسلمانان هند در برابر اوضاع جدید خیلی شدیدتر بود و آنها بکلی خودشان را به‌درون صدفشان کشیدند و از هر تماسی خودداری می‌کردند.

انگلیسیها تبلیغات فراوانی دربارهٔ از میان‌بردن رسمی که «ساتی» نامیده می‌شود به‌عمل می‌آوردند، بنابراین رسم زن بیوهٔ هندو در موقع سوزاندن جسد شوهرش خودش‌را به‌آتش می‌افکند ومی‌کشت. انگلیسیها در این مورد اقداماتی کردند. اما واقعیت این است که دولت بریتانیا فقط پس از سالها تبلیغ و کوشش که از طرف مصلحان هندی در تحت رهبری «راجارام موهن‌روی» صورت گرفت به‌اقدام پرداخت.

حتی پیش از آنها حکمرانان دیگری این اقدام را به‌عمل آورده بودند ماراتاها مدتها قبل این رسم را ممنوع ساختند و آلبوکرك پرتغالی در «گوا» آن را از میان برد. انگلیسیها هم این رسم را براثر تبلیغات و کوششهای هیئت‌های مذهبی مسیحی ممنوع ساختند. در هرحال تا آنجاکه من به‌خاطر می‌آورم این اقدام تنها اصلاح و عمل مثبت مذهبی بود که به‌وسیلهٔ حکومت بریتانیا در هند صورت گرفت.

بطوری‌که متذکر شدم‌انگلیسیها درهند با تمام عناصر ارتجاعی و عقب‌ماندهٔ کشور متحد شدند و کوشیدند که هند را به‌صورت یك کشور منحصراً زراعتی درآورند که برای صنایع ایشان مواد خام‌تهیه کند. برای جلوگیری از رشد صنایع ماشینی و کارخانه‌ها در هند عوارض و گمرك سنگینی برای ورود ماشین‌ها وضع کردند.

در کشورهای دیگر از به‌وجودآمدن صنایع تشویق می‌شد. ژاپن بطوری‌که خواهیم دید فقط به‌خاطر صنعتی‌شدن توانست به‌سرعت و چهارنعل به‌جلو بتازد. اما در هند حکومت انگلستان مانع چنین پیشرفتی می‌شد. به‌علت برقراری گمرك و عوارض سنگین بر ورود ماشین‌های صنعتی که تا سال ۱۸۶۰ هم باقی بود ساختن یك کارخانه در هند چهار برابر قیمت ساختن همان کارخانه در انگلستان تمام می‌شد. در حالی‌که دستمزد کار و مزد کارگر در هند خیلی کمتر از انگلستان بود.

این سیاست مخالفت و اشکال‌تراشی فقط می‌توانست موجب تأخیر گردد ولی نمی‌توانست حرکت ناگزیری حوادث را متوقف سازد. در اواسط قرن نوزدهم‌کم‌کم صنایع ماشینی درهند نیزشروع شد ورشد یافت. صنایع کنف در بنگال با سرمایه‌های انگلیسی توسعه پذیرفت. آمدن راه‌آهن به‌توسعه و رشد صنایع هم کمك کرد و پس از ۱۸۸۰ صنایع ریسندگی و بافندگی پنبه باسرمایه‌هایی‌که بیشتر هندی بود در بمبئی واحمدآباد توسعه یافت و بعد هم‌کار استخراج معادن شروع‌شد.

جز در صنایع ریسندگی پنبه، کار صنعتی‌شدن تدریجی وملایم هند بیشتر با کمك سرمایه‌های انگلیسی صورت می‌گرفت و حتی همین کار هم تقریباً برخلاف میل حکومت و با وجود مخالفت دولت بریتانیا انجام می‌شد.

حکومت بریتانیا در خود انگلستان از سیاست «بگذارید بشود»

و از این‌که باید اجازه داد امور سیر طبیعی خودشان را دنبال کنند و از عدم مداخله در این کارها و کارهای خصوصی صحبت می‌کرد اما همین حکومت بریتانیا در هند در کار بازرگانی و دادوستد هند دخالت داشت و در قرون هجدهم و نوزدهم موقعی‌که آن‌را رقیب خود می‌دید با وضع گمرك وعوارض یا با ایجاد محدودیت‌ها و تضییقات آن را از میان می‌برد، از آنجاکه آنها خودشان در رأس امور قرار داشتند می‌توانستند از سیاست «بگذارید بشود» صحبت کنند. اما در هند با بیطرفی و بیغرضی رفتار نمی‌کردند. بلکه عملا در کار بعضی صنایع هند و مخصوصاً در رشد صنایع پنبه دربمبئی و احمدآباد اشکالتراشی و اخلال می‌کردند. برای محصولات این کارخانه‌ها عوارض و گمرك خاصی وضع کردند که آن‌را رسومات محصولات پنبه می‌نامیدند. هدف این اقدامات آن بود که صنایع بافندگی لانکاشایر انگلستان را از رقابت صنایع بافندگی هند محفوظ نگاهدارند.

تقریباً هرکشوری برای بعضی‌کالاهای خارجی عوارض وگمرکی وضع می‌کند که یا از صنایع داخلی حمایت کند یا به‌این وسیله درآمدی برای خود فراهم سازد. اما انگلیسیها در هند کاری بسیار غیرعادی کردند و خودشان برای کالاهای هندی گمرك و عوارض مقرر داشتند! این عوارض برمحصولات صنایع پنبهٔ هند، با وجود هیجانات و ناراحتیهای فراوانی که به‌وجود آورد، تا همین سالهای اخیر هم ادامه داشت.

بطوری‌که دیدیم تدریجاً با وجود مخالفت و نارضایی حکومت بریتانیا در هند صنایع تازه هم کم‌کم و به‌آهستگی در هند رشد یافت. طبقهٔ ثروتمندتر هند دائماً توسعهٔ بیشتر صنایع را خواستار می‌شدند و بالاخره تصور می‌کنم درسال ۱۹۰۵ بودکه دولت یك ادارهٔ بازرگانی و صنایع هم در هند ایجاد کرد معهذا تا پیش از جنگ جهانی (اول) حکومت کار مهمی انجام نداد.

این رشد صنایع در هند یك طبقهٔ جدید کارگران صنعتی را به‌وجود آورد که در شهرها و در کارخانه‌ها کار می‌کردند. فشار فوق‌العاده برزمین که قبلا برایت گفتم و نیمه‌گرسنگی مناطق روستایی بسیاری از ده‌نشین‌ها را به‌سوی این‌کارخانه‌های تازه و به‌سوی مزارع انگلیسی‌ها (پلانتیشن) که در بنگال و آسام در توسعه بود می‌راند.

همین فشار عده‌ای راهم به مهاجرت به‌کشورهای دیگر وادار

می‌ساخت که گفته می‌شد در آنجاها مزدهای بیشتری داده می‌شود. این مهاجرت‌ها مخصوصاً به‌سوی آفریقای جنوبی و جزایر «فیجی» و «موریسیوس» و «سیلان» بیشتر بود. معهذا برای کارگران مزارع از این تغییر وضع بهبودی حاصل نگشت.

با مهاجران هندی در کشورهای دیگر تقریباً به‌شکل بردگان رفتار می‌شد. در مزارع چای‌آسام نیز وضعشان بهتر از آن نبود. به‌علت این بدرفتاریها و ناامیدی از یك زندگی بهتر بسیاری از دهقانانی که بمزارع انگلیسی‌ها می‌رفتند بعدها به‌دهکده‌های خودشان بازگشتند اما از آن‌جهت که در آنجا هم زمین برای کارکردن آنها نبود در دهکده‌های خودشان هم از ایشان استقبالی نمی‌شد.

کارگران کارخانه‌ها هم به‌زودی دریافتند که هرچند مزد ایشان کمی بیشتر از دهقانان است اما اثری در زندگی ایشان ندارد زیرا در شهرها همه‌چیز گرانتر بود و رویهمرفته هزینهٔ زندگی خیلی بیشتر می‌شد. محل زندگی ایشان در کلبه‌های فقیرانه، زشت و کثیف و مرطوب وتاریك وناسالم بود. شرایط کارشان هم بسیار بدبود. در دهکده آنها گرسنگی می‌کشیدند. اما لااقل آفتاب و هوای پاك برای خود داشتند. در صورتی‌که در کارخانه‌ها برای کارگران به‌هیچوجه آفتاب یا هوای پاك وآزاد وجود نداشت. مزدها هیچوقت تکافوی هزینهٔ گران زندگی را نمی‌کرد. حتی زنان و کودکان ناچار بودند ساعات دراز و نامحدود کار کنند. زنان بچه‌دار که کودکان شیرخوار داشتند مجبور می‌شدند فرزندانشان را به‌وسیلهٔ داروها بخوابانند و مسموم سازند که مزاحم کارکردنشان نباشند. چنین بود شرایط دشوار برای کارگران صنعتی که در کارخانه‌های هند کار می‌کردند. بدیهی است که در نتیجهٔ این وضع آنها ناراضی و ناراحت بودند و نارضایی عمومی نیز در حال رشد و افزایش بود.

کارگران بعضی اوقات به‌علت همین دشواریها و ناامیدیها به‌اعتصاب می‌پرداختند یعنی کار را تعطیل می‌کردند اما چون هنوز خیلی ضعیف و ناتوان بودندکارفرمایان ثروتمند به‌آسانی اعتصابشان را درهم می‌شکستند. دولت هم اغلب از کارفرمایان پشتیبانی می‌کرد تا این‌که با کندی بسیار و پس از آزمایشهای تلخ و شدید کم‌کم ارزش همکاری واتحاد را فهمیدند واتحادیه‌های کارگری ترتیب‌دادند.

تصور نکن که آنچه گفتم توصیف شرایط کار در گذشته است.

راست است که اکنون در شرایط کار در هند بعضی پیشرفتها حاصل شده است. بعضی قوانین تصویب شده است که از کارگران بیچاره مختصری حمایت می‌کند اما حتی همین حالاهم‌کافی است‌که به«کانپور» یا بمبئی یا جاهای دیگری که کـارخانه‌های صنعتی دارند بـروی و مسلماً از دیدن خانـه‌ها و اوضاع زندگی کارگران وحشت خـواهی کرد.

در ایـن نامه و در نامه‌های دیگر هـم دربارهٔ اثـرات آمـدن انگلیسی‌ها و حکومتشان بر هند مطالبی نوشتم. آیا این آمدن چگونه بود و این حکومت چگونه صورت می‌گرفت؟

بطوری‌که دیدیم در ابتدای کار، کمپانی هند شرقی در هند حکومت می‌کرد اما در پشت سرش پارلمان انگلستان قرار داشت. پس از شورش بزرگ سال ۱۸۵۸ پارلمان انگلستان مستقیماً حکومت بـه هند را عهده‌دار گردید و چندی بعد پادشاه انگلستان یـا به‌عبارت صحیحتر ملکه‌ای‌که آن‌وقت در انگلستان سلطنت می‌کرد «قیصر هنـد» شد. در هند یك فرمانروای کل بود که نایب‌السلطنه لقب گرفت و در رأس امور بود و در زیر دستش گروهی از مأموران رسمی و دولتی قـرار داشتند. هند کمابیش بـه‌صورت امروزی بـه‌ایالات وسیع و حکومت‌های کوچك نیمه‌مستقل تقسیم می‌شد. حکـومتهایی کـه تحت حکومت امـرا و حکمرانان هندی بودنـد به‌ظاهر نیمه‌مستقل شمرده می‌شدند اما عملا همهٔ آنها تابع و وابستهٔ حکومت بریتانیا بودند. در هریك از این حکومت‌ها یك مأمور انگلیسی که «رزیدنت» نامیده می‌شد وجود داشت و او ادارهٔ امور را زیر نظر خود می‌گرفت. او به‌اصلاحات داخلی علاقه‌ای نداشت و هیچ اهمیتی نمی‌داد که طرز حکومت و دولت محلی تا چه اندازه بد و قدیمی و کهنه بود. آنچه برای او اهمیت داشت این بود که قدرت و نفوذ بریتانیا را در حدود قلمرو خود استقرار و استحکام بخشد.

در حدود یك سوم از سرزمین هند به‌صورت همین حکومت‌های متعدد کوچك و بزرگ و به‌ظاهر نیمه‌مستقل تقسیم شده بود و دوسوم دیگر آن زیر حکومت مستقیم دولت بریتانیا قرار داشت. همین دوسوم بود که به‌نام «هند بریتانیا» نامیده می‌شد. تمام مأموران عالیرتبه در هند بریتانیا تا اواخـر قرن نوزدهم انگلیسی بودند و از آن پس عده‌ای از هندیان نیز وارد این خدمات گشتند. بدیهی است که باز

هم تمامی قدرت در دست انگلیسیها باقی بود و هنوز هم هست.[۱]

این مأموران عالیرتبه غیر از نظامیها و افسران عالیرتبهٔ نظامی همه عضو سازمان «خدمات اداری هند» (ایندیان سیویل‌سرویس) بودند.

بدین قرار تمامی حکومت هند زیر کنترل همین سازمان «آی. سی. اس» قرار داشت. این نوع حکومت مأموران رسمی و دولتی که هر مأمور از طرف مأمور دیگری به‌کار گمارده می‌شود و اغلب در مقابل آنچه با مردم می‌کند مسئولیتی ندارد «بوروکراسی» نامیده می‌شود. این اسم از کلمهٔ «بورو» که به‌معنی «دفتر کار» است اقتباس گردیده است.

دربارهٔ «آی. سی. اس» (سازمان خدمات اداری هند) گفتگوی زیاد می‌شنویم. کارکنان این سازمان اشخاص خاص و غریبی بودند. از بعضی جهات کارهای مثبت و مؤثری انجام دادند، سازمان حکومتی را به‌وجود آوردند. تسلط و حکومت بریتانیا بر هند را استحکام بخشیدند و ضمناً خودشان هم از این استحکام فایده بردند. آن قسمت از ادارات این سازمان که با استحکام و تقویت حکومت بریتانیا یا با وصول مالیاتها و درآمدها سروکار داشت بسیار خوب و مؤثر کار می‌کرد. اما ادارات و قسمتهای دیگر مورد بی‌اعتنایی بودند. از آنجا که اعضا و کارمندان این سازمان از طرف مردم انتخاب نمی‌شدند و در برابر آنها هم مسئولیتی نداشتند به‌امور و ادارات دیگر که با زندگی و رفاه مردم سروکار می‌داشت توجهی نمی‌کردند و اهمیتی نمی‌دادند.

کارمندان این ادارات بنا بر مقتضیات و طبیعت کارشان متکبر و مغرور بودند وبه‌افکار عمومی اهمیتی نمی‌دادند. از آنجا که اغلب کوته فکر و تنك‌مایه بودند خودشان را خردمندترین و داناترین مردم روی زمین می‌شمردند. مصالح هند در نظر آنها پیش از هر چیز به معنی مصالح خود ایشان بود. آنها طبقه و گروه مخصوصی را تشکیل می‌دادند که دائماً در میان خودشان به‌تمجید و تعریف متقابل ازیکدیگر می‌پرداختند.

بدیهی است قدرت نامحدود و کنترل ناپذیر طبعاً به چنین‌وضعی منتهی می‌گشت و کارمندان عالیرتبهٔ سازمان خدمات اداری هند

۱ـ خوانندگان محترم تاریخ نامه را در نظر داشته باشند.

خودشان را اربابان هند حساب می‌کردند. پارلمان انگلستان ازهندزیاد دور بود و نمی‌توانست در کار آنها دخالت و نظارتی داشته باشد و در هرحال هرگز هم به‌دخالتی نمی‌پرداخت زیرا این سازمان برای منافع آنها و موافق منافع صاحبان صنایع انگلستان کار می‌کرد و از نظر منافع مردم هند هیچ راه و وسیله‌ای وجود نداشت که در آنها تأثیری داشته باشد. کارکنان آن سازمان به‌قدری از خود راضی بودند که هیچ نوع انتقادی را تحمل نمی‌کردند و کوچکترین انتقاد موجب خشمشان می‌گشت.

معهذا باید گفت که در سازمان خدمات اداری هند بسیاری اشخاص خوب و لایق و با شرف هم بوده‌اند. اما آنها نمی‌توانستند سیاست کلی یا جریانی را که هند در آن قرار گرفته بود تغییر دهند. اعضای این سازمان بالاخره نمایندگان و مأموران مصالح صنعتی و مالی انگلستان بودند که منفعتشان در استثمار و بهره‌کشی از هندبود.

این حکومت بوروکراتیك هند در هرجا که پای منفعت ومصلحت خودش یا منافع و مصالح صنایع بریتانیا در میان بود بسیار خوب و مؤثر کار می‌کرد، اما در موارد آموزش و بهداشت و به‌وجود آوردن بیمارستانها و بسیاری فعالیتهای دیگر که ملتی را سلامت و مترقی می‌سازد بی‌اعتنا بود. تا سالیان دراز به‌هیچوجه در این زمینه‌ها فکری نمی‌شد. مدارس قدیمی دهکده‌ها از میان رفتند و بعد با کمال کندی اقدامات تازه‌ای در راه آموزش شروع گشت. این شروع به‌کار آموزش هم بخاطر احتیاجات خودشان بود. زیرا خود انگلیسیها تمام مقامات عالی را در امور اداری هند اشغال می‌کردند اما نمی‌توانستند به‌کارهای کوچکتر هم بپردازند و به‌این جهت به‌عدهٔ زیادی کارمند عادی احتیاج داشتند.

هدف تأسیس مدارس و دبیرستانها و سازمانهای آموزشی از طرف انگلیسیها در هند در ابتدا تهیهٔ همین کارمندان و کارکنان مورد احتیاجشان بود. حتی از همان وقت همین موضوع مهمترین هدف آموزش در هند بوده است و بیشتر کسانی که از مدارس بیرون می‌آیند فقط به‌درد کارها وخدمات اداری می‌خورند. اما به‌زودی تعداد داوطلبان کارهای اداری بیش از میزان احتیاج دولت و سایر ادارات گردید. عدهٔ زیادی بیکار ماندند و در نتیجه یك طبقهٔ جدید بیکاران تحصیل کرده و ناراضی بوجود آمد که در تحول هند نقش مؤثری

پیدا می‌کرد.

در آموزش جدید انگلیسی استان بنگال پیشقدم دیگران بود و به‌این جهت نخستین کارمندان خدمات اداری بیشتر بنگالی بودند. در سال ۱۸۵۷ سه دانشگاه بمبئی و کلکته و مدرس شروع به کار کردند.

یك موضوع قابل تذکر این است که مسلمانان هند علاقهٔ زیادی به‌این آموزش جدید نشان نمی‌دادند و به‌این جهت در مسابقه برای کارمند شدن و شرکت در خدمات اداری عقب ماندند و بعدها خود این واقعیت یکی از جهات خشم و آزردگیشان شد.

یك موضوع قابل تذکر دیگر این بود که حتی وقتی‌که دولت کار آموزش را شروع کرد دختران هند را بکلی نادیده گرفت. این کار هم تعجب‌آور نیست زیرا تعلیماتی که داده می‌شد فقط به‌منظورپرورش کارمندان برای خدمات اداری بود و برای این منظور هم بنا بر رسوم عقب‌ماندهٔ آنزمان فقط مردان لازم بودند. به‌این ترتیب دختران بکلی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتند. مدتها بعد بود که کم‌کم توجه مختصری هم به‌آموزش آنها شروع گردید.

۱۱۳
بیداری دوبارهٔ هند

۷ دسامبر ۱۹۳۲

دربارهٔ استحکام و استقرار حکومت انگلستان در هند و سیاستی که موجب فقر و تیره‌روزی ملت ما گردید مطالبی برایت نوشتم. بدیهی است بر اثر تسلط انگلستان صلح و آرامش در هند برقرار گشت و همچنین نظم و ترتیبی در حکومت به‌وجود آمد و این هر دو چیز پس از آشفتگی‌ها و اغتشاشی که بعد از سقوط و زوال‌امپراطوری مغول پیش آمده بود مورد استقبال قرار می‌گرفت. دسته‌های منظم دزدان و راهزنان از میان برده شدند و امنیتی برقرار گردید. اما آرامش و نظم برای کسانی که در مزرعه‌ها یا کارخانه‌ها رنج می‌بردند و در زیر بار توانفرسای تسلط جدید نابود می‌شدند فایده‌ای نداشت. معهذا بازهم می‌خواهم یادآوری کنم که ابلهانه خواهد بود اگر ما بخواهیم نسبت به‌یك کشور یا یك ملت و نسبت به انگلستان یا انگلیسیها بطور کلی خشمگین باشیم. آنها خودشان هم به‌اندازهٔ ما دستخوش مقتضیات و ضروریات زمان بودند.

مطالعهٔ تاریخ به‌ما نشان داده است که زندگی اغلب بسیار بیرحم و بیعاطفه است. خشمگین شدن از آن و دشنام‌دادن به مردم کاری ابلهانه است و ثمری ببار نمی‌آورد. خیلی بهتر است که‌بکوشیم علل فقر و تیره‌روزی و استثمار را دریابیم و بعد این علت‌ها را از میان برداریم. اگر چنین کاری نکنیم و از جریان حوادث عقب بمانیم محکوم به‌رنج بردن هستیم.

هند از این لحاظ عقب ماند و در واقع به‌صورت یك فسیل و موجودی جامد و متحجر درآمد. جامعهٔ هند با سنت‌های مذهبی وباستانی متحجر و خشك شده بود. سیستم اجتماعی آن هم نیرو و زندگی خود را از دست داده بود و کم‌کم بیحرکت و متوقف گشته بود. پس تعجب‌آور نیست که هند رنج بکشد. برحسب اتفاق انگلیسیها عامل این

رنج شدند و اگر آنها نمی‌بودند شاید مردمی دیگر بجای آنها می‌آمدند و به‌همین شکل عمل می‌کردند.

آمدن انگلیسیها به‌هند یك فایدهٔ بزرگ هم داشت. همان‌تصادم و برخورد با زندگی تازه و نیرومند آنها هند را تکان داد و یك‌احساس وحدت و ملیت تازه در هند به‌وجود آورد. شاید یك چنین ضربت باتمام درد و رنجی که همراه داشت، لازم بود تا کشور و مردم قدیمی و کهنسال ما را از نو جوان سازد.

آموزش انگلیسی در هند هدفش پرورش کارمندان اداری و در عین حال آشنا ساختن هندیان با جریانهای فکری غرب بود، در نتیجه یك طبقهٔ جدید در هند به‌وجود آمد. طبقه‌ای که آموزش‌انگلیسی یافته بود. این طبقه هرچند تعداد افرادش محدود بود و با توده‌های مردم هم تماس و ارتباط نداشت اما بالاخره رهبری نهضت‌های ملی تازه را عهده‌دار گردید.

این طبقه در آغاز کار از ستایش انگلستان و افکار آزادیخواهانهٔ انگلیسی سرشار بود. درست در همان موقع در انگلستان دربارهٔ آزادی و دموکراسی زیاد صحبت می‌شد اما تمام این حرفها بیشتر کلی و مبهم بود. انگلستان در هند بخاطر منافع خود، با استبداد مطلق‌حکومت می‌کرد ولی با یك نوع خوش‌بینی امید می‌رفت که انگلستان در موقع مناسب و شایسته با آزادی هند موافقت خواهد کرد.

تصادم و برخورد با افکار غربی تا اندازه‌ای در مذهب هندو نیز اثر گذاشت. این تأثیر در توده‌های مردم نبود. بطوری که برایت گفتم سیاست انگلستان عملا به‌تعصب مذهبی کمك می‌کرد. اما طبقهٔ متوسط تازه‌ای که رشد می‌یافت و شامل کارمندان اداری و صاحبان مشاغل مختلف بود تحت تأثیر این برخورد واقع می‌شد.

در اوایل قرن نوزدهم در بنگال کوششی برای اصلاح مذهب هندو موافق افکار غربی آغاز گردید. بدیهی است که مذهب هندو در روزگارهای گذشته مصلحان متعددی داشته است که در طی همین نامه‌ها به بعضی از آنها هم اشاره کرده‌ام. اما این تمایل اصلاح‌طلبی جدید تحت تأثیر مسیحیت و افکار غربی به‌وجود آمده بود. پیشوای این کوشش «راجارام موهن‌روی» یکی از مردان و علمای بزرگ بود که نام او را قبلا در موقعی که راجع به از میان رفتن رسم «ساتی»اشاره‌ای کردم به‌میان آوردم.

«راجارام‌موهن‌روی» زبان سانسکریت و عربی و زبانهای دیگری را به‌خوبی می‌دانست و در مذاهب مختلف مطالعات عمیق به‌عمل‌آورد. با تشریفات فراوان و «پوجا» (دعا و نماز)های زیاد مذهبی مخالف بود و اصلاحات اجتماعی و آموزش زنان را پیشنهاد می‌کرد.

انجمنی که او تأسیس کرد «براهموساماج» نام‌داشت. این‌انجمن یك سازمان کوچك و محدود بود و از نظر تعداد افراد هم محدود باقی ماند و منحصر به‌آن دسته از اهالی بنگال گردید که زبان‌انگلیسی می‌دانستند. معهذا نفوذ این سازمان در بنگال بسیار زیاد بود. خاندان تاگور به‌آن پیوستند و پدر رابیندرانات‌تاگورکه «مهارشی دبندرانات‌ـ تاگور» نام داشت مدتهای دراز یکی از ارکان عمدهٔ «ساماج» حساب می‌شد. یکی‌دیگراز اعضای‌ممتاز ومعروف آن‌هم «کشاب‌چندرسن» بود.

چندی بعد درهمان‌قرن یك‌نهضت اصلاح مذهبی دیگر آغاز گردید که‌مرکز آن‌درپنجاب بود و«سوامی‌دایانداساراسواتی» آن‌را بنیان‌نهاد.

یك جامعهٔ دیگر که نهضت دیگری را شروع کرد «آریا ساماج» نام داشت. این نهضت نیز بسیاری از بدعتها را که در مذهب هندو افزوده شده بود به‌دور افکند و با سیستم کاست‌ها مبارزه می‌کرد. شعار این جامعه «بازگشت به‌وداها» بود.

این سازمان هرچند که یك نهضت اصلاحی بود که بدون تردید تحت تأثیر افکار اسلامی و مسیحی قرار داشت اصولا یك نهضت متجاوز و مبارز بود و در نتیجه با وجود آن‌که نهضت «آریاساماج» از بسیاری فرقه‌های دیگر هندو به‌اسلام نزدیك‌تر بود یك حریف‌مبارز و مخالف سرسخت اسلام گردید. این نهضت می‌کوشید که مذهب هندو را از حالت ملایم و دفاعی بصورت فعال و متجاوز در آورد و مفهوم آن احیای هندوییسم بود.

آنچه مخصوصاً به‌این نهضت نیرو می‌بخشید رنگ ناسیونالیستی آن بود. در واقع این نهضت مظهر ناسیونالیسم هندو بود که بیدار می‌شد و قیام می‌کرد ودرست به‌همین جهت که‌یك‌نهضت ناسیونالیستی هندو بود مشکلاتی به‌وجود می‌آورد و نمی‌گذاشت که به‌نهضت ناسیونالیستی هندی مبدل گردد[1].

۱ـ خوانندگان محترم متوجه هستند که کلمات «هندو» و «هندی» معانی بکلی متفاوتی دارند. هندو پیرو مذهب مخصوص هندو و آیین هندوییسم است در صورتی که هندی به‌یك‌فرد هند با هر مذهبی که داشته باشد اطلاق می‌گردد.

نهضت آریا ساماج خیلی بیش از «براهمو ساماج» توسعه پیدا کرد و مخصوصاً در پنجاب زیاد بسط یافت. اما تا اندازهٔ زیادی به طبقات متوسط محدود بود. آریا ساماج در زمینهٔ آموزش اقدامات وسیع و دامنه‌داری به‌عمل آورد و دبستانها و دبیرستانهای متعدد چه برای پسران و چه برای دختران تأسیس کرد.

یك مرد مذهبی بسیار نمایان دیگر در آن قرن، که در عین‌حال با آنان که در این نامه ذکر کردم تفاوت فراوان داشت «راما کریشنا پارامهانسا» بود. راماکریشنا هیچ نوع انجمن یا جامعه‌ای برای فعالیت و اصلاح مذهبی تشکیل نداد. او مخصوصاً دربارهٔ خدمت به مردم تأکید می‌کرد و هم‌اکنون خانقاههای پیروان او که «راماکریشنا سواشرام» نام دارند در بسیاری از نواحی مختلف کشور همین سنت خدمت به‌مردم ضعیف و فقیر را دنبال می‌کنند.

یکی ازشاگردان معروف راما کریشنا به‌نام «سوامی‌ویوه‌کانندا» سخنران بسیار فصیح و بلیغی بود ویك ناسیونالیسم تازه را موعظه می‌کرد. ناسیونالیسم مذهبی او به‌هیچوجه جنبهٔ ضد اسلامی یا ضد هیچ مذهب دیگری نداشت ومانند ناسیونالیسم «آریا ساماج» کوته‌نظرانه و محدود نبود. معهذا ناسیونالیسم ویوکانندا هم‌یك‌ناسیونالیسم هندو بود و براساس مذهب و فرهنگ هندو تکیه داشت.

بدین‌قرار جالب توجه است که نخستین موج ناسیونالیسم در هند در قرن نوزدهم جنبهٔ مذهبی داشت و هندو بود. بدیهی است که مسلمانان هند نمی‌توانستند در این ناسیونالیسم هندو شرکت جویند و طبعاً خود را از آن جدا نگاه می‌داشتند. و چون از آموزش انگلیسی هم دور می‌ماندند افکار تازه هم کمتر در ایشان اثر می‌گذاشت و عناصر تحول فکری در میان آنها خیلی کمتر به‌وجود می‌آمد. آنها چندین دهسال بعد از صدف خودشان بیرون آمدند و در آن وقت هم مثل ناسیونالیسم هندوان، ناسیونالیسم مسلمانان نیز به‌عقب و به سوی سنن و فرهنگ گذشتهٔ اسلامی می‌نگریست و می‌ترسید که مبادا به‌علت اکثریت هندو، به‌خطر بیفتد وموردتهدید قرارگیرد. این‌نهضت ناسیونالیستی مسلمان خیلی دیر و در حدود اواخر قرن نوزدهم پا گرفت و نمایان گردید.

یك موضوع قابل تذکر این است که این نهضت‌های اصلاحی و مترقی هندو و مسلمان می‌کوشیدند تا آنجا که می‌توانند افکار علمی

و سیاسی تازه را که از غرب فرا رسیده بود با تصورات و عقاید و آداب کهنهٔ مذهبی خودشان سازش دهند. آنها نمی‌توانستند که این آداب کهنه و قدیمی را با شجاعت و شهامت مورد تجدیدنظر وآزمایش قرار دهند و در ضمن نیز نمی‌توانستند دنیای تازه‌ای را که بر اثر افکار علمی و سیاسی و اجتماعی جدید در اطرافشان به وجود آمده بود نادیده بگیرند و انکار کنند به‌این جهت می‌کوشیدند نشان بدهند و ثابت کنند که تمام این افکار و ترقیات تازه در کتابهای مقدس و قدیمی ایشان هم بیان شده است و به‌این ترتیب یك نوع رابطه و همآهنگی میان مذاهب قدیمی خودشان با دنیای جدید به‌وجود آورند و برقرار سازند.

این کوشش محکوم به‌شکست بود و فقط مانع رشد فکر و اندیشهٔ صحیح مردم می‌شد. بجای آن‌که بی‌باکانه به‌تفکر پردازند و بکوشند نیروها و افکار تازه‌ای که دنیا را تغییر می‌داد درك کنند، تحت فشار سنن و آداب کهنه و قدیمی قرار می‌گرفتند. و بجای آن‌که به پیش بنگرند و به‌پیش بروند همیشه به‌عقب می‌نگریستند. بدیهی است وقتی که سر انسان به‌عقب برگشته باشد و همیشه به‌پشت سر خود نگاه کند پیش رفتن به‌جلو کار آسانی نیست.

طبقاتی که با آموزش انگلیسی پرورش می‌یافتند کم‌کم درشهرها زیاد می‌شدند و در همان زمان یك طبقهٔ متوسط جدید رشد می‌یافت که شامل صاحبان مشاغل آزاد گوناگون می‌شد مانند وکلای دادگستری، پزشکان، و بازرگانان و معامله‌گران و نظایر ایشان. بدیهی است که سابقاً یك طبقهٔ متوسط در هند وجود داشت اما آنها بر اثرسیاست ابتدایی انگلیسیها از میان رفتند. بورژوازی یا طبقهٔ متوسط تازه یك محصول و نتیجهٔ مستقیم حکومت بریتانیا نبود و از جهتی وابسته و تابع این حکومت بود. افراد این طبقه به‌نسبت مختصری از استثمار توده‌های مردم به‌وسیلهٔ انگلیسی‌ها سهم می‌بردند و خرده‌ریزهایی را که از سفرهٔ پرشکوه و سرشار طبقهٔ حاکمهٔ انگلیسی فرو می‌ریخت به‌دست می‌آوردند.

آنها اغلب مأموران کوچکی بودند که به‌کارهای اداری انگلیسی‌ها در کشور کمك می‌کردند. بسیاری از آنان وکلای قانون‌دان دادگستری بودندکه در دادگاهها کارها را می‌گذراندند و بر اثر شرکت در مرافعات و اختلافات ثروتمند می‌گشتند، همچنین بازرگانانی بودند

که واسطه‌ای میان بازرگانی و صنایع انگلستان با مردم هند به‌شمار می‌رفتند و کالاهای انگلیسی را در مقابل دریافت کارمزدی در داخل هند می‌فروختند.

اکثریت عمدهٔ این طبقه و این بورژوازی تازه هندو بودند و این امر تا اندازه‌ای بخاطر آن بود که از نظر اقتصادی در مقایسه با مسلمانان وضع بهتری داشتند و همچنین آموزش انگلیسی بهتری دیده بودند و این آموزش خود جوازی برای اشتغال به‌خدمات دولتی یا سایر مشاغل شمرده می‌شد.

مسلمانان هند بطور کلی فقیرتر بودند. بیشتر بافندگانی که بر اثر سیاست انگلستان و نابودی صنایع هند ورشکست شدند و به دهکده‌ها رفتند مسلمان بودند. در بنگال که تعداد مسلمانان آن از تمام استانهای دیگر بیشتر است، مسلمانان بیشتر دهقانان اجاره‌دار یا صاحبان اراضی کوچك زراعتی بودند.

معمولا مالك عمده و «بانیا»ی (صراف رباخوار) دهکده که پول به‌دهقانان وام می‌داد و دکان دهکده به‌او تعلق داشت هندو بود. به‌این ترتیب مالك و «بانیا» در موقعیتی قرار داشتند که بر دهقانان فشار می‌آوردند و آنها را استثمار می‌کردند.

باید این نکته را خوب به‌خاطر داشت زیرا یکی از علل عمده و ریشهٔ اصلی اختلاف و کشمکش میان هندوان و مسلمانان همین موضوع بود.

به‌همین قرار کاست‌های بالایی هندوان مخصوصاً در جنوب هند طبقات به اصطلاح «پست»[۲] راکه اکثراً در روی زمین کار می‌کردند مورد استثمار قرار می‌دادند. موضوع این طبقات «پست» اخیراً و مخصوصاً از موقعی که باپو(گاندی) روزه گرفت خیلی مطرح می‌شود.

اکنون نجس شمردن طبقهٔ پست در تمام جنبه‌ها مورد حمله قرار گرفته است و صدها معبد و جاهای دیگر درهای خود را به‌روی این طبقات گشوده‌اند. اما اساس این مسئله بر استثمار اقتصادی تکیه دارد و تا وقتی که این موضوع به‌درستی حل نشود طبقات پست و محروم همچنان در وضع خود باقی خواهند ماند.

۲ـ منظور از طبقات پست طبقه‌ای است که در هند به‌اصطلاح «نجس» شمرده می‌شدند و کاست‌های مختلف هندو با آنها آمیزش نمی‌کردند و قبلا در این‌باره توضیح داده شده است.

نجس‌ها در اصل غلامان و سرفهای کشاورزی بوده‌اند که اجازه نداشتند مالك زمین بشوند و محرومیت‌های دیگری نیز داشته‌اند.

بدین قرار هرچند که هند رویهمرفته و توده‌های مردم بخصوص به‌تدریج فقیرتر می‌گشتند، یکمشت مردم که طبقهٔ بورژوازی جدید هند بودند تا اندازه‌ای در رفاه و آسایش به‌سر می‌بردند زیرا از استثمارکشور سهمی به‌دست می‌آوردند. وکلای دادگستری وبازرگانان واسطهٔ معاملات و سایر صاحبان این قبیل مشاغل کم‌کم مقداری پول جمع کردند و آنها هم خواستند سرمایهٔ خود را به‌کار بیندازند تا از سود آن هم درآمدی داشته باشند.

بسیاری از ایشان املاك و زمین‌های مالکان سابق را که فقیر شده بودند می‌خریدند و به‌این ترتیب خودشان مالك می‌شدند. بعضی دیگر که سود و رونق صنایع انگلیسی را می‌دیدند می‌خواستند با سرمایه‌هایشان در هند صنایعی ایجاد کنند و کارخانه‌هایی بسازند. و به‌این شکل سرمایه‌های هندی برای تهیهٔ کارخانه‌های بزرگ صنعتی صرف گردید و کم‌کم یك طبقهٔ سرمایه‌داران صنعتی هم در هند پیدا شدند. این وضع در سالهای حدود ۱۸۸۰ بود.

به‌همان نسبت که بورژوازی تازهٔ هند رشد می‌یافت حرص و اشتهایش نیز زیادتر می‌شد. آنها میل داشتند که کار خود را دنبال کنند و پول بیشتری به‌دست آورند. پستهای مهمتری در خدمات دولتی اشغال کنند و تسهیلات بیشتری برای تأسیس و شروع صنایع داشته باشند. اما همه‌جا انگلیسی‌ها را در سر راه خود می‌دیدند.

تمام پست‌های عالی در انحصار انگلیسیها بود و صنایع هند هم برای سود و منفعت انگلیسیها کار می‌کرد. به‌این جهت یك رشته نارضاییها وهیجانها شروع شدکه‌ریشهٔ اصلی نهضت ملی‌جدیدگردید.

پس از شورش سال ۱۸۵۷ و تضییقات و فشارهای بیرحمانه و شدید که به‌دنبال آن پیش آمد مردم چنان درهم شکسته شده بودند که دیگر به‌فکر هیجان و اقدام تندی نبودند. سال‌ها طول کشید تا دوباره جان تازه‌ای گرفتند و از نو بتکان آمدند.

افکار ملی و ناسیونالیستی به‌سرعت منبسط گردید و ایالت بنگال پیشقَدم این نهضت بود. کتابهای تازه‌ای به‌زبان بنگالی منتشر می‌شد و در استحکام و بسط زبان و توسعهٔ ناسیونالیسم در بنگال تأثیر فراوانی می‌بخشید. در یکی از همین کتابها به‌نام «آنانداماتا» اثر

«بانکیم چندراچاترجی» بود که سرود مشهور «واند ماترام»[۳] ما منتشر گردید. یك شعر بنگالی هم که اثر عمیق و فراوانی به‌وجود آورد «نیل دارپان» (آئینهٔ لاجورد) بود که در آن تصویر دردناکی از فقر ومسکنت دهقانان بنگالی که در مزرعه‌های انگلیسی به‌کار کشاورزی لاجورد مشغول بودند نقل می‌شد و قبلا در این‌باره مطالبی برایت گفته‌ام.

در این ضمن قدرت سرمایه‌های هندی زیادتر می‌شد و آزادی‌عمل بیشتری برای رشد خود می‌خواستند عاقبت در سال ۱۸۸۵ تمام این عناصر گوناگون و مختلف که در بورژوازی جدید هند بودند تصمیم گرفتند سازمانی به‌وجود آورند که بتوانند به‌وسیلهٔ آن منظورهای خودشان را تحقق بخشند و به‌این ترتیب بود که «کنگرهٔ ملی هند» در سال ۱۸۸۵ بنیان نهاده شد.

این سازمان که تو و هر دختر و پسر جوان هندی هم آن را به خوبی می‌شناسید در سالهای اخیر بسیار بزرگ و نیرومند شده است حالا هدف خدمت به‌توده‌ها را برای خود برگزیده و تا اندازه‌ای به صورت قهرمان آنها در آمده است حتی ارکان حکومت وتسلط بریتانیا رادرهند تهدید می‌کند و یك نهضت وسیع و دامنه‌دار توده‌ها را برضد آن به‌وجود آورده است. پرچم استقلال ملی را برافراشته و با کمال کوشش در راه آزادی به‌مبارزه می‌پردازد و امروز هنوز هم این مبارزه ادامه دارد اما تمام این چیزها مربوط به‌سال‌های بعدی است.

کنگرهٔ ملی در آغاز تأسیس خود یك سازمان بسیار اعتدالی و محتاط بود که وفاداری خود را نسبت به‌انگلیسیها تأیید می‌کرد و با کمال ادب تقاضا داشت که اصلاحات مختصری صورت گیرد.

«کنگرهٔملی» درآغازکار مظهر بورژوازی ثروتمند هند بود وحتی طبقات پایین بورژوازی درآن راه نداشتند. وتوده‌های مردم، دهقانان و کارگران بکلی از آن دور بودند.

کنگره در واقع سازمان طبقه‌ای بود که با تحصیلات و آموزش انگلیسی پرورش یافته بود وحتی در فعالیت‌های خود زبان انگلیسی را به‌عنوان زبان مادری و رسمی به‌کار می‌برد. درخواستهای کنگره،

۳ـ سرودی که به‌معنی «سلام بر مادر» می‌باشد و پیش از استقلال هند برای نهضت ملی مردم هند همچون سرود ملی بود و هر روز صبحها خوانده می‌شد. پس از استقلال سرود دیگری اثر تاگور انتخاب گردید اما آن سرود هم هنوز ارزش خود را دارد و صبح‌ها در سراسر هند خوانده می‌شود.

درخواست‌های مالکان بزرگ وسرمایه‌داران هند و تحصیل کرده‌های بیکار بود که در جستجوی شغل وکار بودند. دراین سازمان هنوز به ازمیان بردن فقر توده‌ها یا احتیاجات آنها هیچ توجهی نمی‌شد.

کنگرهٔ ملی بیشتر خواستار «هندی ساختن» خدمات مختلف‌کشور بود یعنی می‌خواست که به‌جای کارمندان وکارکنان انگلیسی ادارات‌و مؤسسات مختلف هرچه بیشتر هندیها مشغول کار شوند. کنگره نمی‌دید یا نمی‌فهمید که آنچه در هند نادرست وبدبود ماشین و دستگاهی بود که مردم را استثمار می‌کرد و تفاوت زیادی نمی‌داشت که گردانندهٔ این ماشین و دستگاه هندی می‌بود یا خارجی. کنگره بعدها از هزینه‌های هنگفت مأموران انگلیسی در خدمات نظامی و اداری و از سیل طلا ونقره‌ای که از هند به انگلستان جریان داشت نیز شکایت می‌کرد.

نباید تصور کنی که اگر به اعتدالی بودن کنگره در آغازتأسیس آن اشاره می‌کنم قصدم انتقاد وکم کردن ارزش آن است. من به‌هیچوجه چنین نظری ندارم زیرا عقیده دارم که خود کنگره و رهبران آن در آن زمان کار مهمی انجام دادند.

واقعیات تلخ وسخت اوضاع سیاسی هند کم‌کم کنگره را قدم به قدم و بدون آن‌که خودش بخواهد به جلو راند و به تدریج بیشتر آن‌را تندرو وافراطی ساخت امادر اوایل کار کنگره نمی‌توانست چیزی جز آنچه بود باشد. در آن ایام بنیان گذاران آن جرأت و شهامت فراوانی داشتند که‌کار کنگره را جلو بردند.

امروز برای ما آسان است که با شجاعت و شهامت از آزادی واستقلال حرف بزنیم زیرا انبوه توده‌های مردم با ما هستند واز ما هواداری می‌کنند اما پیشاهنگ بودن و پیشقدم شدن در راه انجام یك امر مهم و بزرگ کاری است دشوار.

نخستین اجتماع کنگره درسال ۱۸۸۵ درشهر بمبئی تشکیل‌گردید و «و. س. بونارجی» بنگالی نخستین رئیس آن بود. از اسامی دیگری که‌درآن‌زمان معروف بودند باید «سورندرانات بانرجی» و «بدرالدین طیب‌جی» و «فیروز شاه مهتا» را نام برد. اما یك نام از همه ممتازتر وبرجسته‌تر قرار می‌گیرد وآن‌نام «دادابهای نائوروجی» است‌که «پیرمرد بزرگ هند» لقب یافت و اوکسی بود که برای نخستین بار کلمهٔ «سواراج» (استقلال) رابه عنوان هدف هند به‌کار برد.

یك نام دیگر را هم باید برایت ذکر کنم زیرا او تنها کسی

است که از آن مردان پیشقدم کنگره هنوز زنده مانده است و تو هم او را خوب می‌شناسی. این نام «پاندیت مدان موهن مالاویا» است که بیش‌از پنجاه سال در راه هدف کنگره کوشیده و مبارزه‌کرده است و هنوزهم باوجود پیری وکهولت برای تحقق رؤیاهایی که از دوران جوانی خود داشته است می‌کوشد و تلاش می‌کند.

بدینقرار کنگره سال به‌سال پیش می‌رفت وقدرت بیشتری می‌یافت. این سازمان در دعوت خود مانند ناسیونالیسم هندو در آغاز پیدایشش هدف محدود وکوته نظرانه نداشت. معهذا هنوز هم بطور کلی هندو بود. بعضی از رهبران بزرگ مسلمانان هم به‌آن پیوستند ودر آن حتی ریاست هم یافتند اما رویهمرفته مسلمانان خود را از آن کنار ودور می‌گرفتند.

یکی از رهبران بزرگ مسلمانان هند در آن زمان «سر سید احمدخان» بود. او می‌دید که فقدان آموزش و مخصوصاً آموزش و تعلیمات جدید به مسلمانان آسیب زیاد رسانده و موجب عقب‌افتادگی ایشان شده است به‌این جهت احساس می‌کرد که باید مسلمانان را معتقد سازد که پیش از پرداختن به امور سیاسی، آموزش جدید را بپذیرند و نیروی خودشان رابرای قبول آن وپیشرفت در آن‌راه متمرکز سازند. وبه همین لحاظ به مسلمانان هند توصیه می‌کرد که خودشان را از کنگرهٔ ملی دور نگاه دارند.

سر سید احمدخان با دولت بریتانیا که بر هند حکومت داشت همکاری می‌کرد و کالج زیبای علیگره را بنیان نهاد که بعدها رشد یافت و به «دانشگاه علیگره» مبدل‌گردید. اکثریت عمدهٔ مسلمانان هند راهنمایی‌های سر سیداحمدخان را پذیرفتند وبه‌کنگره نپیوستند. اما اقلیتی از مسلمانان همیشه باکنگره همکاری داشتند. باید به‌خاطرداشته باشی که وقتی دراینجا از اکثریت واقلیت صحبت می‌کنیم منظورم اکثریت واقلیتی درداخل قشرهای بالایی طبقات متوسط مسلمان وهندو وکسانی است که آموزش انگلیسی یافته بودند. وگرنه توده‌های مردم چه هندو وچه مسلمان هنوز باکنگره سروکاری نداشتند و حتی عدهٔ بسیار قلیلی بودند که درآن زمان حتی اسمی از کنگره نشنیده‌بودند حتی قشرهای پایین طبقات متوسط هم هنوز از کنگره به دور بودند.

کنگره تدریجاً رشد می‌یافت اما فکر ملیت ومیل‌به‌استقلال وآزادی حتی از کنگره هم سریعتر رشد پیدا می‌کرد. دعوت کنگره طبعاً بسیار

محدود بود زیرا به‌کسانی که آموزش انگلیسی داشتند محدود می‌گشت. کنگره تااندازه‌ای کمك‌کردکه استانهای مختلف هند به‌یکدیگر نزدیکتر شوند ونظر مشترکی پیدا کنند. اما از آن‌جهت که در اعماق اجتماع و مردم نفوذ نداشت، قدرت زیادی هم بدست نمی‌آورد.

در یکی از نامه‌های قبلی برایت گفتم که حادثه‌ای در آسیا روی داد که درآسیاییها اثر عمیق گذاشت. این واقعه پیروزی کشور کوچك ژاپن بر روسیهٔ عظیم درسالهای ۵ـ ۱۹۰۴ بود. هند نیز مانند سایر کشورهای آسیایی تحت تأثیر شدید این واقعه قرار گرفت و نسبت به خودش اطمینان پیدا کرد. وقتی‌که ژاپن می‌توانست برروی یکی از بزرگترین قدرتهای اروپایی پنجه بیفکند و پیروز شود چـرا هند نتواند یك چنین پیروزی داشته باشد؟ هندیان مدت درازی در برابر انگلیسیان تحت تأثیر یك نوع احساس حقارت و کوچکی قرار داشتند. تسلط ممتد بریتانیا و تضییقات شدید و وحشیانــه پس‌از شورش ۱۸۵۷ روحیهٔ آنها را متزلزل ساخته بود. طبق یك قانون مخصوص آنها حق نداشتند اسلحه داشته باشند. در هر اتفاقی که روی می‌داد به آنها گوشزد می‌شد که یك نژاد تابع وپست هستند. حتی تعلیمات و آموزشی که به هندیان داده می‌شد همین احساس حقارت و پستی را در آنها به‌وجود می‌آورد.

آموزش تاریخ به‌صورت قلب شده و جعلی به هندیان می‌گفت‌که هند پیش‌از آمدن انگلیسیها همیشه دستخوش هرج و مرج و آشوب بوده است ودرآن هندوان و مسلمانان دائماً یکدیگر را می‌کشته‌اند و فقط پس‌از آمدن انگلیسیها این اوضاع ناگوار پایان یافته است و امنیت ورفاه برقرار شده است. درواقع بنا به‌ادعا واعتقاد اروپاییان تمامی آسیا یك‌قارهٔ عقب‌مانده بود که می‌بایست تحت تسلط اروپاییان باقی بماند.

پیروزی ژاپن یك‌مایهٔ تقویت روحی برای آسیا بود. در هند احساس پستی و حقارت که بیشتر ما از آن رنج می‌بردیم کمتر شد. افکار ملی خیلی وسیعتر و بیشتر منبسط گشت. و مخصــوصاً در استان‌های بنگال ومهاراشترا اوج‌گرفت. درست درهمین زمان واقعه‌ای دربنگال روی داد که اعماق بنگال رابه‌هیجان آورد و تمامی هند را نیز منقلب ساخت. حکومت بریتانیا استان بزرگ و پهناور بنگال را که درآن زمان شامل بیهار نیز می‌گشت، به‌دو قسمت شرقی و غربی

تقسیم کرد.

ناسیونالیسم بورژوایی که در بنگال در حال رشد بود از این واقعه خشمگین گشت و چنین تصور کرد که انگلیسیها می‌خواهند با این تقسیم نهضت ناسیونالیسم هند را تضعیف کنند. در بنگال شرقی اکثریت مردم مسلمان بودند و به‌این جهت مسئله جدایی مسلمانان و هندوان نیز مطرح می‌گشت، به‌این ترتیب یك نهضت بـزرگ ضد انگلیسی دربنگال آغاز گردید که بسیاری از مالکان زمین و سرمایه‌داران هندی هم به آن پیوستند. فریاد «سوادشی» (مصرف کالای‌وطنی) نخستین‌بار در آن‌زمان در هند طنین افکن گردید و نخستین بایکوت و تحریم کالاهای انگلیسی نیز در همان وقت صورت گرفت واین‌نهضت به رونق صنایع وسرمایه‌های هندی کمك می‌کرد.

این نهضت حتی در میان توده‌های مردم نیز تا اندازه‌ای بسط یافت و تاحدی از نهضت مذهبی هندو مایه والهام می‌گرفت. همزمان و شانه به‌شانهٔ این نهضت یك نهضت تند و انقلابی هم در بنگال شروع شد وبرای نخستین‌بار صدای گلوله و انفجار بمب در سیاست هند طنین‌افکن گردید.

«اوروبیندوگوش» یکی‌از رهبران بزرگ ودرخشان نهضت‌بنگال بود که هنوز هم زنده است اما سالها است که دیگر از سیاست کناره گرفته ودر «پوندیچری» مستملکهٔ فرانسه در هند عزلت گزیده است.

در هند غربی، در سرزمین مهاراشترا عناصر و عوامل انقلابی درحال رشد بودند و یك نوع ناسیونالیسم متجاوز وشدید که رنگ هندویی داشت احیا می‌گشت. درآنجا یك رهبر بزرگ به‌نام «بال‌گانگا دهار تیلك» پیدا شدکه در سراسر هند به‌لقب «لوکامانیا» (محبوب ملت) مشهور شده است.

تیلك یکی از علمای بزرگ مذهبی بودکه هم معلومات قدیمی شرقی را آموخته بود وهم باعلوم تازه وآموزش غربی آشنایی داشت. اویك سیاستمدار بزرگ بود اما بالاتر از همه چیز یك رهبر بزرگ توده‌ها بود.

رهبران کنگرهٔ ملی هند تا آن زمان فقط با آن دسته از هندیان که آموزش انگلیسی یافته بودند سروکار داشتند و توده‌های مردم خیلی کم آنها را می‌شناختند. تیلك نخستین رهبر سیاسی هند نو بود که باتوده‌های مردم تماس حاصل کرد واز آنها نیرو گرفت. شخصیت‌فعال

او یك عنصر قدرت تازه و شهامت رام نشدنی در مردم به‌وجود می‌آورد که وقتی به روح ناسیونالیسم و فداکاری که در بنگال به وجود آمده بود افزوده می‌شد قیافهٔ سیاسی هند را تغییر می‌داد.

اکنون ببینیم کنگرهٔ ملی هند در آن سالهای پرهیجان ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ و۱۹۰۸ چه می‌کرد؟

رهبران کنگره بکلی از رهبری ملت در دوران آن هیجانات و بیدارشدن روح ملی دور بودند و عقب ماندند. آنها بایك نوع سیاست آرامتر و ملایمتر عادت کرده بودند که توده‌های مردم درآن راه نداشتند. آنها از شوق وشوری که در بنگال شعله می‌کشید خوششان نمی‌آمد و باروح تازه‌ای که در مهاراشترا به‌وجود آمده بود و درشخص تیلك تجسم می‌یافت پیوند و بستگی احساس نمی‌کردند. آنها از نهضت «سوادشی» و مصرف کالای ملی و وطنی تمجید می‌کردند اما در تحریم کالاهای انگلیسی تردید داشتند. درنتیجه در داخل کنگره دو گروه توسعه یافت که یکی «افراطی‌ها» بودند که تحت رهبری تیلك و بعضی رهبران بنگال قرار داشتند ودیگری «اعتدالی‌ها» در زیر رهبری رهبران قدیمی کنگره.

معهذا معروفترین رهبر اعتدالی‌ها یك‌نفر جوان به‌نام «گوپال‌ـ کریشنا گوکله» بود که تمامی عمرش را برای خدمت به مردم وقف وصرف کرد. «گوکله» نیز از اهالی مهاراشترا بود. تیلك و گوکله در رأس دو گروه رقیب دربرابر یکدیگر قرار می‌گرفتند.

بالاخره در سال ۱۹۰۷ جدایی اجتناب‌ناپذیر فرا رسید وکنگره تجزیه شد. اعتدالیها همچنان اختیار و کنترل کنگره را در دست خود حفظ کردند و ادامه دادند و افراطیها از آن جدا گشتند و بیرون آمدند. دراین انشعاب وجدایی به‌ظاهر اعتدالیها پیروز گشتند اما این پیروزی به قیمت از دست دادن محبوبیت ایشان تمام شد زیراگروه و حزب تیلك خیلی بیشتر در میان مردم محبوبیت داشت و در نتیجه کنگره خیلی ضعیف گردید و تاچند سال نفوذی در میان مردم نداشت.

اکنون ببینیم حکومت بریتانیا درهند دراین سالها چه می‌کرد؟ و در مقابل رشد ناسیونالیسم هند چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

دولتها و حکومت‌ها معمولا در مقابل مسائل و مطالب و درخواستهایی که خوششان نمی‌آید فقط یك راه را بلد هستند و آن هم راه چماق است. حکومت بریتانیا درهند نیز باهمین وسیله بانهضتهای

تازه مواجه می‌گشت. تضییقات و فشارهای فوق‌العاده برقرار می‌ساخت، مردم را به‌زندان می‌فرستاد، روزنامه‌ها را با قانونهای خاص‌مطبوعاتی توقیف می‌کرد و می‌بست و گروهی از پلیس‌های مخفی تجهیز کرد تا تمام کسانی راکه حکومت خوشش نمی‌آید سایه به سایه دنبال کنند. از آن زمان به بعد اعضای افراد پلیس مخفی در هند همراهان دائمی سیاستمداران مشهور ورجال سیاست بوده‌اند.

بسیاری از رهبران بنگال به زندان محکوم گشتند. معروفترین محاکمه آن زمان در مورد تیلك صورت گرفت که او را به شش سال حبس محکوم ساختند و در دوران زندانش در «ماندالی» کتاب مشهوری نوشت.

«لالالجپت‌رای» را نیز به اسارت به «برمه» بردند.

معهذا این فشارها و تضییقات نمی‌توانست نهضت بنگال را سرکوب و خاموش سازد. در نتیجه حکومت مجبور گشت که مقداری اصلاحات در امور اداری به‌وجود آورد تا لااقل مقداری از هیجانات مردم را به این وسیله آرام سازد و تسکین دهد. سیاست حکومت در آن‌وقت‌هم مثل بعد و مثل امروز آن بودکه درصفوف نهضت ملی تفرقه و نفاق بیفکند. حکومت می‌کوشید که با اعتدالیها همراه و متفق شود و افراطیها را سرکوب سازد و از میان بردارد.

درسال ۱۹۰۸ اصلاحات تازه‌ای به‌نام اصلاحات «مورلی ـ مینتو» (به‌نام تهیه کنندگان انگلیسی طرح آنها) اعلام گردید. براثر این اصلاحات حکومت توانست اعتدالیها را با خود همراه سازد زیرا آنها از این طرح استقبال می‌کردند و افراطیها که رهبرانشان در زندان بودند روحیه‌شان تضعیف می‌شد و نهضت ملی هم ضعیف گردید.

معهذا هیجانات برضد تقسیم بنگال همچنان ادامه داشت وبالاخره به پیروزی منتهی شد. درسال ۱۹۱۱ حکومت بریتانیا تصمیم تقسیم بنگال را لغو کرد. این پیروزی برای بنگالیها فتح درخشانی بود وبه آنها جرأت وشهامت بیشتری می‌بخشید. اما نهضت سال ۱۹۰۷ نیروی خودرا ازدست داده بود وهند به‌یك‌نوع لاقیدی وبی‌اعتنایی سیاسی باز می‌گشت.

در ۱۹۱۱ دهلی که مقر ومرکز امپراطوریها ودرعین حال گور بسیاری امپراطوریها بود به‌عنوان پایتخت تازه اعلام گردید[۴].

۴ـ تا آن زمان کلکته پایتخت و مرکز حکومت بریتانیا در هند بود.

در موقعی که درسال ۱۹۱۴ جنگ بزرگ جهانی در اروپاآغاز شد و دوران‌صد سالهٔ‌پیش‌از جنگ‌پایان یافت هند دراین‌حال بود. آن جنگ نیز درهند اثر عمیق گذاشت اما دربارهٔ آن بعداً سخن خواهیم گفت.

دربارهٔ هند در قرن نوزدهم مطالب مفصلی نوشتم. و ترا تاحدود هجده سال قبل از امروز پیش‌آوردم. اما اکنون باید در نامهٔ بعدی خودمان هند را ترك بگوییم و به چین برویم و در آنجا یك نوع دیگر استثمار استعماری و امپریالیستی را ببینیم.

۱۱۴

انگلستان چین را به‌مصرف تریاك مجبور می‌سازد

۱۴ دسامبر ۱۹۳۲

دربارهٔ تأثیر انقلابات صنعتی و ماشینی درهند برایت به‌تفصیل صحبت کردم و گفتم که امپریالیسم جدید در هند چگونه رفتار می‌کرد. از آنجا که من خود یك هندی هستم طبعاً بی‌طرف نیستم و نمی‌توانم مانع جانبداری خود شوم. معهذا می‌کوشم و دلم می‌خواهد سعی کنم که این مسائل را حتی‌المقدور همچون یك عالم بیطرف که جهات مختلف واقعیات را از نظر می‌گذراند مطالعه کنم و نه‌مانند یك ناسیونالیست متعصب‌که بخواهد قضایارا فقط از یك جهت ثابت‌کند.

ناسیونالیسم درجای خودش چیز خوبی است اما برای دوستی و تاریخ نویسی خوب نیست زیرا دوستی را غیرقابل اعتماد و تاریخ نویسی را نامطمئن می‌سازد. ناسیونالیسم دیدگان ما را در برابر بسیاری حوادث کور و نابینا می‌کند و گاهی اوقات مطالبی رامخصوصاً وقتی که به‌خودمان و کشورخودمان مربوط شود دگرگونه جلوه‌می‌دهد. به‌این جهت ما باید در موقعی که حوادث تاریخ اخیر هند را از نظر می‌گذرانیم بسیار محتاط باشیم وگرنه ممکن است بخاطر تمام گرفتاریها و تیره‌روزیهای خودمان فقط انگلیسی‌ها را متهم سازیم و مسئول بشماریم.

اکنون که دیدیم هند در قرن نوزدهم چگونه مورد استثمار صاحبان صنایع و سرمایه‌داران بریتانیا قرار گرفت باید به‌یك کشور بزرگ دیگر آسیا که دوست قدیمی هنداست یعنی‌به‌سراغ ملت‌باستانی چین برویم. در اینجا یك‌نوع دیگر استثمار را که بوسیلهٔ غربیها انجام می‌گرفت خواهیم دید.

چین مانند هند یك مستعمره یا تابع مستقیم هیچ کشور اروپایی نشد بلکه از چنین سرنوشتی نجات یافت زیرا دولت مرکزی آن آنقدر

قوی بود که تمامی کشور را تا حدود اواسط قرن نوزدهم به‌هم‌پیوسته نگاهدارد. اما بطوری‌که دیدیم هند تقریباً یکصد سال پیش از آن‌زمان، با سقوط و انحطاط امپراطوری مغولان کبیر دستخوش تجزیه شده‌بود.

چین هم در قرن نوزدهم ضعیف شد اما هنوز پیوستگی خود را حفظ می‌کرد و رقابت‌ها و حسادتهای متقابل قدرتهای خارجی مانع آن می‌شد که بتوانند از ضعف چین بیش از اندازه استفاده کنند.

در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ چین نوشتم (نامهٔشمارهٔ ۹۴) برایت گفتم که انگلیسیها می‌کوشیدند بازرگانیشان را با چین افزایش و توسعه دهند. قسمت عمده‌ای از نامهٔ چیان‌لونگ امپراطور منچوی چین را که درپاسخ جورج سوم پادشاه انگلستان نوشت و لحن برتری‌آمیز و سرپرستانه داشت نیز نقل کردم. این نامه در سال ۱۷۹۲ نوشته‌شد و بطوری‌که به‌خاطر داری این تاریخ در اروپا زمان هیجانات طوفانی و دوران انقلاب بزرگ فرانسه بود که به‌دنبال آن ناپلئون روی کار آمد و جنگهای ناپلئونی آغاز گردید. در این جریانها دست انگلستان هم بند بود و با ناامیدی برضد ناپلئون می‌جنگید و به‌این ترتیب دیگر موضوع توسعهٔ بازرگانی و داد و ستد با چین برایش مطرح نبود تا این‌که ناپلئون سقوط کرد و انگلستان توانست نفسی به‌راحت بکشد.

پس از سقوط ناپلئون بـه‌زودی در سال ۱۸۱۶ یك هیئـت نمایندگی و سفارتی تازه از انگلستان به‌چین فرستاده شد اما بر سر جنبه‌های تشریفاتی اشکالاتی پیش‌آمد و امپراطور چین حاضر نشد «لرد آمهورست» سفیر انگلستان را به‌حضور پذیرد و فرمان داد که او به‌کشورش بازگردد.

این‌تشریفاتی‌که مورد اشکال واقع‌گردید «کوتوو» نامیده‌می‌شود و یك‌نوع تعظیم‌کردن و سجده بردن و به‌خاك‌افتادن در برابرامپراطور می‌باشد. شاید کلمه «کوو ــ توینگ» را نیز که در زبـان انگلیسی به‌معنی همین تعظیم کردنهای زیاد است شنیده باشی.

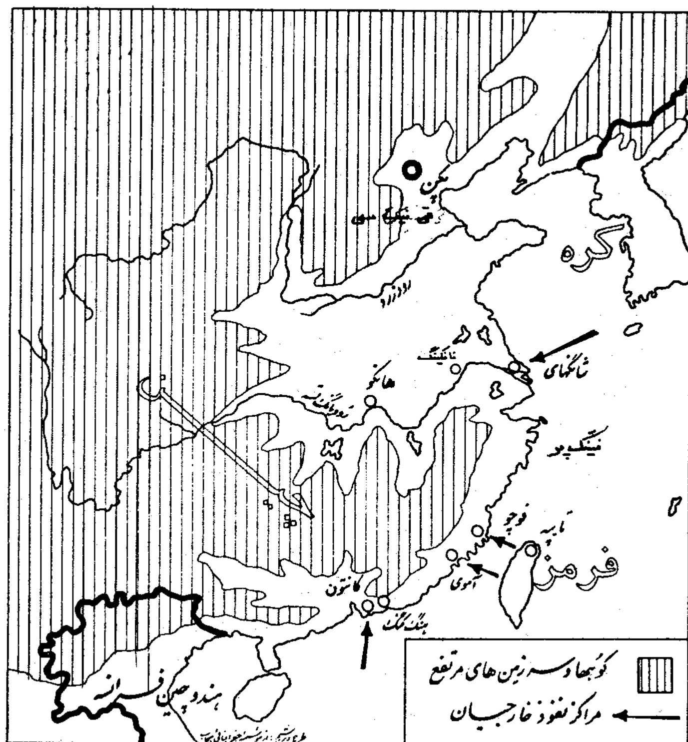
به‌این ترتیب از این سفارت ثمری بدست نیامد و در این‌ضمن داد و ستد و بازرگانی و مخصوصاً بازرگانی تریاك به‌سرعت رشد و توسعه می‌یافت. شاید درست نباشد که این تجارت را تازه بشماریم زیراتریاك ازمدتهاپیش وحتی ازقرن‌پانزدهم ازهندبه‌چین واردمی‌شد.

هند از قدیم‌الایام بسیاری چیزهای خوب به‌چین می‌فرستاد اما تریاك یکی از چیزهای بسیار بدی بود که از هند به‌چین می‌رفت ولی

این بازرگانی بسیار محدود بود تا اینکه در قرن نوزدهم به‌علت‌دخالت اروپاییان و مخصوصاً از آن‌جهت که کمپانی هند شرقی انحصار بازرگانی بریتانیا را در هند در دست خود داشت تجارت تریاك هم توسعه پیدا کرد.

گفته می‌شود که هلندیها در شرق تریاك را با توتون مخلوط

بریتانیا و چین



می‌کردند و آن را مانند سیگار می‌کشیدند و برای جلوگیری ازمالاریا مفید می‌شمردند. رسم کشیدن تریاك بوسیلهٔ آنها به‌چین راه یافت منتها با شکلی خیلی بدتر زیرا در چین تریاك را بطور خالص وبدون مخلوط کردن با توتون مصرف می‌کردند و می‌کشیدند. حکومت چین می‌خواست این عادت را متوقف سازد زیرا عواقب ناگواری برای مردم به‌وجود می‌آورد و بعلاوه مصرف کردن تریاك مقداری پول از کشور

خارج می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۰ دولت چین فرمانی صادر کرد که بنابر آن ورود تریاك بهر عنوانی که باشد ممنوع گردید. اما این‌تجارت برای‌خارجیان سود بسیار داشت. به‌این جهت به‌حمل قاچاق تریاك پرداختند وضمناً به‌مأموران دولتی چین‌هم رشوه‌می‌دادندکه این قاچاق را نادیده‌بگیرند. باین‌جهت دولت چین مقرراتی وضع کرد که طبق آن مأموران دولتی چین اجازه نداشتند با بازرگانان خارجی ملاقات کنند. جرایم بسیار سنگین و سختی هم برای کسانی که زبان چینی یا منچورا به‌خارجیان تعلیم بدهند وضع گردید. اما تمام این تدابیر ثمری نمی‌بخشیـد. تجارت تریاك همچنان ادامه یافت و ظاهراً رشوه‌خواری و فساد هم رواج داشت. در واقع از سال ۱۸۳۴ وضع خیلی بدتر شد زیرا دولت انگلستان انحصار تجارت با چین را که در دست کمپانی هند شرقی بود ملغی ساخت و به‌تمام بازرگانان انگلیسی اجازه داده شد که با چین به‌تجارت بپردازند.

از آن زمان قاچاق تریاك بطور ناگهانی و به‌مقدار هنگفتـی افزایش یافت و حکومت چین عاقبت تصمیم گرفت که برای از میان بردن آن به‌اقدامات جدی و شدید بپردازد. برای این منظور شخص مناسبی را انتخاب کردند.

شخصی به‌نام «لین‌تسه‌ـهسی» به‌عنوان کمیسر مخصوص برای از میان بردن قاچاق تعیین شد و او به‌اقداماتی جدی و سریع‌پرداخت. شخصاً به‌بندر کانتون در جنوب چین رفت که مرکز عمدهٔ این تجارت غیرقانونی و قاچاق بود و به‌تمـام بازرگانان خارجی که در آن‌جـا بودند دستور داد تمام تریاکی را که داشتند به‌او تحویل دهند. آنها ابتدا دستور او را قبول نکردند در نتیجه او آنها را به‌اطاعت مجبور ساخت. به‌این ترتیب که آنها را درکارخانه‌ها و مراکز خودشان‌محبوس ساخت و اجازه نداد از آنجاها بیرون آیند. تمام کارگران و خدمت‌ـ گزاران چینی آنها را هم از ایشان جدا ساخت و نگذاشت پیش ایشان بروند و مانع آن می‌شد که هیچ نوع غذا و خوراکی از خارج برای آنها برود. این تصمیمات جدی سبب شد که بازرگانان مزبور تسلیم گشتند و ۲۰٫۰۰۰ صندوق تریاك خود را به‌او تحویل دادند.

«لین» تمام این مقدار هنگفت را که مسلماً برای تجارت قاچاق آورده شده بود نابودساخت همچنین اعلام داشت‌که به‌هیچ‌کشتی‌خارجی

اجازه نخواهد داد وارد بندر کانتون شود مگر آن‌که ناخدای آن‌متعهد و ملتزم گردد که تریاك باخود نخواهد آورد و اگر برخلاف این وعده عمل شود دولت چین خود کشتی و تمام کالاهای آن را ضبط خواهد کرد. «لین» مردی جدی بود و کاری را که به‌عهده‌اش گذاشته بودند با جدیت و لیاقت انجام می‌داد اما توجه نداشت که عواقب این امر برای چین سخت و ناگوار خواهد بود.

عواقب این امر، جنگ با انگلستان، شکست چین و یك پیمان توهین آمیز و زیانبار بود و تریاك یعنی همان چیزی که دولت چین می‌خواست آن را ممنوع سازد به‌زور به‌حلقوم چین فرو برده شد. این مسئله دیگراهمیتی نداشت که آیا این تریاك برای چین خوب است یا بد، این موضوع مهم نبود که دولت چین با این تریاکها چه‌می‌توانست بکند یا چه‌می‌کرد، آنچه اهمیت داشت این بود که ورود تریاك‌قاچاق به‌چین برای بازرگانان انگلیسی سود هنگفتی فراهم می‌ساخت و دولت بریتانیا هم نمی‌خواست و تحمل نمی‌کرد که این درآمد را از دست بدهد.

بیشتر تریاك‌هایی که «لین‌تسه‌ـهسی» ضبط و نابود کرد مال بازرگانان انگلیسی بود به‌این‌جهت انگلیسیها به‌نام دفاع از منافع و حیثیت ملیشان در سال ۱۸۴۰ به‌چین حمله بردند. این جنگ بدرستی به‌نام «جنگ تریاك» نامیده شده است زیرا انگلیسی‌ها برای آن می‌جنگیدند که حق تحمیل تریاك را برچین بدست آورند و پیروز هم شدند.

چین نمی‌توانست در مقابل ناوگان نیرومند دریایی انگلستان که بندر کانتون و سایر جاها را محاصره کرد کاری بکند و پس از دو سال بالاخره تسلیم گشت. در سال ۱۸۴۲ «پیمان نانکینگ» به‌وجود آمد که بنابرآن پنج بندر برای بازرگانی خارجی باز شد و این بازرگانی در آن وقت مخصوصاً به‌معنی داد و ستد و وارد کردن‌تریاك بود. این‌پنج‌بندر عبارت بودند ازکانتون، شانگهای، آموی، نینگ‌پو،و فوچو که «بنادر پیمان» نامیده می‌شدند بعلاوه بریتانیا جزیرهٔ «هنگ کنگ» را که در نزدیکی بندر کانتون است نیز متصرف گردید ومبالغ هنگفتی هم به‌عنوان خسارت تریاکهای نابود شده و هزینهٔ جنگی که برچین تحمیل کرده بود دریافت داشت.

بدین ترتیب انگلیسیها پیروزی تریاك را به‌پایان رساندند.

امپراطور چین شخصاً برای ملکه ویکتوریا که در آن زمان در انگلستان سلطنت داشت یك نامهٔ شخصی نوشت و با کمال ادب به‌مفاسد و مضار بازرگانی تریاك که برچین تحمیل شده بود اشاره کرد. اما ملکهٔ انگلستان هیچ پاسخی به‌آن نداد. درحالیکه درست پنجاه سال پیش از آن «چیان‌لونگ» نامهٔ تهدیدآمیزی که با این نامه تفاوت بسیار داشت برای پادشاه انگلستان فرستاده بود!

این واقعه آغازناراحتیهای چین وتصادم باقدرت‌های‌امپریالیستی غرب بود. دیگر دوران جدایی و انزوای چین پایان یافت و ناگزیر بود که بازرگانی خارجی را بپذیرد و بعلاوه مجبور گشت هیئت‌های مبلغان مذهبی مسیحی را هم قبول کند.

این هیئت‌های مذهبی در چین نقش مهمی بازی کردند و در حقیقت پیشاهنگان و پیشقدمان امپریالیسم‌واستعمار بودند. بسیاری‌از آشفتگی‌ها و ناراحتیهای‌بعدی‌چین براثرکارهای همین هیئت‌های‌مذهبی بود: طرز رفتار آنها اغلب توهین‌آمیز وخشم‌انگیز بود. اما دربارچین نمی‌توانست درمقابل‌آنها کاری‌بکند. زیرابنابه‌پیمان‌تازه خارجیان‌مقیم چین تابع‌قوانین‌چین نبودند و محاکم و دادگاههای چین نمی‌توانستند آنها را مورد محاکمه قرار دهند وبایددر دادگاههای خودشان محاکمه می‌شدند. این حق، «برون مرزی» یا (کاپیتولاسیون) نامیده می‌شودکه هنوز هم در چین وجود دارد و موجب خشم عمومی می‌گردد[1].

پیروان این مبلغان و کسانی که دین مسیحی را می‌پذیرفتند نیز مدعی می‌شدند که باید از این امتیاز استفاده کنند و تحت حمایت حق «برون مرزی» قرار گیرند. بدیهی است که آنها به‌هیچوجه چنین حقی نداشتند اما هیئت‌های مذهبی خارجی که نمایندگان ملل مقتدر امپریالیست و استعماری بودند از این درخواست نامشروع حمایت می‌کردند.

به‌این ترتیب بود که گاهی دهکده‌ها در مقابل یکدیگر قرار می‌گرفتند و موقعی که این هیئت‌های‌مذهبی به‌هواداری و پشتیبانی از پیروان خود می‌پرداختند اهالی دهکده‌ها خشمگین می‌شدند و به‌اعضای هیئت‌های مذهبی حمله می‌بردند و گاهی هم آنها را می‌کشتند در این مواقع قدرتهای امپریالیستی به‌مداخله می‌پرداختند و ادعای خسارت می‌کردند.

۱ـ منظور سال ۱۹۳۲ و زمان نوشته‌شدن نامه است.

کمتر چیزی برای دولتهای اروپایی به‌اندازهٔ کشته شدن مبلغان مذهبیشان در چین پرفایده و سودآور بود! زیرا هربار که یکی از آنها کشته می‌شد فرصتی پیش می‌آمد که مبالغ هنگفتی به‌عنوان غرامت دریافت دارندو امتیازات بیشتری به‌دست آورند.

یك بار هم یکی از چینی‌ها که مسیحی شده بود یك شورش و آشوب عظیم در چین به‌وجود آورد که به‌نام «شورش تایپینگ» مشهور شده است و در حدود سال ۱۸۵۰ آغاز گردید. ماجرا این بود که یك مرد دیوانه به‌نـام «هونگ مین‌ـچوان» کـه مسیحی شده بـود و یك نوع جنون مذهبی داشت با شعار «بت‌پرستان را بکشید» دست به‌کار شد و با موفقیت زیاد مردم را تحریك کرد بطوری که عدهٔ زیـادی کشته شدند. این شورش بیش از نیمی از چین را فرا گرفت و ویران ساخت و در مدت ده دوازده سال لااقل ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر براثر آن کشته شدند.

بدیهی است که نمی‌توان مبلغان مسیحی یا قدرتهای خارجی را مسئول این آشوب و کشتار مهیبی که بر اثر آن پیش آمد شمرد. در آغاز کار مبلغان مسیحی «هونگ» را تأیید و ستایش می‌کردند امـا بعدها او را مرتد شمردند. معهذا حکومت چین باز هم عقیده داشت که مبلغان مسیحی خارجی مسئول جنایات او هستند و از او حمایت می‌کنند.

این عقیده دولت چین به‌ما نشان می‌دهد که‌چینی‌ها تاچه‌اندازه از اقدامات و فعالیتهای این هیئت‌های مبلغان مذهبی در آن زمان و بعدها بیمناك بودند. به‌نظر چینی‌ها این مبلغان برای تبلیغ مذهب نیامده بودند و مبشر حسن‌نیت نبودند بلکه عمال امپریالیسم به‌شمار می‌رفتند. بطوری که یك نویسنده انگلیسی گفته است: «درنظرچینی‌ها جریان امر چنین می‌باشد که‌ابتدا مبلغان مذهبی‌و به‌دنبال آنها کشتی‌ـ های جنگی می‌آیند و بعد هم تصرف اراضی شروع می‌شود». باید این موضوع را خوب به‌خاطر داشته باشیم زیرا مبلغان مذهبی در اغلب آشفتگیهای چین به‌چشم می‌خوردند و دست داشتند.

خیلی تعجب‌آور است که یك شورش که به‌وسیلهٔ یك مرد متعصب و دیوانهٔ مذهبی راه افتاد پیش از آن کـه از میان برود و سرکـوب گردد تا این اندازه موفقیت پیدا کرد و توسعه یافت. دلیل واقعی این موفقیت آن بود که نظم قدیمی چین درهم شکسته بود.

خیال می‌کنم در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ چین نوشتم از افزایش و سنگینی بار مالیاتها و اوضاع متغیر و بی‌ثبات اقتصادی و رشد نارضایی در میان مردم مطالبی برایت گفتم. در همه جای چین انجمن‌ها و اجتماعات مخفی برضد حکومت چین به‌وجود آمده بود و زمینهٔ یك شورش فراهم شده بود. بازرگانی خارجی، قاچاق تریاك و سایر اجناس خارجی هم وضع را بدتر کرد.

البته که چین از قدیم با خارج ارتباط تجارتی داشت. اما اکنون اوضاع بکلی تفاوت یافته بود. ماشین‌های بزرگ صنعتی وکارخانه‌های غرب با سرعت کالای زیادتولید می‌کردند و تمام این محصولات در کشورهای خودشان به‌فروش نمی‌رسید. به‌این جهت صاحبان آن صنایع ناچار بودند که بازارهایی در سایر جاها پیدا کنند. همین ضرورت به‌دست‌آوردن بازار برای کالاهای صنعتی اروپا بود که در هند و در چین اثر می‌گذاشت. این کالاها و مخصوصاً تریاك وضع و ترتیب قدیمی بازرگانی چین را دگرگون ساخت و آشفتگی اقتصادی بیشتر و بدتر گردید. در چین هم مانند هند قیمت کالاها تحت تأثیر قیمت‌های جهانی قرار گرفت. تمام این چیزها به‌انضمام نارضایی و فقر و تیره‌روزی مردم سبب می‌گشت که «شورش تایپینگ» توسعه پذیرد و قدرت پیدا کند.

در آن دوران رشد نخوت خارجی و غرور و افزایش مداخلات قدرتهای غربی وضع چین چنین بود. بنابراین تعجب‌آور نیست که چین نمی‌توانست در برابر درخواستهای خارجیها ایستادگی و مقاومت کند. این قدرتهای اروپایی و بعد هم ژاپن، بطوری که خواهیم دید از همین آشفتگی‌ها ومشکلات‌داخلی چین استفاده می‌بردند وبرای خود امتیازاتی به‌دست می‌آوردند یا قسمتی از اراضی چین را تصاحب می‌کردند.

در واقع اگر رقابتها و حسادتهای قدرتهای استعماری با یکدیگر و در میان خودشان نمی‌بود چین هم به‌سرنوشت هند گرفتار می‌شد و رسماً مستعمره و تابع یك یا چند قدرت غربی و ژاپن می‌گشت.

به‌جای آن که حوادث مهم تاریخی چین را برایت نقل کنم به‌نقل و توصیف این زمینه‌های کلی اوضاع چین در قرن نوزدهم پرداختم و از اوضاع اقتصادی و شورش تایپینگ و کارهای مبلغان مذهبی و تجاوزات خارجی صحبت کردم. ولی باید از تمام این چیزها اطلاع داشت تا بتوان جریان حوادث را با هوشیاری و درستی دنبال کرد.

پادشاهان منچو در چین که تا همین اواخر قدرت عظیمی داشتند مسلماً از این که می‌دیدند چرخ حوادث دیگر به‌کام آنها نمی‌گردد متحیر می‌شدند. احتمال داردکه آنها نمی‌دیدند ومتوجه نمی‌شدندکه ریشه‌های اصلی ضعف و انقراض ایشان در گذشتهٔ خودشان قرار دارد. آنها پیشرفتهای صنعتی غرب و نتایج ناگواری را که در سیستم اقتصادی چین به‌وجود می‌آورد درك نمی‌کردند. و به‌این جهت از ورود ناگهانی و غیر منتظرهٔ خارجیان «وحشی» خشمگین می‌گشتند.

امپراطور آن زمان چین دربارهٔ این مداخلات خارجی یك جملهٔ زیبا وقدیمی چینی را به‌کار می‌برد ومی‌گفت، به‌هیچکس اجازه نخواهد داد که در بسترش خرخر کند! اما خردمندی و شوخ‌طبعی استادان قدیمی هرچند هم که به‌آنها تعلیم می‌داد به‌خودشان اعتماد کنند و در مصائب و مشکلات استقامت داشته باشند، کافی نبود که بتوانند جلو خارجیان را با این وسایل بگیرند یا آنها را بیرون برانند.

«پیمان نانکینگ» درهای چین را به‌روی بریتانیا گشود. اما انگلستان نمی‌توانست تمام بهره و استفادهٔ چین را به‌خودش منحصر سازد. زیرا فرانسه و ایالات متحدهٔ امریکا هم به‌چین قدم نهادند و پیمانهای بازرگانی منعقد ساختند.

چین ناتوان بود و این هجومی که بر سرش وارد می‌شد نمی‌توانست او را به‌محبت و احترام نسبت به‌خارجیان برانگیزد. حتی از حضور خارجیان که چین آنها را «وحشی» می‌شمرد و می‌نامید نیز خشمگین بود. خارجیان نیز به‌نوبهٔ خودشان از وضع راضی نبودند و اشتهای ایشان برای استثمار چین دائماً افزایش می‌یافت و در این مورد هم باز انگلیسیها از دیگران پیش بودند.

در موقعی که چین گرفتار شورش تایپینگ بود برای خارجیان فرصت بسیار مناسبی پیش آمد زیرا چین نمی‌توانست به‌هیچوجه در برابر ایشان مقاومت کند. به‌این جهت انگلیسیها در کمین بودند که بهانه‌ای برای یك‌جنگ تازه فراهم سازند. درسال ۱۸۵۶ نایب‌السلطنه چین در کانتون کارکنان چینی یك کشتی را به‌اتهام دزدی دریایی بازداشت کرد. این کشتی متعلق به‌چین بود و هیچ خارجی در آن کاری نداشت اما به‌علت اجازه‌ای که از حکومت «هنگ‌کنگ» داشت پرچم انگلستان را برافراشته بود. حتی دوران اجازه برای افراشتن پرچم انگلیس هم به‌سر رسیده بود معهذا همچنان‌که درافسانهٔ گرگ و میش

در کنار جویبار خوانده‌ایم[۲] دولت انگلستان همین موضوع را بهانهٔ جنگ قرار داد.

سربازان انگلیسی از انگلستان به‌چین اعزام گشتند اما درست در همان موقع شورش سال ۱۸۵۷ در هند شروع شد و این سربازان به‌هند برده شدند. جنگ چین تا پایان شورش هند و سرکوبی آن قیام به‌تعویق افتاد و در سال ۱۸۵۸ دومین جنگ چین آغاز گردید. در این مدت فرانسه هم برای شرکت در جنگ بهانه‌ای پیدا کرد زیرا یکی از مبلغان مذهبی فرانسه در یکجای چین کشته شده بود. به‌این ترتیب انگلستان و فرانسه متفقاً برسر چین تاختند که دستش به‌کار شورش تایپینگ بند و گرفتار بود.

این دو دولت کوشیدند که روسیه و ایالات متحدهٔ آمریکا را نیز با خود متفق و همراه سازند اما آنها موافقت نکردند معهذا آنها هم خود را حاضر کرده بودند که از آن طعمه سهمی به‌دست آورند. در واقع جنگی روی نداد فقط پیمانهای تازه‌ای میان چین با هر چهار دولت نامبرده امضاء گردید که امتیازات تازه‌ای به‌آنها واگذار می‌کرد و بنادر بیشتری به‌روی خارجیان و بازرگانی خارجی گشوده می‌شد.

معهذا ماجرای جنگ دوم چین به‌همین‌جا پایان نیافت و هنوز یك پردهٔ دیگر با نتایج و عواقب دردناك‌تر نیز به‌دنبال داشت. معمولا وقتی که پیمانهایی امضاء می‌شود باید از طرف دولتهای مربوط تأیید گردد. در مورد آن پیمانهای تازه با چین هم چنین مقرر شده بود که یکسال پس از امضاء تأیید گردد و اسناد آن در پکینگ مبادله گردد. در موقع مقرر نمایندهٔ روسیه مستیقماً از راه زمین به پکینگ آمد. نمایندگان سه کشور دیگر از راه دریا به‌سواحل چین رسیدند و اجازه خواستند که کشتیهای آنها از راه رود «پیهو» تا پکینگ بیایند. درست در آن موقع این شهر مورد تهدید شورشیان تایپینگ قرار گرفت و در رود مزبور هم استحکاماتی به‌وجود آمده بود به‌این جهت دولت چین از نمایندگان انگلستان و فرانسه و ایالات متحده درخواست‌کرد که از راه رود مزبور نیایند و از راه زمینی که در شمال آن قرار داشت به پکینگ بروند. این درخواست غیر منطقی و نامعقول نبود و آمریکائیان با آن موافقت کردند اما نمایندگان فرانسه و انگلستان موافقت نکردند و کوشیدند با

۲ـ داستان معروفی که لافونتن شاعر فرانسوی هم آن‌را به‌شعر درآورده است و نمایندهٔ بهانه‌جویی و زورگویی متجاوز قوی می‌باشد.

وجود استحکاماتی که در رود «پیهو» ساخته شده بود خودشان را از همین راه به پکینگ برسانند. اما در استحکامات مزبور کشتی‌های آنها را به‌توپ بستند و ناچار گشتند با تلفات و خسارات سنگین عقب بنشینند.

حکومت‌های مغرور و متکبری که حتی نمی‌خواستند به‌درخواست منطقی چین گوش کنند و راه سفر نمایندگانشان را تغییر دهند طبعاً چنین واقعه‌ای را هم تحمل نمی‌کردند و در نتیجه قوای تازه‌ای به‌قصد گرفتن انتقام به‌چین فرستاده شد و این نیروها در سال ۱۸۶۰ تا شهر پکینگ پیش رفتند و برای انتقام یکی از زیباترین ساختمانهای قدیمی شهر را غارت کردند و آتش زدند و ویران ساختند.

این عمارت کاخ سلطنتی تابستانی به‌نام «یوئن ـ مینگ ـ یوئن» بود که ساختمان آن در زمان سلطنت «چیان‌لونگ» تکمیل گردید. در این کاخ گنجینه‌های کمیابی از آثار هنری و ادبی و عالیترین چیزهایی که در چین ساخته بودند جمع‌آوری شده بود. ظروف مفرغی قدیمی بسیار زیبا و ظروف چینی عالی و نوشته‌های قدیمی منحصر به‌فرد و نقاشیهای ظریف و انواع کارهای کوچك و گوناگون هنری که چین در مدت ۱۰۰۰ سال بخاطر آنها مشهور بود در آنجا جمع بود. سربازان انگلیسی و فرانسوی که وحشیان جاهلی بیش نبودند تمامی این آثار گرانبهای فرهنگ و تمدن را غارت کردند و درآتشی که چندین شبانه‌روز می‌سوخت سوزاندند!

آیا تعجب‌آور است که چینی‌ها که یك فرهنگ و تمدن چند هزار ساله در پشت سر خود دارند با کینه و نفرت قلبی نسبت به‌این وحشیگریها بنگرند و مجریان آن را وحشیان خشن و نادانی بشمارند که فقط کشتن و ویران‌کردن را می‌دانستند؟ چه بسا که برای چینی‌ها در موقع مشاهدهٔ این توحش نفرت‌انگیز خاطرهٔ غارت‌گریهای هون‌ها و مغولهای قدیمی تجدید شده باشد.

اما این «وحشیان» خارجی به‌افکار چینی‌ها اهمیتی نمی‌دادند. آنها در کشتیهای جنگی و توپدار خود آسوده بودند و در پناه سلاحهای جدید جنگی، خودشان را در امان می‌دیدند. برای آنها چه اهمیتی داشت که گنجینه‌های نفیس و نایاب تمدن که در طول صدها سال به تدریج جمع‌آوری شده بود نابود می‌گشت و از میان می‌رفت؟ برای آنها هنر و فرهنگ عظیم چین چه اهمیتی داشت؟

«هرچه اتفاق بیفتد
در هر حال
ما تفنگ و مسلسل داریم
و آنها ندارند!»

۱۱۵

چین درچنگ مشکلات

۲۴ دسامبر ۱۹۳۲

در نامهٔ اخیرم برایت گفتم که چگونه سربازان انگلیسی و فرانسوی ساختمان عالی و زیبای «کاخ تابستانی» پکینگ را در ۱۸۶۰ ویران کردند. گفته می‌شود که این کار را به‌عنوان مجازات برای توهینی که از طرف چین نسبت به‌پرچمی که موقتاً برروی یك کشتی افراشته بود انجام دادند. فرض کنیم که در واقع چند تن از سربازان چین یك چنین توهینی هم کرده باشند اما در هر حال این وحشیگری عمدی سربازان انگلیسی و فرانسوی از حدود فهم و ادراك بکلی بیرون است. زیرا کار آنها دیگر عمل یك عده سربازان جاهل و نادان نبود بلکه نتیجهٔ دستور و فرمان مردان صاحب اقتدار انگلیسی و فرانسوی بود.

چرا چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد؟

انگلیسیها و فرانسویها مردم متمدنی هستند و از بسیاری جهات پیشوایان تمدن جدید می‌باشند. معهذا همین مردم که در زندگی خصوصی شایسته و مؤدب و با ملاحظه هستند در کارهای عمومی و هنگام اختلاف با مردم و ملل دیگر تمام شایستگی و ادب و ملاحظه‌کاری خود را فراموش می‌کنند.

انگار میان طرز رفتار افراد با هم و طرز رفتار ملت‌ها بایکدیگر تضاد و تناقض نمایانی وجود دارد. به کودکان و جوانان تعلیم داده می‌شود که خودخواه نباشند، و همیشه به‌دیگران هم بیندیشند و رفتارشان شایسته و نیك باشد. تمام آموزش و پرورشی که به‌ما داده می‌شود برای این است که این چیزها را به‌ما تعلیم‌دهد و عملا هم ما تا اندازه‌ای این‌تعلیمات را می‌آموزیم و یاد می‌گیریم. اما دراین ضمن جنگ فرامی‌رسد و تمام درسهایٔ خود را از یاد می‌بریم و درنده‌خویی و وحشیگری‌ما چهرهٔ مهیبش را نمایان می‌سازد

و در نتیجه مردمان بسیار شایسته و با ادب و نیك، به‌صورت وحشیان درنده درمی‌آیند.

حتی وقتی که دو ملت خویشاوند مثل فرانسه و آلمان با یکدیگر می‌جنگند نیز به‌همین‌ترتیب رفتار می‌کنند ولی موقعی که نژادهای مختلف به‌جنگ می‌پردازند و اروپاییان با مردم آسیا و آفریقا روبرو می‌شوند وضع خیلی بدتر می‌شود.

نژادهای مختلف اغلب خیلی کم از یکدیگر اطلاع دارند و هرجا که جهل و بیخبری وجود داشته باشد احساس دوستی و تفاهم وجود ندارد. کینه و نفرتهای نژادی افزایش می‌یابد و در موقعی که تصادم و جنگی میان دو نژاد پیش می‌آید فقط به‌صورت یك جنگ سیاسی و نظامی نیست بلکه خیلی بدتر و منفورتر می‌شود و صورت جنگ نژادی به‌خود می‌گیرد.

همین موضوع تا اندازه‌ای فجایع مهیب و هولناك دوران شورش ۱۸۵۷ هند و بیرحمیها و وحشیگریهای قدرتهای مسلط اروپایی را در آسیا و آفریقا روشن می‌سازد.

تمام این چیزها بسیار زشت و ابلهانه جلوه می‌کند. اما در جایی که تسلط ملتی برملت دیگر و مردمی بر مردم دیگر و طبقه‌ای بر طبقهٔ دیگر وجود دارد ناچار نارضایی و تصادم و شورش به‌وجود می‌آید و ملت یا مردم یا طبقه حاکم و استثمارکننده می‌کوشد به‌هروسیله که هست براستثمار شوندگان غالب گردد. و همین استثمار و بهره کشی از دیگران اساس جامعهٔ امروزی ما می‌باشد که جامعهٔکاپیتالیستی و سرمایه‌داری نام دارد و امپریالیسم و استعمار هم زاییده و نتیجهٔ آن است.

وجود ماشینهای بزرگ و ترقیات صنعتی در قرن نوزدهم ملل اروپای غربی و ایالات متحدهٔ آمریکا را ثروتمند و مقتدر ساخت. آنها کم‌کم تصور کردند که مالك سراسر زمین هستند و ملل دیگر خیلی از آنها پست‌تر می‌باشند و باید جای خود را به آنها بسپارند. از آنجا که برمقداری از نیروهای طبیعت دست یافتند نسبت بدیگران باغرور و نخوت رفتار می‌کردند.

فراموش کردند که انسان متمدن نه فقط باید برطبیعت مسلط باشد و او را تحت اختیار و کنترل خود درآورد بلکه باید برخویش نیز تسلط داشته باشد. به‌این جهت است که می‌بینیم که درقرن نوزدهم

نژادهای مترقی که از بسیاری جهات از دیگران پیش افتادند و بر دیگران برتری داشتند اغلب رفتاری می‌کردندکه برای عقب مانده‌ترین وحشیان هم شرم‌آور بود. شاید آنچه گفتم به‌تو کمک دهد که بتوانی طرز رفتار زشت نژادهای اروپایی را در آسیا و آفریقا که نه‌فقط در قرن گذشته جریان داشت بلکه هنوز هم ادامه دارد بهتر بفهمی و درك کنی.

فکر نکن که من نژادهای اروپایی را با خودمان یا با نژادهای دیگر مقایسه‌می‌کنم و خودمان را بهتر از آنها می‌شمارم. اصلا و ابدا. همهٔ ما جهات ضعف و سیاه داریم و بسیاری از این ضعف‌های ما بسیار زشت و ناپسند است وگرنه ممکن نبود که ما تا این درجه از انحطاط سقوط کنیم.

اکنون به‌چین باز خواهیم گشت. انگلیسیها و فرانسویها با ویران ساختن کاخ تابستانی پکینگ قدرت و عظمت خودشان را نمایش دادند و این قدرت‌نمایی را با مجبور ساختن چین به‌تصویب و تأیید پیمانهای قدیمی و به دست آوردن امتیازات تازه ادامه دادند. در شانگهای ادارات گمرك چین در دست مأموران خارجی قرار گرفت و موافق قراردادهای تازه تنظیم گردید. این تأسیسات «گمرك دریایی سلطنتی» نامیده می‌شد.

در این‌ضمن شورش تایپینگ‌نیز که چین را ضعیف می‌ساخت و فرصتی برای نفوذ قدرتهای خارجی فراهم می‌کرد همچنان ادامه داشت. بالاخره در سال ۱۸۶۴ این شورش به‌وسیلهٔ یکی از فرماندارارن چین به‌نام «لی‌هونگ‌چانگ» خاموش گردید که خود او یکی از رهبران سیاسی چین شد.

در موقعی که انگلیسیها و فرانسویها از طریق اعمال زور و وحشت و فشار امتیازاتی از چین می‌گرفتند، درطرف شمال روسیه با وسایل صلح‌آمیز موقعیت‌های بیشتری به‌دست می‌آورد. چند سال پیشتر روسیه که می‌خواست قسطنطنیه را ببلعد در اروپا به ترکیه حمله کرد. انگلستان و فرانسه از رشد قدرت روسیه به‌وحشت افتادند و به‌این جهت به‌ترکیه کمك دادند تا در جنگی که به‌نام «جنگ‌کریمه» معروف شده است و در سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۶ جریان داشت پیروز گردید.

روسیه که در آن‌جنگ و در طرف غرب شکست خورد، پیشروی

خود را به‌سوی شرق شروع کرد و موفقیت زیادی هم به‌دست آورد. و با وسایل مسالمت‌آمیز به‌چین قبولاند که یك استــان شمال شرقی خود را که در جوار دریا بود با شهر و بندر «ولادیوستك» به او واگذار کند. این پیروزی درخشان روسیه نتیجهٔ فعالیت و لیاقت یك مأمور روسی به‌نام «موراویف» بود. به‌این ترتیب روسیه با وسایل مسالمت‌آمیز خیلی بیش از آنچه انگلستان و فرانسه پس از سه‌سال جنگ و خرابکاری و ویرانی به‌دست آوردند، نصیب برد.

اوضاع چین در حدود سال ۱۸۶۰ چنین بود: امپراطوری عظیم «منچو» که در اواخر قرن هجدهم تقریباً بر نیمی از آسیا تسلط داشت اکنون حقیر شده و ناچیز گشته بود. قدرتهای غربی که از سرزمین‌های دوردست اروپا آمده بودند او را درهم شکسته و مورد تحقیر قرار دادند و یك شورش داخلی امپراطوری را تقریباً زیرورو کرد و واژگون ساخت.

تمام‌این چیزها چین را به‌شدت تکان داد. به‌خوبی نمایان بود که همه چیز درآن کشور فاسد شده است و به‌این جهت کوشش به‌عمل آمد که کشور تجدید سازمان یابد تا بتواند با مقتضیات تــازه و تهدیدات خارجی مقابله کند.

سال ۱۸۶۰ می‌تواند در چین آغاز دوران جدیدی به‌شمارآید که چین از آن زمان خود را برای مقابله با هجومهای خارجی آماده می‌سازد. ژاپن‌که همسایهٔ چین بود نیز در آن زمان چنین اشتغالاتی داشت و این موضوع برای چین سرمشق خوبی فراهم می‌ساخت. ژاپن خیلی بیش از چین موفقیت داشت اما چین هم توانست بــرای مــدتــی خارجیان را از خود دور نگاهدارد و دست ایشان را تا اندازه‌ای کوتاه سازد.

یك‌هیئت چینی تحت ریاست و سرپرستی یك‌نفر آمریکائی به‌نام «برلینگام» که از دوستان صدیق و باحرارت چین بود به‌کشورهایی‌که با چین پیمان داشتند اعزام گردید و توانست شرایط مساعدتری به نفع چین فراهم سازد. در سال ۱۸۶۸ یك پیمان تازه میان چین و آمریکا به‌امضا رسید و جالب توجه است که در این پیمان چین به‌عنوان مساعدت و امتیازی برای ایالات متحده آمریکا موافقت‌کردکه کارگران چینی به‌آن کشور مهاجرت کنند.

در آن‌زمان ایالات متحدهٔ آمریکا سرگرم توسعهٔ ایالات غربی خود

در سواحل اقیانوس آرام و مخصوصاً ایالت کالیفرنیا بود و کارگر بسیار کم داشت. به‌این جهت مقداری کارگر از چین وارد می‌کرد. اما خود این امر بعدها موجب ناراحتیها و آشفتگی‌های تازه گردید. زیرا آمریکاییها می‌خواستند به‌کارگران چینی دستمزد بسیار مختصری بپردازند و این موضوع بهانهٔ اختلافی میان دو کشور می‌شد. چندی بعد ایالات متحدهٔ آمریکا مهاجرت چینی‌ها را به آمریکا متوقف ساخت و این رفتار توهین‌آمیز موجب خشم چینی‌ها گردید و آنها هم کالاهای آمریکایی را بایکوت و تحریم کردند. اما تمام این ماجراها داستان مفصلی است که تا قرن بیستم کشیده می‌شود و فعلا احتیاجی نیست به آنها بپردازیم.

هنوز شورش تایپینگ به‌درستی فرو ننشسته بود که شورش دیگری برضد حکومت منچوها آغاز گشت. این شورش در خود چین نبود بلکه در استان شمال غربی چین، در ترکستان و در مرکز آسیا بود. در این منطقه بیشتر اهالی مسلمان بودند و قبایل مسلمان تحت سرپرستی و رهبری شخصی به‌نام «یعقوب‌بیگ» در سال ۱۸۶۳ شورش کردند و مقامات چینی را بیرون راندند.

این شورش محلی از دو نظر برای ما جالب توجه است. یکی این‌که روسیه سعی کرد از این موقعیت استفاده ببرد و سرزمینهای چین را تصاحب کند. این کار یك روش قدیمی استعمارگران اروپا بود که هروقت چین را دستخوش مشکلات می‌دیدند می‌کوشیدند برای خود سودی به‌دست آورند، دیگر این‌که چین این بار برخلاف انتظار زیر بار نرفت و ترکستان را از حلقوم روسیه بیرون کشید.

این موفقیت نتیجهٔ یك لشکرکشی فوق‌العاده و قابل تحسین بود که‌به‌وسیلهٔ یك سردار چینی به‌نام «تسو، تسونگ‌ـتانگ» در آسیای مرکزی برضد یعقوب‌بیگ صورت گرفت. این سردار با کمال طمأنینه و حوصله عمل کرد و سپاهیان خود را در مدت چندسال به‌آهستگی پیش می‌راند تا به‌حدود شورشیان رسید. در واقع حرکت سربازانش را دوبار برای مدتی دراز متوقف ساخت تا زمین را زراعت کنند و محصولی به‌دست آورند و ذخایری برای مصرف‌آیندهٔ خودشان فراهم سازند! موضوع تهیهٔ خواربار برای یك ارتش همیشه یکی از دشوارترین کارهاست و موقعی که در نظر بگیریم این ارتش می‌بایست از صحرای بی‌حاصل «گوبی» عبور کند اهمیت آن خیلی بیشتر می‌ـ

شود. ژنرال «تسو» این مسئله را به‌این صورت حل کرد که سربازان خود را به‌کشاورزی و تهیهٔ آذوقه وادار ساخت و از این راه خواربار مورد احتیاج ارتش خود را تأمین کرد و سپس یعقوب‌بیگ را شکست داد و به‌شورش ترکستان پایان بخشید.

بطوری که گفته می‌شد لشکرکشی «تسو» به‌کاشغر و تورفان و یارقند و غیره از نظر نظامی یك شاهکار عالی و فوق‌العاده بوده است.

پس از این که چین در آسیای مرکزی به‌شکل رضایت‌بخشی با روسیه توافق حاصل کرد به‌زودی گرفتار شورش دیگری شد که در انتهای دیگر این امپراطوری پهناور آغاز گردید. این شورش در کشور «آنام» بود که یك حکومت دست‌نشاندهٔ چین شمرده می‌شد.

در این شورش فرانسویها دست داشتند و در نتیجه جنگی میان چین و فرانسه روی داد و باز هم برخلاف انتظار عمومی چینی‌ها بسیار خوب از عهده برآمدند و در برابر فرانسه تسلیم نگشتند و در سال ۱۸۸۵ یك قرارداد رضایت‌بخش و آبرومند میان آنها بسته شد.

قدرتهای امپریالیستی از این نشانه‌های تازهٔ قدرت و استقامت چین متعجب گشتند. چنین به‌نظر می‌رسید که افکار چین بر ضعف و ناتوانی پیش از سال ۱۸۶۰ خود چیره شده است. صحبت از اصلاحاتی به‌میان آمده بود و بسیاری اشخاص فکر می‌کردند که چین در راه نوی قرار گرفته است. به‌همین جهت بود که انگلستان پس از آن که برمه را در سال ۱۸۸۶ به‌مستملکات و متصرفات خود ضمیمه ساخت وعده داد که خراج آن کشور را مثل سابق سال به‌سال منظماً به‌چین بپردازد.

اما چین هنوز در راه تازه‌ای قرار نگرفته بود. هنوز رنجها و تحقیرها و ناراحتیهای فراوان برای خود در پیش داشت. آنچه موجب مصیبت چین می‌شد فقط ضعف نظامی ارتش یا نیروی دریاییش نبود بلکه این ضعف و ناتوانی ریشه‌های عمیقتری داشت. تمامی ساختمان اجتماعی و اقتصادی چین فرسوده و مندرس بود و می‌بایست متلاشی گردد. همانطور که قبلا هم برایت گفتم در آغاز قرن نوزدهم وضع این کشور بسیار بد بود و به‌همین جهت هم سازمانهای متعدد مخفی برضد حکومت منچوها به‌وجود آمده بود.

بازرگانی خارجی در اثر تماس با کشورهای صنعتی وضع را خیلی بدتر می‌کرد. قدرت ظاهری که پس از سال ۱۸۶۰ در چین به‌نظر می‌رسید واقعیتی در پشت خود نداشت. در بعضی جاهای چین در گوشه

و کنار از طرف فرمانداران محلی و مخصوصاً «لی‌هونگ چانگ» اصلاحات کوچکی صورت گرفت. اما این اقدامات محدود نمی‌توانست به‌ریشهٔ مسائل هم برسد و علت اصلی بیماری و مرضی که چین را ضعیف می‌ساخت شفا بخشد.

دلیل عمدهٔ قدرت‌نمایی ظاهری چین در آن سالها آن بود که یك شخص مقتدر و قوی در رأس کارها قرار گرفته بود. این شخص یك زن فوق‌العاده امپراطریس «دواگر تسوهسی» بود در موقعی که قدرت به‌دست او افتاد فقط بیست‌و شش‌سال داشت و امپراطور اسمی پسرش بود که هنوز به‌سن بلوغ نرسیده بود. این زن مدت چهل‌و هفت سال با قدرت فراوان بر چین حکومت کرد. عده‌ای مأموران لایق و مؤثر برای خود برگزید و ضمناً قدرت و شدت عمل خودش را نیز به‌آنها نشان داد. در واقع تا اندازهٔ زیاد بخاطر او و قدرت و شخصیت او بود که چین پس از سالها ضعف و انحطاط دوباره قدرت و اقتداری از خود نشان داد.

اما در این ضمن در ماورای دریای باریکی که در کنار چین قرار دارد ژاپن سرگرم یك عمل اعجازآمیز بود و به‌سرعتی خارج از حد تصور تغییر و تکامل می‌یافت.

به‌این جهت اکنون باید به‌ژاپن برویم.

۱۱۶

ژاپن به‌پیش می‌تازد

۲۷ دسامبر ۱۹۳۲

از آخرین نامه‌ای که دربارهٔ ژاپن برایت نوشتم مدت درازی می‌ـ
گذرد. بیش از پنج ماه پیش (درنامهٔ ۸۱) برایت گفتم که چگونه این
کشور در قرن هفدهم خود را به‌شکل عجیبی در داخل مرزهایش محبوس
ساخت و درهایش را بکلی به‌روی خارجیان بست. ازسال ۱۶۴۱ برای
مدتی‌بیش‌از ۲۰۰ سال‌مردم ژاپن‌درحالی زندگی می‌کردندکه‌رابطه‌شان
بکلی با سایر قسمت‌های جهان قطع بود. در این دویست سال تغییرات
بزرگی در اروپا و آسیا و آمریکا و حتی آفریقا روی داده بود. دربارهٔ
بعضی ازمهمترین‌حوادث که دراین‌دوران صورت‌گرفته‌بود سابقاً برایت
مطالبی گفته‌ام. اما حتی هیچ خبری از این همه‌حوادث و تحولات به‌این
ملت انزواگزیده نمی‌رسید. هیچ نسیم خارجی هوای دنیای قدیمی و
فئودالی ژاپن را آشفته نمی‌ساخت.

تقریباً چنین به‌نظر می‌رسید که انگار حرکت زمان و تغییرات
زندگی در ژاپن متوقف شده است و همان وضع اواسط قرن هفدهم
تثبیت گشته است. زیرا هرچند حلقهٔفیلم زمان می‌چرخید اما تصویرها
همچنان یکسان و بیحرکت باقی بود.

همان ژاپنی قدیمی به‌همان صورت قدیمی بجای خود بود وطبقهٔ
مالکان زمین هم قدرت را به‌دست داشتند. امپراطور قدرت ناچیزی
داشت و زمام واقعی امور در دست شوگون رئیس یك خانواده و طایفهٔ
بزرگ بود. درژاپن یك طبقه جنگجویان و سربازان بودند که
«سامورایی» نامیده می‌شدند و به «کشاتریا»های هند شباهت داشتند.
مالکان فئودال و سامورایی‌ها طبقهٔ حاکمهٔ ژاپن بودند. اغلب مالکان
عمده و طوایف مختلف در میان خودشان با هم می‌جنگیدند. اما همهٔ
آنها در فشار بردهقانان و استثمار ایشان و دیگران اتفاق داشتند.

ژاپن هنوز آرام بود. پس از جنگهای دراز داخلی که کشور را

فرسوده کرده بود این آرامش مورد استقبال قرار می‌گرفت. بعضی از اشراف جنگجوی بزرگ که «دایمیو» نام داشتند، مضمحل شده بودند. ژاپن کم‌کم خسارات و آسیبهای جنگ داخلی‌را جبران و ترمیم می‌کرد. افکار مردم بیشتر به صنعت و ادبیات و مذهب توجه می‌یافت. مسیحیت در ژاپن از میان برده شده بود و مذهب بودایی احیا گردید. کمی بعد مذهب «شینتو» که یك نوع مذهب خاص ژاپن و براساس ستایش نیاکان و اجداد می‌باشد نیز احیا شد. تعلیمات «کنفوسیوس»، خردمند بزرگ چینی، در زمینهٔ امور اجتماعی و اخلاقی سرمشق قرار گرفت. در محافل دربار و اشراف هنرهای مختلف رونق و رواج یافت و از بعضی جهات منظرهٔ عمومی ژاپن به‌اروپای قرون وسطایی شباهت داشت.

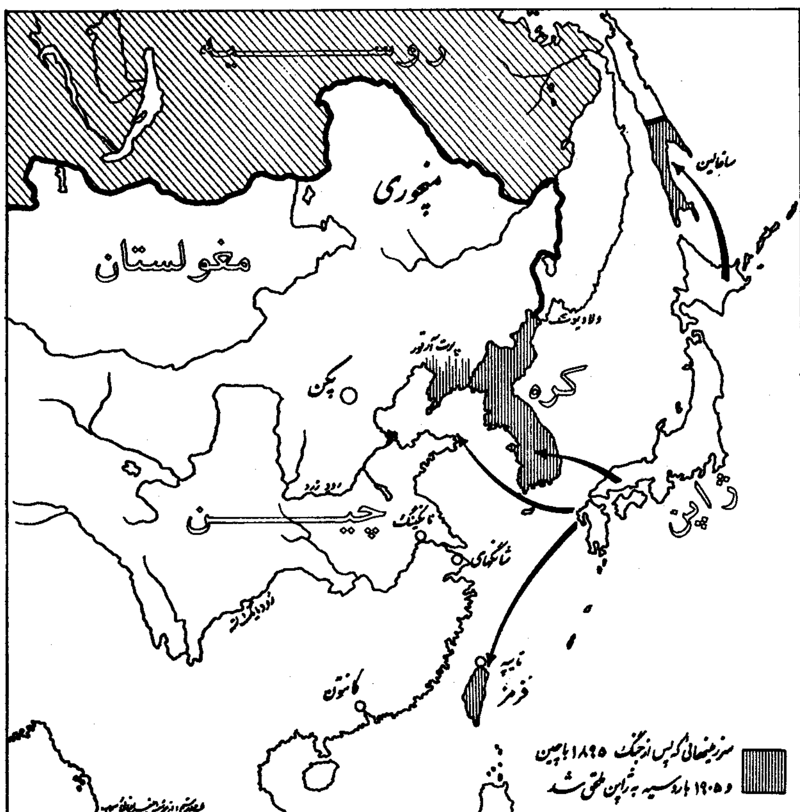
اما طبیعی است که نمی‌توان به‌آسانی از مسیر تحولات وتغییرات بیرون ماند در ژاپن نیز هرچند تماسهای خارجی قطع شده بود تحولات داخلی در کار بود منتها شاید خیلی کندتر و آرامتر از آنچه می‌توانست صورت پذیرد. در ژاپن هم مثل کشورهای دیگر نظم فئودالی به‌سوی انقراض اقتصادی می‌رفت. نارضایی رشد می‌یافت و شوگون که در رأس امور بود آماج این نارضایی‌ها قرار می‌گرفت.

رشد و توسعهٔ ستایش «شینتو» مردم را بیشتر به‌امپراطور متوجه می‌ساخت زیرا او از اعقاب مستقیم خورشید شمرده می‌شد. به‌این ترتیب از میان نارضاییها یك نوع روح ناسیونالیسم رشد پیدا می‌کرد و چون براساس درهم‌شکستگی وضع اقتصادی تکیه داشت خواه ناخواه به‌تغییراتی منتهی می‌گشت و درهای ژاپن را به‌روی دنیا می‌گشود.

قدرتهای خارجی کوششهای فراوان و متعدد کردند که درهای ژاپن را به‌روی خود بگشایند اما تمام این تلاشها به‌ناکامی می‌کشید. در اواسط قرن نوزدهم مخصوصاً ایالات متحدهٔ آمریکا به‌ژاپن علاقمند شد. آمریکایی‌ها در آن زمان در پیشروی خود به‌سوی غرب در سواحل اقیانوس آرام استقرار یافته بودند و «سانفرانسیسکو» بندر مهمی شده بود. بازرگانی تازه با چین خیلی جذاب بود اما عبور از اقیانوس آرام خیلی طول می‌کشید. به‌این جهت آنها می‌خواستند در ژاپن برای خود بندری به‌دست بیاورند که در این راه دراز منزلگاهی باشد و بتوانند درآنجا احتیاجات سفر خودرا تأمین‌کنند. علت اصلی‌کوششهای مکرر آمریکا برای گشودن ژاپن همین بود.

در سال ۱۸۵۳ یك گروه از ناوگان جنگی آمریکا به‌ژاپن آمد و

رشد ژاپن



نامه‌ای‌از رئیس جمهوری‌آمریکا نیز به‌همراه داشت. این‌ناوها نخستین کشتیهای بخاری بودند که در آبهای ژاپن دیده می‌شدند. یك سال بعد شوگون ژاپن موافقت کرد که دو بندر را به‌روی خارجیان بگشاید. انگلیسی‌ها و روسها و هلندی‌ها نیز که از این موضوع خبر یافتند آمدند و چنین قراردادهایی با شوگون منعقد ساختند به‌این ترتیب ژاپن دوباره پس از ۲۱۳ سال به‌روی خارجیان باز شد.

اما آشفتگیهایی در پیش بود. شوگون در برابر قدرتهای خارجی مانند یك امپراطور رفتار می‌کرد و چون دیگر در میان مردم محبوبیتی نداشت هیجانهای شدیدی برضد او و پیمان‌هایی که با خارجیان بسته

بود آغازگردید. چند تن از خارجیان نیز در این گیرودار کشته شدند و در نتیجه قدرتهای خارجی با نیروهای خود به‌ژاپن حمله بردند.

وضع‌ژاپن دائماً بدترمی‌شد وعاقبت شوگون وادار وناچارگردید که در سال ۱۸۶۷ از کارهای خود استعفا بدهد و کناره بگیرد. به‌این ترتیب دوران «توکوگاوا شوگونات» به‌پایان‌رسید. شاید به‌خاطرنداشته باشی که این شوگونات در سال ۱۶۰۳ در «ای‌یه‌یاسو» شروع شده بود. با این استعفا نه فقط خاندان «توکوگاوا» بلکه اصولا سیستم شوگونات که قریب ۷۰۰ سال دوام کرده بود پایان یافت.

به‌این ترتیب امپراطور تازه‌ای به‌سلطنت نشست که واقعاً در مقام خود قرار گرفت. این امپراطور وقتی که به‌نام «موتسی‌هیتو» به‌سلطنت رسید یك پسر چهارده ساله بود و مدت چهل و پنج سال از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۲ سلطنت‌کرد. این‌دوران در ژاپن‌به‌نام‌دوران «مئی‌جی» (حکومت روشن) نـامیده می‌شود. در دوران سلطنت او بـود کـه ژاپن با سرعت به‌پیش تاخت و با تقلید از ملل غربی از بسیاری جهات با ایشان برابر گشت. این تغییرات عظیم که در طی دوران یك نسل صورت گرفت بسیار درخشان است و در تمام طول تاریخ جهان نظیر و مانند ندارد. ژاپن یك ملت بزرگ صنعتی گشت و در عین حال مانند قدرتهای غربی یك ملت امپریالیسم و متجاوز و غارتگر هم شد.

ژاپن تمام مظاهر ترقی و پیشرفت را داشت و در صنعت حتی ازمعلمان خودپیش افتاد. جمعیتش به‌سرعت افزایش یافت. کشتیهایش در اقطار جهان به‌حرکت آمدند.

ژاپن یك کشور مقتدر گردید که در مسائل و امور بین‌المللی حرفش اهمیت پیدا کرد و به‌صدایش گوش می‌دادند و معهذا تمام این تغییرات عظیم در اعماق قلب مردم نفوذ عمیق نداشت. البته درست نیست که این تغییرات را فقط سطحی و ظاهری بدانیم زیـرا خیلی واقعی‌تر و اساسی‌تر بودند معهذا نظـر زمامداران ژاپـن همچنان فئودالی باقی ماند و می‌کوشیدند که این اصلاحات و تغییرات اساسی‌را با وضع و قالب فئودالی سازش دهند و ظاهراً تا اندازه‌ای هم در این منظور توفیق یافتند.

کسانی که در ژاپن موجب این تغییرات بزرگ گشتند گروهی از اشراف دوراندیش بودندکه «سیاستمداران پیر» نامیده می‌شدند. وقتی که شورشهای ضد خارجی ژاپن با گلوله‌باران ناوهای جنگی

خارجی مواجه گشت ژاپنی‌ها به‌ضعف و ناتوانی خود پی‌بردند و توهین و حقارت را به‌شدت احساس کردند. اما بجای نفرین به‌سرنوشت و گریه و زاری تصمیم گرفتند از این شکست و تحقیر و اهانت درس بیاموزند. «سیاستمداران پیر» یك برنامهٔ دقیق اصلاحی طرح کردند و به‌اجرای آن همت گماشتند.

دایمیوهای فئودال قدیمی نابود گشتند. پایتخت امپراطور از «کیوتو» به «یدو» منتقل گردید که نام آن را به «توکیو» مبدل ساختند. یك قانون اساسی جدید تهیه و اعلام گردید که یك پارلمان دومجلسی را پیش‌بینی می‌کرد. اعضای مجلس اولی از طرف مردم انتخاب می‌شدند و اعضای مجلس عالی انتصابی بودند. در آموزش و پرورش، در قوانین، در صنعت و تقریباً در همه چیز تغییرات مهمی صورت گرفت. کارخانه‌های صنعتی به‌وجود آمد و یك ارتش و نیروی‌دریایی تازه و مدرن تشکیل گردید. کارشناسانی ازخارج به‌کشور دعوت شدند و دانشجویان ژاپنی به‌اروپا و آمریکا اعزام گشتند اما نه برای آن که مانند هندیانی که به‌خارجه رفتند حقوق بخوانند و یا به‌این قبیل تحصیلات بپردازند بلکه‌برای آنکه علوم‌جدید رابیاموزند وکارشناسان فنی بشوند.

همهٔ این تغییرات به‌وسیلهٔ «سیاستمداران پیر» و بنام امپراطور انجام می‌گرفت که با وجود تشکیل پارلمان و چیزهای دیگر باز هم حکمران مطلق امپراطوری ژاپن باقی ماند. در عین حال به‌همان‌نسبت که اصلاحات ادامه می‌یافت و پیش می‌رفت آیین ستایش امپراطور نیز رشد پیدا می‌کرد. در حقیقت ترکیب و اختلاط شگفت‌انگیزی به‌وجود آمده بود: از یکسو کارخانه‌ها و صنایع مدرن و یك حکومت به‌ظاهر پارلمانی توسعه می‌یافت و از سوی دیگر ستایش امپراطور که مانند قرون وسطا یك شخصیت فوق بشری و نیمه خدایی تصور می‌شد در رشد و افزایش بود. به‌دشواری می‌توان فهمید که چگونه ممکن است این دو چیز متضاد حتی برای زمان کوتاهی با یکدیگر سازش پیدا کنند و جور بیایند. معهذا در ژاپن آنها توانستند با هم وجود داشته باشند و ادامه یابند و حتی هنوز هم از یکدیگر جدا نشده‌اند.

«سیاستمداران پیر» احساس احترام و ستایش را نسبت به امپراطور از دو راه رواج می‌دادند. از یك طرف اصلاحات را برطبقات فئودال و محافظه‌کار تحمیل می‌کردندکه اگر این تحمیل به‌نام‌امپراطور

و به‌خاطر حیثیت او نمی‌بود مورد مخالفت ایشان قرار می‌گرفت. از طرف دیگر می‌کوشیدند عناصر مترقی و تندرو را که می‌خواستند سریعتر پیش بروند و یکباره بقایای فئودالی را از میان بردارند دور نگاه می‌داشتند.

تضاد وتفاوت میان چین و ژاپن در دوران نیمهٔدوم قرن‌نوزدهم بسیار نمایان است زیرا ژاپن با کمال سرعت تمدن جدید غربی را می‌پذیرفت و خود را به‌آن رنگ درمی‌آورد، در حالی که چین بطوری که دیدیم و بعداً نیز خواهیم دید با مشکلات فراوان و فوق‌العاده مواجه گردید.

آیا چرا چنین وضعی پیش آمد؟

وسعت چین و کثرت جمعیت آن و مناطق پهناور و گوناگون آن کار تغییرات را در آن کشور دشوار می‌ساخت. هند نیز از همین علل که ممکن است موجب قدرت باشد، یعنی از وسعت وکثرت جمعیت رنج می‌برد. یك علت دیگر هم این بود که حکومت چین چنان که باید متمرکز نبود یعنی هر ناحیهٔ کشور تقریباً یك نوع حکومت مستقل و خودمختار برای خویش داشت. به‌این جهت دولت مرکزی نمی‌توانست به‌آسانی در کار آنها دخالت کند و تغییراتی به‌وجود آورد در صورتی که ژاپن چنین نبود. بعلاوه چین یك تمدن بزرگ داشت که در طی هزاران سال رشد یافته بود و چنان با زندگی عمومی به‌هم آمیخته شده بود که نمی‌شد آن را به‌آسانی دور انداخت و کنار گذاشت. در این مورد هم می‌توان هند را با چین مقایسه کرد. اما ژاپن تمدن چینی را اقتباس کرده بود و مال خودش نبود و در نتیجه می‌توانست به‌آسانی آن را تغییر دهد.

یك دلیل دیگر گرفتاریها و مشکلات چین هم مداخلات دائمی قدرتهای اروپایی بود. چین یك کشور بسیار پهناور بود که در روی قارهٔ آسیا قرار داشت و نمی‌توانست مثل جزایر کوچك و محدود ژاپن درهایش را بروی خارجیان ببندد. روسیه از شمال و شمال غربی با چین در تماس بود، امپراطوری بریتانیا از جنوب غربی، فرانسه هم در مرزهای جنوبی برای خود جای پایی بدست می‌آورد. این قدرتهای اروپایی توانستند امتیازاتی از چین بدست آورند و منافع بازرگانی فراوانی برای خود ایجاد کردند و همین منافع بهانه‌های گوناگونی برای مداخلات آنها فراهم می‌ساخت.

بدین‌قرار ژاپن به‌پیش‌می‌رفت‌درحالی‌که‌چین‌هنوز کورمال‌کورمال در تکاپو بود بدون آن که موفقیت زیادی به‌دست آورد می‌کوشید خودش را با مقتضیات تازه منطبق سازد. در این مورد یك واقعیت غریب و جالب توجه دیگر هم هست که قابل تذکر می‌باشد.

ژاپن صنایع جدید و ماشینهای بزرگ غرب را اقتباس کرد و یك‌ارتش ونیروی‌دریایی‌جدیدبه‌وجود آورد وبااین‌ترتیب‌خودرابه‌جامعهٔ قدرتهای صنعتی‌شده وپیش‌افتاده درآورد. معهذا افکار و اندیشه‌های تازهٔ غرب را به‌آسانی اقتباس و استقبال نمی‌کرد و مسائلی مانند آزادیهای فردی و اجتماعی و نظریات علمی دربارهٔ زندگی و اجتماع خیلی برایش جالب نبود.

ژاپن در قلب خود همچنان فئودالی و استبدادی باقی مانده بود و یك نوع ستایش امپراطور را که در سایر نقاط جهان مدتها پیش از میان رفته بود همچنان حفظ می‌کرد و ادامه می‌داد. وطن‌پرستی شدید و آمیخته به‌فداکاری ژاپنیها، با وفاداری نسبت به امپراطور پیوند نزدیك داشت. ناسیونالیسم و ستایش امپراطور که جنبهٔ خدایی داشت دوشادوش هم قرار می‌گرفت. در صورتی که چین با اشتیاق و سرعت ماشینهای بزرگ و صنایع جدید را اقتباس نمی‌کرد اما چینی‌ها یا به‌هرصورت چین جدید از افکار تازهٔ غرب و نظریات علمی استقبال می‌کردند. این افکار با اندیشه‌های قدیمی خودشان خیلی ناسازگار نبود.

بدینسان می‌بینیم که هرچند چین بیشتر به روح تمدن غربی وارد و نزدیك می‌شد ژاپن خیلی از او پیش افتاد زیرا بدون آن که به‌روح تمدن غربی توجه کند زره آن را برتن کرد و تمام اروپا هم ژاپن را می‌ستود زیرا زره نیرومندی به‌تن کرده بود و اروپاییان او را یکی از همطرازان خود می‌شمردند ولی چین ضعیف بود و توپهای نیرومند و نظایر آن را در اختیار خود نداشت و به‌این جهت به او توهین می‌کردند و دشنام می‌دادند وبدون توجه به‌افکار و اندیشه‌هایش می‌کوشیدند هرچه بیشتر او را مورد استثمار قرار دهند.

ژاپن نه‌فقط درروشهای صنعتی بلکه ازلحاظ تجاوز امپریالیستی و استثماری هم به دنبال اروپا می‌رفت و برای قدرتهای اروپایی خیلی بیش از یك شاگرد معتقد و با استعداد بود. بطوری که در بسیاری موارد از خود آنها هم پیش می‌افتاد.

مشکل واقعی ژاپن عدم هم‌آهنگی و ناسازگاری میان صنعتی شدن جدید و فئودالیسم قدیمی بود. ژاپن که می‌کوشید این دوچیز متضاد را با یکدیگر سازش دهد نمی‌توانست تعادل اقتصادی خود را برقرار دارد. مالیاتها خیلی سنگین می‌شد و مردم شکایت می‌کردند.

ژاپن برای پیش‌گیری از اغتشاشات و آشوبهای داخلی از یك سیاست قدیمی پیروی می‌کرد و می‌کوشید با برافروختن جنگها و ماجراهای امپریالیستی در خارجه توجه مردم را مشغول دارد. توسعهٔ صنایع جدید نیز ژاپن را مجبور می‌ساخت که برای به دست آوردن مواد خام و بازارهای فروش به‌کشورها و سرزمین‌های دیگر بنگرد همچنان که انقلاب صنعتی، انگلستان و بعد هم سایر قدرتهای اروپایی را به‌کشورهای خارجی و تسخیر آنها متوجه و وادار ساخت.

در ژاپن تولیدات افزایش یافت و جمعیت هم به‌سرعت زیاد شد، مواد خوراکی و مواد خام صنعتی روز به روز بیشتر مورد احتیاج بود. آیا چگونه و از کجا می‌شد این چیزها را تهیه کرد؟

نزدیکترین همسایگان ژاپن چین و کره بودند و ژاپن را به خود متوجه می‌ساختند. چین امکانات مساعدی برای بازرگانی و داد و ستد عرضه می‌داشت اما درخود آن‌کشور جمعیت بسیار زیاد بود. معهذا در ناحیهٔ منچوری که استانهای شمال شرقی امپراطوری چین را تشکیل می‌داد امکانها و آزادی عمل فراوانی برای توسعه و استعمار و سکونت وجود داشت. به‌این جهت بود که ژاپن حریصانه به «کره» و «منچوری» می‌نگریست.

همچنین ژاپن با علاقه و نگرانی می‌دید که قدرتهای غربی انواع امتیازات را در چین به دست می‌آورند و حتی می‌کوشند سرزمینهای آن را متصرف شوند و از این وضع خوشش نمی‌آمد. زیرا اگر این قدرتهای خارجی در سرزمین بزرگی که مقابل ژاپن بود مستقر می‌گشتند ممکن بود امنیت او هم به‌خطر بیفتد و در هرحال رشد و پیشرفت او به‌سوی قارهٔ اصلی آسیا محدود می‌شد.

ژاپن در مدتی کمتر از بیست سال پس از آن که درهایش را به‌روی جهان خارج گشود تجاوز خود را به‌سوی چین آغاز کرد. یك اختلاف کوچك برسر چند تن ماهیگیر که کشتیشان در هم شکسته بود و کشته شده بودند بهانه‌ای به دست ژاپن داد که از چین خسارت و غرامت بخواهد. چین ابتدا پرداخت غرامت را رد کرد و بعد چون

مورد تهدید جنگ قرار گرفت و در ضمن در همانوقت سرگرم مبارزه با فرانسویها درآنام بود خسارت را به‌ژاپن پرداخت.این واقعه درسال ۱۸۷۴ بود.

ژاپن از این پیروزی سرمست و مغرور گردید و بلافاصله به‌فکر پیروزیها و فتوحات دیگر افتاد. کشور «کره» که در نزدیکی ژاپن بود خیلی جذاب به‌نظر می‌رسید و ژاپن پس از این که به یك بهانهٔ ناچیز جنگی را آغاز کرد به آن هجوم برد و او را مجبور ساخت که مبالغ هنگفتی پول بپردازد و چند بندرش را نیز بروی بازرگانی ژاپن بگشاید.

کره از مدتهای دراز یك کشور دست نشاندهٔ چین شمرده می‌شد و در این موقع هم در انتظار کمکی از جانب چین بود اما چین چنان گرفتار مشکلات خود بود که نمی‌توانست به‌کره کمك بدهد. حکومت چین از ترس آن که ژاپن نفوذ زیادتری پیدا نکند به کره توصیه کرد که شرایط ژاپن را بپذیرد و در عین حال قراردادهایی هم با قدرتهای غربی ببندد که نفوذ ژاپن محدود گردد. به‌این‌ترتیب در سال ۱۸۸۲ درهای کره هم به‌روی دنیای خارج گشوده شد. اما ژاپن به‌این وضع قانع و راضی نبود و با استفاده از گرفتاریهای چین ، به‌این دولت قبولاند که متفقاً کره را تحت حمایت خویش قرار دهند یعنی کرهٔ بیچاره تابع و دست‌نشاندهٔ هردوکشور چین و ژاپن گردید. این وضع برای همه ناراحت کننده بود و طبعاً به‌آشفتگی‌ها و تصادمات بعدی منتهی می‌شد. در واقع ژاپن خواهان چنین آشفتگی‌ها و تصادماتی هم بود و در نتیجه در سال ۱۸۹۴ جنگی را برچین تحمیل کرد.

جنگهای چین و ژاپن در سال‌های ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ برای ژاپن اشتغالی بسیار آسان و پرسود بود. ارتش و نیروی دریایی ژاپن بسیار جدید و مجهز بود. درصورتی که نیروهای چینی به‌رسم قدیمی مجهز بودند و قدرت زیاد نداشتند . ژاپن در تمام نبردهای این جنگ پیروز گردید و پیمانی برچین تحمیل کرد که او را در ردیف قدرتهای غربی که با چین پیمانهایی داشتند قرار می‌داد. کره مستقل اعلام گردید اما این استقلال فقط بهانه‌ای برای تسلط و کنترل ژاپن در آن بود. بعلاوه چین مجبور شد شبه جزیرهٔ «لیائوتونگ» و بندر «پرت‌آرتور» را در منچوری و همچنین جزیرهٔ فرمز و چند جزیرهٔ دیگر را نیز به ژاپن واگذار کند.

این شکست عظیم چین از کشور کوچك ژاپن مایهٔ حیرت جهانیان گردید. قدرتهای غربی به‌هیچوجه از پیدا شدن یك کشور قوی و نیرومند در شرق دور راضی نبودند. حتی در دوران جنگهای چین و ژاپن و در موقعی که به‌نظر می‌رسید ژاپن فاتح خواهد شد قدرتهای غربی به‌ژاپن اخطار کردند که آنها باالحاق هیچ قسمتی از سرزمین اصلی چین به آن کشور موافقت نخواهند کرد و راضی نخواهند بود.

با وجود این اخطار، ژاپن شبه جزیرهٔ «لیائوتونگ» و بندر مهم پرت‌آرتور را متصرف گردید. اما قدرتهای غربی نگذاشتند این سرزمینها در دست ژاپن باقی بماند. سه دولت بزرگ روسیه و آلمان و فرانسه ژاپن را مجبور ساختند که این نواحی را مسترد دارد و او هم با کمال بی‌میلی این کار را پذیرفت زیرا آن قدر قوی نبود که بتواند با این سه‌کشور مقابله کند.

ژاپن این بی‌اعتنایی نسبت به خودش را فراموش نکرد. این فشار ژاپن را به درد می‌آورد و او را آماده می‌ساخت که به یك مبارزه و پیکار بزرگتر بپردازد ــ این پیکار نه سال بعد با روسیه درگرفت.

در این ضمن ژاپن براثر پیروزی برچین مقتدرترین کشور شرق دور گردید. چین درکمال ضعف و ترس در برابر قدرتهای غربی به‌ــ زانو درآمده بود. اینها همچون لاشخواران گرسنه که برنعشی فرود آیند هریك می‌کوشیدند هرچه می‌توانند بیشتر برای خودشان به‌چنگ آورند.

فرانسه، روسیه، انگلستان و آلمان همه در تلاش و تقلای به دست آوردن بنادری در سواحل چین و امتیازات گوناگون بودند. یك رقابت و مبارزهٔ عجیب و زشت و بیمانند برسر به دست آوردن امتیازات جریان داشت. هرچیز کوچك و بی‌اهمیت بهانه‌ای برای به دست آوردن امتیازات تازه می‌گشت.

دولت آلمان به‌علت آن‌که دو نفر مبلغ مذهبی در چین کشته شدند بندر «کیوچئو» را درشبه‌جزیرهٔ شانتونگ در شرق چین متصرف گردید. و چون آلمان چنین چیزی به‌دست آورد دولت‌های دیگر هم اصرار داشتند که از این طعمه سهم تازه‌ای نصیبشان گردد. روسیه «پرت آرتور» راگرفت‌که سه‌سال‌پیش‌نگذاشته‌بود ژاپن آن را متصرف شود. انگلستان «وای‌ـهی‌ـوای» را متصرف شد تا باتصرف پرت‌آرتور از طرف روسیه مقابله کرده باشد. فرانسه هم بندری و ناحیه‌ای را در

آنام تصاحب کرد. بعلاوه روسیه اجازه یافت که راه‌آهنی در منچوری بسازد که شعبه‌ای از راه‌آهن سراسری سیبریه باشد.

این اقدامات حریصانه و بیشرمانه فوق‌العاده بود. بدیهی است که چین به‌هیچوجه راضی نبود که امتیازاتی به‌دیگران واگذار کند یا سرزمینهایش را به‌آنها بدهد. بلکه هربار براثر اعزام‌نیروهای‌دریایی و تهدید بمباران‌ها مجبور می‌گشت که با این درخواستهای ناروا و ظالمانه موافقت کند.

اما آیا این رفتار خشم‌انگیز را چه می‌توان نامید، راهزنی؟ یا دزدی مسلح؟ در هرحال راه امپریالیسم و استعمار همین است. منتهی گاهی اوقات این کارها مخفیانه انجام می‌گیرد و این جنایات در زیر ردای احساسات مقدس و به‌بهانه‌های مزورانهٔ خیر و صلاح و کمك به دیگران صورت می‌پذیرد اما در چین و در حوادث سال ۱۸۹۸ هیچ‌نوع روپوشی هم برای پنهان‌کاری وجود نداشت و واقعیات عریان، باکمال زشتی و پلیدیشان نمایان بودند.

۱۱۷

ژاپن روسیه را شکست می‌دهد

۲۹ دسامبر ۱۹۳۲

نامه‌های اخیرم را برایت دربارهٔ شرق دور می‌نوشتم و امروز نیز همین داستان را ادامه می‌دهیم. ممکن است بپرسی‌که چرا می‌خواهم با شرح جنگها و منازعات گذشته بار فکریت را سنگین سازم. این موضوعها خیلی مطبوع نیستند و در هرحال پایان یافته‌اند و به‌سر رسیده‌اند. من هم نمی‌خواهم برروی آنها بایستم و در این موارد تأکیدی ندارم اما بسیاری از وقایع که امروز در شرق دور اتفاق می‌افتد ریشه‌هایش در همین آشفتگی‌ها و همین حوادث است و به‌این جهت اطلاعاتی در این زمینه‌ها برای فهم مسائل تازه و امروزی ضرورت دارد.

چین هم مانند هند یکی از مهمترین مسائل امروزی جهان است و هم‌اکنون که من این سطور را می‌نویسم جنگ شدیدی برای تصرف منچوری از طرف ژاپنیها جریان دارد.

در نامهٔ اخیرم برایت گفتم که چگونه برسرگرفتن امتیازات در چین درسال ۱۸۹۸ تلاشهای رقابت‌آمیز صورت می‌گرفت و کشتی‌های جنگی دولتها و قدرتهای اروپایی با تهدیدهای خود از این تجاوزات پشتیبانی می‌کردند این‌قدرت‌ها تمام‌بنادر جنوب‌چین را متصرف‌گشتند و در ایالاتی‌که در پشت این‌بنادر بودند حقوق فراوانی به‌دست آوردند که معادن را استخراج کنند و راههای آهن بسازند و غیره. معهذا درخواست برای امتیازات بیشتر بازهم ادامه داشت.

دولت‌های خارجی کم‌کم از «مناطق نفوذ» در چین صحبت می‌کردند. این‌یك راه به‌ظاهر پسندیده‌ای است‌که دولت‌های‌امپریالیستی امروز برای تقسیم یك کشور به‌کار می‌برند. برای تصرف و تصاحب و تسلط بریك کشور مراحل مختلفی هست. بدیهی است که الحاق علنی کاملترین صورت تصرف است. تحت‌الحمایگی شکل ضعیف‌تری

است که تسلط و کنترل هم در این صورت کمی ضعیف‌تر می‌باشد. «منطقهٔ‌نفوذ»مرحلهٔ نفوذکمتری‌است. اما تمام این‌مراحل واشکال‌مختلف همه یك منظور را دارند و هرقدم مقدمهٔ قدم دیگر به‌شمار می‌رود.

در واقع همانطور که شاید در آینده بتوانیم در این زمینه گفتگو کنیم امروز دیگر الحاق و تصرف سرزمین‌ها یك شکل قدیمی و متروك استعمار است زیرا موجب افروخته‌شدن احساسات و اغتشاشات ناسیونالیستی می‌گردد. تسلط اقتصادی و کنترل اقتصاد یك کشور آسانترین شکل نفوذ و تسلط امپریالیستی است و برای یك دولت امپریالیست که برکشوری تسلط اقتصادی پیدا می‌کند لازم نیست که دربارهٔ چیزهای دیگر نگرانی داشته باشد.

به‌این ترتیب تقسیم چین مسلم به‌نظر می‌رسید و ژاپن از این جهت نگران گردید. چنین به‌نظر می‌آمد که قدرتهای غربی محصول پیروزیهای ژاپن را برچین بدست خواهند آورد و از این رو ژاپن از این تقسیم و تجزیهٔ چین سخت خشمگین و ناراضی بود. بعلاوه مخصوصاً نسبت به‌روسیه بسیار غضبناك بود زیرا مانع آن شده بود که بندر پرت‌آرتور را بگیرد و سه سال بعد خودش آن را گرفته بود.

معهذا در این میان یك قدرت بزرگ بود که تا آن زمان در رقابت و تلاش برای بدست‌آوردن امتیاز در چین و طرح‌ریزی برای تقسیم این کشور شرکت نکرده بود. این کشور ایالات متحدهٔ آمریکا بود که تاکنون از این ماجراها دور مانده بود. این دوری بخاطر آن نبود که این قدرت بزرگ از دیگران بهتر بود و بردیگران امتیاز داشت بلکه از آن جهت بود که به‌کار توسعهٔ داخلی خویش اشتغال داشت.

به‌همان نسبت که ایالات متحده به‌سوی اقیانوس آرام توسعه می‌یافت سرزمینهای تازهٔ آن‌کشور کارهای بیشتری را ایجاب می‌کرد و تمام نیرو و ثروت کشور برای این منظور صرف می‌شد. حتی‌مقادیر زیادی سرمایه‌های اروپایی نیز برای این منظورها در آمریکا به‌کار افتاده بود. اما از اواخر قرن نوزدهم آمریکاییها هم متوجه خارج گشتند و به‌فکر سرمایه‌گذاری در کشورهای دیگر و سودبردن از آنها افتادند.

آنها به‌چین می‌نگریستند اما با تأسف زیاد می‌دیدند که قدرتهای اروپایی در آن مستقر گشته‌اند و حتی به‌مرحله‌ای رسیده بودند که

می‌خواستند آن را به«مناطق نفوذ» تقسیم کنند تا شاید بعدها هم این مناطق را رسماً متصرف شوند و تصاحب کنند. ایالات متحدهٔ آمریکا از این بازی‌ها بیرون مانده بود به‌این جهت برای چین به‌درخواست اجرای سیاستی که «درهای باز» نامیده می‌شود پرداخت. مفهوم این امر آن بود که برای تمام خارجیان تسهیلات و امکانات مساوی و برابر در مورد بازرگانی و داد وستد با چین به‌وجود آید. قدرتهای دیگر هم با این درخواست موافقت می‌کردند.

این تجاوزات دائمی و مداوم بالاخره حکومت چین را متوحش کرد و معتقد ساخت که باید اصلاحاتی انجام دهند و سازمان کشور را تجدید کنند و بصورت تازه و نوی درآورند. دولت چین در این راه می‌کوشید اما به‌علت درخواستهای دائمی برای امتیازات تازه‌تر در منظور خویش توفیقی نمی‌یافت. امپراطریس بیوهٔ «تسوهسی» سالها بود که در انزوا به‌سر می‌برد و مردم چین کم‌کم به‌عنوان نجات‌بخش احتمالی به‌او امید بستند. امپراطور چین از آنجا که نسبت به‌این امپراطریس مظنون شده بود می‌خواست او را زندانی سازد اما امپراطریس نیز به‌مقابله پرداخت و او را از کار برکنار ساخت و زمام اختیار امور را در دست خود گرفت.

این ملکه به‌اصلاحات اساسی از آن نوع که در ژاپن صورت گرفته بود نپرداخت بلکه تمام نیرویش را برای به‌وجودآوردن یك ارتش تازه صرف کرد. تشکیل گروههای مبارزان محلی را برای دفاع مورد تشویق قرار داد. این سازمان‌های محلی خودشان را «آی‌هوتوان» یعنی «گروههای هماهنگی عادلانه» می‌نامیدند. گاهی هم آنها «آی هوچوان» یعنی «مشت‌زنان هماهنگی عادلانه» نامیده می‌شدند. این نام آخری به‌گوش بعضی از اروپاییانی که در بنادر چین اقامت داشتند رسید و آن را بصورت «بکسورها» ترجمه کردند که ترجمه‌ای بسیار زشت و نارسا برای یك عبارت زیبا است.

پیدا شدن این «بکسورها» یك عکس‌العمل وطن‌پرستانه در برابر تجاوزهای خارجی و توهین‌های بیشمار که از طرف خارجیان نسبت به‌چین و چینیان به‌عمل آمده بود و می‌آمد به‌شمار می‌رفت. هیچ تعجب‌آور نیست که بکسورها خارجیها را دوست نمی‌داشتند و آنها را مظاهر فساد می‌شمردند. آنها مخصوصاً از هیئت‌های خارجی و مبلغان خارجی نفرت داشتند که بسیار بدرفتاری می‌کردند و چینیانی را هم

که مسیحی شده بودند خائن به‌وطن می‌دانستند. اینها در واقع مظهر آخرین تلاش تفکر و زندگی قدیمی چین بود که می‌خواست خود را در مقابل نظم تازه محفوظ نگاهدارد و از خود دفاع کند. اما بدیهی بود به‌این ترتیب موفقیتی به‌دست نمی‌آورد.

ناگزیر میان این مردم وطن‌پرست، ضد خارجی و ضد مبلغان مذهبی و محافظه‌کار، با غربیها تصادمی روی می‌داد. و این تصادم به‌زودی پیش آمد. یکی از مبلغان انگلیسی کشته شد، بسیاری از اروپاییان و تعداد زیادی از چینیانی که مسیحی شده بودند نیز به‌قتل رسیدند. دولتهای خارجی از چین می‌خواستند که نهضت وطن‌پرستانهٔ مشت‌زنان را از میان بردارد و سرکوب کند. دولت چین هم کسانی را که مرتکب قتل شده بودند کیفر می‌داد اما در واقع چگونه می‌توانست فرزندان خودش را برای چنین اقداماتی مجازات کند؟

در این ضمن نهضت مشت‌زنان به‌سرعت توسعه‌می‌یافت. سفیران خارجی‌که از این‌نهضت نگران شده‌بودند سربازان خود را ازکشتی‌های جنگی فرا خواندند و خود این امر سبب شد که چینی‌ها فکر کردند دوباره یك هجوم تازهٔ خارجی شروع شده است و به‌زودی کار اختلاف و تصادمات بالا گرفت.

یك وزیر مختار آلمانی کشته شد و سفارتخانه‌های خارجی در پکینگ محاصره گشتند.

قسمت‌های وسیعی از چین برای هواداری ازنهضت وطن‌پرستانهٔ مشت‌زنان به‌قیام مسلحانه پرداختند. اما نایب‌السلطنه‌های چینی بعضی از استان‌ها بیطرف ماندند و به‌این طریق به‌قدرتهای خارجی کمك دادند. ملکهٔ بیوه مسلماً هوادار نهضت مشت‌زنان بود اما در ظاهر با آنها همکاری علنی نمی‌کرد. خارجیها می‌کوشیدند چنین وانمود سازند که بکسورها فقط مشتی دزد و راهزن هستند اما حقیقت این است که شورش سال ۱۹۰۰ یك تلاش وطن‌پرستانه برای آزاد ساختن چین از مداخلات خارجیان بود.

یکی‌از مأموران عالیرتبهٔ انگلیسی در چین به‌نام«سررابرت‌هارت» که بازرس کل گمرکات آن زمان بود، دربارهٔ محاصرهٔ سفارتخانه‌های خارجی در چین مطالبی نوشته است و می‌گوید خارجیها و مخصوصاً مبلغان خارجی مسئول برافروختن احساسات چینی‌ها می‌باشند و این شورش «در اصل یك شورش وطن‌پرستانه بود و جای گفتگو نیست که

در بسیاری از هدفهای خود ذیحق بود و در این مورد نمی‌توان تردید داشت.»

این تحول ناگهانی اوضاع در چین قدرتهای غربی را سخت برآشفته و خشمگین ساخت. آنها با سرعت نیروهایی به‌چین اعزام داشتند تا به‌اصطلاح از نمایندگان سیاسی و اتباعشان که در سفارتخانه‌های آنها در پکینگ به‌محاصره افتاده بودند حمایت کنند. یك نیروی مشترك بین‌المللی زیر فرماندهی یك ژنرال آلمانی برای آزاد ساختن سفارتخانه‌ها حرکت کرد. قیصر آلمان از سربازان خود خواست که در چین مانند «هون‌ها» رفتار کنند و شاید بخاطر همین فرمان است که انگلیسیها در تمام طول جنگ جهانی تمام آلمانیها را «هون» می‌نامیدند.

توصیه و دستور قیصر آلمان نه‌فقط از طرف سربازان خود او بلکه از طرف تمام سربازان و ارتشهای خارجی اجراگردید. در موقعی که این ارتشها به‌سوی پکینگ پیش می‌رفتند طرز رفتارشان با مردم طوری بود که بسیاری ترجیح می‌دادند خودکشی کنند و به‌دست آنها نیفتند. زنان چینی در آن زمان از کودکی پاهایشان را در قالب‌های مخصوصی می‌گذاشتند که کوچك بماند و در نتیجه نمی‌توانستند به آسانی بدوند و فرار کنند، به‌این جهت بسیاری از ایشان خودکشی کردند. ارتش‌های خارجی به‌این شکل پیش می‌رفتند و در پشت سر خود انبوهی از کشتگان و کسانی‌که خودکشی کرده بودند و دهکده‌های سوخته شده را باقی می‌گذاشتند. یك‌خبرنگار جنگی انگلیسی‌که همراه این ارتشهای متفقین بود می‌گوید:

> «چیزهایی هست که من نباید بنویسم و نمی‌تواند در انگلستان به‌چاپ برسد زیرا ممکن است نشان بدهد که این تمدن غربی ما فقط روکشی برای توحش است. واقعیات و حقایق دربارهٔ هیچ جنگی به‌درستی نوشته نمی‌شود و در این مورد هیچ استثنایی هم وجود ندارد.»

این ارتشها به‌پکینگ رسیدند و سفارتخانه‌ها را آزاد ساختند و بعد به‌غارت وچپاول پرداختند وبه‌قول تاریخ‌نویسان «این بزرگترین

تاراج و چپاولی بود که از زمان پیزارو[1] به‌بعد صورت می‌گرفت» گنجینه‌های هنری پکینگ به‌دست مردم خشن و بی‌فرهنگی افتادکه حتی ارزش آنها را نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند. بسیار دردناك و تأسف‌آور است که باید بگویم حتی مبلغان مذهبی و هیئت‌های مسیحی در این غارت و چپاول سهم عمده‌ای داشتند. گروه‌های سربازان خانه به‌خانه می‌رفتند و در آن خانه‌ها مستقر می‌شدند و آنجا را مال خودشان اعلام می‌داشتند و پس از آن‌که هرچه با ارزش بود می‌فروختند و هرکـار شنیع که از دستشان برمی‌آمد می‌کردند، به‌خانه‌های دیگر منتقل می‌شدند و کارهای خود را از سر می‌گرفتند.

رقابت قدرتهای خارجی و تا اندازه‌ای هم روش و طمع ایالات متحدهٔ آمریکا مانع گردید که چین تقسیم و تجزیه شود اما در مقابل زشت‌ترین و ناگوارترین تحقیرها براو تحمیل شد. انواع مصائب و بلاها برسرش فرود آمد، یك ارتش دائمی خارجی در پکینگ باقی ماند و همچنین در مسیر راه‌آهن‌ها مستقر گردید. بسیاری از دژها و استحکامات نظامی ویران گشتند، عضویت در یك سازمان یا اجتماع ضد خارجی با کیفر مرگ عقوبت داده می‌شد، امتیازات بازرگانی بیشتری به‌زور گرفته شد و مبالغ هنگفتی پول به‌عنوان خسارت به زور دریافت گردید. بزرگترین ضربت این بود که حکومت چین را مجبور ساختند تا سران نهضت وطن‌پرستانهٔ مشت‌زنان را به‌عنوان افراد شورشی اعدام کند. چنین بود پیمانی که به‌نام موافقت‌نامهٔ پکینگ درسال ۱۹۰۱ برچین تحمیل گردید.

در موقعی که این حوادث در چین و مخصوصاً در حدود پکینگ جریان داشت دولت روسیه هم از این آشفتگی اوضاع استفاده کرد و نیروی زیادی از راه سیبری به‌منچوری اعزام داشت. چین بیچاره و ناتوان شده بود و تنهاکاری‌که از دستش برمی‌آمد این بودکه اعتراض کند. قدرتهای‌دیگر استعماری‌هم‌بااین‌وضع‌موافق‌نبودند وراضی‌نمی‌شدند که حکومت‌روسیه قسمت‌عمده وگرانبهایی از سرزمین‌چین‌را به‌همین سهولت ببلعد و در این ماجرا ژاپن از همه بیشتر مخالف و آشفته بود. بدین قرار قدرتهای خارجی روسیه را مجبور ساختند که عقب بنشیند.

۱ـ پیزارو ماجراجوی چپاولگر و بیرحم اسپانیایی بود که در قرن شانزدهم به‌آمریکای جنوبی رفت و در پرو به قتل و غارت پرداخت. به‌نامه‌های ۵۹ و ۷۳ بخش یك کتاب رجوع شود.

روسیه هم می‌کوشید چنین وانمود سازد که با منتهای حسن نیت رفتار کرده است و منظورهای‌شرافتمندانه‌اش نباید مورد سوءتعبیر وکمترین تردید قرار گیرد، و به‌قدرتهای دیگر اطمینان می‌داد که به‌هیچوجه نمی‌خواهد حق حاکمیت چین را در منچوری مورد تجاوز قرار دهد و به‌محض آن‌که در منطقهٔ راه‌آهن روسیه در منچوری نظم برقرار گردید سربازان خود را خارج خواهد ساخت.

به‌این ترتیب همه راضی شدند و بدون تردید نمایندگان این قدرتهای بزرگ بخاطر این بزرگواری و حسن‌نیت بیغرضانه، همه به‌یکدیگر تعارف هم می‌کردند و حسن نظر یکدیگر را می‌ستودند اما در هرحال نیروهای روسیه در منچوری باقی ماندند و تا مرزهای کره منبسط گشتند.

این پیشرفت روسیه در منچوری و به‌سوی کره، ژاپنی‌ها را بسیار خشمگین ساخت و در نتیجه آرام آرام اما به‌شکلی بسیار دقیق و وسیع خود را برای جنگ آماده کردند. آنها خاطرهٔ سال ۱۸۹۵ و ائتلاف نیروهای سه دولت بزرگ را برضد خودشان به‌خاطر داشتند که براثر آن مجبور گشتند پس از پیروزی در جنگ چین، از تصرف پرت‌آرتور صرف‌نظر کنند. به‌این جهت این‌بار سعی کردند از چنین پیشامدی جلوگیری کنند.

آنها می‌دیدند که انگلستان قدرتی است که از پیشرفت وتوسعهٔ روسیه دل‌خوشی ندارد و می‌خواهد حتی‌المقدور او را محدود سازد. به‌این جهت درسال ۱۹۰۲ اتحادی میان انگلستان و ژاپن به‌وجود آمد که هدفش جلوگیری از ائتلاف قدرتهای دیگر در شرق دور و به‌منظور اعمال فشار بردیگران بود. اکنون دیگر ژاپن خود را از این لحاظ در امان می‌دید و به‌این جهت نسبت به‌روسیه روشی تجاوزآمیز در پیش گرفت و درخواست کرد که نیروهای روسیه از منچوری عقب کشیده شود. اما حکومت ابله تزاری در آن زمان با بی‌اعتنایی به‌ژاپن می‌نگریست و هرگز تصور نمی‌کرد که ژاپن ممکن است برضد آنها به‌جنگ پردازد.

در اوایل سال ۱۹۰۴ جنگ میان دوکشور شروع شد. ژاپن خود را برای این جنگ کاملا آماده ساخته بود و ژاپنیها براثر تبلیغات دولتشان سخت تحریک شده بودند و براثر روح ستایش امپراطور از احساسات شدید وطن‌پرستانه سرشار بودند. در صورتی که روسیه

به‌هیچوجه برای چنین جنگی آمادگی نداشت و حکومت استبدادی آن فقط از راه اعمال فشار دائمی برمردم ادامه می‌یافت.

این جنگ یکسال‌ونیم طول کشید و تمام مردم آسیا و اروپا و آمریکا شاهد پیروزیهای درخشان ژاپن در زمین و دریا بودند. پرت آرتور پس از تلاشهای زیاد و فداکاریها و به‌دنبال کشتارهای عظیم به‌دست ژاپنیها افتاد. روسها یك ناوگان بزرگ از نیروی دریایی خود را از اروپا و از راه دریا به‌شرق دور فرستادند. این ناوگان پس از آن‌که راه درازی را طی کرد و نیمی از کرهٔ زمین را پیمود و هزاران فرسنگ سفرکرد به‌دریای ژاپن رسید و درآنجا در تنگهٔ باریکی که میان ژاپن وکره قرار دارد بادریادار وفرماندهٔخود به‌وسیلهٔژاپنیها غرق شد. تقریباً تمامی آن ناوگان عظیم روسیه در این شکست ازمیان رفت و نابود شد.

روسیهٔ تزارها براثر شکست‌های پشت‌سرهم به‌شدت آسیب دید. روسیه ذخایر نیروی عظیمی داشت. آیا همین روسیه نبود که قریب ۷۰ سال پیش ناپلئون را از پا درآورده بود؟

درست درهمین‌وقت بودکه روسیهٔ واقعی، یعنی مردم‌روسیه دست به‌کار شدند و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شروع شد.

در طی این نامه‌ها دائماً به‌روسیه و انگلستان و فرانسه و چین و ژاپن و دیگران اشاره می‌کنیم مثل این‌که هریك از این کشورها یك وجود واحد و زنده‌ای بوده‌اند.

این عادت بدی است که من براثر خواندن کتابها و روزنامه‌ها به‌آن خو گرفته‌ام. در واقع هرجا که من نامی از این کشورها می‌برم منظورم حکومتها و دولت‌های آنها درآن زمان می‌باشد وغرضم فی‌المثل حکومت روسیه و حکومت انگلستان و غیره در آن زمان است. این حکومت‌ها فقط مظهر و نمایندهٔ گروهی معدود یا طبقه‌ای خاص بودند و درست نخواهد بود که فکر کنیم یا بگوییم که مظهر تمامی مردم به‌شمار می‌رفتند.

حکومت انگلستان در قرن نوزدهم مظهر گروه کوچکی از مردم مرفه و مالکان اراضی و قشرهای بالایی طبقات متوسط بود که کنترل و اختیار پارلمان را در دست داشتند. اکثریت عظیم مردم در هیچ مسئله‌ای حق اظهار رأی و نظر نداشتند. در هند امروز هم که زیر حکومت بریتانیا است گاهی اوقات می‌شنویم که نماینده‌ای از جانب

هند به «جامعهٔ ملل» یا به «کنفرانس میز گرد» یا برای شرکت در کارها و مراسم دیگری اعزام می‌گردد. این حرف کاملا بی‌معنی است. این به‌اصطلاح نمایندگان به‌هیچوجه نمی‌توانند نمایندهٔ هند به‌شمار روند مگرآن‌که مردم هند آنها را انتخاب‌کنند. بنابراین‌آنها نمایندگان دولت و حکومت اسمی هند هستند که برخلاف اسمش فقط قسمتی از حکومت بریتانیا می‌باشد.

روسیه در دوران جنگهای روس و ژاپن یك‌دولت استبدادی بود. تزار پادشاه مطلق‌العنان و فرمانفرمای سراسر روسیه به‌شمار می‌رفت و مردی بسیار مستبد و ابله بود. کارگران و دهقانان، به‌زور ارتش آرام نگاه‌داشته می‌شدند و حتی طبقات متوسط‌هم به‌هیچوجه حق اظهار نظر در کارهای حکومت نداشتند. بسیاری از جوانان دلیر روسیه به‌مخالفت برضد این جباریت و استبداد قیام می‌کردند و به‌اقدام می‌پرداختند و جان خودشان را در راه مبارزه بخاطر آزادی می‌نهادند. بسیاری از دختران نیز به‌همین راه می‌رفتند. بدین قرار وقتی که من از «روسیه» سخن می‌گویم که چنین و چنان کرد و با ژاپن جنگید منظورم فقط حکومت تزاری روسیه است و نه‌مردم روسیه.

جنگ روسیه با ژاپن و شکست‌هایش رنجهای بیشتری برای عامهٔ مردم به‌بار آورد. کارگران اغلب در کارخانه‌ها به‌اعتصاب می‌پرداختند و به‌دولت فشار می‌آوردند. در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ چندین هزار دهقان و کارگر صلحجو تحت رهبری یك کشیش روحانی در پطرزبورگ، پایتخت روسیه به‌تظاهراتی مسالمت‌آمیز پرداختند و برای درخواست کمك و معاضدت از تزار به‌سوی کاخ زمستانی او رهسپار گشتند.

تزار به‌جای آن‌که به‌سخنان آنها گوش فرا دارد دستور داد که به‌روی آنها تیراندازی‌کنند. کشتار عظیم و مهیبی اتفاق افتاد و ۲۰۰ نفر در آن تیراندازی کشته شدند و برفهای کاخ زمستانی از خون رنگین شد. آن روز یکشنبه بود و از آن به‌بعد به‌نام «یکشنبهٔ خونین» معروف گشت. سراسر کشور به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفت کارگران در همه‌جا به‌اعتصاب پرداختند و این اعتصابات به‌یك انقلاب منتهی گردید.

انقلاب سال ۱۹۰۵ با قساوت و بیرحمی فوق‌العاده از طرف حکومت تزاری سرکوب و خاموش شد. این موضوع از جهات مختلف

برای ما جالب توجه است. زیرا از یکسو، آن انقلاب تمرین و تدارکی برای انقلاب بزرگی بود که دوازده سال بعد در ۱۹۱۷ روی داد وچهرهٔ روسیه را عوض کرد. از سوی دیگر در طی همین انقلاب ۱۹۰۵ بود که کارگران انقلابی سازمان تازه‌ای به‌وجود آوردند که بعدها به‌نام «شوراها» معروف گشت.

از صحبت دربارهٔ چین و ژاپن و جنگ روس و ژاپن همچنان‌که رسم و عادت من شده است به‌موضوعات دیگر منحرف گشتم و به‌انقلاب ۱۹۰۵ روسیه رسیدم. اما مجبور بودم در این‌باره مطالبی برایت بگویم تا زمینهٔ اوضاع روسیه را در زمان جنگ منچوری روشن ساخته‌باشم. تا اندازهٔ زیادی به‌علت شروع شدن همین انقلاب و هیجان عمومی روسیه بود که تزار ناچار شد با ژاپن کنار بیاید.

جنگ روس و ژاپن با «پیمان پرتسموت» که در سپتامبر ۱۹۰۵ منعقد شد پایان یافت. پرتسموت بندری است در ایالات متحدهٔ آمریکا. رئیس جمهوری آمریکا از طرفین این جنگ دعوت کرد که در آنجا به مذاکرات صلح بپردازند و بالاخره پیمان صلح در همان شهر بسته شد. براثر این‌پیمان، ژاپن بالاخره پرت‌آرتور وشبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ را به‌دست آورد. لابد به‌خاطر داری که ژاپن، چندی پیشتر، پس از شکست چین مجبور شده بودآنها را از دست بدهد. همچنین ژاپن‌قسمت عمده‌ای از راه‌آهنی که روسها در منچوری ساخته بودند و نیمی از جزیرهٔ ساخالین را که در شمال روسیه است به‌تصرف خود درآورد. بعلاوه روسیه از دعاوی خود برکره نیز چشم پوشید.

بدین قرار ژاپن پیروز شد و در ردیف قدرتهای بزرگ جهان قرارگرفت. پیروزی ژاپن‌که یك‌کشور آسیایی بود در سراسرکشورهای آسیایی اثرات بزرگ به‌وجود می‌آورد. برایت گفته‌ام که چگونه من خود که درآن زمان پسربچه‌ای بودم از این پیروزی به‌هیجان می‌آمدم. بسیاری از پسران و دختران و حتی مردم بالغ نیز همین هیجان را داشتند.

همه می‌دیدند که یك قدرت بزرگ اروپایی به‌وسیلهٔ یك کشور آسیایی شکست یافته است. پس‌آسیا هنوز هم می‌توانست مانندگذشته‌ها اروپا را شکست دهد. ناسیونالیسم باسرعت بیشتری در تمام‌کشورهای آسیا رشد یافت و فریاد «آسیا برای آسیاییها» از هرسو بلند شد.

اما این ناسیونالیسم دیگر بازگشتی به‌گذشته و آویختن به‌عادات

واعتقادات قدیمی نبود. خوب پیدا بودکه پیروزی‌ژاپن، براثر اقتباس روشهای صنعتی تازهٔ غرب بدست آمده است و به‌همین جهت این‌افکار و روشها در سراسر شرق توسعه و عمومیت بیشتر پیدا کرد و تمدن صنعتی غرب در آسیا رواج می‌یافت.

۱۱۸

چین یك جمهوری می‌شود

۳۰ دسامبر ۱۹۳۲

دیدیم که چگونه پیروزی ژاپن برروسیه موجب مسرت و تشویق ملل آسیایی گردید. معهذا نتیجهٔ فوری این پیروزی آن بود که برگروه معدود قدرتهای امپریالیستی و متجاوز یکی دیگر اضافه‌گشت. نخستین تأثیر این امر هم در «کره» محسوس گردید. رشد و تکامل ژاپن به‌معنی سقوط و انحطاط کره بود. ژاپن حتی از همان وقت که درهایش را دوباره به‌روی جهان گشود چشم به‌کره و منچوری دوخت و آنجاها را ملك خود می‌شمرد. بدیهی است ژاپن در عین حال بارها اعلام می‌کرد که حاکمیت و تمامیت چین و استقلال کره را محترم خواهد شمرد.

قدرت‌های امپریالیستی روش خاصی دارند که حتی در موقعی که به‌غارت می‌پردازند دربارهٔ حسن‌نیت‌خود اطمینان‌های‌مؤکد می‌دهند و حتی هنگامی که مشغول کشتار هستند تقدس و پاکی خود را اعلام می‌دارند. به‌همین قرار ژاپن هم علناً اظهار می‌داشت که به‌هیچوجه در کارهای کره دخالت نخواهد کرد و در همان حال بنابرسیاست قدیمی استعماری می‌کوشید آن را تصاحب کند. جنگهای ژاپن با چین و روسیه هردو در اطراف کره و منچوری بود که ژاپن در آنها قدم به‌قدم پیش می‌رفت و اکنون با شکست روسیه راه او بکلی باز و هموار شده بود.

ژاپن در سیاست امپریالیستی خود هیچگونه پروایی نداشت و بدون ملاحظه به‌غارت می‌پرداخت و هیچ اهمیتی نمی‌داد که لااقل طرح‌ها و منظورهایش را در زیر یك روپوش خوش ظاهر مخفی سازد. ژاپنی‌ها در کره خیلی زود یعنی از سال ۱۸۹۴ و پیش از جنگ با چین دست به‌کار شدند و به‌زور واردکاخ‌سلطنتی شهر «سئول» پایتخت کره گشتند و ملکه‌ای را که در آنجا حکومت می‌کرد و پیشنهادهای ایشان را نمی‌پذیرفت دستگیر و زندانی ساختند.

پس از جنگ روسیه، در سال ۱۹۰۵، حکومت ژاپن، پادشاه

کره را مجبور کرد که با امضای پیمانی از استقلال کشور خود چشم بپوشد وحاکمیت ژاپن را بپذیرد. اما حتی این وضع‌هم برای‌آن‌هاکافی نبود و در مدت کمتر از پنج سال این پادشاه نگون‌بخت بکلی از تخت سلطنتش برکنار گردید و کره رسماً به‌امپراطوری ژاپن ضمیمه‌گشت. این واقعه درسال ۱۹۱۰ بود، به‌این شکل پس از یك تاریخ ممتد سه هزار ساله عمر کره به‌عنوان یك کشور و دولت مستقل به‌پایان رسید.

پادشاهی که به‌این ترتیب از میان برداشته شد از خاندانی بود که ۵۰۰ سال پیش مغول‌ها را از کشور خود بیرون رانده بودند اما کره هم مانند برادر ارشدش چین به‌صورت متحجر و خشکی درآمده بود و روح زندگی و تکامل را از دست داده بود و طبعاً ناچار می‌بایست زیان و جریمهٔ این وضع خود را بپردازد.

کره دوباره نام خود را بازیافت و«چوزن» یعنی «سرزمین صلح آرام» نامیده‌شد. ژاپنی‌هامی‌کوشیدند اصلاحات‌تازه‌را باخودبه‌آنجاآورند اما در عین حال روح ملت کره را باکمال خشونت درهم می‌کوبیدند. مبارزات استقلال‌طلبانهٔ مردم کره سالها ادامه داشت و بارها شورش‌های سخت در می‌گرفت که مهمترین آن‌ها در سال ۱۹۱۹ بود مردم کره و بخصوص مردان و زنان جوان آن با شهامت و دلیری در برابر دشمن عظیم بیگانه مبارزه می‌کردند.

یکبار یکی از سازمان‌های کره‌ای که بخاطر آزادی مبارزه می‌کرد رسماً استقلال کره را اعلام داشت و به‌این ترتیب ژاپنی‌ها را برضد خود برانگیخت. معروف است که سازمان مزبور پس از اعلام استقلال بلافاصله به‌پلیس ژاپنی تلفن کرد و کار خود را به آنها اعلام داشت! به‌این شکل اعضای این سازمان دانسته و تعمدی جان خودشان را در راه هدف وایده‌آلشان فدا ساختند.

تضییقات و فشارهای ژاپنی‌ها برکره‌ای‌ها یکی از دردناکترین و غم‌انگیزترین فصول تاریخ است. شاید برایت جالب باشد که بدانی بسیاری از دختران جوان که‌به‌دبیرستان ودانشگاه می‌رفتند درمبارزات استقلال‌طلبانهٔ کره نقش عمده‌ای اجرا می‌کردند.

اکنون به‌چین باز گردیم.

ما چین را در موقعی که نهضت مشت‌زنان درهم کوبیده شد و به‌اصطلاح «موافقت‌نامهٔ پکینگ» در سال ۱۹۰۱ به‌وجود آمد ترك گفتیم. به‌این ترتیب چین به‌شدت مورد توهین و تجاوز قرار گرفت.

ولی باز هم کوششی برای اصلاحات به‌عمل آمد. حتی امپراطریس بیوهٔ پیرهم ظاهراً به‌فکر افتاد که باید کاری صورت بگیرد.

در دوران جنگ‌های روس و ژاپن، هرچند که این جنگها در منچوری و قلمرو چین جریان داشت حکومت چین بصورت یك تماشاگر بیطرف باقی ماند. پیروزی ژاپن موجب تقویت اصلاح‌طلبان چین گردید. آموزش و پرورش صورت تازه‌ای پیدا کرد. عده‌ای دانشجو به‌اروپا و آمریکا و ژاپن فرستاده شدند تا علوم جدید را بیاموزند. سیستم قدیمی آزمایشهای ادبی که کارمندان دولت به‌وسیلهٔ آن برای کار انتخاب می‌شدند و به‌مشاغل مختلف منصوب می‌گشتند لغو گردید.

این سیستم حیرت‌انگیز و جالب‌توجه که کاملا چینی بود و در حدود ۲۰۰۰ سال یعنی از زمان حکومت خاندان «هان» دوام یافته بود، دیگر مدتها بود که ارزش ابتدایی خود را از دست داده بود و چین را در یك حال رکود و عقب‌ماندگی نگاه می‌داشت و بنابراین لغو شدن آن کار مثبت و مفیدی بود. معهذا باید گفت که در مدتی دراز در نوع خود یك‌چیز بسیار عالی و قابل تمجید بود و مظهر نظریهٔ چین دربارهٔ زندگی به‌شمار می‌رفت که مثل اکثر کشورهای اروپایی فئودالی یا مذهبی نبود بلکه براساس خرد و منطق تکیه داشت.

چینی‌ها همیشه به‌مذهب کمتر توجه داشته‌اند، معهذا بیش از هر ملت مذهبی راه اخلاقی و معنوی خودشان را با نظم وجدیت دنبال کرده‌اند، آنها کوشیده‌اند که یك جامعهٔ منطقی و خردمندانه به‌وجود آورند اما از آنجا که این خرد را در چهارچوب تمدن و تعلیمات‌قدیمی و کهن خود محدود می‌ساختند طبعاً از پیشرفت و تغییرات جلوگیری می‌شد و جامعه در یك حالت سکون و به‌صورتی متحجر باقی می‌ماند.

ما، در هند می‌توانیم از روش خردمندانهٔ چینی خیلی چیزها بیاموزیم زیرا هنوز هم به‌اصول ناپسند طبقات کاست و قالبها و دستورهای خشك مذهبی و نفوذ روحانیان مذهبی و افکار فئودالی چسبیده‌ایم.

«کنفوسیوس» خردمند بزرگ چینی به‌مردم کشور خود حرفی می‌گفت که شایسته است همیشه در خاطرها باشد. او می‌گفت «هرگز با کسی که با عوامل مافوق طبیعت سروکار دارد، کاری نداشته باشید. اگر اجازه بدهید که عقاید مافوق طبیعی در کشورتان پا بگیرند بلا

و مصیبت بزرگی به‌بار خواهند آورد.»

متأسفانه در کشور ما بسیاری از مردم با یك دسته مو،که روی سرشان می‌گذارند، یا با گیسوان آشفته و درهم، یا با یك ریش بلند، یا با یك داغ که برپیشانیشان می‌نهند، یا با جامهٔ زعفرانی که به‌تن می‌کنند قیافه‌ای به‌خود می‌گیرند که انگار عامل و فرستادهٔ نیروهای مافوق طبیعی هستند و با این ترتیب مردم عادی را فریب می‌دهند و می‌چاپند.[1]

چین اینطور نبود و حتی‌المقدور می‌کوشید خرد و فهم را مورد ستایش قرار دهدمعهذا براثر سنن قدیمی ستایش خرد (راسیونالیسم) و یا فرهنگ قدیمی خود ارتباطش را با زمان حال از دست داده بود و تأسیسات قدیمیش نمی‌توانست به‌هنگام مشکلات و دشواری‌های تازه برایش کمکی باشد. در نتیجه جریان حوادث، بسیاری از فرزندان چین را برمی‌انگیخت که با کوشش وجدیت در جستجوی روشنایی‌های تازه در جاهای دیگر برخیزند.

این افکار تازه حتی امپراطریس بیوهٔ پیر را هم به‌تکان آورد زیرا او نیز از به‌وجود آمدن یك قانون اساسی و حکومت خود مختار سخن می‌گفت و هیئتی را به‌کشورهای خارجی اعزام داشت تا دربارهٔ قوانین اساسی کشورها مطالعه کنند.

حکومت چین که تحت ریاست امپراطریس بیوهٔ پیر قرار داشت بالاخره به‌حرکت آمد و تصمیم به‌اقدام گرفت اما مردم از حکومت تندتر پیش می‌رفتند. در سال ۱۸۹۴ دکتر سن‌یاتسن «انجمن احیای چین» را تأسیس کرد که بسیاری از مردم به‌عنوان اعتراض به‌پیمانهای ظالمانه و یکجانبه به‌آن پیوستند. چینی‌ها این پیمانها را «پیمانهای نابرابر» می‌نامیدند که از طرف خارجی‌ها به‌چین تحمیل شده بود. این انجمن به‌تدریج رشد یافت و جوانان کشور را به‌خود جلب کرد. در سال ۱۹۱۱ انجمن اسم خود را به «کوئو ـ مین ـ تانگ» (حزب ملی مردم) مبدل ساخت و کانون انقلاب چین گردید.

دکتر سن‌یاتسن الهام‌بخش این حزب به‌نمونه‌های ایالات متحدهٔ آمریکا چشم داشت و می‌خواست مثل آمریکا یك جمهوری در چین به وجود آورد، نه‌مثل انگلستان یك حکومت سلطنتی مشروطه و به

۱ـ علائمی که در متن گفته شده نشانه‌های روحانیان مذاهب مختلفی است که در هند وجود دارد.

هیچوجه میل نداشت که مثل ژاپن ستایش امپراطور در چین رواج‌یابد. چینی‌ها هرگز امپراطورانشان را به‌صورت یك بت مورد ستایش قرار نداده‌اند. بعلاوه خاندانی که سلطنت می‌کرد در واقع چینی‌نبود. این خاندان اصلا منچو بود و در چین هم احساسات ضد منچو کم‌نبود، همین احساسات عمومی امپراطریس پیر را به‌فکر تغییرات و اصلاحاتی انداخته بود. اما این بیوه‌زن پیر پس از اعلام میل خود برای به‌وجود آوردن قانون اساسی و حکومت مشروطه به‌زودی در گذشت. تعجب‌آور و جالب است که ملکهٔ پیر و برادرزاده‌اش که اسماً امپراطور بود و ملکهٔ بیوه او را از سلطنت برکنار ساخته بود هر دو در نوامبر سال ۱۹۰۸ و به‌فاصلهٔ بیست و چهار ساعت از یکدیگر مردند و یك کودك شیرخوار اسماً پادشاه شد.

پس از این تغییرات دوباره درخواست تشکیل یك پارلمان و احساسات ضد منچو و ضد سلطنت اوج گرفت. نیروهای انقلابی تقویت شدند و قدرتی جمع کردند. تنها کسی که ممکن بود در برابر آنها ایستادگی کند نایب‌السلطنهٔ یکی از استانها بود که «یوان شیه‌ـکای» نام داشت.

این مرد یك روباه کار آزموده و محیل بود که اتفاقاً زمام یك ارتش تازه و نیرومند چین را که «ارتش نمونه» نامیده می‌شد در دست داشت. حکمرانان منچو در کمال بلاهت این مرد را تحریك‌کردند و معزول ساختند و به‌این ترتیب تنها کسی را که ممکن بود آنها را تا مدتی نجات دهد از دست دادند.

در اکتبر ۱۹۱۱ انقلاب در درهٔ رود «یانگ‌تسه» شروع گردید و به‌زودی قسمت عمده‌ای از مرکز و جنوب چین را فرا گرفت. در روز اول سال ۱۹۱۲ استانهای شورشی حکومت جمهوری را اعلام داشتند و شهر نانکینگ را پایتخت خود قرار دادند و دکتر سن‌یاتسن هم به‌ریاست جمهوری انتخاب گردید.

در این ضمن «یوان‌شیه ـ کای» مراقب حوادث بود و خود را آماده می‌ساخت که هر وقت اوضاع به‌نفعش باشد به‌مداخله بپردازد. ماجرای عزل «یوان» از طرف نایب‌السلطنه (که به‌نام پسر خردسالش که امپراطور بود حکومت می‌کرد) و دعوت مجدد او به‌کار خیلی جالب است زیرا تمام این جریان طبق سنن قدیمی چین در کمال تواضع و ادب صورت می‌گرفت. در موقعی که می‌خواستند «یوان» را معزول

کنند و از کار برکنار سازند اعلام کردند که چون او از درد پاسخت رنج می‌برد از خدمت معاف می‌گردد. بدیهی‌است که‌همه‌کس می‌دانست پاهای او هیچ درد و ناراحتی نداشت و خیلی هم صحیح و سالم بود و این حرف فقط یك بهانهٔ مرسوم و موافق سنت‌های قدیمی بود که او را از کار کنار بگذارند. اما یوان هم انتقام خود را گرفت.

دو سال بعد در سال ۱۹۱۱ وقتی که شورش و عصیان بر ضد حکومت آغاز گشت نایب‌السلطنه «یوان» را برای خدمت دعوت کرد. «یوان» هم که نمی‌خواست بدون قبولاندن شرایط خودش این کار را بپذیرد در پاسخ نایب‌السلطنه گفت که احتمال دارد چون هنوز درد پایش خوب نشده است متأسفانه نتواند به‌کار بپردازد! و یکماه بعد همین‌که شرایطش را پذیرفتند فوراً پاهایش هم خوب شد.

اما دیگر برای جلوگیری از انقلاب خیلی دیر شده بود و یوان هم که بسیار زیرك بود با هر دو طرف سازش می‌کرد. عاقبت به‌منچوها پیشنهاد و توصیه کرد که استعفا بدهند و منچوها هم که از یك‌طرف با جمهوری روبرو بودند و از طرف دیگر سردار خودشان آنها راترك می‌کرد راه دیگری‌نداشتند. در ۱۲فوریهٔ سال ۱۹۱۲فرمان استعفا صادر گردید و به‌این ترتیب سلطنت خاندان منچو پس از مدتی بیش از دوقرن و نیم حکومت فراموش‌نشدنی، زوال یافت و به‌پایان رسید. به‌قول یك عبارت مشهور چینی «آنها با غرش یك ببر آمدند و با نرمش یك مار ناپدید گشتند.»

در همان روز ۱۲ فوریه در نانکینگ پایتخت جمهوری تازه و جایی که آرامگاه نخستین امپراطور خاندان مینگ در آن برپا بود مراسم و تشریفات عظیمی برگذار گردید که در آن کهنه و نو با تضاد نمایانی در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند. دکتر سن‌یاتسن نخستین رئیس جمهوری چین با اعضای کابینه‌اش به آرامگاه آن امپراطور رفت و به‌رسم قدیمی هدایایی به‌آرامگاه تقدیم داشت و در ضمن سخنرانی خود به‌این مناسبت گفت: «ما سرمشق یك حکومت جمهوری را در برابر کشورهای آسیای شرقی قرار می‌دهیم. برای کسانی که در تلاش هستند موفقیت دیر یا زود فرا خواهد رسید. اما در آخر کار نیکی و درستی است که پاداش خواهد یافت. پس چرا باید از این‌که پیروزی دیر رسیده است افسرده باشیم؟»

دکتر سن‌یاتسن سالها در خارج وداخل‌کشورش‌بخاطرآزادی‌چین

مبارزه کرده بود و به‌نظر می‌رسید که عاقبت پیروزی فرا رسیده است. اما آزادی رفیق و مصاحب بی‌ثباتی است و پیروزی و موفقیت پیش از فرا رسیدن، فداکاریها و هزینه‌های سنگین می‌طلبد و اغلب ما را با امیدهای بیهوده فریب می‌دهد و ریشخند می‌کند و قبل از آن‌که به طرز باثباتی تأمین و مسلم گردد ما را با آزمایشهای سخت و دشوار می‌آزماید.

تلاشهای چین و دکتر سن‌یاتسن هم هنوز خیلی از پایان خود دور بود. جمهوری جوان ناگزیر بود که سالها بخاطر زندگیش مبارزه کند و حتی امروز (در موقع نوشتن نامه) که بیست و یکسال از آن زمان می‌گذرد و باید به‌بلوغ خود رسیده باشد هنوز سرنوشت آیندهٔ چین مبهم و نامعلوم است.

منچوها استعفا دادند. اما هنوز «ژنرال یوان» بر سر راه‌جمهوری قرار داشت و هیچکس نمی‌دانست که او چه می‌خواست بکند او کنترل و اختیار شمال چین را در دست داشت و جنوب چین هم در دست حکومت جمهوری بود. دکتر سن‌یاتسن برای حفظ صلح و امنیت و جلوگیری از جنگ داخلی به‌فداکاری بزرگی پرداخت و از مقام‌ریاست جمهوری کناره گرفت و پیشنهاد کرد که «یوان‌شیه ــ کای» به این مقام انتخاب گردد. اما یوان قلباً هوادار جمهوری نبود او فقط‌خواستار قدرت بود تا خودپرستی خویش را تسکین دهد. به‌این جهت از خارجیان وام گرفت تا همان حکومت جمهوری را که افتخار ریاست خود را به‌او اعطا کرده بود نابود سازد.

یوان پارلمان را تعطیل کرد و حزب کوئومین‌تانگ را هم منحل ساخت در نتیجه شکافی به‌وجود آمد و یکبار دیگر در جنوب حکومت جداگانه‌ای به‌ریاست دکتر سن‌یاتسن تشکیل گردید. جدایی و نفاقی که دکتر سن‌یاتسن با تمام وسایل می‌کوشید از آن اجتناب کند به‌وجود آمد و در موقعی که جنگ بزرگ جهانی (اول) آغاز گردید دوحکومت در چین وجود داشت.

در شمال چین «یوان» می‌کوشید امپراطور چین بشود اما در منظور خود شکست یافت و به‌زودی در گذشت.

۱۱۹

هند دور و جزایر هند شرقی

۳۱ دسامبر ۱۹۳۲

مدتها است که با شرق دور سر گرم هستیم. چیزهایی هم دربارهٔ هند قرن نوزدهم دیده‌ایم و اکنون وقت آن است که باز به‌سوی غرب و به‌اروپا و آمریکا و آفریقا برویم اما پیش از آن‌که این سفر دراز را سر بگیریم میل دارم که نگاهی هم به‌گوشهٔ جنوب شرقی آسیابیفکنیم و اطلاعات خودمان را دربارهٔ آن ناحیه نیز جلو بیاوریم و تا حدود دیگران برسانیم.

از وقتی که اوضاع آن نواحی را مطالعه می‌کردیم مدت‌زیادی می‌گذرد در بعضی از نامه‌های قبلیم به‌این نواحی اشاره کرده‌ام واین اشارات اغلب مبهم و به‌اشکال گوناگون بوده است که شاید هم خیلی درست نبوده‌اند و با اسامی مختلفی مانند، مالزیا و اندونزی و هند شرقی و هند دورتر از آنها یاد کرده‌ام. تردید دارم که هیچیك از این اسامی بتواند تمامی این منطقهٔ پهناور را در بر بگیرد اما تا وقتی که ما می‌توانیم منظور یکدیگر را بفهمیم اسامی چه اهمیتی دارند؟

اگر نقشه‌ای در دسترس خودداری نگاهی به‌آن بیفکن. درجنوب شرقی آسیا یك شبه جزیره می‌بینی که شامل برمه و سیام و آنچه امروز هندوچین فرانسه نامیده می‌شود می‌گردد. از قسمت میان برمه و سیام یك باریکهٔ زمین به‌سوی پایین کشیده شده است که شبه جزیره ماله می‌باشد و شهر سنگاپور در انتهای آن قرار دارد.

از این شبه جزیرهٔ ماله تا استرالیا جزایر فراوان بزرگ و کوچکی هستند که به‌اشکال عجیبی پراکنده شده‌اند و تأثیر بقایای یك پل عظیم و ویران شده را به‌نظر می‌آورند که گویی آسیا و استرالیا را به‌یکدیگر وصل می‌ساخته است.

این جزیره‌ها هستند که «هند شرقی» نام دارنـد. و در قسمت شمالی آنها جزایر فیلیپین قرار گرفته‌است.

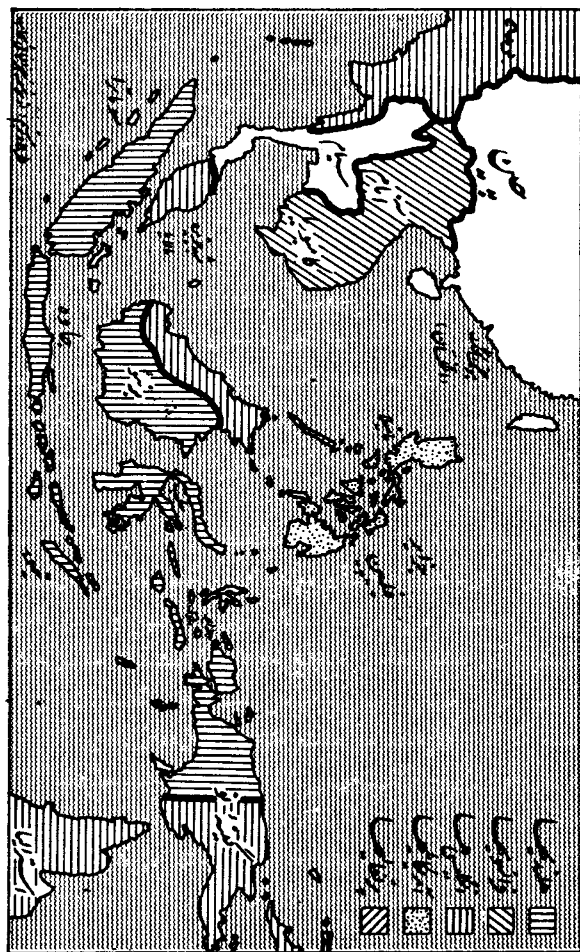
یك نقشهٔ جغرافیایی امروزی به تو خواهد گفت که برمه و ماله زیر حکومت بریتانیا هستند. هندوچین در تصرف فرانسه است ، و در فاصلهٔ میان این دو قسمت سیام به عنوان یك کشور مستقل قرار دارد. جزایر هند شرقی یعنی سوماترا و جاوه و قسمت عمده‌ای از «برنئو» و «سلب» و «مولوك» که جزایر معروف ادویه می‌باشند و دریانوردان اروپا را از هزاران فرسنگ راه و از میان خطرات سفر در دریاها به سوی خود کشاندند متعلق به هلند هستند. جزایر فیلیپین هم تحت تسلط ایالات متحدهٔ آمریکا می‌باشند.

وضع کنونی کشورها و سرزمین‌های واقع در دریاهای شرقی چنین است. اما لابد آنچه را دربارهٔ فرزندان هند گفته‌ام به‌خاطر داری که در حدود ۲۰۰۰ سال پیش به این نواحی رفتند و در آنجاها مستقر گشتند و در آنجا امپراطوریهای بزرگی به‌وجود آمد که روزگاران دراز دوام داشت. برایت ازشهرهای زیباکه ساختمانهای مجلل داشتند، و از داد و ستد و بازرگانی و اختلاط فرهنگ و تمدن هندی و چینی در این نواحی نیز مطالبی گفته‌ام.

در آخرین نامه‌ام که با این نواحی سروکار داشتیم (و نامهٔ شمارهٔ ۷۹ بود) برایت گفتم که امپراطوری پرتغال در شرق سقوط کرد و به‌جای آن کمپانی‌های هند شرقی انگلیسی و هلندی مستقر گشتند و متذکر شدم‌که درفیلیپین هنوز اسپانیایی‌ها حکومت می‌کردند.

انگلیسی‌ها و هلندیها با یکدیگر متفق شدند که پرتغالیها را در شرق دور شکست دهند و در این منظور موفق گشتند اما میان این دو فاتح روابط دوستانه‌ای وجود نداشت و اغلب با یکدیگر در منازعه بودند. یکبار در سال ۱۶۲۳ فرماندار هلندی «آمبوئینا» در جزایر مولوك تمام کارکنان کمپانی انگلیسی هند شرقی را به عنوان توطئه برضد حکومت هلند بازداشت و اعدام کرد. این اعدام دسته‌جمعی به نام «کشتار آمبوئینا» معروف شده است.

مخصوصاً می‌خواهم یك موضوع را در خاطر داشته باشی که در یکی از نامه‌های سابقم برایت گفتم، در آن زمان یعنی در قرن هفدهم و بعد اروپا هنوز صنعتی نشده بود و هنوز کالاهای گوناگون صنعتی به مقدار زیاد تولید نمی‌کرد که بتواند به‌صادرات بپردازد. هنوز دوران صنعتی و زمان ماشین‌های بزرگ خیلی دور بود. در آن وقت هنوز آسیا خیلی بیش از اروپا صنعتی بود و صادرات داشت.



وقتی که کالاهای آسیا به اروپا می‌رفت بهای آن را مقداری کالاهای اروپایی و قسمتی را با پولهایی که از آمریکای اسپانیا می‌آمد می‌پرداختند. این بازرگانی و داد و ستد میان آسیا و اروپا بسیار پرسود بود. پرتغالیها تا مدتی این داد و ستد را در دست خود داشتند و از این راه ثروتمند شدند. کمپانیهای هند شرقی انگلیسی و هلندی هم به همین منظور تشکیل گردید که از این بازرگانی سهمی بدست آورند.

اما پرتغالی‌ها این داد و ستد را خاص خودشان می‌دانستند و اجازه نمی‌دادند که دیگری هم در آن سهیم شود. آنها با اسپانیایی‌ها رقابت نمی‌کردند و از آن جهت درد سری نداشتند زیرا اسپانیایی‌ها که در جزایر فیلیپین مستقر گشته بودند بیش از بازرگانی و داوستد به مذهب علاقه و توجه داشتند. اما ماجراجویان انگلیسی و هلندی که از جانب دوکمپانی تازه می‌آمدند به‌مذهب اهمیتی نمی‌دادند و در فکر سود و تجارت بودند و درنتیجه به زودی میان آن‌ها وپرتغالیها تصادمی روی داد.

پرتغالیها بیش از یك قرن و یکربع قرن بود که به شرق آمده بودند. آنها به هیچوجه با مردم خوشرفتاری نمی‌کردند و در نتیجه نارضایی فراوانی نسبت به ایشان به وجود آمده بود. دو کمپانی انگلیسی و هلندی از این نارضایی عمومی استفاده بردند و به مردم کمك کردند تا برپرتغالیها پیروز شوند و آنها را بیرون برانند اما بلافاصله خودشان به‌جای پرتغالیها قدم نهادند و مستقر گشتند و به عنوان حکمرانان و فرمانروایان هند و جزایر هند شرقی به‌وسیلهٔ برقرار ساختن مالیاتهای سنگین و از راههای دیگر مبالغ هنگفتی پول از مردم بیرون می‌کشیدند. این پولها به‌ایشان‌کمك می‌دادکه بازرگانی خارجی خود را بدون آن‌که باری بردوش اروپا باشد دنبال کنند.

به‌این ترتیب مشکل بزرگی‌که سابقاً برای اروپا درمورد پرداخت بهای کالاهای سرزمینهای شرق وجود داشت آسان شد. باوجود این بطوری که دیدیم انگلستان می‌کوشید که ورود کالاهای شرقی را به وسیلهٔ ممنوع ساختن آنها و برقرار کردن مبالغ هنگفتی گمرك و عوارض برای آن‌ها محدود سازد. در موقعی که انقلاب صنعتی در اروپا فرا رسید وضع به این قرار بود.

اختلاف و تصادم انگلیسیها و هلندیها در جزایر هند شرقی خیلی طول نکشید زیرا انگلیسیها از آنجا رانده شدند. آن‌ها به‌تازگی دستشان در هند بند شده بود و سرشان مشغول بود. به این جهت تمام این جزایر هند شرقی برای کمپانی هلندی هند شرقی باقی ماند جز جزایر فیلیپین که همچنان در تصرف اسپانیاییها بود و از آن جهت‌که اسپانیاییها به بازرگانی اهمیتی نمی‌دادند و در صدد تصرف سرزمین‌های بیشتری نبودند هلندیها در این منطقه برای خود رقیبی نداشتند.

کمپانی هلندی هند شرقی مثل کمپانی همنام انگلیسی‌اش در

هند می‌کوشید که هرچه بشود پول بیشتری جمع‌آوری کند. این کمپانی به‌اصطلاح بازرگانی، مدت ۱۵۰ سال براین جزایر حکومت کرد و کارکنان آن کوچکترین توجهی به زندگی و رفاه مردم نداشتند. بلکه فقط مردم را در فشار می‌گذاشتند تا هرچه بتوانند پول بیشتری از آنها بیرون بکشند.

وقتی که آنها می‌توانستند از راه برقرار ساختن خراج و مالیات به‌آسانی پول به دست بیاورند بازرگانی و داد و ستد یک موضوع ثانوی می‌شد و در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت و در نتیجه رو به انحطاط می‌نهاد. به این جهت کمپانی ضعیف می‌گشت و هلندیهایی که برای خدمت در این کمپانی می‌آمدند از نوع همان ماجراجویان گستاخ و عناصر و عوامل استفاده جویی بودند که در کمپانی انگلیسی در هند کار می‌کردند و جمع‌آوری پول به هروسیله پسندیده یا ناپسند که باشد مهمترین هدفشان بود.

در هند ذخایر کشور بیشتر بود و حتی مقدار زیادی از بد ـ رفتاریها و زشت‌کاریها ممکن بود پنهان بماند همچنین در هند عده‌ای فرمانداران شایستهٔ انگلیسی هم بودند که هرچند مردمی را که در طبقات پایین بودند از میان می‌بردند و تحت فشار قرار می‌دادند لااقل در بالا تأسیسات اداری نسبتاً منظمی به وجود می‌آوردند. بعد هم بطوری که به‌خاطر می‌آوری شورش و عصیان سال ۱۸۵۷ به‌دوران قدرت کمپانی انگلیسی هند شرقی پایان داد وحکومت بریتانیا مستقیماً امور هند را در دست گرفت.

کمپانی هلندی هند شرقی وضعش دائماً بدتر می‌شد و بالاخره درسال ۱۷۹۸ حکومت نیدرلند (هلند) مستقیماً امور جزایر هند شرقی را در دست خودگرفت. اما به‌زودی به‌علت جنگهای ناپلئونی در اروپا هلند قسمتی از امپراطوری ناپلئون گشت و حکومت بریتانیا هم از فرصت استفاده کرد و جزایر هند شرقی را به تصرف خود درآورد. این جزایر تا مدت پنج سال یك استان از هند بریتانیا شمرده می‌شدند و در همین مدت اصلاحات وسیع و قابل ملاحظه‌ای در آنجا آغازگردید.

با سقوط ناپلئون جزایر هند شرقی به دست هلند باز گشت. در مدت پنج سالی که جزیرهٔ جاوه با حکومت بریتانیایی هند مربوط بود یك انگلیسی شایسته به‌نام «توماس استامفورد رینلز» به عنوان نایب‌الحکومه در جاوه حکمران بود. «رینلز» در گزارش خود نوشته

است که تاریخ فعالیت استعماری هلند «یکی از عجیب‌ترین روابط خیانت و رشوه خواری و کشتار و پستی و فرومایگی می‌باشد.»

در میان هزاران کار زشت که مأموران هلندی انجام می‌دادند یك نوع بچه دزدی منظم به وجود آورده بودند که در جزیرهٔ «سلب» کودکان را به سرقت می‌بردند تا آنها را در جاوه به‌صورت غلام وکنیز مورد استفاده قرار دهند. این بچه دزدی اغلب با غارت و کشتار همراه بود.

دخالت مستقیم حکومت نیدرلند نیز بهتر ازتسلط‌کمپانی هلندی نبود بلکه از بعضی جهات فشار بر مردم بیشتر هم شد. شاید به‌خاطر داشته باشی دربارهٔ زراعت اجباری لاجورد در بنگال مطالبی برایت گفتم ومتذکر شدم که این زراعت موجب فقر وبدبختی دهقانان می‌شد. با تسلط مستقیم حکومت نیدرلند در جاوه و سایر جزایر هند شرقی- همین کار به‌وضع بدتری رواج یافت. در دوران تسلط کمپانی هلندی مردم برای تهیهٔ کالا به کار وادار می‌شدند اما اکنون بارواج سیستمی که به اصطلاح «سیستم کشت» نامیده می‌شد مردم و دهقانان مجبور بودند که در هرسال مدتی که اسماً در حدود یك سوم یا یك چهارم سال بود وقت خود را در آن مزارع کار کنند و اغلب عملا تمام وقت دهقانان و کشاورزان به‌این عنوان گرفته می‌شد.

دولت هلند کار را به‌اجاره‌داران و مقاطعه‌کاران واگذار می‌کرد که قبلا پولی بدون سود به دولت می‌دادند و بعد به‌وسیلهٔ کار اجباری مردم به استثمار و بهره‌برداری از اراضی می‌پرداختند. ظاهراً محصول زمین به‌نسبت معینی میان دولت و مقاطعه‌کار و دهقان تقسیم می‌شد. احتمالا دهقان بدبخت کمترین و ناچیزترین سهم را داشت و من درست این موضوع و این نسبت را نمی‌دانم.

همچنین دولت مقرر داشت بعضی محصولات که در اروپا بیشتر مورد درخواست و تقاضا بودند بیشتر کاشته شود. چای، قهوه، شکر، لاجورد و غیره از جملهٔ این محصولات بود. در اینجا هم مانند کشت لاجورد در بنگال این چیزها اجباراً کاشته می‌شد هرچند که برای دهقانان سودش از چیزهای دیگر کمتر می‌بود.

حکومت هلند از این راه سودهای هنگفت به دست می‌آورد. مقاطعه‌کاران نیز ثروت و رفاه فراوان داشتند اما دهقانان واقعی گرسنگی می‌کشیدند و در فقر و تیره‌روزی به‌سر می‌بردند. در اواسط

قرن نوزدهم قحطی عظیمی پیش آمد و بسیاری از مردم تلف شدند. فقط آن وقت بود که کم‌کم هلندی‌ها به‌فکر افتادند برای دهقانان بدبخت هم فکری بکنند و کم‌کم وضع ایشان بهتر شد اما حتی درسال ۱۹۱۶ نیز هنوز کار اجباری در آنجا رواج داشت.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم هلندیها درآموزش‌وپرورش وچیزهای دیگر اصلاحاتی را شروع کردند. یك طبقهٔ متوسط تازه رشد یافت و نهضت ملی پیدا شد که خواستار آزادی بود. در آنجا هم مانند هند پیشرفتهای کندی صورت گرفت و مجامع ضعیفی تشکیل گردید که در واقع قدرتی نداشتند.

در حدود پنج سال پیش در جزایر هند شرقی هلند انقلابی درگرفت که با قساوت و خشونت بسیار سرکوب گردید. اما خشونت و قساوت هرقدر هم که زیاد باشد نمی‌تواند روح آزادیخواهی را که در جاوه و سایر جزایر هند شرقی به‌وجود آمده است بکشد.

جزایر هند شرقی متعلق به هلند اکنون هند هلند نامیده می‌شوند و هردو هفته یکبار یك سرویس هواپیمایی هلند سراسر اروپا و آسیا را طی می‌کند و به‌شهر باتاویا در جاوه می‌رود[1].

اکنون خلاصهٔ داستان جزایر هند شرقی را به‌پایان رسانده‌ام و حالا باید از دریا بگذریم و به خود سرزمین آسیا بپردازیم. دربارهٔ برمه دیگر مطلب زیادی برای گفتن نداریم. برمه اغلب به دوقسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌شد که هردو با یکدیگر مبارزه می‌کردند. بعضی اوقات یك پادشاه مقتدر هردوقسمت را به یکدیگر متحد می‌ساخت و حتی سیام را که همسایهٔ برمه بود متصرف می‌شد تا اینکه در قرن نوزدهم تصادم با انگلیسیها پیش آمد.

پادشاه برمه که به قدرت خود اعتماد فراوان و قاطع داشت به ایالت آسام در هند هجوم برد و آنجا را ضمیمهٔ قلمرو خود ساخت. به دنبال این واقعه درسال ۱۸۲۴ نخستین جنگ میان برمه وانگلیسیهایی که در هند بودند روی داد و آسام به‌تصرف انگلیسیها درآمد.

انگلیسیها متوجه شدند که حکومت و ارتش برمه ضعیف هستند

۱ـ همین جزایر هستند که پس از جنگ دوم جهانی با مبارزات دلیرانهٔ خود تحت رهبری دکتر احمدسوکارنو استقلال خود را به‌دست آوردند و دولت اندونزی را تشکیل دادند و شهر باتاویا با نام قدیمی و محلیش «جاکارتا» نامیده شده و پایتخت اندونزی می‌باشد.

و به این جهت به فکر تصرف والحاق تمامی آن سرزمین به‌متصرفات هندیشان افتادند و با یك بهانهٔ ناچیز جنگ دومی را شروع کردند و بالاخره در ۱۸۸۵ تمامی برمه قسمتی از امپراطوری هندی بریتانیا گردید. و از آن پس سرنوشت برمه با هند به هم بسته شد.

در جنوب برمه، انگلیسیها در شبه جزیرهٔ ماله نیزمنبسط شدند. آنها دراوایل قرن نوزدهم جزیرهٔ سینگاپور را متصرف گشتندکه بخاطر موقعیت ممتازش به‌زودی یك شهر بازرگانی عمده و یك بندر بزرگ شد و تمام کشتیها درموقع عبور به‌شرق دور درآنجا لنگر می‌انداختند. بندر قدیمی مالاکا که کمی دور تر در روی خود شبه‌جزیره قرار داشت به تدریج رو به انحطاط نهاد.

انگلیسیها از سینگاپور به‌سوی شمال منبسط شدند. در شبه جزیرهٔ ماله دولتهای کوچك متعددی بود که آنها تابع و دست نشاندهٔ دولت سیام بودند. تا اواخر قرن نوزدهم تمام این دولتها تحت‌الحمایهٔ انگلستان شدند و باهم در اتحادیه‌ای به‌نام «دولتهای متحدهٔ ماله» پیوند یافتند. سیام هم ناچار شد از تمام حقوقی که در بعضی از این دولتها داشت چشم بپوشد و همه را به‌انگلستان واگذارد.

به‌این ترتیب سیام از همه طرف به‌وسیلهٔ قدرتهای اروپایی محصور گشت.

در مغرب و جنوب آن یعنی در برمه و ماله انگلستان تسلط داشت. در سمت مشرق آن فرانسه مستقر شده بود و دولت آنام را می‌بلعید. آنام رسماً تابعیت و دست نشاندگی چین را داشت و این موضوع را اعلام می‌کرد اما این حمایت اسمی چین در موقعی که خود آن‌کشور دستخوش مشکلات بود برای آنام فایده‌ای نداشت و به‌وضع او کمك نمی‌کرد.

لابد به‌خاطر می‌آوری که در یکی از نامه‌های اخیرم دربارهٔ چین به‌جنگ میان چین و فرانسه و هجوم فرانسه به آنام اشاره‌ای کردم. چینی‌ها توانستند تا مدتی فرانسویها را کمی محدود سازند. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم فرانسه مستعمرهٔ بزرگی در آسیای جنوب شرقی برای خود به‌وجود آورد که هندوچین فرانسه نامیده می‌شد و شامل سرزمین‌های آنام و کامبودیا می‌گشت. کامبودیاکه در روزگارقدیم «امپراطوری آنگ‌کورمجلل» در آنجا رونق داشت دست نشانده و تابع دولت سیام شمرده می‌شد. فرانسه به‌وسیلهٔ تهدید دولت سیام به‌جنگ، سلطه و

نفوذ خود را برآنجا مستقر ساخت.

قابل تذکر است که نخستین تحریکات ودسته‌بندیهای فرانسویها در این سرزمین‌ها به وسیلهٔ هیئت‌ها و مبلغان مذهبی فرانسوی صورت می‌گرفت. یکبار یکی از افراد این هیئت‌های مذهبی به‌جهتی محکوم به اعدام گشت و دولت فرانسه به‌بهانهٔ غرامت خـون او در سال ۱۸۵۷ نخستین نیروی نظامی خود را به‌آن سرزمین فرستاد. براثر این قشون کشی بندر سایگون را در جنوب آن ناحیه متصرف گردید و نفـوذ و سلطهٔ فرانسه از آنجا تدریجاً به‌سوی شمال منبسط گشت.

فکر می‌کنم که در نقل این ماجراهای پست و نفرت‌انگیز دربارهٔ نفوذ و تسلط امپریالیستی در کشورهای آسیایی بسیاری از مطـالب مکرر به‌نظر می‌آید. درواقع روش امپریالیستها در همه‌جـا کمابیش یکسان بوده است و تقریباً در همه‌جا هم موفق می‌شده‌اند.

جریان این نفوذ و پیشرفت شوم را در کشورهای مختلف یکی پس از دیگری نقل کردم. و فعلا سرگذشت آنها را به‌جایی رساندم که همهٔ آنها تحت نفوذ و تسلط قدرتهای استعماری اروپا قرار گرفتند. تنها یك کشور در جنوب شرقی آسیا بود که از این سرنوشت مصون ماند و آن هم سیام بود.

سیام این خوشبختی را از آن جهت داشت کـه میان دو قـدرت استعماری انگلستان و فرانسه کـه در برمه و هندوچین مستقـر شده بودند قرار گرفته بود و احتمال دارد که به‌علت وجود همین دوقدرت رقیب در دوطرف راست و چپ سیام بود که توانست از مستعمره شدن مستقیم و کامل بگریزد.

همچنین سیام خوشبختی خود را مدیون یك حکومت خوب بود که در نتیجه، در داخلهٔ خود مانند سایر کشورها، آشفتگی‌ها و شورشهایی نداشت. اما بدیهی است که وجود یك حکومت خوب در برابر هجوم خارجی تأثیر عمده‌ای نداشت بلکه درواقع علت عمدهٔ نجات سیام آن‌بود که انگلستان دستش در هند بند و گرفتار بود و فرانسه در هندوچین، و موقعی که این دو دولت به‌حدود مرزهای سیام رسیدند دیگر دوران الحاق و ضمیمه کردن سرزمین‌های دیگران سپری شده بود زیرا روح مقاومت در شرق رشد یافته بود و در کشورهای مستعمره و وابسته به دیگران نهضت‌های ملی آغاز گشته بود.

در مورد کامبودیا خطر جنگ میان فرانسه و سیام وجود داشت

اما سیام با صرفنظر کردن از حقوق خود در آنجا از جنگ و تصادم با فرانسه اجتناب کرد. در طرف مغرب هم یکرشته‌کوهستان بلند و نیرومند همچون سدی بود که سیام را از هجوم بریتانیا از سمت برمه محفوظ می‌داشت.

برایت گفته‌ام که پادشاهان برمه در زمانهای سابق‌لااقل دوبار کوشیدند که به سیام حمله برند و آنجا را متصرف شوند آخرین هجوم آنها در سال ۱۷۶۷ بود و پایتخت سیام که «آیوتیا» یا «آیودیا» (دقت‌کن چگونه اسامی هندی در آنجا رواج داشت) نامیده می‌شد ویران گردید. معهذا برمه‌ایها به زودی براثر یك قیام عمومی بیرون رانده شدند و یك سلسلهٔ پادشاهی تازه با سلطنت «رامای اول» در سال ۱۷۸۲ آغاز گردید. حتی امروز که ۱۵۰ سال از آن زمان می‌گذرد هنوز هم همان سلسله برسیام حکومت می‌کنند وظاهراً تمام پادشاهان این‌خاندان «راما» نامیده می‌شوند.

در دوران سلطنت این سلسلهٔ جدید، سیام یك حکومت خوب اما پدرانه داشت که با کمال خردمندی می‌کوشید با قدرتهای خارجی روابط دوستانه‌ای برقرار سازد. بنادر کشور برای تجارت خارجی گشوده شد و قراردادهای بازرگانی با بعضی دولتهای خارجی منعقد گردید و در امور اداری هم اصلاحاتی به‌عمل آمد و پایتخت سیام هم شهر «بانگ‌كك» تعیین گردید.

اما تمام این‌چیزها کافی نبودکه‌گرگهای امپریالیست واستعماری را دور نگاهدارد. انگلستان در ماله منبسط شده بود و مناطق نفوذ سیام را در آنجا متصرف گردید. فرانسه هم کامبودیا و سایر مناطق نفوذ سیام را در طرف شرق تصاحب کرد.

در سال ۱۸۹۶ نزدیك بود که انگلستان و فرانسه آخرین ضربت را برسیام وارد سازند. اما در همان موقع بنا به‌روشهای شناخته شدهٔ امپریالیستی موافقت کردند که حاکمیت سیام را در سرزمینهای باقیمانده از سیام تضمین کنند و در عین حال سیام را به سه «منطقهٔ نفوذ» تقسیم کردند. قسمت شرقی منطقهٔ نفوذ فرانسه، قسمت غربی منطقهٔ نفوذ انگلستان تعیین گشت و در میان این دو قسمت ناحیهٔ بیطرفی باقی ماند که هردوی آنها در آن اعمال نفوذ می‌کردند. به‌این ترتیب در عین حال که این دو دولت استعماری علناً و رسماً حاکمیت سیام را تضمین کردند چند سال بعد فرانسه قسمت تازه‌ای از اراضی

سیام را در شرق تصاحب کرد و بدیهی است که در این موقع انگلستان هم سهم خود را متقابلا از جنوب بدست آورد.

معهذا با تمام این تجاوزات هنوز هم قسمتی از سیام از تسلط اروپاییان مصون ماند و به‌این ترتیب این کشور تنها قسمتی در این ناحیهٔ آسیا بود که از مستعمره شدن گریخت.

اکنون دیگر امواج تجاوز اروپاییان محدود گشته است و دیگر احتمال آن نیست که اروپاییان بتوانند سرزمین‌های تازه‌ای در آسیا به‌دست آورند؛ حتی به‌زودی زمانی فرا خواهد رسید که قدرتهای اروپایی ناچار خواهند شد دست و پای خودشان را از آسیا جمع کنند و به‌خانه‌هاشان باز گردند.

سیام تا همین اواخر یك حکومت سلطنتی استبدادی داشت و باوجود بعضی اصلاحات هنوز مقدار زیادی بقایای فئودالی در آن‌بجا بود چند ماه پیش در آنجا انقلابی آرام و مسالمت‌آمیز درگرفت و چنین به‌نظر می‌رسد که قشرهای بالایی طبقات متوسط روی کار آمدند. یك نوع پارلمان در آنجا به‌وجود آمد و پادشاه که از خاندان «رامای اول» است عاقلانه رفتار کرد و با تغییرات موافقت نشان داد و در نتیجه سلسلهٔ پادشاهی به‌جای خود باقی ماند و سیام به‌صورت یك کشور پادشاهی مشروطه درآمد.

اکنون فقط یك ناحیهٔ دیگر درجنوب شرقی آسیا باقی‌مانده است که باید از نظر بگذرانیم وآن هم جزایر فیلیپین است. می‌خواستم دربارهٔ این جزایر هم‌درهمین نامه برایت بنویسم اما اکنون وقت خیلی دیر شده و من هم خیلی خسته شده‌ام واین نامه نیز دراز شده است.

این آخرین نامه‌ای است که در این سال ۱۹۳۲ برایت می‌نویسم زیرا سال گذشته دورانش را به‌پایان رسانده است و آخرین ساعاتش را می‌گذراند.

سه ساعت بعد دیگر این سال هم وجود نخواهد داشت و از آن چیزی جز خاطره‌ای در گذشته باقی نخواهد ماند.

۱۲۰
یك‌سال نو دیگر

روز اول سال ۱۹۳۳

امروز روز اول سال نو است. زمین یك‌دور دیگر از گردش خود را به‌دور خورشید به‌پایان رسانده است. اما در این حرکت لاینقطع و مداوم خود در فضا روزهای خاص یا تعطیل را نمی‌شناسد و به‌هیچوجه به‌آنچه در سطحش اتفاق می‌افتد، به‌موجودات حقیر و کوچك بیشماری که بررویش می‌خزند و با یکدیگر نزاع می‌کنند و هرکدام از آنها چه مرد و چه زن با خودخواهی سفیهانه‌شان خود را نمك زمین و مرکز عالم وجود می‌شمارند، توجهی ندارد.

زمین از فرزندانش بی‌خبر است اما ما به‌زحمت می‌توانیم خود را نادیده بگیریم و به‌هنگام سال نو بسیار بجا است که در راه دراز زندگیمان لحظه‌ای بیاساییم و به‌پشت سر خود بنگریم و گذشته‌هامان را به‌خاطر آوریم و بعد به پیش و به آیندهٔ خود نگاه کنیم و بکوشیم که مایه‌های امیدی برای خود فراهم سازیم.

من نیز امروز گذشته‌ها را به‌خاطر می‌آورم. این سومین بار است که روز اول سال را در زندان می‌گذرانم. هر چند در این فواصل مدتی را در خارج و در دنیای وسیعتری بوده‌ام اما آن دوره‌ها از چند ماه تجاوز نمی‌کنند. در حالی‌که سه‌بار پشت سر هم است که روز اول سال را در زندان هستم. کمی که دورتر بروم به‌خاطر می‌آورم که طی یازده سال اخیر پنج‌بار روز اول سال را در زندان بوده‌ام و اکنون باید از خود بپرسم که آیا چقدر دیگر چنین روزهای دیگر را در زندان خواهم بود؟

اما به‌قول زندانیها و به‌زبان زندان حالا من دیگر «عادی» شده‌ام و با گذشت زمان به‌زندگی زندان خو گرفته‌ام. چقدر این زندگی زندان بازندگی من در خارج متضاد است که در آنجا با کار و فعالیت دائمی و درمیان انبوه مردم و با سخنرانی و صحبت کردن با

توده‌ها و با حرکت شتاب‌آمیز از جایی به‌جایی مشغول هستم.

اینجا همه چیز متفاوت است. همه چیز آرام است و کمتر حرکتی وجود دارد. مدتهای دراز در یکجا می‌نشینم و ساعات طولانی را به‌سکوت می‌گذرانم روزها و هفته‌ها و ماهها یکی پس از دیگری می‌گذرند و در هم فرو می‌روند و با هم چندان‌تفاوتی ندارند. وگذشتهٔ شخص همچون تصویر تیره و مبهمی به‌نظر می‌آید که هیچ چیز در آن نمایان و مشخص نیست.

برای یك زندانی دیروزش به‌روز بازداشتش متصل می‌گرددزیرا پس از آن دیگر چیز مهمی وجود ندارد که در ذهن اثری بگذارد. زندگی زندانی همچون یك گیاه است که درجای خودش ثابت است و در همانجا بدون هیچگونه تماس و گفتگو، خاموش و بی‌حرکت می‌روید و رشد می‌کند.

گاهی اوقات فعالیت‌های دنیای خارج از زندان درنظر زندانی غریب و بیگانه و گیج کننده می‌شود و به‌صورت حوادث بسیار دور و غیر واقعی و اشباح خیالی جلوه می‌کند. به‌این‌ترتیب هریك از ما دو طبیعت پیدا می‌کنیم یکی فعال و دیگری آرام، و به‌دوشکل زندگی می‌کنیم و مثل «دکتر جکیل» و «مسترهاید» دارای دو شخصیت‌می‌شویم. اگر داستان شیرین اثر «رابرت لویس استیونسن» را خوانده باشی این شخصیت‌ها را هم می‌شناسی.

آدمی به‌مرور زمان به‌هرچیز حتی‌زندگی کسل‌کننده و یك‌نواخت زندان هم عادت می‌کند. استراحت برای جسم خوب است و آرامش برای مغز فایده دارد و آدمی را به‌تفکر وادار می‌سازد. «آسایش و استراحت چیز خوبی است اما کسالت هم برادر آن است.»[1] و اکنون شاید بهتر متوجه می‌شوی و می‌فهمی این نامه‌هایی که برایت می‌نویسم برای من چه‌معنی دارد. ممکن است که خواندن آنها برای تو خسته‌کننده و طولانی و کسالت‌انگیز باشند، اما آنها زندگی زندان‌مرا پر ساخته‌اند و برایم یك سرگرمی و اشتغال مطبوع فراهم کرده‌اند که موجب نشاط و شادمانیم می‌گشته است.

درست دو سال پیش در روز اول سال بود که من این نامه‌ها را در زندان «ننی» به‌نام تو آغاز کردم. پس از چند ماه که بیرون از زندان بودم وقتی به‌زندان بازگشتم باز هم آنها را ادامه دادم. گاهی

۱ـ این عبارت در متن کتاب به‌زبان فرانسوی آورده شده است.

اوقات چند هفته چیزی نمی‌نوشتم و بعضی وقتها هم مرتباً هر روز آنها را دنبال می‌کردم. وقتی که میل نوشتن مرا در خود می‌گرفت و من با قلم و کاغذ برای نوشتن می‌نشستم انگار به‌دنیای دیگری می‌رفتم و تو دختر محبوبم همراه من می‌بودی و زندان با تمام کارهایش فراموش می‌شد و از یاد می‌رفت. بدین قرار این نامه‌ها برای من یك وسیلهٔ فرار از زندان بوده‌اند.

این نامه که الان می‌نویسم شمارهٔ ۱۲۰ دارد و این شماره‌گذاری را نه ماه پیش در زندان «بارلی» شروع کردم. من خود از آنچه تاکنون نوشته‌ام حیرت می‌کنم و هم‌اکنون از موقعی می‌ترسم که این کوه نامه‌ها که به‌تدریج به‌وجود آمده است برسرتو فروریزد ونمی‌دانم در آن وقت چه‌خواهی گفت و چه احساسی خواهی داشت. اما یقین دارم این فرارها واین سفرهای به‌دنیای خارج‌از زندان را برمن‌خواهی بخشید و خرده نخواهی گرفت. اکنون بیش از هفت ماه می‌گذرد که ترا ندیده‌ام. چه زمان درازی بوده است.

داستانی که نامه‌های من نقل می‌کنند خیلی مطبوع و خوشایند نیست. اصولا تاریخ چیز مطبوعی نیست. انسان باوجود پیشرفتهای بزرگش که به‌آنها می‌بالد هنوز هم حیوانی بسیار نامطبوع و خودخواه است. معهذا شاید در میان شرح ملال‌انگیز تمام خودخواهی‌ها و منازعات و کشمکش‌های غیرانسانی انسان می‌توان راه روشن وطلایی پیشرفت و ترقی او را هم تشخیص داد.

من از اشخاص خوشبین هستم و همیشه میل دارم که جنبه‌های امیدبخش هر چیزرا به‌نظرآورم. اماخوشبینی‌نباید ماراکورسازد ومانع آن‌گردد که‌نقاط سیاه اطرافمان را ببینیم و نگذارد بفهمیم که خود خوشبینی لاقیدانه و بدون تفکر یك چیز بسیار خطرناك می‌باشد. زیرا دنیا با صورتی که داشته است و به‌صورتی که هنوز هست جایی برای خوشبینی زیاد باقی نمی‌گذارد.

دنیای ما برای‌ایده‌آلیست‌ها و برای اشخاصی که به‌یك زندگی عالی چشم دارند و امید بسته‌اند و برای کسی که به‌تحقق اعتقاداتش اعتماد و اطمینان ندارد جای بسیار دشواری است. هزاران پرسش در مقابل انسان مطرح می‌گردد که نمی‌توان برای‌آنها پاسخ‌درست وکاملی پیدا کرد و هزاران شك و تردید در دل آدمی به‌وجود می‌آید که به آسانی از بین نمی‌رود.

چرا بایست این‌همه جنون و بلاهت و سیه‌روزی در دنیا وجود داشته‌باشد؟ این همان سؤال بسیار قدیمی است که ۲۵۰۰ سال پیش از این هم شاهزاده «سیدهارتا»[۲] را در همین کشور ما ناراحت می‌داشت. بنابرروایت پیش از آن‌که «روشنایی» بر او فرود آید و روشن (بودا) گردد بارها این سؤال را برای خود مطرح می‌ساخت.

روایت می‌کنند که او از خود می‌پرسید:

«چگونه ممکن است که خداوند
دنیایی را ساخته باشد و آن‌را در تیره‌روزی نگاهدارد؟
اگر او قادر مطلق است و چنین کرده است.
که وضع خوبی نیست، و اگر او قادر مطلق نیست.
پس او خدا نیست.»

هم‌اکنون در وطن ما مبارزه به‌خاطر آزادی جریان دارد و معهذا بسیاری هموطنان ما به‌آن اعتنایی ندارند و به‌منازعه و کشمکش در میان خودشان سرگرم هستند و در تنگنای منافع محدود فرقوی و مذهبی یا کوته‌نظریهای طبقاتی فکر می‌کنند و خیر وصلاح بزرگتر و اساسی‌تر را از خاطر می‌برند و بعضی‌ها که در برابر رؤیای آزادی کورند.

«... با جباران کنار می‌آیند و مطیع ایشان می‌شوند.
«و تاجهای فرو افتاده و اعتقادات پوسیده را جمع‌آوری‌می‌کنند.
«و می‌کوشند ژنده پاره‌های کهنه را بیارایند و از نو بپوشند»[۳]

به‌نام قانون و نظم، ظلم و جباریت رواج دارد و می‌کوشدکسانی را که نمی‌خواهند به‌آن تسلیم شوند نابود سازد. عجیب آن است که درست همان چیزی که باید پناهگاه ضعیفان و محرومان باشد و کسانی را که تحت فشار قرار می‌گیرند پناه دهد، خود سلاحی در دست ظالمان و جباران می‌گردد.

در این نامه چندبار جملات و مطالبی را از دیگران نقل‌کرده‌ام اما باز هم می‌خواهم مطلب دیگری را که اکنون به‌ذهنم آمده است و با وضع کنونی ما جور می‌آید برایت نقل کرده‌باشم. این‌مطلب ازکتاب «منتسکیو» فیلسوف فرانسوی قرن هجدهم می‌باشد که پیش از این هم

۲ـ سیدهارتا نام اصلی بودا متفکر و پیشوای مذهبی بزرگ هند است.

۳ـ اشاره به‌مبارزات ملی هند و روش محافظه‌کارانی است که می‌خواستند بابریتانیا کنار بیایند وتسلط آن کشوررا برهندهمچنان‌محفوظ‌نگاهدارند

در یکی از نامه‌های سابقم به‌نام او اشاره کردم.

«هیچ ظلم و جباریتی زشت‌تر و بیرحمانه‌تر ازآنچه در سایهٔ قانون و با رنگ عدالت انجام می‌شود وجود نـدارد. می‌توان گفت که در این وضع، تیره‌روزان و مظلومان را در روی تخته پاره‌ای که در اقیانوس متلاطم زندگی به‌زیر پای خودکشیده‌اند وبه‌آن‌وسیله‌خودرا نجات‌داده‌اند، غرق‌می‌کنند.»[۴]

این‌نامه بسیار ملال‌انگیز شده است و برای روز اول سال‌مناسب نیست، و نباید چنین می‌شد. در واقع من خود ملول نیستم و چرا باید افسرده و ملول بود؟ ما شادمانیم که به‌خاطر یك هدف بزرگ و عالی کار می‌کنیم و در مبارزه هستیم. ما رهبری بزرگ داریم که دوستی مؤمن و راهنمایی صدیق است و نگاه او به‌ما نیرو می‌دهد و تماس با او الهام‌بخش ما است.

ما یقین و اطمینان داریم که پیروزی و موفقیت در انتظار ما است و دیر یا زود به‌آن خواهیم رسید اگر موانعی که باید برآنهاغلبه یافت و مبارزاتی که باید در آنها پیروز گشت نمی‌بود زندگی چیزی کسل‌کننده و بی‌رنگ می‌شد.

و تو دختر محبوبم که اکنون در آستانهٔ زندگی قرار داری نباید با دلتنگی و ملال و افسردگی سروکار داشته باشی. تو باید با زندگی و تمام آنچه همراه داشته باشد با شادمانی و گشاده‌رویی و صفای‌خاطر مواجه شوی و از مشکلاتی که در راهت فرامی‌رسد استقبال کنی تا لذت غلبه بر آنها را دریابی.

و اکنون «به‌امید دیدار، عزیزم.»[۵] آرزومندم که این دیدار خیلی دور نباشد!

۴ـ این جملات منتسکیو در متن کتاب به‌زبان فرانسوی آورده شده است.

۵ـ این جملات هم در اصل کتاب به‌زبان فرانسوی آورده شده‌اند.

۱۲۱

جزایر فیلیپین و ایالات متحدهٔ آمریکا

۳ ژانویه ۱۹۳۳

روز اول سال تا اندازه‌ای از راه خود منحرف شدیم و اکنون باید به داستان خود بازگردیم و آن‌را دنبال کنیم. حالا می‌توانیم به جزایر فیلیپین بپردازیم تا تصویری که از قسمت شرقی آسیا به‌نظر می‌آوریم کامل گردد.

چرا باید مخصوصاً به‌این جزایر بپردازیم و آنها را مورد توجه قرار دهیم؟

جزایر بسیار و متعدد دیگری هم در آسیا و سایر جاها هستند که در طی این نامه‌ها حتی اشاره‌ای هم به‌آنها نکرده‌ام. اما اکنون‌مدتی است که ما داریم رشد و توسعهٔ امپریالیسم و استعمار خارجی را در آسیا و عکس‌العملهایی که در تمدنهای قدیمی‌تر به‌وجود می‌آورد مطالعه می‌کنیم.

هند یك نمونه از کشورهای استعمار زده بود که آن‌را مطالعه کردیم. چین یك نمونهٔ دیگر را به‌ما نشان می‌دهد که در عین‌حال بسیار پراهمیت است و چگونگی بسط و نفوذ امپریالیسم صنعتی را نمایان می‌سازد. جزایر هند شرقی و هندوچین و غیره نیز چیزهایی به‌ما می‌آموزند. به‌همین قرار فیلیپین هم برای ما بسیار جالب و مهم است. این اهمیت از آن‌جهت، که در اینجا یك قدرت امپریالیستی تازه یعنی ایالات متحدهٔ آمریکا درحال رشد و افزایش است بیشتر جالب می‌گردد.

دیدیم‌که ایالات‌متحدهٔ آمریکا درچین مانند قدرت‌های‌امپریالیستی دیگر چندان متجاوز نبود و حتی در بعضی موارد از راه تهدید و محدود ساختن سایر دولتهای امپریالیست و استعماری به‌چین کمك هم می‌داد. اما این عدم مداخله و اظهار کمك از آن‌جهت نبود که ایالات متحده از امپریالیسم خوشش نمی‌آمد یا چین را دوست می‌داشت. بلکه این روش او با بعضی عوامل داخلیش بستگی داشت که طرز عمل او

را با کشورهای استعماری اروپایی متفاوت می‌ساخت.

این کشورهای اروپایی در یك قارهٔ کوچك محکم و سخت به‌هم چسبیده بودند و در تنگنا قرار داشتند. جمعیتشان خیلی زیاد بود و امکان آزادی عمل برای ایشان وجود نداشت. همیشه آشفتگی‌ها و تصادماتی داشتند. با فرارسیدن صنایع بزرگ جمعیت این کشورها هم به‌سرعت افزایش یافت وضمناً تولیدات‌صنعتی‌شان هم‌روزبه‌روز زیادتر می‌شد بطوری‌که نمی‌توانستند تمام آنها را در داخلهٔ خودشان مصرف کنند. در نتیجهٔ این تغییرات به‌مقدار زیادی مواد غذایی برای جمعیت روزافزونشان و مواد خام برای کارخانه‌هاشان و بازارهای فروش برای کالاهای‌ساخته شده‌شان احتیاج‌داشتند. ضروریات فوری‌اقتصادی برای تأمین این احتیاجات آنهارا به‌سوی کشورها و سرزمین‌های دور دست می‌راند و درمیان خودشان به‌جنگهای گوناگون برسر مستعمرات و تشکیل امپراطوری وامی‌داشت.

این ملاحظات و خصوصیات در مورد ایالات متحدهٔ آمریکامصداق نداشت. زیرا کشور آنها تقریباً به‌اندازهٔ تمام اروپا وسعت داشت و جمعیتشان کم بود. برای هر کس در آنجا فضای کافی و امکان فراوان زندگی وجود داشت و آمریکاییها می‌توانستند نیروهای خودشان را برای توسعه و عمران مناطق وسیع و پهناوری که هنوز دست نخورده بود به‌کار برند.

همینکه راههای آهن ساخته شد آنها به‌سوی غرب رفتند و به تدریج در مناطق غربی‌تر سرزمین خود منبسط می‌گشتند تا عاقبت به سواحل اقیانوس آرام رسیدند. تمام این کارها که در خود سرزمین آمریکا وجود داشت آمریکاییان را مشغول می‌داشت و دیگر وقت و میلی نداشتند که به‌ماجراهای استعماری بپردازند.

در واقع یکبار، همانطور که برایت گفتم احتیاج به‌وجود کارگران در سواحل کالیفرنیا سبب گردید که عده‌ای کارگر از دولت چین بخواهند. این درخواست مورد قبول قرار گرفت و گروهی از کارگران چینی به‌آمریکا آمدند که بعدها بر سر آنها اختلافاتی میان دو کشور بروز کرد.

اشتغال و سرگرمی آمریکاییها در داخلهٔ کشور خودشان آنها را از مسابقه به‌خاطر تأسیس امپراطوری و به‌دست آوردن مستعمرات که میان دولتهای بزرگ اروپایی به‌وجود آمده بود دور نگاه می‌داشت.

آنها در چین فقط وقتی به‌دخالت پرداختند که احساس کردند دخالتشان لازم است و می‌ترسیدند که بدون مداخلهٔ ایشان دولتهای بزرگ دیگر این کشور را میان خودشان تقسیم کنند.

معهذا جزایر فیلیپین تحت حکومت مستقیم ایالات متحدهٔآمریکا قرار گرفت. این جزایر ماجرای امپریالیسم آمریکا را برای ما نقل می‌کنند و به‌این جهت اهمیت خاصی دارند.

نباید تصور کنی که امپراطوری ایالات متحده فقط به‌جزایر فیلیپین منحصر و محدود می‌گردد. درظاهرامر فیلیپین تنهامستعمره‌ای است که آمریکاییها به‌دست آوردند و اشغال کردند اما عملا آنها با استفاده از تجارت و گرفتاریهای سایر قدرتهای امپریالیستی روشهای قدیمی استعمار را تغییر دادند. آنها دیگر خودشان را برای تصرف اراضی و الحاق سرزمین‌های دیگران به‌دردسر نمی‌اندازند و مثل انگلستان که هند را متصرف شد و به‌حکومت خود ملحق ساخت عمل نمی‌کنند. آنچه مورد توجه و علاقهٔ آنها است منافع اقتصادی است و به‌این جهت به‌کنترل ثروت و تسلط بر اقتصادیات کشورهای دیگر می‌پردازند و به‌وسیلهٔ کنترل ثروت و در دست داشتن تسلط مالی و اقتصادی کنترل و تسلط برمردم وحتی خود کشور هم آسان می‌گردد. به‌این ترتیب بدون دردسر زیاد یا تصادم با احساسات ملی در کشوری نفوذ می‌کنند و در ثروت آن کشور سهیم می‌گردند..

این روش زیرکانه «امپریالیسم اقتصادی» نامیده می‌شود. نقشه‌های جغرافیایی این امپریالیسم را نشان نمی‌دهند و منعکس نمی‌سازند. ممکن است کشوری در مراجعه به‌نقشه یا اطلس جغرافیایی آزاد و مستقل معرفی شود اما اگر به‌زیر روپوش ظاهری آن بنگریم متوجه می‌شویم که به‌کشور دیگر یا به‌عبارت صحیح‌تر به‌سرمایه‌داران و صاحبان صنایع و بانکداران‌کشور دیگر بستگی دارد و تابع آنها می‌باشد.

ایالات متحدهٔ آمریکا یك چنین امپراطوری نامرئی برای خود دارد و اکنون بریتانیا هم می‌کوشد که یك چنین امپراطوری ناپیدا و در عین‌حال مؤثرتر و مفیدتر را برای خود در هند و جاهای دیگر به‌وجود آورد و در موقعی که ظاهراً دستگاههای سیاسی را به‌خود اهالی آن کشورها واگذار می‌کند ارکان امپراطوری اقتصادی خود را محکم‌تر سازد و این امر بسیار خطرناکی است که مخصوصاً ما باید به‌آن توجه

داشته باشیم.

هنوز احتیاج نداریم که این امپراطوری ناپیدای اقتصادی را به‌دقت مورد مطالعه قرار دهیم زیرا فیلیپین بطور رسمی و علنی مستعمرهٔ ایالات متحده شد و تحت تسلط آن دولت درآمد.

یك دلیل دیگر هم برای علاقه و توجه ما به‌فیلیپین وجود دارد که هرچند خیلی مهم نیست اما برای ما هندیان جنبهٔ احساساتی آن مهم است.

امروز جزایر فیلیپین، ظاهری اسپانیایی و آمریکایی دارند اما زمینهٔ فرهنگ و تمدن قدیمی آنها هندی است.

فرهنگ هندی از راه جزایر سوماترا و جاوه به‌جزایر فیلیپین رسید و تقریباً در تمام مظاهر زندگی اجتماعی، مذهبی و سیاسی آن‌ها اثر گذاشت. افسانه‌ها و اساطیر مذهبی قدیم هند و قسمتی از ادبیات ما به‌جزایر فیلیپین رسید. در زبان آنها کلمات سانسکریت بسیاراست. هنرهای آنها تحت نفوذ هنر هندی قرار دارد و همچنین قوانین و مصنوعات و کارهای دستی پیشه‌وران ایشان، حتی لباس‌ها و تزیینات مردم در جزایر فیلیپین تأثیر هندی را منعکس می‌سازند.

اسپانیاییها در مدت حکومت و تسلطشان که بیش از ۳۰۰ سال ادامه داشت می‌کوشیدند که تمام این مظاهر فرهنگ هندی را در فیلیپین از میان ببرند و به‌این جهت است که امروز چیز زیادی از نفوذهای قدیمی به‌جا نمانده است.

اشغال این جزایر از طرف اسپانیاییها از خیلی پیش و از سال ۱۵۶۵ شروع شد. به‌این ترتیب فیلیپین یکی از نخستین پایگاههای اروپاییان در آسیا می‌باشد.

وضع حکومت فیلیپین در دست اسپانیاییها بکلی با حکومت مستعمرات پرتغالیها یا انگلیسیها یا هلندیها تفاوت داشت. در اینجا بازرگانی و داد و ستد تشویق نمی‌شد و مهمترین فکر حکومت‌ها رواج مذهب مسیحی بود و مأموران دولتی هم اغلب از مبلغان مذهبی و کشیشان و اعضای هیأتهای مذهبی بودند. به‌این جهت این جزایر «امپراطوری مبلغان مذهبی» نامیده می‌شد. هیچ کوششی به‌عمل نمی‌آمد که وضع مردم بهبود یابد و زندگی بهتر شود.

ظلم و فشار و بیعدالتی و مالیاتهای سنگین برقرار بود وکوشش بسیاری به‌عمل می‌آمد که مردم به‌زور به‌مسیحیت و آیین کاتولیکی

معتقد شوند. طبعاً این اوضاع موجب بروز شورش‌ها و طغیان‌های متعدد می‌گشت. بسیاری از چینی‌ها برای بازرگانی و داد و ستد به این جزایر آمدند اما چون حاضر نشدند مسیحی شوند ترتیباتی داده شد تا همهٔ آنها کشته شدند. بازرگانان انگلیسی و هلندی را هم به‌این جزایر راه نمی‌دادند و این امر از یك طرف بخاطر آن بود که آنها دشمن شمرده می‌شدند و از طرف دیگر به‌آن جهت که آنها مسیحیان پروتستان بودند و در نظر اسپانیاییها که مسیحی کاتولیك و پیرو کلیسای رم بودند کافر شمرده می‌شدند.

اوضاع این جزایر به‌این ترتیب دائماً بدتر می‌شد اما یك‌نتیجهٔ خوب هم به‌دنبال خود داشت زیرا نواحی و دسته‌های مختلف این‌جزایر باهم متحد گشتند و در قرن نوزدهم کم‌کم وجدان ملی در آنها به‌وجود آمد و بیدار گشت. در اواسط آن قرن درهای این جزایر به روی بازرگانی خارجی گشوده شد و این امر سبب گشت که در وضع آموزش و پرورش و بعضی چیزهای دیگر اصلاحاتی صورت پذیرد و تجارت و داد و ستد رواج یابد در نتیجه یك طبقهٔ متوسط فیلیپینی رشد پیدا کرد.

میان اسپانیاییها و اهالی فیلیپین ازدواجهایی می‌شد و بسیاری از فیلیپینیها خون اسپانیولی داشتند. کم‌کم اسپانیا در آنجا خارجی شمرده نمی‌شد و افکار اسپانیایی در فیلیپین بسط و رواج می‌یافت معهذا روح ملیت هم رشد می‌کرد و چون تحت فشار واقع می‌شد صورت انقلابی به‌خود می‌گرفت.

در آغاز کار فکر جدایی فیلیپین از حکومت اسپانیا وجود نداشت. مردم فقط خواهان یك حکومت خود مختار بودند و می‌خواستند در پارلمان ضعیف و کم تأثیر اسپانیا که «کورتس» نام دارد چند نماینده داشته باشند.

جالب‌توجه است که نهضت‌های ملی در همه‌جا ابتدا به‌شکلی ملایم و اعتدالی شروع می‌شوند و بعد کم‌کم افراطی می‌گردند و عاقبت جدایی از دولت حاکم و به‌دست آوردن استقلال را هدف خود قرار می‌دهند. وقتی که درخواست آزادی مورد فشار قرار می‌گیرد بعداً با منافع و درخواستهای مختلف دیگر همراه می‌گردد و از نو با قدرت بیشتری مطرح می‌شود.

در فیلیپین نیز درخواست آزادی رشد می‌کرد. سازمان‌های ملی

متعددی برای هواداری از این درخواست به‌وجود آمد و انجمن‌های مخفی نیز تشکیل گردید و بسط یافت. یك «حزب جوانان فیلیپین» تحت رهبری «دکتر خوزه ریزال» تشکیل شد که نقش مهمی اجرا می‌کرد. مقامات اسپانیایی کوشیدند که با تنها روشی که دولتها در این موارد دارند یعنی با فشار و تروریسم این نهضت را از میان ببرند و سرکوب سازند. و در نتیجه دکتر ریزال و بسیاری از رهبران دیگر نهضت ملی دستگیر و محکوم به‌مرگ شدند و در سال ۱۸۹۶ آنها را اعدام کردند.

اما این آخرین تلاش اسپانیاییها بود و به‌دنبال این وقایع‌شورش علنی و بزرگی بر ضد دولت اسپانیا آغاز گردید و فیلیپینی‌ها «اعلامیهٔ استقلال» خود را منتشر ساختند. یك سال تمام مبارزات سخت ادامه داشت و اسپانیاییها نمی‌توانستند شورش را فرو نشانند. بعد بر اثر وعدهٔ اصلاحات و تغییرات، مبارزات موقتاً قطع و متارکه شد اما اسپانیا هیچ اقدام مثبتی نکرد و در نتیجه در سال ۱۸۹۸ شورش از نو شروع گردید.

در این ضمن دولت ایالات متحده هم که بر سر مسائل دیگری با اسپانیا منازعه داشت به‌دخالت پرداخت و جنگ میان این دو کشور در گرفت. یك ناوگان نیرومند آمریکایی در آوریل سال ۱۸۹۸ به جزایر فیلیپین حمله برد. سران و رهبران شورش فیلیپین که امید بسیار داشتند جمهوری بزرگ آمریکا به‌دفاع از آزادی فیلیپین‌بپردازد در این جنگ به‌آمریکا کمك دادند. ضمناً دوباره استقلال خود را اعلام داشتند و یك حکومت جمهوری برای خود به‌وجود آوردند. در ماه سپتامبر سال ۱۸۹۸ یك مجمع ملی به‌نام «کنگره» تشکیل شد و در اواخر نوامبر یك قانون اساسی برای فیلیپین به‌تصویب رساند.

اما در همان حال که این قانون اساسی در کنگرهٔ فیلیپین مورد بحث بود اسپانیا بطور قاطع از ایالات متحده شکست یافت زیرا اسپانیا بسیار ضعیف بود و پیش از پایان سال به‌شکست خود اعتراف کرد و جنگ آنها پایان یافت. در پیمان صلحی که منعقد گردید اسپانیا جزایر فیلیپین را به‌ایالات متحده واگذار کرد. در واقع این هدیهٔ سخاوتمندانه دیگر برای اسپانیا ارزشی نداشت زیرا شورشیان و آزادیخواهان فیلیپین قبلا به‌حکومت اسپانیا در آنجا پایان داده بودند. حالادیگر نوبت ایالات متحده بود که‌به‌تصرف این جزایر بپردازد.

فیلیپینی‌ها در مقابل اقدامات ایالات متحده اعتراض کردند و متذکر شدند که اسپانیاییها هیچگونه قدرت و حقی در فیلیپین ندارند که آن را به‌دیگران واگذارند و در موقع انتقال حقوق خود مالك هیچ چیز نبودند. اما اعتراض آنها بیهوده بود.

درست در همان موقع که بخاطر به‌دست آوردن آزادی نورسیدهٔ خودشان شادمان بودند و جشن می‌گرفتند ناچار گشتند که به‌جنگ با یك دولت قوی‌تر و نیرومندتر از اسپانیا یعنی ایالات متحدهٔآمریکا بپردازند. آنها سه سال و نیم جنگ دلیرانه و شهامت‌آمیز خود را دنبال کردند که چند ماه آن به‌صورت جنگ یك دولت منظم بود و بعدها به‌صورت دسته‌های جنگجویان پارتیزان می‌جنگیدند.

عاقبت قیام مردم فیلیپین سرکوب گردید و حکومت ایالات متحده در آنجا مستقر گشت. اصلاحات قابل ملاحظه‌ای مخصوصاً در آموزش و پرورش آغاز شد اما درخواست استقلال فیلیپین همچنان ادامه داشت.

در سال ۱۹۱۶ کنگرهٔ ایالات متحده قانونی به‌نام «قانون‌جونز» تصویب کرد که بنابرآن قسمتی از امتیازات حکومتی را به‌یك‌مجلس قانون‌گذاری منتخب واگذار می‌کردند اما فرماندار کل آمریکایی در فیلیپین حق مداخله در تمام امور را داشت و اغلب هم به‌این‌مداخلات می‌پرداخت.

در فیلیپین برضد ایالات متحده شورشی در نگرفت اما مردم همیشه از وضع خود ناراضی بودند و همواره با تظاهرات و هیجانات درخواست خود را برای استقلال دنبال می‌کردند. آمریکاییها هم بنا برسم معمول امپریالیستها به‌آنها اطمینان می‌دادند که آنها فقط بخاطر خیر و صلاح فیلیپینی‌ها در آنجا مانده‌اند و به‌محض آن که فیلیپینی‌ها بتوانند سرنوشتشان را در دست خود بگیرند از آنجا خواهند رفت.

حتی در «قانون جونز» سال ۱۹۱۶ گفته می‌شد «هدف مردم ایالات متحده حالا هم مثل همیشه آن است که حاکمیت خود را از جزایر فیلیپین بردارند و به‌محض آن‌که یك حکومت ثابت بتواند در آنجا مستقر گردد استقلال آنها را به‌رسمیت بشناسند» معهذابسیاری مردم در آمریکا هستند که علناً با استقلال فیلیپین مخالف می‌باشند.

حتی هم‌اکنون که این سطور را می‌نویسم در روزنامه‌هایی که

برایم رسیده است خبری منتشر شده که کنگرهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا اعلامیه یا قطعنامه‌ای به‌تصویب رسانده است که ضمن آن گفته شده است استقلال فیلیپین پس از ده سال دیگر تأمین خواهد گشت.[۱]

ایالات متحدهٔ آمریکا مقداری منافع اقتصادی در جزایر فیلیپین دارد که می‌خواهد آنها را حمایت کند و محفوظ نگاهدارد. مخصوصاً به‌کشت کائوچو در آنجا علاقهٔ بسیار دارد زیرا کائوچو برای ایالات متحدهٔ آمریکا چیز بسیار لازمی است که خودشان فاقد آن هستند.

اما یك منفعت عمده و بزرگتر که از اشغال جزایر فیلیپین در نظر دارند به‌گمان من ترس از ژاپن است زیرا ژاپن به‌این جزایر بسیار نزدیك است و از نظر کثرت جمعیت روزافزون خود هم در مضیقه می‌باشد. بنابراین احتمال فراوان هست که دولت ژاپن باحرص و ولع به‌این جزایر بنگرد. میان دولتهای آمریکا و ژاپن هم دوستی زیادی وجود ندارد و به‌این ترتیب مسئلهٔ آیندهٔ فیلیپین قسمتی از مسئلهٔ کلی روابط دولت‌های بزرگ را در اقیانوس آرام تشکیل می‌دهد.[۲]

۱ـ جزایر فیلیپین پس از جنگ جهانی دوم به‌صورت کشور مستقلی درآمده است اما عملا همانطور که در اوایل این نامه بیان شده است زیر نفوذ اقتصادی و مالی آمریکا قرار دارد و در قلمرو امپریالیسم نامرئی آن کشور می‌باشد.

۲ـ بطوری که می‌دانیم در جنگ دوم جهانی جزایر فیلیپین یکی از صحنه‌های عمدهٔ رقابتهای آمریکا و ژاپن بود.

۱۲۲

جایی که سه‌قاره به‌هم می‌پیوندد

۱۶ ژانویه ۱۹۳۳

یکی ازآرزوهای‌روز اول سال من خیلی زودتر ازآنچه دوهفته‌پیش در موقع نوشتن آن فکر می‌کردم تحقق یافت. پس از انتظار دراز و ممتد عاقبت ملاقاتی میان ما روی داد و دوباره ترا دیدم. شادی و هیجان دیدار تو و دیگران در مدت چند روز چنان مرا سرشار ساخت و زندگی یکنواخت مرا منقلب کردکه ازکار عادی‌ام غافل ماندم. در این مدت انگار در تعطیلات و مرخصی بودم.

چهار روز پیش بود که ما یکدیگر را دیدیم و از آن‌وقت تاکنون مدت بسیار درازی به‌نظرم می‌آید! و حالا به‌آینده فکر می‌کنم و از خود می‌پرسم که آیا ملاقات آیندهٔ ما چه وقت و در کجا خواهد بود؟

در این انتظار هیچ‌یك از مقررات زندان نمی‌تواند مانع افکار و تصورات من شود باز هم خواهم کوشید که نامه‌هایم را برایت ادامه دهم.

در طی چندین نامهٔ اخیرم که دربارهٔ قرن نوزدهم برایت می‌نوشتم کوشیدم ابتدا یك نظر کلی دربارهٔ این قرن که تقریباً شامل صدسالهٔ پس از سقوط ناپلئون می‌گردد به‌تو بدهم. سپس به‌مطالعهٔ دقیق‌تر اوضاع و حوادث بعضی کشورها پرداختیم. مدتی به‌مطالعهٔ هند مشغول بودیم و بعد به‌چین و ژاپن رفتیم و سپس به‌هند دور و جزایر هند شرقی سرگرم شدیم. با این‌همه تاکنون فقط قسمتی از آسیا را در مطالعهٔ جزئیات حوادث از نظر گذرانده‌ایم و هنوز سایر قسمتهای جهان باقی مانده است.

داستان قرن نوزدهم بسیار طولانی و ممتد است و به‌آسانی نمی‌توان آن‌را در یك خط روشن و مستقیم دنبال کرد و ناچاریم که به‌کشورها و قاره‌ها یکی پس از دیگری بپردازیم و هرکدام را جداگانه مورد مطالعه قرار دهیم، مجبور هستم که بارها وبارها به‌عقب برگردم

و همان دوران زمان را در یك ناحیهٔ دیگر نشان بدهم. طبعاً این کار تا اندازه‌ای موجب ابهام می‌شود اما تو باید بفهمی و همــواره در نظر داشته باشی که حوادث قرن نوزدهم در کشورها و نواحی مختلف همزمان با هم و کمابیش در یك موقع صورت می‌پذیرفته است و هر یك در دیگری اثر می‌گذاشته وعکس‌العملهایی به‌وجود می‌آورده است.

به‌این جهت است که مطالعهٔ تاریخ یك کشور به‌تنهایی گمراه‌ـ کننده است و فقط مطالعهٔ تاریخ عمومی جهان می‌تواند تصور درستی از اهمیت وقایع و حوادث و نیروهــایی که گــذشتهٔ جهان را شکل داده‌اند و آن‌را به‌صورت امروزی درآورده‌اند به‌ما بدهد.

این نامه‌های من به‌هیچوجه مدعی آن نیستند که یك‌چنین تاریخی از جهان را نقل کنند. این کاری است که از عهدهٔ من بیرون است و تو کتاب‌های مختلف دربارهٔ این موضوع کم نداری.

تمام هدف من از نوشتن این نامه‌ها آن است که در تو علاقه و توجهی نسبت به‌تاریخ جهان برانگیزم و بعضی جنبه‌ها و مظاهر آن را نشانت بدهــم و بتوانــی رشتهٔ بعضی فعالیت‌هــای انسان را از نخستین ادوار تا امروز دنبال کنی اما نمی‌دانم که در این منظور خود تا چه‌اندازه موفق شده‌ام. نگرانم که مبادا نتیجهٔ کار من در نظر تو یك آشفتگی و اختلاط عظیم به‌وجود آورد و بجای آن‌که به‌تو کمك دهد تاقضاوت درستی داشته باشی برایت موجب ابهام وتیرگی بیشتری گردد.

در قرن‌نوزدهم اروپا نیروی هدایت‌کنندهٔ قرن‌بود. ناسیونالیسم در آنجا حکمفرمایی داشت و اندوستریالیسم (صنعتی‌شدن) در توسعه بود و انعکاس آن در دورترین گوشه‌های جهان هم احساس می‌شد و اغلب شکل امپریالیسم به‌خودمی‌گرفت. در نخستین مطالعهٔ اجمالی که در این قرن به‌عمل آوردیم این موضوع را دیدیم و بعد هم اثرات نفوذ امپریالیسم را بطور کامل‌تر در هند و نواحی شرق هند از نظر گذراندیم.

اکنون پیش از آن‌که به‌اروپــا بازگردیم و مطالعــهٔ عمیق‌تر و دقیق‌تری در آن انجام دهیم میل دارم کــه دیدار کــوتاهی از آسیای غربی به‌عمل آوریم، مدتها است که از این ناحیه غافل مانده‌ایم و یك علت عمدهٔ آن این است که از تاریخ اخیر این نواحی اطلاع زیادی ندارم.

آسیای غربی بـا آسیای شرقـی تفاوت بسیار دارد. البته در روزگارهای قدیم نژادها و قبایل متعددی از آسیای میانه و مشرق به‌این نواحی تاختند. ترکها که اکنون در قسمتی از آسیای غربی سکونت دارند خودشان از آن نواحی آمده‌اند. پیش از عهد مسیحیت آیین بودایی تا حدود آسیای صغیر نفوذ داشت اما ظاهراً در آنجاها ریشه‌های عمیق پیدا نکرد.

آسیای غربی در طول قرون بیشتر به‌سوی اروپا متوجه گردید تا به‌سوی آسیا و شرق. از جهتی آسیای غربی دریچهٔ آسیا به‌روی اروپا بوده است. حتی توسعهٔ اسلام در نواحی مختلف آسیا تغییرات عمده‌ای در نظریات غربی این نواحی به‌وجود نیاورد.

چین و هند و کشورهای مجاورشان هرگز به‌این شکل به‌اروپا چشم نداشتند. آنها به‌خود آسیا متوجه بودند. میان چین و هند ازنظر نژاد و نظریات و فرهنگ تفاوت فراوانی هست.

چین هرگز غلام و بندهٔ مذهب نبوده است و یك طبقهٔ خاص راهبان و روحانیان و کاهنان مذهبی نداشته است. در حالی‌که هند همیشه به‌مذهب خود مباهات کرده است و اجتماعش با وجود تلاشهای «بودا» که می‌کوشید آن‌را ازتسلط ونفوذ روحانیان آزاد سازد همیشه تحت تسلط روحانیان مذهبی بوده است.

تفاوتهای فراوان دیگری هم میان چین و هند هست معهذا میان هند با آسیای شرقی و جنوب شرقی یك وحدت عجیب و شگفت‌انگیز هم وجود دارد. این وحدت با رشتهٔ افسانه‌های بودا که مردم این‌نواحی را به‌هم متصل می‌ساخته پیوند یافته است و نشانه‌های مشترکی در هنر وادبیات و موسیقی وآوازهای مردم این نواحی به‌جاگذاشته است.

اسلام چیزهای تازه‌ای از آسیای غربی با خود به‌هند آورد. آنچه به‌هند آمد یك فرهنگ مختلط و یك نظر تازه دربارهٔ زندگی بود. اما نظریات آسیای‌غربی بطور مستقیم و به‌شکلی که محتملا اگر اعراب خـودشان هند را مسخر مـی‌ساختند می‌بود به‌هند نیامـد. بلکه این نظریات مدتها بعد و به‌وسیلهٔ نژادهای آسیای مرکزی به‌هند رسید که نمایندگان شایسته و مناسبی برای این فرهنگ و تمدن جدید نبودند. معهذا اسلام هند را با آسیای غربی مربوط ساخت و به‌این ترتیب هند محل تلاقی و برخورد این دو فرهنگ بزرگ گردید.

اسلام به‌چین نیز راه یافت و گروه کثیری آن‌را پذیرفتند اما

هرگز نتوانست فرهنگ قدیمی چین را تهدید کند. در هند یك‌چنین تهدیدی محسوس گشت زیرا اسلام مدتها مذهب طبقهٔ حاکمه بود. بدین قرار هند سرزمینی شد که دو فرهنگ مختلف در برابر یکدیگر قرار گرفتند و من سابقاً برایت نوشتم که چگونه کوششهای متعدد به‌عمل می‌آمد تا این مسئلهٔ دشوار و بغرنج از راه اختلاط و ترکیب حل گردد. این کوششها تا اندازهٔ زیادی به‌موفقیت رسیده بود اما با فرارسیدن انگلیسی‌ها و تسلط ایشان برهند خطر تازه‌ای به‌وجودآمد.

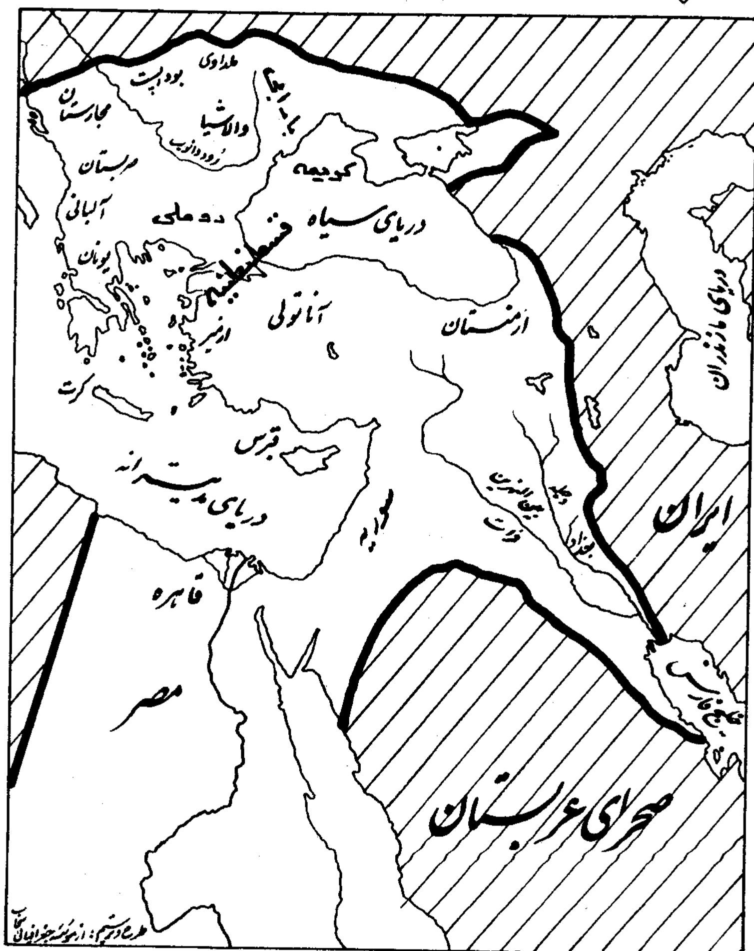
امروز این هر دو فرهنگ قدیمی هند مفهوم خودشان را از دست داده‌اند. ناسیونالیسم و صنعتی‌شدن شکل دنیا را تغییر داده و دگرگون ساخته است و فرهنگ‌های قدیمی فقط تا آنجا قابل دوام هستند که بتوانند خود را با شرایط و اوضاع تازهٔ اقتصادی سازش دهند. اکنون فقط صدف تهی و میان خالی آنها باقی مانده است و معنی و مفهوم واقعی از دست‌رفته است. در آسیای غربی که وطن اصلی اسلام بوده است تغییرات وسیعی جریان دارد. چین و شرق دور نیز درحال تحولات وتغییرات عظیم هستند درهند نیز خودمان می‌بینیم که چه‌حوادث و تغییرات شگرفی روی می‌دهد.

مدت درازی است‌که دربارهٔ آسیای غربی چیزی ننوشته‌ام بطوری که دیگر پیداکردن و پیونددادن سررشته‌های از دست‌رفته کاری دشوار است.

لابد آنچه را دربارهٔ امپراطوری بزرگ عربی و بغداد برایت گفتم به‌خاطر داری و دیدیم که چگونه بغداد در برابر ترکها ــ که ترکهای سلجوقی بودند نه‌ترکهای عثمانی ــ ضعیف شد و چگونه بالاخره به‌وسیلهٔ مغولها و فرزندان چنگیزخان ویران گردید. مغول‌ها به‌امپراطوری خوارزم‌که درآسیای مرکزی گسترده بود و شامل قسمتی از ایران هم می‌شد نیز پایان دادند. بعد از مدتی تیمور لنگ آمد و پس از یکدوران کوتاه فتوحات نظامی و کشتارها اثری از او به‌جا نماند.

معهذا در غرب آسیا یك امپراطوری رشد یافت که با وجود شکستی که از تیمور دید همچنان توسعه پیدا می‌کرد. این امپراطوری دولت ترکهای عثمانی بود که برسراسر آسیای غربی در مغرب ایران و برمصر و قسمتی از اروپای جنوب شرقی مسلط گردید. این امپراطوری در مدت چند نسل اروپا را به‌خطر افکنده بود و تهدید

امپراطوری عُثمانی قرن ۱۶-۱۷



می‌کرد و در نظر مردم مذهبی و خرافاتی اروپا که تازه دوران قرون وسطی را پشت‌سر نهاده بودند، این ترکها بصورت بلای خداوندی برای کیفر گناهانشان جلوه می‌کردند.

در دوران تسلط عثمانی‌ها آسیای غربی تقریباً از صحنهٔ تاریخ بیرون بود و به‌صورت مردابی بود که از جریان بزرگ زندگی جهان

جدا مانده بود.

آسیای غربی قرن‌ها و در واقع در مدت چند هزار سال معبر بزرگ و شاهراه عمدهٔ میان اروپا و آسیا بود و کاروانهای بیشمار از بیابان‌ها و شهرهای آن عبور می‌کردند وکالاهای خودرا ازقاره‌ای به‌قاره‌ای می‌بردند. اماترکهای عثمانی بازرگانی را ترویج نمی‌کردند و حتی اگر به‌چنین کاری هم می‌پرداختند در برابر یك عامل تازه و جدید ناتوان بودند.

این عامل تازه کشف و توسعهٔ راه‌های دریایی میان اروپا و آسیا بود. دریا راه عمده و تازه گردید وکشتی‌ها جای کاروانهای شتر صحرانورد را گرفتند. براثر این تغییرات آسیای غربی بسیاری از اهمیت و مفهوم خود را برای دنیا از دست داد و بطور جداگانه برای‌خودزندگی می‌کرد. گشایش‌کانال‌سوئز درنیمهٔدوم‌قرن‌نوزدهم‌اهمیت راه‌های دریایی را باز هم بیشتر ساخت. این کانال مهمترین معبر و راه میان شرق و غرب گردید و این دو دنیا را به‌یکدیگر نزدیك‌ترکرد.

و اکنون، در قرن بیستم یك تغییر دیگر در برابر دیدگان ما صورت می‌پذیرد و در رقابت قدیمی میان زمین و دریا یکبار دیگر زمین پیروز می‌شود و راه‌های زمینی اهمیت خود را از نو به‌دست می‌آورند. پیداشدن اتومبیل تغییر مهمی به‌وجود آورده است و وجود هواپیماها نیز تا اندازهٔ زیاد به‌این اهمیت کمك می‌کند. در راه‌های بازرگانی قدیمی و باستانی که مدتهای دراز متروك مانده بودند دوباره رفت‌و آمدآغاز گردیده است اما اکنون دیگر به‌جای قطارهای کندرو و شتر اتومبیلهای سریع از بیابانها و راه‌های شوسه می‌گذرند و هواپیماها برفراز آنها پرواز می‌کنند.

امپراطوری عثمانی سه‌قارهٔ آسیا و آفریقا و اروپا را به‌یکدیگر متصل می‌ساخت. اما مدتها پیش از فرارسیدن قرن نوزدهم این امپراطوری روبه‌ضعف نهاده بود و این قرن شاهد تجزیهٔ آن گردید. این امپراطوری از صورت «بلای خداوندی» به‌صورت «مرد بیمار اروپا» درآمد. جنگ جهانی سالهای ۱۸ ــ ۱۹۱۴ به‌وجود آن پایان بخشید و از میان خاکستر آن ترکیهٔ جدید نیرومند و مترقی و متکی به‌خود بیرون آمد و چندین دولت تازهٔ دیگر نیز تشکیل گردید.

آسیای غربی، بطوری‌که در بالا برایت گفتم، دریچهٔ آسیا به‌روی اروپا است و به‌دریای مدیترانه محدود می‌گردد که آسیا و اروپا و

آفریقا را از هم جدا می‌سازد و به‌هم پیوند می‌دهد.

این حلقهٔ ارتباط وپیوند درزمانهای سابق بسیار نیرومند بود و اهمیت داشت. کشورهای ساحلی دریای مدیترانه چیزهای مشترك بسیار داشتند. تمدن اروپایی در منطقهٔ مدیترانه شروع شد. یونان باستانی یا «هلاس» در سواحل این دریا و در هرسه قارهٔ اروپا و آسیا وآفریقا کوچ‌نشین‌ها ومستعمراتی داشت. امپراطوری‌رم نیز در اطراف این دریا بسط و توسعه یافت. مسیحیت نخستین کانون خود را در اطراف همین دریا به‌وجود آورد و عربها هم فرهنگ خودشان را در این دریا تا حدود سیسیل و در سواحل جنوبی آن در سراسر شمال آفریقا تا اسپانیا منبسط ساختند و مدت ۷۰۰ سال در آنجا ماندند.

بدین‌قرار می‌بینیم که چگونه کشورهای آسیایی حدود مدیترانه با جنوب اروپا و شمال آفریقا ارتباط و پیوند دارند و به‌همین‌لحاظ است که آسیای غربی در گذشته یك حلقهٔ ارتباط میان آسیا با دوقارهٔ دیگر اروپا و آفریقا بوده است. اما اگر با نظر وسیع‌تری به‌جهان بنگریم و یك چنین حلقه‌های ارتباطی را جستجو کنیم نظایر آن را در همه‌جا خواهیم یافت.

کوته‌نظری‌های ناسیونالیسم و تنگ‌فکری‌هایی که از آن ناشی می‌شود موجب می‌گردد که کشورها و قطعات جهان را از یکدیگر جدا تصور کنیم و بیش از آن‌که در فکر وحدت جهان و منافع مشترك کشورها و سرزمین‌های مختلف باشیم به‌جداییها بیندیشیم.

۱۲۳

نگاهی به‌پشت سر

۱۹ ژانویه ۱۹۳۳

اخیراً دوکتاب خواندم که خیلی برایم مسرت‌بخش بود و میل دارم ترا هم در این مسرت و لذت سهیم سازم. این هر دو کتاب به‌وسیلهٔ یك نفر فرانسوی به‌نام «رنه‌گروسه» نوشته شده است که موزه‌دار یا مدیر موزهٔ «گیمه» در پاریس می‌باشد.

آیا تو به‌این موزهٔ هنرهای شرقی که مخصوصاً برای هنرهای بودایی خود بسیار جالب است رفته‌ای؟ من به‌یاد ندارم که تو همراه من به‌آنجا آمده باشی.

آقای گروسه مطالعه‌ای دربارهٔ تمدن‌های شرقی (یعنی آسیایی) در چهار جلدنوشته است‌که هر جلد آن جداگانه به‌یك ناحیه اختصاص دارد. هند، شرق میانه (منظور آسیای غربی و ایران است)، چین و ژاپن موضوع جلدهای چهارگانهٔ این کتابها هستند.

از آنجا که او به‌هنر علاقه و توجه داشته است کتاب خود را از نظر تحول و تکامل انواع مختلف فعالیت‌های هنری تنظیم کرده است و تعداد زیادی تصاویر زیبا هم در آنها آورده است. خیلی بهتر و بسیار مفیدتر است که تاریخ را به‌این ترتیب بیاموزیم تا باشرح جنگها و نبردها و تحریکات و سرگذشت پادشاهان.

من تاکنون فقط دو جلد از کتابهای آقای گروسه را که دربارهٔ هند و شرق میانه هستند خوانده‌ام و برایم بسیار لذت‌بخش بود. تصاویر ساختمانهای زیبا و مجسمه‌های عالی و نقوش برجسته و نقاشیهای ظریف مرا از زندان «دهرادون» به‌سرزمین‌های دوردست و قرون و روزگاران بسیار دور می‌بردند.

مدتی پیش در یکی از نامه‌هایم (نامهٔ ۶۰) برایت دربارهٔ «موهنجودارو» و «هاراپا» دردرهٔ سند درشمال غربی هند نوشتم‌که در آنجا خرابه‌ها و آثار تمدن باستانی و قدیمی که در حدود ۵۰۰۰سال

پیش رونق داشته پیدا شده است. در آن روزگار قدیم و در همان زمانی که مردمی در موهنجودارو به‌زندگی و کار و بازی خود مشغول بودند مراکز متعدد تمدن‌های دیگری هم وجود داشت. هنوز اطلاعات ما در این زمینه ناچیز است و به‌بعضی خرابه‌ها که در قسمتهای مختلف آسیا و آفریقا باقی مانده‌اند محدود می‌باشد. اگر حفاریهای وسیعی به‌عمل آید ممکن است در جاهای دیگر هم آثار و بقایای چنین خرابه‌های قدیمی به‌دست آید.

در هرحال می‌دانیم که‌درآن زمان‌های قدیم تمدنهای بزرگی در درهٔ نیل، در مصر و در کلده (بین‌النهرین) که شهر شوش در آنجا پایتخت دولت «الام» بود و در تخت جمشید در ایران، و در ترکستان در آسیای مرکزی، و در حدود رود زرد یا هوانگهو در چین وجود داشته است.

آن زمان دورانی بود که تازه مس مورد استفاده قرار می‌گرفت ودوران سنگهای صیقلی به‌پایان می‌رسید[1]. درسراسر این‌منطقهٔ وسیع و پهناور از مصر تا چین چنین به‌نظر می‌رسد که تمدنها به‌یک مرحلهٔ یکسان از رشد و ترقی رسیده بودند.

در واقع بسیار تعجب‌آور است که نمونه‌هایی به‌دست می‌آیدکه نشانه‌هایی از یك تمدن وسیع و پهناور و مشترك می‌باشد که در سراسر آسیا گسترده بوده است و نشان می‌دهند که این مراکز تمدن از یکدیگر جدا نبوده‌اند بلکه باهم تماس و ارتباط داشته‌اند. درهمهٔ آنها کشاورزی در رونق بود و حیوانات اهلی نگاهداری می‌شدند و بازرگانی ودادوستد محدودی‌هم جریان داشت. نوشتن خط، تازه شروع شده بود اما هنوز خطوط تصویری آن زمان قدیم خوانده نشده‌اند.

در سراسر این منطقهٔ وسیع وپهناور، ابزارهای مشابهی به‌دست آمده است و محصولات هنری نقاط مختلف هم به‌شکل شگفت‌انگیزی به‌هم شبیه هستند. ظروف سفالین منقوش، ظروف زیبا با انواع طرحها و تزیینات گوناگون مخصوصاً توجه را به‌خود جلب می‌کنند. این ظروف سفالی به‌قدری فراوان و نمایان هستند که آن دوران را دورهٔ «تمدن ظروف سفالی منقوش» نامیده‌اند. تزیینات زرین وسیمین و همچنین ظرفهای مرمری و مرمر سفید و حتی بافته‌های پنبه‌ای نیز

۱ـ به‌کتاب کوچك «نامه‌های پدری به‌دخترش»، اثر همین نویسنده رجوع شود.

از آن‌زمان به‌دست آمده است.

هریك ازاین مراکز تمدن اولیه از مصر گرفته تا درهٔ سند وچین چیزهایی مخصوص به‌خودشان دارند که آن را مستقلا به‌وجود آورده‌اند، معهذا چنین به‌نظر می‌رسد که رشتهٔ یك تمدن مربوط و متصل در میان تمام آنها کشیده شده بود.

این تمدنها در حدود ۵۰۰۰ سال پیش بوده است. اما روشن است که یك چنین تمدنی بطور نسبی مترقی بوده و طبعاً چند هزار سال سابقه داشته است تا به‌این مرحله از تکامل رسیده است.

در درهٔ نیل و در کلده می‌توان گفت که تمدنهای آن لااقل ۲۰۰۰ سال هم پیش از آن سابقه داشته‌اند و احتمال دارد که تمدن نواحی دیگر نیز به‌همین اندازه قدیمی باشند.

از این تمدن مشترك و وسیع و پهناور دوران مس و تمدن موهنجودارو که در حدود ۵۰۰۰ سال پیش (۳۰۰۰ سال پیش ازمسیح) وجود داشته است چهار تمدن بزرگ شرقی بیرون آمدند و هریك به‌شکل خاص‌جداگانه‌ای تکامل یافتند. این چهارتمدن عبارت بودند از تمدن مصری، تمدن بین‌النهرین، تمدن هندی و تمدن چینی. در دوران همین تمدنهای اخیر بود که در مصر اهرام بزرگ واسفنکس (ابوالهول) در «جیزه» ساخته شدند[۲] پس از این دوران بود که در مصر دورهٔ تمدن «تب» فرا رسید و درحدود ۲۰۰۰ سال پیش ازمیلاد «امپراطوری تب» به‌وجود آمد ومجسمه‌های زیبا ونقوش سنگی برجستهٔ عالی ساخته شد.

آن‌زمان دوران یك رنسانس واحیای هنری بزرگ در مصر بود. معبد عظیم «لوکسور» درهمان زمان در مصر ساخته‌شد. «توتانخامون» که ظاهراً همه‌کس اسم او را می‌داند، بدون آن‌که خبر بیشتری از او داشته باشد، یکی از فرعونهای دوران امپراطوری «تب» بود.

در کلده (دربین‌النهرین) دولتهای مقتدر و منظمی در دوناحیهٔ «سومر»، «آکاد» رشد یافتند. شهر معروف «اور» در کلده همزمان با دوران «موهنجودارو» آثار هنری نفیس و جالبی تولید می‌کرد. اما «اور» پس از ۷۰۰ سال آقایی و شکفتگی، نابود گردید. بابلی‌ها که از نژاد سامی (یعنی شبیه یهودیان و عربها) بودند از سوریه آمدند و حکمرانان تازه شدند. از آن‌پس شهر بابل مرکز امپراطوری تازه شد

۲ـ باز هم به‌کتاب «نامه‌های پدری به‌دخترش» رجوع شود.

و در کتاب توراة بارها به‌این شهر اشاره شده است.

در این دوران یکبار دیگر ادبیات احیا گردید واشعار و منظومه‌های حماسی به‌وجود آمد و سروده می‌شد. این اشعار حماسی توصیفی از شرح و آغاز و پیدایش جهان و نقل یك طغیان و طوفان عظیم بود و تصور می‌شود همین داستانها است که نخستین فصول توراة دربارهٔ آنها نوشته شده است[۳].

بعد بابل هم سقوط کرد و چندین قرن بعد (از حدود ۱۰۰۰ سال پیش از مسیح به‌بعد) آشوریها به‌روی صحنه آمدند و یك امپراطوری تشکیل دادند که پایتختش «نینوا» بود.

آشوریها مردمی بسیار فوق‌العاده بودند. خشونت و قساوت بیرون از اندازه داشتند. اساس حکومت ایشان برترور و فشار و کشتار نهاده شده بود و به‌وسیلهٔ کشتار و قتل عام و نابودی، یك امپراطوری بزرگ در خاورمیانه به‌وجود آوردند.

آنها امپریالیست‌ها و استعمارگران آن روز بودند و معهذا از بعضی جهات تمدن و فرهنگی عظیم داشتند. یك کتابخانهٔ بزرگ در نینوا تشکیل داده بودند که تمام رشته‌های علوم و معلومات آن زمان در آن جمع‌آوری شده بود.

لازم نیست برایت بگویم که این کتابخانه کاغذی نبود و هیچ چیز شبیه به‌کتابهای امروزی نداشت. کتابهای آن زمان الواح بودند. هزاران لوح از کتابخانهٔ قدیمی نینوا اکنون در «موزهٔ بریتانیا» در لندن محفوظ است. بعضی از آنها بسیار مهیب هستند و پادشاه آشور در آنها با کمال بی‌پروایی خشونتهای خود و اینکه چگونه دشمنانش را با کمال قساوت از میان برده توصیف‌می‌کند و از این‌جهت شادمانی خود را بیان می‌دارد.

در هند آریاییها بعد از دوران موهنجودارو آمدند. هنوز هیچ خرابه یا مجسمه و آثاری از نخستین دوران آمدن آریاییها به‌هند به دست نیامده است اما بزرگترین اثر و یادگار آنها که کتابهای قدیمیشان (وداها و کتابهای دیگر) می‌باشد باقی است و افکار و عقاید آن جنگجویان شادمان و خوشبخت را که به‌جلگه‌های هند فرود آمدند به‌ما نشان می‌دهند. این کتابها از اشعار عالی و زیبا دربارهٔ

۳ـ همین داستانهای محلی بین‌النهرین از توراة و انجیل در قرآن هم نقل شده‌اند.

توصیف طبیعت پر هستند. اصولا خدایان آن مردم هم خدایان طبیعت بوده‌اند و بسیار طبیعی بود که وقتی در میان آنها هنر تکامل‌می‌یابد همین علاقه به‌طبیعت نقش مهمی در آن اجرا کند و جلوهٔ بسیار داشته باشد.

دروازه‌های «سانچی» که در نزدیکی «بهوپال» هستند از نخستین آثار هنری آریاییهای هند است که به‌جا مانده‌اند. تاریخ آنها اوایل عهد بودایی است و حکاکی‌ها و کنده‌کاری‌های زیبا که برروی این دروازه‌ها به‌عمل آمده است ونقوش دلکش گلها و برگها و حیوانات به‌ما می‌گوید هنرمندانی‌که آنهارا به‌وجود آورده‌اند تا چه‌اندازه‌مفتون طبیعت بوده‌اند و آن‌را درك می‌کرده‌اند.

سپس از سوی شمال غربی نفوذ یونانی به‌هند راه یافت زیرا به‌خاطر داری که پس از اسکندر، امپراطوری یونانیها تا مرزهای هند گسترده شد و بعدها امپراطوری کوشانها در مرز هند تأسیس گشت که زیر نفوذ یونان قرار داشت.

بودا با ستایش بت‌ها و تصاویر مخالف بود. او خود را خدا نمی‌نامید و هرگز نمی‌خواست که او را ستایش کنند. او می‌خواست بر مفاسد و معایبی که تسلط روحانیون و کاهنان مذهبی در اجتماع به‌وجود آورده بود غلبه کند و مصلحی بود که می‌کوشید به از پا افتادگان و تیره‌روزان کمك دهد. در نخستین موعظه‌اش که در «ایشیپاتانا» یا «سارانات» در نزدیکی بنارس صورت گرفت گفت: «من آمده‌ام جاهلان را با خرد خوشبخت سازم ... مرد کامل، اگر وجود خود را برای رفاه و خوشبختی جانداران اختصاص ندهد و اگر موجب تسلای آوارگان وبی‌پناهان نباشد هیچ نیست و به‌هیچ ارزش ندارد... اعتقاد و راه من، راه عاطفه و شفقت است و به‌این جهت است که مردمان خوشبخت و مرفه آن را دشوار می‌یابند. راه رهایی و رستگاری به‌روی همه‌کس گشوده است. برهمن (عالیترین طبقه و کاست مذهبی) هم مانند «چاندالا» (طبقهٔ نجس و پایین‌ترین کاست مذهبی) که راه رهایی و رستگاری و تقدس را به‌رویش می‌بندند از رحم یك زن متولد می‌شود. شهوات خود را بسان فیلی که کلبه‌ای را درهم می‌کوبد نابود و سرکوب سازید ... تنها علاج و درمان مفاسد توجه عاقلانه به واقعیات است.»

بدین ترتیب بودا راه نیکی و راه زندگی را نشان می‌داد. اما

همچنان که روش مریدان و پیروان ابله است که به‌معانی و مفاهیم اصلی و درونی تعلیمات پیشوا و استاد خود توجه ندارند، بسیاری از پیروان او فقط به‌ظواهر کارها و دستورهای او توجه داشتند و معنی و مفهوم درونی و عمیق آنها را درك نمی‌کردند. با این همه تا آن زمان هنوز تصویر و مجسمه‌ای ازبودا وجودنداشت و ساخته نشده‌بود.

سپس افکار یونانی وسایر کشورهایی که زیرنفوذ تمدن یونانی بودند به‌هند راه یافت، در این کشورها تصاویر و مجسمه‌هایی زیبا از خدایان ساخته می‌شد و مورد ستایش و پرستش قرار می‌گرفت. در «گاندهارا» در شمال غربی هند این نفوذ خیلی زیاد بود و در آنجا مجسمهٔ «بودای کودك» ساخته شد که به‌خدای کوچك و زیبای یونانی «کوپید»[۴] شباهت داشت و بعدها تصویر کودکی مسیح را نیز به‌همین ترتیب ساختند که ایتالیایی‌ها آن را «ساکروبامبینو» (کودك مقدس) می‌نامند. به‌این ترتیب ستایش و پرستش تصاویر و بت‌ها در آیین بودایی شروع گردید و توسعه یافت تا این که مجسمه‌ها و تصاویر بودا در تمام معابد بودایی قرار گرفت.

نفوذ و تأثیر هنرهای ایران نیز در هنرهای هند اثر گذاشت. افسانه‌های بودا و اساطیر غنی مذهبی هندو، برای هنرمندان هند مواد پایان‌ناپذیری بودند و در «آماراواتی» و در «آندرادش» و در غارهای «الفنتا» در نزدیکی بمبئی و درغارهای «آجانتا» و «الور» و دربسیاری جاهای دیگر آثار این افسانه‌ها و اساطیر باستانی را در حجاریهای روی سنگ و در نقاشیهای دیواری می‌توان دید. این جاها بسیار زیبا و تماشایی هستند و من آرزومندم که هر دختر و پسر و هر دانش‌آموز لااقل بعضی از آنها را ببینند.

افسانه‌های هند از دریاها گذشتند و به‌سرزمین‌های ماورای هند هم‌رسیدند. درجزیرهٔجاوه، در «بوروبودور» تمامی سرگذشت و زندگی بودا در یك سلسله نقوش برجسته (فرسکو) به‌شکل بسیار زیبایی در سنگ تراشیده شده است.

در خرابه‌های «آنگ کوروات» هنوز هم مجسمه‌های بسیار زیبایی از حدود ۸۰۰ سال پیش و از دورانی که آن شهر در سراسر آسیای شرقی به‌نام «آنگ کور مجلل» مشهور بود برای ما باقی مانده

۱ـ کوپید نام رومی خدای عشق است که به‌صورت کودکی بود که تیر و کمانی در دست داشت. یونانیها این خدا را «اروس» می‌نامیدند.

است. چهرهٔ این مجسمه‌ها بسیار عالی و نجیبانه و پر از زندگی‌استو در بیشتر آنها یك تبسم مرموز و عمیق و شگفت‌انگیز به‌نظر می‌رسد که به‌نام «تبسم آنگگ کور» مشهور گشته است. هر چند که خصوصیات نژادی چهرهٔ بودا در مجسمه‌های مختلف تغییر یافته این تبسم در همه جا باقی مانده و هرگز هم حالت یك نواخت و یکسان ندارد.

در هر دوره هنرها آیینهٔ درخشان‌زندگی وتمدن‌هستند. موقعی‌که تمدن هندی از زندگی سرشار بود آثاری بسیار زیبا به‌وجود آورد و هنرها در رونق و شکفتگی بود و انعکاس آن تا سرزمین‌های دور دست می‌رسید. اما بطوری که می‌دانی بعد دوران انحطاط وخمودگی و درجا زدن فرارسید و همچنان که کشورهند دستخوش تجزیه گشت هنرها هم انحطاط یافتند. هنر هند دیگر قدرت و حیات خود را از دست داد و صورتی سنگین به‌خود گرفت که در آن جزئیات و ریزه‌کاریها بیشتر مورد توجه بود و حتی گاهی هم صورت خشن و نازیبایی داشت.

آمدن مسلمانان به‌هند تکانی به‌وجود آورد و نفوذهای تازه‌ای را به‌هند آورد که هنر خود را از صورت منحط که فقط به‌تزیینات زیاد و بی‌معنی توجه داشت بیرون کشید. افکار و ایدآلهای قدیم هند همچنان محفوظ ماندند اما جامهٔ ساده و لطیف و دلکشی به‌تن کردند و زینت‌های تازه‌ای یافتند که از عربستان و ایران آمده بود.

در زمانهای سابق هزاران نفر معماران و استادان هنرمند از هند به‌آسیای مرکزی رفته بودند و نفوذ تمدن و هنر هند را با خود به‌آنجاها بردند اما اکنون معماران و نقاشان و هنرمندانی از آسیای غربی به‌هند می‌آمدند. در ایران و آسیای مرکزی یك رنسانس و احیای هنری صورت پذیرفته بود. در قسطنطنیه نیز معماران بزرگ و هنرمند ساختمانهای عظیمی به‌پا می‌کردند. این همان زمانی بود که در ایتالیا نیز یك‌رنسانس‌فرهنگی شروع‌می‌شد گروه‌کثیری‌از استادان‌وهنرمندان بزرگ پیدا شدند که آثار نفیس و مجسمه‌هاو نقاشیهای عالی به‌وجود آوردند.

«سنان» نام یکی ازمعماران‌بزرگ ترك در آن‌زمان بود و «بابر» پادشاه مغول هند، شاگرد ممتاز و محبوب او «یوسف» را به‌هند دعوت کرد. در ایران «بهزاد» نقاش بزرگ و نامی به‌شمار می‌رفت و «اکبر» پادشاه دیگر هند نیز عده‌ای از شاگردان او را به‌هند دعوت کردو آنها را نقاشان درباری خود ساخت. نفوذ ایران چه در معماری و چه در

نقاشی هند اثر نمایانی داشت.

در یکی ازنامه‌های سابقم دربارهٔ بعضی از ساختمانهای بزرگ که در دوران امپراطوری مغول هند ساخته شد و در واقع ترکیبی از نفوذهای هندی و اسلامی است برایت مطالبی گفتم و خود نیز بعضی از آنها را دیده‌ای.

بزرگترین پیروزی و شاهکار این هنر «هندی ـ ایرانی» بنای زیبای «تاج محل» است. عدهٔ زیادی از هنرمندان بزرگ در ساختمان آن دخالت داشتند و کمك کردند. می‌گویند که معمار اصلی آن یك مرد ترك یا ایرانی بود که «استاد عیسی» نام داشت و گروهی از معماران هندی با او همراهی و همکاری می‌کردند. تصور می‌شود که جمعی از استادان اروپایی و مخصوصاً یك نفر ایتالیایی برای تزیینات داخلی این ساختمان کار کرده‌اند.

با وجود این که این همه استادان مختلف در این بنا کار کرده‌اند در آن هیچ ناهماهنگی یا تضادی به‌چشم نمی‌خورد. تمام نفوذهای گوناگون و مختلف با هم پیوند یافته‌اند وترکیب شده‌اند و یك مجموعهٔ عالی و موزون و هماهنگ به‌وجود آورده‌اند.

در تاج محل عدهٔ بسیاری کار کرده‌اند اما مخصوصاً دو نفوذ در آن نمایان‌تر است که نفوذهای ایرانی و هندی می‌باشد. به‌همین‌جهت است که آقای «گروسه» تاج محل را «روح ایران که در کالبد هند تجسم یافته» نامیده است.

۱۲۴
مداومت سنن قدیمی ایران

۲۰ ژانویه ۱۹۳۳

اکنون به‌ایران به‌سرزمینی که گفته می‌شود روحش به‌هند آمده و در بنای تاج محل کالبد و جسم متناسبی برای خود یافته است برویم.

هنر ایران سنن درخشان و نمایانی دارد. این سنت‌ها درمدت بیش از ۲۰۰۰ سال ـ بعد از زمان آشوریها تاکنون ـ ادامه یافته است. در ایران در حکومت‌ها، در سلسله‌های پادشاهان و در مذهب تغییراتی روی داده است. سرزمین این‌کشور زیر تسلط حکمرانان و پادشاهان خودی و بیگانه قرار گرفته است، اسلام به‌آن کشور راه یافته و بسیاری چیزها را منقلب ساخته است و معهذا سنن هنری ایران همچنان مداومت داشته است.

بدیهی است که هنر ایران در طی قرون تغییر و تکامل هم یافته است. گفته می‌شود که این مداومت و استقامت هنر ایرانی با خاك و طبیعت و مناظر ایران بستگی دارد.

درنامهٔ قبلی دربارهٔ امپراطوری آشوریها که شهر نینوا پایتخت آن بود مطالبی گفتم. این امپراطوری شامل قسمت عمده‌ای از ایران نیز می‌شد. در حدود ۵۰۰ یا ۶۰۰ سال پیش از مسیح ایرانی‌ها که از نژاد آریایی بودند شهر نینوا را محاصره کردند و به‌عمر امپراطوری آشوری پایان بخشیدند و بعد آریایی‌های ایرانی خودشان یك امپراطوری بزرگ به‌وجود آوردند که از سواحل سند تا مصرگسترده بود. آنها بردنیای‌باستانی‌تسلط یافتند ودرگزارشهای یونانی به‌پادشاهان ایشان به‌عنوان «پادشاه بزرگ» اشاره می‌شود.

کورش و داریوش و خشایارشا اسامی بعضی از این «پادشاهان بزرگ» می‌باشد. شاید به‌خاطر داشته باشی که برایت گفته‌ام داریوش و خشایارشا کوشیدند که یونان را مسخر سازند و شکست یافتند. سلسلهٔ این پادشاهان «هخامنشیان» نامیده می‌شود. این سلسله مدت

۲۲۰ سال حکومت کردند تا این که اسکندر کبیر مقدونی به‌آسیا آمد و به‌حکومت آنها پایان داد.

ظاهراً حکومت ایرانیان پس از دوران ظالمانهٔ آشوری‌ها و بابلی‌ها دوران رفاه و آسایش بسیار بزرگی بوده است. آنها اربابان و حکمرانان متمدن و با فرهنگی بودند که نسبت به‌معتقدات دیگران به‌مدارا رفتار می‌کردند و اجازه می‌دادند که مذاهب و تمدنهای مختلف رونق و رواج داشته باشد. امپراطوری عظیم ایشان سازمان منظمی داشت و مخصوصاً به‌ساختن راههای شوسهٔ عالی توجه داشتند که قسمت‌های مختلف کشور را به‌یکدیگر مربوط وکار ارتباط را آسان می‌ساخت.

این ایرانیها با آریایی‌های هندی که به‌هند آمدند خویشاوندی نزدیك داشتند. مذهب آنها که زردشتی بود نیز بامذهب قدیم و ابتدایی «ودی» هند نزدیك بود. خیلی روشن دیده می‌شود که این هر دو نژاد و مذهب یك ریشهٔ مشترك داشتند و زمانی هردوی آنها در سرزمین اصلی آریاها، در هرجا که بوده است، مشترکاً زندگی می‌کرده‌اند.

پادشاهان هخامنشی سازندگان بزرگی بودند. در پایتخت اصلیشان‌که شهر پرسپولیس بود کاخ‌های عظیمی ساختند ـ آنها معابد نمی‌ساختند ـ در کاخ‌های آنها تالارهای بزرگی بود که سقف‌های آنها برروی ستونهای فراوان نگاهداری می‌شد. مقداری از خرابه‌های آنها که هنوز باقی است تصویری از عظمت این‌ساختمان‌ها به‌وجود می‌آورد. چنین به‌نظر می‌رسد که هنرهای دوران هخامنشی ایران با هنرهای دوران موریا در هند (زمان آشوکا و جانشینانش) تماس داشته و در آن اثر گذاشته است.

اسکندر مقدونی، داریوش سوم را که او نیز «شاه بزرگ» لقب داشت شکست داد و به‌حکومت خاندان هخامنشی پایان بخشید. پس از آن ایران مدت کوتاهی در زیر حکومت سلوکوس یونانی (که یکی از سرداران اسکندر بود) و جانشینانش قرار داشت و دوران درازتری زیر نفوذ یونانی و حکومت نیمه‌خارجی بود.

کوشان‌ها که یك دولت بزرگ در کناره‌های هند به‌وجود آوردند و حدود قلمروشان از جنوب به‌بنارس و از شمال به‌آسیای مرکزی می‌رسید همزمان این دوران بودند و آنها زیر نفوذ یونانی‌ها قرار داشتند. بدین قرار سراسر آسیای غربی که در سمت مغرب هند قرار

می‌گرفت تا مدت قریب ۵۰۰ سال پس از اسکندر و حدود قرن سوم پس از مسیح زیر نفوذ یونان بود. این نفوذ مخصوصاً جنبهٔ هندی داشت و در مذهب ایران که همچنان زردشتی بود اثری نمی‌گذاشت.

در قرن سوم میلادی یك نوع احیا و رنسانس در ایران صورت گرفت و سلسلهٔ تازه‌ای به‌قدرت رسید. این سلسلهٔ تازه خاندان ساسانیان بود که یك ناسیونالیسم شدید و متجاوز داشت و مدعی بود که جانشین پادشاهان هخامنشی می‌باشد.

همچنان که در مورد تمام نهضت‌های ناسیونالیستی می‌توان دید این ناسیونالیسیم خشن ساسانی هم کوته‌بین بود و نسبت به‌دیگران مدارا نداشت. شاید این امر نتیجهٔ آن بود که این دولت در فاصلهٔ دو دولت بزرگ و متجاوز قرار گرفته بود. در سمت مغرب آن امپراطوری رم و امپراطوری بیزانس رم شرقی قرار داشت و در طرف مشرق آن قبایل متجاوز ترك دائماً در حال پیشرفت بودند. معهذا امپراطوری ساسانی توانست مدت ۴۰۰ سال تا زمان فرارسیدن اسلام دوام کند.

در زمان ساسانیان روحانیان زردشتی قدرت فوق‌العاده داشتند و دولت ساسانی را کنترل می‌کردند و نسبت به‌عقاید مختلف خود بسیار سختگیر بودند و هیچ مدارا نداشتند. گفته می‌شود که در همین دوران بود که آخرین بخش «اوستا» که کتاب مقدس آنها است تهیه و تنظیم گردید.

در هند در این زمان امپراطوری «گوپتا» رونق داشت که یك‌نوع احیای ملی و مذهبی پس از تسلط کوشانها و دوران رونق مذهب بودایی به‌شمار می‌رفت. در هنر و ادبیات قدیم هند هم رنسانسی به‌وجود آمد و بعضی از بزرگترین نویسندگان زبان سانسکریت مانند «کالیداس» در این زمان زندگی می‌کردند.

دلایل و قراین بسیاری هست که ایران زمان ساسانیان با هند دوران گوپتاها تماسهای فرهنگی و هنری داشته است. از زمان ساسانیها نقاشیها و حجاریهای بسیار کهن باقی مانده است اما آنچه به‌دست ما رسیده پر از زندگی و حرکت است و نقوش حیوانات در آنها به‌تصاویر دیوارهای غارهای آجانتا در هند شباهت بسیار دارد. چنین به‌نظر می‌رسد که نفوذ هنری ایران زمان ساسانیان تا حدود چین و صحرای «گبی» هم می‌رسید.

ساسانیان در اواخر دوران سلطنت ممتدشان ضعیف شدند و

ایران دچار وضع بدی شده بود. پس از جنگهای دراز با امپراطوری بیزانس این هر دو کشور خسته و فرسوده شده بودند. و برای ارتشهای عرب که از حدت و حرارت یك اعتقاد و ایمان تازه سرشار بودند هیچ اشکالی نداشت که ایران را مسخر سازند. در اواسط قرن هفتم میلادی در مدت دهسال پس از درگذشت محمد پیغمبر اسلام ایران زیر حکومت خلیفهٔ عرب درآمد.

ارتش اعراب در حالی که به‌سوی آسیای مرکزی و شمال آفریقا پیش می‌رفت و گسترش می‌یافت نه فقط مذهب تازه را با خود همراه می‌برد بلکه یك تمدن جوان و در حال رشد را نیز با خود داشت. سوریه، بین‌النهرین و مصر همه در فرهنگ عربی جذب شدند و تحلیل رفتند. زبان عربی زبان عادی و رسمی آنها شد و از نظر نژادی نیز با اعراب به‌هم آمیختند و شبیه یکدیگر شدند. بغداد، دمشق، قاهره مراکز بزرگ فرهنگ عربی شدند و براثر جهش پر نیرویی که از تمدن جدید به‌وجود آمده بود ساختمانهای زیبای بسیاری در آنها به‌پا گردید. حتی امروز هم تمام این سرزمین‌ها کشورهای عربی به‌شمار می‌روند و هر چند که از هم جدا هستند رؤیای وحدت خود را در سر می‌پرورانند.

ایران نیز به‌همین قرار مسخر اعراب گردید اما عربها نتوانستند مردم ایران را به‌خود شبیه سازند و مانند سوریه یا مصر در خود تحلیل برند. نژاد ایرانی که از شاخه‌های بزرگ و قدیمی آریایی بود با نژاد سامی عربها تفاوت بسیار داشت. زبان ایران نیز یك زبان آریایی بود. به‌این جهت نژادها از هم جدا ماندند و زبان ایرانی هم همچنان محفوظ ماند.

اسلام به‌سرعت در ایران انتشار یافت و جای مذهب زردشتی را گرفت و آیین زردشت عاقبت مجبور گشت به‌هند پناهنده شود. اما ایرانیها حتی در اسلام راه مخصوصی برای خود در پیش گرفتند. در اسلام شکافی به‌وجود آمد و دو فرقهٔ مجزا از یکدیگر یعنی شیعی و سنی، پیدا شدند. در ایران اکثریت عظیم مردم شیعی شدند و هنوز هم هستند در حالی که دنیای اسلام در سایر جاها بطور کلی سنی است.

اما هرچند که ایران شبیه اعراب نشد و در ملیت عربی تحلیل نرفت، تمدن عرب تأثیری فوق‌العاده در آن داشت و اسلام در ایران هم مانند هند یك حیات تازه برای فعالیت‌های هنری ایجاد کرد. هنر و

فرهنگ عربی هم تحت نفوذ و تأثیر ایران واقع شد. تجمل و شکوه زندگی درباری ایران در زندگی سادهٔ فرزندان صحرا اثر گذاشت و دربار خلیفهٔ عرب هم مانند دربارهای سایر پادشاهان و امپراطوران سابق پرتجمل گردید.

شهر بغداد که پایتخت امپراطوری عرب بود بزرگترین شهر زمان خود شد. در شمال آن در شهر سامره در ساحل دجله خلیفه‌ها برای خودشان کاخها و مساجد بزرگ و با شکوه ساختند که خرابه‌های آنها هنوز هم باقی است. مسجد سامره تالارهای وسیع و حیاطهای پهناور با حوضها و فواره‌های متعدد داشت. کاخهای خلیفه در محوطهٔ مربعی بود که هر ضلع آن بیش از یك کیلومتر طول داشت.

در قرن نهم میلادی امپراطوری بغداد رو به‌انحطاط نهاد و به دولتهای کوچك و متعدد تجزیه شد. ایران مستقل گردید و قبایل ترك که از مشرق می‌آمدند دولتهای متعددی تشکیل می‌دادند که گاهی شامل تمام ایران می‌گشت و حتی خلیفهٔ بغداد را هم که اسماً حکومت داشت زیر تسلط خود می‌آوردند. محمود غزنوی در اوایل قرن یازدهم قدرت یافت و به‌هند یورش برد و خلیفه را نیز مورد تهدید قرار داد و برای خلیفه یك امپراطوری کوته زندگانی تأسیس کرد که دستخوش سلجوقی‌ها که یك قبیلهٔ دیگر از ترکان آسیای مرکزی بودند گردید.

سلجوقی‌ها در برابر صلیبیهای مسیحی قرار گرفتند و مدت درازی با آنها جنگیدند و امپراطوری ایشان مدت ۱۵۰ سال دوام یافت. در اواخر قرن دوازدهم یکی دیگر از قبایل ترك سلجوقیان را هم از ایران بیرون راند و امپراطوری تازه‌ای در خوارزم یا خیوه تأسیس کرد. اما عمر این امپراطوری نیز کوتاه بود زیرا چنگیزخان که از توهین و تجاوز شاه خوارزم نسبت به‌فرستادگانش خشمگین شده بود با مغولان خود برسر آنان تاخت و سراسر سرزمین آنها و تمامی ایران را زیر پا گذراند.

در چند سطر محدود برایت از تغییرات بسیار و امپراطوریهای متعدد سخن گفته‌ام و قاعدتاً تو باید دچار ابهام شدیدی شده باشی. اگر من این زیر و روشدنهای سلسله‌ها و امپراطوریها و نژادها را نقل کرده‌ام برای آن نیست که ذهن ترا با این چیزها خسته سازم بلکه منظورم آن است که نشان بدهم چگونه سنن هنری و زندگی ایران با وجود این تغییرات و تحولات عظیم مداومت داشته است.

قبایل ترك یکی پس از دیگری از مشرق می‌رسیدند اما همهٔ آنها در برابر تمدن مختلط ایرانی و عربی که از بخارا تا عراق گسترش داشت تحلیل‌می‌رفتند، ترکهایی‌که توانستند از ایران بگذرند و به آسیای صغیر بروند راه و روش خود را حفظ کردند و به‌فرهنگ عربی تسلیم نشدند، آنها آسیای صغیر را تقریباً به‌صورت قسمتی از سرزمین اصلی و مادریشان در ترکستان درآوردند اما در ایران و سرزمین‌های حدود و اطراف آن قدرت فرهنگ و سنن ایرانی به قدری زیاد بود که آنها مجبور گشتند آن را بپذیرند و خود را با آن سازش دهند.

در دوران حکومت تمام سلسله‌های ترك که برایران یا نواحی مختلف آن حکومت می‌کردند هنر و ادبیات ایرانی رونق داشت.

خیال می‌کنم برایت از فردوسی شاعر ایرانی مطالبی گفته‌ام که در زمان سلطان محمود غزنوی زندگی می‌کرد. فردوسی به‌خواهش سلطان‌محمود حماسهٔ بزرگ ملی ایران را به‌نام شاهنامه به‌نظم درآورد. صحنه‌هایی که در این کتاب توصیف شده است همه مربوط به‌دوران پیش از اسلام است و قسمتی از آن شرح دلاوریهای رستم قهرمان بزرگ می‌باشد. خود این امر نشان می‌دهد که چگونه ادبیات و هنر ایران با گذشته‌های ملی و سنن باستانی قدیمی پیوند داشته است. موضوع بسیاری از نقاشیها و مینیاتورهای زیبای ایران از داستانهای شاهنامه اقتباس شده است.

فردوسی در اواخر قرن دهم و هنگام به‌پایان‌رسیدن هزارهٔ اول از ۹۳۲ تا ۱۰۲۱ میلادی زندگی می‌کرد. کمی بعد از او شاعر و منجم معروف ایرانی عمر خیام نیشابوری در ایران پیدا شد که نامش هم در انگلستان و هم در ایران مشهور است. به‌دنبال او شیخ سعدی شیرازی آمد که یکی از بزرگترین شاعران ایران است و شاگردان مدارس هند در طی چندین نسل گذشته کتابهای گلستان و بوستان او را می‌آموختند و در خاطر حفظ می‌کردند.

من در اینجا فقط چند اسم را آوردم و به‌هیچوجه نمی‌خواهم فهرست بالا بلندی از اسامی متعدد در برابرت قرار دهم. فقط می‌خواهم متوجه شوی که مشعل هنر و فرهنگ ایران در طی قرون متمادی روشن و درخشان بود و پرتو خود را تا ماوراءالنهر در آسیای میانه می‌تاباند.

شهرهای بزرگی مانند بخارا و بلخ در ماوراءالنهر به‌عنوان مراکز فعالیت‌های ادبی و هنری با شهرهای ایران رقابت می‌کردند. در بخارا بود که ابن‌سینا مشهورترین فیلسوفان عربی‌زبان در اواخر قرن نهم متولد گردید. و از بلخ بود که ۲۰۰ سال بعد یکی دیگر از بزرگترین شاعران ایران، جلال‌الدین رومی به‌دنیا آمد. او یکی از بزرگترین عارفان بود و سلسلهٔ درویشانی را که به‌رقص می‌پردازند تأسیس کرد.

بدین قرار با وجود جنگها و تصادمات و تغییرات سیاسی سنن هنر و فرهنگ «ایرانی ــ عربی» همچنان زنده ماند و ادامه یافت و شاهکارهای عالی در ادبیات و نقاشی و معماری به‌وجود آورد.

سپس نوبت انحطاط رسید. در قرن سیزدهم (در حدود سال ۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان تاخت و تاز خود را شروع کرد و خوارزم و ایران را ویران ساخت. و چند سال بعد هولاکو بغداد را خراب کرد و مجموعهٔ تمدنی که در طی چند قرن جمع و متراکم شده بود نابود گشت. در یکی ازنامه‌های سابقم برایت گفتم که چگونه مغولان، آسیای مرکزی را تقریباً به‌یك بیابان تهی مبدل ساختند و چگونه شهرهای بزرگ آن نواحی متروك و ویران گشت و تقریباً از حیات و زندگی خالی ماند.

آسیای میانه هرگز نتوانست اثرات این فاجعه را جبران کند و حتی همان اندازه هم که توانسته است خود را محفوظ دارد تعجب‌آور است. لابد به‌خاطر می‌آوری که پس از مرگ چنگیزخان امپراطوری پهناور او تقسیم گشت. قسمتی از آن که شامل ایران و حدود آن می‌گشت نصیب هولاکو گردید که پس از آن‌که دوران ویرانی خود را به‌پایان رساند یك حکمران مسالمت‌جو و با مدارا شد و سلسلهٔ ایلخانیان را بنیان نهاد.

این ایلخانیان تا مدتی همچنان مذهب قدیمی مغولی و ستایش آسمان را برای خود حفظ کردند اما بعدها اسلام را پذیرفتند. اما چه پیش از قبول اسلام و چه بعد از آن نسبت به‌مذاهب دیگر با کمال مسالمت و مدارا رفتار می‌کردند. پسر عموهای آنها در چین خاقان کبیر لقب داشتند و اعضای خانوادهٔ ایشان بودایی شده بودند و میان این دو خانواده روابط بسیار نزدیك برقرار بود. حتی از چین و از راه دور و دراز به‌خواستگاری عروس به ایران می‌آمدند.

این تماسها میان دو شاخهٔ خاندان مغولها که در ایران و چین بودند در هنرها تأثیر شگرفی داشت. نفوذ چین در ایران راه یافت و یك ترکیب و اختلاط شگفت‌انگیز عربی و ایرانی و چینی در نقاشی جلوه‌گر شد. اما باز هم با وجود تمام شکست‌ها و ناکامیها عنصر ایرانی پیروز گردید.

در اواسط قرن چهاردهم ایران یك شاعر بزرگ به‌وجود آورد و او حافظ شیرازی بود که اشعارش هنوز حتی در هند نیز بسیار رواج دارد و محبوب است.

ایلخانیان مغول مدت زیادی در ایران دوام نکردند و آخرین بقایای آنها به‌وسیلهٔ یك جنگجوی بزرگ دیگر به‌نام تیمور که از سمرقند یکی دیگر از شهرهای ماوراءالنهر برخاسته بود مضمحل گردید. این مرد قسی‌القلب و خونخوار بیرحم که دربارهٔ او سابقاً هم مطالبی برایت نوشته‌ام با وجود تمام این وحشیگریها و ویرانیها مشوق هنرها بود ومردی دانشمند به‌شمار می‌رفت. چنین به‌نظرمی‌رسد که علاقه او به‌هنر مخصوصاً در این بود که شهرهای بزرگی چون دهلی و شیراز و بغداد و دمشق را تاراج کند و با ثروت و اموال غارت شده از آنها پایتخت خود سمرقند را بیاراید. اما عالیترین و نمایان‌ترین بنای سمرقند ساختمان مقبرهٔ تیمور است که به‌نام «گور امیر» نامیده می‌شود. این آرامگاه برای او بسیار مناسب‌وشایسته است زیرا در خطوط طرحهای عالی و با شکوهش آثاری از قدرت فرماندهی و تندی و خشونت و استقامت خود او به‌چشم می‌خورد.

سرزمین‌های وسیع و پهناوری که تیمور مسخر ساخت پس از مرگش همه پراکنده شدند اما قسمت کوچکی از آنها که شامل ماوراء‌النهر و ایران می‌گشت برای جانشینانش باقی ماند. این بازماندگان او که «تیموریان» نامیده می‌شدند مدت یکصد سال در ایران وهرات و بخارا باقی ماندند و عجب آن است که این اولادان آن فاتح خشن وقسی‌القلب بخاطر سخاوت و انسانیت وهنرپروریشان مشهورگشتند.

شاهرخ پسر تیمور بزرگترین جانشینان تیمور بود و در هرات که آنجا را پایتخت خود قرار داد یك کتابخانهٔ عالی به‌وجود آورد و گروه کثیری از ادبا و دانشمندان را به‌خود جلب کرد.

این دوران یکصد سالهٔ حکومت تیموریان به‌اندازه‌ای از نظر نهضت‌های ادبی و هنری با ارزش است که به‌نام دوران «رنسانس

تیموریان» مشهور شده است. در ادبیات ایران توسعه و تکاملی به وجود آمد و مقادیر زیادی تابلوهای نقاشی زیبا ساخته شد. بهزاد نقاش بزرگ استاد و پیشوای یك مکتب نقاشی بود.

قابل تذکر است که ادبیات ترکی هم در داخل همین نهضت‌ادبی زمان تیموریان شانه به‌شانهٔ ادبیات ایرانی تکامل می‌یافت و پیش می‌رفت همچنین باید به‌خاطر آورد که این دوران همزمان با نهضت رنسانس در ایتالیا بود.

تیموریها ترك بودند اما نمی‌توانستند در مقابل فرهنگ‌ایرانی مقاومت داشته باشند و آن را پذیرفتند. ایران که تحت تسلط ترکها و مغولها قرار گرفت فرهنگ خود را بر فاتحان تحمیل می‌کرد. در عین حال ایران برای آزادی سیاسی خود هم می‌کوشید و تدریجاً تیموریها به‌سوی شرق رانده شدند و قلمرو حکومتشان به حدود ماوراءالنهر محدود گردید.

در اوایل قرن شانزدهم ناسیونالیسم ایرانی پیروز گشت و تیموریان بطور قاطع از ایران رانده شدند. یك سلسلهٔ ملی به‌نام صفویان بر تخت نشست. دومین پادشاه همین سلسله شاه طهماسب اول بود که به‌همایون پادشاه مغول هند که در برابر شورش شیرخان گریخته بود پناه داد.

دوران حکومت صفویان مدت ۲۲۰ سال از ۱۵۰۲ تا ۱۷۲۲ ادامه یافت. این دوران عصر طلایی هنر ایران نامیده می‌شود. اصفهان پایتخت صفویان از ساختمانهای با شکوه و زیبا پر بود و یکی از مراکز بزرگ هنری گردیدکه مخصوصاً برای نقاشی‌هایش شهرت‌داشت. شاه عباس که از ۱۵۸۷ تا ۱۶۲۹ سلطنت کرد ممتازترین و معروفترین پادشاه این سلسله بود و یکی از بزرگترین پادشاهان ایران به‌شمار می‌آید او از یك طرف مورد حملهٔ ازبك‌ها و از طرف دیگر زیر فشار و هجوم ترکهای عثمانی بود. اما این دشمنان را از هر دوسو دور راند و یك دولت قوی و نیرومند به‌وجود آورد و با کشورهای دور دست غرب و سایر نقاط روابطی برقرار ساخت و مخصوصاً توجه خویش را برای زیبا ساختن پایتختش اصفهان مصروف می‌داشت.

نقشهٔ شهر اصفهان که به‌وسیلهٔ شاه عباس طرح گردید یك «شاهکار ذوق و ظرافت کلاسیك هنری» نامیده می‌شود. ساختمانهایی که در آن زمان به‌وجود آمدند نه فقط خودشان زیبا بودند و با کمال

ظرافت و زیبایی تزیین می‌شدند بلکه لطف تناسب و هم‌آهنگی کلی آنها با یکدیگر بر زیباییشان می‌افزود. مسافران و سیاحان اروپایی که در آن زمان به‌ایران آمده‌اند و اصفهان را دیده‌اند توصیفهای مفصل و ستایش‌آمیزی از آن نقل می‌کنند.

معماری، ادبیات و نقاشی در روی دیوار به‌صورت مینیاتور، قالیبافی، ساختن ظروف چینی ظریف و عالی و کاشی‌سازی در این دوران عصر طلایی هنر ایران رونق و شکفتگی بسیار داشت. بعضی از نقاشیهای دیواری و مینیاتورهای این زمان زیبایی حیرت‌انگیزی دارند.

هنرها مرز وحدی نمی‌شناسند و نباید بشناسند و ظاهراً نفوذهای متعدد و گوناگون در به کمال رساندن و پروراندن هنر ایران در قرون شانزدهم و هفدهم اثر داشتند. گفته می‌شود که نفوذ هنر ایتالیایی در ایران آن زمان بسیار نمایان است. اما در هر حال در ماورای تمام این نفوذها همان سنت قدیمی هنر ایران قرار داشت که در مدت ۲۰۰۰ سال ادامه یافته بود. حدود فرهنگ ایرانی هم به‌خود ایران محدود نمی‌شود.

فرهنگ ایرانی در مناطق وسیع و پهناوری از ترکیه در غرب تا هند در شرق گسترده بود. زبان فارسی در دربار امپراطوران‌مغول هند و بطور کلی در آسیای غربی زبان فرهنگ شمرده می‌شد و مانند زبان فرانسوی در اروپا بود.

روح قدیمی هنر ایران در ساختمان تاج محل در شهر «اگره» یك اثر جاویدان به‌وجود آورده است. و به‌همین قرار هنر ایرانی در معماری عثمانی در نواحی دور دست غربی مانند قسطنطنیه اثر می‌گذاشت و در آنجا ساختمانهای بزرگ و زیبایی ساخته شد که نفوذ ایرانی را منعکس می‌ساخت.

صفویان در ایران کمابیش با مغولان کبیر در هند همزمان و معاصر بودند. بابر نخستین امپراطور مغول هند یکی از شاهزادگان تیموری سمرقند بود و به‌تدریج که ایرانیها قدرت یافتند تیموریها از ایران رانده می‌شدند بطوری که عاقبت فقط قسمتی از ماوراءالنهر و افغانستان در دست شاهزادگان و امرای تیموری باقی ماند.

در میان این شاهزادگان و امرای کم اهمیت و کوچك بابر ناچار بود که از سن دوازده سالگی مبارزه کند و بجنگد. او توانست امارت

و حکومت کابل را برای خود به‌دست آورد و بعد، از آنجا به هند آمد.
فرهنگ عالیرتبهٔ تیموریان در آن زمان را می‌توان از وجود «بابر» دریافت و قضاوت کرد که در یکی از نامه‌های سابقم قسمتهایی از یادداشتها و خاطرات او را نقل کردم.
شاه عباس بزرگترین پادشاه صفوی معاصر اکبر و جهانگیر پادشاهان مغول هند بود و در زمان آنها میان دو کشور روابط نزدیك و دوستانه برقرار بوده است و چون افغانستان قسمتی از امپراطوری مغولان هند بود مدتها ایران و هند هم مرز و همسایهٔ دیوار به‌دیوار بودند.

۱۲۵
امپریالیسم و ناسیونالیسم در ایران

۲۱ ژانویه ۱۹۳۳

کاملا حق داری که از من ناراضی و خشمگین باشی. به‌اندازهٔ کافی ترا در راهروها و پیچ و خم‌های گوناگون تاریخ به عقب و جلو کشانده‌ام. پس از آن‌که از چندین راه تا قرن نوزدهم پیش آمدیم ناگهان ترا چند هزار سال عقب کشاندم و از مصر به هند و به چین و به‌ایران پریدیم. این وضع طبعاً ناراحت‌کننده و ابهام‌انگیز است و در برابر اعتراض تو هیچ پاسخی ندارم و هم اکنون تقریباً این‌اعتراض تو را می‌شنوم. مطالعهٔ کتاب‌های آقای رنه گروسه ناگهان رشته‌هایی از افکار و اندیشه‌های خاص را در سرم به‌وجود آورد و نتوانستم بعضی از آنها را با تو درمیان نگذارم. همچنین احساس می‌کردم که در این نامه‌ها از ایران غافل مانده‌ایم و می‌خواستم تا اندازه‌ای این نقص را جبران کنم. و حالا که ما به‌مطالعه ومشاهدهٔ ایران پرداخته‌ایم می‌توانیم داستان آن را هم تا زمان جدید و معاصر برسانیم.

دربارهٔ سنن قدیمی و آثار عالی فرهنگ ایران، در دوران عصر طلایی هنر آن و پیش از آن مطالبی برایت نوشتم. وقتی دوباره به این جمله‌ها نگاه کنم چنین به‌نظر می‌آید که کلمات خیلی زیبایی به کار رفته است و ممکن است موجب گمراهی گردد. ممکن است شخص تصور کند که در ایران یك عصر طلایی واقعی برای مردم فرا رسیده بود و فقر و تیره‌روزی ایشان نابود شده بود و همه مانند اشخاص داستان‌ها و افسانه‌های پریان به‌خوشی و شادمانی زندگی می‌کردند بدیهی است که چنین وضعی پیش نیامده بود.

هنر و فرهنگ در آن زمان تا اندازهٔ زیادی مثل امروز در انحصار گروه و طبقهٔ معدودی بود. توده‌های مردم و اشخاص عادی به‌هیچوجه با آن سروکار نداشتند. در واقع زندگی توده‌ها از قدیم‌ترین ایام همیشه یك مبارزهٔ دائمی برای به‌دست آوردن غذا و احتیاجات و

ضروریات زندگی بوده است. یك چنین وضعی با زندگی حیوانات تفاوت زیاد ندارد. زیرا در آن هیچ فرصتی برای استراحت یا چیز دیگر نیست و موقعی که زندگی تا این اندازه پر و لبریز از گرفتاری و ناراحتی باشد چه کسی می‌تواند به‌هنر و فرهنگ بیندیشد یا از آن لذت ببرد؟

هنر در ایران، در هند، در چین، در ایتالیا و در همهٔ کشورهای دیگر اروپا وسیله‌ای برای سرگرمی و تفنن و خوش‌گذرانی دربارها و ثروتمندان و طبقات مرفه بوده است. فقط هنر مذهبی تا اندازه‌ای با زندگی توده‌ها تماس پیدا می‌کرد.

اما یك دربار هنری که به‌فرهنگ و هنر توجه داشته باشد مفهومش این نیست که حکومت خوبی هم باشد. حکمرانانی که به هنرپروری خود و به‌سرپرستی ادبیات و هنرها افتخار داشته‌اند اغلب حکمرانانی نالایق و قسی‌القلب و بیرحم بوده‌اند.

در ایران هم تمامی سیستم اجتماعی مانند اجتماع اغلب‌کشورها در آن زمان کمابیش فئودالی بود. وقتی پادشاه قدرت و قوت داشت محبوبیت پیدا می‌کرد زیرا تا اندازهٔ زیاد جلو تجاوزات و زور وظلم مالکان بزرگ و امیران فئودال را می‌گرفت. در این دوران‌ها بطور نسبی وضع حکومت کمی بهتر می‌شد و دوران‌های دیگر با مقایسهٔ آن بدتر می‌بود.

درست در همان موقعی که حکومت مغولان در هند آخرین دوران خود را می‌گذراند حکومت خاندان صفوی ایران هم در سال ۱۷۲۵ به‌پایان رسید. طبق معمول این خاندان هم نقش خود را به‌پایان‌رساند و موجب زوال خویش گردید. فئودالیسم تدریجاً در هم می‌شکست و تغییرات اقتصادی در کشور روی می‌نمود که نظم قدیمی را منقلب می‌ساخت. برقراری مالیاتهای سنگین وضع‌را بدتر می‌ساخت ونارضایی در میان مردم توسعه می‌یافت.

افغان‌ها که در آن زمان زیر حکومت صفویان بودند شورش کردند و نه فقط در سرزمین خودشان موفقیت یافتند بلکه اصفهان پایتخت ایران را هم متصرف شدند و صفویان را معزول کردند. افغان‌هابه‌زودی‌به‌وسیلهٔ یك‌سردار ایرانی‌به‌نام«نادر»بیرون‌رانده شدندو این شخص بعداً خود تاج‌گذاری کرد و نادرشاه شد. همین نادرشاه بود که در اواخر حکومت مغولان و در موقعی که حکومت آن‌ها دستخوش

ضعف و انحطاط بود به‌هند تاخت و مردم دهلی را قتل عام کرد و غنایم و ثروت عظیمی از جمله تخت‌طاووس شاهجهان را با خود به غنیمت برد.

تاریخ ایران در قرن هجدهم شرح دردناك و تأسف‌آوری از جنگهای داخلی و تغییر حکومت‌ها و اوضاع ناگوار است.

قرن نوزدهم ناراحتی‌های تازه‌ای با خود همراه آورد. ایران با امپریالیسم متجاوز اروپایی که در حال رشد و توسعه بود تصادم پیدا کرد. روسیه از شمال بطور مداوم به‌طرف جنوب می‌آمد و فشار می‌آورد. انگلیسیها هم از سمت خلیج فارس در جنوب پیش می‌آمدند.

ایران از هند دور نبود. مرزهای آن‌ها تدریجاً به یکدیگر نزدیك‌تر می‌شد و امروز مرز مشترکی میان آن‌ها وجود دارد.[1] ایران بر سر راه مستقیم هند قرار داشت و می‌توانست بر راه دریایی هند نظارت کند. تمام سیاست انگلستان هم بر اساس حفظ امپراطوری هند و راههایی که به‌آن منتهی می‌شد قرار داشت. انگلیسی‌ها به هیچوجه حاضر نبودند ببینند که رقیبان قدیمیشان روس‌ها به‌این راه‌ها نزدیك شوند و حریصانه به‌هند بنگرند.

به‌این قرار روس‌ها و انگلیسیها هر دو منافع خاصی برای خود در ایران داشتند و این کشور بیچاره را مورد تجاوز قرار می‌دادند. پادشاهان ایران هم در آن زمان اغلب نالایق و ابله بودند و معمولا آلت دست آن هامی‌شدند که یا در مواقع بسیار نامناسب به‌جنگ با آن‌ها می‌پرداختند و یا این‌که با مردم کشور خودشان می‌جنگیدند.

اگر این رقابت دو قدرت رقیب و مخالف یکدیگر نبود خیلی احتمال داشت که ایران به‌وسیلهٔ روس‌ها یا انگلیسیها بکلی اشغال می‌گشت و ضمیمهٔ قلمرو آن‌ها می‌شد یا لااقل بصورت مصر و یك کشور تحت‌الحمایه در می‌آمد.

در اوایل قرن بیستم ایران از یك جهت دیگر نیز حرص و طمع دیگران را تحریك و جلب می‌کرد. در ایران نفت پیدا شد که

۱ـ منظور در زمان نوشتن این نامه است که قسمتی از بلوچستان در تصرف دولت انگلیس بود که بر هند هم تسلط داشت. بلوچستان قسمتی از حکومت هند بریتانیا شمرده می‌شد و به‌این ترتیب هند و ایران هم‌مرز بودند. پس از استقلال هند و به‌وجود آمدن پاکستان این نواحی قلمرو این دولت تازه شد و دولت رسمی هند با ایران مرز مشترك ندارد.

چیزی بسیار پر ارزش و گرانبها است. پادشاه پیر ایران در آن زمان از روی نادانی و بی‌خبری در سال ۱۹۰۱ امتیاز تهیه و بهره‌برداری از منابع نفت ایران را برای مدت طویل شصت سال به‌یکی از اتباع انگلستان به‌نام «دارسی» واگذار کرد. چند سال بعد یک شرکت انگلیسی به‌نام «کمپانی نفت ایران و انگلیس» برای کار کردن در مناطق نفت خیز ایران تشکیل شد. از آن‌زمان این کمپانی در آنجا مشغول کار است و از نفت منافع بسیار هنگفتی به‌دست آورده است. سهم بسیار کوچك و ناچیزی از در آمد نفت به‌دولت ایران پرداخت می‌شد اما قسمت عمده و بزرگ آن به‌خارج از ایران می‌رفت و نصیب سهامداران کمپانی می‌گشت که مهمترین آن‌ها خود دولت انگلستان بود.

دولت کنونی ایران[2] یك دولت ناسیونالیستی می‌باشد ومخالف آن است که مورد بهره‌برداری خارجیان قرار گیرد و به‌همین جهت قرار داد قدیمی و شصت‌سالهٔ دارسی را که در سال ۱۹۰۱ امتیاز آن داده شده بود وکمپانی نفت ایران و انگلیس بر اساس آن کار می‌کرد لغو کرده است. دولت بریتانیا از این جهت ناراضی و خشمگین گردید و کوشید که ایران را تحت فشار قرار دهد و تهدید کند و فراموش کرده است که زمانه تغییر یافته است و دیگر به‌آسانی نمی‌توان ملل آسیا را در فشار قرار داد[3].

اما باز هم به‌تاریخ آینده پرداخته‌ام.

به‌همان نسبت که امپریالیسم در ایران رسوخ می‌یافت وشاه ایران بیش از پیش آلت اجرای منظورهای آن‌ها می‌شد طبعاً ملیت و ناسیونالیسم ایران هم رشد می‌کرد.

یك حزب ملی و ناسیونالیست در ایران به‌وجود آمد و این حزب با مداخلات خارجی مخالفت می‌کرد و ضمناً با حکومت مطلقه واستبدادی شاه هم مخالف بود. نهضت ملی ایران درخواست داشت که در ایران هم یك قانون اساسی به‌وجود آید و اصلاحات جدید صورت پذیرد. کشور حکومت بسیار بدی داشت مالیات‌ها سنگین بود. انگلیسی‌ها و

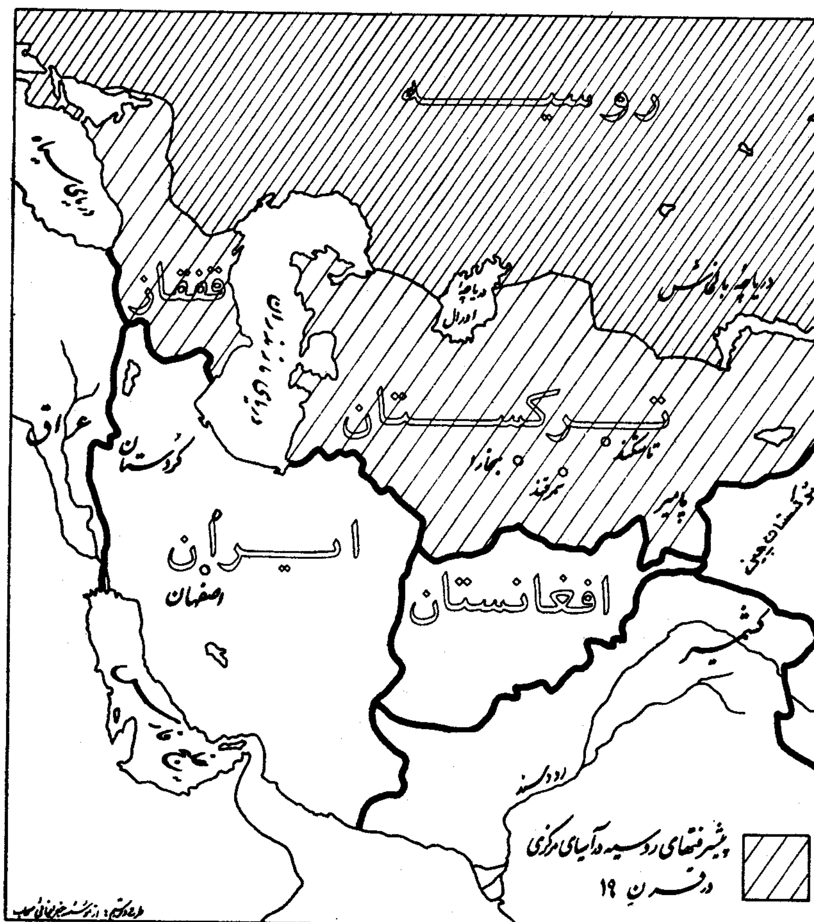
۲ـ منظور دولت ایران در سال ۱۹۳۳ می‌باشد.

۳ـ یك قرارداد تازه که بیشتر به‌نفع ایران است از طرف دولت بریتانیا و کمپانی نفت ایران و انگلیس قبول شده است.

(یادداشت مؤلف)

روس‌ها دائماً در امور ایران دخالت می‌کردند پادشاه مرتجع ایران خیلی آسان‌تر می‌توانست با این دولت‌های خارجی کنار آید وتوافق داشته باشد تا با مردم کشور خودش که خواهان آزادی بودند.

روسیه و ایران



درخواست یك‌قانون اساسی دموکراتیك مخصوصاً از طرف طبقات متوسط و روشنفکران ایران مطرح می‌گشت.

پیروزی ژاپن بر روسیهٔ تزاری در سال ۱۹۰۴ در ناسیونالیست-

های ایران نیز اثر بسیار می‌گذاشت و آنها را برمی‌انگیخت زیرا از یکسو پیروزی یك قدرت آسیایی بر یك دولت اروپایی به‌شمار می‌رفت و از سوی دیگر روسیهٔ تزاری همسایهٔ متجاوز و مستقیم آنها بود.

انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه هم هرچند شکست خورد و با خشونت سرکوب گردید به شوق و هیجان ناسیونالیستهای ایران برای اقدام کمك می‌کرد. فشار نهضت ملی ایران بر شاه به‌قدری زیاد بود که ناچار در سال ۱۹۰۶ با به وجود آمدن قانون اساسی موافقت کرد و یك مجمع ملی که «مجلس» نامیده می‌شود تشکیل گردید و چنین به نظر می‌رسید که انقلاب ایران به پیروزی رسیده است.

اما هنوز ناراحتیها و آشفتگی‌های دیگری در پیش بود. شاه میل نداشت که قدرتش محدود گردد و روسها و انگلیسیها هم نمی‌خواستند یك دولت دموکراتیك در ایران به‌وجود آید که احتمالا قدرتی پیدا کند و مزاحم ایشان گردد. میان شاه و مجلس اختلاف و تصادمی پیش آمد و شاه مجلس کشور خودش را به‌توپ بست و گلوله‌باران کرد. اما مردم و سربازان هوادار مجلس و ناسیونالیست‌ها بودند و شاه فقط به‌کمك سربازان روسی نجات یافت[۴].

روسها و انگلیسیها هردو به‌بهانه‌های مختلف و معمولا به‌بهانهٔ حمایت اتباع خودشان، سپاهیان و سربازان خود را به‌ایران وارد می‌کردند و آنها را در آنجا نگاه می‌داشتند. روسها قزاقهای‌مهیبشان را به‌ایران می‌فرستادند و انگلیسیها هم سربازان هندی را به‌ایران اعزام می‌داشتند و به‌وسیلهٔ آنها که اصولا با ایرانیان خصومت و نزاعی نداشتند آنها را تهدید می‌کردند.

ایران با مشکلات فراوان دست به‌گریبان بود. پول نداشت و اوضاع زندگی مردم بسیار بد بود. مجلس با جدیت می‌کوشید که وضع را بهتر سازد. اما بیشتر کوششهایش با مخالفت‌های روسها یا انگلیسیها یا هردوی آنها مواجه می‌گشت و به‌این جهت ایرانیها برای

۴ـ خوانندگان گرامی توجه دارند که نویسنده در این نامه‌ها مطالب را خیلی به‌اختصار می‌آورد و به‌جزئیات نمی‌پردازد و در اینجا هم از مظفرالدینشاه و محمدعلی‌شاه بطور کلی به‌نام «شاه» اسم می‌برد که در مقابل ملت قرار می‌گرفتند و جریان مختصر نهضت مشروطیت را نقل می‌کند.

کمك متوجه آمریکا می‌شدند و یك مستشار لایق و شایستهٔ آمریکایی را به‌کار گماشتند که اوضاع مالی را کمی سر و صورت بدهد.

این امریکایی که «مورگان شوستر» نام داشت مساعی فراوانی به‌کار می‌برداما اغلب درهمه‌جا بادیواراستوار و مستحکم مخالفت روسها یا انگلیسیها روبرو می‌گشت و عاقبت مأیوس وبیزار به‌کشور خودش باز گشت.

شوستر در کتابی که بعدها نوشت نقل می‌کند که چگونه امپریالیسم روسیه و انگلستان حیات و زندگی ایران را لگدکوب و نابود می‌ساختند. حتی اسم همین کتاب خود بسیار پرمعنی است و داستان «مبارزات ایران» را حکایت می‌کند.

چنین به‌نظر می‌رسید که مقدر شده است ایران به‌عنوان یك کشور مستقل وجود نداشته باشد. نخستین قدم در این راه برداشته شده بود و روسها و انگلیسیها کشور را میان خودشان به‌دو «منطقهٔ نفوذ» تقسیم کرده بودند. سربازان آنها مراکز عمدهٔ کشور را زیر اشغال خود داشتند یك کمپانی انگلیسی هم ذخایر نفتی کشور را بهره‌برداری می‌کرد. ایران در وضع بسیار ناگواری قرار گرفته بود. شاید الحاق رسمی و علنی کشور به‌یکی از دولتهای خارجی از آن وضع بهتر می‌بود زیرا لااقل مسئولیتی برای آن دولت به‌وجود می‌آورد. اما در هرحال وضع به‌همان قرار بود تا این‌که درسال ۱۹۱۴ جنگ جهانی شروع شد.

ایران بیطرفی خود را در جنگ اعلام داشت اما اعلام ضعیف در نیرومندان اثر ناچیزی دارد. بیطرفی ایران هم از جانب هردو طرف متخاصم آن جنگ مورد تجاوز قرار گرفت و نادیده گرفته شد و ارتشهای خارجی بدون اعتنا به‌دولت ایران در سرزمین این کشور باهم می‌جنگیدند.

در اطراف ایران همه‌جا کشورهایی بودند که در جنگ شرکت داشتند. انگلستان و روسیه در یك‌طرف باهم متفق بودند عثمانی هم که همسایهٔ دیگر ایران بود و درآن زمان برعراق و عربستان تسلط داشت باآلمان متحد بود.

آن جنگ در سال ۱۹۱۸ با پیروزی انگلستان و فرانسه و متفقین ایشان پایان یافت و ایران یکسره از طرف قوای انگلستان اشغال شد. انگلستان می‌خواست ایران را رسماً کشور تحت‌الحمایهٔ

خود اعلام کند که در واقع یك‌نوع تصرف و الحاق است. همچنین رؤیای به‌وجود آوردن «امپراطوری خاورمیانهٔ بریتانیا» را درسر می‌پروراند که از دریای مدیترانه تا بلوچستان و هند گسترده باشد. اما این رؤیاها تحقق نیافت و بدبختانه از نظر انگلیسیها، روسیهٔ تزاری مضمحل و منقرض گشت و «روسیهٔ شوروی» به‌جای آن به‌وجود آمد. و باز هم متأسفانه ـ برای انگلیسیها ـ نقشه‌های انگلستان برای ترکیه هم نقش برآب شد و «کمال پاشا» کشورش را از حلقوم متفقین بیرون کشید.

تمام این‌جریانات به‌وطن‌پرستان و ناسیونالیست‌های ایران‌کمك کرد و ایران لااقل اسماً مستقل باقی ماند. در سال ۱۹۲۱ یك‌سرباز ایرانی به‌نام رضاخان بایك کودتا به‌روی کار آمد و اختیار ارتش را در دست خود گرفت و بعد هم نخست‌وزیر شد. در سال ۱۹۲۵ شاه خاندان سابق خلع گردید و رضاخان از طرف یك مجمع مؤسسان به‌سلطنت منصوب گشت و به‌نام رضاشاه پهلوی نامیده شد.

رضاشاه با وسایل مسالمت‌آمیز و روشهایی که به‌ظاهر دموکراتیك بود به‌سلطنت رسید. مجلس هنوز هم در ایران هست و شاه تازه (رضا شاه) ظاهراً قصد ندارد که با استبداد سلطنت کند معهذا بسیار روشن است‌که او مرد نیرومندی است که زمام حکومت ایران را در دست خود دارد. درطی چند سال اخیر ایران تغییرات بزرگی یافته است و رضاشاه مصمم است اصلاحات بسیاری انجام دهد و ایران را بصورت تازه درآورد. در ایران احساسات ملی‌شدیدی احیا شده است که نیروی تازه‌ای در کشور به‌وجود آورده است و صورت یك ناسیونالیسم متجاوز و تندرا در برابر منافع خارجیان در ایران به‌خود می‌گیرد.

در ضمن بسیار جالب توجه است که این احیای ملی موافق سنن دوهزارسالهٔ ایرانی می‌باشد. و نهضت تازه به‌پشت سر و به دورانهای باستانی پیش از اسلام و زمان عظمت‌های باستانی می‌نگرد و می‌کوشد از آن زمانها الهام بگیرد. حتی نام «پهلوی» که رضاشاه به‌عنوان خانوادگی برای خود گزیده است خاطره‌های کهنه را برمی‌انگیزد.

بدیهی است مردم ایران مسلمان ـ مسلمانان شیعی ـ هستند اما نیروی ملی آنها براحساسات مذهبیشان برتری دارد. در سراسر

آسیا وضع بدین قرار است. در اروپا این تحول یکصد سال پیش در قرن نوزدهم صورت گرفته است اما در آنجا به‌نظر بسیاری اشخاص ناسیونالیسم دیگر یك فکر و اعتقاد کهنه و متروك شده است و مردم در جستجوی اعتقادات و افکار تازه‌تری هستند که بااوضاع کنونی سازش و تناسب بیشتری داشته باشد[۵].

اکنون به‌جای «پرشیا» و کلمات دیگر «ایران» نام رسمی این کشور شده است و رضا شاه مقرر داشته است که دیگر نباید کلمهٔ «پرشیا» برای ایران به‌کار رود.

۵ـ بنظر می‌رسد اطلاعات نهرو دربارهٔ اوضاع و شرایط ایران و جریانات سیاسی این کشور محدود بوده است.

اینك طی اسناد و مدارك تاریخی ثابت شده است که رضاخان به کمك کشورهای غربی بویژه انگلستان روی کار آمد و کلیه مساعی خویش را برای بسط غربزدگی و نفوذ استعمارگران بیگانه بکار بست و کشور را بسوی وابستگی اقتصادی و سیاسی به امپریالیسم سوق داد. مأموریت عمدهٔ رضاخان ادغام کشور در نظام مسلط غرب و اسلام‌زدایی بود و برای تضعیف اسلام به اشارهٔ اربابان غربی در صدد برآمد ایدئولوژی نوینی را که بر پایه ناسیونالیسم افراطی و «شاهدوستی» استوار بود ترویج نماید. جسدهای پوسیده شاهان سلف تندیس‌های ارزش و پرستش این ایدئولوژی شدند، تا ایرانیان بجای اسلام به گذشته موهوم و اساطیر خود ببالند، یعنی شیوهٔ فرهنگی و فکری که استعمارگران را در مبارزه با عقاید و تفکر ضد ظلم و ضد استعمار مسلمانان یاری می‌داد بکار گرفته‌شد.

ولی برتوده‌های مردم ایران (برخلاف آنچه نهرو نگاشته) همواره اسلام و نه مکتب ناسیونالیسم افراطی حاکم بوده است. و انگیزه‌های قیامها وانقلابات همواره مذهبی بوده است چنانکه انقلاب کبیر اسلامی شاهد گویای آن است.

۱۲۶

دربارهٔ انقلابات بطور کلی
و مخصوصاً انقلابات سال ۱۸۴۸ در اروپا

۲۸ ژانویه ۱۹۳۳
(روز عید فطر)

اکنون باید به‌اروپا باز گردیم و به‌حوادث و تغییرات این قاره در قرن نوزدهم نگاه دیگری بیفکنیم. سابقاً در نامه‌ای که در حدود دوماه پیش برایت نوشتم این قرن را بطور کلی از نظر گذراندم و به‌بعضی از خصوصیات عمدهٔ آن اشاره کردم.

نمی‌توان انتظار داشت که تمام «ایسم»هایی راکه من درآن نامه‌آوردم به‌خاطرداشته‌باشی. اندوستریالیسم،کاپیتالیسم، سوسیالیسم، ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم بعضی از آن کلمات بودند! همچنین دربارهٔ دموکراسی و علوم و انقلاب عظیمی که در روشهای حمل‌ونقل صورت گرفت و آموزش عمومی و نتایجی که ببار آورد و پیداشدن روزنامه‌های تازه و غیره مطالبی برایت گفتم.

تمام این چیزها به‌اضافهٔ چیزهای دیگر تمدن‌آن زمان را به‌وجود می‌آوردند. یعنی تمدن بورژوایی که درآن، طبقهٔ متوسط تازه، با سیستم کاپیتالیستی، ماشین‌های صنعتی را در اختیار و تسلط خود داشت. این تمدن بورژوایی اروپا هرروز موفقیت تازه‌ای به‌دست می‌آورد و به‌مراحل بالاتری می‌رسید و در اواخر قرن از عظمت و کمال خود سراسر جهان را به‌حیرت می‌انداخت که ناگهان مصیبت فرا رسید.

درآسیا نیز ما بعضی جنبه‌های فعالیت این تمدن را با جزئیاتش دیدیم. اروپا در اثر اجباری که براثر رشد و تکامل صنایع و اندوستریالیسم به‌وجود می‌آمد دستهای خود را به‌سوی سرزمین‌های دوردست دراز می‌کرد و می‌کوشید که آنها را تحت تسلط خود درآورد و بطور کلی موافق منافع خود به‌مداخله در آنها بپردازد.

در اینجا وقتی که از اروپا نام می‌برم منظورم مخصوصاً اروپای غربی است که از نظر صنعتی پیش افتاده بود، و انگلستان بدون

گفتگو از این لحاظ مدت درازی برایشان رهبری داشت زیرا از لحاظ صنعتی از دیگران خیلی پیش بود و از این جلوافتادگی خود هم‌استفادهٔ فراوان می‌برد.

تمام این تغییرات عمده که در انگلستان و اروپای غربی روی می‌داد در پادشاهان و امپراطوران اوایل قرن تأثیری نمی‌گذاشت و مورد توجه ایشان قرار نمی‌گرفت. آنها اهمیت نیروهای تازه‌ای را که به‌حرکت درمی‌آمدند درك نمی‌کردند. پس از آن که ناپلئون بطور قاطع از پا درآمد تنها فکر حکمرانان و پادشاهان اروپا آن بود که خودشان و همانندشان را به‌گمان خود برای همیشه در مقامشان حفظ کنند و دنیا را برای پادشاهان و سلطنت ایشان آرام و بی‌خطر سازند. آنها هنوز ناراحتیها و تهدیدات هولناك انقلاب فرانسه و ظهور ناپلئون را برای خود جبران نکرده بودند و می‌خواستند نگذارند که دیگر چنین حوادثی تکرار شود.

همانطور که در یکی از نامه‌های قبلی خود برایت گفتم آنها در پیمانی به‌نام «اتحاد مقدس» یا سازمانهایی نظیر آن با یکدیگرمتفق و متحد می‌شدند تا به‌اصطلاح «حق الهی پادشاهان» را محفوظ نگاه دارند و هرکار دلشان می‌خواهد بکنند و مانع آن گردند که مردم سربلند کنند. بدین منظور قدرت سلطنت استبدادی و مذهب همانطور که در سابق هم دیده می‌شد دست بدست هم دادند.

آلکساندر تزار روسیه محرك اصلی و پیشنهاکنندهٔ این «اتحاد مقدس» بود. درکشور او هنوز اندوستریالیسم و افکار تازهٔ اروپای غربی راه نیافته بود و روسیه هنوز در اوضاع قرون وسطایی به‌سر می‌برد و حالت عقب مانده‌ای داشت. شهرهای بزرگ درآن کشور کم بودند. بازرگانی و دادوستد رونق زیادی نیافته بود و حتی صنایع دستی هم در مراحل کمال و شکفتگی نبود. حکومت استبدادی در منتهای قدرت و بدون هیچ محدودیتی برقرار بود. و بطورکلی اوضاع آنجا با سایر کشورهای اروپایی تفاوت بسیار داشت.

هرچه به‌سمت غرب می‌رفتیم طبقات متوسط اهمیت بیشتری داشتند و در انگلستان بطوری که گفتم دیگر سلطنت استبدادی و قدرت مطلقهٔ پادشاه وجود نداشت. پادشاه زیر کنترل پارلمان قرار داشت اما خود پارلمان تحت نفوذ یك مشت ثروتمندان بود. در هرحال میان صاحبان قدرت مطلقه روسیه و این حکومت اشرافی ثروتمندان

انگلستان تفاوت زیاد بود. ولی میان هردوی آنها یک چیز مشترك وجود داشت وآن هم ترس ازتوده‌ها و ترس از انقلاب بود.

بدین قرار در سراسر اروپا ارتجاع پیروز شده بود و هرچیز که تا اندازه‌ای جنبهٔ آزادی‌خواهی داشت باکمال خشونت و قساوت نابود می‌گشت. بنا برتصمیم کنگرهٔ وین در سال ۱۸۱۵ بسیاری از ملیت‌ها واز جمله ایتالیا و ملیت‌های اروپای شرقی تحت تسلط قدرت‌ها و دولتهای خارجی قرار گرفتند که ناچار می‌بایست آنها را با زور و فشار دراین وضع وحال نگاه‌داشت اما این وضع نمی‌توانست مدت درازی باقی بماند و طبعاً محکوم به‌زوال و آشفتگی بود.

این وضع بدان می‌ماند که بخواهند سرپوش یك دیگ بخار را به‌زور بسته نگاه دارند. اروپا هم مانند یك دیگ جوشان در غلیان بود و بارها بخارات آن با فشار از جایی بیرون می‌زد. در یکی از نامه‌های سابقم برایت به‌قیامهای سال ۱۸۳۰ اشاره کردم که براثر آن تغییرات متعددی در اروپا و مخصوصاً در فرانسه روی داد و از جمله خاندان سلطنتی بوربن بکلی برکنار گردید. آن قیامها پادشاهان و امپراطوران و وزیرانشان را دوباره به‌وحشت افکند و در نتیجه باز باکمال خشونت قیامها را سرکوب ساختند و فشارشان را برمردم زیادتر کردند.

در طی این نامه‌ها بارها به‌تغییراتی برخورده‌ایم که براثر جنگها وانقلابات در کشورها روی داده است. در روزگارهای سابق جنگها اغلب جنبهٔ مذهبی داشت و گاهی هم برسر سلطنت‌ها و رقابت‌های خانوادگی پادشاهان صورت می‌گرفت. اغلب یك ملیت از نظر سیاسی بردیگران هجوم می‌برد و تجاوز می‌کرد و در پشت تمام این علت‌ها معمولا دلایل و جهات اقتصادی نیز وجود داشت. فی‌المثل بیشتر هجومهای قبایل آسیای مرکزی به‌سوی اروپا و آسیا براثر آن بود که آنها تحت فشار گرسنگی به‌پیش رانده می‌شدند. پیشرفت‌های اقتصادی نیز ممکن است‌مردم یا ملتی را مقتدر سازد و از دیگران پیشتر ببرد. برایت بیان داشتم که حتی در جنگهای به‌اصطلاح مذهبی اروپا و سایر جاها همیشه یك عامل اقتصادی در پشت صحنه‌های ظاهری وجود داشت و در کار بود.

وقتی که به‌دورانهای جدید می‌رسیم می‌بینیم که دوران جنگ‌های مذهبی یا اختلافات ورقابتهای خانوادگی‌پادشاهان پایان می‌یابند.

بدیهی است که جنگها پایان نمی‌پذیرند بلکه متأسفانه خیلی هم سخت‌تر وزشت‌تر می‌شوند اما علل جنگها دیگرکاملا سیاسی واقتصادی است.

در این دوران علل سیاسی جنگها اکثراً با ناسیونالیسم ارتباط دارد. تجاوز یك ملت برملت دیگر و از میان‌بردن ملیت دیگران، یا تصادم و برخورد میان دو ملیت متجاوز از موجبات سیاسی جنگها بود. اما حتی همین جنگهاهم تا اندازهٔ زیاد با علل اقتصادی ارتباط داشت و مثلا با احتیاج کشورهای صنعتی جدید برای مواد خام یا بازارهای فروش مربوط می‌شد. بدین قرار می‌بینیم که در جنگها علل اقتصادی اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند و در واقع امروز همین علل برتمام جهات دیگر سایه می‌اندازد.

انقلابات نیز درگذشته چنین راهی داشته‌اند. نخستین انقلابات، در کاخها و دربارها بود. اعضای یك خانوادهٔ سلطنتی که حکومت را در دست داشتند برضد یکدیگر به‌تحریکات می‌پرداختند و باهم می‌جنگیدند و یکدیگر را می‌کشتند. یا یك‌گروه از مردم مأیوس و حرمان زده‌که تحت فشار بودند برضد یك پادشاه و حکمران ظالم می‌شوریدند و به‌حکومتش پایان می‌دادند، یایك سردار و سرباز جاه‌طلب، طمع در تخت سلطنت می‌بست وباکمك ارتش پادشاه می‌شد. اغلب این‌انقلاب‌های سلطنتی و درباری در میان یك عدهٔ معدود صورت می‌گرفت و توده‌های مردم تحت تأثیر آن‌ها قرار نمی‌گرفتند و به‌ندرت به‌آنها اهمیت می‌دادند.

حکمرانان و پادشاهان تغییر می‌یافتند، اما سیستم و وضع حکومت به‌شکل سابق باقی می‌ماند و زندگی مردم تغییری نمی‌یافت. بدیهی است یك‌حکمران و پادشاه بدتر ممکن است ظلم وجور فراوانی برقرار سازد وحکومتش تحمل‌ناپذیرتر گردد ویك پادشاه بهتر حکومتش قابل تحمل می‌بود اما در هرحال چه پادشاه خوب می‌بود و چه بد وضع زندگی و سازمان اقتصادی و اجتماعی مردم با تغییرات سیاسی عوض نمی‌شد و آن تغییرات و تحولات، انقلابات اجتماعی نبود.

انقلابات ملی تغییرات بزرگتری به‌وجود می‌آورد. وقتی که ملتی تحت حکومت یك ملت دیگر قرار دارد معمولا یك طبقهٔ حاکمهٔ خارجی برکشور مسلط است، این وضع طبعاً برای ملتی که تحت تسلط است ناگوار می‌باشد و از جهات مختلف توهین‌آمیز است زیرا

این‌کشور به‌خاطر منافع یك کشور دیگر یا برای منافع یك طبقهٔ حاکمهٔ خارجی که از این وضع سود می‌برد مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد.

بدیهی است که چنین وضعی احساسات ملت تابع و اسیر را جریحه‌دار می‌سازد. بعلاوه حکومت خارجی، طبقات بالایی کشور تحت تسلط را نیز ازکار برکنار نگاه می‌دارد که اگر حکومت خارجی نباشد این طبقه ممکن است حکومت را در کشور خود به‌دست بگیرد.

یك انقلاب ملی وقتی که به‌پیروزی برسد لااقل عناصر خارجی را از کار برکنار می‌سازد و بلافاصله عناصر ممتاز و طبقات بالایی خود کشور جای حکومت خارجی را می‌گیرد. بدین قرار این طبقات ممتاز داخلی از برکنار شدن حکومت و تسلط خارجی استفاده زیاد می‌برند. خود کشور هم بهره‌مند می‌شود زیرا دیگر تحت حکومت خارجی قرار ندارد و برای منافع یك کشور خارجی به‌کار نمی‌رود. اما طبقات پایین اجتماع دراین مرحله سودی نمی‌برند مگر این‌که انقلاب ملی با انقلاب اجتماعی نیز همراه باشد.

یك انقلاب اجتماعی با سایر انقلابها که فقط ظواهر اشیاء را تغییر می‌دهند تفاوت بسیار دارد. انقلاب‌اجتماعی، یك انقلاب سیاسی را نیز در بردارد اما خیلی بیش از یك تغییر سیاسی است زیرا اساس سازمان اجتماع‌را تغییر شکل‌می‌دهد و عوض می‌کند. انقلاب انگلستان که پارلمان را به‌روی کار آورد فقط یك انقلاب سیاسی نبود بلکه تا اندازه‌ای هم جنبهٔ اجتماعی داشت زیرا طبقهٔ بورژوازی از نظر سیاسی و اجتماعی بالا آمد. اما طبقات پایینی بورژوازی و توده‌های مردم تحت تأثیر این انقلاب واقع نشدند.

انقلاب فرانسه جنبهٔ اجتماعیش بیشتر بود زیرا بطوری که دیدیم ارکان تمام نظم موجود جامعه را واژگون ساخت و حتی توده‌های مردم تا مدتی در آن دخالت داشتند و دست به‌کار بودند. اما درآن انقلاب هم عاقبت بورژوازی پیروز گشت و توده‌ها را که در انقلاب نقش خودشان را انجام داده بودند و جلو آمده بودند به‌جای قبلیشان عقب راند معهذا قدرت و حکومت اشراف و طبقات ممتاز هم از میان رفت.

کاملا نمایان است که این قبیل انقلابات اجتماعی خیلی بیشتر و عمیق‌تر از انقلابات سیاسی اثر می‌گذارند و با اوضاع اجتماعی ارتباط دارند. یك نفر جاه‌طلب یا یك گروه مشتاق هرقدر هم

بکوشند نمی‌توانند یك انقلاب اجتماعی به‌وجود آورند مگر آن‌که زمینه و شرایط چنین انقلابی موجود و مساعد باشد و توده‌های مردم برای قبول و انجام آن آمادگی داشته باشند.

منظور من از این آمادگی آن نیست که به‌آنها دستوری داده شده باشد و آنها تعمداً و فهمیده و دانسته، خودشان راآماده ساخته باشند. منظورم آن است که اوضاع اجتماعی و اقتصادی به‌شکلی درآید که زندگی برای توده‌های مردم صورت یك‌بار طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر را پیدا کند و جز دریك چنین تغییرات و تحولات اساسی و شدید راه نجاتی برای خود نبینند.

حقیقت این است که در قرون گذشته زندگی برای گروه بسیاری از مردم همین صورت تحمل‌ناپذیر را داشته است و جای تعجب است که چگونه آن‌را تحمل کرده‌اند. گاهی اوقات مردم به‌شورشهایی می‌پرداختند و مخصوصاً شورشها وژاکری‌ها (کشتارها)ی دهقانی روی می‌داد و شورشیان با خشم فوق‌العاده‌ای که آنها را کور می‌ساخت هرچه را به‌دستشان می‌رسید نابود می‌ساختند ودرهم می‌کوبیدند. اما این قبیل اشخاص به‌هیچوجه توجهی به‌تغییر وضع اجتماعی نداشتند. معهذا با وجود این جهل براثر همین شورشها بارها نظم اجتماعی روزگاران گذشته، در رم قدیم، در اروپای قرون وسطی، درهند، در چین و در جاهای دیگر درهم می‌شکست و براثر آن امپرطوریهای متعددی سقوط می‌کرد.

در روزگار گذشته تغییرات اجتماعی و اقتصادی خیلی به‌کندی صورت می‌پذیرفت و روشهای تولید و توزیع و حمل‌ونقل تا مدتهای دراز یکسان باقی می‌ماند. بدین جهت مردم متوجه جریان این تغییرات نمی‌شدند و تصور می‌کردند که نظم اجتماعی قدیمی و سابق همیشگی و تغییرناپذیر است.

مذهب هم در اطراف این نظم اجتماعی و عادات و اعتقاداتی‌که همراهش بود هالهٔ مقدسی به‌وجود می‌آورد. مردم چنان به‌وضع موجود، ایمان پیدا می‌کردند که حتی موقعی هم که اوضاع به‌صورتی درمی‌آمد که نظم موجود دیگر قابل دوام و عملی نبود تصور تغییر آن به‌ذهنشان راه نمی‌یافت.

بافرارسیدن انقلاب صنعتی و تغییرات بزرگی که در وسایل حمل‌ونقل پیش‌آمد تغییرات اجتماعی هم خیلی سریعتر شد. طبقات

تازه‌ای روی کار آمدند و ثروتمند شدند. یك طبقهٔ کارگران صنعتی تازه به‌وجود آمد و رشد یافت که با پیشه‌وران و کارگران سابق مزارع تفاوت بسیار داشت. این وضع ایجاب می‌کرد که یك سازمان تازهٔ اقتصادی و تغییرات تازهٔ سیاسی به‌وجود آید.

اروپای غربی در وضعی ناموزون و شگفت‌انگیز قرار داشت. اگر یك‌جامعهٔ عاقل و خردمند وجود داشته باشد هروقت که احتیاجی برای تغییرات پیش آید آن‌را می‌پذیرد و انجام می‌دهد و از شرایط مساعد برای تغییرات حداکثر استفاده را می‌برد. اما اجتماعات معمولا خردمند نیستند و رویهمرفته فکر و اندیشهٔ صحیح ندارند. افراد بیشتر در فکر خودشان و در فکر آنچه برای ایشان منفعت داشته باشد هستند. طبقات مردمی هم که منافع مشترك و مشابهی داشته باشند یکسان عمل‌می‌کنند. اگر دراجتماعی طبقه‌ای روی‌کار آمد می‌خواهد در جای خود باقی بماند و از راه استثمارکردن طبقات‌پایین‌استفاده ببرد.

دوراندیشی و خردمندی نشان می‌دهد که رویهمرفته و در طول زمان بهترین راه استفادهٔ هرفرد، در استفادهٔ مجموع جامعه‌ای است که فرد عضو آن می‌باشد. اما شخص یا طبقه‌ای که قدرت را در دست دارد می‌خواهد آنچه را در دست دارد برای خود حفظ کند و آسانترین وسیله برایش این است که به‌مردم و طبقات دیگر بقبولاند که وضع موجود بهترین وضع ممکن می‌باشد.

معمولا مذهب برای این منظور مورد استفاده قرار می‌گیرد تا این موضوع را به‌مردم بقبولاند. تعلیم و تربیت نیز برای آموختن همین درسها به‌کار می‌رود تا این‌که تدریجاً تقریباً همه‌کس اعتقاد پیدا می‌کند که وضع موجود واقعاً خوب است و مطلقاً دربارهٔ تغییر آن نمی‌اندیشد. حتی کسانی که از آن وضع رنج می‌برند عملا فکر می‌کنند که باید همان وضع ادامه یابد و مردم چاره‌ای ندارند جز آن‌که رنج بکشند و بار خود را تحمل کنند و در حالی که دیگران در نعمت و فراوانی به‌سر می‌برند آنها باید گرسنه بمانند.

بدینسان اشخاص تصور می‌کنند که یك وضع تغییرناپذیر اجتماعی وجود دارد و اگر اکثریت مردم از آن وضع رنج می‌برند گناه کسی نیست. بلکه گناه خودشان است، مقدر است، سرنوشت است، یا کیفر گناهان گذشته است.

جامعه همیشه محافظه‌کار است و از تغییرات خوشش نمی‌آید.

ترجیح می‌دهد که همان کوره‌راهی را که در آن قرار گرفته است دنبال کند و جداً اعتقاد دارد که سرنوشت و مقدر، آن بوده است که در چنین وضعی بماند. بطوری‌که حتی افرادی که بخواهند اوضاع را تغییر دهند و بهتر سازند و راهی نشان دهند که جامعه را از مسیر ناهنجارش بیرون آورد، مجازات می‌کند و کیفر می‌دهد.

اما اوضاع و شرایط اجتماعی و اقتصادی به‌خاطر خشنودی کسانی که در جامعه از وضع خود راضی هستند و به‌هیچ چیز فکر نمی‌کنند در انتظار نمی‌ماند و متوقف نمی‌شود.

هرچند که افکار مردم به‌حال خود باقی بماند حرکت اجتماعی ادامه می‌یابد. فاصلهٔ میان تصورات کهنه و متروك و واقعیات دائماً بیشتر می‌گردد و اگر بالاخره کاری صورت نگیرد که این فاصله کمتر شود و این دو چیز با هم سازش پیدا کنند سرانجام ارکان سیستم اجتماعی درهم‌می‌شکنند وفرومی‌ریزد ومصیبتی‌عظیم‌پیش می‌آید. این همان وضعی است که انقلاب اجتماعی واقعی را به‌وجود می‌آورد.

وقتی‌که چنین شرایط و مقتضیاتی وجود داشته باشد انقلاب مسلماً روی‌می‌نمایدهرچندهم‌که افکارقدیمی‌مدتی‌آن‌را به‌تأخیر اندازد. اما اگر این شرایط و مقتضیات موجود نباشد هرقدر هم که یك عدهٔ معدود بکوشند و تلاش کنند نمی‌توانند انقلابی به‌وجود آورند.

موقعی‌که یك انقلاب به‌وجود می‌آید و آغاز می‌گردد پرده‌ای که معمولا در پیش چشم مردم هست و حقایق اوضاع موجود را از نظر ایشان پنهان می‌دارد به‌کنار می‌رود. همه‌کس به‌زودی و آسانی همه چیز را می‌فهمد. همین‌که جامعه از کوره راه ناهموار و یکنواختش بیرون کشیده شد مردم با شور و شوق و با سرعت به‌پیش می‌تازند. به‌همین جهت است که در دوران انقلابات مردم بانیروهای حیرت‌انگیز پیش می‌روند.

بدین‌قرار انقلاب‌نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر محافظه‌کاری وعقب‌نگاهداشتن جامعه است. اگر جامعه‌ای بتواند از اشتباهات ابلهانه مصون بماند و تصور نکند که نظم اجتماعی چیزی غیرقابل تغییر است، و همواره خود را با اوضاع و احوال و شرایط متغیر همراه و هم‌آهنگ سازد هرگز انقلاب اجتماعی پیش نمی‌آید و در این صورت یك رشته‌تحولات دائمی و مداوم جریان خواهد داشت.

دربارهٔ انقلابات باتفصیل‌زیاد برایت‌نوشتم درحالی‌که قبلا چنین

قصد و فکری نداشتم. حقیقت این است که این موضوع خیلی توجه و علاقهٔ مرا برمی‌انگیزد زیرا امروز در سراسر جهان اوضاع سازگار و نظم موزونی وجود ندارد و چنین به‌نظرمی‌رسد که سیستم اجتماعی در بسیاری جاها درهم خواهد شکست. در سابق این چنین اوضاعی منادی انقلابات اجتماعی بوده است و طبعاً شخص فکر می‌کند که اکنون نیز در آستانهٔ تغییرات عظیمی قرار داریم که در جهان روی خواهد نمود.

در هند مانند هر کشور دیگری که تحت تسلط خارجی باشد امروز ناسیونالیسم و میل بیرون‌آوردن کشور از تسلط خارجی نیرومند است. اما این ضرورت ناسیونالیستی تا اندازهٔ زیاد به‌طبقات نسبتاً مرفه محدود می‌شود. دهقانان و کارگران و دیگران که در احتیاج و فقر دائمی به‌سر می‌برند طبعاً به‌سیرکردن شکم گرسنه‌شان بیشتر علاقه دارند تا به‌رؤیاهای مبهم ناسیونالیستی. برای آنها ناسیونالیسم یا سواراج (استقلال) معنی و مفهومی ندارد مگر آن که غذای بیشتر و زندگی بهتری با خود همراه داشته باشد.

به‌این جهت است که امروز در هند فقط مسائل سیاسی مطرح نیست بلکه جنبهٔ اجتماعی آنها اهمیت بیشتر دارد.

من از آن جهت به‌این بحث و گفتگوی دراز دربارهٔ انقلابات کشیده شدم که در قرن نوزدهم که سرگرم مطالعهٔ آن هستیم در اروپا شورش‌ها و انقلابات و ناراحتیهای متعددی روی نمود، بیشتر این انقلابات مخصوصاً در نیمهٔ اول قرن جنبهٔ ناسیونالیستی و قیام برضد تسلط خارجی را داشت. اما شانه به‌شانهٔ این انقلابات در کشورهای صنعتی افکاری دربارهٔ انقلابات اجتماعی و تصادم میان طبقهٔ جدید کارگر و اربابان سرمایه‌دار نیز توسعه می‌یافت. کم‌کم مردم دربارهٔ انقلاب اجتماعی هم فکر می‌کردند و حتی برای به‌وجودآوردن آن می‌کوشیدند.

سال ۱۸۴۸ در اروپا سال انقلابات نامیده می‌شود. در بسیاری از کشورها شورش‌ها و طغیانهایی روی داد که بعضی‌ها موفقیت یافت و اکثرشان با ناکامی درهم‌شکسته شد. درپشت قیامهای لهستان، ایتالیا، بوهم و مجارستان احساسات درهم‌فشردهٔ ملی و ناسیونالیسم سرکوب شده قرار داشت. لهستانیها برضد پروس شورش کردند. بوهم و شمال ایتالیا برضد تسلط اطریش شوریدند.

قیام و شورش مجارستان برضد اطریش از همهٔ آنها بزرگتر بود

و دامنهٔ وسیعتری داشت. رهبر این قیام ملی مجارستان «لایوش‌کوشوت» بود که نامش در تاریخ مجارستان به‌عنوان یك وطن‌پرست و یك مبارز راه آزادی باقی مانده است. این شورش با وجود دو سال مقاومت عاقبت درهم‌شکست و سرکوب شد. اما چند سال بعد مجارستان توانست با یك روش مبارزهٔ متفاوت و تحت رهبری یك پیشوای بزرگ به‌نام «دآك» موفقیت به‌دست آورد. تذکر این مطلب بیفایده نیست که روش مبارزه «دآك» روش مقاومت منفی بود.

در سال ۱۸۶۷ مجارستان و اطریش با یکدیگر براساس کمابیش برابر و مساوی ملحق گشتند و حکومتی به‌وجود آوردند که «سلطنت دو گانه» نامیده می‌شد و تحت ریاست «فرانتس یوزف» امپراطور هاپسبورگ اطریش قرار داشت.

روش مبارزهٔ مقاومت منفی که «دآك» اتخاذ کرده بود نیم قرن بعد هنگام مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم ایرلندبرضد انگلیسیها سرمشق قرار گرفت. در هندنیز موقعی که درسال ۱۹۲۰ نهضت «عدم‌همکاری» آغاز گردید بعضی اشخاص مبارزات «دآك» را به‌خاطر می‌آوردند. اما میان این دو روش تفاوت بسیار وجود دارد[۱].

در سال ۱۸۴۸ در آلمان نیز شورشهایی در گرفت اما خیلی جدی نبود و به‌زودی از میان برداشته شد و فقط وعده‌هایی برای اصلاحات به‌مردم دادند.

در فرانسه تغییرات بزرگی روی داد. از سال ۱۸۳۰ که بر اثر یك شورش بوربن‌ها از کار برکنار شده بودند لوئی فیلیپ پادشاه شده بود که یك نوع پادشاه نیمه مشروطه‌بود.

در سال ۱۸۴۸ مردم از او هم خسته و بیزار شدند و او را به استعفا وادار ساختند. دوباره در فرانسه یك جمهوری‌تأسیس گشت که «جمهوری دوم» نامیده می‌شود زیرا نخستین جمهوری در زمان انقلاب بزرگ تأسیس شده بود.

یکی از برادرزادگان ناپلئون که لوئی بناپارت نام داشت با استفاده از آشفتگی‌های ابهام‌آمیز به پاریس آمد و خود را هوادار جدی آزادی معرفی کرد و به‌عنوان رئیس جمهوری انتخاب گشت. این

۱ـ نهضت عدم همکاری مبارزه‌ای بود که به‌رهبری گاندی در هند آغاز گردید و عاقبت هم به پیروزی رسید. در قسمت‌های آخر کتاب در این‌باره توضیحات بیشتری می‌توان دید.

آزادیخواهی او فقط تظاهری برای به‌دست آوردن قدرت بود. پس از اینکه موقعیت خود را استوار ساخت زمام ارتش را در دست گرفت و در سال ۱۸۵۱ به‌اقدامی که «کودتا» نامیده می‌شد پرداخت. با سربازان خود پاریس‌را تهدید کرد. عده‌ای را کشت و مجمع ملی را مرعوب ساخت و سال بعد امپراطور شد و خود را ناپلئون سوم نامید. زیرا پسر ناپلئون بزرگ هر چند که هرگز سلطنت نکرده بود ناپلئون دوم شمرده می‌شد. به‌این ترتیب جمهوری دوم فرانسه نیز پس از یك عمر کوتاه و کم افتخار که بیش از چهار سال نبود به‌پایان رسید.

در انگلستان در سال ۱۸۴۷ شورشی روی نداد اما آشفتگی‌ها و ناراحتیهایی وجود داشت. انگلستان در موقعی که آشفتگی‌های واقعی برایش پیش می‌آید و تهدیدش می‌کند یك نوع انعطاف و نرمش اتخاذ می‌کند تا از آشفتگی مصون بماند. قانون اساسی انگلستان که قابل انعطاف است در این منظور کمك مؤثری است، و تجربیات زیاد، انگلیسیها را تربیت کرده است که وقتی راه چارهٔ دیگری نمی‌بینند سازش کنند. به‌این‌ترتیب انگلستان توانسته‌است‌از تغییرات وانقلابات شدید و ناگهانی مصون و محفوظ بماند در حالی که کشورهای دیگر که قوانین و وضع خشك‌تری داشته‌اند و مردمشان کمتر سازشکار بوده‌اند بیشتر با چنین تغییرات و انقلابات شدید مواجه شده‌اند.

در سال ۱۸۳۲ در انگلستان در مورد «قانون اصلاح» هیجانهای بزرگی پیش آمد که در نتیجهٔ آن عدهٔ بیشتری برای انتخاب نمایندگان پارلمان حق رأی به‌دست آوردند. در مقایسه با قوانین انتخاباتی امروز قانون آن زمان انگلستان بسیار محدود و اعتدالی بود. فقط عدهٔ بیشتری از طبقات متوسط توانستند برای خود حق رأی به‌دست آورند. کارگران و اکثریت مردم دیگر هنوز هم حق رأی نداشتند. پارلمان آن زمان در دست گروه‌معدودی از ثروتمندان بود و آنها نگران بودند که مبادا امتیازات خود و «قصبات پوسیده» و خالی را که بدون دردسر به نام آنجاها به‌کرسی نمایندگی مجلس می‌نشستند از دست بدهند. به این جهت بود که با تمام نیروشان با قانون اصلاح وضع انتخابات مخالفت می‌کردند و می‌گفتند اگر چنین قانونی تصویب شود انگلستان به‌چنگ سگها خواهد افتاد و دنیا به‌پایان خواهد رسید.

انگلستان به‌لب پرتگاه یك جنگ داخلی رسیده بود اما جبههٔ مخالف پارلمان از ترس قیام و شورش توده‌های مردم با قانون اصلاح

انتخابات موافقت کرد و آن را به‌تصویب رساند. لازم به‌گفتن نیست که با تصویب این قانون دنیا به‌پایان نرسید. انگلستان همچنان به‌حال خود باقی ماند و پارلمان هم به‌صورت سابق کار خود را دنبال کرد و بازهم زیر نفوذ و تسلط ثروتمندان باقی ماند. فقط یك عدهٔ بیشتر از طبقات متوسط مرفه‌الحال و ثروتمند قدرت بیشتری به‌دست آوردند.

در حدود سال ۱۸۴۸ یك هیجان بزرگ دیگر هم انگلستان را تکان داد. این وقایع «هیجان منشور» نامیده می‌شد زیرا پیشنهاد می‌گشت که یك عرضحال عظیم و مفصل مشتمل بر «حقوق مردم» به پارلمان تقدیم شود و اصلاحات گوناگونی را درخواست کند. این نهضت پس از آن که مدتی طبقات حاکمه را تهدید می‌کرد و ناراحت می‌داشت از میان رفت.

ضمناً در میان طبقات کارگران صنعتی کارخانه‌ها نارضایی فراوانی وجود داشت و در همین زمانها بعضی قوانین هم دربارهٔ کارگران تصویب شد که وضع ایشان را کمی بهتر ساخت. انگلستان براثر افزایش و توسعهٔ بازرگانی پولهای هنگفتی به‌دست می‌آورد و به‌اصطلاح «کارخانهٔ جهان» شده بود. اما بیشتر پول هنگفت و منافع سرشاری که به‌دست می‌آمد نصیب صاحبان کارخانه‌ها می‌شد و فقط قسمت بسیار ناچیزی از آن، میان کارگران‌پخش می‌گشت. معهذا همین اصلاحات و تغییرات مختصر مانع گردید که در سال ۱۸۴۸ در انگلستان شورش بزرگی برپا گردد، درحالی که شورش خیلی‌نزدیك به‌نظر می‌رسید.

هنوز شرح حوادث سال ۱۸۴۸ را به‌پایان نرسانده‌ام. ماجرای آنچه در آن سال در رم اتفاق افتاد هنوز باقی مانده است. اما باید آن را در نامهٔ بعدی برایت نقل و دنبال کنم.

۱۲۷

ایتالیا یك ملت واحد و آزاد می‌گردد

۳۰ ژانویه ۱۹۳۳

واسانتاپنچامی*

در نقل ماجراهای سال ۱۸۴۸ داستان ایتالیا را برای آخر نگاه داشتم. در میان وقایع هیجان‌انگیز سال ۱۸۴۸ مبارزهٔ قهرمانی مردم ایتالیا از همه جذاب‌تر است.

ایتالیا پیش از زمان ناپلئون مثل یك مرقع چهل تکه بود و از دولتها و حکومتهای کوچك تشکیل می‌شد که هر کدام برای خود شاهزاده یا امیری داشتند. ناپلئون مدت کوتاهی ایتالیا را متحد ساخت. اما پس از سقوط او ایتالیا به‌وضع سابق خود بازگشت و حتی بدتر هم شد. متفقین پیروز که در کنگرهٔ وین سال ۱۸۱۵ جمع گشتند با کمال بی‌اعتنایی به‌وحدت مردم‌ایتالیا آنجا رامیان‌خودشان تقسیم‌کردند. ونیز و سرزمینهای پهناوری در اطراف آن را اطریش به‌خود ضمیمه ساخت. عده‌ای از شاهزادگان اطریشی به‌حکومت نواحی‌کوچکتر منصوب گشتند. پاپ هم دوباره به‌رم بازگشت و اطراف رم دولتهای متعددی تشکیل شد که زیر حکومت او قرار گرفت و «ایالتهای پاپی» نامیده می‌شدند. شهر ناپل و قسمتهای جنوبی یك حکومت سلطنتی تشکیل دادند که با جزیرهٔ سیسیل مشترکاً زیر سلطنت یکی از اعضای خانوادهٔ بوربن قرار گرفت و این دولت «سیسیل دوگانه» نام داشت. در شمال غربی نزدیك مرز فرانسه هم سلطنتی به‌نام «پیه مونته و ساردنی» تشکیل شد که بر جزیرهٔ ساردنی هم حکومت داشت.

تمام این پادشاهان و امرا و شاهزادگان کوچك به‌استثنای پادشاه پیه مونته با استبداد کامل حکومت می‌کردند ومردم سرزمین‌های خود را حتی بیش از دوران پیش از ناپلئون در فشار می‌گذاشتند. اما

---

* واسانتاپنچامی- یکی از عیدهای ملی هند است و در هند عید فرا- رسیدن بهار به‌شمار می‌رود. نهرو در سال ۱۹۱۶ در همین روز ازدواج کرده بود و در زندان فرا رسیدن آن روز را در آغاز نامه‌اش متذکر شده است.

آمدن ناپلئون به‌ایتالیا سراسر کشور را تکان داد و در جوانان آن رؤیایی از یك ایتالیای آزاد و متحد برانگیخت. با وجود فشارها و تضییقات حکمرانان، یا شاید هم به‌خاطر همین فشارها، قیامهای متعدد و کوچکی روی‌می‌داد وانجمن‌ها وسازمانهای مخفی تشکیل می‌شد.

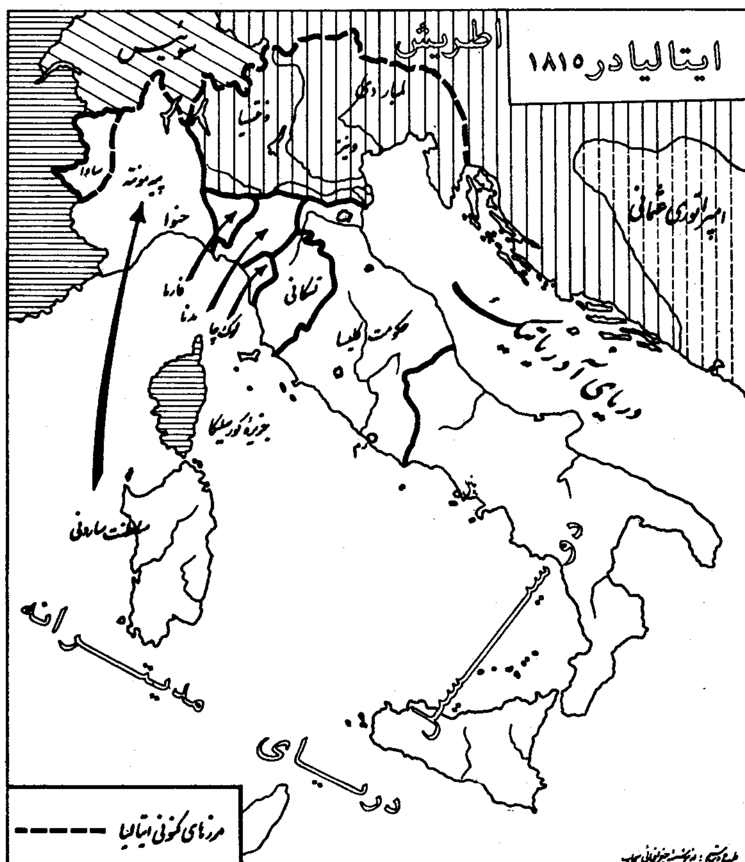
به‌زودی یك مرد جوان در ایتالیا پیدا شد که همه او را به‌عنوان رهبر نهضت آزادی شناختند و پذیرفتند. این مرد «جوسپ مازینی» بود که پیامبر ناسیونالیسم ایتالیا شمرده می‌شود. در سال ۱۸۳۱ مازینی انجمن «جیووانهٔ ایتالیا» (ایتالیای جوان) را تشکیل داد که هدفش به‌وجودآوردن‌یك جمهوری ایتالیا بود. مازینی‌سالهاوسالهابرای این هدف در خود ایتالیا و در تبعید کوشید و اغلب جانش در خطر بود. بسیاری از نوشته‌های او در ادبیات ناسیونالیستی جزء آثار کلاسیك شده است.

در سال ۱۸۴۸ که در سراسر شمال ایتالیا شورشهایی آغاز گشت مازینی هم فرصت را مناسب دانست و به‌رم آمد. در آنجا پاپ از کار بر کنار گشت و یك حکومت جمهوری که تحت ریاست یك کمیتهٔ سه نفری قرار داشت اعلام شد. این کمیته «تریومویر» نام داشت و اسم آن از تاریخ قدیم رم اقتباس شده بود. مازینی یکی از سه نفر اعضای این کمیته بود.

جمهوری جوان از هر سو مورد حمله قرار گرفت. اطریشیها، دولت ناپل، و حتی فرانسویها که به‌عنوان حمایت از پاپ به‌مداخله پرداختند، به‌این جمهوری حمله می‌بردند. سردار جنگاور نامداری که در طرف جمهوری رم بود «گاریبالدی» نام داشت که اطریشیها را متوقف ساخت، ارتش‌های ناپل رادرهم شکست وحتی جلو فرانسویان را هم گرفت. همهٔ این پیروزیها به‌وسیلهٔ یك نیروی مرکب از داوطلبان تحقق می‌یافت و بهترین و دلیرترین جوانان ایتالیا جان خودشان را در راه دفاع از جمهوری می‌نهادند. معهذا پس از یك مبارزهٔ دلیرانه و قهرمانی، جمهوری رم در برابر نیروهای فرانسه سقوط کرد و آنها دوباره پاپ را به‌حکومت نشاندند.

بدینسان نخستین مرحلهٔ مبارزه پایان یافت اما مازینی و گاریبالدی کارشان را از راههای مختلف دنبال می‌کردند و به‌وسیلهٔ تبلیغات و تدارکات گوناگون خود را برای اقدامات بعدی آماده می‌ساختند. این دو نفر هیچ به‌هم شباهت نداشتند. مازینی یك متفکر

وایده‌آلیست بود و گاریبالدی یك سرباز که برای جنگهای پارتیزانی نبوغ داشت. هردوی آنها به‌آزادی و وحدت ایتالیا بسیار علاقمند بودند و در این راه فداکاری می‌کردند.



در این بازی بزرگ یك بازیگر سوم هم شهرت داشت و نقش عمده‌ای اجرا کرد. این شخص «کاوور» نخست وزیر «ویکتورامانوئل» پادشاه پیه مونته بود. کاوور می‌خواست ویکتورامانوئل را پادشاه تمام ایتالیا سازد و چون لازمهٔ این کار آن بود که حکومت‌های شاهزادگان و امرای کوچك از میان برداشته شود خود را آماده ساخت که از کوششهای مازینی و گاریبالدی استفاده کند. بعلاوه ناپلئون سوم را

که در آن وقت پادشاه فرانسه بود تحریك کرد و او را به‌جنگی برضد اطریش که دشمن ایتالیا بود کشاند. این واقعه در سال ۱۸۵۹ بود.

گاریبالدی هم از شکست اطریش به‌وسیلهٔ فرانسه استفاده کرد و شخصاً به‌جنگ با پادشاه ناپل و سیسیل پرداخت. این جنگ و لشکر-کشی گاریبالدی از حوادث فوق‌العاده بود. گاریبالدی با ۱۰۰۰ نفر سرخ پیراهنانش که از نظر نظامی هیچ پرورشی ندیده بودند و اسلحه و لوازم مادی حسابی نداشتند با ارتش‌های منظم و پرورش-یافته‌ای که در مقابلش قرار می‌گرفت روبرو می‌شد و آنها را تهدید می‌کرد. این ۱۰۰۰ نفر سرخ پیراهنان تعدادشان بسیار محدود و معدود بود اما از شور و شوق سرشار بودند و مردم هم به‌آنها محبت و حسن‌نیت نشان می‌دادند و در نتیجه پیروزیهای پشت سرهم به‌دست می‌آوردند.

شهرت گاریبالدی بالا گرفت و جادوی نام او چنان تـأثیری داشت که ارتشهای منظم، وقتی خبر نزدیك شدن او و نـام او را می‌شنیدند از برابرش می‌گریختند و پراکنده می‌شدند. معهذا کار او بسیار دشوار بود و بارها گاریبالدی و سرخ‌پیراهنانش به‌لب پرتگاه شکست و زوال رسیدند. اما حتی در لحظات دشوار و در میان‌ناملایمات و سختی‌ها بخت با او یاری می‌کرد و پیروزی به‌روی او لبخند می‌زد و همانطور که اغلب در لحظات ناامیدی پیش می‌آمد شکست به‌پیروزی مبدل می‌گشت.

گاریبالدی و ۱۰۰۰ نفر سرخ‌پیراهنانش ابتدا با کشتی به سیسیل رفتند و در آنجا پیاده شدند و از آنجا کم‌کم از طرف جنوب در ایتالیا پیش می‌آمدند. همچنان که گاریبالدی در دهکده‌های جنوبی ایتالیا پیش می‌آمدهمه‌جا از داوطلبان دعوت می‌کرد که‌به‌او بپیوندند و پاداشی که به‌آنها وعده می‌داد بسیار شگفت‌انگیز بود. گاریبالدی می‌گفت:

«بیایید! بیایید! هرکس در خانه بماند ترسو و نامرد است. من فقط به‌شما رنج و دشواری و پیکار را وعده می‌دهم. اما ما یا پیروز خواهیم شد یا خواهیم مرد.»

هیچ چیز به‌اندازهٔ موفقیت و پیروزی، موجب پیروزی نمی‌شود. نخستین پیروزیهای گاریبالدی روح ناسیونالیسم ایتالیایی‌ها را بر-انگیخت. از هر سو داوطلبان به‌او می‌پیوستند و در حالی که سرود گاریبالدی را می‌خواندند به‌سوی شمال پیش می‌رفتند.

«گورها سر گشاده هستند و مردگان از سرزمینهای دور دست به‌سوی آنها می‌شتابند.
اشباح شهدای ما برای جنگیدن قیام می‌کنند.
در حالی که شمشیرها را در دست و تاج‌های افتخار را بر سر دارند.
و دلهای مرده هنوز با نام ایتالیا برافروخته است.
بیایید به‌آنها ملحق شوید! بیایید به‌دنبال آنها، ای‌جوانان وطن!
بیایید پرچمهامان را برافرازیم و صفهامان را آرایش‌دهیم!
بیایید همه با فولادهای‌سرد و بیایید همه با آتش‌های گرم.
بیایید همه با شعله‌های عشق به‌ایتالیا!
دورشو از ایتالیا، دورشو از خانهٔ ما!
دورشو از ایتالیا ای اجنبی، دورشو!»

چقدر سرودهای ملی در همه‌جا به‌هم شبیه هستند!

کاوور از موفقیت‌ها و پیروزیهای گاریبالدی استفاده برد و نتیجهٔ تمام این تلاشها آن بود که ویکتورامانوئل پادشاه پیه مونته در سال ۱۸۶۱ پادشاه ایتالیا شد. اما رم هنوز در اشغال سربازان‌فرانسوی بود. شهر ونیز هم در تصرف اطریشیها قرار داشت. در مدت دهسال بعد، هم ونیز و هم رم به‌سایر نواحی ایتالیا ملحق شدند و شهر رم پایتخت شد وبالاخره‌ایتالیا به‌صورت یك‌ملت واحددرآمد. اما «مازینی» از این وضع خشنود نبود. او در تمام عمر خود بخاطر به‌وجود آمدن جمهوری ایتالیا کوشیده بود و اکنون ایتالیا کشور سلطنتی و ویکتور-امانوئل پادشاه شده‌بود. معهذا حکومت جدید مشروطه بود وبلافاصله پس از اعلان سلطنت ویکتورامانوئل پارلمان ایتالیا در شهر «تورن» تشکیل گردید.

بدین ترتیب ملت ایتالیا از نو متحد گشت و از تسلط خارجی

آزاد گردید. سه نفر بودند که این کار بزرگ را انجام دادند: مازینی، گاریبالدی و کاوور. شاید اگر هر یك از این سه نمی‌بود آزادی ایتالیا خیلی دیرتر فرا می‌رسید.

«جورج مردیت» شاعر و داستان نویس انگلیسی سالها پس از آن حوادث چنین سرود:

«ما که ایتالیا را در حال درد زایمان دیده‌ایم.
که نیمه‌خیز شده بود و باز به‌زمین افکنده می‌شد.
واکنون همچون یك مزرعهٔ پرحاصل گندم که روزی شخم خورده بود.
در کمال زیبایی کریمانه‌اش جلوه‌می‌کند، به‌کسانی فکر می‌کنیم
که نفس زندگی را در کالبد او دمیدند:
کاوور، مازینی، گاریبالدی: آن سه مرد
که مغز او، روح او، و شمشیر او بودند و او را
با یك هدف درخشان، از اختلاف و پراکندگی زیانبار آزاد
ساختند.»

داستان پرماجرای مبارزات ایتالیا را بخاطر آزادی با کمال اختصار و در چند سطر برایت نقل کرده‌ام. این گزارش مختصر را تو مانند قسمتی از تاریخ مردهٔ گذشته‌خواهی‌خواند. اما برایت خواهم گفت که چگونه می‌توانی این داستان را به‌صورت زنده‌تر درآوری و شادی و هیجان‌آن مبارزات را در خود برانگیزی.

من خود سالها پیش، وقتی که شاگرد مدرسهٔ جوانی بودم این هیجانها را در خود احساس کرده‌ام زیرا شرح این ماجراها را در سه کتاب که «ترولیان» نوشته است می‌خواندم و تو هم می‌توانی آنها را بخوانی که بدین قرارند: «گاریبالدی و پیکار بخاطر جمهوری رم» «گاریبالدی و هزار نفرش» ـ «گاریبالدی و به‌وجود آمدن ایتالیا».

در دوران مبارزات ایتالیا، مردم انگلستان نسبت به‌گاریبالدی و سرخ پیراهنانش علاقه و محبت فراوانی نشان می‌دادند و بسیاری ازشاعران‌انگلیسی اشعار هیجان‌انگیزی دربارهٔ مبارزات آنها سرودند.

تعجب‌آور است که چگونه انگلیسیها اغلب نسبت به‌مبارزات آزادی‌خواهانهٔ ملل دیگر ابراز علاقه می‌کنند منتها به‌شرط آن که با منافع خودشان تصادمی نداشته باشد. وقتی که یونان بخاطر آزادی

خود مبارزه می‌کرد «بایرون» شاعر و گروهی دیگر به‌آنجا رفتند و به آنها کمك دادند. وقتی ایتالیا به‌مبارزه پرداخت آنها منتهای حسن‌نیت خود را ابراز داشتند و آنها را تشویق می‌کردند. اما وقتی که در همسایگی آنها ایرلند و کمی دورتر مصر و هند و جاهای دیگر به مبارزهٔ آزادیخواهانه می‌پردازند پیام‌آوران آنها گلولـهٔ مسلسل است و خرابی و ویرانی را برای آنها ارمغان می‌برند.

اشعار بسیاری دربارهٔ ایتالیا در همان زمان از طرف «سوین‌ـبورن»، «مردیت» و «الیزابت بارت برونینگ» ساخته شد. «مردیت» رمانی نیز درباره این موضوع نوشت.

اکنون در اینجا قسمتی از یك شعر «سوین‌بورن» را به‌نام «ایست در برابر رم» نقل می‌کنم. این شعر را در موقعی سروده است کـه مبارزات ایتالیا ادامه داشت و با مشکلات زیاد مواجه می‌شد و گروهی خیانتکار به‌اربابان خارجی خدمت می‌کردند.

اربابان شما هدایای فراوان دارند
ولی آزادی هدیه‌ای برای شما ندارد.
او که بی‌پناهگاه و بی‌منزلگه است
او که ماورای حدود و مرزها است
سپاهیانی را فرا می‌خواند که با سرعتی بی‌آرام
نابود کنند و خون بریزند
و جانهاشان را برای بذر آن بیفشانند
تا خاکشان بتواند از نو ملتی برای او بسازد.
و روانشان برایش ستاره‌ای درخشان شود

۱۲۸

رستاخیز آلمان

۳۱ ژانویه ۱۹۳۳

در نامهٔ گذشته دیدیم که چگونه یکی از ملت‌های بزرگ اروپایی که ما امروز با آن آشنایی فراوان داریم ساخته شد. اکنون ساخته شدن یکی دیگر از ملل بزرگ تازه، یعنی آلمان را خواهیم دید.

مردم آلمان با وجودآن که زبان واحد وبسیاری چیزهای مشترك داشتند همچنان در تعداد زیادی دولتهای کوچك و بزرگ پراکنده و تقسیم شده بودند. مدت چند قرن اطریش که تحت حکومت خاندان هاپسبورگ قرار داشت مهمترین قدرت آلمانی و پیشوای آلمانیها به شمار می‌رفت. بعد پروس پیش آمد و بر سر رهبری و پیشوایی مردم آلمان میان این دو قدرت رقابتی در گرفت. ناپلئون هردوی آنها را شکست داد و حقیر ساخت و براثرآن ناسیونالیسم آلمان تقویت گردید و به‌شکست نهایی ناپلئون کمك کرد.

بدین قرار هم در ایتالیا و هم در آلمان ناپلئون بدون توجه خودش و بدون آن که خواسته باشد، روح ناسیونالیسم و افکار آزادیخواهانه راتقویت کرد. یکی ازرهبران ناسیونالیست آلمان معاصر و همزمان با ناپلئون «فیخته» بودکه در عین آنکه یك فیلسوف متفکر بود یك وطن‌پرست پرشور به‌شمار می‌رفت و برای قیام ملتش کوشش فراوان کرد.

دولت‌های کوچك آلمانی تا حدود نیم قرن پس از سقوط ناپلئون همچنان ادامه داشتند. کوششهای فراوانی برای تشکیل یك فدراسیون یا اتحادیهٔ آلمانی به‌عمل می‌آمد اما به‌موفقیتی منتهی نمی‌گشت زیرا رقابت میان اطریش و پروس ادامه داشت و پادشاهان دولت‌های این هردو کشور می‌خواستند در رأس آن فدراسیون قرار گیرند وپیشوایان آن باشند. در این ضمن عناصر مترقی و آزادیخواه تحت فشار و تضییقات شدید قرار داشتند. در سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ شورشهایی

روی داد که سرکوب گردید. اصلاحات کوچك و محدود به‌عمل آمد که مردم را تسکین دهد.

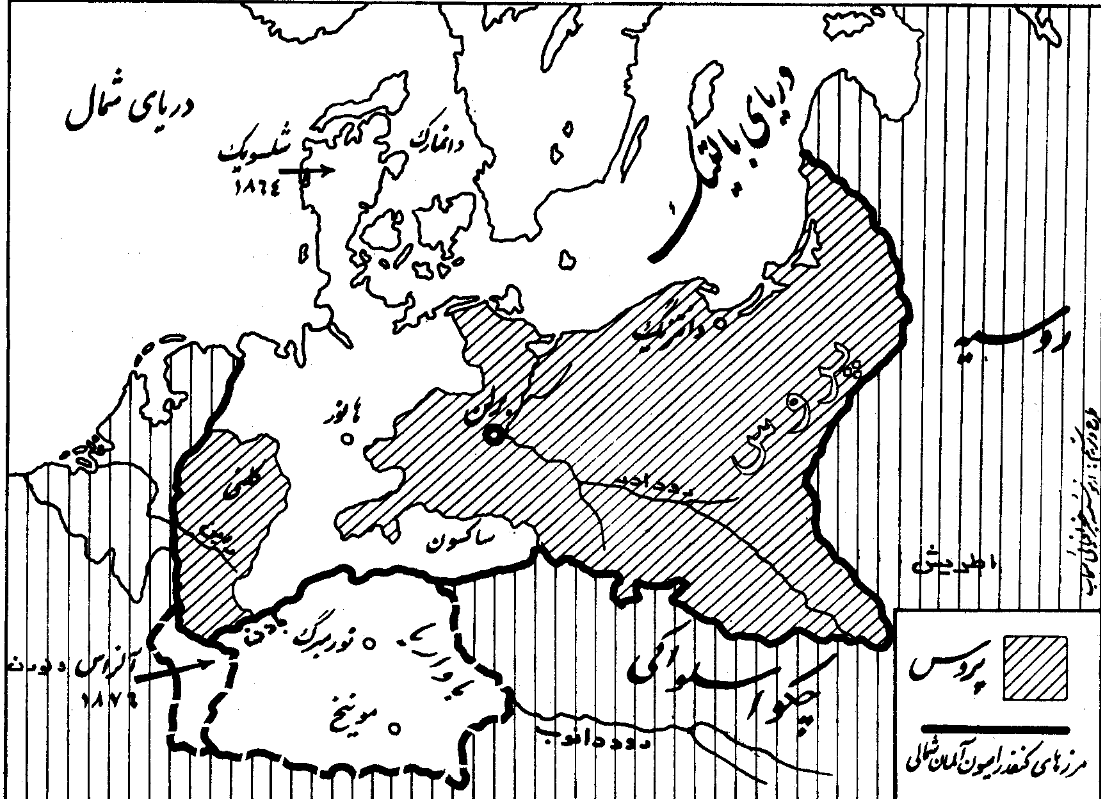
در بعضی نواحی آلمان نیز مانند انگلستان معادن زغال‌سنگ و آهن وجود داشت و به‌این جهت شرایط و احوال برای توسعهٔ صنایع مساعد بود. آلمان بخاطر فیلسوفان و دانشمندان و سربازانش نیز شهرت داشت. کارخانه‌های بزرگ ساخته شد و یك طبقهٔ کارگر رشد یافت.

در این مرحله از حیات آلمان در حدود اواسط قرن، در پروس مردی پیدا شد که در مدت چند سال نه فقط در آلمان بلکه بر سیاست اروپا تسلط داشت. این مرد «اوتوفن بیسمارك» یکی از «یونکر»ها یعنی مالکان بزرگ زمین در پروس بود. بیسمارك در سال جنگ واترلو متولد شد و سالها به‌عنوان مأمور سیاسی به‌دربارهای مختلف اعزام گشت. در سال ۱۸۶۲ نخست وزیر پروس گردید و بلافاصله نفوذ و تأثیر وجود خود را نشان داد.

یك هفته پس از نخست وزیریش ضمن یك نطق خود گفت «مسائل بزرگ زمان با حرف و با آراء اکثریت‌ها حل نمی‌شود بلکه با آهن و خون حل خواهد شد.»

کلمات «خون و آهن!» که شهرت فراوان یافتند سیاستی را که بیسمارك با دوراندیشی و جدیت و شهرت دنبال می‌کرد به‌خوبی نشان می‌دادند. او از دموکراسی نفرت داشت و پارلمانها و مجامع مردم را با خشونت تهدید می‌کرد. چنین به‌نظر می‌رسید که او یکی از بقایای عهود گذشته است. اما لیاقت و ارادهٔ او بطوری بود که زمان حال را به‌دلخواه خودش درمی‌آورد. او بود که آلمان تازه را ساخت و تاریخ اروپا در نیمهٔدوم قرن نوزدهم را تشکیل می‌داد.

آلمان فیلسوفان و دانشمندان در برابر بیسمارك عقب‌نشست و آلمان خون و آهن و قدرت نظامی، خود را در اروپا جلوه‌گر و نمایان ساخت. یکی از آلمانیهای ممتاز که همزمان‌و معاصر بیسمارك بود گفت: «بیسمارك آلمان را بزرگ و آلمانی‌ها را حقیر می‌سازد». سیاست او برای آن که آلمان را در اروپا و در مسائل بین‌المللی به صورت یك قدرت بزرگ درآورد برای آلمانیها خیلی خوشایند نبود اما جادوی رشد و افزایش حیثیت ملی، مردم آلمان را وامی‌داشت که انواع تضییقات و فشارهای او را تحمل کنند.


دریای شمال
شلسویک
۱۸۶٤
دانمارک
دریای بالتیک
روسیه
پروس
دانتزیک
برلن
هانور
ساکسون
رود ادر
اطریش
چکوسلواکی
رود دانوب
باواریا
نورنبرگ
بادن
مونیخ
آلزاس و لورن
۱۸۷۱
پروس
مرزهای کنفدراسیون آلمان شمالی

بیسمارك با افکار روشن دربارهٔ آنچه می‌خواست، و با طرحهایی آماده و مجهز زمام قدرت را در دست گرفت. با تصمیم راسخ به‌انجام منظورهای خود پرداخت و موفقیت‌های درخشان و حیرت‌انگیز به‌دست آورد. می‌خواست آلمان و به‌وسیلهٔ آلمان، پروس را بر اروپا مسلط سازد. در آن زمان فرانسه که تحت حکومت ناپلئون سوم بود نیرومند‌ترین کشور قارهٔ اروپا شمرده می‌شد. اطریش هم رقیب بزرگی بود.

به‌عنوان درسی از روش‌های سابق در سیاست‌های بین‌المللی و روابط دیپلماسی، واقعاً بسیار جالب است که چگونه بیسمارك با این دولت‌ها بازی کرده و از هر یك در موقع خودش استفاده برده. مهمترین چیزی که در نظر داشت این بود که بالاخره مسئلهٔ رهبری آلمانیها را حل کند. رقابت قدیمی میان اطریش و پروس نمی‌توانست دیگر باقی بماند و این مسئله می‌بایست به‌نفع پروس حل شود و اطریش قبول کند که‌باید یك نقش ثانوی را داشته‌باشد. بعد هم نوبت فرانسه می‌رسید. (لطفاً در نظر داشته باش که وقتی از پروس و اطریش و فرانسه‌صحبت می‌کنم منظورم دولت‌ها وحکومت‌های آنهاست و تمام این دولتها کمابیش‌حکومت‌های استبدادی‌داشتند که پارلمان‌های آنها قدرت زیادی نداشتند.)

بدینسان بیسمارك آرام‌آرام ماشین نظامی خود را تکمیل‌می‌کرد. در این ضمن ناپلئون سوم به‌اطریش حمله برد و نیروی آن دولت را شکست داد. این شکست فعالیت و جنگهای گاریبالدی را در جنوب ایتالیا که عاقبت به‌آزادی آن کشور منتهی گردید آسان ساخت. تمام این جریانها موجب رضایت بیسمارك می‌شد زیرا اطریش را ضعیف می‌ساخت.

در قسمتی از لهستان که در تصرف روسیه بود یك شورش ملی روی داد. بیسمارك در این مورد کمك خود را به‌تزار روسیه عرضه داشت تا اگر لازم باشد برای فروخواباندن شورش لهستانیها اقدام کند. این پیشنهاد شرم‌آور بود اما به‌منظورهای بیسمارك کمك می‌کرد زیرا او می‌خواست در اختلافات آیندهٔ اروپا حمایت و حسن‌نیت تزار را برای خود ذخیره سازد. بعد با اطریش متحد گشت و به‌جنگ با دانمارك پرداخت و در آنجا پیروز شد و به‌زودی پس از آن که هواداری فرانسه و ایتالیا را برای خود به‌دست آورد جنگ با اطریش را شروع کرد که در سال ۱۸۶۶ در مدت کوتاهی در برابر پروس

از پا درآمد.

پس از آن که مسئلهٔ رهبری و ریاست آلمان برای پروس مسلم گشت و از این لحاظ اطریش را عقب راند با کمال خردمندی و جوانمردی با اطریش رفتار کرد که دیگر کدورتی باقی نماند. اکنون دیگر راه برای به‌وجود آمدن یك «فدراسیون آلمان شمالی» تحت رهبری پروس هموار شده‌بود (در این فدراسیون اطریش راه‌نداشت). بیسمارك صدراعظم این اتحادیهٔ فدرال شد.

در این روزها که در هند بعضی از سیاستمداران و شخصیت‌های ما، ماهها و سالها بر سر تشکیل فدراسیونها و قانونهای اساسی حرف می‌زنند ذکر این مطلب جالب است که بیسمارك قانون اساسی تازه را برای «فدراسیون آلمان شمالی» در مدت پنج ساعت دیکته کرد. و همین قانون اساسی با مختصر تغییراتی مدت‌پنجاه سال تا پایان جنگ‌جهانی (اول) دوام کرد که در آنوقت در سال ۱۹۱۸ جمهوری آلمان تشکیل گردید.

بیسمارك به‌نخستین هدف بزرگ خود نایل شد. مرحلهٔ بعدی کار او آن بود که با درهم شکستن فرانسه آلمان را بزرگترین قدرت اروپا سازد و تسلط آلمان را بر سیاست اروپا مسلم دارد. برای این منظور هم آرام‌آرام و بدون سروصدا به‌کار پرداخت و خود را آماده ساخت و کوشید وحدت آلمان را تأمین کند و بدگمانی سایر دولتها را نسبت به‌آلمان واحد از میان ببرد. حتی با اطریش شکست خورده چنان خوشرفتاری کرد که دیگر هیچ نوع کدورتی درمیان نماند. انگلستان رقیب تاریخی فرانسه بود و از طرح‌های جاه‌طلبانهٔ ناپلئون سوم بسیار مظنون و بدگمان بود. به‌این جهت برای بیسمارك دشوار نبود که در یك جنگ احتمالی برضد فرانسه انگلستان را با خود موافق سازد.

وقتی که تدارکات جنگی بیسمارك کامل شد و از هر حیث برای جنگ آماده گشت به‌یك بازی ماهرانه پرداخت و طوری عمل کرد که عملا ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ به‌پروس اعلان جنگ داد و حمله را آغاز کرد. دولت پروس در نظر مردم اروپا قربانی بیگناهی برای تجاوزات فرانسه‌جلوه‌گرمی‌شد. درپاریس مردم فریاد می‌کشیدند «به‌سوی برلین! به‌سوی برلین!» و ناپلئون سوم با خیال آسوده و بیخبرانه تصور می‌کرد که به‌زودی در رأس ارتش پیروز خود وارد

برلین خواهد شد. اما حوادث بکلی شکلی دیگر یافت. ماشین جنگی مجهز و آمادهٔ بیسمارك با کمال سرعت از مرزهای شمال شرقی فرانسه گذشت و ارتش فرانسه در برابرش عقب نشست و درهم شکست. پس از چند هفته خود امپراطور ناپلئون سوم و ارتشش در محل «سدان» دستگیر و زندانی آلمانیها شدند.

بدین ترتیب دومین امپراطوری ناپلئونی فرانسه هم‌پایان یافت و بلافاصله یك حکومت جمهوری در پاریس تشکیل گردید. ناپلئون سوم به‌جهات متعددمخصوصاً چون‌مردم اورابخاطر فشارها وتضییقاتش دوست نمی‌داشتند سقوط کرد. او می‌کوشید توجه مردم را به‌جنگهای خارجی معطوف سازد و این روشی است که معمولا پادشاهان وحکومتها در هنگام آشفتگی‌های داخلی به‌کار می‌برند و مردم را با حوادث‌خارجی سرگرم می‌دارند.

ناپلئون در منظورهایش توفیق نیافت و عاقبت همان جنگها که خود را به‌پناه آنها می‌کشید به‌جاه‌طلبی او پایان بخشید.

در پاریس یك حکومت دفاع ملی تشکیل شده بود که به‌پروس پیشنهاد صلح کرد. اما طرحهای بیسمارك به‌قدری توهین‌آمیز بود که تصمیم گرفتند با آن که عملا ارتشی به‌جا نمانده بود به‌جنگ ادامه دهند. آلمانیها که در ورسای مستقر گشتند پاریس را مدتی طولانی محاصره کردند. عاقبت پاریس تسلیم شد و جمهوری تازه شکست خورد و پیشنهادات سنگین بیسمارك را پذیرفت. فرانسه ناچار گشت مبالغ هنگفتی خسارات جنگی بپردازد از آن هم دشوارتر آن بود که فرانسه ناگریز ایالات «آلزاس» و «لورن» را که بیش از ۲۰۰ سال قسمتی از سرزمین فرانسه بودند به‌آلمان واگذار کرد.

حتی پیش از آن که پاریس سقوط کند ورسای[1] شاهد تولد یك امپراطوری جدید گشت. در سپتامبر ۱۸۷۰ امپراطوری ناپلئون سوم در فرانسه پایان یافت. در ژانویهٔ ۱۸۷۱ در تالار پر شکوه لوئی چهاردهم در کاخ ورسای یك آلمان متحد تحت ریاست پادشاه پروس که لقب «کایزر» یا امپراطور به‌خود گرفت اعلام گردید. تمام امرا و شاهزادگان که نمایندهٔ سراسر آلمان بودند در آنجا جمع شدند تا

۱ـ ورسای شهر کوچکی در نزدیکی پاریس است و مقر تابستانی‌پادشاهان فرانسه بود و کاخهای آن که امروز به‌صورت موزه درآمده است شهرت‌جهانی داشت و مرکز قدرت فرانسه حساب می‌شد.

احترامات و تابعیت خود را نسبت به‌امپراطور تازه‌شان که او را «کایزر» (قیصر) می‌نامیدند‌ابرازدارند. خانوادهٔ سلطنتی هوهنتزولرن پروس اکنون یك خانوادهٔ امپراطوری شد و آلمان متحد یکی از قدرتهای بزرگ جهان گردید.

در حالی که در ورسای جشن و شادمانی و سرور غرورآمیزی برپا بود درنزدیکی آن، در پاریس، اندوه و تأثر و حرمان و تحقیر حکومت می‌کرد. مردم از ناکامی‌ها و شکست‌های خودشان گیج شده بودند و حکومت ثابت و مستقری وجود نداشت. یکعدهٔ زیاد از سلطنت طلبان در یك مجمع ملی انتخاب شده بودند و در آنجا برای بازگشت سلطنت به‌تحریکاتی می‌پرداختند و برای هموارکردن راه منظورهاشان می‌کوشیدند گارد ملی را که هوادار جمهوری بود خلع سلاح کنند.

تمام عناصر آزادمنش و دموکرات و انقلابی شهر احساس‌کردند که این کار دوباره ارتجاع و تضییقات را برقرار خواهد ساخت. به‌این جهت قیامی صورت گرفت و در ماه مارس ۱۸۷۱ «کمون پاریس» اعلام گردید.

«کمون پاریس» یك نوع انجمن انتخابی شهر بود که از خاطره‌های زمان انقلاب فرانسه الهام می‌گرفت اما در آن چیزی بیش از کمونهای زمان انقلاب وجود داشت و بطور مبهم افکار سوسیالیستی تازه در آن بود که از آن زمان به‌بعد هم رشد فراوان یافته است. از جهتی می‌توان گفت که «کمون پاریس» پیشاهنگ و مبشر «شوراهای» روسیه بود.

«کمون پاریس» سال ۱۸۷۱ عمر کوتاهی داشت. سلطنت‌طلبان و بورژوازی از قیام عامهٔ مردم به‌وحشت افتادند و آن قسمت از پاریس را که تحت ادارهٔ کمون قرار داشت محاصره کردند. در همان نزدیکی، ارتش آلمان که در ورسای و جاهای دیگر مستقر بود با سکوت و آرامش مراقب این جریانها بود. سربازان فرانسوی که به اسارت آلمانیها درآمده بودند و اکنون آزاد می‌شدند وقتی به‌پاریس بازمی‌گشتند به افسران سابق خود می‌پیوستند و به‌جنگ با کمون و «کمونارها» می‌پرداختند تا این که در یك روز اوایل تابستان در در اواخر ماه مه ۱۸۷۱ آنها را شکست دادند. و ۳۰۰۰۰ نفر مردان و زنان هوادار کمون را در خیابانهای پاریس با گلوله کشتند. عدهٔ زیادی از کمونارها را هم که اسیر شدند بعداً با کمال خونسردی

تیرباران کردند و کشتند.

به‌این‌ترتیب دوران «کمون پاریس» که اروپا را تکان داده بود به‌پایان رسید. این تکان از آن جهت نبود که‌این قیام مردم باخشونت فوق‌العاده در خون غرقه شد و سرکوب گردید بلکه از آن جهت بود که نخستین قیام سوسیالیستی برضد سیستم و وضع موجود به‌شمار می‌رفت. فقیران بارها برضد ثروتمندان قیام کرده بودند اما هرگز فکر تغییر وضعی را که براثر آن فقیر بودند در سر نداشتند. ولی کمون پاریس، هم جنبهٔ دموکراتیك داشت و هم یك شورش اقتصادی بود و به‌این جهت در پیشرفت و تکامل افکار سوسیالیستی در اروپا موقع خاصی را مشخص می‌سازد. در فرانسه سرکوبی شدید کمون پاریس افکار سوسیالیستی را بصورت مخفی و پنهانی درآورد و احیای مجدد آن خیلی بکندی صورت گرفت.

هرچند که کمون پاریس خاموش گردید فرانسه از داشتن مجدد یك حکومت سلطنتی مصون ماند. پس از چندی بطور قاطع جمهوریت برقرار گشت و در سال ۱۸۷۵ جمهوری سوم فرانسه با یك قانون اساسی تازه اعلام گردید. این جمهوری از آن زمان ادامه یافته است و هنوز هم برقرار است[۲]. در فرانسه بعضی‌ها هستند که حتی هنوز هم دربارهٔ روی کارآوردن یك پادشاه صحبت می‌کنند اما تعدادشان خیلی کم است و چنین به‌نظر می‌رسد که فرانسه بطور قاطع جمهوری‌خواه شده است. جمهوری فرانسه اکنون یك جمهوری بورژوا است و تحت کنترل و نفوذ قشرهای مرفه و صاحبان ثروت و سرمایه می‌باشد.

فرانسه به‌زودی خود را از زیر بار عواقب جنگ ۷۱ ـ ۱۸۷۰ بیرون کشید و مبالغ هنگفتی که به‌عنوان غرامت جنگی براو تحمیل گردید پرداخت. اما در قلب فرانسویان خشم و کینه از تحقیری که برایشان وارد شده بود و از خاطرهٔ شکست توهین‌آمیز آن زمان باقی ماند که آنها را رنج می‌داد. فرانسویان مردمی مغرور هستند و خاطرات ممتدی پشت سر خود دارند و به‌این جهت فکر انتقام آنها را رها نمی‌کرد. مخصوصاً از دست‌رفتن ایالات الزاس و لورن برای ایشان بسیار ناگوار بود.

---

۲ ـ در جنگ جهانی دوم که پاریس از طرف سپاهیان هیتلری اشغال شد، این جمهوری هم پایان یافت وپس‌از جنگ، جمهوری چهارم فرانسه‌تشکیل گردید که هنوز ادامه دارد.

بیسمارك پس از پیروزی بر اطریش خیلی عاقلانه و جوانمردانه رفتار کرد اما در رفتارش با فرانسه هیچ خردمندی و جوانمردی وجود نداشت. به‌قیمت توهین و تحقیر نسبت به‌یك ملت مغرور، دشمنی همیشگی آن ملت را خرید. درست پس از جنگ «سدان» و پیش از آن که جنگ آلمان و فرانسه بطور قاطع پایان پذیرد «کارل مارکس» سوسیالیست معروف بیانیه‌ای انتشار داد و در آن پیش‌بینی کردکه «الحاق آلزاس به‌آلمان، موجب خصومت بسیار شدید وبیرحمانه میان دو کشور خواهد شد و بجای برقراری صلح فقط یك متارکهٔ موقتی در جنگ برقرار خواهد ساخت.» مارکس در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر پیشگوییش صحیح و درست بود.

ازآن پس بیسمارك در آلمان صدر اعظم مطلق‌العنان امپراطوری بود. سیاست «خون وآهن» که او مطرح ساخته بود پیروز شده بود و آلمان هم این سیاست را پذیرفت و افکار آزادیخواهانه دیگر مورد پسند نبود و اعتباری نداشت. بیسمارك می‌کوشید تمام قدرت را در دست پادشاه و امپراطور متمرکز سازد زیرا او به‌دموکراسی اعتقاد نداشت. اما رشد صنایع آلمان و طبقهٔ کارگر مسائل جدیدی به‌وجود می‌آورد و به‌نسبتی‌که این‌طبقه قدرت‌می‌یافت اصلاحات وتحولات‌تازه‌ای را خواستار می‌شد. بیسمارك از دو راه با این مسائل مواجه می‌شد: از یکسو شرایط زندگی کارگران را بهتر می‌ساخت و از سوی دیگر سوسیالیسم را سرکوب می‌کرد و تحت فشار می‌گذاشت. می‌کوشید به وسیلهٔ تهیهٔ قوانین معتدل اصلاحات اجتماعی، برکارگران غلبه کند و مانع آن گردد که آنها تمایلات شدید افراطی پیدا کنند. به‌این ترتیب آلمان از جهت این قبیل قوانین و مقررات پیشقدم دیگران گردید. مقررات حق بازنشستگی، بیمه‌های پزشکی و اجتماعی برای کارگران و چیزهای دیگری که زندگی کارگران را بهبود می‌بخشید در آلمان حتی زودتر از انگلستان به‌تصویب رسید و اجرا گشت در حالی که صنایع انگلستان خیلی قدیمی‌تر بود و نهضت کارگری انگلستان هم سابقهٔ بیشتری داشت.

این سیاست موفقیتهایی به‌دست می‌آورد اما باز هم سازمانهای کارگری رشد می‌یافتند. آنها رهبران لایق و شایسته‌ای برای خود داشتند. یکی‌از آنها «فردیناند لاسال» بودکه هوش و ذکاوت درخشانی داشت و بطوری که می‌گویند بزرگترین سخنران قرن نوزدهم بود.

لاسال در جوانی و در یك «دوئل» تن به‌تن مرد.

رهبر دومی نهضت کارگری آلمان «ویلهلم لیبکشنت» بود که سابقهٔ فراوان‌داشت و ازمبارزان وانقلابیهای‌قدیمی‌بود وتقریباً از زیر ضربات گلوله نجات یافت و عمری دراز کرد.

«کارل لیبکشنت» پسر ویلهلم، مبارزات آزادیخواهانهٔ پدرش را دنبال می‌کرد و چند سال پیش هنگام تشکیل جمهوری آلمان درسال ۱۹۱۸ کشته شد.

رهبر بزرگ دیگر کارگران «کارل مارکس» بود که دربارهٔ او باید نامهٔ جداگانه‌ای برایت بنویسم. اما مارکس بیشتر عمر خودش را در تبعید و دور از آلمان گذراند.

سازمانهای کارگری آلمان رشد می‌یافت و در سال ۱۸۷۵ همه با یکدیگر متحد شدند و حزب سوسیالیست دموکراتیك (سوسیال دموکرات) رابه‌وجودآوردند. بیسمارك نمی‌توانست این‌رشدسوسیالیسم را در آلمان تحمل کند. اتفاقاً سوء قصدی نسبت به‌جان امپراطور صورت گرفت وبیسمارك همین‌موضوع رابهانه‌قرارداد که‌سوسیالیستها رابه‌شدت موردحمله قراردهد. درسال ۱۸۷۸ یك قانون‌ضدسوسیالیستی بتصویب رسید که هرگونه فعالیت سوسیالیستی را ممنوع و غیرقانونی می‌ساخت. این قانون در واقع یك نوع حکومت نظامی دربارهٔ سوسیالیست‌ها برقرار می‌کرد و در نتیجهٔ آن هزاران نفر از آلمان بیرون رفتند یا محکوم و زندانی شدند. بسیاری از رانده‌شدگان به آمریکا مهاجرت کردند و پیشاهنگان سوسیالیسم در آن کشور گشتند. حزب سوسیالیست دموکراتیك آلمان آسیب فراوان دید اما باز هم زنده ماند و دوباره قدرت پیدا کرد.

تروریسم و اعمال فشار بیسمارك نتوانست حزب سوسیالیست دموکراتیك آلمان را بکشد و این حزب بصورت نیرومندتری رشد یافت. به‌نسبتی که حزب قدرت به‌دست می‌آورد صورت سازمان بزرگی به‌خود می‌گرفت که املاك و دارایی فراوان و هزاران نفر عضو فعال حقوق‌بگیر برای خود داشت. وقتی که شخص یا سازمانی ثروتمند شد دیگر نمی‌تواند انقلابی بماند. حزب سوسیالیست دموکراتیك آلمان هم چنین سرنوشتی داشت. هنر و قدرت سیاسی بیسمارك تا آخر عمرش باقی بود و در بازیهای سیاست بین‌المللی آن زمان نقش عمده‌ای اجرا می‌کرد. این سیاستها در آن زمان یك سلسله تحریکات و دسته‌بندیها

و بست و بندها و نیرنگها و فریب‌هایی بودند که همچون تارهای عنکبوت مخفیانه و در پشت پرده‌ها تنیده می‌شدند و هنوز هم چنین هستند. این سیاستها اگر علنی می‌شدند و در برابر روشنایی قرار می‌گرفتند دوامی نمی‌یافتند.

بیسمارك اتحادی با اطریش و ایتالیا برقرار ساخت که «اتحاد سه‌گانه» نامیده می‌شد زیرا اکنون از انتقام فرانسه بیمناك شده بود. به‌این ترتیب هر یك ازطرفین به‌تجهیز خویش وبه‌تحریکات وتهدیدات برضد یکدیگر پرداختند.

در سال ۱۸۸۸در آلمان مرد جوانی با لقب امپراطور ویلهلم دوم «کایزر» (قیصر) شد. او خود را مردی خیلی قوی و نیرومند می‌پنداشت و به‌زودی با بیسمارك اختلاف نظر پیدا کرد.

«صدراعظم آهنین» آلمان در سنین کهولت و با کمال تأثر از شغلش معزول گردید. به‌عنوان پاداش لقب «پرنس» به‌او اعطا کردند اما او به‌ملك شخصیش رفت و در همانجا مانـد در حالی که تمام تصوراتش دربارهٔ پادشاهان دگرگون شده بود. در آنوقت بود که به‌یکی از دوستانش گفت «من دولت و ادارات حکومت را با سرمایهٔ احساسات هواداری از سلطنت و احترام برای پادشاه بنیان نهاده و تقویت کردم و با کمال تأسف دیدم که این سرمایه روز به‌روز بیشتر رو به‌زوال است!.. من سه پادشاه را از نزدیك و با عریانی دیده‌ام و منظرهٔ آنها همیشه نامطبوع بوده است!»

پیر مرد عبوس و افسرده چند سال دیگر هم زنده ماند و در ۱۸۹۸ به‌سن هشتاد و سه سالگی درگذشت. ولی حتی پس از عزلش از طرف «کایزر» و پس از مرگش سایهٔ او در آلمان باقی بود و روح او در جانشینانش اثر می‌گذاشت. منتها کسانی که به‌جای او آمدند لیاقت و شایستگی او را نداشتند و به‌پای او نمی‌رسیدند.

۱۲۹

چند نویسندهٔ نامی

اول فوریه ۱۹۳۳

دیروز در موقعی که دربارهٔ قیام و رستاخیز آلمان برایت می‌نوشتم به‌خاطرم رسید که دربارهٔ بزرگترین و نامدارترین آلمانی اوایل قرن نوزدهم هیچ برایت نگفته‌ام. این مرد گوته نویسندهٔ شهیر بود که چند ماه پیش به‌مناسبت صدمین سال مرگش در سراسر آلمان مراسم یادبود مفصلی برپا کردند.

بعد هم فکر کردم که باید دربارهٔ نویسندگان مشهور آن زمان اروپا نیز مطالبی برایت بگویم. اما این موضوع برایم خطرناك بود. زیرا فقط می‌توانستم جهل خود را نشان دهم زیرا تنها، نوشتن فهرستی از نام‌های معروف، کاری ابلهانه بود و گفتن مطالبی دربارهٔ آنها هم اشکال داشت. دربارهٔ ادبیات انگلیسی اطلاعات من محدود است و دربارهٔ ادبیات اروپایی آنچه می‌دانم منحصر به‌ترجمه‌های محدودی است که به‌زبان انگلیسی خوانده‌ام. بنابر این چه کاری می‌توانستم کرد؟

فکر این که باید در این زمینه چیزی برایت بگویم ذهنم را پر می‌داشت و نمی‌توانستم خود را از آن آسوده سازم. احساس می‌کردم که لااقل باید این راه را به‌تو نشان دهم هر چند که خودم نتوانم در آن سرزمین دل‌انگیز و جذاب مدتی دراز ترا همراهی کنم. زیرا اغلب هنر و ادبیات خیلی بیش از فعالیت‌های ظاهری جماعات ما را با روح یك ملت آشنا می‌سازند.

ادبیات وهنرمارا به‌مناطق اندیشه‌های‌آرام ومصفایی‌می‌برندکه‌با شهوات وخرافات وتعصبات موقتی آلوده‌نمی شوداما امروز شاعران و هنرمندان را کمتر به‌عنوان پیامبران فردا می‌نگرند و کمتر احترامی را که شایستهٔ ایشان است به‌دست می‌آورند. اگر افتخار و احترامی هم برای آنها قائل می‌شوند معمولا پس از مرگشان است.

بدین قرار اکنون فقط چند نام را برایت ذکر می‌کنم، چند نام که سابقاً هم باآنها آشنا شده‌ای. من فقط به‌حدود اوایل قرن خواهم پرداخت ومنظورم این است‌که عطش واشتهای ترا برای این موضوع‌ها برانگیزم. به‌خاطر داشته باش که قرن نوزدهم در بسیاری از کشور‌های اروپایی ذخایر عظیم و بزرگ ادبی و نوشته‌های عالی به‌وجود آورد.

گوته در واقع به‌قرن هجدهم تعلق داشت زیرا در سال ۱۷۴۹ متولد شد اما مدت دراز هشتاد و سه سال عمر کرد و تقریباً یك‌ثلث از قرن نوزدهم را نیز گذراند.

گوته دریکی از طوفانی‌ترین و پرماجراترین دورانهای تاریخ اروپا زندگی کرد و دید که چگونه کشورش تحت اشغال ارتش‌های ناپلئون درآمد. در زندگی خصوصیش نیز ناگواریها و حرمانهای زیاد داشت اما تدریجاً یك تسلط درونی برای غلبه برمشکلات زندگی در خود به‌وجود آورد که آرامش و آسایش خاطری به‌او بخشید.

ناپلئون نخستین‌بار او را در موقعی که شصت‌ساله بود ملاقات کرد. موقعی که آنها در راهرویی با یکدیگر برخورد کردند در قیافهٔ گوته حالتی خاص، نگاهی بی‌تزلزل، و نجابتی پراز شکوه و شایستگی وجود داشت که ناپلئون پس از دیدن او باحیرت احترام‌آمیزی گفت «این یك انسان است!.»[1]

گوته به‌بسیاری امور می‌پرداخت و تمام کارهایش در تمام رشته‌ها ممتاز و درخشان بوده است. اوفیلسوف، شاعر، نمایشنامه‌نویس، دانشمند و علاقمند به‌رشته‌های مختلف علوم بود و علاوه برتمام اینها به‌عنوان کار وشغل عملا وزارت دربار یکی از امرای کوچك آلمانی را به‌عهده داشت! ما او را بیشتر به‌عنوان یك نویسنده می‌شناسیم و مشهورترین کتابهایش «فاوست» می‌باشد. در دوران عمر درازش شهرتش انتشار فراوان یافت و در دنیای ادبیات از نظر هموطنانش کم‌کم به‌مقام نیمه خدایی رسید.

گوته شاعری همزمان و معاصر خود داشت که کمی از او جوانتر بود. این مرد که شیللر نام داشت نیز شاعری بزرگ بود. از او هم جوانتر شاعر دیگری بود به‌نام «هاینریش‌هاینه» که از شاعران نامدار

۱ــ Vnilà un Homme ــ درمتن اصلی کتاب همین جملهٔ فرانسوی نقل شده است.

آلمانی بود و اشعار عاشقانهٔ لطیف و دلکش دارد۲. این هرسه نفر- گوته و شیللر و هاینه - بافرهنگ کلاسیک یونـان باستان آشنایی عمیق داشتند.

آلمان از مدتهای دراز به‌عنوان سرزمین فیلسوفان و متفکران مشهور شده است و باید یکی دونام هم دراین زمینه برایت نقل کنم هرچند که زیاد مورد علاقه و توجهت نباشد. فقط کسانی که به‌این موضوع علاقمند هستند باید بکوشند کتابهای آنها را بخوانند زیرا این کتابها بسیار پیچیده و دشوار است. معهذا این فیلسوفان و نظایر آنها مردمان جالبی هستند وکتابهاشان بسیار مفید می‌باشد زیرا مشعل اندیشه را روشن نگاه می‌دارند و به‌وسیلهٔ آنها می‌توان جریان تحول و تکامل فکری انسان را دنبال کرد.

«امانوئل کانت» فیلسوف بزرگ آلمان در قرن هجدهم است که تا اوایل قرن نوزدهم نیز زنده بود و در آنوقت در حدود هشتاد سال داشت. «هگل» یك نام مشهور دیگر در میان فیلسوفان آلمان است که به‌دنبال کانت آمد و تصور می‌شود که در افکار «کارل‌مارکس» پدر کمونیسم تأثیر فراوان داشته است. در نقل اسامی فیلسوفان به‌همین قدر قناعت می‌کنم.

در اوایل قـرن نـوزدهم در کشورهـای دیگر و مخصـوصاً در انگلستان نیز شاعران بزرگی پیدا شدند. معروف‌تریـن شاعر ملی روسیه، پوشکین نیز در همین دوران زندگی می‌کرد که در جوانی در یك دوئل و جنگ تن‌به‌تن به‌ضرب گلوله کشته شد.

در فرانسه نیز شاعران و نویسندگان متعددی بودند اما فقط دونام از فرانسویان را برایت نقل می‌کنم.

یکی از آنها «ویکتورهوگو» است که در سال ۱۸۰۲ متولد شد و مانند گوته هشتادوسه سال عمر کرد و بازهم مانند گوته در ادبیات کشورش به‌مقام نیمه خدایی رسید.

روش و موقعیت او چه از نظر نویسندگی و چه از نظر سیاسی

۲- هاینریش هاینه علاوه بر اشعار دلکش عاشقانه و تغزلات زیبا، اشعار انقلابی فراوان هم داشته است و یك شاعر انقلابی بزرگ به‌شمار می‌رود. با کارل‌مارکس و فردریك‌انگلس پیشوایان سوسیالیسم و کمونیسم دوستی فراوان داشت و همقدم بود اما جامعهٔ بورژوای آلمان فقط اشعار عاشقانه و تغزلات او را انتشار می‌داد وترویج می‌کرد. درسالهای پس‌ازجنگ‌جهانی‌دوم اشعارانقلابی‌او نیز از طرف جمهوری دموکراتیك آلمان جمع‌آوری شده و انتشار یافته است.

تحولاتی داشت. زندگی خود را به‌صورت یك‌فرد پرحرارت هواخواه سلطنت شروع کرد و تقریباً طرفدار حکومت مطلقه و استبدادی بود. اما تدریجاً تغییر عقیده داد و قدم‌به‌قدم پیش رفت تا این‌که در ۱۸۴۸ یك جمهوریخواه شد. وقتی‌که لوئی ناپلئون رئیس جمهوری دوم و کم دوام فرانسه شدویکتورهوگو را به‌خاطر احساسات شدید جمهوری‌خواهانه‌اش تبعیدکرد. در سال ۱۸۷۱ هوگو از «کمون‌پاریس» هوداری می‌کرد.

بسیار جالب توجه است که ویکتورهوگو از افراطی‌ترین اعتقادات محافظه‌کارانهٔ دست راست تدریجاً اما مطمئناً به‌سوی افراطی‌ترین عقاید دست چپ و سوسیالیسم گرایید. بیشتر مردم به‌تدریج که پیرتر می‌شوند محافظه‌کار و مرتجع می‌گردند ولی روش هوگوکاملا معکوس بود. در هرحال در اینجا او را به‌عنوان یك‌نویسنده از نظر می‌گذرانیم. در واقع‌اویك شاعر و داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بزرگ بود.

دومین نام فرانسوی که در اینجا باید برایت ذکر کنم «ئونوره‌دوبالزاك» است که یکی از معاصران ویکتورهوگو بود اما روش دیگری داشت. بالزاك داستان‌نویسی بسیار پرشور و پرکار بود. و در دوران عمر نسبتاً کوتاهش تعداد زیادی رمان و داستان نوشت. داستان‌های او همه باهم یك نوع ارتباط دارند، و همان اشخاص که دریك داستان آمده‌اند در داستانهای دیگر اوهم دیده می‌شوند. هدف و منظور او آن بود که آینه‌ای از زندگی فرانسه در زمان خودش به‌وجود آورد و مجموعهٔ داستانهایش را «نمایش انسانی» (کمدی ئومن) نامید. منظور او بسیار بلند و عالی بود و هرچند که برای این کار بسیار کوشید نتوانست این وظیفهٔ بزرگ را که برای خود مطرح ساخته بود تحقق بخشد و کامل کند.

در انگلستان در اوایل قرن نوزدهم نام سه شاعر جوان و بزرگ می‌درخشید. این هرسه‌نفر باهم معاصر بودند و در ظرف سه‌سال یکی پس از دیگری در جوانی مردند این سه‌نفر «کیتس» و «شلی» و «بایرون» هستند.

«کیتس» بافقروتنگدستی دست به‌گریبان بود و زندگی دشواری داشت و موقعی که در سال ۱۸۲۱ در شهر رم به‌سن بیست و شش سالگی درگذشت شهرتی نداشت. باوجود این اشعار زیبایی از او به‌جا

مانده است.

کیتس از مردم طبقهٔ متوسط بود و این موضوع قابل تذکر است که فقدان پول و ثروت برای او که از طبقهٔ متوسط بود موانعی ایجاد می‌کرد. بنابراین می‌توان تصور کرد برای مردم طبقهٔ نادار و فقیر شاعرشدن و نویسنده‌بودن چقدر دشوارتر است.

استاد کنونی ادبیات انگلیسی در دانشگاه کمبریج در این‌مورد ملاحظات جالب و مناسبی دارد که می‌گوید:

«مسلم است‌که براثر وضعی نادرست درجامعهٔ کامنولث ما شاعر فقیر به‌اندازهٔ یك سگ هم فرصت و امکان مساعد به‌دست نمی‌آورد. در مدت دویست سال گذشته نیز چنین فرصتی نداشته است. مدتی قریب دهسال است که من در حدود سیصد و بیست دبستان را زیر نظر دارم. ما می‌توانیم دربارهٔ دموکراسی هرچه بخواهیم پرحرفی کنیم اما باور کنید که عملا یك کودك فقیر در انگلستان فقط کمی بیش‌از فرزند یکی از غلامان و بردگان آتن می‌تواند از آزادی فکری که نوشته‌های بزرگ از آن پدید می‌آیند سهم داشته باشد.»

من این مطلب را از آن جهت نقل کردم که ممکن است فراموش کنیم که شعر و ادبیات و نوشته‌های عالی و بطور کلی فرهنگ در انحصار طبقات چیزدار و مرفه‌الحال است.

شعر و فرهنگ در کلبهٔ مرد فقیر برای خود جایی پیدا نمی‌کنند و نمی‌توانند شکمهای گرسنه را سیر سازند. بدین قرار فرهنگ کنونی ماهم انعکاس اندیشه‌های طبقات مرفه و بورژوا است. وفقط موقعی که یك سیستم اجتماعی دیگر برقرار گردد که در آن امکاناتی برای آسایش و پرداختن به‌فرهنگ برای فقیران و کارگران هم وجود داشته باشد ممکن است وضع کنونی تغییر پذیرد. در روسیه شوروی امروز یك چنین تغییری به‌نظر می‌رسد.

همچنین این موضوع برای ما روشن می‌سازد که مقدار زیادی از فقر فرهنگی ما، در هند در طی چند نسل اخیر به‌علت فقر فوق‌العادهٔ مردم بوده است. برای کسی که هیچ‌چیز برای خوردن ندارد صحبت

کردن از فرهنگ به‌یك دشنام می‌ماند.

این بلای فقر حتی درآن عدهٔ معدودی که بطور نسبی مرفه‌تر هستند و زندگی بهتری دارند نیز اثر می‌گذارد و به‌این‌جهت است که متأسفانه امروز حتی این طبقات هم در هند فوق‌العاده بی‌فرهنگ هستند که مفاسد فراوان حکومت خارجی و عقب‌ماندگی‌های اجتماعی نیز مسئول آن می‌باشد. معهذا حتی در همین فقر عمومی و بیحاصلی، هند توانسته است مردانی عالی و مظاهری ممتاز و فوق‌العاده از فرهنگ مانند گاندی و رابیندرانات تاگور را دردامان خود بپروراند.

بازهم از موضوع خود منحرف شدم و دور افتادم.

«شلی» مخلوقی دوست داشتنی بود که از اوان جوانی شور و شوق پرحرارتی داشت و از هرنظر قهرمان آزادی به‌شمار می‌رفت. او را به‌خاطر آن که رساله‌ای دربارهٔ «ضرورت مذهبی» نوشت از دانشگاه آکسفورد اخراج کردند.

در دوران عمر کوتاهش، همانطور که تصور می‌شود شاعران باید باشند، در دنیای تصورات و خیالات خودش زندگی می‌کرد و به‌مشکلات دنیایی توجهی نداشت. (کیتس نیز چنین بود). شلی یك سال پس از مرگ کیتس در نزدیکی سواحل ایتالیا در دریا غرق شد.

احتیاجی نیست که از اشعار معروفش برایت چیزی بگویم زیرا مسلماً خودت بعضی از آنها را حفظ داری. ولی می‌خواهم یکی از اشعار کوتاهش را نقل کنم. این شعر از جملهٔ بهترین آثار او نیست اما سرگذشت دردناك و رقت‌انگیز کارگران فقیر را در تمدن کنونی ما بیان می‌دارد زیرا وضع کارگران امروز تقریباً به‌همان بدی زندگی غلامان در زمان قدیم است این شعر در حدود یکصد سال پیش سروده شده است و هنوز هم با اوضاع کنونی جور می‌آید. این قطعه «نقاب هرج‌ومرج»[۳] نام دارد که خطاب به‌کارگران و زحمتکشان گفته شده است:

شما نمی‌توانید درست بگویید که آزادی چیست. اما بردگی را خوب می‌شناسید زیرا حتی نام آن انعکاس وطنینی از وجود خودتان شده است.

این بردگی است که شما ناچارید در برابر مزدی

۳- The mask of Anarchy

ناچیز که باآن می‌توان فقط یك روز را زنده ماند کار کنید و در کلبه‌هایی که همچون زندان است به‌سر برید تا جباران و ظالمان بتوانند خوش بگذرانند و سود برند.

این بردگی است که شما ناچارید برای آنها کارگاه و گاوآهن و شمشیر و بیل بسازید و خواه‌ناخواه یا برای دفاع از خودشان و یا برای سیرکردن و ثروتمندساختن ایشان رنج بکشید.

این بردگی است که باید کودکان خودتان را علیل و نحیف ببینید و مادرانشان باید روزبه‌روز ضعیف‌تر بشوند و تحلیل بروند تا با بادهای سرد زمستانی، و حتی هم اکنون که من سخن می‌گویم، از پا درآیند و بمیرند.

این بردگی است که ناچارید با غذایی ناچیز و محدود گرسنگی بکشید در حالی‌که ثروتمندان خوشگذران بیش از آن را به‌سگ‌های فربهی می‌خورانند که از شدت سیری نمی‌توانند از پیش پای آنها بجنبند.

این بردگی است که در روح خود نیز غلام هستید و نمی‌توانید برامیال خود هم مسلط باشید و جز به‌آن صورت که دیگران شما را می‌سازند درآیید.

و عاقبت وقتی از رنج خودبه‌جان می‌آییدو با زمزمه‌ای آرام و خاموش از وضع‌خویش شکایت بی‌حاصلی سرمی‌کنید، می‌بینید که سپاهیان جباران برسر زنان و کودکان شما و خودتان می‌تازند و خونتان همچون شبنمی سرخ‌برچمن‌زارها می‌نشیند.[۴]

بایرون نیز اشعار زیبایی در مدح و ستایش آزادی سروده است اما او آزادی ملی را می‌ستاید و نه‌همچون منظومهٔ «شلی» آزادی اقتصادی را. همانطور که برایت گفته‌ام بایرون در جنگهای ملی یونان که به‌خاطر استقلالش برضد ترکها می‌جنگید شرکت کرد و در آنجا دوسال پس از مرگ «شلی» درگذشت.

من با شخصیت خصوصی بایرون خیلی موافق نیستم معهذا

۴ـ این شعر «شلی» به‌صورت آزاد به‌فارسی ترجمه شده است و صورت شعری آن ازمیان رفته است تامعنی و مفهوم آن روشن‌تر بیان شود.

یك نوع دوستی و رفاقت نسبت به‌او احساس می‌کنم زیرا اوهم در دبیرستان «هارو» و کالج «ترینیتی» و کمبریج یعنی همان مدارس که من در انگلستان تحصیل کرده‌ام بوده است و درس خوانده است.

برخلاف کیتس و شلی، بایرون در عنفوان جوانی مشهور گشت و جامعهٔ لندن او را معروف ساخت و بعد هم او را رها کرد و از خود راند.

در همان زمانها دوشاعر نامدار دیگر هم بودند که هردوی آنها خیلی بیش از این سه‌شاعر جوان عمر کرده‌اند. «وردسورث» که مدت ۸۰ سال از سال ۱۷۷۰ تا ۱۸۵۰ زندگی کرد یکی از بزرگترین شاعران انگلستان شمرده می‌شود. او خیلی هوادار طبیعت بودوبیشتر اشعار او در توصیف طبیعت است. دیگری «کالریج» است که بعضی اشعار او بسیار عالی است.

در اوایل قرن نوزدهم سه‌داستان‌نویس مشهور نیز در انگلستان زندگی‌می‌کردند. «والتراسکات» از همهٔ‌آنها مسن‌تر بود وداستانهایش بسیار محبوبیت یافت. خیال می‌کنم خود توهم بعضی ازآنها را خوانده باشی. یادم هست که وقتی پسر بچه‌ای جوان بودم از داستانهای او خیلی خوشم می‌آمد اما وقتی سن شخص بالا می‌رود، سلیقه‌اش هم تغییر می‌کند و مطمئنم که حالا دیگر حوصلهٔ خواندن آنها را ندارم.

«تاکری» و «دیکنس» دوداستان‌نویس دیگر انگلیسی بودند. و تصور می‌کنم ارزش هردوی آنها بیش از «اسکـات» است. امیدوارم هردوی آنها از دوستان تو باشند. «تاکری» درسال ۱۸۱۱ در کلکته متولد شد و پنج یا شش سال از عمرش را درآنجا گذراند. در بعضی از داستانهایش توصیفهای واقعی و حقیقی از «نابوب»هـای هندی هست. آنها انگلیسیانی بودند که درهند ثروت هنگفتی جمع می‌کردند و فربه و مرفه می‌گشتند و به‌انگلستان باز می‌گشتند تا درآنجا خوش بگذرانند.

آنچه نوشتم به‌نظر من دربارهٔ نویسندگان اوایل قرن نوزدهم کافی است. در واقع این مقدار دربارهٔ این موضوع بزرگ بسیار ناچیز و مسخره است. کسی که این موضوع را خوب بداند می‌تواند مطالب زیبا و فراوانی دراین باره بنویسد و مسلماً دربارهٔ موسیقی و هنر آن دوران نیز مطالب فراوانی برایت بگوید. تمام این چیزها قدرت بیان و اطلاع می‌خواهد اما در ماورای حدود کار من است و

من سعی خواهم کرد عاقلانه درجای خود باقی بمانم.

اکنون نامه‌ام را با قطعه شعری از نمایشنامه منظوم «فاوست» اثر گوته به‌پایان می‌رسانم. و بدیهی است که آنچه نقل می‌کنم ترجمه‌ای است از اصل آلمانی اشعار:

افسوس. افسوس. که دنیا واژگون و ویران شده و
عظمت و زیبایی آن آشفته گشته است.
انگار که یك نیمه خدا، باضربت دست نیرومند خود
همه چیز را درهم کوبیده و از هم گسسته است!
ما اکنون بار ویرانیها و شکستگی‌ها را به‌دوش می‌ـ
کشیم و تحمل می‌کنیم و در افسوس دنیای زیبا و گمشده‌ای
که درهم کوبیده و آشفته است می‌گرییم.
ای فرزند قادر زمین! با دستهای نیرومندت دنیا را از
نو بساز و در روح خود آن را برپایهٔ باعظمت‌تری برافراز.
راه یك زندگی تازه را سر بگیر تا انسان بتواند با سربلندی
در روشنایی به‌سر برد و ترانه‌های زیبا بسراید که طنین
تمام اندوههای گذشته را در خود غرقه سازد.۵

۵ـ این قطعه در اصل انگلیسی کتاب نهرو به‌صورت شعر منظوم انگلیسی نقل شده است، مترجم با کمك یکی از دوستان خود به‌اصل آلمانی «فاوست» رجوع کرده است و ترجمهٔ متن فارسی ترجمه‌ای آزاد از مفهوم شعر می‌باشد ودر واقع نقل معانی است.

این اشعار از صحنهٔ چهارم قسمت اول نمایشنامهٔ فاوست اثر معروف گوته اقتباس شده است.

۱۳۰

داروین و پیروزی علوم

۳ فوریه ۱۹۳۳

اکنون باید از شاعران به‌دانشمندان بپردازیم. شاعران هنوز هم موجودات کم تأثیری هستند اما دانشمندان معجزکنندگان امروز می‌باشند و نفوذو افتخار فراوان دارند. پیش از قرن نوزدهم وضع چنین نبود. در قرون پیش از آن در اروپا زندگی یك دانشمند بسیار پرمخاطره بود و گاهی اوقات در میان شعله‌های آتش پایان می‌یافت.

برایت گفتم که چگونه «جیوردانوبرونو» از طرف کلیسا در رم سوزانده شد. چند سال پس از آن در قرن هفدهم نزدیك بود که «گالیله» هم در آتش بیفتد زیرامی‌گفت زمین به‌دور خورشید می‌گردد. می‌خواستند او را هم به‌اتهام ارتداد ولامذهبی در آتش بسوزانند اما چون ظاهراً عذر خواست و از نظر قبلی خود دست کشید از سوزاندن مصون ماند.

کلیسا و مذهب در اروپا همیشه با علوم به‌مخالفت می‌پرداخت و می‌کوشید افکار تازه را نابود سازد و از میان بردارد. مذهب مرسوم در اروپا و در جاهای دیگر قالبها و دستورات خشك و جامدی دارد که پیروان آنها باید بدون چون‌وچرا آنها را بپذیرند. روش علوم دربارهٔ نگریستن به‌اشیاء به‌کلی متفاوت است. علوم هیچ‌چیز را قاطع و مسلم نمی‌دانند و هیچ دستور و قالب خشك و جامد (دوگم) ندارند یا نباید داشته باشند. علم همیشه در تکاپو و جستجو است. فکرباز را تشویق می‌کند و می‌کوشد از راه تحقیق و آزمایشهای مکرر به‌حقیقت دست یابد و برسد. کاملا پیدا است‌که این نظر به‌کلی بانظریهٔ مذهبی متفاوت است و به‌این جهت تعجب‌آور نیست که میان علم و مذهب تصادمات و اختلافات فراوان روی داده باشد.

خیال می‌کنم آزمایشهای گوناگون در تمام ادوار به‌وسیلهٔ ملل و مردم مختلف دنبال می‌شده است گفته شده است که در هند قدیم علم

شیمی و جراحی پیشرفت فراوان داشت و این پیشرفت فقط ممکن است براثر آزمایشها و تجارب فراوان صورت‌پذیر بود. یونانیان باستان نیز تا اندازه‌ای به‌آزمایش می‌پرداختند.

اخیراً باکمال حیرت کتابی خواندم که منتخبی از نوشته‌های یك نویسنده چینی در ۱۵۰۰ سال پیش بود و نشان می‌داد که آنها فرضیهٔ تحول را می‌دانسته‌اند، از جریان داشتن خون دربدن مطلع بوده‌اند و حتی جراحان چین باعلم بیهوش ساختن بیماران هم‌آشنا بوده‌اند. اما اطلاعات ما دربارهٔ آن زمانها محدود است و نمی‌توانیم هیچ استنتاج قاطع و صحیحی از این مطالب داشته باشیم.

اگر تمدن‌های قدیمی این روش‌ها را کشف کرده بودند چرا بعدها آنها را فراموش کرده‌اند! و چرا پیشرفت‌های بزرگتری دراین راهها حاصل نکردند! یا شاید آنها به‌این قبیل پیشرفت‌ها اهمیت نمی‌دادند! از این قبیل سئوالات بسیار ممکن است مطرح گردد و ما وسیله و اسناد ومدارکی نداریم که به‌درستی به‌آنها جواب بگوییم.

دانشمندان عرب خیلی در پی‌آزمایش بودند و اروپای قرون وسطی هم از آنها پیروی می‌کرد. اما تمام آزمایشهای آنها در واقع علمی نبود. آنها همیشه در جستجوی به‌دست آوردن «سنگ فلسفی» (کیمیا) بودند که تصور می‌شد می‌تواند هرفلزی را به‌طلا مبدل سازد. مردم زندگیشان را در راه آزمایشهای گوناگون و عجیب و غریب شیمیایی صرف می‌کردند به‌امید این که راز قلب ماهیت فلزات را کشف کنند و این کار «کیمیاگری» نامیده می‌شد. همچنین باسعی و کوشش بسیار در جستجوی «آب زندگانی» یا «امریت» بودند که تصور می‌کردند موجب عمر جاودانی خواهد شد. اما جز در افسانه‌های زیبا هیچ اثر دیگری در دست نیست که کسی توانسته باشد «آب زندگانی» یا «سنگ کیمیا» را به‌دست آورده باشد. در واقع این کارها هم یك نوع جادوگری بودکه به‌امید کسب ثروت و قدرت و به‌دست‌آوردن عمر دراز صورت می‌گرفت و با روح علم و دانش ارتباطی نداشت. علم و دانش با سحر و جادو و این قبیل چیزها سروکار ندارد.

با اینحال روشهای علمی واقعی هم تدریجاً در اروپا تکامل یافت و درمیان بزرگترین اسامی تاریخ علوم باید از «ایساك نیوتن» انگلیسی نام برد که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ زندگی کرد. نیوتن قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کرد و توضیح داد که چگونه اشیاء وزن دارند

و سقوط می‌کنند و باکمك این قانون و قوانین دیگری که کشف شد چگونگی حرکات خورشید و ستارگان را نیز تشریح کرد. چنین به‌نظر می‌رسید که همه چیز چه‌بزرگ و چه کوچك با تئوریها و فرضیه‌های او قابل توضیح و تشریح است و به‌این‌ترتیب احترام و افتخار فراوان به‌دست آورد.

با این پیشرفت‌ها و این کشفیات روح علوم برتعلیمات خشك و جامد کلیسایی و مذهبی غلبه می‌کرد. دیگر نمی‌شد نظریات علمی را نفی کرد و نابود ساخت و هواداران آن را به‌آتش افکند. بسیاری از دانشمندان با حوصله و بردباری به‌کار و آزمایش پرداختند و واقعیات و نتایج را جمع‌آوری می‌کردند و به‌این ترتیب علم و دانش رو به‌کمال می‌رفت.

این تحقیقات و آزمایشهای علمی مخصوصاً در انگلستان و فرانسه و بعدها در آلمان و آمریکا صورت می‌گرفت و دنبال می‌شد. حجم دانش و علوم روزبه‌روز بیشتر می‌گشت. بطوری که به‌خاطر داری قرن هجدهم در اروپا قرنی بود که خرد و منطق (راسیونالیسم) در میان طبقات تحصیل کرده توسعه می‌یافت. قرنی بود که ولتروروسو وتعداد زیادی دیگر از فرانسویان درآن زندگی می‌کردند که انواع کتابها دربارهٔ موضوعهای مختلف می‌نوشتند و تحولی در فکر مردم به‌وجود آوردند. انقلاب بزرگ فرانسه در بطن این قرن پرورش یافت و در همان قرن زاییده شد. این نظریات راسیونالیست و عقلی با نظریات علمی هم سازش و همآهنگی داشت و هردوی آنها مخالف نظر خشك و قالبی مذهب و کلیسا بودند.

قرن نوزدهم، بطوری که برایت گفته‌ام، علاوه برچیزهای دیگر، قرن علم و دانش بود. انقلاب صنعتی، انقلاب ماشینی و تغییرات شگفت‌انگیز در روشهای حمل‌ونقل همه نتیجهٔ علوم بودند. کارخانه‌های متعدد وگوناگون روشهای تولید رادگرگون ساختند. براثر وجود راههای آهن و کشتیهای بخار بطور ناگهانی دنیا کوچك شد. تلگراف برقی یك معجزهٔ بزرگتر بود. از امپراطوری وسیع و پهناوری که در سرزمینهای دوردست تأسیس شده بود ثروت به‌سوی انگلستان سرازیر بود. افکار قدیمی طبعاً براثر این تغییرات وتحولات تکان می‌خورد و نفوذ مذهب کمتر می‌شد. زندگی در کارخانه‌ها در مقایسه بازندگی دهقانی برروی زمین، مردم را بیشتر به‌تفکر دربارهٔ روابط اقتصادی

وادار می‌ساخت و به‌این موضوعها بیش از آیات و دستورات خشك مذهبی فکر می‌کردند.

در اواسط قرن، در سال ۱۸۵۹ در انگلستان کتابی انتشار یافت که اختلاف و تصادم میان متون مذهبی کلیسا و نظر علمی‌را پیش کشید. این کتاب «اصل انواع» نام داشت و به‌وسیلهٔ «چارلز داروین» نوشته شده بود. داروین از جملهٔ دانشمندان بزرگ نیست و در آنچه می‌گفت مطالب تازه‌ای وجود نداشت. پیش از داروین هم زمین‌شناسان و دانشمندان علوم طبیعی کار می‌کردند و مطالب بسیاری جمع‌آوری کرده بودند. معهذا کتاب داروین دوران تازه‌ای به‌وجود آورد و تأثیر عظیمی داشت و بیش از هرکتاب و اثر علمی دیگر به‌تغییر نظریات اجتماعی کمك کرد. این کتاب همچون زلزله‌ای در افکار مردم بود و نام داروین را مشهور ساخت.

داروین مسافرتها و سیاحتهایی در نواحی آمریکای جنوبی و اقیانوس آرام به‌عمل آورد و به‌عنوان یك دانشمند علوم طبیعی، مجموعهٔ عظیمی از مواد و اطلاعات جمع‌آوری کرد و از این مجموعهٔ خود استفاده برد تا نشان بدهد چگونه هرنوع حیوان براثر انتخاب طبیعی به‌نوع دیگری تغییر یافته است.

تا آن زمان مردم تصور می‌کردند که هریك از انواع مختلف حیوانات و از جمله انسان جداگانه به‌وسیلهٔ خداوند خلق شده‌اند و از زمان خلقت خود هم به‌همین شکل وبدون تغییر، جدا از انواع دیگر باقی مانده‌اند، یعنی یك نوع حیوان هرگز نمی‌تواند به‌نوع دیگری مبدل گردد.

داروین به‌وسیلهٔ نمونه‌های متعدد و فراوان نشان داد که انواع حیوانات به‌یکدیگر مبدل می‌شوند و این تبدیل، روش عادی تکامل است. این تغییرات به‌وسیلهٔ انتخاب طبیعی صورت می‌پذیرد. یك تغییر کوچك و جزئی دریك نوع حیوان اگر برایش مفید باشد و به‌بقای او و غلبه بردیگران کمك کند تدریجاً به‌صورت یك تغییر ثابت و دایمی درمی‌آید بطوری‌که نوع تغییر یافته، بهتر می‌تواند زنده بماند. پس از مدتی این نوع تغییر یافته، اکثریت پیدا می‌کند و دیگران را در خود تحلیل خواهد برد. به‌این ترتیب تغییرات و تبدیلات یکی پس از دیگری روی می‌دهند و پس از مدتی تقریباً یك نوع جدید تولید می‌گردد و به‌وجود می‌آید.

بدین قرار در طول قرون و به‌مرور زمان انواع گوناگونی موافق قانون «بقای انسب» به‌وسیلهٔ انتخاب طبیعی به‌وجود خواهند آمد. یعنی موجودات تازه‌ای پیدا می‌شوند که بیشتر برای زندگی سازگار هستند. این قانون در مورد گیاهان و حیوانات و حتی انسان هم قابل انطباق می‌باشد. بنابراین نظریه ممکن است انواع گوناگون گیاهان و جانوران که امروز می‌بینیم ریشه و اصل مشترکی داشته‌اند.

چند سال بعد داروین کتاب دیگری به‌نام «منشاء انسان» منتشر کرد که درآن نظریهٔ خود را در مورد پیداشدن انسان هم به‌کار برد. این نظریه تحول و انتخاب طبیعی هرچند که دیگر عیناً به‌همان صورت که داروین و پیروانش مطرح ساخته‌اند نباشد مورد قبول بیشتر مردم هست. در واقع امروز مردم خودشان «اصل انتخاب انسب» را به‌طور مصنوعی در مورد پرورش حیوانات و گیاهان و میوه‌ها و گلها و غیره به‌کار می‌برند و عمل می‌کنند.

بسیاری از حیوانات و نباتات پرارزش و گرانبهای امروزی انواع تازه‌ای هستند که مصنوعاً به‌وسیلهٔ انسان به‌وجود آمده‌اند. بنابراین اگر انسان می‌تواند چنین تغییراتی را در زمان نسبتاً کوتاهی انجام دهد چرا طبیعت نمی‌تواند در طول صدها هزاران سال چنین تغییراتی را به‌وجود آورد؟

بازدیدی از موزهٔ تاریخ طبیعی و از جمله موزهٔ «سوت کنسینگتون» در لندن نشان می‌دهدکه چگونه گیاهان وجانداران به‌طور دائم و مداوم خودشان را با طبیعت منطبق می‌سازند.

اکنون تمام این چیزها برای ما عادی و بدیهی است. اما در حدود ۷۰ سال پیش[۱] چنین نبود. بیشتر مردم اروپا در آن زمان هنوز به‌آنچه درتورات وانجیل دربارهٔ خلقت‌گفته‌شده‌است عقیده داشتندوباور می‌کردند که دنیا درست ۴۰۰۴ سال پیش از تولد مسیح خلق شده است و هرگیاه و هرحیوان جداگانه و باهمان شکل که هست خلق‌شده و آخر از همه هم انسان آفریده شده است. مردم باور داشتند که طوفانی سراسر دنیا را فرا گرفته است و «نوح» در کشتی خودش از هرحیوان یك جفت را باخود برداشت به‌طوری که هیچ نوعی از موجودات دنیا استثنا نشدند و همه‌چیز از نو باقی ماند.

اما این حرفها با نظریهٔ داروین سازگاری نداشت. داروین و

۱ــ پیش از زمان نوشته شدن نامه.

دانشمندان زمین‌شناس از میلیونها سال عمر زمین صحبت می‌کردند و نه دربارهٔ ۶۰۰۰ سال محدود و کوتاه به‌این ترتیب آشفتگی بزرگی در افکار مردم به‌وجود آمد و بسیاری از مردم خوش اعتقاد و با حسن نیت نمی‌دانستند چه باید کرد. اعتقاد قدیمی و سابقشان یك چیز به آنها می‌گفت و عقل و منطقشان چیز دیگر. مردمی که کورکورانه به متون وروایــات مسیحی اعتقاد داشتند وقتی که خود این‌متون مورد ضربهٔ حملات منطقی و استدلالی محسوس قرار گرفت سخت متزلزل گشتند و بنیان اعتقاداتشان سست شد و دیگر تکیه‌گاه استواری برای خود نداشتند. اما تکانی که موجب بیدارشدن ما گردد و ما را متوجه حقیقت سازد چیز خوب و مفیدی است.

بدین قرار در انگلستان و در سایر جاهای اروپا میان دانش و دین مباحثات بزرگی در گرفت که دربارهٔ نتیجهٔ آن تردیدی نمی‌توان داشت. دنیای تازهٔ صنعت وحمل‌ونقل مکانیکی و ماشینی به‌علوم بستگی دارد و به‌این جهت علوم نمی‌توانند مورد بی‌اعتنایی باشند. علوم در تمام جبهه‌ها پیروز گردید و «انتخاب طبیعی» و «بقــای انسب» از جملهٔ حرفهای عادی و معمولی مردم شد که حتی بدون آن‌که معنی و مفهوم آن را بفهمند آن را به‌کار می‌برند.

داروین در کتاب «منشاء انسان» خود نوشته بود که ممکن است انسان و بعضی از انواع میمونها جد مشترکی داشته‌اند. این فرضیه به‌وسیله نشان دادن خط کامل حرکت تکاملی و مراحل مختلف این تحول و تکامل مقدور نبود. به‌این جهت تصور می‌شد کــه در ایــن زنجیر تکاملی، حلقه‌های گمشده‌ای هست و اصطلاح «حلقهٔ گمشده» برای بسیاری مردم صورت شوخی و مسخرگی را پیدا کرد.

بسیار جالب توجه است که طبقات حاکمه نیز به‌نظریهٔ داروین متوسل شدند تا شایستگی خود را به‌این وسیله به‌ثبوت رسانند و با کمال اعتقاد آن را دستاویزی برای اثبات برتری و اولویت خود قرار دادند و می‌گفتند بنابرقانون «انتخاب طبیعی» آنها بالاتر از دیگران قرار گرفته‌اند و طبقهٔ حاکمه شده‌اند و در نبرد زندگــی و میدان «تنازع بقا» شایسته‌تر و مناسبتر از دیگران بوده‌اند. این موضــوع بهانه‌ای برای اثبات حقانیت تسلط و غلبهٔ طبقه‌ای برطبقهٔ دیگر و نژادی برنژادهای دیگر شد.

امپریالیسم و استعمار هم برای اثبات حقانیت تسلط و برتری

نژاد سفید به‌همین نظریه متوسل گردید و بسیاری اشخاص در غرب تصور کردند که هرچه تسلط آنها کامل‌تر و خشونت و قدرتشان بیشتر باشد از نظر ارزش انسانی به‌مراحل کامل‌تری می‌رسند. این فلسفه درست و خوشایند نیست اما تا اندازه‌ای روش قدرتهای امپریالیستی را در آسیا و افریقا روشن می‌سازد.

نظریهٔ داروین بعدها از طرف دانشمندان دیگر مورد انتقاداتی قراز گرفت اما اصول و عقاید و نظرکلی آن استوار باقی ماند یکی از نتایج قبول این نظریه آن بود که مردم به‌فکر پیشرفت و ترقی و تکامل اعتقاد پیدا کردند یعنی کم‌کم معتقد شدند که انسان و جامعه و بطورکلی دنیا به‌سوی تکامل در حرکت است و دائماً بهتر از پیش می‌شود. این فکر پیشرفت و تکامل تنها نتیجهٔ نظریهٔ داروین نبود. تمام نتایج کشفیات علمی و تغییراتی که به‌وسیلهٔ انقلاب صنعتی و پس از آن روی نمودافکار مردم را برای قبول چنین نظری‌آماده ساخته بود. نظریهٔ داروین این افکار را تأیید می‌کرد و کم‌کم مردم باکمال غرور خودشان را در راه تکامل به‌سوی هدف عالی انسانی-هرچه می‌خواهد باشد ـ تصور کردند که از یك پیروزی به‌پیروزی دیگر می‌روند.

چنین به‌نظر می‌رسد که پیش از آن، در روزگار گذشته در اروپا یا آسیا یا در هیچ‌یك از تمدنهای قدیمی چنین افکاری وجود نداشت. در اروپا تازمان انقلاب صنعتی مردم همواره زمانهای گذشته را دورانهای عالی می‌شمردند و نگاهشان متوجه عقب بود. دوران باستانی یونان و رم زیباتر و مترقی‌تر و با فرهنگ‌تر از دورانهای بعدی تصور می‌شد. چون اوضاع نسبت به‌آن زمانها بدتر شده بود و انحطاطی پیش آمده بود مردم فکر می‌کردند، یا در واقع هم می‌توان گفت که تغییر نمایانی نسبت به‌قدیم پیش نیامده بود.

در هند نیز همین فکر انحطاط و بازگشت به‌عقب وجود دارد و مردم زمان‌های گذشته را عصر طلایی می‌شمارند. اساطیر و افسانه‌های هند زمانهای گذشته را به‌دورانهای بزرگ شبیه اعصار زمین‌شناسی تقسیم می‌کند اما همیشه با دوران پرعظمت «ساتیا یوگا» (دوران برتری حقیقت) شروع‌می‌شود و به‌دوران زشت و ناگوارکنونی که «کالی‌یوگا» (دوران زشتکاری و فساد) است می‌رسد.

بدین قرار می‌بینیم که فکر پیشرفت انسان یك تصور جدید و

تازه است. اطلاعاتی که از تاریخ گذشته داریم و شکلی که زندگی قدیم داشته است این تصور را تأیید و استوار می‌کند. اما اطلاعات ما هنوز بسیار محدود است و احتمال دارد که اگر معلومات بیشتر و کامل پیدا کنیم نظرمان تغییر پذیرد. حتی همین امروز هم دیگر آن اعتقاد پرشور نسبت به «ترقی و پیشرفت» به‌اندازهٔ نیمهٔ دوم قرن نوزدهم نیست. اگر پیشرفت و ترقی موجب نابودکردن یکدیگر به میزانهای بزرگ و به‌آن صورت که در جنگ جهانی روی نمود، می‌باشد دراین پیشرفت یك چیز نادرست وجود دارد و نمی‌توان آن را پیشرفت واقعی شمرد.

یك موضوع دیگر که باید به‌خاطر داشت این است که نظریهٔ «بقای انسب» و دوام مناسب‌ترین نوع لزوماً به‌معنی «بقای بهترین» نیست. تمام این چیزها افکار و اندیشه‌هایی برای کسانی است که اطلاعات بیشتری دارند. در هرحال آنچه باید درنظر داشته باشیم این است که فکر قدیمی و رایج و ثابت ماندن و تغییرناپذیر بودن جامعه و حتی بازگشت به‌روزگار قدیم براثر علوم جدید در قرن نوزدهم از میان رفت و به‌جای آن فکر تغییرات دائمی و حرکت همیشگی جامعه به‌وجود آمد و همچنین فکر پیشرفت رواج یافت. در واقع هم اجتماع بشری دراین دوران بیش از حد تصور تغییر یافته است.

حالا که نظریهٔ داروین را دربارهٔ اصل انواع برایت گفته‌ام ممکن است برایت جالب باشد که بدانی یك فیلسوف چینی در ۲۵۰۰ سال پیش در بارهٔ این موضوع چه نوشته است. این شخص «تسون‌تسه» نام داشت و درقرن ششم پیش از مسیح یعنی در حدود زمانی که بودا زندگی می‌کرد چنین نوشته است:

> «تمام سازمانها اصولا از یك واحد شروع شده‌اند. این نوع واحد به‌مرور زمان مراحل گوناگون و تغییرات مداوم یافته است که موجب پیدایش شکلهای مختلف و اجسام و موجودات متنوع گشته است. این موجودات تازه بلافاصله صورت مختلفی پیدا نمی‌کردند وبا نوع قبلی خود تفاوت زیاد نداشته‌اند بلکه برعکس اختلاف و تمایز آنها براثر تغییرات تدریجی و درطی نسل‌های پشت سرهم صورت گرفته است.»

این نوشته به‌نظریهٔ داروین بسیار نزدیك است و عجیب به‌نظر می‌رسد که دانشمند قدیمی چین در مطالعات خود به‌نتیجه‌ای رسیده بود که دنیا دوهزاروپانصدسال وقت لازم داشت تا دوباره آن راکشف کند.

با پیشرفت قرن نوزدهم سرعت تغییرات و تحولات هم بیشتر شد. علم هرروز معجزهٔ تازه‌ای نشان داد. و یك رژهٔ بی‌پایان از کشفیات و اختراعات مداوم دیدگان مردم را خیره ساخت. بسیاری از این اختراعات مانند تلگراف، تلفون، اتومبیل و بعد هم هواپیما، زندگی مردم را بکلی دگرگون کرد. علم به‌اندازه‌گیری دورترین نواحی آسمانها پرداخت و از سوی دیگر راز ذرات نامرئی اتم و ترکیبات کوچکتر آن را نیز کشف کرد. بار مشقت انسان را سبکتر ساخت و زندگی برای میلیونها نفر آسانتر گشت.

براثر علوم جمعیت دنیا مخصوصاً در کشورهای صنعتی افزایش بسیار یافت. در عین حال علوم هولناك‌ترین و مخرب‌ترین وسایل نابودی را هم به‌وجود آورد. اما این گناه از علوم نبود بلکه علوم انسان را برطبیعت چیره و مسلط ساخت اما انسان با تمام قدرتی‌که دارد نمی‌دانست چگونه برخودش مسلط گردد و در نتیجه اغلب از هدایا و ارمغانهای علوم سوء استفاده کرده است و آنها را تباه می‌سازد. ولی پیشرفت پیروزمندانهٔ علوم ادامه دارد و دنیا در مدت ۱۵۰ سال خیلی بیش از هزاران سال گذشته و ماقبل آن تغییر وتحول یافته است. در واقع علوم از هرجهت و از هرنظر در دنیا انقلابی به وجود آورده است.

این حرکت و پیشروی علوم حتی هم‌اکنون نیز ادامه دارد و چنین به‌نظر می‌رسد که از پیش هم تندتر و سریع‌تر شده است. پیشرفت علم آسایش و استراحت و توقفی ندارد. مثلا یك نوع راه‌آهن اختراع و ساخته می‌شود اما تا وقتی که بخواهد وارد کار شود دیگر کهنه شده است و نوع کاملتر آن اختراع شده است. یا یك ماشین خریده می‌شود و در کارخانه‌ای به‌کار می‌افتد اما پس از یکی دوسال ماشین کامل‌تر و مجهزتری از همان نوع به‌وجود می‌آید و این مسابقه همچنان ادامه دارد. اکنون در زمان ما نیروی برق جای نیروی بخار را گرفته است و خود این امر انقلابی به‌وجود می‌آورد که به‌اندازه

انقلاب، صنعتی که یك قرن‌ونیم پیش روی داد اهمیت دارد.

تعداد زیادی دانشمندان و کارشناسان و متخصصان دائماً در راههای گوناگون علوم مشغول کار هستند. امروز بزرگترین نام در میان دانشمندان «آلبرت آینشتاین» است که توانسته است قانون معروف نیوتن را از جهتی اصلاح کند و کامل سازد.

ترقیات اخیر علوم و تغییراتی که براثر نظریات علمی پیش آمده به‌قدری زیاد وعظیم بوده است که خود دانشمندان را عقب گذاشته است. دیگر خود آنها هم آن اعتقاد و یقین سابق را ندارند و از دست داده‌اند. اکنون در برابر تمام نتیجه‌گیریها و پیش‌گوییهای خودشان دربارهٔ آینده دچار تردید شده‌اند.

اما همهٔ اینها نشانهٔ تکامل و پیشرفت قرن بیستم و روزگار ما است. در قرن نوزدهم اعتماد و اطمینان فراوانی وجود داشت و علوم با اعتماد به‌خویش موفقیت‌های بیشمار به‌دست آوردند و خود را برمردم تحمیل کردند و به‌طوری که مردم امروز در برابر علم سر تعظیم فرود می‌آورند و آن را همچون خدای تازه‌ای می‌ستایند.[۱]

۱ـ گرچه مؤلف صددرصد نظریه تکامل چارلز داروین را تأیید نکرده است اما با نقل قول از تورات و انجیل و مقایسه آن با نظریه داروین درباره خلقت جهان، چنین شبهه‌ای را در ذهن به‌وجود آورده است. درحالی‌که با توجه به نص صریح آیات قرآن کریم از جمله آیه ۵۴ از سورهٔ اعراف درمی‌یابیم که خداوند مجموعهٔ زمین و آسمان را در شش دوران متوالی آفریده است؛ هر چند این دورانها گاهی به میلیونها یا میلیاردها سال بالغ شده است و علم امروز هیچ‌گونه مطلبی راکه مخالف این موضوع باشد بیان نکرده است.

۱۳۱
پیشرفت دموکراسی

۱۰ فوریه ۱۹۳۳

در نامهٔ آخری پیشرفت علوم را درقرن نوزدهم ازنظر گذراندیم. اکنون باید به یکی دیگر از مظاهر این قـرن یعنی رشد افکـار دموکراسی بپردازیم.

لابد آنچه دربارهٔ جنگ افکار و عقاید در فرانسهٔ قرن هجدهم برایت گفتم به‌خاطر داری و به‌یاد می‌آوری. از ولتر بزرگترین متفکر و نویسندهٔ زمان خودش و گروهی دیگر از فرانسویان برایت سخن گفتم که بسیاری از مبانی تصورات و عقاید قدیمی دربارهٔ مذهب و جامعه را متزلزل ساختند و بی‌باکانه افکار و نظرهای تازه‌ای مطرح کردند. در آن زمان این قبیل افکار سیاسی بیشتر به فرانسه محدود بود. در آلمان هم فیلسوفانی بودند اما بیشتر به مسائل کلی فلسفی علاقه نشان می‌دادند. در انگلستان معامله و داد و ستد و بازرگانی توسعه می‌یافت و بیشتر مردم به تفکر و اندیشه، علاقه‌ای نشان نمی‌دادند مگر آن‌که موقعیت‌های‌خاص ایشان را به‌تفکر وادارمی‌ساخت. معهذا درنیمهٔ دوم قرن هجدهم‌کتاب مهمی در انگلستان انتشاریافت که اهمیت زیاد پیدا کرد. این کتاب «ثروت ملل» نام داشت که «آدام اسمیت» آن‌را نوشته بود. این کتاب فقط به امور سیاسی نمی‌پرداخت بلکه دربارهٔ اقتصاد سیاسی و امور اقتصادی بحث می‌کرد.

امور اقتصادی هم در آن زمان مانند سایر امور با مسائل مذهبی و اخلاق بهم آمیخته بود و در نتیجه ابهام فراوانی دربارهٔ آن وجود داشت. «آدام اسمیت» این موضوع‌ها را به‌شکل تازه و باروش علمی مطرح ساخت و بدون اعتنا به جنبه‌های مذهبی و اخلاقی کوشید قوانین طبیعی را که برامور اقتصادی حکمفرما بود پیدا کند.

بطوری که می‌دانی اقتصاد با درآمد و هزینهٔ مردم یا یك کشور بطور کلی و با آنچه تولید و مصرف می‌کنند سروکار دارد وروابطی‌که

مردم و کشورها از نظر اقتصادی با یکدیگر دارند مورد بحث قرار می‌دهد. آدام اسمیت عقیده داشت که تمام این امور غامض و پیچیده تابع یك سلسله قوانین طبیعی هستند که او در کتاب خود به آنها اشاره می‌کرد. همچنین او عقیده داشت که برای توسعهٔ صنایع باید آزادی کامل قائل شد بطوری که در این قوانین طبیعی دخالتی صورت نگیرد. این فکر آغاز همان نظریهٔ معروف «بگذارید بشود» بودکه سابقاً دربارهٔ آن مطالبی برایت گفته‌ام.

کتاب آدام اسمیت به‌هیچوجه با افکار تازه دربارهٔ دموکراسی که در آن زمان نطفهٔ آن در فرانسه منعقد می‌گشت سروکاری نداشت. اما خود همین کوشش برای آن‌که یکی از مهمترین مسائل را که با زندگی مردم و ملت‌ها ارتباط داشت با روشی علمی مطرح گردد، خود نشانه‌ای بود که مردم درجهت جدیدی می‌روند که باراه قدیمی مطرح ساختن هرچیز با نظرهای مذهبی و الهی تفاوت بسیار داشت.

آدام اسمیت پدر علم اقتصاد شمرده می‌شود والهام‌بخش بسیاری از علمای اقتصاد انگلستان در قرن نودزهم بوده است.

علم تازهٔ اقتصاد در آن‌زمان به یـك عدهٔ استادان و معـدودی مردمان تحصیل کرده منحصر بود اما در این ضمن افکار دموکراسی منبسط می‌گشت. انقلابات آمریکا و فرانسه این قبیل افکار را درمیان مردم رواج فوق‌العاده می‌داد و همه کس را متوجه آن می‌ساخت. کلمات و عبارات زیبا و پرطنین اعلامیهٔ استقلال آمریکا و اعلامیهٔ حقوق بشر فرانسه در اعماق وجود مردم اثر می‌گذاشت. این اعلامیه‌ها برای میلیونها نفر نفوس محروم و تحت فشار که مورد استثمار بودند ارتعاش و هیجانی ایجاد می‌کرد و پیام و مژدهٔ رهایی آزادی را برای ایشان دربرداشت.

این هردواعلامیه از آزادی وبرابری وحق‌هرکس برای شادمانی و شادکامی سخن می‌گفتند. اما تنها اعلام این حقوق گرانبها نتیجه‌اش این نمی‌شد که مردم آنها را به‌دست آورند. حتی امروز نیز که بیش از یك قرن و نیم از آن اعلامیه‌ها می‌گذرد کسان معدودی هستند که می‌توان گفت ازاین حقوق بهره‌مند می‌شوند معهذا خود اعلام آن‌حقوق و اصول هم امری فوق‌العاده و مفید و ثمربخش بود.

در اروپا مانند جاهای دیگر و در مذهب مسیحی مانند مذاهب دیگر این فکر رواج داشت که گناه و معصیت و تیره‌روزی نصیب و

سرنوشت انسان است[1]. مذهب برای «فقر» یك جنبهٔ ابدی و حتی افتخار قائل می‌شد. تمام وعده‌ها و پاداشهای مذهب برای یك دنیای دیگربود و گفته‌می‌شودکه دراین دنیا مابایدسرنوشت خودرا هرقدر هم ناگوار باشد تحمل کنیم و در مقابل آن تسلیم و تفویض را پیشه سازیم و به‌هیچوجه درصدد آن نباشیم که تغییرات اساسی در آن به‌وجود آوریم. مذهب همیشه رحم و شفقت و انفاق را موعظه و توصیه می‌کرد تا لقمه نانی هم به فقیران داده شود اما به‌هیچوجه این فکر مطرح نمی‌شد که‌اصولا فقر ازمیان برداشته شود یا سیستم و روشی که فقر نتیجهٔ آن است نابود گردد. حتی فکر آزادی و برابری، مخالف نظریات استبدادی و تسلط مطلقهٔ کلیسا دربارهٔ اجتماع بود.

بدیهی است که دموکراسی نمی‌گوید که همهٔ مردم باهم برابر هستند. طبعاً هرگز چنین حرفی هم نمی‌توان گفت زیرا کاملا نمایان است که میان مردم تفاوتهایی وجود دارد. مردم از نظر جسمی باهم متفاوت هستند و در نتیجه بعضی‌ها از دیگران نیرومندتر می‌باشند. از نظر فکری هم برابری وجود ندارد و بعضی‌ها نسبت به‌دیگران شایسته‌تر و عاقل‌تر و باهوش‌تر هستند، همچنین نابرابریهای اخلاقی وجود دارد که بعضی‌ها خودخواهی ندارند و نسبت به‌دیگران فداکار هستند در حالی‌که دیگران چنین نیستند.

بسیار ممکن است که بسیاری از این نابرابریها در نتیجهٔ اختلاف نوع آموزش‌وپرورش‌یابراثر فقدان‌آموزش‌وپرورش به‌وجود آمده باشد.

اگر دو پسر یا دو دختر را درنظر بیاوریم که از نظر استعداد و شایستگی به‌هم شبیه باشند، یکی از آنها آموزش و پرورش مناسب و کاملی داشته باشد و دیگری نداشته باشد پس از چند سال تفاوت‌فاحش و نمایانی میان آنها مشاهده خواهد شد. یا اگر یکی غذای کامل و مقوی و کافی داشته باشد و دیگری نداشته باشد اولی رشد کاملی خواهد داشت در حالی‌که دومی ضعیف و رنجور و کم‌رشد و ناتوان خواهد شد. بدین‌قرار پرورش و محیط زندگی و آموزش افراد تفاوتهای بزرگی به‌وجود می‌آورد و احتمال دارد که اگر ما بتوانیم تمام مردم را درتحت یك نوع آموزش و پرورش قرار دهیم و برای همه‌کس امکانات یکسان به‌وجود آوریم نابرابری‌ها و تفاوتها از آنچه امروز هست خیلی‌کمتر شود.این‌کار البته‌بسیارمحتمل به‌نظر می‌رسد.

۱ـ به مقدمهٔ کتاب رجوع شود.

دموکراسی قبول دارد که مردم عملا باهم متفاوت هستند و یکسان نمی‌باشند درعین‌حال معتقد است که از نظر ارزش سیاسی و اجتماعی همهٔ مردم ارزشی برابر و یکسان دارند.

اگر ما این نظریهٔ دموکراتیك را بطور کامل بپذیریم طبعاً به نتایج انقلابی و گوناگون خواهیم رسید. در این مرحله که ما هستیم احتیاجی نیست که زیاد به‌این مسائل بپردازیم اما یکی از نتایج نمایان این فکر آن بود که هرکس می‌بایست برای انتخاب نماینده‌ای در مجمع حکومتی یا در پارلمان حق رأی داشته باشد.

آراء مردم مظهر قدرت سیاسی گردید و چنین فرض می‌شد که اگر هر فرد حق رأی داشته باشد، چنین شخصی در قدرت سیاسی سهمی مساوی و برابر با دیگران دارد. به‌این جهت یکی از درخواستهای اصولی و اساسی دموکراسی در قرن نوزدهم توسعهٔ حق رأی عمومی بود. رأی‌گیری از مردم بالغ به معنی آن است که هرشخص باید حق رأی داشته باشد. زنان تا مدتی دراز از حق رأی دادن محروم بودند و مدت خیلی زیادی نیست که زنان هم در کشورهای مختلف ومخصوصاً در انگلستان برای به‌دست آوردن حق رأی به‌فعالیت‌هایی پرداختند و هیجانهای پردامنه‌ای به‌وجود آوردند. اکنون در بیشتر کشورها مردمان بالغ چه مرد و چه زن حق رأی به‌دست آورده‌اند.

اما وقتی که اکثر مردم حق رأی را به‌دست آوردند باکمال شگفتی ملاحظه کردند که این حق، تفاوت فراوانی در زندگی ایشان به‌وجود نمی‌آورد و آنها با آنکه حق رأی و شرکت در انتخابات را به‌دست آورده‌اند قدرتی ندارند یا حدود قدرتشان در امور دولتی بسیار محدود است. برای یك شخص گرسنه حق رأی فایده‌ای ندارد. آنان که واقعاً زمام قدرت رادردست‌داشتند کسانی بودندکه می‌توانستند از گرسنگی او استفاده کنند و او را وادار سازند که هرچه موافق و دلخواه و سودایشان است انجام دهد. بدین‌قرار از قدرت سیاسی که فرض می‌شد از به‌دست آوردن حق رأی حاصل می‌شود بدون قدرت اقتصادی به‌صورت شبح و قالب بیجانی در می‌آید و رؤیای زیبای دموکراتهای قدیمی که فکر می‌کردند با تعمیم حق رأی برای همه کس، برابری برقرار خواهد گشت برباد می‌رفت و ثمری نمی‌بخشید.

اما این موضوع بعدها معلوم گشت. در اوایل دوران دموکراسی یعنی در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در میان دموکراتها

شور و هیجان فراوانی وجود داشت. تصور می‌شد که دموکراسی همهٔ افراد را به‌صورت اتباع آزاد و متساوی‌الحقوق درخواهد آورد و حکومت کشور هم برای شادمانی و خوشبختی همه‌کس کار می‌کند به این جهت نسبت به سلطنت‌های مطلقهٔ پادشاهان و حکومتهای قرن هجدهم و سوء استفاده‌هایی که از قدرت مطلقه صورت می‌گرفت عکس‌العملهای شدید نشان داده می‌شد. همین عکس‌العمل‌ها بود که مردم را وادار می‌ساخت حقوق افراد را در اعلامیه‌های خودشان بگنجانند و اعلام دارند.

احتمال دارد که این تصریح حقوق افراد در اعلامیه‌های آمریکا و فرانسه از جهت دیگری موجب اشتباه و انحراف می‌شد. در یك جامعهٔ غامض و بهم‌پیچیده نمی‌توان به‌آسانی افراد را از هم جدا کرد و به آنها آزادی کامل داد.

منافع چنین افرادی با منافع اجتماع تصادم پیدا می‌کند. معهذا دموکراسی می‌توانست مقدار زیادی آزادیها را برای افراد تأمین و تضمین کند.

انگلستان که از نظر افکار سیاسی در قرن هجدهم از دیگران عقب‌مانده‌تر بود تحت تأثیر عمیق انقلابات آمریکا و فرانسه قرار گرفت. نخستین عکس‌العمل انگلستان آن بود که از رواج افکار تازهٔ دموکراتیك و احتمال یك انقلاب اجتماعی در کشور به‌وحشت افتاد. طبقات حاکمه بیش از پیش محافظه‌کار و ارتجاعی شدند. معهذا افکار تازه در میان روشنفکران بسط و توسعه می‌یافت.

«توماس پن» یکی از انگلیسیان مشهور و جالب توجه آن‌زمان بود. در زمان جنگهای استقلال در آمریکا اقامت داشت و به آمریکاییها کمك‌می‌کرد. چنین به‌نظر می‌رسدکه او دربرانگیختن آمریکاییان برای به‌دست‌آوردن استقلال کامل سهم‌عمده‌ای داشته‌است. وقتی‌که‌توماس‌پن به انگلستان بازگشت کتاب «حقوق بشر» را در دفاع از انقلاب فرانسه که به‌تازگی شروع شده بود نوشت. در این کتاب او به‌سلطنت انگلستان حمله می‌برد و درخواست برقراری دموکراسی را مطرح می‌ساخت. حکومت انگلستان به‌خاطر انتشار این کتاب او را تحت تعقیب قرار داد و غیرقانونی اعلام کرد و توماس به‌فرانسه گریخت.

در پاریس توماس‌پن به‌زودی یکی از اعضای مجلس کنوانسیون ملی گشت اما در سال ۱۷۹۳ به‌آن جهت که با اعدام لوئی شانزدهم

مخالفت کرده بود از طرف ژاکوبن‌های انقلابی به‌زندان افکنده شد. در زندان پاریس کتاب دیگری به‌نام «عصر خرد» نوشت که در آن نظریات مذهبی را به‌باد انتقاد گرفت. چون دربار انگلستان به‌خود او دسترسی نداشت (پس از اعدام روبسپیر او از زندان آزاد گردید) ناشر انگلیسی کتابهای او را به‌خاطر انتشار این کتابها تحت تعقیب قرار داد و زندانی ساخت.

حکومت انگلستان انتشار چنین کتابی را برای جامعه «خطرناک» می‌شمرد. زیرا تصور می‌شد مذهب برای آرام و راضی نگهداشتن فقیران در جای خودشان بسیار لازم است. گروهی از ناشران کتابهای «پن» و از جمله چندین نفر از زنان به‌زندان فرستاده شدند. جالب توجه است که «شلی» شاعر معروف که از او سابقاً نام بردم به‌این مناسبت نامهٔ اعتراضی برای قضات فرستاد.

در اروپا انقلاب فرانسه با افکار دموکراتیك که در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بسط و توسعه می‌یافت خویشاوندی داشت. در واقع اوضاع و احوالی که بر اثر انقلاب پیش آمده بود به‌زودی تغییر یافت و دوامی نکرد اما افکار انقلاب باقی ماند. این افکار دموکراتیك عکس‌العمل فکری برضد پادشاهان و حکومت مطلقه بود و براساس شرایط و اوضاع پیش از «اندستریالیزاسیون» (فرا رسیدن صنایع بزرگ) تکیه داشت.

اما صنایع جدید و نیروهای بخار و ماشین‌های تازه نظم قدیمی را بکلی واژگون می‌ساختند. معهذا هر چند هم عجیب به‌نظر می‌رسد رادیکالها و دموکراتهای اوایل قرن نوزدهم از این تغییرات غافل بودند و با کلمات و جملات زیبا دربارهٔ انقلاب و اعلامیهٔ حقوق‌بشر حرف می‌زدند. شاید به‌نظر آنها این تغییرات منحصراً مادی بود و در مسائل عالی روحی و اخلاقی و در خواستهای سیاسی دموکراسی تأثیری نداشت. اما امور مادی روش مخصوصی دارند و نمی‌گذارند که نادیده باقی بمانند و وجود خودشان را به‌هر شکل که باشد محسوس می‌سازند.

واقعاً جالب توجه و عجیب است که برای مردم تا چه‌اندازه دشوار و مشکل است که از افکار قدیمی خود دست بردارند و به‌عقاید تازه‌ای بگروند. مردم اغلب چشم و فکر خود را می‌بندند و نمی‌خواهند چیزی ببینند و بفهمند و حتی در موقعی که روشهای کهنه برای

ایشان زیان‌آور و خطرناك است اغلب به‌جنگ و مبارزه می‌پردازند تا آنها را محفوظ نگاهدارند. تقریباً همه کار می‌کنند جز این که افکار تازه را بپذیرند و خودشان را با مقتضیات تازه منطبق سازند. در واقع این نیروی محافظه کاری حیرت‌انگیز و فوق‌العاده است.

حتی رادیکالها که خودشان را بسیار مترقی تصور می‌کنند اغلب به افکار کهنه و قدیمی و مندرس می‌چسبند و چشمان خودشان را به‌روی تحولات و تغییرات می‌بندند. بنابراین تعجب‌آور نیست که پیشرفت و ترقی بـه‌کندی صورت می‌گیرد و اغلب میان اوضاع و احوال موجود و افکاری که پیش می‌رود فاصله‌ای به‌وجود می‌آید و در نتیجه موقعیت‌های انقلابی را پیش می‌آورد.

بدین قرار دموکراسی در مدت چندین دهسال همان ادامهٔ افکار و سنت‌های انقلاب فرانسه بود و همین ناتوانی دموکراسی بـرای منطبق ساختن خود با مقتضیات تازه موجب گردید که در اواخر قرن ضعیف شود و بعدها در قرن بیستم بسیاری مردم آن را انکار کنند و از آن روگردان شوند.

در هند نیز امروز بسیاری از سیاستمداران مترقی ما هنوز با همان کلمات انقلاب فرانسه و دربارهٔ حقوق بشر صحبت و فکر می‌کنند و توجه ندارند که از آن زمان تا کنون حوادث بسیاری اتفاق افتاده است و تحولات فراوانی روی داده است.

نخستین دموکراتها به‌اصول «راسیونالیسم» (پیروی از خرد) پایبند بودند. درخواستهای آنها برای آزادی اندیشه و گفتار به‌زحمت می‌توانست با دستورات قالبی مذاهب و علوم الهی سازش داشته باشد. به‌این جهت دموکراسی برای ضعیف ساختن بنیان استوار و تسلط آیات و قالب‌های مذهبی با علوم همراه گردید. مردم کم‌کم جرأت یافتند و به‌خود اجازه دادند که کتاب مقدس انجیل را به‌عنوان یـك کتاب عادی مورد آزمایش قرار دهند و نه به‌صورت چیزی که بـاید آن را کورکورانه و بیچون وچرا پذیرفت. این تحقیق و انتقاد دربارهٔ انجیل «انتقاد عالی» نامیده می‌شد. این رسیدگیها و کنجکاویها و انتقادات به‌این نتیجه منتهی گشت که معلوم شد انجیل مجموعه‌ای از اسناد و نوشته‌ها است که در زمانهای مختلف از طرف اشخاص مختلف نوشته شده است. همچنین محققان به‌این نتیجه رسیدند که خود عیسی مسیح هرگز قصد بنا نهادن یك مذهب را نداشته است. براثر این انتقادات

و بدست آمدن این نتایج بنیان بسیاری از اعتقادات کهن و قدیمی متزلزل گردید.

وقتی که پایه‌های اعتقادات مذهبی قدیمی به‌وسیلهٔ علوم و افکار دموکراتیك سست و ضعیف شد کوششهایی به‌عمل آمد که فلسفهٔ تازه‌ای به‌وجود آید که بتواند جای مذهب قدیمی را پر کند. یکی از این کوششها به‌وسیلهٔ فیلسوف فرانسوی «اگوست کنت» صورت می‌گرفت که از ۱۷۹۸ تا ۱۸۵۷ زندگی کرد.

اگوست کنت احساس می‌کرد که علوم الهی و دستورات خشك مذهبی به‌صورت سابق خود دیگر متروك شده است و مناسب زمان نمی‌باشد اما اعتقاد داشت که بالاخره یك نوع مذهب به‌هر صورت که باشد جزء ضروریات اجتماعی می‌باشد. به‌این جهت او یك «مذهب بشریت» را پیشنهاد می‌کرد که آن را «پزیتیویسم» (مثبت بودن و از چیزهای مثبت پیروی کردن) می‌نامید. این اعتقاد یا مذهب تازه بر اساس محبت و نظم و پیشرفت بنا می‌شد. در آن هیچ چیز مافوق‌طبیعی وجود نداشت و مخصوصاً به‌علوم تکیه می‌کرد.

در پشت این فلسفه هم تقریباً مانند تمام جریانات فکری قرن نوزدهم فکر پیشرفت و ترقی نژاد انسان قرار داشت. مذهب کنت فقط مورد قبول و اعتقاد گروه معدودی از روشنفکران و متفکران باقی ماند اما نفوذ او در افکار و اندیشهٔ اروپایی زیاد بود. می‌توان گفت که او بنیان‌گذار و مؤسس مطالعات در علم جامعه‌شناسی بود که با جامعه و فرهنگ انسانی سر وکار دارد.

یکی از معاصران اگوست کنت که تا چندین سال پس از او هم زنده بود یك فیلسوف و عالم اقتصاد انگلیسی به‌نام «جان استوارت مایل» بود که از ۱۸۰۶ تا ۱۸۷۳ زندگی کرد. «مایل» در تحت تأثیر تعلیمات «کنت» و افکار اجتماعی او قرار گرفت و کوشید که مکتب اقتصاد سیاسی انگلستان را که براساس تعلیمات «آدام اسمیت» رشد یافته بود در جهت تازه‌ای قرار دهد و مقداری اصول اجتماعی را هم در اندیشه‌های اقتصادی داخل سازد. اما او به‌عنوان یکی از معروفترین هواداران «اوتیلیتاریانیزم» (اعتقاد و پیروی از آنچه مفید است) مشهور می‌باشد.

«اوتیلیتاریانیزم» نظریه‌ای بود که کمی پیش از آن در انگلستان شروع شده بود و جان‌استوارت‌مایل آن را به‌تکامل نمایانی رساند.

اوتیلیته یا اوتیلیتی به‌معنی مفید بودن است و همانطور که از اسم این نظریه برمی‌آید این فلسفه، مفید بودن را اساس کار قرار می‌داد. اصل معروف آن «حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم» بود. تنها ملاك و میزان سنجش خوبی و بدی و درستی یا نادرستی همین اصل بود. در این فلسفه گفته می‌شد که هر عمل به تناسب اندازهٔ شادمانی و خوشبختی که‌به‌وجود می‌آورد صحیح و خوب می‌باشد وبه‌همان اندازه که مخالف خوشبختی و شادمانی باشد نادرست و بد است.

جامعه و حکومت هم باید با همین نظر سازمان یابد و به‌وجود آمدن حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم هدفش باشد.

این نظر با آنچه دموکراتهای سابق می‌گفتند و با نظریهٔ دموکراتیك حقوق برابر برای همه‌کس تفاوت داشت و یکسان نبود. زیرا تحقق حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم ممکن است که موجب قربانی شدن یا تیره‌روزی عده‌ای که جزو اکثریت نیستند بشود. من در اینجا به‌این مطلب فقط اشارهٔ مختصری می‌کنم و احتیاجی نیست که فعلا به‌بحث مفصل‌تری بپردازیم بدین قرار کم‌کم دموکراسی‌مفهوم «حق اکثریت» را به‌خود گرفت.

جان استوارت مایل یکی از مدافعان سرسخت افکار دموکراتیك و آزادی فردی بود. کتاب کوچکی به‌نام «دربارهٔ آزادی» نوشت که شهرت فراوان یافت و اکنون مستخرجی از این کتاب را که در آن از آزادی گفتار و آزادی بیان عقاید هواداری کرده است برایت نقل می‌کنم که چنین می‌گوید:

> «عیب نمایان خفه ساختن بیان یك عقیده در آن است که جامعهٔ بشری را دچار محرومیت زیان‌آوری می‌سازد که هم برای نسل‌های کنونی و هم برای نسل آینده زیانبار است و حتی به‌کسانی که مخالف آن عقیده‌هستند بیش‌از هواداران آن زیان می‌رساند. زیرا اگر آن عقیده درست است مردم از امکان تغییر و تبدیل عقاید نادرست خود به‌عقاید درست، محروم خواهند ماند و اگر هم نادرست باشد باز هم از یك فایدهٔ بزرگ محروم می‌شوند. زیرا عقیدهٔ درست دربرخورد و مواجهه و سنجش با فکر نادرست بهتر و روشن‌تر جلوه‌گر می‌شود. ما هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم که فکر و عقیده‌ای

که آن را خفه می‌سازیم نادرست است و حتی اگر هم چنین اطمینانی داشته باشیم خفه کردن فکر نادرست خود خطا و مفسدتی زیانبار می‌باشد.»

بدیهی است که یك چنین روشی نمی‌توانست با اعتقادات‌خشك و قالبی مذهبی و استبدادی سازگار باشد زیرا این روش فیلسوفان و جویندگان حقیقت بود.

من فقط چند نام از فیلسوفان و متفکران اروپای غربی را در طی قرن نوزدهم برایت نقل کردم که نشان بدهم چگونه افکار تحول می‌پذیرفت. این اسامی همچون نقطه‌های مشخصی در راه پیشرفت فکری انسان می‌باشند. اما باید در نظر داشت که نفوذ این اشخاص و دموکراتهای نخستین معمولا کمابیش به‌طبقات روشنفکر محدود بود. البته افکارشان تا اندازه‌ای هم به‌وسیلهٔ روشنفکران به‌دیگران نفوذ و سرایت می‌کرد. هر چند تأثیر مستقیم این افکار در توده‌های مردم ضعیف و ناچیز بود این ایدئولوژی و افکار دموکراتیك در آنها هم اثرات غیرمستقیم فراوان و عظیمی داشت.

به‌نسبتی که قرن نوزدهم پیش می‌رفت و پیرتر می‌شد افکار و نهضت‌های دیگری هم تکامل یافتند که از جمله آنها مخصوصاً نهضت طبقه کارگر و سوسیالیسم می‌باشد. این نهضت‌ها و افکار در جریان تصورات و عقاید دموکراتیك اثر می‌گذاشتند و خودشان نیز از آنها مایه می‌گرفتند و تحت‌تأثیر واقع‌می‌شدند. بعضی اشخاص، سوسیالیسم را نقطهٔ مقابل دموکراسی می‌شمردند و بعضی دیگر آنرا جزء لازم و ضروری دموکراسی می‌دانستند.

بطوری که دیدیم دموکراتها دربارهٔ آزادی و برابری و حقوق برابر افراد بشر برای خوشبختی و شادمانی، افکار فراوانی داشتند. اما به‌زودی دریافتند که فقط با دادن حق خوشبختی و شادمانی خود آن به‌وجود نمی‌آید و علاوه برچیزهای دیگر مقداری وسایل رفاه مادی هم لازم می‌باشد. شخصی که از گرسنگی رنج می‌برد هرگز نمی‌تواند خوشبخت و شادمان باشد. در نتیجه خوشبختی و شادمانی عمومی با توزیع بهتر ثروت میان مردم بستگی دارد. همین موضوع است که به سوسیالیسم منتهی می‌شود و برای آن باید تا نامهٔ بعدی منتظر بمانیم.

در نیمهٔ اول قرن نوزدهم درهرجا که ملت‌ها اسیر و تابع دیگران

بودند و برای آزادی خود می‌جنگیدند دموکراسی و ناسیونالیسم، دست به‌دست هم می‌دادند. «مازینی» در ایتالیا نمونهٔ مشخص و کاملی از این نوع وطن‌پرستی دموکراتیك بود. بعدها در اواخر قرن‌ناسیونالیسم این جنبهٔ دموکراتیك خود را از دست داد و صورت خشن و متجاوز و استبدادی به‌خودگرفت. و کشور و وطن به‌صورت خدا و بتی درآمد که همه‌کس می‌بایست آن را ستایش کنند و بپرستند.

معامله‌گران انگلیسی رهبران صنایع تازه و جدید بودند. آنها به‌اصول عالی دموکراتیك و حق مردم برای آزادی چندان اعتقاد نداشتند اما می‌فهمیدند که آزادی بیشتر برای مردم در بهبود کسب و کار و دادوستد ایشان تأثیر دارد. به‌این جهت کم‌کم سطح زندگی کارگر را بالا بردند و در آنها این تصور به‌وجود آمد که اندازه‌ای آزادی دارند و در نتیجه کارشان را بهتر انجام می‌دادند.

آموزش عمومی نیز برای پیشرفت صنایع لازم و ضروری بود. معامله‌گران و صاحبان صنایع از پیشرفت آموزش عمومی استقبال می‌کردند و این حق را برای مردم قائل می‌شدند و در این راه می‌کوشیدند. در نتیجه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم یك نوع آموزش و پرورش خاص نیز در میان توده‌های مردم در انگلستان و در اروپای غربی به‌سرعت توسعه یافت.

۱۳۲

فرارسیدن سوسیالیسم

۱۳ فوریه ۱۹۳۳

دربارهٔپیشرفت دموکراسی برایت مطالبی نوشتم‌اما باید به‌خاطر داشته باشی که این پیشرفت به‌قیمت تلاشهای سخت و دشوار انجام می‌گرفت. مردمی که به‌یك وضع موجود دلبسته هستند و از آن سود می‌برند هیچگونه تغییری را نمی‌خواهند و با تمام نیروشان در برابر تغییرات مقاومت می‌کنند. معهذا پیشرفت یا هر نوع بهبود وضعی لازمه‌اش همین تغییرات است و هر سازمان یا هر روش حکومت ناچار باید جای خود را به‌وضع بهتری بسپارد، و کسانی که خواهان چنین تغییراتی هستند ناچار باید به‌تأسیسات قدیمی و عادات و آداب قدیمی حمله ببرند و بدین قرار دائماً وضع موجود را تکذیب و نفی کنند و با کسانی که از آن سود می‌برند در تصادم باشند.

طبقهٔ حاکمهٔ اروپا هم در مقابل پیشرفت و ترقی مقاومت‌می‌کرد وقدم‌به‌قدم مشکلاتی به‌وجود می‌آورد. در انگلستان طبقهٔ حاکمه فقط وقتی از مقامات دست می‌کشید که می‌دید ادامهٔ مقاومت ممکن است موجب انقلابی شدید بشود. یك دلیل دیگر موافقت آنها با پیشرفت و ترقی همانطور که سابقاً هم اشاره کردم آن بود که طبقهٔ معامله‌گر انگلستان احساس می‌کرد که مقداری دموکراسی و آزادی برای سود بردن بیشتر در معاملات و داد وستد مفید است.

اما باز هم باید یادآوری کنم که این افکار دموکراتیك در نیمهٔ اول قرن نوزدهم اغلب به‌روشنفکران محدود می‌شد و عامهٔ مردم بیشتر تحت تأثیر رشد صنایع قرار می‌گرفتند و از کار کردن بر روی زمین و مزارع به‌کارخانه‌ها کشیده می‌شدند. در نتیجه یك طبقهٔ تازهٔ کارگران صنعتی رشد می‌یافت که در کارگاهها و کارخانه‌های زشت و ناسلامت شهرها و معمولا در نزدیکی معادن زغال سنگ متراکم می‌شد. این کارگران به‌زودی تغییر شکل می‌یافتند و افکار و روحیات تازه‌ای

پیدا می‌کردند. اینها با دهقانان یا پیشه‌وران و کارگران صنایع دستی که براثر بیکاری و گرسنگی به‌سوی کارخانه‌ها رانده و کشیده می‌شدند تفاوت بسیار داشتند.

از آنجا که انگلستان در تأسیس و ایجاد صنایع جدید نسبت به دیگران پیشقدم و جلو بود طبقهٔ کارگر هم در آن کشور زودتر از جاهای دیگر رشد و تکامل یافت. شرایط و اوضاع کار در کارخانه‌ها شکل ناگوار و مخوفی داشت و زندگی در خانه‌ها یا کلبه‌های‌کارگران از خود کارخانه‌ها هم‌بدتر وناگوارتربود. کارگران با فقر وتیره‌روزی مهیبی دست به‌گریبان بودند. کودکان خردسال و زنان، ساعات دراز و نامحدودبه‌کار گمارده می‌شدند. هر نوع کوشش برای به‌وجودآوردن قوانین به‌منظور بهبود شرایط کار در کارخانه‌ها و وضع زندگی کارگران با مخالفت شدید مالکان و صاحبان صنایع مواجه می‌گشت. صاحبان صنایع این قبیل پیشنهادها را مداخلات ناروا و بیشرمانه در «حق مالکیت» می‌شمردند. حتی برقراری بهداشت اجباری در منازل خصوصی نیز به‌همین بهانه و به‌عنوان مداخلهٔ ناروا در حق مالکیت مورد مخالفت قرار می‌گرفت.

کارگران سیه‌روز وبیچارهٔ انگلیسی با یك مرگ تدریجی براثر گرسنگی و فرسودگی تلف می‌شدند. پس از جنگهای ناپلئونی نیروهای کشور بسیار تحلیل رفته بود و محرومیت‌ها و فشارهای اقتصادی شدیدتر گشت و کارگران هم ازین وضع بیشتر رنج می‌بردند. طبعاً کارگران می‌خواستند برای خود اتحادیه‌ها و سازمانهایی به‌وجود آورند که به‌وسیلهٔ آنها از خودشان دفاع کنند و شرایط بهتری برقرار سازند.

در زمان‌های سابق و یکی دو قرن پیش از آن اتحادیه‌های اصناف و پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی وجودداشت اما آن‌اتحادیه‌های اصناف با اتحادیه‌های تازهٔ کارگری بسیار متفاوت بود. معهذا خاطرهٔ همان اتحادیه‌های اصناف که هنوز باقی بود کارگران کارخانه‌ها را برمی‌انگیخت که برای خودشان اتحادیه‌هایی به‌وجود آورند اما چنین اجازه‌ای به‌ایشان داده نمی‌شد.

طبقهٔ حاکمهٔ انگلستان چنان از انقلاب فرانسه به‌وحشت افتاده بود که قوانینی وضع کرد که ملاقات و اجتماع کارگران با یکدیگر به منظور بحث دربارهٔ مشکلات کار و زندگیشان را نیز ممنوع‌می‌ساخت.

و این مقررات «قانون اجتماعات» نامیده می‌شد. در انگلستان آن زمان هم مثل هند کنونی کلمات «قانون و نظم»، معمولا برای خدمت به منظورها و منافع یك‌مشت مردمی‌که زمام قدرت را دردست‌خودداشتند به‌کار می‌رفت.

اما قانون منع اجتماعات و جلوگیری از ملاقات کارگران با یکدیگر وضع آنها را بهتر نمی‌ساخت و بهبودی به‌وجود نمی‌آورد. بلکه موجب یأس و حرمان بیشتر آنها می‌شد ودر نتیجه‌آنها اتحادیه‌های مخفی تشکیل می‌دادند. بطور پنهانی و مرموز در جاهای خلوت و دور از انظار دیگران در نیمه‌های شب با یکدیگر ملاقات می‌کردند و قرار و مدار می‌گذاشتند. و هر وقت که گیر می‌افتادند و اسرارشان فاش می‌شد آنها را به‌توطئه چینی متهم می‌ساختند و به‌شکل هولناکی کیفر می‌دادند گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که کارگران از شدت خشم و ناامیدی ماشین‌ها را درهم می‌شکستند و کارخانه‌هارا آتش می‌زدند و حتی بعضی از اربابانشان را می‌کشتند.

بالاخره درسال ۱۸۲۵ محدودیت اجتماعات کارگری‌تا اندازه‌ای مرتفع گشت و اتحادیه‌های کارگری علناً تشکیل شدند. این اتحادیه‌ها به‌وسیلهٔ کارگرانی تشکیل می‌شد که تخصص و مهارت بیشتری داشتند و مزد بهتری می‌گرفتند. اکثریت عظیم کارگران عادی و ناماهر باز هم بدون سازمان باقی ماندند. بدین قرار نهضت کارگران صورت تشکیل اتحادیه‌های کارگری را به‌خود گرفت که برای بهبود وضع زندگی کارگران به‌فعالیت دسته‌جمعی می‌پرداختند. تنها سلاح مؤثر و قاطع کارگران حق اعتصاب بود یعنی دسته‌جمعی دست از کار بکشند و کارخانه را از کار بیندازند. این سلاح بسیار نیرومند بود اما کار-فرمایان سلاح نیرومندتری داشتند و می‌توانستند با گرسنگی دادن کارگران آنها را به‌اطاعت و انقیاد مجبور سازند. به‌این شکل مبارزهٔ طبقهٔ کارگر با دادن تلفات و خسارات هنگفت از طرف ایشان و به‌دست آوردن نتایج کوچك و ناچیز ادامه می‌یافت و پیش می‌رفت.

کارگران در پارلمان هیچ نفوذی نداشتند زیرا حق رأی هم به ایشان داده نمی‌شد. حتی اصلاح عظیم قانون انتخابات در سال ۱۸۳۲ که با مخالفتهای شدید مواجه گردید فقط. به‌یك عده از افراد مرفه طبقات متوسط حق رأی می‌داد و نه‌فقط کارگران بلکه حتی قشرهای پایین طبقات متوسط هم با آن اصلاح هنوز حق رأی به‌دست نیاوردند.

در این ضمن در میان صاحبان صنایع شهر منچستر مردی پیدا شد که بسیار خوشقلب و بشر دوست بود و از مشاهدهٔ وضع زندگی دشوار و رنجبار کارگران رنج می‌کشید. این مرد «رابرت اوون» نام داشت و در کارخانه‌های خود اصلاحات فراوانی به‌وجود آورد و اوضاع زندگی کارگرانش را خیلی بهتر ساخت. بعلاوه این شخص در میان طبقهٔ خودش که صاحبان صنایع‌بودند هیجانی به‌وجود آورد واز راه استدلال و گفتگو به‌آنها قبولاند که باید وضع زندگی بهتری برای کارگرانشان فراهم سازند و با ایشان به‌شکل بهتری رفتار کنند.

تا اندازه‌ای براثر مساعی «اوون» بود که پارلمان انگلستان نخستین قانون کار را برای حمایت از کارگران در مقابل حرص و آز خودخواهانهٔ کارفرمایان تصویب کرد. این‌قانون که «قانون کارخانه‌ها» نامیده می‌شد در سال ۱۸۱۹ به‌تصویب رسید. بنابراین قانون نباید کودکان نه ساله را در هرروزبیش از دوازده ساعت به‌کار می‌گماردند. خود همین مطلب می‌تواند تصوری از وضع زندگی ناگوار و هولناك کارگران در آن زمان به‌وجود آورد.

گفته می‌شود که «رابرت اوون» بود که کلمهٔ «سوسیالیسم» را نخستین بار در حدود ۱۸۳۰ در موردی به‌کار برد. بدیهی است فکر برقرار ساختن تعادلی میان زندگی ثروتمندان و فقیران و توزیع کمابیش برابر و عادلانهٔ ثروت چیز تازه‌ای نبود. در سابق هم بسیاری اشخاص از این فکر دفاع کرده بودند.

در نخستین جامعه‌های بشری حتی یك نوع «کمونیسم» هم وجود داشته است و تمامی افراد قبیله یا دهکده مشترکاً ازتمام اراضی و اموالی که در اختیارشان بود استفاده و بهره‌برداری می‌کردند. این وضع همان چیزی است که «کمونیسم ابتدایی» نامیده می‌شود و در بسیاری از کشورها و از جمله در هند قدیم وجود داشته است. اما سوسیالیسم تازه چیزی دیگر و خیلی بیش از یك میل و تصور مبهم برای برابر ساختن مردم بود. سوسیالیسم تازه شکل روشن و نسبتاً مشخصی داشت و در آغاز کار برای سیستم تازهٔ تولید به‌وسیلهٔ کارخانه‌ها به‌کار می‌رفت بنابراین سوسیالیسم یك فرزند و زاییدهٔ سیستم صنعتی تازه بود.

فکر «اوون» آن بود که شرکتهای تعاونی کارگری به‌وجود آید و کارگران در مالکیت کارخانه‌ها سهیم باشند وبه‌این منظور کارخانه‌

های نمونه‌ای در انگلستان و آمریکا با همین اصول تأسیس کرد که کمابیش هم موفقیت داشتند. اما او بالاخره نتوانست کارفرمایان دیگر یا دولت را به‌قبول چنین وضعی قانع سازد. معهذا نفوذ و تأثیر او در زمان خودش خیلی زیاد بود. او بود که‌کلمهٔ «سوسیالیسم» را به‌وجود آورد و به‌جریان انداخت و همین کلمه از آن زمان تا کنون میلیونها نفر را مجذوب خود ساخته است.

در تمام این دوران، صنایع سرمایه‌داری در حال رشد بود و همچنان که پیروزیهای پشت‌سرهم به‌دست می‌آوردمسئلهٔ طبقهٔ کارگران نیز همراه آن اهمیت بیشتر می‌یافت و رشد پیدا می‌کرد. نتیجهٔ سرمایه‌داری آن بود که میزان تولید به‌شکل روزافزونی افزایش می‌یافت و به‌همین علت جمعیت نیز با سرعت بسیار زیاد می‌شد. زیرا عدهٔ بیشتری می‌توانستند زندگی کنند و غذا داشته باشند. بازرگانی و معاملات بزرگ و عظیمی نیز به‌وجود آمد که رشته‌ها و قسمت‌های مختلف آن صورتهای پیچیده و غامض به‌خود گرفت و در عین حال‌رقابت بازرگانی و دادوستد و معاملات کوچك با آن غیر مقدور شد. ثروت هنگفتی به‌سوی انگلستان سرازیر گشت اما قسمت عمده‌ای از آن برای ساختن و شروع صنایع تازه و راه‌آهن‌ها و وسایل ارتباط و سایر چیزهایی از این قبیل صرف می‌شد.

کارگران می‌کوشیدند به‌وسیلهٔ اعتصاب‌ها وضع بهتری برای خود به‌وجود آورند اما این کوششها اغلب با شکست مواجه می‌شد و کارگران به‌نهضت کارگری معروف به «چارتیست» (نهضت کارگری که درخواست یك منشور و قانون کار داشت) ملحق می‌گشتند که در سالهای حدود ۱۸۴۰ به‌بعد رواج داشت و در سال انقلابی ۱۸۴۸ زوال یافت.

موفقیت‌های سرمایه‌داری مردم را خیره می‌ساخت. با وجود این بعضی عناصر مترقی رادیکال و صاحبان نظریات ترقی‌خواهانه یا بشر دوست بودند که از این مسابقهٔ سریع و پیشرفت فوق‌العادهٔ صنایع سرمایه‌داری رضایت نداشتند زیرا هر چند که ثروت عمومی کشور را زیادتر می‌کرد موجب رنج و مصیبت فراوان کارگران بود. این قبیل اشخاص در انگلستان و آلمان و فرانسه نظرهای گوناگونی برای مقابله با این وضع پیشنهاد می‌کردند و راه حل‌های مختلفی مطرح می‌ساختند که همه در زیر عناوین «سوسیالیسم» یا «کلکتیویسم» یا «سوسیال

دموکراسی» جمع می‌شدند و تمام این کلمات به‌شکل مبهمی تقریباً یك مفهوم را بیان می‌داشتند.

نظر کلی و مشترك تمام این اصلاح‌طلبان مختلف و مترقی این بود که بجای وضع موجود سرمایه‌داری خصوصی، دولت باید مالك کارخانه‌ها و وسایل تولید باشد یا آنها را کنترل کند. در هر صورت وسایل اصلی تولید مانند زمین و صنایع بزرگ و عمده باید در تصرف و اختیار دولت باشد. در این صورت کارگران دیگر مورد استثمار و بهره‌کشی نخواهند بود. بدین قرار مردم به‌شکلی مبهم در جستجوی وضعی مقابل سرمایه‌داری بودند ولی سیستم سرمایه‌داری قصد زوال نداشت و هر روز قدرت بیشتر به‌دست می‌آورد.

این افکار مبهم سوسیالیستی معمولا به‌وسیلهٔ روشنفکران شروع و مطرح می‌شد و در مورد «رابرت اوون» به‌وسیلهٔ یك مالك و صاحب کارخانه مطرح گردید. اتحادیه‌های کارگری هنوز تا مدتها در این فکرها نبودند. آنها فقط در جستجوی به‌دست‌آوردن مزد بیشتر و شرایط بهتری برای کار بودند. معهذا کم‌کم و طبعاً تحت تأثیر این قبیل افکار سوسیالیستی هم قرار می‌گرفتند و متقابلا خودشان هم در توسعه و تکامل سوسیالیسم اثر می‌گذاشتند.

در هر یك از سه کشور انگلستان و فرانسه و آلمان که سه کشور عمدهٔ صنعتی اروپا بودند سوسیالیسم به‌شکل مخصوصی تکامل می‌یافت که با قدرت و خصائص طبقهٔ کارگر هر کشور بستگی داشت. رویهمرفته سوسیالیسم انگلستان محافظه‌کارانه بود و به‌تحول ملایم و تدریجی و پیشرفت‌های آرام آرام عقیده داشت. سوسیالیسم کشورهای روی قاره جدی‌تر و انقلابی‌تر بود. در آمریکا اوضاع و احوال بکلی با اروپا تفاوت داشت زیرا وسعت کشور و در خواست کار زیاد بود و بعلاوه تا مدتها هم یك طبقهٔ کارگر نیرومند در آنجا به‌وجود نیامد.

از اواسط قرن نوزدهم به‌بعد در مدت عمر یك نسل، صنایع انگلستان برجهان تسلط داشتند و چه بخاطر سودهای صنایع و چه از راه استثمار و بهره‌کشی از هند و سایر مستعمرات، ثروت هنگفتی به‌آن کشور سرازیر می‌شد. قسمتی از این ثروت هنگفت حتی به کارگران انگلستان هم می‌رسید و موجب می‌گشت که سطح زندگی ایشان بالاتر برود و به‌میزانی‌که هرگز پیش‌از آن سابقه نداشت برسد.

رفاه و آسایش با انقلاب سازش و تناسبی ندارد. و در نتیجهٔ

بالارفتن سطح‌زندگی کارگران انگلستان افکار انقلابی سابق کارگران هم از میان می‌رفت. حتی شکل سوسیالیسم انگلستان هم از همهٔ انواع سوسیالیسم ملایم‌تر ومعتدل‌تر گشت. این‌سوسیالیسم به‌نام «فابیانیسم» مشهور شد. این عنوان از اسم یك سردار قدیمی رم اقتباس گردید که از روبرو شدن و جنگ مستقیم با دشمن اجتناب می‌کرد اما در طول زمان و تدریجاً به‌نیروهای دشمن غلبه یافت.

در سال ۱۸۶۷ حق رأی برای مردم انگلستان توسعهٔ بیشتری پیدا کرد و گروهی از کارگران شهرنشین نیز این حق را به‌دست آوردند. اتحادیه‌های کارگری انگلستان به‌قدری معتدل بودند که کارگران رأی خود را به «حزب لیبرال انگلستان» می‌دادند.

در حالی که انگلستان از رفاه و ثروت خود راضی و خشنود بود در روی قارهٔ اروپا یك عقیدهٔ تازه رواج می‌یافت که با ذوق و شوق فراوان و شدید مورد استقبال قرار می‌گرفت. این عقیده «آنارشیسم» بود که ظاهراً اسم آن بسیاری اشخاص را که چیزی دربارهٔ آن نمی‌دانند به‌وحشت می‌افکند.

آنارشیسم به‌معنی آن است که جامعه‌ای به‌وجود آید که حتی‌المقدور در آن یك دولت وجود نداشته باشد و آزادی فردی در آن خیلی زیاد باشد. هدف وایده‌آل آنارشیستی خیلی عالی و بلند بود. «تورو» که یك نفر آمریکایی است آنارشیسم را «اعتقاد به‌یك هدف عالی و به‌وجود ثروت مشترك براساس دوست‌داشتن و خدمت‌کردن به‌دیگران (آلتروئیسم) و تعاون و معاضدت متقابل و احترام‌گذاردن ارادی و داوطلبانه به‌حقوق دیگران» تعریف می‌کند. در آنارشیسم هیچ‌نوع فشار و اجبار ازجانب حکومت وجود ندارد «بهترین حکومت‌ها آن است که اصلا حکومت نکند. و موقعی که مردم برای چنین وضعی آماده باشند بهترین حکومت همان چیزی خواهد بود که خواهند داشت.»

این‌ایده‌آل یك هدف بسیار عالی به‌نظر می‌رسد که در آن هرکس آزادی کامل و مطلق داشته باشد و هرکس برای دیگران احترام کامل قائل شود و خودخواهی در هیچ‌جا و هیچ‌کس نباشد و همه‌کس در پی همکاری و تعاون با دیگران باشد. اما دنیای کنونی ما با این همه خشونت‌ها و خودخواهیهایش از چنین وضعی بسیار به‌دور است.

تمایل و آرزوی آنارشیستی برای از میان‌بردن یك دولت مرکزی

یا داشتن یك حداقل حکومت، ظاهراً عکس‌العملی نسبت به‌قدرتهای استبدادی و حکومت‌های مطلقه‌ای بود که مردم، روزگاری دراز از آنها رنج کشیده بودند. حکومت‌ها مردم را درفشار می‌گذاشتند و نابود می‌کردند بنابراین طبیعی بود که مردم هم بخواهند هیچ حکومتی وجود نداشته باشد.

آنارشیستها عقیده داشتند و احساس می‌کردند که اگر بعضی انواع حکومت‌های سوسیالیستی برقرار گردد و دولت مالك تمام وسایل تولید شود ممکن است خود دولت یك حکومت استبدادی و دستگاه اجبار و فشار باشد. بنابراین آنارشیستها یك نوع خاص از سوسیالیستها بودند که مخصوصاً دربارهٔ آزادیهای محلی و فردی تأکید داشتند. از طرف دیگر بسیاری از سوسیالیستها با عقیدهٔ آنارشیستی موافقت نشان می‌دادند اما آن را یك‌ایده‌آل دور دست می‌شمردند و عقیده داشتند که برای وصول به‌آن لااقل تا مدتی وقت لازم است که یك دولت مرکزی و نیرومند با سیستم سوسیالیستی وجود داشته باشد.

بدین قرار هر چند میان سوسیالیسم و آنارشیسم تفاوتهای فراوان بود در هر یك از آنها درجات و مراحل مختلفی وجود داشت که تدریجاً به‌هم نزدیك می‌شدند و در هم تحلیل می‌رفتند.

صنایع جدید موجب رشد و تکامل یك طبقهٔ کارگر سازمان یافته و متشکل گردید آنارشیسم بنابرطبیعت خود نمی‌توانست یك نهضت با سازمان و متشکل باشد. به‌این جهت افکار آنارشیستی در کشورهای صنعتی امکان و توفیق فراوان برای رشد و توسعهٔ خود نداشت زیرا در آنجاها اتحادیه‌های منظم و متشکل کارگری و نظایر این سازمانها رشد می‌یافت. به‌این جهت در انگلستان آنارشیستها زیاد نبودند و آلمان هم آنارشیست زیاد نداشت. اما در کشورهای جنوبی و شرقی اروپا که از نظر صنعتی عقب مانده بودند زمینه برای رشد این افکار مساعدتر بود و موقعی که صنایع جدید در جنوب و مشرق اروپا هم بسط یافت افکار آنارشیستی در آنجا هم ضعیف شد.

امروز آنارشیسم عملا یك اعتقاد مرده و نابود شده می‌باشد معهذا هنوز هم در کشورهایی مانند اسپانیا که از نظر صنعتی توسعه و تکامل نیافته‌اند هواداران این عقیده دیده می‌شوند.

هرچند آنارشیسم ممکن است به‌عنوان یك ایده‌آل وهدف نهایی عالی باشد اما نه فقط پناهگاهی برای مردم تحریك شده و ناراضی

گردید بلکه عده‌ای افراد خودخواه و فرصت‌طلب نیز به‌آن پیوستند که در زیر عنوان این‌ایده‌آل در جستجوی سود شخصی برای خودشان بودند و عقیدهٔ آنارشیسم به‌یك نوع خشونت‌ها و هرج و مرج‌ها منتهی گشت که امروز در ذهن هرکس با این کلمه پیوند یافته است و موجب بی‌اعتباری آن شده است.

بعضی آنارشیستها چون نمی‌توانستند به‌اقدامات‌اساسی بپردازند که جامعه را به‌آن صورت که می‌خواستند تغییر دهد تصمیم گرفتند از راه تازه‌ای به‌تبلیغ بپردازند. این راه تازه «تبلیغ به‌وسیلهٔ عمل» بود و می‌کوشیدند با دادن نمونه‌های شهامت‌انگیز و مقاومت‌های دلاورانه و فداکردن جان خودشان در برابر ظلم و جباریت، عقیدهٔ آنارشیسم را تبلیغ کنند و پیش ببرند.

به‌این ترتیب بود که در جاهای مختلف قیام‌هایی با این روح صورت گرفت. کسانی که در این قیامها شرکت می‌کردند در آن موقع انتظار هیچگونه نتیجه و موفقیت فوری در کار خودشان نداشتند. آنها داوطلبانه جان خودشان را به‌خطر می‌انداختند تا به‌این وسیله برای هدف و منظور خودشان تبلیغ کنند. بدیهی است که این‌قیامها سرکوب می‌شد. در نتیجه آنارشیستها بطور انفرادی به‌تروریسم و افکندن بمب و نارنجك و کشتن پادشاهان و مأموران عالیرتبهٔ دولت‌ها پرداختند. این خشونت‌های ابلهانه نشانهٔ ضعف و یأس و ناامیدی بود. تدریجاً در اواخر قرن نوزدهم آن سیستم دیگر، بعنوان یك نهضت، بسیار ضعیف شد. افکندن بمب و نارنجك و «تبلیغ به‌وسیلهٔ عمل» دیگر مورد تأیید رهبران آنارشیست‌ها نبود و این اقدامات را نفی می‌کردند و مفید و مجاز نمی‌شمردند.

اکنون می‌خواهم چند نام از آنارشیست‌های معروف را برایت ذکر کنم. بسیار جالب است که بیشتر این آنارشیست‌ها مردانی فوق‌العاده‌مؤدب و نجیب‌وایده‌آلیست و درزندگی‌خصوصی بسیار دوست داشتنی بودند. نخستین رهبران آنارشیست یك نفر فرانسوی به‌نام «پی‌یر پرودون» بود که از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵ زندگی کرد.

کمی جوانتر از او یك نفر از اشراف روسی به‌نام «میشل باکونین» بود که در میان کارگران تمام‌اروپا مخصوصاً در نواحی‌جنوبی محبوبیت بسیار داشت. باکونین با کارل مارکس رهبر کمونیسم اختلاف نظر پیداکرد ومارکس او و پیروانش را از اتحادیهٔ بین‌المللی

که به‌وجود آورده بود بیرون راند.

نفر سوم که به‌زمان ما نزدیك می‌شود «پتر کروپاتکین» نام داشت که او نیز یك نفر روس و از شاهزادگان بود. کروپاتکین در بارهٔ آنارشیسم و موضوعهای دیگر کتابهای بسیار جالبی نوشته است.

چهارمین و آخرین نامی که اینجا ذکر خواهیم کرد یك نفر ایتالیایی به‌نام «انریکو مالاتستا» می‌باشد که بیش از هشتاد سال عمر کرد و یکی از آخرین بقایای آنارشیست‌های بزرگ قرن نوزدهم بود.

دربارهٔ «مالاتستا» داستان زیبایی نقل می‌شود که باید برایت بگویم. در یك دادگاه ایتالیا او را محاکمه می‌کردند. دادستان دولتی در ادعانامهٔ خود استدلال می‌کرد که نفوذ «مالاتستا» در میان کارگران منطقهٔ خودش بسیار زیاداست و شخصیت آنها راکاملا تغییر داده‌است. بر اثر نفوذ او به‌جرم و جنایات پایان داده شده است و به‌ندرت جرم و جنایتی صورت‌می‌گیرد. اگر جنایت‌پایان‌پذیرد دادگاهها دیگر چه‌کاری خواهند داشت؟ بنابراین باید «مالاتستا» را به‌زندان فرستاد!

و عملا هم او را به‌شش ماه زندان محکوم ساختند.

متأسفانه آنارشیسم اکنون بیشتر مفهوم خشونت را به‌خود گرفته است و مردم فراموش کردند که آنارشیسم یك فلسفه و یك ایده‌آل و آرمان بزرگ می‌باشد که بسیاری از مردان عالی و نیك را به‌خود جلب کرده است. این آرمان عالی برای دنیای ناکامل ما هنوز خیلی دور است و تمدن کنونی خیلی غامض‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتواند درمانهای سادهٔ آنارشیسم را بپذیرد.

۱۳۳

کارل مارکس و رشد سازمانهای کارگری

۱۴ فوریه ۱۹۳۳

در اواسط قرن نوزدهم در دنیای کارگری و در جهان‌سوسیالیسم اروپا شخصیت ممتاز و تازه‌ای ظهور کرد. این مرد «کارل مارکس» بود که نام او قبلا هم در این نامه‌ها آمده است.

کارل مارکس یك یهودی آلمانی بود که در سال ۱۸۱۸ متولد شد بعدها دانشجوی رشته‌های حقوق و تاریخ و فلسفه گردید و چون به‌انتشار روزنامه‌ای پرداخت با مقامات رسمی دولت آلمان درافتاد و مورد تعقیب قرار گرفت و ناچار به‌پاریس رفت. در آنجا با اشخاص تازه‌ای تماس پیداکرد وکتابهای تازه‌ای دربارهٔسوسیالیسم و آنارشیسم خواند و از هواداران جدی افکار سوسیالیستی شد.

در فرانسه بود که کارل مارکس با یك آلمانی دیگر به‌نام «فردریك انگلس» ملاقات کرد که قبلا از آلمان به‌انگلستان رفته بود و در آنجا یکی از صاحبان صنایع پنبه شده بود که در انگلستان در حال رشد و توسعه بود. انگلس هم از اوضاع موجود اجتماعی رضایت نداشت و فکرش در جستجوی راه علاجی برای فقر و استثماری بود که در اطرافش می‌دید. افکار «رابرت اوون» و کوشش‌های اصلاحی او «انگلس» را جلب می‌کرد و یکی از هواداران او گشت که «اوونیت» نامیده می‌شدند.

ملاقات «انگلس» با «مارکس» در پاریس موجب گشت که در افکارش تحولی حاصل شد و از آن پس آن‌دو نفر دوستان بسیار نزدیك و صمیمی یکدیگر شدندکه نظریات یکسانی داشتند و باکمال صمیمیت با یکدیگر در راه هدف مشترکشان کار می‌کردند. آنها تقریباً همسن بودند و دوستی و همکاریشان به‌قدری نزدیك بود که بیشترکتابهایی که منتشر ساختند نتیجهٔ همکاری مشترکشان بود و نام هر دوشان را داشت.

حکومت فرانسه که پادشاهی آن در آن زمان با لوئی فیلیپ بود مارکس را از فرانسه اخراج کرد و او از آنجا به‌لندن رفت و سالها در آنجا ماند و با کتابهای کتابخانهٔ معروف بریتیش موزئوم سرگرم‌کار و مطالعه بود. مارکس در آنجا با جدیت نظریه‌هایش را دنبال وتکمیل می‌کرد و دربارهٔ آنها مطالب و مقالاتی می‌نوشت. باوجود این باید دانست که او یك استاد فیلسوف و خیالباف نبود که فقط نظریاتی مطرح کند و از جریانات زندگی عادی دور باشد. بلکه در عین حال که نظریات و افکار خود را در بارهٔ نهضت سوسیالیستی که هنوز صورت مبهمی داشت تکمیل می‌کرد و طرح‌ها وافکار روشن و صریحی مطرح می‌ساخت در سازمانهای نهضت کارگران هم به‌شکلی فعال شرکت می‌جست و نقش رهبری عمده‌ای به‌عهده داشت.

حوادثی که در سال ۱۸۴۸، سال انقلابات اروپا، روی داد طبعاً در او اثر فراوانی به‌وجود آورد. در همان سال بود که او و انگلس متفقاً مانیفستی منتشر ساختند که شهرت بسیار یافت. این نشریه «مانیفست‌کمونیست» نام‌داشت ودرآن افکاری‌که درپشت انقلاب‌بزرگ فرانسه وجود داشت و همچنین علل و نتایج شورشهای بعدی سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ مورد بحث قرار گرفته بود و نشان داده می‌شد که این حوادث تا چه اندازه با مقتضیات و اوضاع و احوال کنونی آن زمان نامتناسب و متناقض بودند.

سپس‌مارکس‌وانگلس‌دراین‌مانیفست‌به‌انتقادازشعارهای‌دموکراتیك «آزادی، برابری و برادری» که در بارهٔآنها هیاهو و سروصدای‌فراوان به‌پا شده بود می‌پرداختند و نشان می‌دادند که این شعارها برای مردم معنی و مفهوم واقعی ندارد و فقط روپوش زیبایی برای حکومت بورژوازی می‌باشد. بعد هم بطور خلاصه نظریهٔ خودشان را دربارهٔ سوسیالیسم بیان می‌داشتند و بالاخره مانیفست آنها با جملهٔ معروفی خطاب به‌کارگران و زحمتکشان به‌پایان می‌رسیدکه می‌گفت: «کارگران جهان متحد شوید. شما چیزی جز زنجیرهای خود از دست نخواهید داد، و باید برجهانی غلبه کنید!»

این پیام دعوتی به‌اقدام و عمل بود. مارکس به‌دنبال انتشاراین مانیفست و این دعوت خود به‌تبلیغات خستگی‌ناپذیر و مداوم پرداخت. در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت و جزوه‌ها و نشریه‌هایی انتشار می‌داد و می‌کوشید که سازمانهای کارگری را به‌یکدیگر نزدیك کند و با هم

متحد سازد. ظاهراً او احساس می‌کرد که اروپا با بحرانی مواجه‌خواهد شد و می‌خواست که کارگران برای مقابله با این بحران آماده شوند بطوری که بتوانند حداکثر استفاده را از آن ببرند. بنابر نظریه‌های سوسیالیستی در سیستم کاپیتالیستی و سرمایه‌داری بروزبحرانهاحتمی و اجتناب‌ناپذیر است. در سال ۱۸۵۴ مارکس ضمن مقاله‌ای‌که‌دریکی از روزنامه‌های نیویورك انتشار داد گفت:

«ما نباید فراموش کنیم که در اروپا یك نیروی ششمی وجود دارد که در بعضی اوقات برتمام پنج نیروی به‌اصطلاح بزرگ[1] هم تسلط می‌یابد و آنها را متزلزل می‌سازد. این قدرت نیروی انقلاب است که پس از مدتها انزوا و آرامش اکنون دوباره به‌وسیلهٔ بحران و گرسنگی به‌روی صحنه می‌آید... فقط یك علامت و اعلام خطر لازم است تا این نیروی ششم که عظیم‌ترین قدرت اروپا است با زره درخشان خود شمشیر در دست به‌میدان بیاید و همچون «مینرو»[2] از فراز قلهٔ «المپ» ظاهر گردد. جنگهای نزدیك و قریب‌الوقوع اروپا علامت شروعی برای کار این نیروی ششمی خواهد بود.»

پیشگویی مارکس دربارهٔ انقلاب قریب‌الوقوع اروپا خیلی‌تحقق نیافت. بیش از شصت سال از زمان نوشتن این مطالب گذشت و یك جنگ جهانی عظیم لازم بود تا انقلابی در یك قسمت اروپا روی دهد و آنچه مارکس پیش‌بینی کرده بود تحقق بخشد[3]. کوشش سال ۱۸۷۱ و تشکیل کمون پاریس به‌جایی نرسید و بطوری که سابقاً هم دیدیم کمون پاریس به‌شکل بیرحمانه با کشتاری مهیب و خونین سرکوب گردید.

۱ــ منظور قدرتهای انگلستان، فرانسه، پروس، اطریش و روسیه است که پنج دولت بزرگ اروپا بودند.

۲ــ در اساطیر یونان ورم «مینرو» خدای علم وهنر و صنعت است که از مغز ژوپیتر خدای بزرگ بیرون می‌آید و همیشه به‌صورت انسانی زره‌پوش ومسلح نمایش داده می‌شود.

۳ــ منظور انقلاب شوروی روسیه است که در سال ۱۹۱۷ روی داد.

در سال ۱۸۶۴ مارکس موفق شد که مجمع مختلطی در لندن تشکیل دهد. در این مجمع گروههای متعددی شرکت کردند که اغلب آنها خود را به‌شکلی مبهم سوسیالیست می‌نامیدند. در یک سو نمایندگان دموکراتها و وطن‌پرستانی بودند که از نواحی مختلف‌اروپا که تحت سلطه حکومتهای خارجی قرار داشتند آمده بودند. اعتقاد آنهابه‌سوسیالیسم صورت بسیار مبهمی‌داشت و آنها بیش‌از سوسیالیسم به‌تحقق استقلال ملی خویش علاقه داشتند. در سوی دیگر آنارشیستها بودند که عقیده داشتند باید به‌یك جنگ و مبارزهٔ فوری پرداخت.

غیر از مارکس شخصیت ممتاز و نمایان دیگری که در این‌مجمع شرکت داشت «باکونین» رهبر آنارشیست بود که توانسته بود سه سال پیش، پس از سالها تبعید و زندان در سیبری از تبعیدگاه خود فرار کند. هواداران باکونین بیشتر از نواحی جنوبی اروپا و سرزمین‌های لاتینی مانند اسپانیا و ایتالیا بودند که هنوز از نظر صنعتی پیشرفت و تکاملی نیافته بودند. بیشتر آنها روشنفکران بیکار و عناصرانقلابی دیگری بودند که در نظم اجتماعی موجود نمی‌توانستند برای خود جایی بدست آورند.

پیروان مارکس از کشورهای صنعتی و مخصوصاً از آلمان آمده بودند که در آنجا وضع کارگران بهتر بود. بدین قرار مارکس مظهر طبقهٔ کارگر در حال رشد و سازمان یافته و نسبتاً مرفه‌تری‌بود. در حالی که باکونین مظهر کارگران فقیرتر و بدون سازمان و روشن فکران و سایر عناصر ناراضی به‌شمار می‌رفت.

مارکس عقیده داشت که باید سازمانهای کارگری توسعه‌پذیرد و کارگران موافق تئوریهای سوسیالیستی او پرورش بیشتری پیدا کنند تا موقع مناسب برای اقدام فرا رسد و به‌نظر او این زمان دور نبود. باکونین و هوادارانش عقیده داشتند که باید فوراً دست به‌کار شد و اقدامات انقلابی را شروع کرد. رویهمرفته در آن‌اجتماع‌مارکس پیروز گشت. و یك «اجتماع انترناسیونال کارگران» تشکیل گردید و همین سازمان است که «نخستین انترناسیونال» کارگران نامیده می‌شود.

سه سال بعد در سال ۱۸۶۷ کتاب بزرگ مارکس به‌نام «سرمایه»[۴] به‌زبان آلمانی انتشار یافت که محصول سالهای متمادی

۴- Das kapital

کار و مطالعهٔ او در لندن بود. در این کتاب مارکس نظریه‌های موجود اقتصادی را تجزیه و تحلیل و انتقاد کرده بود و نظریهٔ‌اجتماعی خودش را به‌تفصیل بیان می‌داشت. این‌کتاب جنبهٔ‌کاملا علمی‌داشت. درآن‌تحول و تکامل تاریخ و اقتصاد به‌صورت علمی و بیغرضانه و خالی ازتعصب مورد مطالعه قرار می‌گرفت و از ابهام و خیالپروری و ایده‌آلیسم اجتناب می‌شد. مخصوصاً رشد تمدن صنعتی و ماشین‌های بزرگ را مورد بحث قرار می‌داد و نتایج دوررس و نهایی تحولات و تاریخ و تصادمات طبقاتی را در جامعهٔ بشری بیان می‌داشت.

این سوسیالیسم استدلالی و روشن و صریح و قانع‌کنندهٔ مارکس «سوسیالیسم علمی» نامیده می‌شد و در مقابل سوسیالیسم «خیالی» یا «ایده‌آلی» که تا آن زمان رواج داشت قرار می‌گرفت.

کتاب «سرمایه» کارل مارکس برای خواندن آسان نیست و با کتاب‌های آسان و سبك که معمولا خوانده می‌شود تفاوت بسیار دارد. اما در هر حال از جمله کتاب‌های معدودی است که در طرز تفکر گروه کثیری از مردم اثر گذاشته است و ایدئولوژی ایشان را تغییر داده است و بدین ترتیب در پیشرفت جامعهٔ انسان مؤثر بوده است.

در سال ۱۸۷۱ فاجعهٔ کمون پاریس روی داد که شاید نخستین شورش دانسته و حساب شدهٔ سوسیالیستی بود. شورش کمون پاریس دولتهای اروپا را به‌وحشت انداخت و نسبت به‌نهضت‌کارگری خشن‌تر و سخت‌گیرتر ساخت. سال بعد اجتماع و ملاقات دیگری از اعضای «انترناسیونال» کارگری که مارکس بنیان نهاده بود تشکیل گردید و مارکس توانست مرکز و ستادکار «انترناسیونال» را به‌نیویورك منتقل سازد.

ظاهراً مارکس از آن‌جهت با انتقال به‌نیویورك موافقت کرد که بر آنارشیست‌های هوادار باکونین غلبه کند و شاید هم این موافقت از آن‌جهت بود که فکرمی‌کرد نیویورك برای‌فعالیت مرکزانترناسیونال کارگری جای امن‌تری است. زیرا دولت‌های اروپا پس از کمون پاریس نسبت به‌نهضت‌های کارگری بسیار خشمگین و سخت‌گیر بودند. اما انترناسیونال نمی‌توانست کانونش را از مراکز حساس قدرتش دور نگاهدارد و در نیویورك باقی بماند. تمام قدرت انترناسیونال کارگران در اروپا بود. حتی نهضت کارگری در اروپا هم مشکلات فراوان داشت. بدین قرار «انترناسیونال اول» تدریجاً ضعیف گشت و

عمرش به‌سر رسید.

«مارکسیسم» یا سوسیالیسم مارکس‌تدریجاً میان سوسیالیستهای اروپایی و مخصوصاً سوسیالیست‌های آلمان و اطریش رواج یافت و در آنجا بطور کلی «سوسیال دموکراسی» نامیده‌می‌شد. معهذا انگلستان علاقهٔ زیادی به آن نشان نداد. انگلستان در آن زمان آنقدر مرفه بود که‌به‌درخواست‌های‌اجتماعی مترقیانه‌توجه وعلاقه‌ای‌نداشت. سوسیالیسم انگلستان بیشتر صورت یك جامعهٔ «فابیان» را داشت که یك برنامهٔ بسیار ملایم برای تغییرات تدریجی درآیندهٔ دور دست را دنبال‌می‌کرد و با کارگران واقعی سروکاری نداشت.

فابیانهای انگلستان روشنفکران لیبرال بودند. جورج‌برناردشاو هم در اوایل یکی از نخستین فابیان‌ها بود. سیاست آنها در جملهٔ مشهوری که «سیدنی وب» یکی دیگر از فابیان‌های مشهور گفته‌است یعنی در «اجتناب ناپذیر بودن تغییرات تدریجی» خلاصه می‌شود.

در فرانسه پس از کمون پاریس ده دوازده سالی طول کشید تا سوسیالیسم از نو به‌صورت نیروی فعالی درآید اما در آنجا سوسیالیسم شکل تازه‌ای به‌خود گرفت و چیزی میان آنارشیسم و سوسیالیسم بود که «سندیکالیسم» نامیده می‌شد. این اسم از کلمهٔ «سندیکا» که به‌معنی سازمان اتحادیهٔ کارگران می‌باشد اقتباس شده بود.

بنا برنظریهٔ سوسیالیستی می‌باید دولت به‌نمایندگی تمام اجتماع مالکیت و زمام وسایل تولید یعنی زمین و کارخانه‌ها وغیره را دردست خود داشته باشد. در مورد این‌که این سوسیالیستی کردن وسایل تولید تا چه اندازه باشد اختلاف عقیده وجود داشت. بدیهی است که بعضی چیزها مانند ابزار کارهای شخصی یا ماشین‌های خصوصی و خانگی هست‌که‌تصورسوسیالیستی شدن‌آنها بی‌موردمی‌باشد. اماسوسیالیست‌ها موافقت داشتند که هرچه بتواند دیگران را برای استفادهٔ شخصی مورد استثمار و بهره‌کشی قراردهد باید به‌مالکیت‌سوسیالیستی یعنی به‌ملکیت دولت درآید.

سندیکالیست‌ها هم مثل آنارشیست‌ها با وجوددولت موافق نبودند و می‌کوشیدند قدرت دولت را محدود سازند. آنها می‌خواستند که هر رشته از صنایع تحت کنترل و نظارت کارگران همان رشته‌که به‌صورت «سندیکا» متحد می‌شوند قرار گیرد. نظر آنها این بود که سندیکای کارگران صنایع‌مختلف یك‌شورای عمومی ومنتخب سندیکاهارا به‌وجود

می‌آوردند و این شورا می‌باید در تمام امور کشور نظارت داشته باشد و بصورت یك نوع پارلمان در مسائل کلی عمل کند بدون آنکه حق داشته باشد در تنظیم کارهای داخلی مربوط به‌صنایع مختلف دخالت کند. سندیکالیست‌ها به‌جای رسیدن به‌چنین وضعی هوادار اعتصابات عمومی بودند تا از این راه زندگی کشور را متوقف و مختل سازند و به‌این وسیله به‌هدف خود نایل گردند. مارکسیست‌ها این نظریه را قبول نداشتند. معهذا این مطلب جالب توجه است که سندیکالیست‌ها مارکس را (پس از مرگش) یکی از افراد خودشان به‌شمار می‌آوردند.

کارل‌مارکس در سال ۱۸۸۳ (درست پنجاه سال پیش از نوشته‌شدن این نامه) درگذشت از آن‌زمان تاکنون اتحادیه‌های کارگری نیرومند در انگلستان و آلمان و سایر کشورهای صنعتی رشد کرده‌اند. صنایع انگلستان بهترین دوران خود را گذرانده است وسپس درمقابل مسابقهٔ روزافزون صنایع آلمان و آمریکا روبه انحطاط نهاد. بدیهی است آمریکا امتیازات طبیعی بزرگی داشت که به‌رشد سریع صنایعش کمك می‌کرد. حکومت آلمان هم در دوران بیسمارك و حتی پس از او از راههای مختلف‌به‌رشدصنایع کمك می‌داد وضمناً می‌کوشید به‌وسیلهٔ اصلاحات اجتماعی که شرایط و اوضاع زندگی کارگران را بهتر می‌ساخت برطبقهٔ کارگر غلبه کند.

در انگلستان نیز به‌همین قرار لیبرالها مقداری اصلاحات اجتماعی را به‌تصویب رساندند. از میزان ساعات کار کاستند و تا اندازه‌ای وضع کارگران‌را بهترکردند. تاوقتی‌که صنایع انگلستان در اوج رونق بود و ثروت و رفاه فراوانی به‌وجود می‌آورد این روشها به‌کار می‌رفت و مفید واقع می‌شد. کارگران انگلستان هم اعتدالی باقی می‌ماندند و هواداران استواری برای لیبرالها بودند و در انتخابات به‌آنها رأی می‌دادند. اما در سالهای پس از ۱۸۸۰ رقابت صنعتی سایر کشورها به‌دوران رونق و رفاه صنایع انگلستان پایان بخشید وبازرگانی انگلستان دچار مشکلات شد وطبعاً دستمزد کارگران هم پایین آمد و آنها نیز تحت فشار قرار گرفتند. به‌این جهت دوباره طبقهٔ کارگر انگلستان بیدار گشت و به‌هیجان آمد و یك روح انقلابی در فضای انگلستان احساس می‌شد و بسیاری از مردم انگلستان هم متوجه مارکسیسم شدند.

درسال ۱۸۸۹کوشش دیگری‌برای‌به‌وجودآوردن یك«انترناسیونال

کارگری» صورت‌گرفت. اکنون بسیاری‌از اتحادیه‌های کارگری‌واحزاب کارگری‌قوی وثروتمندشده بودند ومأموران‌وکارکنان فعال‌وحقوق‌بگیر داشتند. این انترناسیونال در سال ۱۸۸۹ تشکیل شد (خیال می‌کنم‌که اسم رسمی آن «انترناسیونال کارگری و سوسیالیست» بود). این سازمان تازه «انترناسیونال دوم» نامیده می‌شود که مدت یك ربع قرن ادامه یافت تا جنگ جهانی بزرگ (جنگ اول) روی داد و مورد آزمایشی پیش آمد و بیهودگی آن معلوم و مسلم گشت.

کسان زیادی در صف انترناسیونال دوم بودند که بعدها در کشورهای خودشان به‌مقامات عالی رسیدند. بعضی از آنها نهضت کارگری را برای پیشرفت شخصی خود مورد استفاده قرار دادند ولی بعد از آن کنار کشیدند و گریختند. اینها به‌مقامات نخست‌وزیری و ریاست جمهور و نظایر اینها رسیدند و در زندگی خصوصی خودموفق گشتند اما میلیونها نفری که به‌ایشان کمك دادند و به‌آنها اعتقاد داشتند فراموش شدند و در همان حال که بودند باقی ماندند. این رهبران، حتی کسانی که به‌نام مارکس سوگند می‌خوردند، یا سندیکالیست‌های پرحرارتی بودند، به‌پارلمانها رفتندورؤسای نهضت کارگری گشتند که حقوقهای هنگفتی دریافت می‌داشتند و برای آنها روزبه‌روز دشوارتر می‌شد که زندگی راحت و مرفهشان را به‌خطر بیندازند وخودشان را برای‌کارهای بزرگ به‌دردسر بیندازند. به‌این جهت به‌تدریج حرارتشان فرو می‌نشست و آرامتر می‌شدند و حتی موقعی‌که توده‌های کارگران براثر فشار حرمان و ناامیدی انقلابی می‌شدند و می‌خواستند به‌اقدامی بپردازند، می‌کوشیدند آنها را آرام سازند و از اقدام و عمل بازدارند.

سوسیال دموکراتهای آلمان (پس از جنگ) رئیس جمهوری و صدراعظم جمهوری‌گشتند. در فرانسه «بریاند»که از سندیکالیست‌های پرحرارت بود و همیشه از اعتصابات عمومی سخن می‌گفت یازده بار نخست‌وزیر شد و یك اعتصاب رفقای سابقش را بازور سرکوبی کرد. در انگلستان «رمزی‌مك‌دونالد» نخست‌وزیر شد و از حزب کارگر که او را به‌وجود آورده بود کناره گرفت. در سوئد و دانمارك و بلژیك و اطریش نیز چنین اوضاعی پیش آمد.

امروز[۵] در اروپای غربی دیکتاتورها و زمامداران متعددی

۵ـ در سال ۱۹۳۳.

هستند که در اوایل کارشان سوسیالیست بودند اما به‌نسبتی که سنشان زیادتر می‌شد افکارشان هم ملایم‌تر می‌گشت و دیگر ذوق و اشتیاق سابقشان را در راه هدف‌های عالی از یاد می‌بردند و حتی گاهی اوقات برضد رفقا و همکاران قدیمیشان به‌اقدام می‌پرداختند. «موسولینی» پیشوای ایتالیا یکی از سوسیالیستهای قدیمی است. «پیلسودسکی» دیکتاتور لهستان نیز مانند او از سوسیالیستهای سابق می‌باشد.

نهضت‌های‌کارگری وتقریباً تمام نهضت‌های ملی‌و استقلال‌طلبانه از چنین فسادهایی که در رهبران یا فعالان ممتازشان وجود داشته آسیب دیده و رنج برده‌اند. این قبیل رهبران پس از مدتی خسته می‌شوند و عدم موفقیت آنها را کسل می‌کند و تاج افتخار تهی که نصیب شهیدان و فداکاران است برای ایشان جذبه و جلوهٔ زیاد ندارد. در نتیجه تدریجاً آرام و ملایم می‌شوند و آتش شور واشتیاقشان فروکش می‌کند و بیرنگ می‌گردد.

بعضی‌ها که بیشتر جاه‌طلب یا بیشتر خودخواه و بی‌اعتقاد هستند به‌جبههٔ مخالف می‌پیوندند و با کسانی که روزی با آنهامخالفت می‌ورزیدند و مبارزه می‌کردند همداستان می‌شوند. هرکس به‌آسانی می‌تواند وجدان خود را با هر وضع و هر مرحله که دلخواهش باشد و شهواتش بخواهد سازش دهد و جور کند.

نهضت‌ها در نتیجهٔ این فسادهای فردی آسیب می‌بینند و کمی عقب می‌افتند. مخالفان کارگران و کسانی‌که دشمن نهضت‌های ملی هستند و می‌خواهند چنین نهضت‌هایی را تحت فشار بگذارند و خفه سازند این موضوع را به‌خوبی می‌دانند و به‌همین جهت هم سعی می‌کنند که افراد و سران آنها را باوسایل جذاب و کلمات شیرین به‌طرف خود جلب کنند و با خویش همراه سازند. اما زندگی مرفه چندتن معدود و موفقیت چند فرد و کلمات زیبا و خوش‌ظاهر آنها نمی‌تواند برای توده‌های کارگران یا برای ملتی که در اسارت به‌سر می‌برد و در تلاش به‌دست‌آوردن آزادی است کمك مؤثر باشد. به‌این جهت است که باوجود خیانت‌ها و گریختن‌ها و خودفروشیهای رهبران خودخواه و جاه‌طلب، و با وجود عقب‌نشینیهای کوتاه و موقتی نهضت‌های واقعی و طبیعی به‌شکلی اجتناب‌ناپذیر پیش می‌روند و عاقبت به‌هدفهای خود نائل می‌شوند.

انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹ آغاز گردید، اعضای آن خیلی

بیش از انترناسیونال اول شد و احترام و حیثیت بیشتری به‌دست‌آورد. چند سال بعد آنارشیستها تحت رهبری «مالاتستا» از آن اخراج‌شدند و کناره گرفتند زیرا در مورد شرکت و انتخابات پارلمانی میان آنها و سوسیالیست‌های دیگر اختلاف‌نظر پیش آمد.

رهبران سوسیالیستهای انترناسیونال دوم نشان دادند که آنها شرکت در پارلمانها را بـرمبارزهٔ مشترك و جدی به‌اتفـاق رفقای سابقشان ترجیح می‌دهند. آنها اعلامیه‌ها و قطعنامه‌های جسورانه‌ای در مورد مقابله باجنگ احتمالی دراروپا انتشارمی‌دادند. سوسیالیستها برای دنیای کارگـری حد و مرزی قائـل نبودند و مرزهـای ملی را به‌رسمیت نمی‌شناختند. آنها «ناسیونالیست» به‌معنی عادی و مرسوم کلمه، نبودند و می‌گفتند که با جنگ به‌شدت مخالفت خواهند کرد. اما وقتی که جنگ بزرگ سال ۱۹۱۴ فرا رسید تمامی سازمان و بنای انترناسیونال دوم در هم فروریخت و سوسیالیست‌ها و احزاب کارگری عضو آن در کشورهای مختلف وحتی آنارشیستهایی نظیر «کراپوتکین» به‌صورت ناسیونالیست‌های سرسخت ومتعصب درآمدند و مانند دیگران نسبت به‌کشورهای دیگر کینه و نفرت شدید نشان دادند. فقط يك اقلیت معدود از اعضای انترناسیونال دوم در برابر این موج کینه و نفرت‌ملی‌مقاومت‌کردندو ازجنگ‌دوری جستندو به‌تبلیغ برضدآن‌پرداختند و آنها هم به‌این جهت رنجهای بسیار کشیدند و از جمله زندانهای طویل‌المدت را تحمل کردند.

پس از آن‌که جنگ جهانی (اول) به‌پایان رسید لنین، یکبار دیگر در مسکو يك انترناسیونال کارگری تازه را در سال ۱۹۱۹ بنیان نهاد. این انترناسیونال تازه يك سازمان کاملا کمونیستی بود که فقط کمونیست‌های رسمی می‌توانستند در آن شرکت‌کنند. این سازمان هنوز هم وجود دارد و «انترناسیونال سوم» نامیده می‌شود.

بقایای انترناسیونال دوم سابق‌نیز به‌تدریج‌پس‌از جنگ، گردهم جمع شدند. گروه معدودی ازایشان به‌انترناسیونال سوم‌مسکو پیوستند اما اکثرشان با مسکو و نظریه‌های مسکو بـه‌شدت مخـالف بودنـد و به‌هیچوجه به‌انترناسیونال سوم نزدیك نشدند. آنها انترناسیونال دوم را از نو برای خودشان احیاکردندکه این‌سازمان هم هنوز وجود دارد.

بدین‌قرار اکنون دوسازمان انترناسیونال کارگری وجود دارد که بطور مختصر «انترناسیونال دوم» و «انترناسیونال سوم» نامیده

می‌شود و عجب آن است که هردوی آنها خود را مارکسیست و پیروان کارل‌مارکس می‌شمارند منتهی هریك از آنها مارکسیسم را به‌شکل مخصوص خودش توجیه و تفسیر مـی‌کند و نفرتی کـه آنها نسبت به‌یکدیگر دارند بیش از نفرت به‌کاپیتالیسم است که دشمن مشترك هردوشان می‌باشد.

این انترناسیونال‌هـای دوم و سوم شامـل تمام اتحادیه‌هـا و سازمانهای کارگری جهان نمی‌گردد. بسیاری از سازمانهای کارگری عضو هیچیك از این‌انترناسیونالها نیستند. سازمانهای کارگری آمریکا بکلی جدا هستند زیرا اصولا اکثـر آنها بسیار محافظـه‌کـارنـد. اتحادیه‌های کـارگری هند نیز به‌هیچیـك از انترناسیونالها بستگـی ندارند.

شاید تو سرود «انترناسیونال» را شنیده باشی و بدانی ایـن سرود اکنون از طرف تمام کارگران و سوسیالیستها قبول شده است و سرود مشترك آنها در تمام جهان می‌باشد.[۶]

۶ـ سرود انترناسیونال که آهنگ آن معروف است و در همه‌جانواخته می‌شود. نخستین‌بار درسال ۱۸۷۱ وزمان کمون پاریس ساخته شد. اشعار آن را شاعر فرانسوی «پوتیه» ساخت و آهنگش اثر «دژیتر» می‌باشد. اشعار آن به‌زبانهای مختلف جهان ترجمه شده و باآهنگ اصلی آن خوانده می‌شود.

۱۳۴
مارکسیسم

۱۶ فوریه ۱۹۳۳

می‌خواستم در نامهٔ اخیرم دربارهٔ افکار مارکس که در دنیای سوسیالیسم اروپایی هیجان و حرکت عظیمی به‌وجود آورد مطالبی برایت بگویم. اما آن نامه خیلی مفصل شد و ناچار شدم از منظور خود صرفنظر کنم. برای من نوشتن دربارهٔ این موضوع کار آسانی نیست زیرا در این رشته، تخصصی ندارم و بعلاوه کارشناسان و متخصصان این رشته با پاندیت‌ها[1] اختلاف نظر فراوان دارند. من‌فقط‌خصوصیات کلی مارکسیسم را برایت نقل خواهم کرد و می‌کوشم که به قسمت‌های دشوار آن نزدیك نشوم. به‌این ترتیب تصویری ناکامل از مارکسیسم خواهی داشت اما اصولا در این نامه‌ها منظورم این نیست که تصویری قاطع و کامل از هر چیز فراهم سازم.

بطوری که برایت گفتم، سوسیالیسم انواع متعدد و مختلف دارد. معهذا قدر مشترك کلی و مورد قبول عمومی در انواع مختلف سوسیالیسم این است که دولت باید بر وسایل تولید یعنی زمین ومعادن و کارخانه‌ها و نظایر آنها و همچنین بر وسایل توزیع مانند راههای آهن و امثال آنها و بر مؤسسات اقتصادی که با این امور مربوطند مانند بانك‌ها و غیره نظارت داشته باشد. اساس این فکر بر آن است که افراد نباید اجازه داشته باشند و بتوانند این وسایل و این تأسیسات یا کارهای دیگران را برای منافع و سود شخصی خود مورد استثمار و بهره‌کشی قرار دهند.

امروز بیشتر این چیزها تحت مالکیت خصوصی و فردی قرار

۱ـ پاندیت، عنوان طبقاتی کاست برهمن‌ها در جامعهٔ هندو است که در اصل روحانیان مذهبی بوده‌اند. خود نهرو هم از همین طبقه است و به‌همین جهت گاهی اوقات پاندیت نهرو نامیده می‌شود. مطلب متن اشاره به این‌است که معتقدات مارکسیسم با معتقدات مذهبی جور درنمی‌آید.

دارد و برای استثمار دیگران به‌کار می‌رود و در نتیجه در حالی که عدهٔ معدودی از مردم در رفاه و آسایش به‌سر می‌برند مجموع جامعه از این وضع رنج می‌برد و توده‌های مردم فقیر می‌مانند.

بعلاوه قسمت عمده‌ای از نیروی مردم و حتی مالکان و کسانی که وسایل تولید را در تصرف و اختیار خود دارند در یك مسابقه و رقابت نابودکننده برای مبارزه و جنگیدن با یکدیگر صرف و تباه می‌شود. اگر بجای این جنگ و رقابت‌های خصوصی و فردی نظمی در تولید برقرار گردد و ترتیب صحیحی برای توزیع داده شود بسیاری از رقابت‌های بیهوده از میان خواهد رفت و عدم تعادل و بی‌تناسبی عظیمی که از نظر ثروت در میان طبقات مختلف مردم وجود دارد نیز نابود خواهد شد. به‌این جهت تولید و توزیع و سایر فعالیت‌های مهم باید سوسیالیستی (اجتماعی) بشود یا تحت نظارت و اختیار دولت یعنی تمامی مردم قرار گیرد. اساس فکر سوسیالیسم همین است.

این موضوع که دولت سوسیالیستی چه شکلی باید داشته باشد خود مطلب دیگری است که هرچند اهمیت فراوان دارد فعلا احتیاجی نیست که به‌آن بپردازیم.

پس از قبول اساس فکر سوسیالیسم موضوع بعدی این است که چگونه می‌توان به‌این منظور رسید و آن‌را تحقق بخشید. در اینجا است که سوسیالیستها دسته‌های مختلفی تشکیل می‌دهند و گروههای مختلفی هستند که راههای مختلفی را برمی‌گزینند. بطور کلی و خلاصه می‌توان سوسیالیست‌ها را به‌دو دسته تقسیم کرد:

۱ــ گروه طرفدار تغییرات ملایم و تدریجی که عقیده دارند باید با تحولات ملایم و آرام قدم بقدم و از راه فعالیت‌های پارلمانی پیش رفت. حزب کارگر انگلستان و «فابیان‌ها» از این نوع هستند.

۲ــ گروه دیگر انقلابی می‌باشند که عقیده ندارند بتوان از راه پارلمانها به‌این منظور رسید و نتیجه‌ای به‌دست آورد. این گروه‌اخیر بیشتر مارکسیست هستند.

گروه اولی که هوادار تحولات تدریجی می‌باشند حالا تعدادشان خیلی کمتر شده است و حتی در انگلستان هم ضعیف شده‌اند و با لیبرالها و سایر عناصر غیر سوسیالیست تفاوت و فاصلهٔ زیاد ندارند. به‌این جهت مارکسیسم امروز تقریباً شامل تمامی افکار ودرخواستهای سوسیالیستی می‌گردد.

مارکسیست‌ها هم در اروپا به‌دو دستهٔ بزرگ و عمده تقسیم می‌شوند که کمونیست‌های روسی در یك طرف و سوسیال دموکراتهای قدیمی آلمان و اطریش و سایر جاها در طرف دیگر قرار می‌گیرند. این دو گروه روابط خوب و دوستانه‌ای با هم ندارند.

سوسیال دموکراتها به‌علت ضعف‌ها و شکست‌هایی که در برابر جنگ و حوادث پس از آن نشان می‌دادند مقدار عمده‌ای اعتبارشان را از دست دادند. بسیاری از هواداران پر حرارت آنها به‌کمونیست‌ها پیوستند اما هنوز هم در اروپای غربی، در اتحادیه‌های کارگری نفوذ فراوان دارند.

کمونیسم بخاطر موفقیتی که در روسیه به‌دست آورده است اکنون در حال پیشرفت می‌باشد و در اروپا و سراسر جهان مهمترین نیرویی است که در برابر سرمایه‌داری قرار می‌گیرد و با آن به‌مخالفت و مبارزه می‌پردازد.

اکنون ببینیم مارکسیسم چیست؟

مارکسیسم راه خاصی برای بیان و تفسیر تاریخ و سیاست و اقتصاد و زندگی و تمایلات بشری است. مارکسیسم یك نظریهٔ علمی و در عین‌حال یك دعوت برای اقدام و عمل است. فلسفه‌ای است که در بارهٔ بیشتر فعالیت‌های زندگی انسان توضیحاتی بیان می‌کند و می‌کوشد که تاریخ گذشته و حال و آیندهٔ بشر را به‌صورت یك‌حرکت مداوم و استوار قطعی و منطقی نشان دهد که در آن یك سرنوشت اجتناب‌ناپذیر یا به‌اصطلاح قسمت ومقدر وجود دارد.

بسیاری اشخاص تردید دارند که زندگی بشر تا این اندازه شکل منطقی داشته باشد و تابع و دستخوش قوانین خشن و قطعی باشد و به‌سوی آیندهٔ مسلمی برود. اما مارکس تاریخ گذشته را با یك روش و نظر علمی مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار داد و نتایج روشن و خاصی از آن بیرون کشید. او می‌دید که بشر از نخستین ایام برای خاطر حیات و زندگی مبارزه می‌کرده است. این مبارزه برضد طبیعت و برضد همنوعان خودش بوده است. انسان برای به‌دست آوردن غذا و سایر ضروریات زندگیش تلاش می‌کرد و کم‌کم‌روشهای به‌دست آوردن این چیزها و طرز کارکردن انسان تغییر می‌یافت و تکامل پیدا می‌کرد و غامض‌تر می‌شد.

به‌نظر مارکس روش‌های تولید لوازم زندگی و ضروریات حیات

در هر دوران، مهمترین عامل زندگی انسان و جامعهٔ انسانی بوده است. همین روشها بر تمام دورانهای تاریخ مسلط بوده‌اند و در هر دور فعالیت‌ها و روابط اجتماعی زمان خودشان اثر می‌گذاشته‌اند و به‌دنبال تغییراتی که در روشهای تولید روی می‌داده است تغییرات بزرگ تاریخی و اجتماعی هم پیش می‌آمده است.

در طی این نامه‌ها ما تا اندازه‌ای خطوط کلی این تغییرات را مطرح کرده‌ایم و از نظر گذرانده‌ایم. فی‌المثل وقتی‌که بشر برای نخستین‌بار به‌کشاورزی پرداخت تغییر عمده‌ای در زندگی و اجتماع پیدا شد. قبایل بشری که دائماً در حرکت بودند و با شکار حیوانات و گله‌داری زندگی می‌کردند در یکجا مستقر شدند و تدریجاً دهکده‌ها و شهرها به‌وجود آمدند و رشد کردند. به‌علت آن که با کشاورزی محصول بیشتری به‌دست می‌آمد مقداری جنس اضافی فراهم می‌شد. جمعیت مردم زیادتر می‌گشت. ثروت و آسایشی پدید می‌آمد که خود موجب پیدا شدن ورونق گرفتن هنرها و پیشه‌ها می‌گشت.

یك مثال عمدهٔ دیگر انقلاب صنعتی است. موقعی که ماشین‌های بزرگ برای تولید به‌کار افتادند تغییرات عظیمی بوجود آمد. موردو مثالهای متعدد دیگر نیز در این زمینه وجود دارد.

روش تولید در هر دورهٔ خاص تاریخ با مرحلهٔ مشخصی از رشد مردم تناسب دارد در جریان این کار تولیدی و در نتیجهٔ آن، مردم روابط خاصی با یکدیگر پیدا می‌کنند (مانند معاوضه، خرید، فروش، مبادله، و غیره). این روابط تحت شرایط مخصوصی که با وضع تولید و روشهای تولید بستگی دارد برقرار می‌گردد. این‌روابط مجموعاً سازمان و شکل اقتصادی جامعه را به‌وجود می‌آورند وتشکیل می‌دهند و براین بنیان و اساس اقتصادی جامعه است که قوانین، سیاست‌ها، رسوم اجتماعی، افکار و عقاید و هر چیز دیگر ساخته می‌شود.

بدین قرار و بنا بر نظریهٔ مارکس همچنان‌که روشهای تولید تغییر می‌پذیرد ساختمان اقتصادی اجتماع هم تغییر می‌یابد وبه‌دنبال آن افکار و قوانین و سیاستها و غیره نیز تغییر پیدا می‌کند.

همچنین مارکس تاریخ را نیز شرح مبارزات میان طبقات مختلف می‌دانست و می‌گفت «تاریخ تمام جامعهٔ بشری در گذشته وحال تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است» طبقه‌ای که وسایل تولید را در

اختیار خود دارد بر دیگران مسلط می‌شود و حکومت می‌کند. این طبقه، کار طبقات دیگر را مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دهد و از آن استفاده می‌برد. کسانی که کار می‌کنند تمامی ارزش کار خود را به‌دست نمی‌آورند بلکه فقط قسمتی از آن‌را که می‌توانند با آن ضروریات اولی زندگی را فراهم کنند دریافت می‌دارند و بقیهٔ آن‌که مازاد ارزش کار آنها است به‌جیب طبقهٔ استثمارکننده می‌رود. به‌این ترتیب است که طبقهٔ استثمارکننده از جمع‌آوری همین ارزشهای اضافی ثروتمندمی‌شود. دولت‌وحکومت‌هم‌به‌وسیلهٔ همین‌طبقهٔ‌استثمارگر که اختیار وسایل تولید را در دست خود دارد اداره می‌شود و به‌این جهت نخستین هدف ومنظور دولت آن می‌شود که این طبقهٔ حاکمه را حفظ کند.

مارکس می‌گوید: «دولت یك دستگاه اجرایی است که به‌منظور تنظیم کارهای طبقهٔ حاکمه بطور کلی، تشکیل می‌شود». قوانین هم به‌همین منظور به‌وجود می‌آیند و مردم به‌وسیلهٔ آموزش و پرورش و مذهب و سایر وسایل و روشها باور می‌کنند که تسلط این طبقه عادلانه و صحیح و طبیعی است. با تمام این وسایل کوشش می‌شود که واقعیت و خصوصیات طبقاتی حکومت و قوانین پنهان بماند بطوری که سایر طبقات که‌مورد بهره‌کشی واستثمار واقع می‌شوندنتوانندوضع حقیقی خود را دریابند و ناراضی شوند. اگر کسی از وضع خود ناراضی شود و روش حکومت را مورد انتقاد و تهدید قرار دهد دشمن جامعه و اخلاق، و برهم‌زنندهٔ نظام اجتماعی نامیده می‌شود و ازطرف دولت نابود می‌گردد.

معهذا با وجود تمام کوششها یك طبقه نمی‌تواند بطور دائم و همیشگی مسلط و حاکم باقی بماند. همان عواملی که موجب قدرت و تسلط این طبقه می‌شود برضد خودش کار می‌کند. یك طبقه از آن‌جهت که وسایل موجود تولید را در اختیار خود دارد روی کارمی‌آید و مسلط می‌شود. اما به‌همان نسبت که روش‌های تازه‌ای برای تولید پیدا می‌شود و توسعه می‌یابد طبقات تازه‌ای که اختیار و کنترل این روشهای تازه را در دست دارد برروی صحنه می‌آید وحاضر نمی‌شود که مورد بهره‌کشی و استثمار واقع شود. افکار تازه‌ای پیدا می‌شود و رواج می‌یابد و مردم را به‌حرکت می‌آورد و این همان چیزی است که می‌توان آن‌را انقلاب ایدئولوژیکی یا انقلاب فکری نامید که

قید و زنجیر افکار و قالب‌های فکری کهنه را درهم می‌شکنند. در آنوقت است که مبارزه‌ای میان طبقهٔ تازه که در حال رشد است وطبقهٔ کهنه که به‌قدرت و حکومت چسبیده است در می‌گیرد. در این مبارزه طبقهٔ تازه مسلماً پیروز می‌شود زیرا اکنون این طبقه است که زمام قدرت اقتصادی را دردست دارد و طبقهٔ قدیمی که نقش خود را در تاریخ اجرا کرده است نابود می‌گردد و کنار می‌رود.

پیروزی این طبقهٔ تازه، هم سیاسی است و هم اقتصادی، ومظهر پیروزی روش‌های تازهٔ تولید می‌باشد. پس از این پیروزی است که تمامی دستگاه و سازمان اجتماعی تغییر می‌یابد. افکار تازه وسازمان سیاسی تازه، قوانین تازه و عادات تازه به‌وجود می‌آید و همه‌چیز تحت تأثیر این تغییرات قرار می‌گیرد. اکنون این طبقهٔ جدید به‌نوبهٔ خود به‌استثمار و بهره‌کشی از طبقات زیردست خود می‌پردازد تا این که نوبت مرگ و زوال خود او نیز به‌وسیلهٔ یکی از طبقات زیردستش فرا رسد.

به‌این ترتیب مبارزه‌ای دائمی میان طبقات ادامه می‌یابد و باید ادامه پذیرد تا دیگر طبقه‌ای که طبقات دیگر را استثمار کند وجود نداشته باشد. فقط وقتی که طبقات از میان رفتند و فقط یك طبقه باقی ماند این مبارزهٔ کهن پایان می‌پذیرد، زیرا در آنوقت امکان استثمار و بهره‌کشی هم از میان می‌رود. و این طبقهٔ واحد که باقی می‌ماند نمی‌تواند خودش را استثمار کند. فقط در این زمان است که تعادل در اجتماع برقرار می‌گردد و بجای مبارزهٔ دائمی و لاینقطع و رقابت به آنصورت که اکنون وجود دارد، همکاری و تعاون عمومی به‌وجود می‌آید. دیگر دولت مجبور نیست مردم را دائماً تحت فشار قرار دهد زیرا دیگر طبقه‌ای وجود ندارد که طبقات دیگر را در فشار بگذارد و در نتیجه تدریجاً خود دولت هم تضعیف می‌گردد و پژمرده و ناچیز می‌شود و از میان می‌رود و به‌این شکل ایده‌آل و آرمانهای آنارشیستی هم نزدیك می‌گردد و تحقق می‌پذیرد.

بدینسان مارکس مجموعهٔ تاریخ را یك جریان بزرگ تحول که نتیجهٔ مبارزات اجتناب‌ناپذیر طبقاتی است می‌داند. مارکس با مثالها و شواهد بیشمار و ذکر جزئیات فراوان نشان داد که چگونه این مبارزات در گذشته صورت پذیرفته است و چگونه دوران فئودالی با پیداشدن ماشینهای بزرگ به‌دوران کاپیتالیسم و سرمایه‌داری تغییر

یافته است و طبقات فئودالی جای خود را به «بورژوازی» سپرده‌اند.

بنابر نظر مارکس آخرین مبارزهٔ طبقاتی در زمان ما در میان بورژوازی و طبقهٔ کارگر جریان دارد. خود سرمایه‌داری موجب تولید و رشد و افزایش قدرت این طبقهٔ جدید می‌گردد که عاقبت سیستم سرمایه‌داری را واژگون می‌سازد و جامعهٔ بدون طبقات و سیستم سوسیالیستی را برقرار می‌کند.

این طرز تحلیل و تجزیهٔ تاریخ که کارل مارکس نشان می‌داد «درك ماتریالیستی (مادی) تاریخ» نامیده می‌شود و در مقابل «درك ایده‌آلیستی» قرارمی‌گرفت که در زمان مارکس از طرف فیلسوفان و متفکران زیاد مرسوم بود و به‌کار می‌رفت. فکر تحول در آن زمان کم‌کم خیلی رایج شده بود. بطوری‌که برایت گفتم «داروین» این فکر را در مورد اصل انواع جانوران و تکامل آنها در اذهان عمومی جای داده بود. اما نظریهٔ داروین برای بیان و توجیه روابط اجتماعی‌انسان به‌کار نمی‌رفت.

بعضی فیلسوفان و متفکران کوشیده بودند که پیشرفت انسان را به‌وسیلهٔ تصورات ایده‌آلیستی و پیشرفت و تکامل فکری انسان توجیه کنند. اما مارکس گفت که این طرز توجیه صحیح نیست. به عقیدهٔ او تصورات مبهم و خیالی وایده‌آلیسی در مورد تاریخ و پیشرفت انسان و اجتماع خطرناك است زیرا مردم را به تخیل وتصور دربارهٔ چیزهای متعددی می‌کشاند که مبنا و اساس واقعی ندارد. به این جهت او به یك روش علمی و آزمایشی می‌پرداخت و کلمهٔ «ماتریالیست» از همین جا ناشی و پیدا شده است.

مارکس دائماً از استثمار و مبارزات طبقاتی صحبت می‌کند. بسیاری از ما بخاطر بیعدالتی‌هایی که در اطرافمان می‌بینیم به‌خشم می‌آییم و ناراحت می‌شویم. اما به‌نظر مارکس این چیزها نبایدموجب ناراحتی یا انگیزه‌ای برای اقدامات نیکوکاری و خیریه بشود، استثمار دیگران برای فرد استثمارکننده گناهی نیست. تسلط و برتری یك طبقه بر طبقهٔ دیگر نتیجهٔ طبیعی پیشرفت و حرکت تاریخ است و در موقع مناسب یك شکل اندازهٔ اجتماعی و یك نظام نو برقرار می‌شود. اگر کسی عضو طبقهٔ مسلط است و به‌این جهت دیگران را استثمار می‌کند گناهی عظیم و فوق‌العاده مرتکب نمی‌شود، او جزئی از یك سیستم و یك دستگاه است و بیجا خواهد بود که به‌آن فرد دشنام بدهیم

و آن یك نفر را مسئول بشماریم.

ما اغلب این تفاوت میان افراد را با یك سیستم و دستگاه از یاد می‌بریم. هند اکنون تحت تسلط امپریالیسم و استعمار بریتانیا قرار دارد و ما با تمام قدرت و نیروی خودمان برضد این‌امپریالیسم مبارزه می‌کنیم، اما افرادانگلیسی‌که در هندهستند و برای سیستم‌امپریالیستی کار می‌کنند گناهکار نمی‌باشند. آنها همچون پیچ و مهره‌های کوچکی در یك ماشین عظیم هستند که به‌هیچوجه قدرت ندارند حرکت ماشین را تغییر دهند.

به‌همین قرار بعضی از ما سیستم مالکیت بزرگ «زمینداری» را دیگر برای زمان حاضر نامناسب و متروك می‌دانند و عقیده دارند این سیستم موجب بهره‌کشی و استثمار شدید از دهقانانی می‌گردد که بر روی زمین زحمت می‌کشند. باوجود این مفهوم این عقیده آن نیست که افراد «زمیندار» مسئول هستند و باید مورد حمله و تجاوز قرار گیرند.

سرمایه‌داران نیزکه اغلب استثمارگر نامیده‌می‌شوند نباید مورد خشم باشند زیرا گناه از سیستم است و نه از افراد. باید سیستم زمینداری یا سرمایه‌داری مورد انتقاد قرار گیرد و تغییر پذیرد تا تغییری در اوضاع به‌وجود آید و استثمار فردی هم پایان یابد.

مارکس اختلاف و تصادم طبقاتی را موعظه و تشویق نمی‌کرد. او فقط نشان داد که این تصادم و مبارزه در عمل وجود دارد و همیشه در هرزمان به‌صورتی وجود داشته است.

هدف مارکس از نوشتن کتاب «کاپیتال» (سرمایه) آن بود که «قوانین اقتصادی حرکت وپیشرفت را در اجتماعات تازه نمایان سازد» و خود این امر تصادمات جدی و مبارزات شدیدی را که در میان طبقات مختلف جامعه وجود دارد فاش می‌ساخت. این تصادمات همیشه به‌صورت مبارزات طبقاتی نمایان نیستند زیرا طبقهٔ مسلط و حاکم همیشه می‌کوشد خصال و خصایص واقعی خود را در زیر نقابهای خوش‌ظاهر پنهان سازد اما همین‌که نظم موجود به‌خطر افتاد و مورد تهدید قرار گرفت تمام نقابها را دور می‌افکند و ماهیت واقعیش نمایان می‌گردد و در آنوقت است که جنگ و مبارزه میان طبقات علنی می‌شود. وقتی که این وضع پیش می‌آید دیگر تمام اشکال و ظواهر دموکراسی و قوانین و مقررات عادی از میان می‌رود.

این مبارزهٔ طبقاتی برخلاف آنچه بعضی‌ها می‌گویند نتیجهٔ سوء-تفاهم یا تحریکات اغواکنندهٔ گروهی به‌اصطلاح ماجراجو و محرك نمی‌باشد بلکه نتیجه و میراث طبیعی خود جامعه است و اشخاص فقط می‌توانند بادرك صحیح موقعیت و بنابرمصالح و منافع طبقهٔ خود این مبارزه را شدت دهند یا تسریع کنند.

بدنیست که این نظریهٔ مارکس را با اوضاع کنونی موجود در هند مقایسه کنیم. حکومت انگلستان مدتهای دراز ادعا می‌کرد که حکومتش برهند براساس عدالت و مصلحت مردم هند تکیه دارد. تردیدی نیست که در گذشته بسیاری از هموطنان ما باور داشتند که در این‌ادعا لااقل مختصر حقیقتی وجود دارد. اما اکنون‌که این حکومت از طرف یك نهضت ملی بزرگ به‌شدت تهدید می‌شود و به‌خطر افتاده است، خصوصیات آن حکومت باکمال خشونت و بصورتی عریان نمایان می‌گردد و هرکس می‌تواند به‌آسانی حقیقت این استثمار امپریالیستی و استعماری بریتانیا را که به‌سر نیزه تکیه دارد ببیند. اکنون دیگر تمام روپوش‌های خوشنمای ظاهری و تمام کلمات شیرین و ملایم از میان رفته است. مقررات استثنایی و فوق‌العاده و حذف بیشتر حقوق عادی مردم برای آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات در کشور ما، بسیار عادی و مرسوم به‌شمار می‌رود. هرچه این تهدید کنونی شدیدتر و جدی‌تر شود این مقررات خشن هم شدیدتر می‌گردد.

وقتی هم که طبقه‌ای بطور جدی تسلط طبقهٔ دیگر را به‌خطر می‌اندازد و تهدید می‌کند وضع به‌همین صورت درمی‌آید. ما می‌توانیم این حقیقت را نیز امروز در کشور خودمان ببینیم که چگونه دهقانان و کارگران و کسانی که برای خدمت به‌آنها کار می‌کنند تحت فشار قرار می‌گیرند و با ایشان وحشیانه رفتار می‌شود.

بدین قرار نظریهٔ مارکس دربارهٔ تاریخ این بود که جامعهٔ بشری دائماً درحال تغییر و پیشرفت است. و در آن ثباتی وجود ندارد. این جهان‌بینی و درك تازه از اجتماع، یك نظریهٔ متحرك بود که می‌گفت جامعه به‌پیش می‌رود و هیچ‌چیز نمی‌تواند این حرکت را متوقف سازد و هرامری هم که اتفاق بیفتد مانع این پیشرفت نمی‌شود و یك نظم اجتماعی تازه دیر یا زود بجای نظم قدیمی‌تر برقرار می‌گردد. اما هرنظم اجتماعی فقط موقعی که دورانش را کاملا طی کرد و به‌نهایت رشد خود رسید سپری می‌شود و موقعی که جامعه به‌این مرحله از رشد

خود رسید، جامهٔ قدیمی و سابقش را که دیگر برایش سازگار نیست از هم می‌درد و دور می‌افکند و یك جامهٔ تازه‌تر و جادارتر که مناسب‌تر خواهد بود به‌بر می‌کند.

به‌عقیدهٔ مارکس سرنوشت انسان آن است که به‌جریان بزرگ تاریخی رشد و تکامل اجتماع کمك دهد. اکنون بشر به‌زمانی رسیده است که تمام مراحل سابق را طی کرده است و مبارزهٔ نهایی میان طبقهٔ کارگر و جامعهٔ بورژوازی سرمایه‌داری درگیر شده است (البته این مبارزه در کشورهای مترقی و تکامل‌یافته جریان دارد که در آنجاها کاپیتالیسم و سرمایه‌داری به‌کمال رشد خود رسیده است. کشورهای دیگر که سرمایه‌داری در آنها هنوز به‌تکامل نرسیده است عقب‌مانده هستند و بنابراین مبارزه در این کشورها یك شکل مختلف وجداگانه دارد. اما بطور کلی حتی در این‌کشورها هم این مبارزات تا اندازه‌ای و به‌شکل مخصوصی جریان می‌یابد زیرا دنیا روز به‌روز بیشتر به‌هم نزدیك می‌گردد و پیوند پیدا می‌کند.)

مارکس می‌گفت که سرمایه‌داری با مشکلات پشت سرهم و بحرانهای پشت سرهم مواجه خواهد شد تا وقتی که بطور نهایی واژگون گردد زیرا میل به‌تعادل در طبیعت اجتماع وجود دارد.

از وقتی که مارکس این مطالب را نوشت تاکنون[۲] بیش از شصت سال می‌گذرد و سرمایه‌داری در این مدت با بحرانهای متعدد مواجه گشته است. اما بدون آن‌که پایان پذیرد از آنها سالم بیرون جسته است و قدرت بیشتری هم به‌دست آورده است. فقط در روسیه سرمایه‌داری‌واژگون ونابود شده‌است و دیگر وجود ندارد. اما هم‌اکنون که من این سطور را می‌نویسم دنیا در همه‌جا به‌یك بیماری شدید مبتلا شده است و پزشکان معالج هم مأیوسانه سر خود را تکان می‌دهند و تردید دارند که دنیا بتواند از این بحران سالم بیرون آید.[۳]

گفته می‌شودکه اگر سرمایه‌داری توانسته است به‌عمر خود ادامه دهد و تا زمان ما برسد بخاطر یك عامل است که شاید مارکس چنانچه باید و شاید به‌آن توجه نکرده است. این عامل بهره‌کشی و استثمار مستعمرات از طرف کشورهای صنعتی غرب بوده است. این استثمار

۲ـ زمان نوشته شدن نامه.

۳ـ اشاره به‌بحران اقتصادی سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ است که اثرات وخیم آن در تمام دنیا محسوس بود.

به‌سرمایه‌داری جان تازه‌ای می‌بخشید و برایش رفاهی فراهم می‌ساخت که بدیهی است به‌هزینهٔ کشورها و سرزمین‌های بیچاره‌ای تمام می‌شده است که مورد استثمار قرار می‌گرفتند.

ما اغلب استثمار فقیران را به‌وسیلهٔ ثروتمندان و بهره‌کشی از کارگران را به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران که در دوران کنونی سرمایه‌داری جریان دارد متهم می‌سازیم و محکوم می‌کنیم. بدون تردید این استثمار یك واقعیت تلخ است اما گناه آن به‌گردن سرمایه‌داران نیست بلکه اساس سیستم سرمایه‌داری براین استثمار و بهره‌کشی قرار دارد. در عین حال باید در نظر داشت که این استثمار چیز تازه‌ای نیست که در دوران‌کاپیتالیسم به‌وجود آمده باشد بلکه در تمام دورانها وسیستم‌های گذشته نیز نصیب کارگران و زحمتکشان فقیر همین بوده است. در حقیقت می‌توان گفت که در زمان ما حتی با وجود استثمار شدید سرمایه‌داری، زندگی کارگران نسبت به‌روزگارهای گذشته بهتر هم شده است معهذا تغییر کلی و اصولی در وضع آنها صورت نگرفته است.

بزرگترین مظهر و نمایندهٔ مارکسیسم «لنین» بوده است. لنین نه‌فقط نمایندهٔ کامل مارکسیسم بود و آن را بیان و تشریح کرد بلکه زندگی خود را براساس آن بنا نهاد. معهذا خود لنین به‌ما هشدار داده است که نباید مارکسیسم را به‌عنوان قالب‌ها و دستورهای خشك و جامد و تغییرناپذیر تلقی کرد. لنین باوجود آن‌که به‌حقیقت و روح مارکسیسم ایمان و اعتقاد قاطع داشت حاضر نبود جزئیات آن را چشم‌بسته و ناسنجیده در همه‌جا به‌کار بندد. خود او برای ما می‌گوید:

«ما به‌هیچوجه به‌مارکسیسم به‌عنوان یك چیز کامل و انتقاد ناپذیر نمی‌نگریم. بلکه برعکس ما عقیده داریم که این نظریه سنگ بنا و بنیان علم تازه‌ای است که سوسیالیستها اگر نخواهند از زندگی عقب بمانند باید آن را در جهات مختلف به‌پیش ببرند. ما فکر می‌کنیم که مخصوصاً برای سوسیالیست‌های روسیه بسیار لازم وضروری است که نظریهٔ مارکسیستی را بطور مستقل مورد مطالعه قرار دهند زیرا این نظریه فقط یك راهنمایی کلی فکری می‌دهد که فی‌المثل انطباق آن در مورد انگلستان ممکن است با فرانسه

فرق پیدا کند، همچنان که مورد فرانسه با آلمان، و آلمان با روسیه ممکن است متفاوت باشد.»

کوشیده‌ام که در این نامه مطالبی دربارهٔ نظریه‌های مارکس برایت بگویم اما نمی‌دانم می‌توانی از این مجموعهٔ سرهم بندی شده که به‌وجود آورده‌ام سردرآوری و آیا آنچه نوشته‌ام می‌تواند فکر و تصور روشنی دربارهٔ مارکس به‌تو بدهد؟ دانستن این نظریه‌ها بسیار خوب و مفید است زیرا اکنون همین نظریه‌ها توده‌های وسیعی از مردان و زنان را به‌حرکت آورده است و ممکن است برای ما هم درکشورخودمان مفید واقع شود[۴].

ملت بزرگ روسیه و سرزمینهای دیگر اتحاد شوروی مارکس را بصورت یك پیامبر بزرگ می‌نگرند و در بحران و آشفتگی کنونی جهان بسیاری اشخاص که درجستجوی علاج ودرمان هستند می‌خواهند از افکار و نظریه‌های او الهام بگیرند.

اکنون نامه را با نقل چند سطر از اشعار شاعر انگلیسی، «تنیسون» به‌پایان می‌رسانم:

«نظم قدیمی و کهن همیشه جای خود را به‌نظام تازه‌می‌سپارد
«زیرا خداوند مشیت الهیش را از راههای گوناگون تحقق
«می‌بخشد تا مبادا یك خوبی منفردجهان را به‌فساد بکشاند»

۴ـ لازم به توضیح است که نهرو در دورانی این نامه‌ها را می‌نوشت که برنامه‌های اقتصادی و سیاسی مارکسیسم از جاذبیت زیادی برخوردار بوده وهنوز نقاط ضعف و پیامدهای آن ظاهر نگردیده بود و از این جهت وی فریفته مارکسیسم بنظر می‌رسد.

مارکسیسم در حقیقت پدیده‌ای است زاییدهٔ انقلاب صنعتی غرب که تنها در شرایط ویژه قرن نوزدهم معنا داشت. هدف اصلی مارکس استقرار حاکمیت طبقه کارگر بود. وی در شرایط خاص قرن نوزدهم اروپا که مذهب مسیحیت و اخلاق در خدمت طبقات حاکم بود مبدع مکتب ماتریالیسم دیالکتیك براساس تضاد طبقاتی و جبر تاریخ گشت. ایراد بزرگ بر مارکس این است که سراسر تاریخ را و تمامی فرهنگها و نهضتها و مکتبها را در طول تاریخ به‌همان چشم نگریست که در عصر ماشین و اصالت تولید و اقتصاد یعنی قرن نوزدهم اروپایی مطرح بود، و این سبب شد مارکس به‌برخی غیرعملی‌ترین کلی‌بافیها و تعمیم‌ها دست زند که گذشت زمان باطل بودن آنرا آشکار ساخته است.

۱۳۵

عصر ویکتوریا در انگلستان

۲۲ فوریه ۱۹۳۳

در نامه‌هایی که دربارهٔ رشد افکار سوسیالیستی برایت نوشتم متذکر شدم که سوسیالیسم انگلستان شکل بسیار ملایم و معتدلی‌داشت. در میان افکاری که در آن زمان در اروپـا رواج داشت سوسیالیسم انگلستان از همه کمتر انقلابی بـود و می‌خواست کـه تغییرات و اصلاحات برای به‌وجود آمدن‌یك وضع بهترخیلی تدریجی و قدم به‌قدم صورت گیرد. گاهی اوقات وقتی وضع دادوستد و بازرگانی بد بود مردم تحت فشار قرار می‌گرفتند و بیکاری افزایش می‌یافت و مزدها پایین می‌آمد، یك موج انقلابی حتی در انگلستان اوج می‌گرفت. اما همین که اوضاع بهتر می‌شد آن موج هم‌فرو می‌نشست وآرام‌می‌گرفت.

این وضع اعتدالی افکار در قرن نوزدهم تا اندازهٔ زیادی با رفاه نسبی انگلستان بستگی داشت زیرا رفاه و آسایش با تغییر و انقلاب وجه مشترکی ندارد. انقلاب به‌معنی به‌وجود آمـدن تغییرات بزرگ است و کسانی که از وضع موجود خود کاملا رضایت دارند به هیچوجه نمی‌خواهند خود را به‌مخاطرات دچار سازند و به‌ماجراهایی بپردازند که محتملا وضع ایشان را بهتر هم نخواهد ساخت.

قرنَ نوزدهم در واقع قرن عظمت انگلستان بود. پیش افتادگی و سبقتی کـه انگلستان از قـرن هجدهم در زمینهٔ انقلاب صنعتی و ساختمان کارخانه‌ها، نسبت به‌کشورهای دیگر به‌دست آورده بود در قسمت عمده‌ای از قرن نوزدهم برایش باقی و محفوظ ماند. همانطور که سابقاً هم برایت گفتم انگلستان کارگاه وفروشگاه جهان شده بود و ثروت هنگفتی از سایر کشورهای جهان به‌سوی این کشور جریان داشت. استثمار و بهره‌کشی از هند و سایر مستعمرات موجب‌می‌گشت که غنیمت و ثروت فراوان و بی‌پایانی برای انگلستان فراهم گردد و حیثیت و اعتبار بسیاری برایش به‌وجود آید. در حالی که کشورهای

دیگر اروپا همه دستخوش تغییرات و تحولات بودند انگلستان همچنان راه خود را آرام و بدون دغدغه و انقلاب دنبال می‌کرد و همچون صخره‌ای، مستحکم و استوار به‌نظر می‌رسید. گاه به‌گاه بحران‌هایی پیش می‌آمد اما با دادن حق رأی به‌تعداد بیشتری از مردم از میان می‌رفت.

در این ضمن بطوری که‌دیدیم درفرانسه جمهوری‌ها و سلطنت‌ها به‌سرعت بجای هم فرا می‌رسیدند. در ایتالیا ملت تازه‌ای قیام کرد و تمامی شبه جزیره پس از مدتها تجزیه و از هم گسیختگی به‌هم پیوند یافت و صورت کشور واحدی به‌دست آورد. در آلمان یك امپراطوری تازه به‌وجود آمد. در کشورهای کوچکتری مانند بلژیك، دانمارك و یونان نیز تغییراتی از نوع دیگر روی می‌داد. اطریش که هنوزقلمرو قدیمی‌ترین خاندان‌های سلطنتی اروپا یعنی هاپسبورگها بود بارها مورد حملهٔ فرانسه و ایتالیا و پروس قرار گرفت.

فقط روسیه در مشرق اروپا آرام و بدون تغییر به‌نظر می‌رسید که در آن یك تزار مستبد مانند پادشاهان مغول هند سلطنت و حکومت می‌کرد. اما روسیه از نظر صنعتی نسبت به‌کشورهای اروپای غربی خیلی عقب مانده بود و یك ملت دهقان به‌شمار می‌رفت. هنوز نفس افکار تازه و صنایع جدید با آن تماس نیافته بود و در آن اثری به‌وجود نمی‌آورد.

ثروت و امپراطوری و قدرت دریایی برای انگلستان در اروپا و در سراسر جهان یك موقعیت ممتاز به‌وجود آورده بود. انگلستان که بر همه‌جای جهان چنگ افکنده بود پیشرو دیگران به‌شمار می‌رفت. ایالات متحدهٔ آمریکا هنوز سرگرم آشفتگی‌های خویش بود و بیشتر به رشد داخلی خود می‌پرداخت تا به‌مسائل جهانی.

در وسایل حمل و نقل و ارتباط تغییرات بزرگ و معجزه‌آسایی به‌وجود آمد که دنیا را خیلی به‌هم نزدیك و پیوسته‌تر و در واقع کوچکتر می‌ساخت. خود این امر هم به‌انگلستان کمك می‌داد که متصرفات و مستملکاتش را در سرزمین‌های دور دست به‌هم پیوسته و محفوظ نگاهدارد. با وجود تمام این تغییرات نوع حکومت انگلستان به‌شکل سابق خود باقی ماند که یك پادشاه مشروطه یعنی یك حکمران بدون قدرت وجود داشت و قدرت پارلمان مافوق همه‌چیز حساب می‌شد. پارلمان در ابتدا از طرف عدهٔ معدودی مالکان عمده و بازرگانان

ثروتمند انتخاب می‌گشت اما در طول قرن و هر وقت که بحرانی پیش می‌آمد برای اجتناب از مخاطرات و جلوگیری از انقلابات احتمالی حق رأی بیشتری به‌مردم داده می‌شد.

در قسمت عمدهٔ قرن نوزدهم «ویکتوریا» ملکهٔ انگلستان بود. او از همان خانوادهٔ آلمانی «هانوور» بود که در قرن هجدهم چندین «جورج» به‌تخت سلطنت انگلستان نشانده بود.

ویکتوریا در سال ۱۸۳۷ و در موقعی که یك دختر هجده ساله بود به‌سلطنت رسید و درست تا آخر قرن یعنی تا سال ۱۹۰۰ مدت شصت و سه سال سلطنت کرد. این دوران دراز در انگلستان اغلب عصر ویکتوریا نامیده می‌شود. بدین قرار ملکهٔ ویکتوریا در اروپا و جاهای دیگر شاهد حوادث و تغییرات فراوان بود و دید که بسیاری چیزها از میان رفت و چیزهای تازه‌ای به‌جای آنها آمد. ویکتوریا انقلابهای متعددی را در اروپا دید. تغییرات فرانسه، رشد و قیام سلطنت ایتالیا و امپراطوری آلمان همه در زمان او بود. و به‌هنگام مرگش یك نوع مادر بزرگ برای اروپا و پادشاهان اروپا به‌شمار می‌رفت.

اما یك پادشاه دیگر هم در اروپا همعصر و همزمان ویکتوریا بود که تقریباً به‌اندازهٔ او سلطنت کرد. این پادشاه «فرانتس یوزف» (فرانسواژزف) امپراطور اطریش از خانواده هاپسبورگ بود. او نیز در سن هجده سالگی و در سال انقلابی ۱۸۴۸ به‌تخت سلطنت اطریش نشست که براثر انقلابات بسیار متزلزل بود.

فرانتس یوزف، مدت شصت و هشت‌سال سلطنت کرد و توانست اطریش و مجارستان و سایر نواحی امپراطوری را در زیر حکومت‌خود متحدنگاهدارد. اما باجنگ جهانی (اول) سلطنت خوداو وامپراطوریش پایان یافت.

ویکتوریا از فرانتس یوزف خوشبخت‌تر بود زیرا در دوران سلطنتش شاهد رشد و افزایش قدرت انگلستان و توسعهٔ امپراطوریش بود. وقتی که به‌سلطنت رسید در کانادا اغتشاشاتی جریان داشت. در این مستعمره شورش علنی آغاز شده بود و بسیاری از مهاجران و ساکنان آنجا می‌خواستند از انگلستان جدا شوند و به‌همسایهٔ آزادشان، ایالات متحدهٔ آمریکا به‌پیوندند. اما انگلستان از جنگهای آمریکاخوب درس آموخته بود و به‌وسیلهٔ واگذاری حق حکومت خودمختار به‌کانادا،

احساسات و هیجانهای کانادایی‌ها را آرام ساخت. این حکومت به‌زودی تکامل یافت و به‌یك دومینیون مستقل با حق خودمختاری کامل مبدل گشت. این وضع در امپراطوری یك آزمایش تازه و جدید بود زیرا آزادی و امپراطوری با هم زیاد سازش ندارند. معهذا موقعیت زمان، انگلستان را به‌اعطای این آزادی مجبور ساخت زیرا در غیر این صورت می‌بایست از کانادا دست بکشد.

از آنجا که اکثریت مردم کانادا از اعقاب و فرزندان انگلیسی‌ها بودند رشته‌های پیوند احساساتی شدیدی میان آنها و انگلستان که سرزمین مادری ایشان بود وجود داشت. کشور جدید که یك سرزمین پهناور و توسعه نیافته بود و جمعیت قلیلی داشت ناچار بود که برای توسعه و تکامل خود تا اندازهٔ زیادی به‌صنایع و سرمایهٔ انگلیسی متکی باشد. بدین ترتیب میان منافع دو کشور تضاد و تصادمی به‌وجود نمی‌آمد و ارتباط نوع تازه و عجیب میان آنها، با مشکلاتی مواجه نمی‌گشت.

بعدها این روش واگذاری حق حکومت خودمختار به‌مستعمرات مهاجرنشین انگلستان در مورد استرالیا هم عملی گردید که تقریباً تا اواسط قرن نوزدهم تبعیدگاه محکومان و مجرمان انگلیسی بود. در اواخر قرن نوزدهم استرالیا به‌صورت یك دومینیون آزاد در داخل امپراطوری انگلستان در آمد.

از سوی دیگر در هند رشتهٔ تسلط انگلستان مستحکم‌تر می‌گشت و امپراطوری بریتانیا در هند با جنگ‌های پشت سرهم توسعه‌می‌یافت. هند تابع ووابسته‌به‌انگلستان‌بود. حتی‌تصور وسایهٔ‌حکومت خودمختاری هم در هند وجود نداشت. بطوری که دیدیم شورش سال ۱۸۵۷ به‌شدت سرکوب گردید و بار سنگین امپراطوری با تمام وزن طاقت فرسای خود برگردهٔ هند نهاده شد.

در جای دیگر برایت گفته‌ام که چگونه هند از راههای مختلف به‌وسیلهٔ انگلستان استثمار می‌شد. بدیهی است هند کانون امپراطوری و مستعمرهٔ انگلستان بود و برای اعلام این واقعیت به تمام جهان ملکهٔ ویکتوریا لقب امپراطوریس هند را یافت در صورتی که انگلستان غیر از هند در سایر نقاط جهان نیز مستعمرات و توابع کوچکتر فراوان داشت.

به‌این ترتیب امپراطوری بریتانیا ترکیب درهم آمیخته و شگفت‌

انگیزی از دو نوع کشورها شد: یکی کشورهای خودمختار که بعدها به‌صورت دومینیونهای آزاد درآمدند و دیگری کشورها و نواحی تابع و مستعمره و تحت‌الحمایه. کشورهای نوع اول کمابیش همچون خویشاوندانی شمرده می‌شدند که رهبری و ریاست کشور اصلی و مادری را به‌رسمیت می‌شناختند اما کشورهای نوع دوم مانند خدمتگزاران و بردگانی بودند که به‌آنها با دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند و بدرفتاری می‌کردند و فقط برای‌بهره‌کشی و استثماربه‌کارمی‌رفتند.

کشورها و سرزمین‌هایی که‌حکومت خودمختارداشتند و دومینیون نامیده می‌شدند شامل قسمتهایی می‌شد که مهاجران انگلیسی یا سایر ملل اروپایی و اعقاب و فرزندانشان در آنها زندگی می‌کردند[1]. نواحی مستعمره و تابع، شامل تمام سرزمین‌های دیگری بود که ساکنان عمدهٔ آنها غیر انگلیسی و غیر اروپایی بودند. این فرق و تفاوت نمایان میان دو نوع مختلف سرزمین‌ها و نواحی امپراطوری بریتانیا حتی تا امروز هم باقی مانده است.

انگلستان با ثروت هنگفت و امپراطوری وسیعش کمابیش یك دولت و قدرت راضی و خشنود بود. البته به‌آنچه داشت خیلی قانع نبود زیرا اصولا طبع و غریزهٔ استعماری و امپریالیستی هرگز به‌هیچ حد و مرزی قانع نیست و همواره می‌خواهد توسعهٔ بیشتر داشته باشد. معهذا فکر عمدهٔ انگلستان دیگر آن نبود که نواحی تازه‌تر و بیشتری به‌دست آورد بلکه هدفش این بود که آنچه را به‌دست آورده حفظ کند و برای خود نگاهدارد. مخصوصاً هندبزرگترین ونفیس‌ترین گوهر مستملکاتش بود که می‌خواست تسلط خودش را برای همیشه بر آن حفظ کند.

تمام سیاست خارجی انگلستان براساس حفظ هند و تسلط بر راههای دریایی شرق تکیه داشت. در مصر به‌مداخله می‌پرداخت و عاقبت هم برای در دست داشتن راه دریایی هند بر آن کشور مسلط گشت. به‌همین جهت و به‌همین قرار در کارهای ایران و افغانستان مداخله می‌کرد. با یك سیاست هوشیارانه قسمت عمدهٔ سهام کانال سوئز را خریداری کرد و به‌دست آورد و به‌این ترتیب کنترل ونظارت بر این راه مهم دریایی را در دست خود گرفت.

بیشتر دولتهای اروپایی روی قاره در قسمت اعظم قرن نوزدهم به‌انگلستان اهمیتی نمی‌دادند زیرا آنها سرگرم گرفتاریهای خودشان

۱ـ مانند کانادا، استرالیا، زلندنو وآفریقای جنوبی.

بودند و اغلب با یکدیگر می‌جنگیدند. انگلستان هم بازی و سیاست قدیمی خود را برای حفظ تعادل قوا در اروپا انجام می‌داد و از راه برانگیختن کشورهای اروپایی برضد یکدیگر و استفاده از رقابت‌های آنها می‌کوشید این بازی را به‌خوبی انجام دهد.

موقعی بود که ناپلئون سوم امپراطور فرانسه رقیب خطرناکی برای انگلستان به‌شمار می‌رفت اما او در مقابل حملهٔ پروس از پا درآمد و مدتی طول کشید تا فرانسه وضع خود را از نو سر و سامانی بدهد و شکستگی‌هایش را جبران کند. آلمان نیز که به‌صورت دولت واحد و مقتدری در آمد هنوز جوانتر از آن بود که بتواند یك رقیب جدی و خطرناك برای انگلستان به‌شمار آید. اما یك کشور بود که به نظر می‌رسید امپراطوری بریتانیا را جداً تهدید می‌کند و بـه‌خـطر می‌اندازد و آن روسیهٔ تزاری بود که هر چند کشوری عقب مانده بود اما در روی نقشه کشوری بسیار بزرگ به‌نظر می‌آمد و وسعت بسیار داشت.

در موقعی که انگلستان در هند و جنوب آسیا نفوذ و تسلط می‌یافت، روسیه هم در شمال و مرکز آسیا منبسط می‌گشت و مرزهای امپراطوریش از هند دور نبود. همین نزدیکی روسیه به‌هند برای انگلستان همچون یك کابوس دائمی ناراحت کننده بود. پیش از این در موقعی که راجع به‌هند برایت سخن می‌گفتم دربارهٔ هجوم بریتانیا بر افغانستان و جنگ‌های افغان مطالبی را متذکر شدم. تقریباً تمام آن جنگها بخاطر ترس بریتانیا از روسیهٔ تزاری روی می‌داد.

در اروپا نیز انگلستان و روسیه با هم رقابت داشتند و تصادم پیدا می‌کردند، روسیه خواهان آن بود که یك بندر خوب دریایی برای خود به‌دست آورد که در تمام سال آزاد و قابل استفاده باشد و هنگام زمستان آبهایش یخ نبندد زیرا با وجود سرزمینهای پهناوری که داشت تمام بنادر دریایی روسیه در حدود نواحی قطبی بود و چند ماه از سال یخ‌زده و غیرقابل استفاده می‌شد. روسیه در هند و افغانستان به‌علت نفوذ و جلوگیری بریتانیا متوقف شده بود و نمی‌توانست به‌سوی دریای آزاد پیش برود. در ایران هم وضع به‌همین قرار بود. دریای سیاه هم به‌علت تسلط ترکهای عثمانی برتنگه‌هـای بسفور وداردانل صورت یك دریاچهٔ بسته را داشت.

روسیه در زمانهای گذشته کوشیده بود که قسطنطنیه را بـه

تصرف خود درآورد اما ترکها در آن زمان هنوز خیلی قوی بودند و روسیه نمی‌توانست برآنها غلبه کند. اما تدریجاً ترکها ضعیف شدند و چنین به‌نظر می‌رسید که آن طعمهٔ لذیذ را می‌توان به‌آسانی به‌دست آورد. به‌این‌جهت بودکه‌روسیه‌برای‌تصرف‌آن به‌اقدام‌پرداخت‌اماانگلستان در سر راه او قرار گرفت. وبخاطر منافع خودخواهانه‌اش قهرمان دفاع از ترکها شد. در نتیجه با جنگ کریمه در سال ۱۸۵۴ و بعد هم با تهدید یك جنگ دیگر، روسیه از قسطنطنیه دور نگاهداشته شد.

در زمان همین جنگ کریمه در سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۶ بود که «فلورنس نایتینگل» باشهامت بسیار، گروهی از زنان پرستار داوطلب را که به پرستاری مجروحان می‌پرداختند به‌وجود آورد و رهبری کرد. در آن زمان این کار خیلی تازگی داشت و بیسابقه بود. زیرا زنان طبقات متوسط وعادی دوران ویکتوریا معمولا به‌خانه‌داری می‌پرداختند و درخانه می‌ماندند. فلورانس نایتینگل سرمشق‌بزرگی برای فداکاری و خدمت در برابر زنان قرار داد و بسیاری از ایشان را از کنج خانه‌هایشان بیرون کشید. به‌این جهت او در توسعه و تکامل نهضت زنان نقش و مقام بسیار مهمی دارد.

در انگلستان شکل حکومت به‌صورتی بود که سلطنت مشروطه یا یك «جمهوری سلطنتی» نامیده می‌شود. معنی این حرف آن است که یك پادشاه که تاج سلطنت را برسر دارد قدرت واقعی حکومت را در دست نداشت بلکه فقط برنامه‌ها و کارهایی را که وزیران در نظر داشتند بیان می‌کرد و وزیران هم از طرف پارلمان تعیین می‌گشتند.

از نظر سیاسی پادشاه (یا ملکه) فقط عروسکی در دست وزیران تصور می‌شد و او را «بالاتر از سیاست‌ها» می‌نامیدند. اما حقیقت این است که هیچ شخص باهوش و با اراده‌ای نمی‌تواند فقط یك عروسك باقی بماند و پادشاه یا ملکهٔ انگلستان هم برای دخالت در امور عمومی امکانات فراوان دارد. اما این دخالت معمولا در پشت صحنه صورت می‌گیرد و مردم به‌ندرت از آن مطلع می‌شوند یا تا مدتها بعد بیخبر می‌مانند. هرنوع دخالت علنی پادشاه در کارها محتملا با خشم عمومی مواجه می‌شود و ممکن است حتی اساس سلطنت را به‌خطر بیندازد.

مهمترین خصلتی که یك پادشاه مشروطه باید داشته باشد این است که بداند چگونه با شایستگی رفتار کند. در چنین صورتی می‌-

تواند سلطنت خود را به‌خوبی ادامه دهد و ارزش و اهمیت شخصیتش را نیز از جهات مختلف نمایان سازد و نشان بدهد.

از لحاظ قوانین اساسی، عملا رؤسای جمهوری (مانند رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا) خیلی بیش از رؤسای تاجدار و پادشاهان کشورهای پارلمانی قدرت و اختیار دارند. اما رؤسای جمهور اغلب تغییر می‌یابند در حالی که پادشاهان مدتها در مقام خود باقی می‌مانند و به‌این جهت می‌توانند نفوذ خودشان را هرچند هم ملایم و نامحسوس باشد بطور مداوم و از راههای مخصوص در امور کشور به‌کار برند.

همچنین پادشاه امکانات گوناگونی برای تحریکات و دسته‌بندیها و به‌کاربردن فشارهای اجتماعی دارد زیرا بالاخره از لحاظ اجتماعی او رئیس عالی کشور شمرده می‌شود. در واقع اصولا محیط‌های دربارهای سلطنتی، محیط حکومت‌های مطلقه و عناوین و القاب و طبقات و تقدم و تأخر می‌باشد و خود این وضع برای تمامی کشور یك نوع نمونه و سرمشق می‌شود. بنابراین اصولا سلطنت و دربارهای سلطنتی با برابری اجتماعی و از میان رفتن طبقات جور در نمی‌آید.

تردیدی نیست که وجود یك دربار سلطنتی در انگلستان در به‌وجود آمدن طرز تفکر انگلیسی‌ها تأثیر فراوانی داشته است و آنها را برای قبول فکر تقسیم طبقاتی در اجتماع آماده ساخته است. یا شاید صحیح‌تر از آن باشد که گفته شود به‌خاطر قبول وضع و شکل طبقاتی جامعه، که یکی بالاتر از دیگری قرار داشته باشد دستگاه سلطنت که تقریباً در تمام کشورهای بزرگ دنیا برچیده شده و از میان رفته است توانسته در انگلستان باقی بماند.

یك اصطلاح قدیمی انگلیسی می‌گوید که «هر فرد انگلیسی یك لرد را دوست می‌دارد» در این اصطلاح مقداری واقعیت و حقیقت هست. در هیچ جای دیگر اروپا و آمریکا و شاید در هیچ جای دیگر آسیا جز در ژاپن و هند تفاوت و اختلاف طبقاتی به‌اندازهٔ انگلستان شدید و محسوس نیست. واقعاً جای تعجب است که انگلستان که در گذشته از نظر دموکراسی سیاسی و از نظر اندوستریالیسم و صنعتی‌شدن از همه پیش بود و مقام رهبری را داشته است از نظر اجتماعی تا این اندازه عقب مانده و تا این حد محافظه‌کار باشد.

پارلمان انگلستان «مادر پارلمانها» نامیده می‌شود. این پارلمان سوابق ممتد و افتخارآمیز دارد و در بسیاری موارد پیشقدم مبارزه

برضد قدرت پادشاه بوده است. آن قدرت مطلقهٔ پادشاهی جای خود را به‌حکومت اشرافی پارلمان سپرد یعنی یك گروه معدود از مالکان بزرگ اراضی و طبقهٔ حاکمه زمام قدرت را در دست گرفتند. سپس دموکراسی با هیاهوی بسیار و با شیپورهای خروشان خود فرارسید و پس‌از مدتی‌کشمکش، حق رأی برای انتخاب اعضای «مجلس عوام» به اکثریت مردم داده شد. اما این امر موجب برقراری و تسلط دموکراسی واقعی نگردید بلکه سبب شد که صاحبان ثروتمند صنایع زمام پارلمان را در دست بگیرند و آن را به زیر تسلط خود درآورند. به‌این ترتیب بود که به‌جای دموکراسی و حکومت عامهٔ مردم، حکومت پلوتوکراسی یعنی حکومت ثروتمندان و پولداران برقرار گشت.

پارلمان بریتانیا تدریجاً به‌صورت یك دستگاه نیرومند برای حکومت و قانونگذاری درآمد. در آنجا یك سیستم و روش دو حزبی توسعه و تکامل یافت. اما میان دو حزب تفاوت زیاد وجود نداشت و از نظر اصولی با یکدیگر چندان اختلافی نداشتند. هر دو حزب متعلق به‌طبقات ثروتمندی بودند که نظم موجود اجتماعی را می‌پذیرفتند و قبول داشتند منتها در یکی از احزاب تعداد زیادتری از طبقات مالکان بزرگ و قدیمی عضویت داشتند و دیگری بیشتر از طبقه ثروتمندان تازه و مالکان کارخانه‌ها و سرمایه‌داران تشکیل می‌شد. فقط مسئله این بود که کدام دسته حکومت را در دست داشته باشند. در ابتدای کار این دو حزب «توری‌ها» و «ویگ‌ها» نامیده می‌شدند و بعدها در قرن نوزدهم به‌نام «محافظه‌کاران» و «آزادیخواهان» (لیبرال‌ها) تبدیل یافتند.

در کشورهای دیگر اروپایی وضع بکلی متفاوت بود و احزاب واقعی مختلف با برنامه‌ها و مرامهای مختلف با شدت وحرارت در داخل و خارج پارلمان با هم مبارزه می‌کردند. اما در انگلستان همهٔ مسائل یك نوع صورت اختلافات خانوادگی و داخلی را داشت و حتی حزب مخالف یکنوع همکاری با دولت داشت و هر حزب به‌نوبهٔ خود روی کار می‌آمد و دولت را تشکیل می‌داد و باز پس از چندی صورت حزب مخالف‌را پیدا می‌کرد. تصادم و اختلاف‌طبقاتی واقعی میان ثروتمندان و فقیران در پارلمان منعکس نمی‌گشت زیرا هر دو حزب بزرگ احزاب طبقات ثروتمند بودند.

در انگلستان مسائل مذهبی مهمی نیز مطرح نمی‌شد که شور و

هیجان مردم را برانگیزد. همچنین موضوعهای نژادی یا ملی هم (به آنصورت که در قارهٔ آمریکا پیش می‌آمد) در آنجا وجود نداشت.

تنها موضوعی که در اواخر قرن نوزدهم هیجانی در کشور به‌وجود آورد نهضت ناسیونالیستی ایرلندیها بود که می‌خواستند آزادی ایرلند را به‌دست آورند و این موضوع صورت یك مسئلهٔ ملی را به‌خود گرفت.

وقتی که دو حزب بزرگ، از آن نوع که در انگلستان بودند، نمایندگان مجلس را تعیین می‌کردند برای افراد مستقل یا گروههای کوچك راه یافتن به‌پارلمان و انتخاب‌شدن خیلی دشوار می‌شود. با وجود عنوان دموکراسی و اعلام حق رأی عمومی، در مورد انتخابات و تعیین نمایندگان فقیران امکان زیاد نداشتند و صدای ایشان انعکاسی نمی‌یافت. فقیران فقط می‌توانستند یا به‌نامزدهای یکی از دو حزب بزرگ رأی بدهند، یا این که در خانهٔ خود بمانند و در انتخابات شرکت نکنند و رأی ندهند. اعضای عادی احزاب پارلمانی هم آزادی عمل کاملی نداشتند و ناچار بودند دستورها و اوامر رؤسای حزبشان را پیروی کنند و موافق نظر آنها رأی بدهند و کار دیگری از ایشان ساخته نبود. زیرا فقط به‌این ترتیب می‌توانستند همبستگی داخلی حزب را استوار سازند و به‌آن قدرت ببخشند و برحزب رقیب و حریف خود پیروز شوند و از این راه زمام حکومت را در دست بگیرند. این همبستگی و وحدت مسلماً فوایدی دارد و بجای خود چیز خوبی است اما از دموکراسی واقعی خیلی به‌دور است.

بطوری که می‌بینیم حتی در انگلستان که اغلب نمونه و سرمشق پیشرفت دموکراسی به‌شمار می‌رود، دموکراسی پیشرفت و مفهوم واقعی زیاد نداشت. مسئلهٔ بزرگ حکومت کردن یعنی این که چگونه شایسته‌ترین اشخاص از طرف مردم برای حکومت برگزیده شوند در انگلستان به‌درستی حل نشد. دموکراسی در عمل بمعنی مقداری هیاهو و سر و صدای عمومی بود و رأی‌دهندهٔ بیچاره ناچار می‌شد به‌کسی رأی بدهد که درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانست.

در توصیف انتخابات عمومی می‌گویند که در واقع مانند حراج‌های عمومی است که در آن انواع توصیف‌ها و وعده‌ها گفته می‌شود تا خریداران مشتاق و برانگیخته شوند. معهذا با وجود تمام این زیانها، این دموکراسی دروغین ادامه می‌یافت زیرا انگلستان در رفاه

و آسایش به‌سر می‌برد و همین رفاه مانع آن می‌گشت که وضع موجود متلاشی شود و شکل رضایت‌بخش‌تری به‌وجود آید.

دو رهبر بزرگ احزاب سیاسی انگلستان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم «دیسرائیلی» و «گلادستون» بودند. «دیسرائیلی» که بعدها لقب «ارل اف بیکونسفیلد» را به‌دست آورد رهبر حزب محافظه‌کاران بود و چند بار نخست‌وزیر شد. این موقعیت برای او امتیاز و پیروزی بزرگی به‌شمار می‌رفت زیرا او اصلا یك نفر یهودی گمنام بود که ارتباطات و خویشاوندان مهمی نداشت و در انگلستان هم یهودیان را زیاد دوست نمی‌دارند. اما دیسرائیلی به‌علت شایستگی و لیاقت و استقامت توانست برنظریات مخالفی که نسبت به‌شخص او وجود داشت غلبه کند و راه پیروزی خود را بگشاید. او یك امپریالیست بزرگ بود و هم او بود که ملکهٔ ویکتوریا را به‌صورت امپراطوریس هند درآورد و به‌این لقب نامید.

گلادستون یکی از افراد یکی از خانواده‌های ثروتمند قدیمی انگلستان بود که به‌مقام رهبری حزب لیبرال (حزب آزادیخواه) رسید و چند بار نخست‌وزیر شد. از نظر امپریالیسم و سیاست خارجی بریتانیا تفاوت محسوسی میان دیسرائیلی و گلادستون وجود نداشت. منتهی دیسرائیلی دربارهٔ نظرهای امپریالیستی و استعماری خود صریح بود در حالی که گلادستون که نمونهٔ کامل یك انگلیسی بود نظرهای امپریالیستی خود را در زیر کلمات زیبا و ظواهر پرهیزکارانه پنهان می‌داشت و چنین وانمود می‌ساخت که در هر کار که انجام می‌دهد خداوند راهنما و راهبر او است.

گلادستون نسبت به‌خشونت‌ها و کشتارهای ترکها در بالکان به فعالیت و مخالفت شدید پرداخت و بدیهی است که دیسرائیلی که نقش مخالف او را داشت جانب ترکها را می‌گرفت و از آنها هواداری می‌کرد. حقیقت امر این است که در آن وقایع، هم ترکها و هم اتباع آنها از ملل مختلف بالکان، شایستهٔ سرزنش بودند و هرطرف به‌سهم خود به‌خشونت‌ها و کشتارهای هولناك و نفرت‌انگیز می‌پرداخت.

گلادستون قهرمان نهضت واگذاری حکومت خودمختار به‌ایرلند می‌باشد. او در این منظور خود توفیق نیافت زیرا مخالفت با این نظر در انگلستان به‌قدری شدید بود که حتی حزب لیبرال برسر این موضوع دچار انشعاب و تفرقه گشت و قسمتی از آن به حزب محافظه‌کاران

ملحق شد که در آن موقع «یونیونیست‌ها» (طرفداران وحدت) نامیده می‌شدند. زیرا از الحاق و اتحاد با ایرلند هواداری می‌کردند.

باید دربارهٔ این موضوعها وسایر اتفاقاتی که درعصر ویکتوریا روی داد در نامه‌های بعدی خود با تفصیل و فرصت بیشتری برایت سخن بگویم.

۱۳۶

انگلستان صراف جهان می‌شود

۲۳ فوریه ۱۹۳۳

رفاه و آسایش انگلستان در قرن نوزدهم بر اثر رونق و رواج صنایعش و بهره‌کشی و استثمارش از مستعمرات و سرزمینهای‌تابعش بود. مخصوصاً افزایش ثروت انگلستان براساس چهار صنعت بود که می‌توان آنها را صنایع «اساسی» نامید. این صنایع عبارت بودند از: پنبه، زغال، آهن، کشتی سازی.

مقدار زیادی صنایع دیگر سنگین و سبك در اطراف این صنایع و با ارتباط با آنها به‌وجود آمدند. شرکتهای بزرگ تجارتی برای داد و ستد و بانکهای بزرگ برای معاملات و اعتبارات مالی تأسیس گشت. کشتیهای بازرگانی انگلیسی تقریباً در سراسر دنیا رفت و آمد داشتند و نه‌فقط کالاهای انگلیسی بلکه کالاهای ساخته شده در سایر کشورهای صنعتی را نیز حمل و نقل می‌کردند. شرکتهای کشتیرانی انگلیسی و کشتیهای آن کشور بزرگترین وسیلهٔ حمل و نقل در سراسر جهان شدند. شرکت بزرگ بیمهٔ «لوید» در لندن مرکز عمدهٔ حمل و نقل دریایی جهان گردید. این صنایع و بازرگانی و داد و ستد در پارلمان هم اثر می‌گذاشت و برآن تسلط داشت.

ثروت هنگفتی از همه‌جا به‌سوی انگلستان سرازیرمی‌شد. طبقات بالا و متوسط دائماً ثروتمندتر می‌شدند و مقداری از ثروت آنها هم به‌دست طبقات کارگر می‌رسید و سطح زندگی آنها را بالاتر می‌برد. آیا ثروتمندان با این‌همه ثروت و پول که به‌دست می‌آوردند چه می‌کردند؟ بدیهی است که نگاهداشتن این پولها بدون استفاده، کاری ابلهانه بود. هر کس اشتیاق داشت که صنایع رونق بیشتری داشته باشد و از این راه کالاهای بیشتری تولید شود تا او سودهای بیشتری به‌دست آورد.

قسمت عمده‌ای از این ثروت برای ساختمان کارخانه‌های‌تازه،

راههای آهن و این قبیل امور در خود انگلستان و در اسکاتلند صرف می‌شد. پس از مدتی، وقتی که تعداد کارخانه‌ها خیلی زیاد شد وکشور تقریباً به‌کلی صنعتی گشت طبعاً از میزان سودهای هنگفت کاسته می‌شد زیرا رقابت‌میان صاحبان صنایع زیادتر بود از آن پس سرمایه‌دارانی که پول در اختیار خود داشتند برای به‌دست آوردن سودبیشتر متوجه خارج گشتند تا در زمینه‌های مختلف سرمایه‌گذاری کنند و برای این کار هم امکانات فراوان و وسیعی وجود داشت.

زیرا در سراسر جهان راههای آهن و کارخانه‌های تازه‌ساخته می‌شد و خطوط مخابراتی و تلگراف به‌وجود می‌آمد. اضافه پولهای بریتانیا در بسیاری از این قبیل امور صرف می‌گشت که در اروپا و آمریکا و آفریقا و مستعمرات و مستملکات بریتانیا جریان داشت.

ایالات متحدهٔ آمریکا که منابع ثروت غنی و عظیمی داشتند خیلی به‌سرعت رشد کردند و قسمت عمده‌ای از سرمایه‌های انگلیسی را برای راههای آهن و صنایع و غیره خود به‌کار می‌بردند. در جنوب آمریکا و مخصوصاً در آرژانتین انگلیسیها مزارع و کشتزارهای‌وسیعی به‌دست آوردند.

کانادا و استرالیا با سرمایه‌های بریتانیایی‌ساخته‌می‌شد. درچین هم سرمایه‌های انگلیسی به‌کار می‌رفت. سابقاً مطالبی دربارهٔ جنگ بر سر امتیازات در آن کشور برایت گفتم. در هند، بدیهی است که انگلیسیها تسلط داشتند و برای ساختمان راههای آهن و سایرکارها پول وام می‌دادند که اغلب هم با اسراف و زیاده‌روی صرف می‌شد.

به‌این ترتیب انگلستان صراف و وام دهندهٔ جهان شد و لندن بازار پول دنیا گشت. اما نباید تصور کنی که این حرف به‌معنی آن است که کیسه‌های بزرگ پر از سکه‌های طلا یا نقره یا پول نقد از انگلستان به‌کشورهای دیگر فرستاده می‌شد و به‌این ترتیب پول به‌وام می‌دادند.

بازرگانی و داد و ستد امروزی دیگر به‌این وسیله صورت نمی‌گیرد. شاید اصولا به‌اندازهٔ کافی طلا و نقره وجود ندارد که بتواند بازرگانی امروز دنیا را به‌جریان بیندازد و بگرداند. فقط مردم ابله هستند که به‌خود طلا یا نقره دل می‌بندند و اهمیت‌می‌دهند. زیرا طلا و نقره فقط وسایلی برای مبادله و به‌جریان افتادن کالاها هستند. انسان نمی‌تواند طلا و نقره را بخورد و یا بپوشد یا به‌مصرف

دیگر برساند البته فقط می‌توان با آنها تزیینات و لوازم آرایش ساخت که تازه آن هم سود زیادی برای هیچ کس ندارد.

ثروت واقعی شامل کالاهایی می‌شود که قابل مصرف باشد. بدین قرار وقتی که انگلستان، یا به‌عبارت صحیح‌تر سرمایه‌داران بریتانیا به‌دیگران وام می‌دادند مفهومش این بود که مقداری از سرمایهٔ خود را برای صنایع یا راه‌آهن‌ها و غیره در کشورهای خارجی اختصاص می‌دادند و به‌جای پول نقد کالاهای ساخته شده در انگلستان به‌خارج فرستاده می‌شد. به‌این ترتیب ماشین‌ها و کارخانه‌ها یا لوازم راه‌آهن ساخت انگلستان به‌خارجه ارسال می‌گشت. این کار به‌صنایع انگلستان کمك می‌کرد و در عین حال به‌طبقهٔ سرمایه‌دارانگلستان امکان می‌داد که سرمایه و پول اضافی خود را به‌شکل بسیار خوب و مطمئنی به‌کار بیندازد و سود هنگفتی به‌دست آورد.

پول وام دادن کار بسیار پرسودی است و هرچه انگلستان‌بیشتر به‌این کار می‌پرداخت ثروتش افزایش می‌یافت. یك‌طبقهٔ عظیم مردمان مرفه و آسوده در انگلستان رشد یافتند که فقط از راه وام دادن پول و با سود سرمایه‌هاشان زندگی راحتی برای خود فراهم می‌ساختند. آنها به‌هیچوجه کاری انجام نمی‌دادند که چیزی تولید کنند. فقط مقداری سهام از یك شرکت راه‌آهن یا کشتزارهای چای یا چیزهای دیگر به‌دست می‌آوردند و مرتب سودهای هنگفت به‌ایشان پرداخت می‌شد. تعداد این قبیل اشخاص مرفه و خوشگذران انگلیسی درنقاط خوش آب و هوا و مراکز عیش و نوش اروپا مانند سواحل جنوبی فرانسه، ایتالیا و سویس و جاهای دیگر دائماً افزایش می‌یافت اما بدیهی است که بیشتر آنها در خود انگلستان می‌ماندند.

اکنون ببینیم آیا کشورهایی که پول و سرمایه از انگلستان وام می‌گرفتند و از این راه سود می‌پرداختند چه می‌کردند؟ آنها نیز سود یا بهرهٔ سرمایه‌های‌انگلیسی را به‌صورت‌طلا یا نقره بازنمی‌گرداندند. آنها اصولا طلا و نقرهٔ کافی نداشتند که هر سال مقداری از آنها را به‌انگلستان بفرستند. به‌این جهت آنها هم وامهای خود و سود آنها را به‌صورت کالا مسترد می‌داشتند منتهی نه به‌صورت کالاهای ساخته شده و صنعتی، زیرا انگلستان خود بزرگترین و مترقی‌ترین صنایع دنیا را داشت، بلکه به‌وسیلهٔ کالاهای دیگر مانند مواد غذایی و مواد خام مورد مصرف صنایع انگلستان. به‌این شکل بود که یك جریان

پایان ناپذیر از موادی مانند غلات، چای، قهوه، گوشت، میوه، شراب، پنبه، پشم و غیره به‌سوی انگلستان می‌رفت.

معمولا بازرگانی میان دو ملت شامل مبادلهٔ اقلامی از کالاها و اجناس می‌گردد. هرگز ممکن نیست که یك کشور همیشه کالاهایی خریداری کند و کشور دیگر فقط فروشنده باشد. اگر چنین وضعی پیش آید ناچار باید بهای کالاهای خریداری شده را با طلا یا نقره پرداخت و در نتیجه به‌زودی دیگر طلا یا نقره‌ای بجا نخواهد ماند و طبعاً معاملات و داد و ستد از یك طرف قطع خواهد شد.

در بازرگانی و داد و ستد متقابل معمولا مبادله‌ای صورت‌می‌گیرد که برابری را برقرار می‌سازد و ممکن است گاهی بیشتر به‌نفع یك کشور یا کشور دیگر تمام شود. اگر بازرگانی و داد و ستد انگلستان را در قرن نوزدهم مورد دقت و آزمایش قرار دهیم می‌بینیم که روی‌هم رفته بیش از آنچه به‌خارج می‌فرستاده دریافت داشته است.

یعنی هرچند هم که انگلستان مقادیر هنگفتی کالا به‌خارج می‌فرستاد عملا مقادیر زیادی کالا هم وارد می‌کرد که ارزش آنها از آنچه صادر کرده بود بیشتر می‌شد با این تفاوت که کالاهای صادر شده معمولا اجناس صنعتی و ساخته شده بود، و اقلام وارداتی بیشتر شامل مواد خوراکی و مواد خام صنعتی می‌شد.

ظاهراً به‌نظر می‌رسید که انگلستان بیش از آنچه می‌فروخت خریداری می‌کرد. در بازرگانی و داد وستد این وضع خوب و رضایت‌بخش نیست. اما واقعیت آن است که اضافه واردات انگلستان همان سود پولها و سرمایه‌هایی بود که به خارج وام داده می‌شد. اینها در واقع خراج و هدایایی بودکه کشورهای وام گیرنده واتباع ومستملکاتی مانند هند، به‌انگلستان می‌پرداختند.

تمام این سودهایی که از سرمایه‌داری در خارج حاصل می‌شد به انگلستان باز نمی‌گشت. بسیاری ازاین سودها در کشورهای وام‌گیرنده باقی می‌ماند و سرمایه‌داران انگلیسی این سودها را به‌صورت‌سرمایه‌های تازه در کارهای تازه سرمایه‌گذاری می‌کردند وبه کار می‌بردند. بطوری که حجم کلی سرمایه‌های انگلیسی در خارج روز بروز افزایش می‌یافت بدون آن‌که ازاین بابت هیچ پول یا کالای تازه از انگلستان به خارج فرستاده شود.

در هند اغلب، از سرمایه‌های هنگفت انگلیسی که در راههای

آهن، کانال‌ها و کارهای متعدد دیگر صرف شده سخن می‌گویند وآنها را به‌رخ ما می‌کشند ویادآوری می‌کنند که‌هند از این جهات مبالغ هنگفتی به انگلستان «قرض» دارد. هندیها هم به دلایل مختلف با این حسابها مخالف هستند. اما فعلا احتیاجی نداریم که به این مطلب بپردازیم.. ولی این موضوع قابل تذکر است که این سرمایه‌گذاریهای هنگفت به‌وسیلهٔ خود پول‌ها و سرمایه‌های انگلیسی صورت نگرفته است بلکه همه سرمایه‌هایی است که از سودهای حاصله در هند به دست آمده و دوباره به‌صورت سرمایهٔ تازه به‌کار انداخته شده است.

بطوری‌که برایت گفته‌ام در زمان «جنگ پلاسی» و دوران«کلایو» عملا مبالغ عظیمی طلا و گنجینه‌های گرانبها علناً از هند غارت شد و به انگلستان منتقل گردید اما پس از آن بهره‌کشی و استثمار از هند صورت دیگری پیدا کرد که کمتر نمایان بود وقسمتی از سودهای‌حاصله دوباره در خود هند بصورت سرمایه‌های تازه به‌کار می‌رفت.

انگلستان فهمیده بود که تنها راه ممکن برای ادامهٔ شغل وام دادن وصرافی در سراسر جهان آن است که سود وامها را به صورت اجناس و کالاها بپذیرد ودریافت دارد. انگلستان نمی‌توانست اصرار بورزد که سود سرمایه‌هایش با طلا پرداخت گردد زیرا بطوری که قبلا هم گفتم به اندازهٔ کافی طلا در کشورهای دیگر وجود نداشت و این‌کار عملی نبود.

این وضع دو نتیجهٔ مهم داشت:

یکی این‌که انگلستان براثر این وضع اجازه می‌داد که مقادیر زیاد مواد خوراکی از خارج به‌کشور وارد شود و برای غذای مردم صرف گردد و اجازه می‌داد که کشاورزی انگلستان فدای این وضع شود. انگلستان تمام نیرو و توجه خود را برای تهیه و تولید کالاهاو اجناس صنعتی به‌کار می‌برد تا هرچه بیشتر محصولات صنعتی خود را در خارج بفروشد و از وضع بد و ناگوار دهقانان خود غافل بود. انگلستان فکر می‌کرد وقتی که می‌تواند مواد خوراکی خود را با قیمت ارزانتری از خارجه به‌دست آورد چرا باید خودش را برای افزایش تولید آن در داخل کشور به دردسر بیندازد؟ همچنین اگر می‌تواند به وسیلهٔ صنایع خود سود بیشتری کسب کند چرا باید خود را باکشاورزی مشغول دارد؟ به این ترتیب انگلستان به صورت یك کشور کاملاصنعتی درآمد که برای غذای خود محتاج دیگران بود و به‌خارجه بستگی داشت.

نتیجهٔ دوم رواج صنایع و سرمایه‌گذاری در خارج آن بود که انگلستان روش آزادی بازرگانی را پذیرفت یعنی از کالاهای خارجی که واردکشورمی‌شد گمرك‌نمی‌گرفت‌یامبلغ بسیار ناچیزی دریافت می‌داشت. از آنجا که انگلستان از نظر صنعتی از تمام کشورهای دیگر پیش بود تا مدتهای دراز بدون هیچ دغدغهٔ خاطر، از رقابت‌کشورهای صنعتی دیگر محفوظ بود و کالاهای صنعتی کشورهای دیگر نمی‌توانستند با او رقابت داشته باشند. به‌این جهت اگر برای واردات خود حق‌گمرك یا عوارضی قائل می‌شد مفهومش این بود که از مواد خوراکی و سواد خامی که به‌کشور وارد می‌شد عوارضی دریافت دارد و در نتیجه قیمت غذای مردم و اجناس ساخته شده در کشور هم ترقی می‌کرد وگرانتر می‌شد. بعلاوه اگر به‌وسیلهٔ برقرار ساختن عوارض و حقوق گمرکی از ورود اجناس و کالاهای خارجی جلوگیری می‌کرد، وام‌گیرندگان خارجه به‌چه‌وسیله‌می‌توانستند باج‌وخراج‌خودرا به‌انگلستان بپردازند؟ آنها فقط می‌توانستند سود سرمایه‌های انگلیسی را به صورت کالاها تأدیه کنند. به همین دلیل بود که انگلستان روش بازرگانی آزاد راقبول کرد در حالی‌که تمام کشورهای صنعتی دیگر از روش کنترل واردات پیروی می‌کردند یعنی به‌وسیلهٔ برقرار ساختن عوارض و حقوق گمرکی بر کالاهای خارجی از مصنوعات و صنایع داخلی خود حمایت می‌کردند. ایالات متحدهٔ آمریکا، فرانسه و آلمان همه این سیاست و این روش‌را اتخاذ کرده بودند و با همین وسیله از صنایع خود حمایت می‌کردند.

سیاست صنعتی انگلستان در قرن نوزدهم که کشاورزی را مورد غفلت قرار داد و تمام نیرو و توجه خودرا به توسعه و تکامل صنایع متوجه می‌ساخت خیلی عاقلانه به‌نظر می‌رسید. زیرا چنین می‌نمود که خوراك و غذای انگلستان به آسانی از خارجه می‌رسد و تأمین می‌شود وخود کشور می‌تواند با سودهای هنگفت که از صنایع وسرمایه‌های‌خود دریافت می‌دارد مرفه وآسوده زندگی کند.

اما این سیاست خطرات بزرگی همراه داشت که امروز بهتر معلوم می‌شود . سیاست مزبور براساس تفوق و برتری صنعتی انگلستان و بازرگانی وسیع و پر دامنه‌ای که با خارج داشت بنا شده بود اگر این تفوق و برتری از میان می‌رفت و همراه آن بازرگانی خارجی نیز متزلزل می‌گشت چه وضعی پیش می‌آمد؟ آیا در این صورت انگلستان غذای خودرا چگونه به‌دست می‌آورد و تأمین می‌کرد؟ حتی در صورتی

که می‌توانست غذا و مواد خوراکی لازم خود را با پول خریداری کند اگر یك دشمن نیرومند پیدا می‌شد و راهها را بر او می‌بست چه می‌توانست کرد؟

در طی جنگ جهانی اخیر مردم انگلستان تقریباً دستخوش قحطی وگرسنگی بودند زیرا رسیدن مواد غذایی و خوراکی آنها تقریباً قطع گردید[1] حتی خطر بزرگتری که برای انگلستان وجود دارد سقوط روزافزون بازرگانی خارجی آن کشور است زیرا کشورهای صنعتی دیگر اکنون به‌شدت با انگلستان رقابت می‌کنند. این رقابت در قرن نوزدهم از حدود سال‌های ۱۸۸۰ به‌بعد شروع شد که ایالات متحدهٔ آمریکا و آلمان هم در جستجوی بازارهایی در خارجه برآمدند.

تدریجاً ملل دیگر هم صنعتی شدند و در این رقابت وجستجو و تلاش شرکت کردند. اکنون تقریباً تمامی جهان تا اندازه‌ای صنعتی شده است، هرکشور می‌کوشد حد اکثر کالاهای مورد نیازش را درداخل کشور خود تهیه کند و خودرا هرچه بیشتر از کالاهای خارجی بی نیاز سازد .هند نیز می‌کوشد که پارچه‌ها ومنسوجات خارجی را بکار نبرد. بنابراین کارخانه‌های بافندگی لانکاشایر انگلستان و سایر صنایع انگلیسی‌که به‌بازرگانی‌خارجی بستگی‌دارند چه‌سرنوشتی خواهندداشت؟

پاسخ دادن به‌این سؤالات برای انگلستان بسیار دشوار است و چنین به نظر می‌رسد که انگلستان روزگار دشواری را در پیش دارد زیرا نمی‌تواند خودرا به‌داخل حدود خویش بکشاند و غذا و احتیاجاتش را تأمین کند و زندگیش را بدون نیاز به‌دیگران بگذراند. دنیای امروز خیلی تکامل یافته و غامض‌تر از آن شده است که بتوان چنین وضعی داشت. حتی اگر انگلستان بتواند روابط خودش را با سایر جهان قطع کند جای تردید است که بتواند غذای کافی برای جمعیت روزافزونش فراهم سازد ولی این مسائل که اکنون مطرح ساخته‌ام مربوط به‌امروز و زمان ما است ودر قرن نوزدهم مطرح نبود واین‌قدرها اهمیت نداشت.

بدین ترتیب انگلستان در قرن نوزدهم با سرنوشت و آیندهٔ خودبه قمار پرداخت وتصور می‌کرد و اعتماد داشت که تفوق و برتری او همیشگی خواهد بود. این بازی بسیار بزرگی بود و نتیجهٔ آن‌هم بسیار بزرگ و مهم بود زیرا یاانگلستان می‌بایست نخستین ملت جهان وپیش

۱ـ اشاره به‌جنگ جهانی اول است. همان گرفتاری در جنگ دوم جهانی هم تکرار شد.

ازهمه باشد ویا منقرض گردد. دیگر راه میانه وشکل وسطی برایش وجود نداشت.

طبقهٔ متوسط انگلستان درزمان ملکهٔ ویکتوریا از اعتماد به‌نفس و یقین به‌اولویت خود سرشار بود. یك دوران ممتد رفاه و آسایش و پیروزی و پیشوایی و تقدم در صنایع و بازرگانی، انگلستان رادربارهٔ برتری و تفوق خودش نسبت به سایر مردم جهان مطمئن ساخته بود.

مرد انگلیسی به‌خارجیان با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. در نظر او مردم آسیا وآفریقا عقب مانده و وحشی‌جلوه می‌کردند وظاهراًتصور می‌کردند که آنها برای آن خلق شده‌اند که خدمتگزار انگلیس باشند و امکانی فراهم سازند تا انگلستان بتواند نبوغ فطری خودرا برای حکومت برجامعهٔ بشری وپیش بردن جهانیان تحقق بخشد و بنمایاند. حتی مردم قارهٔ اروپا در نظر انگلیسی‌ها خارجیان جاهل و خرافاتی بودند و انگلیسیهابه نظر خودشان ملت و مردم برگزیده‌ای بودند که در اوج تمدن زندگی می‌کردند و طلایه‌دارانی بودند که در پیشاپیش ملل اروپا قرار داشتند و به پیش می‌رفتند و خود اروپا هم‌ازسایر قسمتهای جهان پیشتر بود.

امپراطوری بریتانیا برای خودشان یك‌دستگاه نیمه‌خدایی به‌شمار می‌رفت که دلیل عظمت نژاد انگلیسی بود. لرد کرزن که سی‌سال پیش[۲] نایب‌السلطنهٔ هند بود ویکی ازشایسته‌ترین انگلیسی‌های زمان خودش به‌شمار می‌رود یکی از کتابهایش را به‌ملت انگلیس تقدیم کرده است و به‌قول خود آن‌را «به‌کسانی که اعتقاد دارند امپراطوری بریتانیا در سایهٔ توجه الهی قرار دارد و بزرگترین دستگاه مؤثر و نافذی است که در دنیا برای خیر و صلاح عمومی به وجود آمده است» اهدا می‌کند.

تمام آنچه دربارهٔ انگلیسی‌های زمان ویکتوریا می‌نویسم کمی عجیب و فوق‌العاده به‌نظر می‌رسد و شاید تصور کنی که در این مورد شوخی می‌کنم. در واقع بسیار شگفت‌انگیز است که یك شخص فهمیده بتواند چنین روشی داشته باشد و تا این اندازه با اعتماد و اطمینان، خودرا مافوق دیگران بشمارد. اما گروههای ملی هرچیز را که باغرور ملی ایشان مربوط شود وبه‌نفع ایشان باشد می‌توانند باور کنند.

افراد مردم‌هرگزنسبت‌به‌همسایگانشان چنین‌افکارناپسندی‌ندارند اما ملت‌ها، از چنین تصوراتی ناراحت نمی‌شوند. متأسفانه همهٔ ماچنین

۲ــ پیش از نوشته شدن این نامه.

هستیم وچنین تصوراتی داریم و به‌همین ترتیب خصال ملی خودمان را می‌ستاییم ودربارهٔ اولویت ملی خویش به مبالغه می‌پردازیم.

فرد انگلیسی زمان ویکتوریا نمونهٔ اشخاصی است که با مختصر تغییر تقریباً درهمه‌جا یافت می‌شوند. درمیان تمام ملل اروپایی نمونه‌ها و نظایر آنها بوده‌اند و همچنین ملل آمریکا و آسیا هم این نوع افرادرا داشته‌اند و دارند.

رفاه و ثروت انگلستان و اروپای‌غربی نتیجهٔ رشد سرمایه‌داری صنعتی بود. این سرمایه‌داری در جستجوی مداوم ولاینقطع خود برای سود بیشتر، دائماً در تکامل بود و پیش می‌رفت. موفقیت و سود تنها خدایان مورد ستایش واحترام مردم بودند زیرا سرمایه‌داری به هیچوجه با مذهب یا اخلاق کاری نداشت. دنیای سرمایه‌داری براساس یك رقابت کشنده ونابود کننده میان افراد ملت‌ها تکیه داشت‌وزشتکاری وسیاهکاری درآن به‌منتها درجه می‌رسید.

مردم زمان ویکتوریا با مباهات زیاد از بردباری و تحمل خود نسبت به مذاهب مختلف سخن می‌گفتند. آنها به ترقی و علم اعتقاد داشتند وکامیابی و پیروزیشان در بازرگانی وداد وستد ودر تشکیل امپراطوری برای خودشان دلیلی بود که چون از دیگران شایسته‌تر هستند در مبارزهٔ جهانی، بنابر قانون انتخاب طبیعی بردیگران پیروز شده‌اند. آیا داروین چنین نگفته بود؟

حقیقت این است که بردباری و سهل‌انگاری انگلستان نسبت به مذهب، لاقیدی وبی‌اعتنایی بود.

«ر. ه. تاونی» یك نویسندهٔ انگلیسی این موضوع را خیلی خوب توصیف کرده است و می‌گوید خداوند بجای خودش ودور از مسائل زمینی نشانده شده بود. «همانطور که در روی زمین قلمرو سلطنت‌ها محدود است یك سلطنت محدود آسمانی نیز وجود داشت!» این نظر طبقهٔ بورژوازی مرفه و ثروتمند برای کارهای خودشان بود. معهذا کلیسا هم وظایف خودرا دنبال می‌کرد و معتقدات مذهبی حتی به وسیله همین طبقهٔ بورژوازی برای توده‌های مردم رواج داده می‌شد و مورد تشویق قرار می‌گرفت زیرا امید می‌رفت که رواج معتقدات مذهبی‌آنها را از افکار انقلابی دور و محفوظ نگاهدارد.

ازطرف دیگر بردباری وسهل‌انگاری در معتقدات مذهبی دیگران، دلیل بردباری درسایر مسائل نبود. در مورد چیزهایی که برای‌اکثریت

مردم اهمیت فراوان داشت به‌هیچوجه بردباری وجود نداشت و با کوچکترین تظاهر واقدام که به نظر خطرناك یا تهدیدآمیز می‌نمود هر نوع بردباری وسهل‌انگاری از میان می‌رفت.

حکومت بریتانیا در هند در مورد مذهب با سهل‌انگاری وبردباری بسیار رفتار می‌کند و این را یکی از خصال مورد افتخار خود می‌شمارد. حقیقت این است که بریتانیا برای مذهب وآنچه برسر مذهب می‌آید کمترین اهمیتی قائل نمی‌شود. اما حتی کوچکترین انتقاد و عیبجویی از سیاست بریتانیا وآنچه درهند می‌کند گوشهایش را می‌آزارد و دیگر جای هیچگونه بردباری و سهل‌انگاری برایش باقی نمی‌ماند!

هرچه انتقادبیشتر باشد وبه‌نظر حکومت‌بریتانیا خطرناکتر جلوه کند عکس‌العمل آن‌هم شدیدتر می‌شود و موقعی که تهدید به‌نظرش‌زیاد و جدی باشد دیگر تمام ملاحظات و حتی ادعای بردباری وسهل‌انگاری‌را هم کنار می‌گذارد وبه تروریسم علنی وبی‌پرده می‌پردازد.

این موضوع را در هند امروز به‌خوبی می‌بینیم. کمی پیش در روزنامه‌ها خواندم که یك پسر بچهٔ جوان که هنوز به‌سنین بلوغ نرسیده بود بخاطر نوشتن نامه‌های به‌اصطلاح تهدیدآمیز برای بعضی مأموران انگلیسی به هشت سال زندان با کار محکوم گردید!.

رشد سرمایه‌داری صنعتی تغییرات فراوانی را همراه آورد. سرمایه‌داری همیشه در میدانهای وسیع‌تر اقدام می‌کرد. عمل کردن در زمینه‌های وسیع‌تر و با سرمایه‌های بیشتر خیلی سودمندتر و مؤثرتر از کارهای محدود و کوچك بود. به‌این ترتیب بود که شرکتها و اتحادیه‌ها وتراست‌های عظیم به‌وجود آمد و رشد یافت که تمامی‌صنایع را زیر کنترل وتسلط خود درآوردند وتولیدکنندگان و صاحبان‌کارخانه‌های کوچك را می‌بلعیدند. فکر قدیمی «بگذارید هرچه می‌خواهند بکنند» در مقابل این وضع جدید از میان می‌رفت زیرا دیگر برای‌ابتکار فردی‌امکان عمل و اقدام رقابت با سرمایه‌ها و مؤسسات بزرگ خیلی کم‌بود. شرکتها وکمپانی‌ها وتراست‌ها وسازمانهای بزرگ سرمایه‌داری حتی بردولتها هم مسلط شدند و آنها را زیر نفوذ خود درآوردند.

سرمایه‌داری به‌یك مرحلهٔ وحشیانه‌تر و خشن‌تر یعنی امپریالیسم و استعمار نیز منتهی گردید. از آنجا که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم رقابت و مسابقه میان قدرتها و کشورهای صنعتی رشد و افزایش یافت آنها با اشتیاق بیشتری متوجه خارج گشتند و در جستجوی بازارهای

فروش کالاهای خود و ذخایر مواد خام برای صنایع خود برآمدند. در سراسر جهان تلاش خشونت‌آمیز و بیرحمانه‌ای برای به دست آوردن مستعمرات و امپراطوری‌ها دنبال می‌شد. در نامه‌های قبلی خودجزئیات بیشتری از آنچه به‌این جهات در آسیا، در هند، چین، جزایر هند شرقی و ایران اتفاق می‌افتاد برایت گفتم. اکنون قدرت‌های اروپایی همچون لاشخوران حریص به جان افریقا افتادند وآن را میان خود تقسیم‌کردند. دراینجا نیز انگلستان بزرگترین قسمت‌ها را به‌دست آورد. مصر را در شمال و سرزمین‌های پهناور و عظیمی را در شرق وغرب و جنوب‌افریقا متصرف گردید.

فرانسه نیز قسمت‌های مهمی را به چنگ آورد. ایتالیا هم می‌خواست ازاین غنیمت و تاراج سهمی به دست آورد اما بطور غیر منتظره و حیرت‌انگیزی از حبشه که مورد طمعش بود شکست‌یافت. آلمان نیز سهمی برای خود گرفت اما به آن قانع و راضی نبود. سرمایه‌داری با هیاهو و فریاد و تهدید به‌جلو می‌خزید و به‌همه‌جا چنگ می‌انداخت.

«رودیاردکیپلینگ» شاعر محبوب امپریالیسم انگلستان دربارهٔ «باری که مرد سفید پوست بر دوش می‌کشد» سرود ستایش می‌سرود. فرانسویها از «مأموریت خویش برای متمدن ساختن دیگران» سخن می‌گفتند. بدیهی است آلمانیها هم فقط می‌خواستند «فرهنگ»خودشان را منتشر سازند. بدین ترتیب «آورندگان فرهنگ» و «مأموران پخش تمدن» وکسانی‌که «بارمردم دیگررا به‌دوش می‌کشیدند» پیش‌می‌راندند و برگردهٔ مردمان قهوه‌ای و زرد و سیاه سوار می‌شدند. و هیچکس دربارهٔ باری که بر پشت مرد سیاه پوست فشار می‌آورد چیزی نمی‌گفت و سرودی نمی‌ساخت[۳].

دنیا کوچکتر از آن بود که برای تمام این تجاوزات و رقابت‌های استعماری و امپریالیسم‌های حریص جا داشته باشد. ضرورت شدید سرمایه‌داری برای به دست آوردن بازارهای اقتصادی، هر کشور را به پیش می‌راند و در نتیجه اغلب آنها با یکدیگر تصادم پیدا می‌کردند. میان انگلستان و فرانسه کار رقابت بارها به مراحل بسیار حساس

۳ـ مطالب بالا اشاره‌ای است به‌ادعاهای امپریالیست‌ها که مطامع خود را زیر عناوین زیبای بسط فرهنگ ونشر تمدن و خدمت به ملل دیگر پنهان می‌داشتند.

رسید وگاهی شروع جنگ به مویی بستگی پیدا می‌کرد. اما تصادم‌واقعی منافع میان صنایع انگلستان وآلمان بود.

آلمان از لحاظ صنایع و کشتیرانی خودرا خیلی زود به انگلستان رساند ودر تمام بازارهای جهان موقعیت بریتانیا را به خطر انداخت. اما می‌دید که بهترین قسمت‌های دنیا قبلا از طرف انگلستان اشغال شده است. به‌این جهت با غرور و هوشیاری و با دلخوری ونارضایی از این‌که از ملل دیگر عقب مانده است با کمال دقت و جدیت خودرا برای جنگ باآنها آماده می‌ساخت. تمامی اروپا برای این جنگ آماده می‌شد. ارتشها و نیروهای دریایی توسعه می‌یافت. میان کشورهای مختلف اتحادها و پیمانهایی به وجود می‌آمد تا اینکه به‌نظر می‌رسید دوصف دشمن و رقیب دربرابر هم قرار گرفته‌اند. در یکسو اتحادسه‌گانهٔ آلمان و اطریش و ایتالیا ودر سوی دیگر اتحاد دوگانهٔ فرانسه و روسیه که انگلستان هم جداگانه به آنها بستگی داشت صف‌آرایی کردند.

دراین ضمن در اواخر قرن نوزدهم انگلستان در متصرفات خود در آفریقای جنوبی با جنگ کوچکی مواجه گشت. کشف معادن طلا در جمهوری «بوئر» در ناحیهٔ ترانسوال موجب شد که در سال ۱۸۹۹ این جنگ آغاز گردد. بوئرها با شهامت و دلیری حیرت‌انگیز باسرسختی و مقاومت بسیار مدت سه سال در برابر نیرومندترین قدرت اروپا جنگیدند و ایستادگی کردند. بالاخره مقاومت آنها سرکوب گردید و شکست ایشان مسلم شد اما به زودی انگلیسی‌ها (در آنوقت حکومت حزب لیبرال روی کار بود) یك سیاست عاقلانه و جوانمردانه پیش گرفتند وبه‌دشمنان شکست‌خورده‌شان حق حکومت خودمختار کامل اعطا کردند. کمی پس از آن هم سراسر آفریقای جنوبی به‌صورت یك «دومینیون آزاد» در داخل امپراطوری بریتانیا درآمد که اکنون به نام «اتحادیه آفریقای جنوبی» حکومت جداگانه دارد.

۱۳۷

جنگ داخلی در آمریکا

۲۷ فوریه ۱۹۳۳

دنیای‌قدیم[1] با اختلافات وتوطئه‌هایش، باپادشاهان وانقلاباتش، با کینه‌ها و ناسیونالیسم‌هایش مقدار زیادی از وقت ما را گرفت. اکنون باید از اقیانوس اطلس بگذریم و به‌دیدن دنیای نو، به‌آمریکا برویم و ببینیم که آن سرزمین پس از آنکه خود را از چنگال اروپا آزاد ساخت چه‌شکل و وضعی یافت.

مخصوصاً باید به‌ایالات متحده توجه خاصی مبذول داریم. زیرا این کشور از یك آغاز بسیار کوچك و حقیر رشد یافته تا این که امروز ظاهراً بر موقعیت جهانی مسلط گشته است و نخستین‌کشور دنیا شده است.

انگلستان امروز دیگر مقام غرورانگیز سابق را ندارد و دیگر صراف و وام دهندهٔ جهانی نیست بلکه خود کشوری‌بیچاره و مقروضی است که مانند سایر کشورهای اروپایی می‌باشد و دست خود را برای درخواست کمك سخاوتمندانه به‌سوی آمریکا دراز می‌کند. ردای‌صرافی دنیا اکنون بردوش آمریکا قرار گرفته است و ثروت جهان به‌سوی آن کشور می‌رود و تعداد میلیونرها در آنجا به‌مقدار حیرت‌انگیزی می‌رسد. اما همچنانکه سرنوشت «میداس» پادشاه باستانی بود، طلای هنگفتی که در آمریکا جمع گشته است موجب خوشبختی و شادمانی نشده و امروز باوجود بودن میلیونرهای فراوان توده‌های مردم‌آمریکا هم از فقر و احتیاج رنج می‌برند.

سیزده ایالت ساحلی اقیانوس اطلس که در سال ۱۷۷۵ روابط خود را با انگلستان قطع کردند و خویش را مستقل ساختند جمعیتشان به‌چهار میلیون نفر نمی‌رسید. امروز شهر نیویورك به‌تنهایی

۱ــ منظور آسیا و اروپا است که در مقابل آن، قارهٔ آمریکا دنیای جدید نامیده می‌شود.

جمعیتش به دو برابر آنها می‌رسد و تمامی آمریکا یکصد و بیست میلیون نفر جمعیت دارد[۲]. اکنون تعداد ایالات مختلف آمریکا خیلی بیشتر شده است و حدود آن از سراسر قاره گذشته به‌اقیانوس آرام رسیده است.

قرن نوزدهم شاهد رشد و تکامل این کشور بود که نه‌فقط از لحاظ وسعت و جمعیت توسعه می‌یافت بلکه از نظر صنایع جدید و بازرگانی و ثروت نفوذ هم در تکامل و پیشرفت بود. ایالات مختلف با مشکلات و گرفتاریهای بسیار مواجه گشتند و چندین جنگ و اختلاف با اروپا برای ایشان پیش آمد اما مهمترین مصیبت و گرفتاری آنها یك جنگ شدید و دامنه‌دار داخلی بود که میان ایالات شمالی و جنوبی آغاز گردید.

چند سال پس از آن که آمریکا آزاد ومستقل شد، انقلاب فرانسه روی نمود و به دنبال آن جنگهای ناپلئون فرا رسید. ناپلئون و انگلستان هردو می‌کوشیدند که بازرگانی یکدیگر را مضمحل و نابود سازند ودر این جریان با ایالات متحده تصادم پیدا می‌کردند. زیرا بازرگانی خارجی آمریکا با کشورهای ماورای دریاها فلج می‌گشت و این امر به یك جنگ دیگر با انگلستان منتهی شد که در سال ۱۸۱۲ روی داد. از این جنگ که دو سال طول کشید نتیجهٔ مهمی به دست نیامد. در طی این جنگها، در موقعی که ناپلئون شکست خورد و به جزیرهٔ کوچك «البا» اعزام گشت، انگلستان دستش باز شد و شهر واشنگتن پایتخت ایالات متحده را محاصره و تسخیر کرد. انگلیسیها تمام عمارات و ساختمانهای بزرگ و عمومی شهر را ویران کردند و سوزاندند و عمارت «کاپیتول» که محل انعقاد کنگرهٔ آمریکا است و «کاخ سفید» که محل اقامت رئیس‌جمهوری آن کشور است از جمله عماراتی بودکه به‌دست انگلیسیها ویران‌شد وسوخت. معهذا انگلیسیها بعداً شکست یافتند.

حتی پیش از این جنگ ایالات متحده نواحی پهناوری را در طرف جنوب به‌خود ملحق ساختند. این نواحی سرزمینهای ایالت «لویزیانا» مستعمرهٔ فرانسه بود که ناپلئون آنجا را به‌ایشان فروخت زیرا نمیتوانست ازآنهادربرابرحملات‌انگلیسیهادفاع‌کند، چندسال‌بعد،

۲ـ این رقم مربوط به‌زمان نوشته شدن نامه است و اکنون جمعیت آن کشور چندین ده میلیون‌نفر افزایش یافته است.

درسال ۱۸۲۲ یك قسمت دیگرکه‌شامل‌ایالت «فلوریدا» می‌شد از دولت اسپانیا خریداری گردید. در سال ۱۸۴۸ به دنبال جنگ پیروزمندانه‌ای که با مکزیکو روی داد چند ایالت دیگر در نواحی غربی و از جمله ایالت کالیفرنیا به ایالات متحده ضمیمه گشت. بسیاری از اسامی شهرها در این ایالات جنوب غربی آمریکا هنوز هم اسپانیایی هستند و خاطرهٔ روزگاری را که اسپانیاییها، با زبان اسپانیایی مردم مکزیك، در آنجا مسلط بودند به‌خاطر می‌آورند. همه‌کس نام شهرهای «لوس‌آنجلس» که مرکز عمده و پایتخت سینمای آمریکا است و نام «سانفرانسیسکو» را شنیده است و این هردو نام اسپانیایی هستند.

در موقعی که اروپا دستخوش انقلابات مکرر و تضییقات و فشارهایی بود که عکس‌العمل آن انقلابها به‌شمار می‌رفت، ایالات متحدهٔ آمریکا به‌سوی مغرب منبسط می‌گشتند. فشارها و تضییقات اروپا به‌مهاجرت مردم‌کمك می‌کرد و داستانهای افسانه‌ای ازسرزمین‌های‌پهناور ودستمزدها ودرآمدهای هنگفت، بسیاری‌مردم‌را ازکشورهای اروپا به‌سوی آمریکا جلب می‌کرد و می‌کشاند. به‌نسبتی که مردم تازه در سرزمین‌های غربی مستقر می‌گشتند و ایالات متحده به‌سوی مغرب منبسط می‌شدند ایالات تازه‌ای تشکیل می‌گشت و به اتحاد ایالات سابق ملحق می‌شد.

میان ایالات شمالی و جنوبی از همان آغاز کار تفاوت بزرگ و نمایانی وجود داشت. ایالات شمالی صنعتی بودند و در آنجاها صنایع ماشینی جدید به سرعت رشد می‌یافت. در جنوب کشتزارها و مزارع وسیعی وجود داشت که غلامان و بردگان در آنها به‌کار گمارده می‌شدند. برده‌داری و برده فروشی یك کار رسمی و قانونی بود. در ایالات شمالی این کار مورد پسند نبود و اهمیت نداشت. در حالی که زندگی استانهای جنوب به‌برده‌داری بستگی داشت. بدیهی است برده‌ها همه از سیاهان آفریقایی بودند. هیچ سفیدپوستی نمی‌توانست برده و غلام بشود.

اعلامیهٔ استقلال آمریکا می‌گوید «تمام مردم برابر و یکسان به دنیا می‌آیند» اما این‌اصل فقط شامل‌سفیدپوستان می‌شد نه‌سیاهپوستان.

داستان این که این سیاهپوستان را چگونه از آفریقا به آمریکا می‌آوردند بسیار دردناك وغم‌انگیزاست. دادوستد وبازرگانی بردگان در اوایل قرن هفدهم شروع شد و تا سال ۱۸۶۳ بطور منظم ادامه

داشت. در ابتدای کار کشتی‌های باربری مخصوصی به سواحل غربی آفریقا می‌رفتند که قسمتی از آنجا هنوز هم «ساحل غلامان» نامیده می‌شود. هروقت می‌خواستند هرچه سیاهپوست که به چنگشان می‌افتاد به‌راحتی می‌گرفتند و آنها را به‌آمریکا می‌بردند. در میان خود آفریقاییان بردگی خیلی کم بود. فقط اسیران جنگی و کسانی که قرضی می‌گرفتند و آن را نمی‌پرداختند برده و غلام می‌شدند. اما کسانی را که به‌آمریکا می‌بردند بدون استثناء به‌صورت برده می‌فروختند.

بردن این سیاهپوستان آفریقایی به‌آمریکا و فروش آنها بصورت برده و غلام یکی از پرسودترین تجارتها بود. به‌این جهت برده‌فروشی توسعه یافت و به‌صورت یك تجارت منظم درآمد که مخصوصاً در دست انگلیسی‌ها و اسپانیاییها و پرتغالیها بود. کشتی‌های مخصوصی برای حمل بردگان ساخته شد که در زیر عرشهٔ آن دالانهای قفس مانندی وجود داشت. در این دالانها سیاهپوستان بدبخت را با زنجیر می‌بستند و هردونفر با یك زنجیر متصل می‌شدند. سفر دریا وعبور از اقیانوس اطلس چندین هفته و گاهی هم چندین ماه طول می‌کشید. در تمام این هفته‌ها و ماههای دراز سیاهپوستان در همان دالانهای تنگ و تیره به‌هم بسته می‌ماندند. تمام جایی که برای هر یك نفر اختصاص می‌یافت کمتر از دو متر طول و کمتر از ۴۰ سانتیمتر عرض داشت!

شهر لیورپول در انگلستان براساس بازرگانی برده فروشی به یك شهر بزرگ مبدل گشت. در سال ۱۷۱۳ ضمن «پیمان اوترشت» که پس ازشکست اسپانیاییها منعقدشد انگلستان حق بازرگانی بردگان را میان آفریقا و آمریکای اسپانیا از آن کشورگرفت و به‌خود منحصر ساخت. حتی پیش از آن نیز انگلستان بردگان را به سرزمین‌های انگلیسی آمریکا می‌برد و می‌فروخت. منتها در قرن هجدهم، با آنچه در «پیمان اوترشت» گنجانیده شد انگلستان کوشید که تجارت برده فروشی و انتقال بردگان از آفریقا به‌آمریکا را درانحصار خود درآورد.

در سال ۱۷۳۰ شهر لیورپول ۱۵ کشتی داشت که به تجارت بردگان سیاه می‌پرداختند. ولی تعداد آنها دائماً افزایش می‌یافت به‌طوری که در سال ۱۷۹۲ تعداد آنها به ۱۳۲ کشتی رسیده بود که همه در این بازرگانی کار می‌کردند.

در اوان انقلاب صنعتی انگلستان، پیشرفت عظیمی در کار

گسترش ایالات متحده آمریکا

اقیانوس آرام

۱۸۴۵ ـ ۴۸

۱۸۰۳

۱۷۸۳

ایالات اصلی
۱۷۷۶
سیزده‌گانه

۱۸۵۳

ریوگراند

۱۸۱۹

اقیانوس

اطلس

ایالاتی که در جنگ داخلی جدا شده
در جنوب این مرز بوده‌اند

طرح و ترسیم: از مؤسسه جغرافیائی سحاب

ریسندگی پنبه که مرکز عمدهٔ آن در لانکاشایر انگلستان بود حاصل گردید و خود این امر موجب شد که درخواست و تقاضای خرید برده در ایالات متحدهٔ آمریکا افزایش یابد. زیرا پنبه‌ای که در کارخانه‌های ریسندگی لانکاشایر بکار می‌رفت از کشتزارها و مزارع بزرگ پنبه در ایالات جنوبی آمریکا می‌آمد. این کشتزارهای پنبه به‌سرعت توسعه می‌یافتند و به‌کارکنان بیشتری احتیاج داشتند به این جهت تعداد بیشتری غلام از آفریقا به آمریکا می‌رفت. برای افزایش زادو ولد سیاهان هم هرگونه اقدامی صورت می‌گرفت! در سال ۱۷۹۰ در ایالات متحدهٔ آمریکا ۶۹۷۰۰۰ برده بود و در سال ۱۸۶۱ تعداد آنها به ۴،۰۰۰،۰۰۰ نفر افزایش یافته بود.

در اوایل قرن نوزدهم پارلمان بریتانیا قوانینی برضد برده فروشی به‌تصویب رساند. به دنبال آن در کشورهای دیگر اروپا و آمریکا هم قوانینی به‌وجود آمد. اما حتی در زمانی که برده‌فروشی رسماً غیرقانونی اعلام گردید باز هم سیاهان را بصورت کالای قاچاق از آفریقا به آمریکا می‌بردند و می‌فروختند با این تفاوت که اکنون وضع سفر و حمل و نقل سیاهان خیلی بدتر بود. حمل‌ونقل آنها دیگر علنی صورت نمی‌گرفت بلکه آنها را در انبارهای تاریك و مخفی و جاهایی که دیده نشوند روی هم می‌ریختند و پنهان می‌داشتند. یك نویسندهٔ آمریکایی می‌گوید که گاهی آنها را «یکی در دامن دیگری می‌نشاندند و پاهاشان را به‌هم می‌بستند مثل وقتی که عدهٔ زیادی در یك سورتمه روی‌پای یکدیگر می‌نشینند!»

تصوراندازهٔ زشتی ومخفی این‌کارها هم دشوارمی‌باشد. وضع‌این حمل و نقل به‌قدری بد و کثیف بود که هرکشتی حمل و نقل غلام پس از چهار یا پنج سفر بکلی خراب می‌شد و آن را دور می‌انداختند. اما سود این بازرگانی به‌قدری زیاد بود که خسارت از دست رفتن کشتی را هم به‌خوبی جبران می‌کرد. در دوران اوج رواج این بازرگانی در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم هرسال بیش از ۱۰۰،۰۰۰ نفر غلام از سواحل آفریقا به‌آمریکا برده می‌شدند. و به‌خاطر داشته‌باش‌که انتقال این عده مفهومش این است که تعداد خیلی بیشتری از سیاهان آفریقایی هنگام حمله به‌ایشان برای شکار و دستگیری بردگان کشته می‌شدند.

تمام کشورهای مهم و عمده در اوایل قرن نوزدهم و حدود آن زمان‌ها به بازرگانی مخفی و غیرقانونی برده می‌پرداختند. حتی خود

ایالات متحدهٔ آمریکا هم این کار را می‌کرد. زیرا هرچندکه برده‌فروشی وبازرگانی بردگان غیرقانونی اعلام شده بود برده‌داری در خود امریکا قانونی بود یعنی بردگان قدیمی و اولادان ایشان همچنان برده و غلام و کنیز شمرده می‌شدند. چون برده‌داری قانونی بود بازرگانی و خرید و فروش وقاچاق بردگان هم‌باوجود آن‌که ممنوع‌شده‌بود رواج داشت.وقتی که انگلستان تجارت بردگان را ممنوع ساخت شهر نیویورك در آمریکا به‌جای شهر لیورپول در انگلستان، مرکز عمده و بندر اساسی معاملات برده‌فروشی گردید.

هرچند که نیویورك مدت چندین سال، تا اواسط قرن نوزدهم، مرکز عمده و بندر اصلی این‌دادوستد بود استانهای‌شمالی‌ایالات‌متحده بااین‌کار مخالف بودند. از طرف دیگر ایالات جنوبی این بردگان را برای کار کردن در مزارع و کشتزارهای خود لازم داشتند. در نتیجه بعضی از ایالات برده‌فروشی و برده‌داری را ممنوع ساختند، در حالی که دربعضی ایالات دیگر این رسم باقی بود و رواج داشت. اغلب‌اتفاق می‌افتاد که سیاهپوستان از یك ایالت که در آنجا برده‌داری قانونی بود به‌ایالاتی که در آنجا برده‌فروشی ممنوع بود می‌گریختند و برسر آنها اختلافات ومناقشات درمی‌گرفت.

منافع اقتصادی ایالات شمالی و جنوبی با یکدیگر متفاوت بود و از سال ۱۸۳۰ بر سر عوارض و حقوق گمرکی میان آنها اختلاف پیدا شد. بعضی ایالات تهدید می‌کردند که از اتحادیهٔ ایالات متحده خارج خواهند گشت. بیشتر ایالات به‌حقوق خصوصی خودشان خیلی اظهار علاقه می‌کردند و نمی‌خواستند که حکومت مرکزی فدرال در امور داخلی آنها دخالت کند. به‌این ترتیب در کشور دو حزب به‌وجود آمد که یکی طرفدار اختیارات و آزادی بیشتر برای ایالات بود و دیگری از قدرت بیشتر دولت مرکزی هواداری می‌کرد. تمام این جهات اختلاف، ایالات شمالی و جنوبی را از هم دورتر می‌ساخت و هروقت ایالت تازه‌ای تشکیل می‌شد و به‌اتحادیهٔ ایالات ملحق می‌گشت‌این مسئله مطرح می‌شد که آیا ایالت تازه از کدام دسته هواداری خواهد کرد و کدام گروه اکثریت خواهند داشت؟

جمعیت ایالات شمالی بطور عادی براثر مهاجرت اروپاییها به سرعت افزایش می‌یافت و این امر جنوبیها را به‌وحشت می‌انداخت زیرا حساب می‌کردند که آنها به‌زودی براثر کثرت عددی در هرمورد

اکثریت آراء را به‌دست خواهند آورد و جنوبیها را در فشار خواهند گذاشت. به‌این جهت نیز اختلاف و کدورت میان شمال و جنوب زیادتر می‌شد.

در این ضمن در شمال تبلیغات وسیع ودامنه‌داری برای از بین بردن کامل برده‌فروشی و برده‌داری رشد می‌یافت. مردمی‌که هوادار الغای برده‌داری بودند «آبولیسیونیست» (طرفدار الغاء) نامیده می‌شدند و رهبر اصلی ایشان «ویلیام لوید گاریسون» بود. در سال ۱۸۳۱ گاریسون روزنامه‌ای به‌نام «لیبراتور» (آزادیبخش) انتشار داد تا به وسیلهٔ آن تبلیغات و فعالیت‌های ضد برده‌داری خود را تقویت کند. در همان نخستین شمارهٔ این روزنامه صریحاً اعلام داشت که در این‌مورد به‌هیچگونه سازشی نخواهد پرداخت و روش اعتدالی و سازش کارانه نخواهد داشت. بعضی از جملاتی که در آن شماره نوشته بود شهرت بسیار پیدا کرد و من اکنون آنها را برایت نقل می‌کنم که می‌گوید:

> «من به‌سان حقیقت سخت و همچون عدالت سازش‌ناپذیر خواهم بود. در این مورد هرگز نمی‌خواهم با ملایمت واعتدال فکر کنم یا سخن بگویم یا بنویسم. هرگز! هرگز! بامردی که خانه‌اش در آتش می‌سوزد بگویید آرام و معتدل فریاد بکشد. بگویید با اعتدال و آرامش به‌کمك زنش که به‌چنگ متجاوزان افتاده است برود، به‌مادری که فرزندش در آتش افتاده و می‌سوزد بگویید کودکش را آهسته آهسته و با ملایمت بیرون بکشد، اما از من نخواهید که در مورد هدفی که اکنون مطرح است بااعتدال رفتار کنم. من جدی و صریح هستم. من دو پهلو و مبهم نخواهم بود. من نادرستی را نخواهم بخشود، من یك وجب هم عقب‌نمی‌نشینم ومن سخت وسختگیر خواهم‌بود.»

معهذا این روش جسورانه و دلیرانه به‌یك اقلیت معدود محدود بود. بیشتر کسانی که بابرده‌داری مخالف بودند نمی‌خواستند در کار جاهای دیگری که هنوز برده‌داری مرسوم و رایج بود دخالت کنند. با این وصف باز هم اختلاف وکدورت میان شمال و جنوب افزایش می‌یافت زیرا این کدورت از اختلاف منافع اقتصادی ایشان ریشه می‌گرفت که مخصوصاً به‌عوارض و گمرکات و مالیاتها مربوط می‌شد.

در سال ۱۸۶۰، آبراهام‌لینکلن، برای ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب گردید و انتخاب او برای ایالات جنوبی نشانهٔ آن بود که باید خود را جدا سازند زیرا او با برده‌داری مخالف بود. معهذا لینکلن اعلام داشت که او در هرجا که برده‌داری وجود دارد و رسمی است در این کار دخالت نخواهدکرد فقط موافقت نخواهد داشت که این کار در استانهای دیگری هم رواج پیدا کند یا قانونی شناخته شود. ایالات جنوبی با این اعلام رسمی واطمینانی که لینکلن می‌داد راضی و آرام نشدند و یکی پس از دیگری جدایی خود را از اتحادیه اعلام داشتند.

ایالات متحده بااین وضع قطعه قطعه و تجزیه می‌شد. وضع‌بسیار دشواری در برابر رئیس جمهوری قرار گرفته بود به‌این‌جهت یکبار دیگر هم کوشید که ایالات جنوبی را قانع سازد و از تجزیه و پراکندگی جلوگیری کند. به‌اشکال مختلف به‌آنها اطمینان می‌دادکه برده‌داری‌را در ایالات به‌رسمیت قبول خواهد داشت و حتی می‌گفت در قانون اساسی خواهد گنجاند که هرجا برده‌داری وجود دارد همیشگی باشد. عملا هم او آماده بود که برای حفظ صلح و آرامش به‌هرکاری بپردازد اما یك چیز را نمی‌پذیرفت و آن تجزیهٔ ایالات متحده بود. او به‌کلی منکر این حق بود که ایالات مختلف بتوانند از اتحادیهٔ مشترك و عمومی خارج شوند.

کوششهای لینکلن برای اجتناب از یك جنگ داخلی به‌جایی نرسید. ایالات جنوبی تصمیم قطعی گرفتند که از اتحادیه خارج شوند و یازده ایالت رسماً جدایی خود را اعلام داشتند در حالی‌که بعضی ایالات ساحلی هم از آنها هواداری می‌کردند. به‌جای ایالات متحده «یونایتد استیتس» قسمتهای جدا شده خود را «کنفدریت استیتس» «ایالات متفق» نامیدند و رئیس جمهوری جداگانه‌ای برای خود انتخاب کردند و «جفرسون‌دیویس» به‌این مقام انتخاب گردید.

در ماه آوریل سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد و چهار سال دشوار ادامه یافت. در طی این جنگها چه بسیار برادران که با برادران خود جنگیدند و چه بسیار دوستان که در برابر یکدیگر قرار گرفتند. به‌نسبتی که جنگ ادامه می‌یافت ارتش‌های عظیمی به‌وجودآمد. ایالات شمالی وضعشان بهتر بود زیرا جمعیت و ثروت خیلی بیشتری داشتند و چون نواحی آنها صنعتی بود وکارخانه‌های متعدد داشت منابع و ذخایر فراوان‌تری در اختیار ایشان بود و راه‌آهن‌های بیشتری هم

داشتند. اما جنوبیها سربازان و سردارانشان بهتر بودند و مخصوصاً «ژنرال لی» شخص بسیار لایقی بود و به‌همین‌جهت در ابتدای کار جنوبیها پیروز شدند.

عاقبت جنوب از پا درآمد و شکست یافت. نیروی دریایی شمال، راه ارتباط جنوب را با بازارهای اروپاییش بکلی قطع کرد و دیگر پنبه و توتون جنوب نمی‌توانست صادر شود. این امر جنوب را فلج می‌ساخت اما نتایج ناگوار آن در صنایع ریسندگی و بافندگی لانکاشایر انگلستان نیز اثر می‌گذاشت و در آنجا به‌علت نبودن و نرسیدن پنبه بسیاری از کارخانه‌ها تعطیل شدند. کارگرانی که در لانکاشایر بیکار گشتند با فقر و مصیبت سختی مواجه می‌شدند.

افکار عمومی انگلستان یا به‌عبارت صحیح‌تر طبقهٔ ثروتمند آن هوادار جنوب بود ولی عناصر مترقی طرفدار شمال بودند.

در جنگهای داخلی امریکا برده‌فروشی و برده‌داری علت اصلی نبود. همانطور که برایت گفتم لینکلن پیش از جنگ به‌جنوب اطمینان داد که در هرجا برده‌داری وجود دارد آن را محترم خواهد شمرد. علت واقعی اختلاف و جنگ، تصادم منافع اقتصادی شمال و جنوب بود و عاقبت هم لینکلن برای حفظ وحدت واتحاد ایالات متحده ناچار به‌جنگ پرداخت. حتی پس از آن‌که جنگ آغاز گردید لینکلن باز هم دربارهٔ الغای برده‌داری صریحاً اظهارنظر نکرد زیرا می‌ترسید بسیاری اشخاص که در شمال بودند ولی با برده‌داری موافقت داشتند تحریك شوند و به مخالفت با اوبپردازند. هرچه‌جنگ پیش می‌رفت روش لینکلن صریح‌تر و قطعی‌تر می‌گشت. ابتدا پیشنهاد کرد که باید به‌صاحبان بردگان غرامتی پرداخت گردد و کنگرهٔ آمریکا آنها را آزاد اعلام کند. بعداً از فکر پرداخت غرامت هم دست برداشت و عاقبت در سپتامبر سال ۱۸۶۲ فرمان آزادی بردگان را صادر کردکه در آن‌گفته می‌شد بردگان وغلامان در تمام ایالات شورشی باید از اول ژانویه ۱۸۶۳ آزاد شوند و آزاد شناخته خواهند شد. شاید دلیل عمدهٔ صدور این فرمان آن بود که می‌خواست بااین وسیله قدرت جنگی جنوب را ضعیف سازد. در نتیجهٔ این فرمان ۴۰۰۰۰۰۰ بردگان جنوب آزاد می‌شدند و بدون تردید این امر برای ایالات جنوبی گرفتاریها و دردسرهایی به‌وجود می‌آورد.

جنگ داخلی آمریکا در سال ۱۸۶۵ و پس از آن که نیروهای جنوب فرسوده شد به‌پایان رسید. جنگ همیشه و در همه‌جا چیز مهیب

و زیانباری است اما جنگ داخلی خیلی بدتر و زیانبارتر است. بار این چهار سال جنگ نفرت‌انگیز، بیش از همه بردوش رئیس جمهوری لینکلن فشار می‌آورد و نتیجهٔ آن هم با ارادهٔ متین و استوار او بستگی داشت که با وجود تمام‌مشکلات و ناملایمات و شکست‌ها و ناکامیها مقاومت می‌کرد.

لینکلن فقط در پی پیروزی نبود بلکه می‌خواست پیروزی را با حداقل‌سوءنیت و کینه‌توزی به‌دست آورد تادر نتیجه‌اتحادیهٔ ایالات‌آمریکا که او به‌خاطر حفظ آن می‌جنگید یك اتحاد قلبی داوطلبانه و رضایت‌آمیز باشد نه یك اتحاد اجباری و تحمیلی. به‌این جهت بود که باوجود پیروزی نسبت به‌ایالات‌شکست یافتهٔ جنوب جوانمردانه وکریمانه رفتار کرد. اما چند روز پس از پیروزی با گلولهٔ شخص دیوانه و سبك‌مغزی کشته شد.

آبراهام لینکلن یکی از بزرگترین قهرمانان آمریکا است و در میان مردان بزرگ جهان هم برای خود جای مخصوصی دارد. آغاز زندگی او بسیار ساده‌بود تقریباً نتوانست به‌مدرسه‌برود بیشترمعلومات وسیعش را پیش خود آموخت. معهذا یك سیاستمدار لایق و یك سخنران بلیغ و بزرگ بود و کشورش را در یك دوران بحرانی و سخت با لیاقت رهبری کرد.

پس از مرگ لینکلن کنگرهٔ آمریکا به‌اندازه‌ای که باید به‌سفیدپوستان ایالات جنوبی با جوانمردی رفتار نکرد. سفیدپوستان جنوب تا اندازه‌ای به‌کیفر رسیدند و بسیاری از ایشان از حق رأی در انتخابات محروم گشتند. از طرف دیگر به‌سیاهپوستان تمام حقوق کامل اتباع آمریکایی اعطا گردید و این امر در قانون اساسی آمریکا گنجانده شد همچنین در قانون اساسی تصریح گشت که هیچکس را به‌خاطر نژاد و رنگ و به‌علت آن‌که سابقاً غلام بوده نمی‌توان ازحق رأی محروم‌ساخت.

به‌این ترتیب سیاهپوستان آمریکا قانوناً و رسماً آزاد شدند و حق رأی هم به‌دست آوردند. اما این تغییر برای آنها فایدهٔ زیاد نداشت زیرا وضع اقتصادی آنها به‌شکل سابق باقی بود. تمام سیاهان آزاد شده، فقیر بودند و هیچ ملك وزمینی نداشتند و این مسئلهٔ بزرگ مطرح گردید که با آنها چه باید کرد. بعضی از ایشان به‌شهرهای شمالی مهاجرت کردند اما اکثرشان در همانجا که بودند باقی ماندند و حتی مثل سابق زیر تسلط و فرمان مالکان سابقشان قرار گرفتند. منتهی

اکنون به‌صورت کارگران مزدبگیر در مزارع وکشتزارهای سفیدپوستان با مزدی که کارفرمایان سفیدپوست به‌دلخواه خودشان می‌پرداختند کار می‌کردند.

از طرف دیگر سفیدپوستان جنوب هم درمیان خودشان سازمانهایی به‌وجود آوردند که سیاهپوستان را باانواع وسایل و از راه ترور وایجاد ترس مطیع خود و زیر تسلط خود نگاهدارند. یك سازمان فوق‌العاده عجیب و نیمه مخفی به‌نام «کوکلوکس‌کلان» تشکیل گردید و اعضای آن با ماسکها و نقابها به‌ترور و کشتار سیاهپوستان می‌پرداختند و حتی مانع آن می‌گشتند که آنها در موقع انتخابات رأی بدهند.

درطی‌نیم قرن‌گذشته‌سیاهان‌پیشرفت‌هایی کرده‌اند. بسیاری‌ازآنها صاحب املاکی شده‌اند و مؤسسات آموزشی خوبی به‌وجود آورده‌اند اما هنوز هم یك نژاد پست‌تر و تابع به‌شمار می‌روند. در آمریکا در حدود ۱۲۰۰۰۰۰۰ نفر یعنی درست یکدهم جمعیت آن کشور[۳] سیاهپوستان هستند. در هرجا که تعدادشان کم است مانند بعضی شهرها و نواحی شمالی سفیدپوستان نسبت به‌ایشان با بردباری و تحمل رفتار می‌کنند اما همینکه تعدادشان زیاد می‌شود وافزایش می‌یابد مورد انواع فشارها و تضییقات قرار می‌گیرند و دائماً به‌آنها فهمانده می‌شود که وضعشان با بردگان سابق تفاوت زیاد ندارد.

در همه‌جا، در هتل‌ها، رستوران‌ها، کلیساها، مدارس، پارك‌ها و گردشگاهها، پلاژها و محل‌های شنا کنار دریا، تراموا‌ها، قطارهای راه‌ـ آهن آنها باید در واگونهای مخصوصی که «جیم ـ کرو ـ کارس» نام دارد سوار شوند. ازدواج میان سفیدپوستان و سیاهپوستان قانوناً ممنوع است. در واقع انواع قانونهای عجیب و غریب وانواع تبعیض‌ها برضد ایشان وجود دارد. در سال ۱۹۲۶ در ایالت «ویرجینیا» قانونی وضع گشت که نشستن سفیدپوستان را بااشخاص رنگین‌پوست در روی یك زمین و در یك اتاق ممنوع می‌ساخت!

بعضی اوقات تصادمات مهیب نژادی و آشوبهای بزرگی میان سفیدان وسیاهان اتفاق می‌افتد. درنواحی جنوب‌مواردبسیار «لینچینگ» پیش می‌آید که مردم دسته‌جمعی برسر یك سیاهپوست بیچاره که مورد سوءظن قرار بگیرد می‌ریزند و او را به‌طرز فجیعی می‌کشند. درسالهای اخیر موارد متعددی پیش آمده است که انبوه سفیدان سیاهان بیچاره‌را

۳ـ این ارقام مربوط به سال ۱۹۳۳ و زمان نوشته شدن این نامه است.

به‌تیر بسته‌اند و در آتش سوزانده‌اند.

در سراسر آمریکا و مخصوصاً در ایالات جنوبی وضع و سرنوشت سیاهان بسیار ناگوار و دردناك است. اغلب وقتی که به‌کارگر احتیاج هست در بعضی از ایالات جنوبی سیاهپوستان بیگناه را به‌بهانه‌های مختلف و بی‌اساس به‌زندان می‌فرستند و آنها را به‌کار اجباری برای کسانی که ایشان را کنترات می‌کنند وادار می‌سازند. این کار به‌خودی خود البته بسیار بد است اما وضع و شرایط این کار خیلی بدتر و نفرت‌انگیزتر است. بدین‌قرار می‌بینیم که بعد از همهٔ حرفها، آزادی رسمی و قانونی هم ارزش چندانی ندارد.

آیا کتابی که خانم «هریت بیچراستوو» به‌نام «کلبهٔ عمو توم» نوشته است خوانده‌ای یا چیزی دربارهٔ آن شنیده‌ای؟ این کتاب دربارهٔ وضع سابق بردگان سیاهپوست در ایالات جنوبی است وداستان‌دردناك و غم‌انگیزی را نقل می‌کند.

کتاب مزبور دهسال قبل از جنگ داخلی آمریکا انتشار یافت و در برانگیختن احساسات مردم آمریکا برضد برده‌فروشی و برده‌داری تأثیر فراوانی داشت[۴].

۴ـ متن کامل این کتاب را خانم منیر مهران به‌فارسی ترجمه کرده‌اند وبه‌وسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر انتشار یافته است.

۱۳۸

امپراطوری ناپیدای آمریکا

۲۸ فوریه ۱۹۳۳

جنگ داخلی عدهٔ زیادی از جوانان آمریکا را نابود ساخت و بار سنگینی از قرض بجا گذاشت. اما کشور هنوز جوان و پر نیرو بود و رشد و تکامل آن ادامه می‌یافت. منابع وذخایر طبیعی هنگفت و سرشار داشت و مخصوصاً از نظر معادن بسیار غنی بود. سه‌مادهٔ اصلی که اساس صنایع و تمدن جدید را تشکیل می‌دهند یعنی زغال و آهن و نفت در آنجا فراوان بود. رودها و آبشارهای متعدد و پر آب وجود داشت که می‌شد مقادیر هنگفتی نیروی برق از آنها تولید کرد. آبشار بزرگ نیاگارا یکی از این موارد بود که ممکن است محتملا نام آن در ذهنت بگذرد.

آمریکا کشوری عظیم و پهناور بود که نسبت به‌خودش جمعیت کمی داشت و هرکس می‌توانست برای خود میدان کار و فعالیتی پیدا کند. بدین‌قرار امکانات فراوانی داشت که بصورت یك کشور بزرگ صنعتی درآید. عملا هم با سرعت زیاد به‌این‌کار پرداخت. در همان قرن نوزدهم از حدود سالهای ۱۸۸۰ به‌بعد صنایع آمریکا در بازارهای‌جهان باصنایع بریتانیا به‌رقابت پرداختند. آمریکا و آلمان به‌تفوق وبرتری آسوده و بی‌رقیب بریتانیا که مدت یکصد سال بازرگانی و بازارهای خارجی جهان را زیر تسلط خود داشت پایان بخشیدند.

مهاجران از سراسر جهان ومخصوصاً از اروپابه‌آمریکا می‌رفتند. انواع‌مردم‌اروپایی، آلمانی، اسکاندیناوی، ایرلندی، ایتالیایی، یهودی، لهستانی‌وغیره به‌آمریکامهاجرت‌می‌کردند. بسیاری‌ازآنهابه‌علت‌تضییقات سیاسی‌که درکشورشان وجود داشت به‌مهاجرت‌می‌پرداختند. وخیلی‌ها هم در جستجوی یك زندگی بهتر به‌آنجا می‌رفتند. اروپا که از جمعیت بسیار لبریز بود زیادی نفوس خود را به‌آمریکا می‌ریخت و درآنجا اختلاط عجیب و شگفت‌انگیزی از نژادها، ملیت‌ها، زبان‌ها و مذاهب

به‌وجود می‌آمد.

این مردم در اروپا همه جدا از یکدیگر، هرکدام در دنیای‌کوچك و محدود خودشان و سرشار ازکینه‌ها و احساسات شدید برضد دیگران زندگی می‌کردند اما دراینجا همه باهم دریك محیط جدید به‌هم می‌آمیختند که دیگر آن احساسات و آن کینه‌ها و نفرت‌های سابق خیلی به‌حساب نمی‌آمد. یك روش واحد و یکسان آموزش عمومی و اجباری تندیها و ناهمواریهای ملی هرکدامشان را می‌سایید و هموار می‌ساخت و کم‌کم از آن اختلاط عجیب و غریب نژادها، یك نوع تازه که آمریکایی بود رشد می‌کرد.

عناصر قدیمی آنگلوساکسون واولادان آنها هنوز هم خودشان را اشراف اجتماع آمریکا می‌شمردند و رهبران اجتماعی بودند. بعد از آنها و با فاصلهٔ کمی از ایشان نژادهای اروپای شمالی قرار می‌گرفتند. مردم جنوب اروپا و مخصوصاً ایتالیاییها در نظر این اروپایی‌های شمالی حقیر و پست شمرده می‌شدند و از سر حقارت آنها را «داگوس» می‌نامیدند.

بدیهی است سیاهان بکلی جداگذاشته شده بودند و زندگی جداگانه داشتند در نردبان طبقات اجتماعی، آنها در پایین‌ترین مقام قرار می‌گرفتند و با هیچ‌یك از ملت‌ها و نژادهای سفید مخلوط نمی‌شدند. در ساحل غربی آمریکا عده‌ای چینی و ژاپنی و هندی زندگی می‌کردند. اینها در موقعی که احتیاج شدیدی برای کارگر وجود داشت به‌آمریکا آمده بودند. این نژادهای آسیایی هم از دیگران جدا زندگی می‌کردند.

تأثیر شبکهٔ وسیع راه‌آهن و وجود خطوط تلگرافی آن بود که این کشور عظیم و پهناور را به‌هم می‌پیوست. پیش از آن و در زمانی که مسافرت از یك ساحل آمریکا به‌ساحل دیگر هفته‌ها و ماهها طول می‌کشید چنین پیوستگی و ارتباط غیر ممکن بود.

بطوری که سابقاً دیدیم در روزگاران سابق امپراطوریهای وسیع و پهناور در آسیا و در اروپا تشکیل گردید اما در آن‌ها قسمت‌های مختلف نمی‌توانست باهم ارتباط و پیوستگی داشته باشد زیرا کار ارتباط و حمل‌ونقل دشوار بود. معمولا نواحی مختلف امپراطوری برای خودشان مستقل بودند و زندگی جداگانه داشتند فقط اولویت و ریاست عالی امپراطور را به‌رسمیت می‌شناختند و به‌او باج وخراج

می‌پرداختند. آن امپراطوریها اجتماع بدون ارتباط کشورها و سرزمین‌های مختلفی بود که زیر حکومت عالی یك شخص قرار می‌گرفت. در میان آنها نظری مشترك و واحد وجود نداشت.

در ایالات متحده به‌علت وجود راه‌آهن‌ها و سایر وسایل سریع ارتباط و براثر یك آموزش یکسان و مشترك از میان نژادهای‌مختلف نظر واحدی به‌وجود آمد و تکامل یافت. نژادهای مختلف کم‌کم بصورت یك ملت واحد درآمدند و همه دراین ملیت جدید تحلیل می‌رفتند. این کار هنوز هم به‌کمال نرسیده است و جریان این تکامل ادامه دارد. در تاریخ بشر این جریان و این همشکل شدن به‌این وسعت و عظمت نظیر و مانند ندارد.

کشور ایالات متحده می‌کوشیدکه خود را از تصادمات واختلافات و دسته‌بندیهای‌قدرتهای اروپایی دورنگاهدارد و درعین‌حال می‌کوشید که اروپاییان را نیز از دخالت در امور آمریکا چه در آمریکای شمالی و چه در آمریکای جنوبی دور بدارد. سابقاً برایت گفته‌ام که پرزیدنت مونروئه رئیس جمهوری ایالات متحده در موقعی که بعضی دولتهای اروپایی می‌خواستند به‌نام «اتحاد مقدس» به‌دخالت در آمریکای جنوبی بپردازند و مستعمرات اسپانیا را محفوظ نگاهدارند اصلی به‌وجود آورد که به‌نام «اصل مونروئه» معروف گردید. مونروئه اعلام داشت که ایالات متحده هیچ‌نوع دخالت یا اقدام نظامی هیچ‌یك از کشورهای خارجی و اروپایی را در سراسر قارهٔ آمریکا تحمل نخواهد کرد. این اعلامیه موجب‌گردیدکه جمهوریهای جوان آمریکای جنوبی از تجاوزات دولت‌های اروپایی مصون بمانند. این اعلامیه یکبار هم تقریباً به‌جنگ با انگلستان منتهی شد معهذا آمریکا تاکنون توانسته است این‌سیاست را برای مدتی بیش از یکصد سال با موفقیت دنبال کند و ادامه دهد.

آمریکای جنوبی با آمریکای شمالی تفاوت بسیار دارد و در مدت یکصد سال اخیر این تفاوت فاحش هنوز تخفیف نیافته است. کشور کانادا در شمال آمریکای شمالی به‌تدریج و بیش از پیش به ایالات متحده شباهت پیدا می‌کند اما جمهوری‌های آمریکای جنوبی چنین نیستند. همچنان که یکبار برایت گفته‌ام این جمهوریهای جنوب آمریکا همه جمهوریهای لاتینی هستند. کشور مکزیك هم هرچند در قارهٔ آمریکای شمالی قرار دارد مانند جمهوریهای آمریکای جنوبی و لاتینی می‌باشد.

مرز ایالات متحده و مکزیك در واقع مرزی است میان دونوع تمدن جداگانه. در جنوب آن، درطول رشتهٔ باریك منطقهٔ آمریکای مرکزی ودر سراسر قارهٔ وسیع و پهناور آمریکای جنوبی زبان‌های اسپانیایی و پرتغالی زبان مردم می‌باشد. در واقع زبان اسپانیایی اولویت دارد زیرا زبان پرتغالی تصور می‌کنم که فقط زبان مردم برزیل است.

به‌علت اهمیت همین کشورهای آمریکای جنوبی است که زبان اسپانیایی امروز یکی از زبانهای بزرگ جهان به‌شمار می‌رود. کشورهای این منطقه که آمریکای لاتین نامیده می‌شوند هنوز هم در تمدن خود از اسپانیا الهام می‌گیرند. در آنجاها اختلاف نژادی آنقدر که در ایالات متحده و کانادا اهمیت دارد مهم شمرده نمی‌شود. ازدواج و اختلاط خون میان مهاجران اسپانیایی و اهالی اصلی و بومی آنجا یعنی سرخ‌پوستان آمریکایی و تا اندازه‌ای هم سیاهانی که به‌این مناطق آمده‌اند سبب شده است که یك نژاد مختلط و تازه به‌وجودآید.

باوجود متجاوز ازیکصد سال استقلال، این جمهوریهای‌آمریکای جنوبی هنوز هم وضع ثابتی ندارند. بطور منظم در آنها انقلاباتی روی می‌دهد و دیکتاتورهای نظامی روی کار می‌آیند و به‌زودی یك انقلاب دیگر حکومت آنها را واژگون می‌سازد. در واقع دنبال‌کردن سیاستها و حکومتهای دائم‌التغییر آنها کار آسانی نیست.

سه‌کشور عمدهٔ آمریکای جنوبی، آرژانتین و برزیل و شیلی هستند که به‌نام کشورهای «آ. ب. ث» نامیده می‌شود. این نام از حروف اول اسم آنها اقتباس شده است[۱]. کشور مکزیك در آمریکای شمالی نیز یکی از کشورهای مهم آمریکای لاتین شمرده می‌شود.

ایالات متحده به‌وسیلهٔ اصل مونروئه از دخالت اروپا در کار کشورهای آمریکای لاتین جلوگیری کرد. اما به‌تدریج که ثروت و قدرت خودش زیادتر شد برای توسعهٔ خویش متوجه خارج گردید و طبعاً نخستین‌بار آمریکای لاتین نظرش را جلب می‌کرد. ایالات متحده به‌هیچوجه نمی‌خواست که اراضی هیچ یك از این کشورها را مانند امپراطوری‌های قدیمی با زور و قدرت خود تصاحب کند. بلکه فقط کالاهای خود را به‌آن کشورها می‌فرستاد و بازارها را به‌تصرف خود می‌آورد. همچنین سرمایه‌های خود را در راه‌آهن‌ها، معدن‌ها و سایر

۱ــ در زبانهای لاتین وخط لاتین اسم شیلی با حرف ث(C)شروع می‌شود.

مؤسسات و کارهای اقتصادی کشورهای آمریکای جنوبی به‌کار می‌انداخت. به‌دولتها و گاهی هم درزمان انقلاب، به‌عناصر انقلابی پول وام می‌داد.

به‌این ترتیب به‌وسیلهٔ «آنها» یعنی به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران و بانکداران آمریکایی و در واقع در پشت سر آنها دولت آمریکا دراین کشورها نفوذ می‌کرد و به‌اصطلاح به‌حمایت از سرمایه‌ها و سرمایه‌داران خود می‌پرداخت. بتدریج این بانکداران به‌وسیلهٔ پولهایی که وام می‌دادند یا سرمایه‌گذاری می‌کردند بسیاری از دولت‌های کوچك آمریکای جنوجی را زیرتسلط خود درآوردند. بانکداران ایالات متحده حتی انقلاباتی در این کشورها به‌وجود می‌آوردند به‌این ترتیب که هر وقت دلشان می‌خواست و صلاحشان بود به‌دستهٔ مورد نظرشان پول و اعتبار و اسلحه می‌دادند و این وسایل را از دسته‌ای که موافق دلخواهشان نبود مضایقه می‌کردند.

در پشت سر سرمایه‌داران و بانکداران هم، دولت بزرگ ایالات متحده قرار داشت. بنابراین دولت‌ها و کشورهای کوچك و ضعیف آمریکای جنوبی‌کاری از دستشان ساخته نبود. بعضی اوقات نیز ایالات متحده علناً عده‌ای از قوای مسلح خود را برای هواداری و پشتیبانی از گروه و دولت مورد نظرش به‌آن کشورها اعزام می‌داشت و دراین قبیل موارد برقراری نظم و آرامش را بهانهٔ عمل خود قرار می‌داد.

از این راه و به‌این ترتیب سرمایه‌داران آمریکایی به‌شکل مؤثری زمام این کشورهای کوچك جنوب را در دست خود می‌گرفتند و امور بانکها و راه‌آهن‌ها و معادن را به‌نفع خود می‌گرداندند و این کشورها را مورد استثمار قرار می‌دادند.

در کشورهای بزرگتر آمریکای لاتین هم سرمایه‌داران آمریکایی از راه سرمایه‌گذاری و در دست‌گرفتن اختیار پول کشور، نفوذ می‌کردند. یعنی ثروت این کشورها یا لااقل قسمت عمدهٔ ثروت آنها را به‌چنگ می‌آوردند و این موضوع برای ایشان چندان مهم نبود زیرا این یك‌نوع امپراطوری جدید است و نوع تازهٔ استعمار می‌باشد. این امپراطوری ناپیدا و اقتصادی است و بدون آن که در ظاهر نشانی از استعمار وجود داشته باشد تسلط خود را برقرار می‌سازد و استثمار و بهره‌کشی خویش را دنبال می‌کند.

در آمریکای جنوبی تمام جمهوریها از نظر سیاسی و از نظر

مقررات بین‌المللی آزاد و مستقل شناخته می‌شوند. درروی نقشه‌های جغرافیایی کشورهای بزرگی هستند و هیچ‌چیزی نیست که نشانهٔ آن باشد که آزاد نیستند. معهذا بیشتر آنها کاملا در تحت تسلط ایالات متحده قرار دارند.

در طول مروری که در تاریخ جهان می‌کنیم، امپریالیسم را در دورانهای مختلف و به‌شکل‌های مختلف دیده‌ایم. در ابتدای تاریخ و در آغاز کار غلبه و پیروزی جنگی مردمی برمردم دیگر به‌معنی آن بود که طرف غالب می‌توانست هرچه دلش می‌خواهد با مردم و سرزمین طرف مغلوب بکند. معمولا، هم سرزمین و هم اهالی طرف مغلوب ضمیمهٔ حکومت غالب می‌گشتند و به‌تصرف آنها درمی‌آمدند. شکست خوردگان مغلوب، اسیر و بعد هم غلام و کنیز می‌شدند و صورت بردگان را به‌خود می‌گرفتند. این کار رسم معمولی زمانهای قدیم بود.

در کتاب تورات می‌توان خواند که بنی‌اسرائیل (یهودیان) به‌علت آن‌که در جنگ بادولت «بابل» شکست خوردند همه به‌اسارت برده شدند. موارد متعدد دیگری هم برای مثال این وضع وجود دارد.

تدریجاً این امپریالیسم جای خود را به‌نوع دیگری داد که در آن فقط سرزمین و اراضی طرف شکست خورده ضمیمه می‌گشت اما دیگر مردم را به‌اسارت نمی‌بردند و برده نمی‌ساختند. بدیهی است که حکومت‌ها کشف کرده بودند که این کار خیلی بهتر و آسانتر است زیرا به‌وسیلهٔ گرفتن باج‌وخراج و عوارض و غیره می‌توانستند طرف مغلوب را بهتر و بیشتر استثمار کنند. بیشتر ما با این نوع امپراطوری زیادتر آشنا هستیم زیرا امپراطوری بریتانیا در هند ازاین نوع است و اغلب تصور می‌کنیم که اگر انگلیسیها تسلط سیاسی بر هند نداشته باشند هند آزاد خواهد بود. اما زمان این نوع امپریالیسم نیز مدتها است به‌سر رسیده است. اکنون جای خود را به‌یك نوع کامل‌تر و غامض‌تر سپرده است.

اکنون آخرین شکل امپریالیسم وجود دارد که اراضی دیگران را هم ضمیمهٔ خود نمی‌سازد و به‌تصرف نمی‌آورد و فقط به‌تصرف ثروت یا منافع تولید ثروت کشورها می‌پردازد. امپریالیسم تازه از این راه می‌تواند کشور را به‌نفع خود استثمارکند وآن را تحت تسلط و اختیار خود درآورد در عین حال هیچ نوع مسئولیت هم برای ادارهٔ کشور و تحت فشار گذاردن مستقیم مردم آن ندارد. به‌این ترتیب در

واقع، هم سرزمین وهم مردم آن باکمترین مزاحمت و دردسر تحت تسلط درمی‌آیند.

بدین شکل امپریالیسم در طول زمان تکامل یافته است. نوع جدید استعمار و امپراطوری، برقرار ساختن و به‌وجودآوردن امپراطوریهای اقتصادی است وقتی که دوران غلامی قدیم گذشت و برده‌فروشی و برده‌داری ملغی‌گردید، همچنین بعدها وقتی‌که «سرواژ» دوران فئودالی و زمانی که دهقانان و رعایا به‌زمین بستگی داشتند و بازمین خرید و فروش می‌شدند، سپری گردید تصور می‌شد که دیگر مردم آزاد شده‌اند و آزاد هستند. اما به‌زودی معلوم گشت که مردم هنوز مورد استثمار هستند و تحت تسلط قدرتهای مالی و اقتصادی قرار دارند. مردم از صورت برده و غلام و از صورت سرفهای قرون وسطایی به‌صورت غلامان مزدبگیر درآمدند و هنوز از آزادی واقعی خیلی دور بودند.

در مورد کشورها نیز وضع چنین است. اغلب تصور می‌شود که تنها ناراحتی و گرفتاری کشوری، تسلط سیاسی کشور دیگر برآن می‌باشد و اگر این تسلط سیاسی از میان برود خودبه‌خود آزادی فرا می‌رسد. اما این حرف خیلی صحیح نیست زیرا کشورهایی را می‌توان دید که از نظر سیاسی کاملا آزاد هستند اما به‌علت تسلط اقتصادی تابع ارادهٔ دیگران می‌باشند.

امپراطوری بریتانیا و تسلط سیاسی آن کشور برهند چیزی کاملا نمایان است. بریتانیا برهند تسلط سیاسی دارد. اما دوشادوش این امپراطوری علنی و مرئی و طبعاً در نتیجهٔ آن، انگلستان از نظر اقتصادی هم برهند تسلط یافته است. بسیار احتمال دارد که به‌زودی تسلط علنی انگلستان برهند از میان برود در حالی‌که ممکن است تسلط اقتصادیش به‌صورت یك امپراطوری ناپیدا باقی بماند. اگر چنین وضعی پیش بیاید مفهومش آن خواهد بود که استثمار هند به وسیلهٔ بریتانیا بازهم ادامه خواهد داشت.

امپریالیسم اقتصادی برای قدرت حاکم و مسلط بیدردسرترین وراحت‌ترین شکل‌تسلط‌است‌ومانند تسلط سیاسی‌موجب‌خشم‌ونارضایی نمی‌گردد زیرا بسیاری مردم متوجه آن نمی‌شوند. اما وقتی که فشار و نتایج ناگوار آن محسوس گشت مردم هم کم‌کم با چگونگی آن آشنا می‌شوند و نسبت به‌آن عکس‌العمل نشان می‌دهند. اکنون ایالات متحده

در آمریکای لاتین محبوبیتی ندارد و کوشش فراوانی به‌عمل می‌آید که اتحادیه و اتفاقی از ملل آمریکای لاتین در برابر تسلط آمریکای شمالی تشکیل گردد. اما ظاهراً تا وقتی که آنها نتوانند برعادت انقلابهای پشت سرهم و رقابتهای متقابل خود چیره شوند مشکل است که بتوانند به‌این منظور خود برسند.

امپراطوری علنی و رسمی ایالات متحده تا جزایر فیلیپین گسترش یافته است. در نامه‌های قبلی برایت گفتم که چگونه ایالات متحده پس از یك‌جنگ بااسپانیا این جزایر را به‌تصرف خوددرآورد.[۲] این جنگ درسال ۱۸۹۸ برسر جزیرهٔ «کوبا» در اقیانوس آرام شروع شد. به‌دنبال آن جنگ جزیرهٔ کوبا مستقل گردید اما فقط اسماً. زیرا کوبا و هائیتی هردو تحت تسلط آمریکا هستند.

در حدود ده دوازده سال پیش کانال پاناما گشایش یافت این کانال در باریکهٔ آمریکای مرکزی قرار دارد و اقیانوس آرام را به اقیانوس اطلس مربوط می‌سازد.

این کانال بیش از پنجاه سال پیش به‌وسیلهٔ فردیناندولسپس، همان کسی که کانال سوئز را ساخت طرح گردید اما او با مشکلاتی مواجه گشت و بالاخره آمریکاییها آن را ساختند. هنگام ساختمان این کانال دشواریهای بزرگی پیش آمد. بیماری مالاریا و تب زرد عدهٔ زیادی را از کار باز می‌داشت. اما آنها تصمیم گرفتند به‌این بیماری‌ها پایان بدهند و موفق هم شدند. برای این منظور تمام منابع و ذخایر آبی را که مرکز پرورش پشه‌های مالاریا بود و همچنین کانونهای بیماری دیگر را نابود کردند و منطقهٔ کانال را سلامت ساختند. این کانال در جمهوری کوچك پاناما قرار دارد. اما ایالات متحده، هم این کانال و هم جمهوری کوچك پاناما را زیر تسلط وکنترل خود دارد. این کانال برای آمریکا بسیار پرحاصل و مفید است زیرا اگر این کانال نباشد کشتی‌ها برای رفتن از یك اقیانوس به‌اقیانوس دیگر باید تمامی قارهٔ آمریکای جنوبی را دور بزنند. معهذا اهمیت این کانال به‌پای کانال سوئز نمی‌رسد.

بدین ترتیب ایالات متحده آمریکا رشد می‌یافت و نیرومندتر و ثروتمندتر می‌شد و در میان هزاران چیز دیگر مقادیری میلیونر و آسمانخراش تولید می‌کرد. ایالات متحده به‌زودی از بسیاری جهات

۲ـ به‌نامهٔ شمارهٔ ۱۲۱ رجوع شود.

به‌پای اروپا رسید و از آن هم گذشت. از نظر صنعتی ملتی پیشرو تمام جهان گردید وسطح زندگی کارگران آن از هرجای دیگر بالاتر رفت. به‌علت این رفاه، در آمریکا هم مانند انگلستان قرن نوزدهم، افکار سوسیالیستی وسایر نظریات اصلاح‌طلبانه هواداران زیاد ندارد.

کارگر آمریکایی جز در بعضی موارد استثنایی اعتدالی‌ترین و محافظه‌کارترین کارگران جهان بوده است. بطور نسبی به‌کارگر آمریکایی دستمزد خوب پرداخت می‌شد بنابراین چرا باید خود را برای یك زندگی که احتمالا بهتر خواهد بود با مخاطرات مواجه سازد و آسایش و رفاه موجودش را در راه این هدف مشکوك فدا کند؟ قسمت عمدهٔ این کارگران ایتالیاییها و سایر مردمی بودند که از سر تحقیر «داگوس» نامیده می‌شدند .آنها ضعیف و غیر متشکل بودند و به‌آنها با حقارت می‌نگریستند. حتی کارگران ماهر و متخصص که مزد بیشتر می‌گرفتند خود را یك طبقهٔ ممتاز می‌شمردند و خود را از «داگوس»ها جدا و دور نگاه می‌داشتند.

در ساست آمریکا دوحزب به‌وجود آمد یکی جمهوریخواهان و دیگری دموکراتها. درآنجا هم مانند انگلستان و حتی‌بیش از انگلستان این دوحزب نمایندهٔ همان طبقات ثروتمند بودند و از نظر اصولی و مرامی میان آنها چندان تفاوتی وجود نداشت.

وضع بدین قرار بود تا این که جنگ جهانی (اول) شروع شد و عاقبت آمریکا را نیز به‌گرداب خود کشاند.

۱۳۹

هفتصدسال تصادم میان ایرلند و انگلستان

۴ مارس ۱۹۳۳

اکنون دوباره از اقیانوس اطلس بگذریم و به‌دنیای قدیم باز گردیم. نخستین سرزمینی‌که مسافر از راه دریا یا هوابه‌آن می‌رسدوآن را می‌بیند ایرلند است. بنابراین بد نیست که ماهم درآنجا توقف‌کنیم. این جزیرهٔ سرسبز و زیبا در غربی‌ترین قسمت اروپا در میان آبهای اقیانوس اطلس قرار گرفته است.

ایرلند، جزیرهٔ کوچکی است که از جریانهای تاریخ دنیا دور مانده اما با تمام کوچکی پر از ماجراهای قهرمانی است و درطی قرنهای گذشته شهامت و دلیری شکست‌ناپذیر و روح فداکاری در مبارزه برای آزادی ملی را به‌شکل بی‌نظیری از خود نشان داده است.

ایرلند ماجراهای ممتد و شگفت‌انگیزی از مقاومت وسرسختی در مبارزه برضد یك همسایهٔ نیرومند به‌وجود آورده است. این مبارزات بیش از ۷۵۰ سال پیش شروع گردید و هنوز هم پایان نیافته است! ما امپریالیسم بریتانیا را هنگام عمل درهند، در چین و در جاهای دیگر دیدیم. اما ایرلند ناچار بود که خیلی پیش ازدیگران بار صدمات و تجاوزات آن را تحمل کند. معهذا هرگز از روی میل واراده به انگلستان تسلیم نشده است و تقریباً هرنسل از مردم ایرلند برضد تسلط بریتانیا شورش کرده‌اند.

دلیرترین فرزندان ایرلند هنگام مبارزه به‌خاطر آزادی جان داده‌اند یا به‌دست مقامات بریتانیا کشته و اعدام شده‌اند. تعداد بسیار زیادی از ایرلندیها وطن محبوب خود را که باآنهمه شور و شوق دوست می‌دارند ترك گفته‌اند و به‌کشورهای خارجی مهاجرت‌کرده‌اند. بسیاری ازایشان به‌ارتشهای خارجی‌که‌با انگلستان می‌جنگیده‌اندملحق گشته‌اند تابتوانند ازاین راه نیروی‌خودشان رابرضدکشوری‌که بروطن آنها مسلط شده و هموطنانشان را در فشار گذاشته است صرف کنند.

تبعید شدگان و مهاجران ایرلندی در کشورهای بسیار دوردست پراکنده شده‌اند و هرجا که رفته‌اند همواره قسمتی از ایرلند را در قلب خودشان داشته‌اند و حفظ کرده‌اند.

افراد تیره روز کشورهایی که تحت فشار قرار گرفته‌اند و مبارزه می‌کنند، و تمام کسانی‌که امروز از وضع خود ناراضی هستند و شادمانی ندارند باید به‌گذشتهٔ این کشور کوچك بنگرند و از آن برای خود تسلایی فراهم سازند. آنها این گذشتهٔ پرشکوه دردناك را خواهند ستود و از فکر عظمت از دست رفتهٔ آن تسلی خواهند یافت.

وقتی که زمان حال از افسردگیها و دلتنگیها سرشار است گذشته‌ها همچون بهشت پرآسایشی می‌شود که می‌توان به‌آنجا پناه برد و از آن نیرو و الهام گرفت. رنجهای قدیمی‌گذشته نیز جانگزا هستند و فراموش نشده‌اند.

بدیهی است اگر ملتی همواره به‌پشت سر خود بنگرد وضع خوبی نخواهد داشت و این کار نشانهٔ مثبت و سالمی نیست. مردم سلامت و کشورهای سلامت همواره در زمان حال به‌اقدام می‌پردازند و به‌سوی آینده می‌نگرند. اما شخص یا ملتی که آزادی ندارد نمی‌تواند سلامت باشد و ازاین‌رو طبیعی است که همواره به‌پشت سر خود بنگرد و تا اندازه‌ای باافکار گذشته زندگی کند.

بدین قرار ایرلند هنوز هم درگذشته زندگی می‌کند و ایرلندیها همواره خاطرهٔ روزگاران قدیم را که آزاد بودند عزیز می‌دارند و مبارزات دلیرانه‌شان را برای آزادی، وناملایماتی راکه تحمل کرده‌اند به‌یاد می‌آورند. آنها به‌گذشته می‌نگرند، به‌۱۴۰۰ سال پیش، به‌قرن ششم پس از میلاد مسیح و زمانی که ایرلند مرکز دانش و علم اروپای غربی بود و دانشجویانی از سرزمینهای دوردست به‌آنجا می‌آمدند. در آن زمان امپراطوری رم سقوط کرده بود. «واندال»ها و «هون»ها تمدن رومی را درهم کوبیده بودند. در آن‌وقت ایرلند یکی از جاهایی بود که مشعل فرهنگ و دانش را زنده نگاه داشت تا این که از نو یك حیات تازهٔ فرهنگی در اروپا پیدا شد.

مسیحیت خیلی زود به‌ایرلند راه یافت. گفته می‌شود «سنت‌پاتریك» این آیین را به‌ایرلند آورد و به‌این جهت پدر مقدس ایرلند شمرده می‌شود. از ایرلند بود که مسیحیت در نواحی شمالی انگلستان بسط و انتشار یافت. در ایرلند صومعه‌های متعددی بنیان نهاده شد

که مانند «اشرام»[۱]های قدیمی هند و صومعه‌های بودایی مرکز علم و دانش شدند و درآنها اغلب، تعلیمات در فضای آزاد صورت می‌گرفت. ازاین صومعه‌ها هیئت‌های مبلغان مذهبی برای موعظه و تبلیغ دین جدید مسیحیت در میان کافران و بت‌پرستان به‌شمال و مغرب اروپا می‌رفتند. کتابهای خطی بسیار زیبایی به‌وسیلهٔ بعضی از کشیشان این صومعه‌های ایرلندی نوشته می‌شد که اغلب تزیینات و تذهیب‌های عالی داشت. اکنون در «دوبلین» پایتخت ایرلند یکی از کتابهای زیبا وجود دارد که «بوك اف کیلس» نامیده می‌شود و ظاهراً بیش از ۱۲۰۰ سال پیش نوشته شده است.

این دوران دویست یا سیصد ساله از قرن ششم به‌بعد در نظر بسیاری از ایرلندیها یکنوع عصر طلایی تاریخ به‌شمار می‌رود که در آن تمدن و فرهنگ «گالیك» در اوج کمال خود بود. احتمال هم دارد که دوری زمان جذبهٔ بیشتری به‌آن عهد می‌دهد و آن را با عظمت‌تر از آنچه در واقع بوده است می‌نمایاند.

در آن زمان ایرلند در میان قبایل متعددی تقسیم شده بود و این قبایل همیشه باهم در جنگ بودند. ضعف ایرلند هم مانند هند به‌علت همین رقابت‌ها و نزاعهای متقابل داخلی بود. سپس دانمارکیها و نورمان‌ها آمدند و همچنان که به‌انگلستان و فرانسه هجوم بردند در ایرلند هم قسمتهای وسیعی را متصرف گشتند. در اوایل قرن یازدهم یکی از پادشاهان ایرلند به‌نام «بریان‌بوروما» که شهرت بسیار پیدا کرد، دانمارکیها را شکست داد و تا مدتی ایرلند را به‌صورتی واحد و متحد درآورد اما پس از مرگش دوباره رقابتها آغاز گشت و کشور دستخوش تجزیه گردید.

لابد به‌خاطر می‌آوری که نورمانها زیر ریاست و فرماندهی «ویلیام فاتح» در قرن یازدهم انگلستان را فتح کردند. در حدود یکصد سال بعد این «آنگلو-نورمان»ها به‌ایرلند هجوم بردند و قسمتی راکه مسخر ساختند «پال» نامیدند. احتمال دارد که اصطلاح عامیانه و معروف «ماورای‌پال» از همانجا ناشی شده است که به‌معنی خارج از یك گروه ممتاز یا یك دستهٔ اجتماعی می‌باشد.

این هجوم آنگلو - نورمان‌ها در سال ۱۱۶۹ با تمدن قدیمی گالیك سخت تصادم کرد و شروع یك رشته جنگ‌های تقریباً مداوم

۱ـ اشرام نام خانقاههای هندی است.

با قبایل ایرلندی بود. این جنگها که صدها سال طول کشید بسیار وحشیانه و سخت و بینهایت بیرحمانه بوده است. انگلیسیها (که آنگلو-نورمان‌ها راکنون می‌توان به‌این‌نام نامید) همیشه به‌ایرلندی‌ها با حقارت می‌نگریستند و آنها را نژادی نیمه‌وحشی می‌شمردند. میان این دوکشور اختلاف نژادی وجود داشت. زیرا انگلیسی‌ها از نژاد آنگلوساکسونی بودند و ایرلندیها از نژاد سلتی. بعدها اختلاف مذهبی هم برسوابق گذشته اضافه شد زیرا انگلیسی‌ها و اسکاتلندیها پروتستان شدند و ایرلندی‌ها کاتولیك‌های مؤمن و معتقد به‌کلیسای رم باقی ماندند.

بدین قرار انگلیسیها و ایرلندی‌ها، هم جنگ نژادی وهم جنگ مذهبی داشتند. انگلیسی‌ها تعمداً مانع آن می‌گشتند که دونژاد با یکدیگر مخلوط شوند و بیامیزند. حتی قانونی (به‌نام اساسنامه کیلکنی) به‌تصویب رسید که ازدواج میان یك انگلیسی و یك ایرلندی را ممنوع می‌ساخت.

از همان زمان در ایرلند، شورشی به‌دنبال شورش دیگر روی می‌داد و تمام آنها با سختی و خشونت و بیدادگری سرکوب می‌شد. طبعاً ایرلندیها از حکمرانان خارجی‌که‌آنها راتحت فشار می‌گذاشتند نفرت داشتند و هروقت که امیدی برای خود می‌دیدند و حتی گاهی هم بدون هیچگونه امید و هیچ احتمال موفقیت شورش می‌کردند.

یك عبارت معروف و قدیمی می‌گوید که «گرفتاری انگلستان فرصتی است برای ایرلند». ایرلند چه به‌دلیل نژادی و چه به‌جهات سیاسی اغلب همدوش دشمنان انگلستان مانند فرانسه و اسپانیا قرار می‌گرفت. این موضوع انگلیسیها را سخت خشمگین می‌ساخت و در نظر آنها چنین می‌نمود که از پشت سر به‌ایشان خنجر می‌زنند و در نتیجه همواره با انواع خشونت‌ها و وحشیگریها به‌انتقام‌جویی می‌پرداختند.

در زمان ملکهٔ الیزابت (قرن شانزدهم) تصمیم گرفته شد که عده‌ای از اشراف و مالکان انگلیسی را در میان ایرلندیها مستقر سازند تا به‌وسیلهٔ آنها شورش‌های محلی ایرلند را آرام کنند. به‌این جهت، اراضی ایرلندیها ضبط گردید و به‌جای طبقهٔ مالکان قدیمی ایرلندی یك طبقه مالکان خارجی مستقرگشتند و به‌این شکل‌ایرلندیها به‌صورت دهقانانی برای مالکان خارجی درآمدند. این مالکان حتی پس

از گذشت صدها سال بازهم در نظر ایرلندی‌ها خارجی ماندند.

جیمس اول پادشاه انگلستان که جانشین ملکهٔ الیزابت بود یك قدم دیگر در راه شکستن روح مقاومت ایرلندیها برداشت. و تصمیم گرفت بطور منظم عده‌ای کوچ‌نشین و مهاجر خارجی را در ایرلند مستقر سازد و به‌این منظور تقریباً زمین‌های شش ولایت «اولستر» در شمال ایرلند به‌وسیله پادشاه انگلستان ضبط گردید.

این اراضی را به‌رایگان به‌مهاجران انگلیسی واگذار می‌کردند و به‌همین جهت گروهی ماجراجو از انگلستان و اسکاتلند به‌آنجا رفتند. بسیاری از این انگلیسی‌ها و اسکاتلندیها زمین‌هایی به‌دست آوردند و به‌صورت دهقانان و مالکان کوچك محلی در آنجا مستقر گشتند. شهر لندن نیز برای این جریان مهاجرت و کوچ‌نشینی کمك کرد و درآنجا شرکت مخصوصی برای «کوچ‌نشینی در اولستر» تشکیل گردید. به‌همین جهت بود که شهر «دری» در شمال ایرلند به‌نام «لندن‌دری» معروف شد.

بدین‌ترتیب ناحیه «اولستر» به‌صورت دنباله و ضمیمه‌ای از انگلستان در ایرلند درآمد. تعجب‌آور نیست که این موضوع خود موجب خشم و کینه و نفرت شدید ایرلندی‌ها شده باشد. ساکنان تازهٔ اولستر هم به‌نوبهٔ خود از ایرلندی‌ها نفرت داشتند و آنها را پست و حقیر می‌شمردند.

واقعاً انگلیسیها سیاست امپریالیستی عجیب وهوشیارانه‌ای به‌کار بستند که ایرلند را به‌صورت دو اردوگاه مخالف و دشمن یکدیگر در آوردند! مسئلهٔ «اولستر» هنوز هم پس از متجاوز از ۳۰۰ سال لاینحل مانده است.

کمی پس از این کوچ‌نشینی در ایرلند، در خود انگلستان جنگ داخلی میان چارلز اول و پارلمان درگرفت. پوریتان‌ها و پروتستان‌ها جانب پارلمان را گرفتند، به‌این‌جهت کاتولیکهای ایرلند طبعاً از شاه هواداری می‌کردند و «اولستر» یعنی ناحیهٔ شمالی آن از پارلمان پشتیبانی می‌کرد. ایرلندیها می‌ترسیدند. ــ و این ترس هم بیجهت نبود ــ که پوریتان‌ها آیین کاتولیکی را از میان ببرند ودرفشاربگذارند. به‌همین علت در سال ۱۶۴۱ به‌شورش بزرگی پرداختند. این شورش و سرکوب ساختن آن از جنگ‌ها و شورش‌های قبلی خیلی وحشیانه‌تر و سخت‌تر و خونین‌تر بود. کاتولیك‌های ایرلندی باکمال بیرحمی به‌کشتار

پروتستان‌ها پرداختند. بعد «کرومول» سردار انگلیسی به‌انتقامجویی پرداخت و این انتقام هم بسیار مهیب بود. کشتارهـای متعـددی از ایرلندی‌ها و به‌خصوص از کشیشان و روحانیان کاتولیکـی صورت گرفت. به‌این جهت است که در ایرلند هنوز هم بانفرت‌کینه‌آمیزی از کرومول یاد می‌کنند.

باوجود تمام این کشتارها و بیرحمی‌ها، در زمان نسل بعد دوباره یك شورش و جنگ داخلی در ایرلند روی نمود که دو حادثهٔ آن که محاصره «لندن دری» و «لیمریك» بود اهمیت بسیار یافت. شهر «لندن دری» دراولستر (ایرلند شمالی) و پروتستان بود. کاتولیك‌های ایرلند در سال ۱۶۸۸ آن را محاصره کردند ولی شهر به‌دلیرانه‌ترین شکلی به‌دفاع پرداخت در حالی‌که مردم آن هیچ آذوقه نداشتند و دستخوش گرسنگی و قحطی بودند. چهارماه پس از محاصرهٔ شهر عاقبت کشتی‌ـ های انگلیسی آذوقه و کمك برای این شهر رساندند. مقاومت ودلیری «لندن دری» مشهور شد.

دو سال بعد در «لیمریك» وضع برعکس شد. در سال ۱۶۹۰ کاتولیکهای ایرلند از طرف انگلیسی‌ها محاصره گشتند. قهرمان این ماجرا «پاتریك سارسفیلد» بود که در مقابل دشمن بزرگ و نیرومند خارجی باشهامت ودلیری به‌دفاع پرداخت.

در آنجا حتی زنان ایرلندی برای‌دفاع وارد جنگ‌شدند، ترانه‌های کالیکی دربارهٔ «سارسفیلد» و گروه مدافعان دلیرش هنوز هم در دهات و روستاهای ایرلند خوانده می‌شود.. سارسفیلد سرانجام لیمریك را تسلیم کرد اما فقط پس از آن‌که شرایط صلح شرافتمندانه‌ای برای این تسلیم از طرف انگلیس‌ها مورد قبول قرار گرفت. یکی از مواد پیمان لیمریك آن بود که به‌کاتولیك‌های ایرلندی حقوق کامل اجتماعی برابر با پروتستانها و آزادی مذهبی داده خواهد شد.

این پیمان لیمریك از طرف انگلیسی‌ها، به‌عبارت صحیح‌تر از طرف خانواده‌های انگلیسی که در ایرلند شمالی مالك اراضی شده بودند شکسته شد. این‌خانواده‌های پروتستان انگلیسی پارلمان دست‌نشانده‌ای را که در «دوبلین» وجود داشت در اختیار خود داشتند و باوجود تعهد رسمی و علنی که در پیمان لیمریك شده بود از دادن حقوق‌مدنی وآزادی مذهبی به‌کاتولیك‌ها سر باز زدند و به‌جای آن، قانونهای مخصوص و فوق‌العاده برای مجازات کاتولیك‌ها به‌تصویب رساندند و تعمداً بـه

بازرگانی پشم مردم ایرلند آسیب وارد ساختند.

این مالکان پروتستان انگلیسی اراضی خود را به‌صورت اجاره به‌دهقانان واگذار کرده بودند و چون دهقانان اجاره‌دار آنها کاتولیك بودند ایشان را با کمال بیرحمی در فشار می‌گذاشتند و از زمینهایشان بیرون می‌راندند. به‌خاطر بیاور که این ظلم و تعدی ازطرف یك گروه معدود مالکان پروتستان خارجی برضد اکثریت مردم ایرلند که کاتولیك بودند و بیشترشان به‌اجاره‌داری می‌پرداختند صورت می‌گرفت. در واقع تمامی قدرت در دست مالکان انگلیسی قرار داشت این مالکان دور از املاك خودشان زندگی می‌کردند و دهقانان را به‌چنگ حرص و آز و بیرحمی‌های پیشکاران و عمال و کارداران خود می‌سپردند.

داستان لیمریك ماجرایی کهنه و قدیمی است اما نفرت و خشمی که عهدشکنی علنی انگلیسیها به‌وجود آورد هنوز هم بجا مانده است و حتی امروز نیز خاطرهٔ لیمریك در ذهن ناسیونالیست‌ها و عناصر ملی ایرلند زنده است ومظهر عهدشکنی و خیانت انگلیسی‌ها در ایرلند به شمار می‌رود. در آن زمان این نقض عهد و فشارها و تضییقات مذهبی که براثر آن پیش آمد، و بیرحمی و سنگدلی مالکان موجب گردید که عدهٔ زیادی از مردم ایرلند به‌کشورهای دیگر مهاجرت کنند. بهترین جوانان ایرلند به‌خارجه می‌رفتند و خدمات خود را به‌کشوری کــه بــا انگلستان می‌جنگید تقدیم می‌داشتند. درهرجاکه جنگی برضد انگلیسی‌ها روی می‌نمود مطمئناً این قبیل ایرلندی‌ها هم در آن شرکت داشتند و در آنجا پیدا می‌شدند.

«جوناتان سویفت» نویسندهٔ کتاب‌های «سفرهای گالیور» در همین زمان زندگی‌می‌کرد وگاهی اوقات خشم ونفرتش‌را نسبت به‌انگلیسی‌ها می‌توان از نصایح و راهنمایی‌هایی که به‌هموطنان ایرلندیش داده است درك کرد. از جمله می‌گوید: «هرچیز انگلیسی را بسوزان جز زغالشان را!» شدیدتر از این جمله هم عبارت سنگ گور اوست که در کلیسای سنت‌پاتریك در شهر دوبلین پایتخت ایرلند می‌باشد. به‌اغلب احتمال مطالب این سنگ گور نوشتهٔ خود اوست که می‌گوید:

اینجا مدفن جسم
جوناتان سویفت است
که مدت سی سال
رئیس این کلیسا بود

و اکنون دیگر، ناملایمات و تحقیرهای وحشیانه
قلب او را آزرده نخواهد ساخت
ای رهگذر، برو،
و اگر می‌توانی سرمشق بگیر از کسی که
نقش خود را مردانه اجرا کرد
در راه دفاع از آزادی.

در سال ۱۷۷۴ جنگهای استقلال آمریکا آغاز گردید و سربازان انگلیسی ناچار باید به‌آن‌سوی اقیانوس فرستاده می‌شدند. درنتیجه برای مدتی عملا در ایرلند دیگر سرباز انگلیسی نماند. در آن موقع صحبت از هجوم احتمالی فرانسه به‌ایرلند در میان بود زیرا فرانسه نیز به انگلستان‌اعلام جنگ داده بود. درچنین موقعی کاتولیك‌ها و پروتستان‌های ایرلند با هم متفق گشتند و داوطلب دفاع شدند. برای مدتی دشمنی‌ها و اختلافات دیرین را از یاد بردند و براثر همکاری واتفاق بایکدیگر به‌قدرت خویش پی بردند.

انگلستان در مقابل خطر یك شورش بزرگ دیگر قرار گرفت که ممکن بود از طرف ایرلندی‌ها صورت گیرد و بیم آن داشت همچنان که آمریکایی‌ها استقلال خود را اعلام کردند ایرلندی‌ها نیز چنین کاری بکنند به‌این جهت قبول و ضمانت کرد که در ایرلند یك پارلمان مستقل به‌وجود آید. به‌این ترتیب اسماً ایرلند مستقل شد واز انگلستان جدا گشت اما همچنان زیر سلطنت پادشاه انگلستان باقی می‌ماند.

پارلمان ایرلند از همان مالکان قدیمی انگلیسی که در ایرلند مستقر شده بودند و از عناصر کوته‌نظر ومنحصراً از پروتستان‌هایی تشکیل می‌شد که در گذشته کاتولیك‌ها را آن‌همه درفشار گذارده بودند. کاتولیك‌ها هنوز هم از راههای متعدد در فشار قرار می‌گرفتند. تنها تفاوتی که حاصل شد این بود که میان پروتستان‌ها و کاتولیك‌ها، تفاهم بیشتر و بهتری برقرار شده بود. رئیس و رهبر این پارلمان ایرلند، «هنری‌گراتان» هرچند شخصاً پروتستان بود می‌خواست تبعیض وفشاری را که برکاتولیکها وارد می‌شد مرتفع سازد. اما در این منظور توفیق زیاد به‌دست نیاورد.

در این ضمن انقلاب فرانسه روی نمود و در ایرلند موجب امید فراوانی گشت. عجب آن است که هم کاتولیك‌ها و هم پروتستانها که به‌تدریج به‌هم نزدیکتر می‌شدند از این انقلاب استقبال کردند. سازمانی

به‌نام «ایرلندی‌های متحد» تشکیل شده بود که می‌کوشید دو فرقه را به‌هم نزدیکتر سازد و برای کاتولیك‌ها هم حقوق و آزادی به‌دست آورد.

حکومت انگلستان سازمان «ایرلندی‌های متحد» را به‌رسمیت نشناخت و آن را سرکوب کرد. در نتیجه به‌دنبال شورشهای قبلی شورش دیگری در سال ۱۷۹۸ آغاز گردید. این قیام مانند شورش‌های سابق یك جنگ مذهبی میان پروتستان‌های «اولستر» و کاتولیك‌های سایر نواحی نبود بلکه یك قیام ملی بود که هردو عنصر ایرلندی تا اندازه‌ای متفقاً در آن شرکت داشتند. این قیام نیز به‌وسیلهٔ انگلیسی‌ها منکوب گردید و «ولف‌تون» قهرمان ایرلندی به‌نام خیانتکار اعدام شد.

بدین‌ترتیب معلوم شد که تضمین یك پارلمان مستقل برای ایرلند برای مردم آن سرزمین تفاوتی به‌وجود نیاورده است. خود پارلمان انگلستان هم در آن زمان بسیار محدود بود. نمایندگان آن از راه انتخابات دروغین و نادرست به‌وسیلهٔ عده‌ای از مالکان انتخاب می‌شدند و در نتیجه پارلمان زیر نفوذ و تسلط طبقهٔ مالکان و گروه معدودی بازرگانان ثروتمند قرار داشت. پارلمان ایرلند نیز تمام این عیوب و مفاسد را داشت و بعلاوه در یك کشور کاتولیك، منحصراً از عناصر پروتستان تشکیل می‌شد.

باتمام این احوال دولت بریتانیا تصمیم گرفت که پارلمان ایرلند را منحل کند وایرلندرا رسماً به‌انگلستان ملحق سازد. این‌امر بامخالفت شدید مردم ایرلند مواجه‌گشت اما پرداخت رشوه‌های‌گزاف به‌نمایندگان پارلمان دوبلین آنها را وادار ساخت که به‌نفع انحلال پارلمان خودشان رأی بدهند. در نتیجه قانون الحاق واتحاد انگلستان و ایرلند در سال ۱۸۰۰ به‌تصویب رسید و دوران کوتاه پارلمان «گراتان» هم پایان‌یافت و به‌جای آن چند نفر نماینده به‌نام مردم ایرلند به‌پارلمان انگلستان در لندن فرستاده شدند.

از میان رفتن این پارلمان فاسد شاید ضایعهٔ بزرگی نبود، جز این‌که ممکن بود محتملا در آینده صورت بهتری پیدا کند و تکامل یابد. اما قانون الحاق یك عیب کلی و نمایان داشت و شاید هم از اول باهمین منظور به‌وجود آمده بود. این قانون به‌نهضتی که برای برقراری وحدت میان شمال و جنوب میان پروتستانها و کاتولیك‌های ایرلند آغاز شده بود پایان بخشید.

پس از قانون الحاق، پروتستان‌های اولستر دوباره خودشان را

از سایر نواحی ایرلند جدا شمردند و دو فرقهٔ مزبور باز از هم دور شدند. ضمناً یك اختلاف دیگر هم میان آنها پیدا شد. «اولستر» مانند انگلستان به‌صنایع جدید پرداخت و صنعتی شد در حالی‌که سایر نواحی ایرلند همچنان کشاورزی ماند و حتی کشاورزی هم به‌علت سیستم نادرست و ناپسند مالکیت و مهاجرت مداوم مردم از رونق افتاد. به‌این ترتیب در حالی‌که شمال ایرلند صنعتی‌می‌شد، جنوب ومشرق ومخصوصاً مغرب آن از لحاظ صنعتی بسیار عقب مانده و بصورت قرون وسطایی باقی ماند.

قانون الحاق‌بدون قیامها و اعتراض‌ها به‌تصویب نرسید. رهبر این شورشهای اعتراض‌آمیز یك جوان بسیار شایسته و دلیر به‌نام «روبرت‌امت» بود که مانند بسیاری از هموطنانش عمرش را در روی سکوی اعدام به‌پایان رساند.

پس از الحاق ایرلند عده‌ای نمایندهٔ ایرلند به‌پارلمان انگلستان و به‌مجلس عوام رفتند، اما کاتولیك‌ها جزو این نمایندگان نبودند. به کاتولیك‌ها چه در انگلستان و چه در ایرلند اجازه داده نمی‌شد که نماینده‌أی تعیین کنند. تا این‌که در سال ۱۸۲۹ این محدودیت‌ها مرتفع گردید و کاتولیك‌ها هم توانستند به‌پارلمان انگلستان راه یابند. «دانیل‌اوکانیل» رهبر ایرلندی در از میان بردن این‌تضییقات وتبعیضات نقش مهمی داشت و به‌این جهت «لیبراتور» (آزادکننده) لقب یافت.

یك تغییر دیگر که تدریجاً روی داد توسعهٔ حق رأی بود که به تدریج عدهٔ بیشتری می‌توانستند در انتخابات شرکت کنند. ایرلند هم که اکنون ضمیمهٔ انگلستان شده بود از همین حق استفاده می‌کرد. به این ترتیب قانون مهم اصلاح وضع انتخابات‌که درسال ۱۸۳۲ به‌تصویب رسید هم در مورد انگلستان و هم در مورد ایرلند اجرا گردید. همچنین قانون تعمیم حق رأی که بعداً تصویب شد در ایرلند هم قوت داشت و از این راه کم‌کم نوع نمایندگان ایرلند در مجلس عوام انگلستان تغییر یافتند. و به‌جای آن که نمایندگان، فرستادگان مالکان باشند کم‌کم سخنگوی واقعی و نمایندهٔ حقیقی دهقانان کاتولیك و ناسیونالیست‌های ایرلند گشتند.

دهقانانی‌که از چنگ مالکان آزاد می‌شدند و دهقانان کم‌زمین یا اجاره‌دار ایرلند به‌علت فقر شدیدشان برای خوراك خود فقط سیب زمینی بکار می‌بردند. سیب زمینی غذای اصلی ایشان را تشکیل می‌داد

و مانند دهقانان امروز هند اغلب ذخیره‌ای برای خود نداشتند و از محصول کارشان چیزی باقی نمی‌ماند که پس‌انداز کنند. آنها دائماً میان مرگ و زندگی به‌سر می‌بردند و دیگر قدرت مقاومت برای ایشان نمانده بود.

در سال ۱۸۴۸ محصول سیب زمینی ایرلند سخت آسیب دید و در نتیجه قحطی‌عظیمی‌پیش آمد اما با وجود این قحطی، مالکان، دهقانان را به‌علت عدم پرداخت اجاره از املاك خود می‌راندند. به‌این جهت عدهٔ زیادی از ایرلندی‌ها وطن خود را ترك گفتند و به‌امریکا و کشورهای دیگر رفتند. ایرلند تقریباً به‌صورت یك سرزمین خالی از سکنه در آمد. بسیاری از مزارع آن شخم نزده و کشت نشده باقی ماند و صورت چراگاه و مرتع به‌خودگرفت.

این جریان تبدیل مزارع کشت نشده به‌مرتع‌ها و چراگاههای گوسفندان مدت یکصد سال ادامه یافت و تا زمان ما کشیده شد. علت اصلی این امر رشد صنایع ریسندگی و بافندگی پشم در انگلستان بود. هرچه تعداد این کارخانه‌ها افزایش می‌یافت و میزان تولید زیادتر می‌شد، به‌پشم بیشتری احتیاج بود.

برای مالکان ایرلند هم‌خیلی آسانتر و پرسودتر بودکه از زمین های خود به‌عنوان چراگاه و برای نگاهداری گوسفند استفاده کنند تا آنها را به‌صورت مزرعه درآورند که عده‌ای در آنها کار کنند. در چراگاهها و مرتع‌ها احتیاج به‌کارگر خیلی کمتر است و فقط کافی است که چند نفر چوپان مراقب گوسفندها باشند. به‌این جهت کارگران کشاورزی زاید به‌نظر می‌رسیدند و مالکان آنها را از املاك خود می‌راندند و به‌این ترتیب ایرلند که اصولا کم‌جمعیت بود عده‌ای از کارگران به اصطلاح «اضافی» خودرا هم به‌خارج می‌فرستاد وجریان کم‌شدن سکنهٔ آن ادامه می‌یافت.

ایرلند فقط به‌صورت ناحیه‌ای درآمدکه مواد خام برای‌انگلستان صنعتی تهیه کند. اما این جریان قدیمی و مداوم تبدیل‌شدن اراضی کشاورزی به چراگاهها و مراتع اکنون معکوس شده است و دوباره کشت و زرع در اراضی آغاز گشته است. این کار از جنگ بازرگانی میان ایرلند و انگلستان که در سال ۱۹۳۲ شروع شد نتیجه شده است.

مسئلهٔ زمین و ناراحتیها و گرفتاری‌های دهقانان اجاره‌دار در قسمت عمدهٔ قرن نوزدهم یکی از مهمترین مسائل اجتماعی ایرلند

شمرده می‌شد. دهقانان زیر فشار مالکانی بودند که خودشان هرگز در املاك حضور نمی‌یافتند و فقط فشار ایشان بردوش دهقانان اجاره‌دار وارد می‌شد. عاقبت دولت انگلستان تصمیم گرفت این وضع را تغییر دهد و این نوع مالکیت را از میان بردارد. به‌این جهت اراضی را از مالکان خریداری کرد و به‌دهقانان اجاره‌دار و بدون زمین فروخت. مالکان که به‌فروش زمین خود مجبور می‌شدند هیچ ضرری نمی‌کردند زیرا تمام قیمت زمین خود را از دولت دریافت می‌داشتند. دهقانان هم زمینی به‌دست می‌آوردند اما بار قیمت آن هم به آن ضمیمه بود منتها این قیمت را تدریجاً از درآمد سالیانهٔ خود می‌پرداختند.

پس از قیام ملی سال ۱۷۹۸ دیگر تا مدت یکصد سال شورش بزرگی در ایرلند روی نداد. قرن نوزدهم برخلاف قرون گذشته از این شورش‌های ادواری که در ایرلند روی می‌داد تهی ماند. اما این امر به‌علت رضایت مردم نبود. بلکه به‌علت آخرین قیام و به‌علت قحطی بزرگ و مهاجرت مردم یك نوع فرسودگی پیش آمده بود و دیگر نیرویی برای قیام وجود نداشت.

بعلاوه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم افکار عمومی مردم هم تا اندازه‌ای متوجه پارلمان انگلستان گردید و امیدوار بودند که نمایندگان ایرلند در آنجابتوانند کاری انجام‌دهند. معهذا بازهم‌بعضی از ایرلندی‌ها می‌خواستند و می‌کوشیدند که سنن انقلابات و قیامهای گذشته را زنده نگاهدارند. آنها فکر می‌کردند که فقط به‌این وسیله روح ایرلند زنده و زنگ نخورده باقی خواهد ماند.

مهاجران ایرلندی در آمریکا نیز انجمنی برای استقلال ایرلند تشکیل دادند. این مردم که «فنیان‌ها» نامیده می‌شدند قیام‌های‌کوچکی در ایرلند به‌وجود می‌آوردند. اما تودهٔ مردم با آنها تماس نداشتند و «فنیان‌ها» به‌زودی سرکوب می‌شدند.

این نامه را باید اکنون پایان بدهم زیرا به‌اندازهٔ کافی مفصل شده است. اما داستان ایرلند هنوز پایان نیافته است.

۱۴۰

«هوم‌رول» و «سین‌فاین» در ایرلند

۹ مارس ۱۹۳۳

پس از آنهمه قیامها و شورش‌های مسلحانه و به‌علت قحطی و بلاهای دیگر، ایرلند از این روش مبارزه برای تلاش در راه به‌دست آوردن آزادی کمی خسته شد. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم که حق رأی برای انتخابات نمایندگان در پارلمان بریتانیا توسعه یافت، بسیاری از وطن‌پرستان و ناسیونالیست‌های ایرلند متوجه مجلس عوام گشتند و به‌آن مجلس راه یافتند مردم هم کم‌کم امیدوار می‌شدند که شاید این اشخاص بتوانند در آن مجلس برای آزادی ایرلند کاری انجام دهند. کم‌کم تصور می‌کردند که روش‌های مبارزات پارلمانی رامی‌توان به‌جای روش‌های مسلحانه و شورش‌های سابق به‌کار برد.

شکاف میان طبقهٔ اولستر در شمال و سایر نواحی ایرلنب دوباره وسعت می‌یافت و جدایی آنها بیشتر می‌شد. اختلافات نژادی و مذهبی ادامه پیدا کرد و علاوه بر آنها اختلافات اقتصادی هم نمایان گشت. «اولستر» مانند انگلستان و اسکاتلند صنعتی گشت و در آنجا کارخانه‌های بزرگی به‌پا گردید. سایر نواحی کشور فلاحتی و فقیر بود و صورت قرون وسطایی داشت و جمعیتش کم شده بود.

سیاست قدیمی انگلستان برای تقسیم ایرلند به دو منطقه، موفقیت فراوان و کامل حاصل کرده بود. این سیاست به‌اندازه‌ای ثمر بخشیده بود که سالها بعد وقتی که حتی خود انگلستان خواست بر مشکلات حاصله از این تقسیم غلبه کند و دو قسمت ایرلند را به یکدیگر نزدیك و متحد سازد موفق نمی‌گشت. اولستر بزرگترین مانع استقلال ایرلند شده بود. اولستر پروتستان و ثروتمند می‌ترسید که اگر ایرلند آزاد مستقل شود در اکثریت عظیم کاتولیك و فقیر ایرلند تحلیل رود.

در پارلمان انگلستان و در خود ایرلند دو کلمهٔ تازهٔ «هوم‌رول»

بر سر زبانها افتاد و به‌کار می‌رفت. درخواستهای ایرلند اکنون «هوم رول» (حکومت داخلی) نامیده می‌شد. آنچه اکنون با این نام درخواست می‌شد خیلی کمتر و بکلی متفاوت از درخواست استقلالی بود که ۷۰۰ سال پیش دنبال می‌شد.

مفهو هوم‌رول آن بود که یك پارلمان تابع و دست نشانده در ایرلند به‌وجود آید که فقط به‌امور داخلی بپردازد و زمام امور مهم و اساسی همچنان در دست پارلمان بریتانیابماند. بسیاری از ایرلندیها از این شکل تازه که به هدف قدیمی استقلال داده می‌شد ناراضی بودند. اما ایرلند از شورش و ستیزه و منازعه خسته شده بود و تلاش‌های مکرر برای برپاکردن شورش‌های‌تازه عقیم و بی‌نتیجه ماند.

یکی از نمایندگان ایرلند در مجلس عوام انگلستان «چارلز استوارت پارنل» بود. این مرد وقتی که دید هیچ یك از دو حزب‌بزرگ پارلمان یعنی محافظه‌کاران و لیبرالها به‌ایرلند کمترین توجهی مبذول نمی‌دارند تصمیم گرفت که اشکالاتی برای ایشان فراهم آورد و نگذارد که آنها بازیهای مؤدبانهٔ پارلمانی خود را دنبال کنند. پارنل و چند تن دیگر از نمایندگان ایرلند در پارلمان بریتانیا از راه ایراد سخنرانی‌های بسیار طولانی و روش‌های دیگر می‌کوشیدند امور را به تأخیر بیندازند و در کار پارلمان مشکلاتی به‌وجود آورند و آن را فلج سازند.

انگلیسی‌ها از این روش‌ها سخت آزرده و ناراحت‌شدند ومی‌گفتند که این روش‌ها پارلمانی نیست و با جنتلمنی و جوانمردی جور در نمی‌آید. اما پارنل از این انتقادات باکی نداشت. او به‌پارلمان نیامده بود که بازی‌های مؤدبانه انگلیسی را موافق دلخواه و مقررات‌سازندگان انگلیسی آن اجرا کند. او آمده بود که بخاطر ایرلند بکوشد و خدمت کند و موقعی که می‌دید نمی‌تواند از راههای عادی اقدام کند خود را مجاز می‌دید که به‌روشهای غیرعادی بپردازد. در هر صورت با روش خود موفق گشت که توجه عمومی را به‌ایرلند معطوف سازد.

پارنل رهبر حزب و گروه «هوم‌رول ایرلندی» در مجلس عوام بریتانیا شد و این گروه تازه برای دو گروه پارلمانی سابق متعلق به‌دو حزب محافظه‌کار و لیبرال انگلیسی، اسباب دردسر بزرگی‌گشتند. هر موقع که این دو حزب نیرویی کمابیش برابر داشتند گروه «هوم‌رول ایرلندی» می‌توانست با پیوستن به‌یکی از آنها کفهٔ تعادل را به‌هم

بزند و نقش مهم و مؤثری داشته باشد. به‌این ترتیب موضوع ایرلند همیشه مطرح و مورد توجه بود.

عاقبت گلادستون نخست وزیر انگلستان با «هوم‌رول» برای ایرلند موافقت کرد و در سال ۱۸۸۶ یك «قانون هوم‌رول» به‌مجلس عوام پیشنهاد کرد. این طرحی بسیار ملایم برای ایجاد یك حکومت خودمختار داخلی بود معهذا طوفانی به‌وجودآورد. بدیهی است محافظه‌ـ کاران به‌شدت با آن مخالفت می‌کردند. حتی حزب لیبرال خود گلادستون هم با آن موافقت نداشت و آن حزب به‌دو قسمت منشعب گردید یك قسمت آن عملا به‌محافظه‌کاران پیوستند که از آن پس «طرفداران وحدت» نامیده می‌شدند، زیرا از وحدت با ایرلند هواداری می‌کردند. «قانون هوم رول» به‌تصویب نرسید و رد شد و با آن حکومت گلادستون هم سقوط کرد.

هفت سال بعد در سال ۱۸۹۳ یکبار دیگر گلادستون که درآنوقت هشتاد و چهار سال داشت نخست وزیر شد و دومین طرح خود را برای اعطای «هوم‌رول» به‌ایرلند به‌مجلس عوام برد که با اکثریت بسیار ضعیفی در آنجا به‌تصویب رسید. اما قوانین پس از تصویب درمجلس عوام باید در مجلس لردهای انگلستان هم به‌تصویب برسند تا قوت قانونی داشته باشند و مجلس لردها هم از محافظه‌کاران و مرتجعان پر بود. اعضای این مجلس از راه انتخاب تعیین نمیگشتند بلکه عده‌ای مالکان بزرگ بطور ارثی کرسی‌های آن را به‌دست می‌آوردند. بعلاوه چند تن از کشیشان و روحانیان عمده هم در آن شرکت می‌کردند در نتیجه این مجلس لردها قانون هوم‌رول را که در مجلس عوام تصویب شده بود، رد کرد.

بدین قرار کوشش‌های پارلمانی برای به‌دست آوردن آنچه ایرلند می‌خواست به‌ثمر نرسید و با شکست مواجه گردید. معهذا حزب ناسیونالیست ایرلند (یا حزب هوم‌رول ایرلند) کار خود را در پارلمان دنبال می‌کرد و امیدوار بودکه بالاخره‌موفقیت بدست آورد. رویهمرفته نمایندگان ایرلند در پارلمان بریتانیا مورد اعتماد مردم ایرلند بودند. اما عدهٔ زیادی هم بودند که دیگر امید خود را از این روش‌ها و از پارلمان بریتانیا بریدند. عده‌ای از ایرلندی‌ها بکلی از سیاست، به معنی محدود و عادی کلمه، بیزار شدند و خود را به‌فعالیت‌های فرهنگی و اقتصادی سپردند.

در نخستین سالهای قرن بیستم در ایرلند یك رنسانس و احیای فرهنگی به‌وجود آمد و مخصوصاً کوشش می‌شد که زبان «گالیك» که زبان قدیمی ایرلند بوده است و هنوز هم در نواحی غربی آن رواج دارد زنده و احیا گردد و عمومیت پیدا کند. این زبان «سلتی» ادبیاتی غنی برای خود داشت اما چندین قرن تسلط انگلستان سبب شده بود که این زبان در شهرها متروك گردد و تدریجاً از میان‌می‌رفت.

ناسیونالیست‌های ایرلند احساس می‌کردند که ایرلند فقط از راه حفظ و احیای زبان و فرهنگ قدیمیش می‌تواند روح خود را زنده نگاهدارد و به‌این جهت با جدیت و علاقهٔ بسیار کوشیدند که آن را از حدود دهکده‌های نواحی غربی بیرون بیاورند و به‌یك زبان زنده و عمومی مبدل سازند. «یك جامعهٔ گالیك» (گالیك لیگ) برای این منظور تأسیس گشت.

معمولا در همه‌جا و مخصوصاً در کشورها و سرزمین‌های اسیر و تابع دیگران نهضت‌های ملی بر روی زبان ملی تکیه می‌کنند. هیچ نهضتی که بر روی یك زبان خارجی تکیه کند در میان توده‌ها نفوذ نمی‌کند و به‌جایی نمی‌رسد. در ایرلند زبان انگلیسی یك زبان خارجی نبود. تقریباً عموم مردم آن را می‌دانستند و حرف می‌زدند و در هرحال مردم آن را بهتر از زبان گالیك می‌فهمیدند. معهذا ناسیونالیست‌های ایرلندی برای خود لازم شمردند که زبان گالیك را احیاکنند تا ارتباط ایشان با فرهنگ گذشتهٔ کشورشان قطع نشود.

در آن زمان این احساس در ایرلند وجود داشت که قدرت از داخل و درون به‌دست می‌آید نه از خارج و بیرون. دیگر امیدی به فعالیت‌های منحصر پارلمانی باقی نمانده بود. به‌این جهت‌کوشش‌هایی می‌شد که ملت ایرلند بر یك اساس استوارتر بنا گردد و ساخته شود. ایرلند تازه که در نخستین سالهای قرن بیستم به‌وجود آمد با ایرلند سابق تفاوت بسیار داشت و رنسانس و تجدید حیات در جهات مختلف زندگی آن محسوس بود. بطوری که در بالا برایت گفتم در ادبیات و فرهنگ کوشش‌های دامنه‌داری صورت می‌گرفت. در امور اقتصادی نیز تلاش‌های موفقیت‌آمیزی دنبال می‌شد که دهقانان و کشاورزان در سازمانهای «کوئوپراتیو» (تعاونی) متحد گردند.

اما در پشت تمام این فعالیت‌ها و تلاشها، آرزوی قدیمی آزادی قرار داشت. هر چند «حزب ناسیونالیست ایرلند» که در پارلمان

بریتانیا عمل می‌کرد ظاهراً به‌مردم ایرلند اعتماد داشت اما اعتماد مردم ایرلند به‌آنها و نتیجهٔ مثبت کارشان متزلزل شده بود. مردم فکر می‌کردند که آنها فقط سیاستمدارانی هستند که مانند دیگران جز حرف‌زدن کاری از ایشان ساخته نیست.

«فنیان»های قدیمی و سایر هواداران جدی استقلال هرگز به‌این عناصر پارلمانی و به‌هدف «هوم‌رول» ایشان اعتقاد نداشتند. اما اکنون ایرلند نو و جوان هم کم‌کم از پارلمان و فعالیت‌های پارلمانی مأیوس می‌شد و فکر کمك به‌خویش و اعتماد به‌نفس در همه‌جای ایرلند وجود داشت. پس چرا نباید آن را در سیاست هم به‌کار بست؟ به‌این ترتیب فکر شورش‌های مسلح دوباره در سر مردم راه یافت، اما این میل و شوق برای دست بردن به‌یك اقدام مؤثر و مفید شکل تازه‌ای به‌خود گرفت.

یك جوان ایرلندی به‌نام «آرتور گریفیث» سیاست تازه‌ای را تبلیغ کرد و منتشر ساخت که به‌نام «سین فاین» یعنی «ما خودمان» معروف گشت.

خود این کلمات تصوری از فکری که در پشت آن بود به‌دست می‌دهد. هواداران «سین فاین» می‌خواستند که ایرلند به‌خودش اعتماد ببندد و درانتظار کمك یا سخاوت ترحم‌آمیز انگلستان ننشیند. آنها می‌خواستند که به‌ملت از درونش نیرو بدهند و آن را محکم و نیرومند سازند. اینها از نهضت فرهنگی رنسانس و احیای تمدن گالیك هواداری می‌کردند از نظر سیاسی هم مخالف روشهای بیهودهٔ پارلمانی بودند که همچنان ادامه می‌یافت. آنها از این روشها هیچ انتظاری نداشتند.

از سوی دیگر هواداران «سین فاین» یك قیام وسیع مسلحانه را هم ممکن نمی‌دیدند. آنها دربارهٔ «اقدام مستقیم» سخن می‌گفتند و تبلیغ می‌کردند و آن را در برابر روش‌های پارلمانی قرار می‌دادند و پیشنهاد می‌کردند که به یك نوع عدم همکاری با دولت بریتانیا پرداخته شود. «آرتور گریفیث» مثال مجارستان را در برابر مردم قرار می‌داد که در آنجا یك سیاست منفی در یك نسل پیش موفقیت یافته بود و درخواست می‌کرد که در ایرلند نیز یك چنین سیاستی برای کوتاه کردن دست بریتانیا از ایرلند اتخاذ گردد.

در هند ما در طی سیزده سال اخیر به‌مقدار زیاد به‌انواع مختلفی

از مبارزهٔ عدم همکاری پرداخته‌ایم و بسیار جالب خواهد بود که آنها را با آنچه ایرلندی‌ها کرده‌اند مقایسه کنیم. بطوری که همهٔ دنیا می‌داند اساس نهضت ما برعدم خشونت‌بوده‌است. در ایرلندچنین‌اساس یا سابقه‌ای وجود نداشت معهذا قدرت اصلی مبارزهٔ عدم‌همکاری‌که‌در ایرلند پیشنهادمی‌گشت در مقاومت‌منفی و مسالمت‌آمیز بود. آن مبارزه اصولا می‌بایست مسالمت‌آمیز انجام گیرد.

افکار «سین فاین» به‌آرامی در میان جوانان ایرلند بسط‌می‌یافت. بر اثر این افکار یکباره آتشی در ایرلند شعله نکشید و تغییر عظیمی روی نداد. هنوز بسیاری‌ها بودند که به‌پارلمان بریتانیا امید داشتند بخصوص که در سال ۱۹۰۶ یکبار دیگر حزب لیبرال انگلستان با اکثریت عظیمی روی کار آمد. اما لیبرال‌ها با وجود این اکثریت عظیم که در مجلس عوام داشتند ناچار بودند که با اکثریت دائمی محافظه‌کاران و طرفداران الحاق دائمی با ایرلند که در مجلس لردها بودند مقابله‌کنندو در نتیجه به‌زودی تصادمی میان دو مجلس روی داد.

در نتیجهٔ تصادم قدرت لردها به‌زانو در آمد. زیرا در مسائل مالی و پولی مجلس عوام می‌تواند با تصویب قانونی که سه‌بار پشت سر هم در مجلس لردها مورد مخالفت قرار گرفته باشد رأی آن مجلس را نادیده بگیرد. به‌این ترتیب با قانونی که در سال ۱۹۱۱ در مورد پارلمان به‌تصویب رسید لیبرالها توانستند دندان مجلس لردها را بکشند و از قدرت آنها کم کنند. معهذا هنوز هم قدرت زیادی برای لردها باقی بود و می‌توانستند در امور بطور مؤثری دخالت کنند.

لیبرالها با احتمال مقاومت و مخالفت لردها برای سومین‌بار طرح قانون «هوم‌رول» را به‌پارلمان بردند در سال ۱۹۱۳ این طرح در مجلس عوام تصویب شد ولی همانطور که انتظار می‌رفت مجلس لردها آن را رد کرد. آنوقت لیبرالها ناچار شدند که جریان دشواری را دنبال کنند و مجلس لردها را وادار سازند که سه‌بار این طرح را رد کند و آنها تصویب کنند. بالاخره در سال ۱۹۱۴ این طرح پس از این ماجراها صورت قانونی پیدا کرد و شامل تمامی ایرلند و از جمله ناحیهٔ «اولستر» می‌گشت.

به‌نظرمی‌رسیدکه‌عاقبت‌ایرلند «هوم‌رول»وحکومت‌خودمختارداخلی برای خود به‌دست آورده است اما.. اماهای زیادی وجود داشت! در موقعی که پارلمان بریتانیا در سالهای ۱۹۱۲ و۱۹۱۳ بر سر قانون

«هوم‌رول» بحث و گفتگو می‌کرد حوادث غریبی در شمال ایرلند روی می‌داد. رهبر ناحیهٔ «اولستر» اعلام داشت که مردم ایرلند شمالی این طرح را حتی اگر صورت قانونی هم پیدا کند قبول نخواهند کرد. حتی از شورش صحبت می‌کردند و خودرا برای چنین‌کاری آماده می‌ساختند. علناً می‌گفتند که برای مبارزه با «هوم رول» در کمك گرفتن از یك دولت خارجی ــ که منظورشان آلمان بود ــ نیز تردید نخواهند داشت!

این امر یك خیانت علنی و غیرقابل انکار بود. جالب توجه‌تر آن که رهبر حزب محافظه‌کار انگلستان نیز علناً این نهضت شورشی را تمجید و تقویت می‌کرد و بسیاری به آن کمك می‌دادند. طبقه ثروتمندومحافظه‌کارانگلستان‌پولهای هنگفتی به «اولستر»می‌پرداختند.

کاملا نمایان بود که این به‌اصطلاح «طبقات بالایی» یا طبقهٔ حاکمه بطور کلی با «اولستر» موافق و همراه هستند و به‌همین قرار بسیاری از افسران عالیرتبهٔ ارتش نیز که از این طبقه بودند با اولستر همراهی می‌کردند.

بطور قاچاق اسلحه به‌اولستر حمل می‌شد و جمعی علناً داوطلب رفتن به‌اولستر و شرکت در شورش می‌شدند. حتی یك دولت موقتی در اولستر تشکیل گردید که هر وقت موقع لازم فرا رسید به‌اقدام بپردازد. جالب توجه آن است که یکی از سران شورشیان اولستر یك نمایندهٔ محافظه‌کار و مشهور پارلمان بریتانیا به‌نام «ف. ا. اسمیت» بود که بعدها با لقب «لرد بیرکهند» وزیر امور هند در دولت بریتانیا شد و مقامات عمدهٔ دیگری هم بدست آورد.

در تاریخ شورش‌های فراوانی روی داده است و مخصوصاً در ایرلند شورش‌ها بسیار زیاد و فراوان بوده است. معهذا این تدارکات وسیع برای ایجاد شورش در اولستر برای ما از آن جهت جالب است که حزب محافظه‌کار در پشت آن قرار داشت و از آن هواداری می‌کرد. این حزب همیشه به‌صفات محافظه‌کارانه و حکومت قانون و تابعیت از اصول پارلمانی افتخار می‌کرد. این حزبی بود که همیشه از «قانون و نظم» سخن می‌گفت و عقیده داشت کسانی که برخلاف نظم و قانون رفتار کنند باید به‌شدت مجازات شوند.

معهذا اعضای ممتاز و نمایان همین حزب در این مورد از خیانت علنی سخن می‌گفتند و خود را برای شورش مسلحانه آماده می‌ساختند و با پول و افراد به‌آن کمك می‌دادند! این مطلب نیز جالب توجه است که

این شورش احتمالی آینده برضد قدرت پارلمان طرح‌ریزی می‌شد که مشغول رسیدگی قانون «هوم‌رول» بود و بعد هم آن را تصویب کرد. به‌این قرار ارکان و اصول دموکراسی با این شورش تهدید می‌شد. بدین قرار لاف‌زدنهای قدیمی انگلیسیها که همواره ادعا می‌کردند به حکومت قانون و اصول پارلمانی اعتقاد دارند همه مورد تمسخر قرار می‌گرفت و برباد می‌رفت.

شورش سالهای۱۴ـ۱۹۱۲ اولستر نقاب را از روی این ادعاهای پوچ و بیجا و جملات پر سر و صدا و میان تهی برداشت و طبیعت واقعی حکومت و دموکراسی جدید و کنونی را نمایان ساخت. در واقع «قانون و نظم» در این دموکراسی وقتی معنی داشت که می‌توانست امتیازات و منافع طبقه حاکمه را محفوظ نگاهدارد و فقط در این صورت می‌شد از «قانون و نظم» دفاع کرد. خود دموکراسی هم تا وقتی که به‌این امتیازات و منافع تجاوزی نمی‌شد قابل تحمل بود اما اگر یکی از این امتیازات مورد حمله قرار می‌گرفت همین طبقه به مبارزه و جنگ با دموکراسی برمی‌خاست.

بدین قرار می‌بینیم که «قانون و نظم» کلمات زیبایی بود که شامل منافع خود ایشان می‌گشت. این امر روشن ساخت که حکومت انگلستان در واقع حکومت یك طبقهٔ حاکمه بود که حتی اگر یك اکثریت پارلمانی هم برضررش تصمیمی می‌گرفت آن را قبول و تحمل نمی‌کرد.اگر فی‌المثل اکثریت پارلمان می‌کوشید که یك قانون سوسیالیستی را به‌تصویب برساند که از امتیازات ایشان بکاهد مسلماً با وجود اصول پارلمانی و محترم‌بودن رأی اکثریت، برضد آن شورش می‌کردند.

خیلی خوب است که این موضوع را در ذهن داشته باشیم زیرا در مورد تمام کشورها مصداق پیدا می‌کند و همهٔ ما ممکن است که براثر تیرگی و ابهامی که کلمات خوش ظاهر و جملات پر سر و صدا ایجاد می‌کنند این حقیقت را از خاطر ببریم. در حقیقت از این نظر میان یك جمهوری آمریکای جنوبی که در آنجا اغلب انقلاب روی می‌دهد و انگلستان که‌حکومت ثابتی دارد اختلاف اساسی به‌نظر نمی‌رسد. منتهی اگر در انگلستان اوضاع ثابت است و انقلاب روی نمی‌دهد مفهومش آن است که طبقات حاکمه جای پای خود را چنان محکم ساخته‌اند که هیچ طبقهٔ دیگری آنقدر قدرت ندارد که آنها را برکنار سازد و از

جایی که به‌دست آورده‌اند بیرون برانند.

در سال ۱۹۱۱ یکی‌از دژهای دفاعی این‌طبقهٔ حاکمه یعنی مجلس لردها ضعیف گشت و به‌این جهت بود که موضوع اولستر را بهانه‌ای برای شورش و دفاع از منافع به‌خطر افتاده‌شان قرار دادند.

در هند نیز کلمات زیبا و جذاب «قانون و نظم» را زیاد به‌کار می‌برند و هر روز آن را بارها به‌رخ ما می‌کشند. به‌این مناسبت بسیار بجا است که معنی واقعی آنها را به‌خاطر آوریم. همچنین ممکن است به‌خاطر آوریم که یکی از سرپرستهای ما یعنی وزیر امور هند در کابینهٔ انگلستان خود از رهبران شورش اولستر بود.

بطوری که گفتم اولستر خود را با تهیه اسلحه و داوطلبان، علناً برای شورش آماده می‌ساخت و دولت هم با نهایت آرامش تماشا می‌کرد و هیچ نوع فرمان و دستوری هم برای مقابله با این تدارکات از جانب دولت صادر نمی‌گشت! پس از مدتی سایر نواحی ایرلند هم شروع کردند که اقدامات اولستر را تقلید کنند و یك سازمان «داوطلبان ملی» به‌وجود آورند البته هدف آنها این بود که اگر لازم باشد برای دفاع از قانون «هوم رول» اقدام کنند و با اولستر بجنگند.

بدین ترتیب ارتشهای رقیب در ایرلند رشد و تکامل می‌یافتند. جالب توجه و عجیب این است که مقامات رسمی و دولتی انگلستان که در مقابل تدارکات شورشی اولستر چشم خود را روی هم می‌نهادند و می‌بستند برای در فشار گذاردن و ایجاد تضییقات نسبت به «داوطلبان ملی» ایرلند سخت هوشیار بودند. در صورتی که این سازمان برای هواداری از قانون هوم رول به‌وجود آمده بود که در مجلس تصویب شده بود.

چنین به‌نظرمی‌رسید که تصادم و برخورد میان این دو صف که در ایرلند تشکیل شده بود اجتناب‌ناپذیر است و یك جنگ واقعی آغاز خواهد گشت. اما درست در همانوقت یك جنگ بزرگتر، یعنی جنگ بزرگ جهانی در اوت ۱۹۱۴ آغاز گردید و در مقابل آن همه چیز دیگر بی‌معنی و ناچیز گشت.

عملا طرح هوم‌رول صورت قانونی پیدا کرد اما در عین حال مقرر گردید که این قانون پیش از پایان جنگ به‌اجرا گذارده نخواهد شد. بنابراین موضوع هوم رول برای مدت نامعلومی به‌تأخیر افتاد. پیش از آن که جنگ به‌پایان برسد حوادث بسیاری در ایرلند روی‌داد.

من گزارش خود را دربارهٔ کشورهای مختلف تا شروع جنگ جهانی رسانده‌ام. در ایرلند هم‌اکنون ما به‌همین زمان رسیده‌ایم و بدین قرار باید فعلا متوقف شویم. اما پیش از آن که این نامه را به پایان برسانم باید یك چیز دیگر هم بگویم و آن این است که سران شورش اولستر به‌جای آن‌که به‌خاطر فعالیت‌هاشان مجازات شوند و به کیفر برسند، پاداش گرفتند و به‌زودی کابینهٔ‌دولت را تشکیل‌دادند و در دولت انگلستان مقامات عالی و مهمی را احراز کردند[1].

۱ـ سرگذشت استقلال ایرلند در نامه‌های بعدی که در بخش سوم می‌آید دنبال می‌شود.

۱۴۱

انگلستان به‌مصر چنگ می‌اندازد
و آن را به‌تصرف می‌آورد

۱۱ مارس ۱۹۳۳

از آمریکا با یك جهش بزرگ از اقیانوس اطلس عبور کردیم و به‌ایرلند رفتیم. اکنون یکبار دیگر با یك جهش به یك قارهٔ دیگر، به‌آفریقا می‌رویم و از یك کشور دیگر که قربانی تجاوز امپریالیسم بریتانیا شده است یعنی مصر دیدن می‌کنیم.

دربعضی از نامه‌هایی که برایت نوشتم مطالب و اشاراتی دربارهٔ تاریخ قدیم مصر بود. اما به‌علت جهل و بی‌اطلاعی من همهٔ آنها مختصر و جدا جدا بودند. حتی اگر دربارهٔ موضوع بیش از آن هم بدانم اکنون که به‌اینجا رسیده‌ایم دیگر نمی‌توانیم به‌آن روزگاران بازگردیم. ما تقریباً گزارش خود را دربارهٔ قرن نوزدهم به‌پایان رسانده‌ایم و به‌آستانهٔ قرن بیستم رسیده‌ایم و باید در اینجا بمانیم. نمی‌توانیم دائماً به‌جلو و عقب برویم! بعلاوه اگر بخواهم تاریخ گذشتهٔ تمام‌کشورها را برایت بگویم آیا این‌نامه‌ها هرگز پایانی‌خواهد داشت؟

معهذا نمی‌خواهم تصور کنی که تاریخ مصر کمابیش تهی و بدون ماجرا است. زیرا مصر از قدیم‌ترین ملت‌های جهان است و بیش از هر کشور دیگر می‌تواند ما را به‌عقب باز گرداند و نه فقط دورانهای ناچیز صدساله بلکه دورانهای طویل هزارساله را در برابر ما قرار دهد. هنوز هم بقایای مهیب و عظیمی از این گذشتهٔ دوردست برای ما بجاست.

مصر نخستین و بزرگترین میدان کار برای تحقیقات باستانشناسی بود موقعی که ساختمانهای سنگی و سایر خرابه‌ها و بقایای زمان‌های قدیم از درون خاکها بیرون آمدند داستانهای حیرت‌انگیز از روزگاران قدیم و بسیار قدیم و زمانی که آنها برای خودشان تازه و جوان بودند نقل کردند. کار این کاوشها و کشف‌های باستانشناسی هنوز هم ادامه دارد و صفحات تازه‌ای برتاریخ قدیم

مصر افزوده می‌شود. با وجود این هنوز نمی‌توان گفت که تاریخ مصر در چه زمان و چگونه آغاز شده است.

در حدود ۷۰۰۰ سال پیش مردمی متمدن در درهٔ نیل زندگی می‌کردند که آثار فراوانی از پیشرفت فرهنگی خود بجا گذاردند. آنها باخط تصویری خودشان که هیروگلیفی نامیده می‌شود مطالب فراوانی نوشتند. ظروف سفالی و کاشی زیبا و اسباب‌ها و لوازمی از طلا و مس و عاج و مرمر سفید ساختند.

گفته می‌شود که حتی پیش از آن که اسکندر مقدونی در قرن چهارم پیش از مسیح، مصر را فتح کند سی و یك سلسله از پادشاهان در آنجا حکومت کردند. از این دوران ممتد و پهناور که از ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ سال طول کشیده است تصاویر و چهره‌های عالی و زیبایی از مردان و زنان به‌جا مانده که حتی امروز نیز زنده به‌نظر می‌آیند: مردان و زنان فعال، سازندگان بزرگ، متفکران بزرگ، جنگاوران، جباران و قلدران، حکمرانان گردنکش مغرور وتهی‌مغز، زنان زیبا...

در طول هزاران سال صفوف ممتد فرعون‌ها به‌دنبال هم از برابر ما می‌گذرند. زنان آنها آزاد هستند و به‌مقام حکومت هم می‌رسند. مصر زیر حکومت روحانیان و کاهنان مذهبی قرار داشت و ملت مصر دائماً به‌آینده و به‌یك دنیای دیگر فکر می‌کرد. هرم‌های بزرگ که با کار اجباری وقساوت وبی‌رحمی نسبت به‌کارگران ساخته‌می‌شد یك نوع تهیه وتدارك برای همین زندگی آیندهٔ فرعون‌ها بود. مومیایی‌کردن نیز یك راه حفظ جسم برای آینده بود. تمام این‌چیزها اکنون تیره و کسل کننده و خالی از لطف به‌نظر می‌آید.

همچنین در مصر قدیم کلاه‌گیس دیده می‌شود زیرا مردها معمولا سر خودشان را می‌تراشیدند و کلاه‌گیسی به‌سر می‌گذاشتند. اسباب‌بازی‌های کودکان هم فراوان بود. عروسك‌ها، توپ‌ها و حیوانات کوچك که اعضای بدنشان تکان می‌خورد و حرکت می‌کرد و چیزهای دیگر زیاد بود. همین اسباب‌بازی‌ها ناگهان جنبهٔ انسانی مصری‌های قدیم را به‌نظرمان می‌آورد و انگار آنها را از ماورای قرون به‌ما نزدیکتر می‌سازد.

در قرن ششم پیش از میلاد، در حدود زمانی که «بودا» در هند زندگی می‌کرد، ایرانی‌ها مصر را به‌تصرف خود درآوردند و آن را یکی از استان‌های امپراطوری پهناورشان ساختند که از نیل تا «سند»

به‌نام «ایرلندی‌های متحد» تشکیل شده بود که می‌کوشید دو فرقه را به‌هم نزدیکتر سازد و برای کاتولیك‌ها هم حقوق و آزادی به‌دست آورد.

حکومت انگلستان سازمان «ایرلندی‌های متحد» را به‌رسمیت نشناخت و آن را سرکوب کرد. در نتیجه به‌دنبال شورشهای قبلی شورش دیگری در سال ۱۷۹۸ آغاز گردید. این قیام مانند شورش‌های سابق یك جنگ مذهبی میان پروتستان‌های «اولستر» و کاتولیك‌های سایر نواحی نبود بلکه یك قیام ملی بود که هردو عنصر ایرلندی تا اندازه‌ای متفقاً در آن شرکت داشتند. این قیام نیز به‌وسیلهٔ انگلیسی‌ها منکوب گردید و «ولف‌تون» قهرمان ایرلندی به‌نام خیانتکار اعدام شد.

بدین‌ترتیب معلوم شد که تضمین یك پارلمان مستقل برای ایرلند برای مردم آن سرزمین تفاوتی به‌وجود نیاورده است. خود پارلمان انگلستان هم در آن زمان بسیار محدود بود. نمایندگان آن از راه انتخابات دروغین و نادرست به‌وسیلهٔ عده‌ای از مالکان انتخاب می‌شدند و در نتیجه پارلمان زیر نفوذ و تسلط طبقهٔ مالکان و گروه معدودی بازرگانان ثروتمند قرار داشت. پارلمان ایرلند نیز تمام این عیوب و مفاسد را داشت و بعلاوه در یك کشور کاتولیك، منحصراً از عناصر پروتستان تشکیل می‌شد.

باتمام این احوال دولت بریتانیا تصمیم گرفت که پارلمان ایرلند را منحل کند وایرلندرا رسماً به‌انگلستان ملحق سازد. این‌امر بامخالفت شدید مردم ایرلند مواجه‌گشت اما پرداخت رشوه‌های‌گزاف به‌نمایندگان پارلمان دوبلین آنها را وادار ساخت که به‌نفع انحلال پارلمان خودشان رأی بدهند. در نتیجه قانون الحاق واتحاد انگلستان و ایرلند در سال ۱۸۰۰ به‌تصویب رسید و دوران کوتاه پارلمان «گراتان» هم پایان‌یافت و به‌جای آن چند نفر نماینده به‌نام مردم ایرلند به‌پارلمان انگلستان در لندن فرستاده شدند.

از میان رفتن این پارلمان فاسد شاید ضایعهٔ بزرگی نبود، جز این‌که ممکن بود محتملا در آینده صورت بهتری پیدا کند و تکامل یابد. اما قانون الحاق یك عیب کلی و نمایان داشت و شاید هم از اول باهمین منظور به‌وجود آمده بود. این قانون به‌نهضتی که برای برقراری وحدت میان شمال و جنوب میان پروتستانها و کاتولیك‌های ایرلند آغاز شده بود پایان بخشید.

پس از قانون الحاق، پروتستان‌های اولستر دوباره خودشان را

از سایر نواحی ایرلند جدا شمردند و دو فرقهٔ مزبور باز از هم دور شدند. ضمناً یك اختلاف دیگر هم میان آنها پیدا شد. «اولستر» مانند انگلستان به‌صنایع جدید پرداخت و صنعتی شد در حالی‌که سایر نواحی ایرلند همچنان کشاورزی ماند و حتی کشاورزی هم به‌علت سیستم نادرست و ناپسند مالکیت و مهاجرت مداوم مردم از رونق افتاد. به‌این ترتیب در حالی‌که شمال ایرلند صنعتی‌می‌شد، جنوب ومشرق ومخصوصاً مغرب آن از لحاظ صنعتی بسیار عقب مانده و بصورت قرون وسطایی باقی ماند.

قانون الحاق‌بدون قیامها و اعتراض‌ها به‌تصویب نرسید. رهبر این شورشهای اعتراض‌آمیز یك جوان بسیار شایسته و دلیر به‌نام «روبرت‌امت» بود که مانند بسیاری از هموطنانش عمرش را در روی سکوی اعدام به‌پایان رساند.

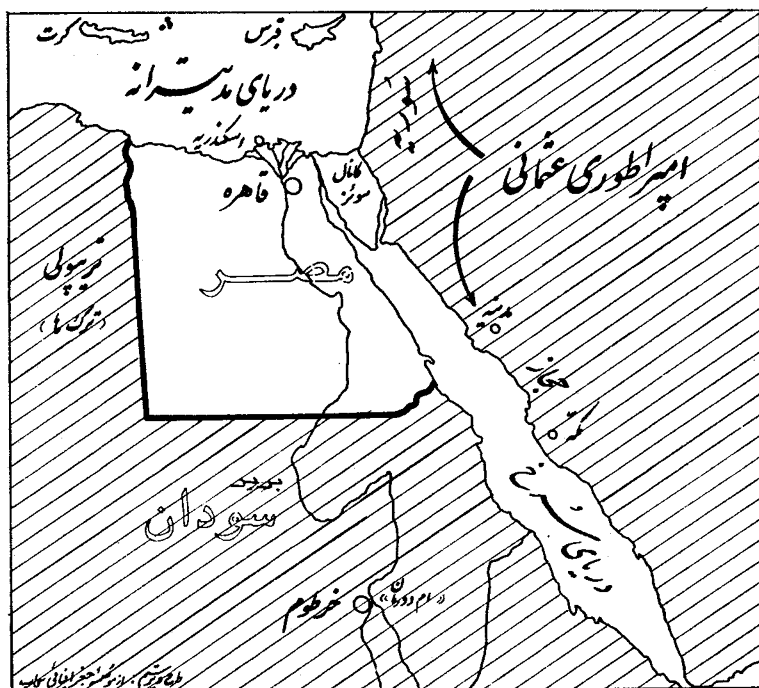
پس از الحاق ایرلند عده‌ای نمایندهٔ ایرلند به‌پارلمان انگلستان و به‌مجلس عوام رفتند، اما کاتولیك‌ها جزو این نمایندگان نبودند. به کاتولیك‌ها چه در انگلستان و چه در ایرلند اجازه داده نمی‌شد که نماینده‌أی تعیین کنند. تا این‌که در سال ۱۸۲۹ این محدودیت‌ها مرتفع گردید و کاتولیك‌ها هم توانستند به‌پارلمان انگلستان راه یابند. «دانیل‌اوکانیل» رهبر ایرلندی در از میان بردن این‌تضییقات وتبعیضات نقش مهمی داشت و به‌این جهت «لیبراتور» (آزادکننده) لقب یافت.

یك تغییر دیگر که تدریجاً روی داد توسعهٔ حق رأی بود که به تدریج عدهٔ بیشتری می‌توانستند در انتخابات شرکت کنند. ایرلند هم که اکنون ضمیمهٔ انگلستان شده بود از همین حق استفاده می‌کرد. به این ترتیب قانون مهم اصلاح وضع انتخابات‌که درسال ۱۸۳۲ به‌تصویب رسید هم در مورد انگلستان و هم در مورد ایرلند اجرا گردید. همچنین قانون تعمیم حق رأی که بعداً تصویب شد در ایرلند هم قوت داشت و از این راه کم‌کم نوع نمایندگان ایرلند در مجلس عوام انگلستان تغییر یافتند. و به‌جای آن که نمایندگان، فرستادگان مالکان باشند کم‌کم سخنگوی واقعی و نمایندهٔ حقیقی دهقانان کاتولیك و ناسیونالیست‌های ایرلند گشتند.

دهقانانی‌که از چنگ مالکان آزاد می‌شدند و دهقانان کم‌زمین یا اجاره‌دار ایرلند به‌علت فقر شدیدشان برای خوراك خود فقط سیب زمینی بکار می‌بردند. سیب زمینی غذای اصلی ایشان را تشکیل می‌داد

گسترده بود. آن زمان پادشاهان هخامنشی در ایران حکومت می‌کردند که پایتختشان شهر پرسپولیس بود و کوشیدند قدرت یونان را درهم بشکنند و آنجا را هم مسخر سازند ولی شکست یافتند و عاقبت هم اسکندر کبیر آنها را بکلی منقرض ساخت.

انگلستان بمصر مسلط میشود



وقتی که اسکندر به‌مصر رسید مورد استقبال قرار گرفت و اوـ را همچون یك رهایی‌بخش می‌نگریستند که مصر را از چنگ حکومت جابر ایرانیها آزاد ساخته است. شهر اسکندریـه نام او را بـه‌خود گرفت و خاطرهٔ او را تا امروز حفظ کرده است. پس از اسکندر این شهر یکی از کانونهای بزرگ علم و فرهنگ یونانی شد.

لابد بـه‌خاطـر داری که پس از مـرگ اسکندر امپراطـوری پهناورش میان سردارانش تقسیم‌شد و مصر سهم «پتولمه» (بطلمیوس)

گردید. حکمرانان یونانی این سلسله پتولمه‌ها (بطالسه) برعکس ایرانیها به‌زودی خود را با محیط مصر سازش دادند و مورد قبول واقع شدند و به‌صورت دنباله‌ای از خاندانهای فرعون‌های قدیمی حکومت مصر را ادامه دادند.

ملکهٔ کلئوپاترا آخرین فرعون و پادشاه همین سلسلهٔ بطلمیوس‌ها بود. با مرگ او مصر به‌صورت یکی از استانهای امپراطوری رم درآمد. آن زمان چند سالی پیش از تولد مسیح و آغاز دوران مسیحی بود.

خیلی پیش از آن که رم مذهب مسیح را بپذیرد، مصر مسیحی گردید. مصریان‌مسیحی زیر فشار وتضییقات رومیان قرار می‌گرفتند، ناچار به‌صحرا می‌گریختند و در آنجا برای خود پناه‌گاههایی می‌ساختند و در دل صحرا صومعه‌های مخفی وپنهانی به‌وجود می‌آوردند. مسیحیت آن زمان داستانهای بسیار دلکش و مرموز از معجزاتی که به‌وسیلهٔ این زاهدان و صومعه‌نشینان ریاضت‌کش صورت می‌گرفت همراه دارد.

بعدها وقتی که امپراطور کنستانتین (قسطنطین) مذهب مسیح را پذیرفت مسیحیت دین رسمی امپراطوری رم شد. در این زمان مصریان مسیحی کوشیدند که با در فشار گذاردن بیرحمانهٔ غیر مسیحی‌ها یعنی پیروان مذهب قدیمی مصر که آنها را کافر می‌نامیدند انتقام فشارهایی را که بر خودشان وارد شده بود بگیرند.

از آن پس شهر اسکندریه مرکز علم و دانش مسیحی شد. اما مسیحیت مصر که اکنون دین رسمی و دولتی شده بود به‌فرقه‌های متعدد و مختلفی تقسیم گردید که پیروان آنها دائماً برسر اولویت و برتری بردیگران با هم در منازعه و کشمکش بودند.

این منازعات و کینه‌جویی‌های خونین به‌قدری اسباب ناراحتی مردم شده بود که تقریباً همه‌کس از تمام فرقه‌های مسیحی بیزار شده بود و به‌این جهت وقتی که در قرن هفتم عربها آمدند و مذهب تازه‌ای را همراه آوردند به‌گرمی مورد استقبال واقع شدند. خود این امر یکی از دلایلی بود که پیروزی‌ها و فتوحات عربها را در مصر و شمال آفریقا آسان می‌ساخت پس از آن مسیحیان دوباره محدود گشتند و مورد فشارها و تضییقات بیرحمانه قرار گرفتند.

بدین ترتیب مصر قسمتی از امپراطوری خلفای اسلامی گردید. زبان عربی و فرهنگ عربی به‌سرعت در مصر منتشر گشت بطوری

که زبان قدیمی مصر متروك شد و از میان رفت. دویست سال بعد در قرن نهم موقعی که خلفای بغداد ضعیف شدند، مصر که زیر حکومت حکمرانان ترك بود به‌شکل نیمه مستقلی درآمد. سیصد سال بعد صلاح‌الدین ایوبی، قهرمان مسلمان جنگهای صلیبی پادشاه مصر شد. کمی پس از صلاح‌الدین یکی از جانشینانش عدهٔ زیادی از غلامان ترك را از مناطق قفقاز به‌مصر آورد و آنها را سربازان شخصی خویش ساخت. این غلامان سفید پوست «مملوك» نامیده می‌شدند که به‌معنی «غلام» است.

این مملوك‌ها را با دقت بسیار برای ارتش انتخاب می‌کردند و سربازانی بسیار نیرومند و جسور بودند. پس از چند سال این سربازان مملوك شورش کردند و یکی از خودشان را پادشاه مصر ساختند. به‌این ترتیب حکومت مملوك‌ها یا (ممالیك) در مصر شروع شد که در حدود دو قرن و نیم دوام داشت و پس از آن نیز در حدود سیصد سال دیگر هم به‌صورت نیمه مستقل ادامه یافت. بدین قرار این غلامان خارجی مدتی بیش از ۵۰۰ سال برمصر حکومت کردند. چنین وضعی در تاریخ منحصر به‌فرد و بیمانند است.

حکومت آنها آنطور نبود که نخستین مملوك‌ها، یك طبقه یا یك کاست موروثی در مصر تشکیل داده باشند که حکومتشان ادامه یافته باشد. بلکه دائماً برتعداد مملوك‌ها اضافه می‌شد به‌این ترتیب که از میان غلامان سفیدپوست که از قفقاز آورده می‌شدند تدریجاً عده‌ای آزاد می‌گشتند و بهترین آنها به‌عضویت جامعهٔ مملوك‌های سابق انتخاب می‌شدند.

نژادهای قفقازی آریایی هستند. بدین قرار مملوك‌ها هم آریایی بودند. این مردم خارجی در خاك مصر دوام نمی‌کردند و خانواده‌های ایشان پس از چند نسل نابود می‌شد. اما چون مملوك‌های تازه‌ای به مصر آورده می‌شدند تعداد آنها و مخصوصاً نیرو و قدرت و تازگیشان همواره محفوظ می‌ماند. بدین شکل بود که آنها یك طبقهٔ موروثی و دائمی در مصر نبودند معهذا یك طبقهٔ اشرافی حاکم را تشکیل می‌دادند که مدتی دراز دوام کردند.

در اوایل قرن شانزدهم یکی ازپادشاهان عثمانی که درقسطنطنیه حکومت می‌کرد مصر را متصرف گردید و پادشاه مملوك را که در آن زمان حکومت داشت به‌دار آویخت. از آن پس مصر یکی از استان‌های

امپراطوری عثمانی گشت با وجود این باز هم مملوك‌ها طبقهٔ اشراف حاکم را تشکیل می‌دادند.

بعدها وقتی که ترك‌ها در اروپا ضعیف شدند مملوك‌ها در مصر هرچه می‌خواستند می‌کردند در حالی که مصر باز هم اسماً قسمتی از امپراطوری عثمانی به‌شمار می‌رفت. در آخر قرن هجدهم موقعی که ناپلئون به‌مصر آمد با این مملوك‌ها روبرو گردید و ایشان را شکست داد. لابد داستانی را که از یك مملوك برایت گفته‌ام به‌خاطر داری که هنگام آن جنگ‌ها به‌رسم قرون وسطی یك‌تنه به‌پیش قشون فرانسوی تاخت و مانند قهرمانان قدیم برای مقابلهٔ خود و جنگ تن به‌تن هماورد خواست اما این مرد دلیر به‌ضرب گلوله‌ای از پا درآمد.

به‌این‌ترتیب درمصر هم به‌قرن نوزدهم‌می‌رسیم. درنیمهٔ اول قرن نوزدهم‌مصر زیر تسلط محمدعلی قرارداشت. محمدعلی‌یکی‌از ترك‌های آلبانی بود که از طرف عثمانی به‌مقام حکومت مصر یا «خدیو»ی رسیده بود. حکمرانان ترك در مصر خود را «خدیو» می‌نامیدند.

محمدعلی پاشا به‌عنوان بنیان‌گذار مصر جدید شناخته می‌شود. نخستین کاری که محمدعلی‌کرد آن بودکه قدرت مملوك‌هارا برانداخت و با روشی خیانت‌آمیز آنها را شکست داد و قتل عام کرد. همچنین یك ارتش انگلیسی را که در مصر بود شکست داد و خود را حکمران مطلق کشور ساخت فقط اسماً حکومت و تابعیت سلطان عثمانی را پذیرفت.

محمدعلی یك ارتش تازهٔ مصری به‌وجود آورد که افراد آن را از دهقانان انتخاب کرد (نه‌از مملوك‌ها). کانال‌های تازه‌ای برای آبیاری ساخت و زراعت پنبه را مورد تشویق قرار داد که بعدها مهمترین محصول مصر شد و با قدرتی که فراهم ساخت حتی خود قسطنطنیه پایتخت امپراطوری عثمانی را تهدید کرد و تسلط اسمی سلطان را منکر گشت. اما عملا از تصرف قسطنطنیه منصرف شد و فقط سرزمین سوریه را به‌حکومت مصر ضمیمه ساخت.

محمدعلی درسال۱۸۴۹ به‌سن‌هشتاد سالگی‌درگذشت. جانشینانش مردمی ضعیف و ولخرج و نالایق بودند. اما حتی اگر هم لایق‌تر و بهتر می‌بودند به‌دشواری می‌توانستند در برابر حرص سرمایه‌داران بین‌المللی و طمع امپریالیسم اروپایی ایستادگی کنند. سرمایه‌داران خارجی مخصوصاً بانکداران انگلیسی و فرانسوی پول‌هایی باسودهای هنگفت به‌خدیوهای مصر وام می‌دادند که اغلب هم برای هزینه‌های

شخصی ایشان مصرف می‌شد. بعد همین‌که پرداخت سود این وامها کمی به‌تأخیر می‌افتاد کشتی‌های جنگی برای جمع‌آوری این منافع به مصر می‌آمدند!

داستان تحریکات و توطئه‌های سرمایه‌داران بین‌المللی و این‌که چگونه سرمایه‌داران و دولت‌ها دست در دست هم کار می‌کنند تا بهتر بتوانند به‌غارت وتسلط خود درکشورهای دیگر ادامه‌دهند بسیار عجیب و فوق‌العاده است.

مصر باوجود بی‌لیاقتی عده‌ای از خدیوها پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای حاصل کرده بود. روزنامهٔ «تایمز» که معتبرترین روزنامهٔ انگلیسی‌است درژانویه‌سال ۱۸۷۶نوشت «مصریکی‌ازنمونه‌های شگفت‌انگیز ترقی وپیشرفت است. این کشور در مدت هفتاد سال راهی راکه دیگران در پانصد سال طی کرده‌اند جلو آمده است.»

با اینهمه پولداران خارجی برای دریافت غرامات خود پافشاری می‌کردند[1] و با اعلام ناتوانی و ورشکستگی مصر از دولت‌های خارجی می‌خواستند که به‌مداخله عملی بپردازند.

دولت‌های خارجی مخصوصاً فرانسه و انگلستان برای چنین دخالتی بسیار مشتاق بودند و فقط بهانه‌ای می‌خواستند زیرا مصر طعمه‌ای شیرین و گوارا بود که نمی‌خواستند از آن صرفنظر کنند، به‌علاوه مصر بر سر راه هند قرار داشت.

در این ضمن کانال سوئز که با کار اجباری و عملیات فراوان خلاف انسانی حفر می‌شد در سال ۱۸۶۹ گشوده شد و حمل‌ونقل از آن راه آغاز گردید. (شاید برایت جالب باشدکه بدانی ظاهراً یك‌چنین کانالی میان دریای سرخ و دریای مدیترانه در روزگاران قدیم، در زمان سلسله‌های باستانی مصر در حدود ۱۴۰۰ سال پیش از میلاد وجود داشته است!)

گشایش کانال سوئز بلافاصله تمام حمل‌ونقل دریایی میان اروپا و آسیا و استرالیا را متوجه خود ساخت و اهمیت مصر هم افزایش یافت. برای انگلستان که علائق و منافع حیاتی فراوانی در هند و در مشرق داشت تسلط برکانال سوئز وبرمصر اهمیتی فوق‌العاده پیداکرد.

۱ـ در متن کتاب به «رباخوار» نمایشنامهٔ «تاجرونیزی» اثر مشهور شکسپیر اشاره شده است که چون بدهکارش نمی‌توانست وام خود را بپردازد می‌خواست یك قطعه از گوشت بدن او را قطع کند.

دیسرائیلی نخست‌وزیر انگلستان در سال ۱۸۷۵ به‌اقدام بسیار زیرکارانه‌ای پرداخت و تمام آن قسمت از سهام شرکت کانال سوئز را که در دست خدیو مصر بود به‌علت احتیاج او به‌پول، باقیمت ناچیز و بسیار ارزانی خرید. این‌کار نه‌فقط ازنظر بهره‌برداری و اقتصادی و پولی کاری پرمنفعت بود بلکه حکومت انگلستان را تا اندازهٔ زیادی بر کانال سوئزوبرمصرمسلط‌می‌ساخت. بقیهٔ سهام مصر در کانال سوئز به‌دست سرمایه‌داران فرانسوی افتاد.

بدین ترتیب خود مصر عملا هیچ نوع کنترل و نظارت مالی برکانال سوئز نداشت انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها ازین سهام سودهای هنگفت به‌دست می‌آوردند و در عین حال نظارت برکانال را نیز در دست خود داشتند. خود این امر یك نفوذ مسلم و حیاتی در مصر بود. تنها در سال ۱۹۳۲ سود دولت بریتانیا از کانال در حدود ۳۵۰۰۰۰۰ لیره بود در حالی‌که سرمایهٔ اصلی که برای خرید سهام پرداخت شده بود از ۴۰۰۰۰۰۰ لیره تجاوز نمی‌کرد.

بدیهی بود که انگلستان می‌کوشید نظارت و تسلط بیشتری بر مصر داشته باشد. و از سال ۱۸۷۹ دخالت دائمی در امور داخلی مصر را آغاز کرد و امور مالی کشور را زیر نظر و کنترل خود گرفت. طبیعی است که این امر بسیاری از مصریان را خشمگین می‌ساخت در نتیجه یك نهضت ملی به‌وجود آمد که هدفش برانداختن نفوذ و دخالت خارجی از مصر بود.

رهبر این حزب ملی مصر یك سرباز جوان به‌نام «عربی‌پاشا» بود که پدر و مادرش از طبقهٔ فقیر کارگر بیرون آمده بودند و خود او داوطلبانه به‌خدمت ارتش پیوسته بود. نفوذ او تدریجاً زیاد می‌شد تا به‌مقام وزارت جنگ رسید. در آن مقام بود که از قبول نظارت بازرسان و نظار انگلیسی و فرانسوی در کارهای خود سرپیچی کرد. پاسخ انگلستان در مقابل این سرپیچی از نظارت و دستور خارجی، جنگ بود. در سال ۱۸۸۲ ناوگان جنگی بریتانیا شهر اسکندریه را گلوله‌باران کردند و سوزاندند. انگلیسی‌ها پس از آنکه به‌این ترتیب برتری تمدن غربی را اعلام داشتند(!) و نیروهای زمینی مصر را نیز درهم شکستند، عملا زمام امور را در دست خود گرفتند.

از این راه بود که اشغال مصر از طرف انگلیسی‌ها شروع شد. از نظر مقررات بین‌المللی وضع فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی به‌وجود

آمده بود. زیرا مصر بطور رسمی و اسماً قسمتی ازمستملکات عثمانی بود. انگلستان هم با عثمانی روابط دوستانه داشت معهذا با خیال آسوده و آرام قسمتی از مستملکات این کشور را به‌زور و علناً اشغال می‌کرد.

انگلستان یك نماینده و مأمور عالیرتبه در مصر تعیین کرد که مافوق همه بود این مأمور یك‌نوع سلطان مطلق‌العنان بی‌تاج‌وتخت و چیزی شبیه نایب‌السلطنهٔ بریتانیا در هند بود که حتی خدیو مصر و وزیرانش در برابر این مأمور و نمایندهٔ انگلستان قدرتی نداشتند.

نخستین نمایندهٔ انگلستان در مصر «میجربرینگ» بود که مدت بیست‌وپنجسال بر مصر حکومت کرد و لقب «لرد کرامر» را بدست آورد. «کرامر» مانند یك سلطان مستبد بر مصر حکومت داشت. نخستین اقدام او پرداخت سود به پولداران و صاحبان سهام خارجی بود. از آن پس این سودها منظماً و پیش از هر چیز دیگر پرداخت می‌شد و به‌این جهت همه‌جا از وضع مالی استوار و مستحکم مصر تمجید می‌کردند. بعلاوه تسلط انگلستان بر مصر همان‌طور که در هند هم اثر داشت دستگاه دولتی را تا اندازه‌ای مقتدرتر و مؤثرتر ساخت. اما پس از بیست و پنجسال حکومت «کرامر» وامهای خارجی مصر به‌همان اندازهٔ اول باقی بود و به‌هیچوجه کمتر نشده بود. بعلاوه عملا هیچ‌اقدامی برای آموزش و پرورش مصر صورت نگرفت. حتی «کرامر»کارهای تشکیل یك‌دانشگاه ملی‌را درمصر متوقف ساخت.

نظر کرامر را می‌توان از جمله‌ای که در نامه‌ای به‌سال ۱۸۹۶ برای «لردسالیسبری» نخست‌وزیر وقت انگلستان نوشته است دریافت که می‌گوید «خدیو دارد خیلی مصری می‌شود!» در نظر او مصری‌شدن یك‌نفر مصری گناه عظیمی است و به‌مفهوم سرپیچی از اطاعت به‌انگلستان می‌باشد. همچنان‌که در هند، اگر یك نفر هندی بخواهد هندی باشدورفتار هندی‌داشته‌باشد ازطرف انگلیسی‌ها مجازات‌می‌شود.

فرانسویها از این نظارت و تسلط بریتانیا بر مصر ناراضی بودند. آنها ازاین طعمه سهم رضایت‌بخشی برای خود به‌دست نیاورده بودند. همچنان‌که سایر قدرت‌های‌اروپایی ازاین نمدکلاهی می‌خواستند و از این وضع راضی نبودند. لازم به‌گفتن نیست که خود مصریها هم هیچ‌یك از این خارجیها را دوست نمی‌داشتند. انگلیسیها به‌دیگران می‌گفتند که نباید نگران و دلخور باشند زیرا آنها فقط مدت کوتاهی

در مصر خواهند ماند و به‌زودی آن سرزمین را ترك خواهند گفت. دولت بریتانیا بارها و بارها بطور رسمی اعلان کرد که خاك مصر را تخلیه خواهد کرد. این اعلام رسمی در حدود پنجاه بار یا بیشتر تکرار گردید. در واقع نگاهداشتن حساب آن مشکل شده است. معهذا هنوز هم انگلیسیها به مصر چسبیده‌اند و از آن دست‌بردار نیستند!

در سال ۱۹۰۴ انگلیسیها و فرانسویها برسر بسیاری از مسائل مورد اختلافشان با یکدیگر توافقی برقرار ساختند. از جمله میان خود موافقت کردند که دست فرانسه را در مراکش باز و آزاد بگذارند و در مقابل فرانسه هم متعهد شد که اشغال و تسلط بریتانیا را در مصر به‌رسمیت بشناسد. این امر برای آنها دادوستد خوبی بود اما ترکیه که هنوز اسماً دولت حاکم برمصر بود مورد مشورت قرار نگرفته بود. بدیهی است که مردم خود مصر هم اصلا به‌حساب نمی‌آمدند!

یك موضوع دیگر که در آن‌زمان در مصر باید مورد توجه قرار گیرد این است که دادگاههای مصری حق نداشتند خارجیان را محاکمه کنند. این دادگاهها صالح شمرده نمی‌شدند و خارجی‌ها در صورت ارتکاب به‌جرم و جنایت می‌بایست در دادگاههای خودشان محاکمه شوند، بدین ترتیب دادگاههای متعددی با «حق برون‌مرزی»[۲] تشکیل گردید که قضات آنها همه خارجی بودند و طبعاً منافع خارجی را در نظر داشتند.

یکی از قضات خارجی همین دادگاهها دربارهٔ خودشان می‌نویسد: «عدالت آنها به‌شکل نمایانی خدمتگذار بیگانگانی بود که کشور را استثمار می‌کردند». تصور می‌کنم که خارجیان مقیم مصر از پرداخت بسیاری مالیاتها هم می‌گریختند. در واقع برای ایشان وضع بسیار خوبی به‌وجود آمده بود زیرا مالیات نمی‌پرداختند، به‌قوانین و دادگاههای کشور اعتنایی نداشتند و در عین‌حال هرگونه تسهیلات برای غارت و استثمار کشور برای ایشان فراهم بود!

بدین ترتیب انگلیسی‌ها برمصر حکومت می‌کردند و مصر مورد بهره‌کشی و استثمار ایشان بود. مأموران و نمایندگان ایشان باجلال و شکوه یك سلطان مستبد و مطلق‌العنان در کاخهای سلطنتی زندگی می‌کردند. طبیعی است که در برابر چنین وضعی ناسیونالیسم و

۲ـ این همان چیزی است که در ایران هم به‌نام کاپیتولاسیون وجود داشت.

نهضت‌های اصلاح‌طلبانهٔ ملی رشد می‌یافت و شکل می‌گرفت.

بزرگترین اصلاح طلب قرن نوزدهم در مصر جمال‌الدین‌افغانی[۳] بود که یك پیشوای مذهبی بود ومی‌خواست اسلام را از راه سازش‌دادن و جورکردن با مقتضیات دنیای جدید به‌صورت تازه درآورد. سیدجمال‌الدین می‌گفت که تمام ترقیات را می‌توان با اسلام سازش داد و جور کرد. کوشش او برای احیای اسلام و صورت تازه بخشیدن به‌آن به‌کوشش‌هایی که در هند برای تازه‌کردن آیین هندو به‌عمل می‌آمد شباهت داشت.

اساس این کوشش‌ها برآن است که به‌تعلیمات کهنه و قدیمی بازگردند و برای آیات و دستورات قدیمی معانی و مفاهیم تازه‌ای بیابند و آنها را به‌شکل تازه‌ای تفسیر کنند. بنابراین روش، علم و دانش جدید یك نوع دنباله یا یك نوع تفسیر و توجیه تازه از علوم مذهبی قدیم است. بدیهی است که این روش با روش علمی که بدون اعتنا به چنین پیوندهای قبلی، جسورانه پیش می‌رود، تفاوت بسیار دارد. معهذا نفوذ جمال‌الدین بسیار زیاد بود و نه فقط در مصر بلکه در تمام کشورهای عربی و اسلامی اثر می‌گذاشت.

با توسعه و رشد بازرگانی خارجی، در مصر نیز یك طبقهٔ متوسط تازه رشد کرد و این طبقه ستون فقرات نهضت ملی تازهٔ‌مصر شد. از همین طبقه بود که «سعد زغلول پاشا» بزرگترین رهبر ملی مصر جدید بیرون آمد.

مصر یك کشور عمدهٔ اسلامی می‌باشد اما هنوز هم عدهٔ زیادی قبطی‌ها در آنجا زندگی می‌کنند که مسیحی هستند. این قبطی‌ها پاکترین بقایای مصریان قدیم می‌باشند. در طبقهٔ متوسط تازه‌ای که در مصر به‌وجود آمد هم مسلمانان وهم قبطی‌ها بودند وخوشبختانه میان آن‌ها تصادم و رقابتی وجود نداشت. انگلیسی‌ها کوشیدند که مثل همه‌جامیان‌آنهاهم‌دودستگی و رقابت و اختلاف به‌وجودآوردند اما در این منظور خود توفیقی نیافتند. همچنین کوشیدند که حزب ملی مصر را دچار تفرقه و دودستگی سازند. در این منظور موفق شدند و همانطور که در هند عمل کرده‌اند توانستند عده‌ای عناصر اعتدالی

۳ـ منظور مرحوم سید جمال‌الدین اسد آبادی مشهور به‌افغانی بنیانگزار رنسانس اسلامی قرن اخیر در کشورهای اسلامی است که معاصر ناصرالدین شاه بوده‌و درتحولات سیاسی، اجتماعی‌و فکری‌ایران‌هم نقش‌بزرگی داشته‌است.

را برای همکاری با خود پیدا کنند. اما دربارهٔ این موضوع در یکی از نامه‌های آیندهٔ خود گفتگو خواهیم کرد.

وضع مصر در ماه اوت سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی (اول) آغاز گردید در چنین حالی بود. سه ماه بعد دولت عثمانی که اسماً برمصر تسلط داشت برضد انگلستان و فرانسه و متفقین ایشان وارد جنگ شد و به‌آلمان پیوست. در این موقع انگلستان تصمیم گرفت که رسماً مصر را متصرف شود و به‌مستملکات خود ملحق سازد اما در این راه مشکلاتی پیش آمد و به‌جای تصرف رسمی، مصر تحت‌الحمایهٔ انگلستان اعلام گردید.

آنچه گفتیم دربارهٔ مصر کافی است. بد نیست که اکنون نگاهی هم به‌سایر نواحی آفریقا بیندازیم که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم طعمه و قربانی امپریالیسم اروپایی شدند. قدرت‌های اروپایی با عجله و شتاب به‌این قارهٔ عظیم و پهناور حمله بردند و آن‌را میان خود قسمت کردند. آنها همچون لاشخوران حریص به‌جان آفریقا افتادند و گاهی اوقات بر سر این طعمه میان خودشان رقابت و کشمکش پیش می‌آمد. رویهمرفته آنها کمتر با مقابله‌ای مواجه می‌گشتند اما ایتالیا درسال ۱۸۹۶ در حمله به‌حبشه شکست خورد.

قسمت عمدهٔ آفریقا زیر تسلط انگلستان و فرانسه قرار گرفت و بعضی نواحی آن هم به‌چنگ بلژیك و ایتالیا و پرتغال افتاد. فقط دو دولت مستقل در آفریقا باقی ماند یکی حبشه در شرق و دیگری دولت کوچك لیبریا در سواحل غربی آن. مراکش هم زیر نفوذ مشترك فرانسه و اسپانیا بود.

داستان این‌که‌چگونه این‌سرزمین‌های پهناور به‌تصرف استعمار-گران اروپایی درآمد طولانی و مخوف و دردانگیز است و هنوز هم به‌پایان نرسیده است. بدتر از ماجرای تسلط آنها، روشهایی است که برای بهره‌کشی واستثمار از این قاره، مخصوصاً برای بدست‌آوردن کائوچو به‌کار می‌رود.

چند سال پیش داستانهایی از جنایات و خشونت‌های غیرانسانی که درکنگوی بلژیك صورت می‌گرفت انتشار یافت‌که دنیای به‌اصطلاح متمدن را خشمگین ساخت. در واقع باری که بردوش مردم سیاهپوست نهاده شده بسیار سنگین است.

قسمت‌های داخلی آفریقا که به‌نام قارهٔ سیاه معروف شده است

تا نیمهٔ دوم‌قرن نوزدهم ناشناس باقی مانده بود. سفرهای متعدد بسیار پرماجرا و هیجان‌انگیز به‌داخل این سرزمین مرموز صورت گرفت تا آن‌که توانستند وضع آن را به‌روی نقشه بیاورند.

بزرگترین کاشفان آفریقا «دیوید‌لیوینگستون» یك مبلغ مذهبی اسکاتلندی بود. قارهٔ آفریقا سالها او را بلعیده بود و در درون خودنگاه داشت و دنیای خارج بکلی از او بیخبر مانده بود. نام «هنری‌استانلی» هم با نام او پیوند یافته است. استانلی یك کاشف و روزنامه‌نویس بود که به‌جستجوی لیوینگستون به‌آفریقا رفت و عاقبت او را در قلب این قارهٔ عظیم پیدا کرد.[۴]

۴ـ سفرنامه‌های این دو کاشف آفریقا بسیار جالب و خواندنی است.

۱۴۲

عثمانی «مرد بیمار اروپا» می‌شود

۱۴ مارس ۱۹۳۳

از مصر به‌آسانی می‌توان از دریای مدیترانه عبور کرد و به‌ترکیه رفت. در سفر بزرگ ما، این یك قدم کوتاه و طبیعی است.

قرن نوزدهم شاهد تجزیه و جداشدن پشت سرهم قسمت‌هایی از امپراطوری عثمانی در اروپا بود. انحطاط تدریجی عثمانی از قرن پیش شروع شده بود. شاید به‌خاطر داشته باشی که برایت گفتم ترك‌ها شهر وین پایتخت اطریش را محاصره کردند و تا مدتی اروپا در برابر شمشیر ترك‌ها بر خود می‌لرزید. مسیحیان مؤمن اروپای غرب، ترك‌ها را «تازیانه عبرت الهی» می‌شمردندکه برای‌کیفردادن به‌گناهان جامعهٔ مسیحیت فرستاده شده‌اند. اما رانده‌شدن ترکها از پشت دروازه‌های «وین» ورق را برگرداند و از آن‌پس آنها در اروپا وضع دفاعی به‌خود گرفتند.

ملیت‌های متعددی که ترکها در اروپای جنوب شرقی تحت تسلط خود درآورده بودند همچون خارهای مزاحمی در پاهاشان شده بود. هیچ‌کوششی به‌عمل نیامده بود که آنها به‌خود ترك‌ها شبیه شوند و در جامعهٔ ترك تحلیل بروند. احتمال دارد که اگر چنین کوششی هم به‌عمل می‌آمد به‌نتیجهٔ مثبتی نمی‌رسید. روح‌ناسیونالیسم این‌ملت‌ها باحکومت سنگین و طاقت‌فرسای ترکها تصادم پیدا می‌کرد.

در شمال شرقی هم روسیه تزاری در حال رشد بود و روزبه‌روز بزرگتر و مقتدرتر می‌شد و بر متصرفات ترك‌ها فشار می‌آورد بطوری که کم‌کم صورت یك دشمن دائمی و همیشگی ترك‌ها را پیدا کرد. مدتی نزدیك ۲۰۰ سال جنگهای متناوب میان آنها ادامه داشت تا این‌که عاقبت «تزار» روسیه و «سلطان» عثمانی تقریباً هر دو با هم در یك زمان در اواخر جنگ جهانی از میان رفتند و امپراطوری‌هاشان نیز با خودشان منقرض گردید.

امپراطوری عثمانی مانند امپراطوری‌های دیگر مدت زیادی دوام کرد این امپراطوری پس از آن‌که تا مدتی دراز در آسیای صغیر وجود داشت در سال ۱۳۶۱ در اروپا هم مستقر گردید. هرچند که خود شهر قسطنطنیه تا سال ۱۴۵۳ سقوط نکرد تمام نواحی اطراف آن مدت‌ها پیش از این زمان به‌تصرف ترك‌ها درآمد. در موقعی‌که تیمور در آسیای غربی به‌تاخت‌وتاز پرداخت در حدود آنقره (آنکارای کنونی) به‌سال ۱۴۰۲ نیروهای سلطان عثمانی را در هم شکست. براثر این حوادث شهر بزرگ قسطنطنیه یك چند در امان ماند. اما ترك‌ها به‌زودی شکست خود را جبران کردند و نیروی سابقشان را بازیافتند. از ۱۳۶۱ تا پایان عمر امپراطوری عثمانی که در زمان ما روی‌داد بیش از پنج قرن‌ونیم طول کشید که مدتی دراز است.

ترك‌ها نتوانستند در این مدت دراز خودشان را بااوضاع و احوال تازه‌ای که در اروپا پس از پایان قرون وسطی تکامل می‌یافت جور کنند وسازش دهند. درشهرهای صنعتی‌اروپا دادوستد وبازرگانی رشد می‌یافت و تولیدات به‌میزان وسیع‌تری سازمان می‌یافت اما ترك‌ها هیچ‌نوع جذبه و کششی نسبت به‌تمام این تحولات و این چیزها نشان نمی‌دادند.

ترك فقط سربازی خوب، جنگجویی خشن و با انضباط بود که در دوران‌های صلح و آرامش به‌استراحت و آسایش می‌پرداخت و باز موقعی که هنگام جنگ و قیام فرا می‌رسید بیرحم وقسی‌القلب و خشن می‌شد. هرچند که در شهرها مستقر شده بود و آنها را با بناهای زیبا و مجلل‌زیباتر ساخته‌بود اما انگارچیزی‌اززندگی قدیمی صحرانشینی‌رابا خود حفظ کرده بود که زندگی خود را با آن منطبق می‌ساخت. شاید این طرز زندگی در سرزمین اصلی ترك‌ها در آسیای مرکزی خوب و مناسب می‌بود اما با زندگی‌در آسیای صغیر یا محیط تازه‌اروپایی‌که‌آنها را احاطه کرده بود سازش نداشت. ترك‌ها نمی‌توانستند خود را با محیط تازهٔ اطرافشان جور کنند و در نتیجه، تصادمی دائمی میان این دو روش مختلف وجود داشت.

امپراطوری عثمانی سه قارهٔ اروپا و آسیا و آفریقا را به‌یکدیگر مربوط می‌ساخت و برتمام راههای بازرگانی باستانی که میان شرق و غرب وجود داشت مسلط بود. اگر ترك‌ها می‌خواستند و استعداد لازم هم در ایشان می‌بود می‌توانستند از این موقعیت ممتاز به‌خوبی استفاده

کنند و از نظر بازرگانی ملتی بزرگ بشوند. اما آنها چنین میل و استعدادی نداشتند و حتی در این راه بازرگانی هم مشکلات و موانعی ایجاد می‌کردند. احتمال داردکه دلیل این مزاحمت هم آن بود که نمی‌توانستند ببینند دیگران از آن سود می‌بردند.

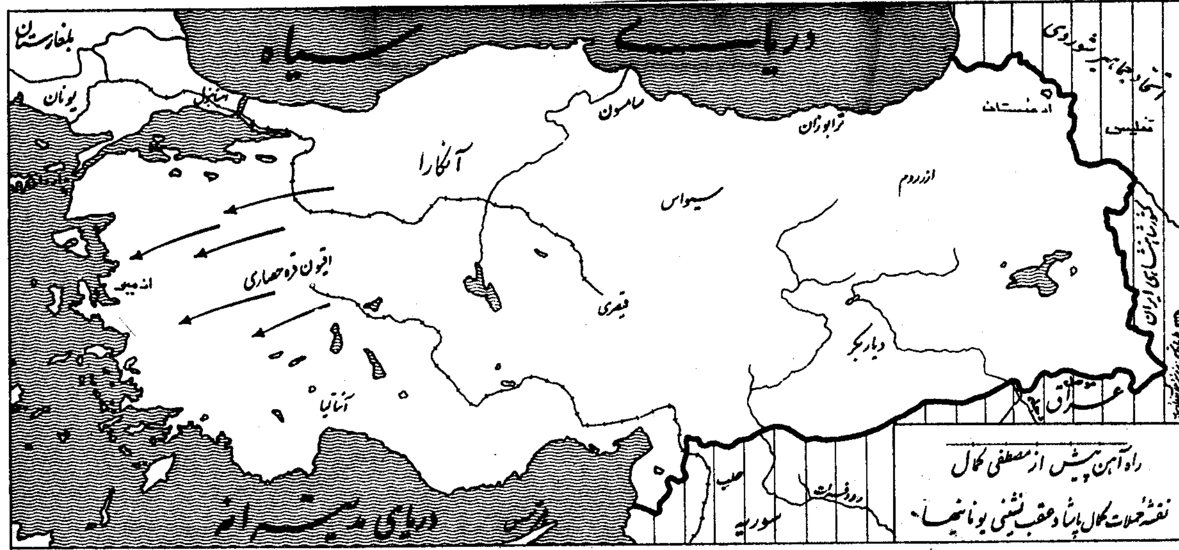
تا اندازه‌ای با همین بسته شدن راههای قدیمی بازرگانی بود که مردم دریانورد و بازرگان اروپا خود را ناچار دیدند راههای تازه‌ای به‌سوی شرق پیدا کنند و این احتیاج موجب کشف راههای تازه شد «کولومبوس» راههای غرب را کشف کرد و به‌آمریکا رسید و «دیاز» و «واسکودوگاما» آفریقا را دور زدند و راههای شرق را پیدا کردند. اما ترك‌ها نسبت به‌تمام این موضوع‌ها و این تحولات لاقید و بی‌اعتنا ماندند و فقط در فکر آن بودند که با نیروی شمشیر و قدرت نظامی نظم و انضباط را در امپراطوری خود برقرار نگاه‌دارند.

نتیجهٔ این وضع آن شد که فعالیتهای بازرگانی و تولید ثروت تدریجاً در قسمت‌های اروپایی امپراطوری عثمانی هم رو به‌انحطاط نهاد. این انحطاط بازرگانی و اقتصادی مقداری هم بخاطر اختلافات و تصادمات نژادی و مذهبی بود. ترك‌ها و ملل مسیحی بالکان کینه‌های مذهبی قدیم را که از زمان جنگ‌های صلیبی و پیش از آن سابقه داشت به ارث برده بودند. رشد ناسیونالیسم تازه و احساسات ملی نیز به‌این آتش دامن می‌زد و در نتیجه همیشه آشفتگی‌ها و ناراحتی‌هایی وجود داشت.

به‌عنوان نمونه ومثالی‌از انحطاط وانقراض قسمت‌های اروپایی امپراطوری عثمانی می‌توانم برایت بگویم که‌شهر مشهور بزرگ و قدیمی «آتن» درسال ۱۸۲۹ که یونان مستقل گردید صورت دهکده‌ای راپیدا کرده‌بود که درحدود ۲۰۰۰ نفر جمعیت داشت. (اکنون که یکصدسال ازآن زمان می‌گذرد جمعیت آتن به بیش‌از ۵۰۰۰۰۰ نفر رسیده است.)

این زوال و انقراض بازرگانی و فعالیت‌های دیگر مولد ثروت، برای خود حکمرانان ترك نیز عواقب وخیم وناگواری داشت. وقتی‌که اعضای مختلفی که بدن امپراطوری را تشکیل می‌دادند ضعیف و فقیر می‌شدند قلب امپراطوری هم ضعیف می‌گشت و رنجور می‌شد. در واقع تعجب‌آور است که با وجود تمام این تصادمات و مشکلات امپراطوری عثمانی تااین اندازه دوام کرد.

ترکیه در حاکمیت دیکتاتوری



قدرت سلاطین عثمانی در طی چند قرن به سبب «جانیثاری‌ها»[۱] بود. این ارتش اختصاصی از غلامان مسیحی تشکیل می‌گشت که با کمال دقت و مراقبت انتخاب می‌شدند و از کودکی تحت تعلیمات و پرورش خاصی قرار می‌گرفتند. این جانیثاری‌ها، شخص را به‌یاد مملوك‌های مصری می‌اندازد اما فرق عمده‌ای میان آنها وجود داشت زیرا هرچند که‌آنها گل سرسبد ارتش ترك بودند هرگز مثل مملوك‌های مصر قدرت حاکمه را بدست نیاوردند. اما اینها هم مانند مملوك‌ها بودند ویك طبقهٔ موروثی رابه‌وجود نمی‌آوردند.

آنها تا وقتی که‌غلام بودند مورد توجه قرار می‌گرفتند ومقامات و مشاغل مهمی به‌ایشان سپرده می‌شد اما فرزندانشان مسلمان وآزاد می‌شدند و تا مدتها نمی‌توانستند در سازمان ممتاز جانیثاری‌ها که مخصوص غلامان بود شرکت کنند واز مزایایی که به‌آنها داده می‌شد استفاده ببرند. انتخاب افراد تازه برای سازمان جانیثاری‌ها همیشه از میان غلامان سفیدپوست مسیحی صورت می‌گرفت.

تمام این چیزها عجیب وغیر عادی به‌نظر می‌آید. اما باید به‌خاطر داشته باشی که کلمهٔ غلام در کشورهای اسلامی آن زمان همان معنی را که‌امروز از آن می‌فهمیم نداشت. غلامان اغلب از نظر فنی وقانونی غلام شمرده می‌شدند اما می‌توانستند به‌عالیترین مقامات هم برسند.

لابد به‌خاطر داری که در هند یك سلسله پادشاهان بودند که «پادشاهان غلام» نامیده می‌شدند و در دهلی سلطنت می‌کردند. صلاح‌الدین ایوبی سلطان معروف مصر هم اصلا غلام بود. ظاهراً نظر ترکها این بودکه افراد دستگاه وطبقهٔ حاکمه باید پرورش دقیق و کاملی ببینند تا بتوانند حکومت و قدرت مؤثری داشته باشند. آنها هم مانند هر معلمی می‌دانستند که بهترین دوران آموزش وپرورش از اوان کودکی است. شاید به‌آسانی نمی‌شد فرزندان مسلمانان را از ایشان گرفت و از پدران و مادرانشان جدا ساخت و تحت تعلیم قرار داد و به‌غلامان مبدل ساخت. به‌این جهت بود که‌کودکان و پسربچه‌های مسیحی را می‌گرفتند وآنها رابه‌غلامخانهٔ سلطان می‌فرستادند و در آنجا تحت تعلیم و آموزش سخت و دقیقی قرار می‌دادند. بدیهی‌است که‌این بچه‌ها وقتی که بزرگ می‌شدند به دین اسلام در می‌آمدند.

---

۱ ـ جانیثاری همان کلمه جان‌نثار است که به‌معنی گروه «جان‌نثاران» یا فدائیان می‌تواند بود.

این روش حتی در مورد خود سلطان‌ها هم به‌کار می‌رفت. سلطان به‌شکل عادی ازدواج نمی‌کرد بلکه باکمال دقت ازمیان دخترانی که کنیز بودند کسانی به‌حرم سلطان فرستاده می‌شدند وآنها مادر سلطان‌های آینده می‌گشتند. بدین‌قرار تمام سلاطین عثمانی تا اوایل قرن هجدهم از مادران کنیز متولد شده بودند وناچار بودند که همان تعلیمات دقیق وانضباط جدی راکه برای غلامان سلطان وجود داشت ببینند وباهمان روش پرورش یابند.

بدیهی‌است که برای انتخاب غلامان و پرورش و تعلیم ایشان برای منظورهای خاص وخدمات مختلف از مقام خود سلطان گرفته به پایین، علم و ترتیبات خاصی وجود داشت. نتیجهٔ این روش آن بود که دستگاه دولتی برای محیط خاص خود قدرت و نفوذ مؤثری می‌یافت ودائماً خون تازه‌ای از غلامان تازه به آن تزریق می‌گشت. به‌این ترتیب یك طبقهٔ حاکمه نمی‌توانست به‌صورت موروثی درآید و فاسد شود. شاید قدرت اولیه امپراطوری عثمانی هم نتیجهٔ همین روش بود. اما در هرحال این وضع با سنت‌های مرسوم در کشورهای اروپایی یا آسیایی تفاوت بسیار داشت. این وضع باسیستم ارثی فئودالی بکلی متفاوت بود وحتی باسیستمی که پس‌از زوال فئودالیسم در اروپا استقرار یافت نیز اختلاف فاحش داشت.

دریك چنین وضع ودرحالی که داد وستد وبازرگانی رونقی نمی‌یافت طبعاً طبقهٔ متوسط نمی‌توانست رشد داشته باشد. اما این سیستم از نیمهٔ دوم قرن شانزدهم به‌بعد که در جامعهٔ غلامان هم‌رسوم موروثی راه یافت دیگر نتوانست به‌خلوص وپاکی ابتدای امر باقی بماند زیرا از آن زمان به‌بعد فرزندان غلامان هم می‌توانستند در این جامعه باقی بمانند و مورد تربیت واقع شوند و کار پدرانشان رادنبال کنند.

همچنین این سیستم از جهات متعدد دیگری نیز تدریجاً خلوص وپاکی خود را از دست داد اما زمینه و سابقهٔ اصلی آن به‌جا ماند و خود این امر موجب آن‌گشت که ترکیهٔ عثمانی با سایر کشورهای اروپا درآن قرون تفاوت پیدا کند. در داخل ترکیه نیز جامعه‌های مردم‌بکلی جدا از یکدیگر و با قوانین مخصوص خودشان زندگی می‌کردند و با یکدیگر آمیزش و اختلاطی نداشتند.

دربارهٔ این سیستم و روش عجیب و فوق‌العادهٔ ترکی زیاد برایت

نوشتم زیرا این وضع منحصر به‌فرد وبی‌نظیر بود و به‌حفظ قدرت امپراطوری عثمانی کمك بسیار می‌کرد. بدیهی است که امروز دیگر چنین وضعی وجود ندارد واین امر یك موضوع تاریخی می‌باشد.

تاریخ ترکیه در دویست سال اخیر تاریخ جنگهای مداوم در مقابل روسیه که درحال توسعه بود و در مقابل شورشهای پیاپی‌ملیت‌های مختلفی که تابع امپراطوری عثمانی بودند می‌باشد. یونان، رومانی، صربستان، بلغارستان، مونتنگرو، بوسنی، همه کشورهای بالکانی بودند که قسمتی از امپراطوری عثمانی به‌شمار می‌رفتند. بطوری که دیدیم یونان در سال ۱۸۲۹ باکمك انگلستان و فرانسه و روسیه از عثمانی جدا شد واستقلال یافت.

روسیه یك کشور اسلاو است، بلغارستان و صربستان که در بالکان هستند نیز اسلاو می‌باشند. روسیهٔ تزاری همواره می‌کوشیدکه خود را قهرمان و مدافع آزادی این اسلاوهای بالکان نشان دهد. اما محرك اصلی و هدف واقعی روسیه شهر قسطنطنیه بود و تمام سیاست روسیه براساس تصرف این مقر و پایتخت قدیم امپراطوری رم شرقی دور می‌زد. تزار روسیه خود راجانشین وقائم مقام امپراطوران‌بیزانس می‌شمرد.

جنگهای روسیه و ترکیه از سال ۱۷۳۰ شروع شد و با فاصله‌هایی از دورانهای صلح و متارکه‌درسال‌های۱۷۶۸ و ۱۷۹۲ و ۱۸۰۷ و۱۸۲۸ و۱۸۵۳ و ۱۸۷۷ وبالاخره ۱۹۱۴ تکرار گردید و ادامه‌یافت.

درسال ۱۷۷۴ روسیه شبه جزیرهٔ کریمه‌را از عثمانی گرفت و به‌این ترتیب به‌دریای سیاه دست یافت. اما این امر آنقدرها که میل داشت برایش مفید نبود زیرا دریای سیاه یك دریای مسدود است و قسطنطنیه در مخرج و گلوگاه آن قرار دارد.

در سالهای ۱۷۹۲ و۱۸۰۷ مرزهای روسیه به‌سوی قسطنطنیه پیش آمد ومرزهای ترکیه عقب کشیده شد. درضمن جنگهای استقلال یونان، تزار روسیه کوشید در موقعی که دست ترکها در جای دیگر بند بود وترك‌ها گرفتار آن جنگها بودند به‌آنها حمله ببرد. اگر انگلستان و اطریش به‌مداخله نمی‌پرداختند روسیه قسطنطنیه را متصرف می‌شد.

باید دید چرا انگلستان واطریش، ترکیه را از حملات روسیه نجات دادند؟ بدیهی است این‌کار بخاطر علاقه و محبت نسبت به ترکیه

نبود، بلکه از آن‌جهت بود که باروسیه رقابت داشتند و از او می‌ترسیدند. سابقاً دربارهٔ رقابت متمادی میان روسیه و انگلستان در آسیا وجاهای دیگر مطالبی برایت گفته‌ام. تصرف هند انگلستان را تاپشت مرزهای نواحی قلمرو روسیه در آسیا رساند و انگلیسیها دائماً ازترس اقدام احتمالی روسیه تزاری نسبت به هند نگران بودند. این نگرانی برای ایشان به‌صورت‌کابوس مهیبی درآمده بود. به این جهت سیاست انگلستان آن بود که همه‌جا جلو روسیه را سد سازد و از هر اقدامی که برقدرت آن‌کشور بیفزاید جلوگیری کند.

تصرف قسطنطنیه از طرف روسها موجب می‌گشت که آنها به دریای مدیترانه دست یابند ودر این‌صورت می‌توانستند یك نیروی دریایی بزرگ در نزدیکی راه هند به‌وجود آورند. چنین وضعی برای انگلستان و برای ادامهٔ تسلط برهند بسیار خطرناك می‌بود به‌این جهت انگلیسیها بارها جلو روسیه را در حمله به ترکیه گرفتند.

اطریش نیز میل داشت که روسیه را هرچه بتواند دورتر نگاه‌دارد. اکنون درزمان ما اطریش کشور کوچکی است اما تا چند سال پیش (پیش‌از جنگ جهانی اول) امپراطوری بزرگی بود که در همسایگی شبه جزیرهٔ بالکان قرار داشت و می‌خواست وقتی که امپراطوری ترکیه تجزیه می‌شود خود او سهم عمده‌ای از بالکان به دست آورد واز این‌رو می‌کوشید روسیه رااز‌این منطقه دور نگاهدارد.

ترکیهٔ بیچاره بااین همسایگان نیرومند در وضع بدی قرارداشت زیرا آنها به او چشم دوخته بودند و انتظار می‌کشیدند که اتفاقی روی دهد تا برسرش بریزند و قطعه قطعه‌اش کنند. درسال ۱۸۵۳ تزار روسیه خطاب به سفیر کبیر بریتانیا در مورد ترکیه گفته بود:

«مردی بیمار دربرابر ماست، مردی سخت بیمار.... هر لحظه ممکن است که به‌شکلی ناگهانی بمیرد...» این جمله بسیار معروف شد وازآن‌پس ترکیهٔ عثمانی به‌نام «مرد بیمار اروپا» مشهور گشت. معهذا این بیمار خیلی سخت جان بود و مدت درازی طول کشید تا بمیرد!

در همان سال ۱۸۵۳ تزار روسیه یکبار دیگر کوشید که‌به حیات عثمانی پایان دهد. براثر این کوشش جنگ کریمه آغاز گشت که انگلیسیها و فرانسوی‌ها هم درآن شرکت کردند و جلو روسیه را گرفتند. بیست ویك سال بعد درسال ۱۸۷۷ تزار دوباره به ترکیه

حمله برد و نیروی آن دولت را درهم شکست اما بازهم دخالت خارجیان ترکیه را تا اندازه‌ای نجات داد ودر هر صورت قسطنطنیه را از خطر تصرف روسها محفوظ نگاهداشت.

بر اثر این جنگ‌ها کنفرانس‌بین‌المللی مشهوری در سال ۱۸۷۸ درشهر برلین تشکیل گردید تا سرنوشت ترکیه را مورد رسیدگی قرار دهد. بیسمارك صدراعظم آلمان و دیسرائیلی نخست وزیر انگلستان وبسیاری از سیاستمداران آنوقت اروپا دراین کنفرانس شرکت داشتند که یکدیگر را تهدید می‌کردند وبه دسته‌بندی برضد هم می‌پرداختند.

براثر پیمانی که در آن کنفرانس بسته شد و بنام «پیمان برلین» مشهور گشت، کشورهای بالکانی یعنی بلغارستان، صربستان، رومانی و مونتنگرو استقلال یافتند. اطریش ایالات بوسنی و هرزگوین را اشغال کرد (که اسماً تحت حکومت ترکیه باقی ماندند) انگلستان نیز جزیرهٔ قبرس را به‌عنوان یکنوع حق‌العمل وپاداش از ترکیه‌گرفت زیرا تا اندازه‌ای از ترکیه جانبداری کرده بود.

جنگ بعدی روسیه وترکیه، سی وشش سال پس‌از آن‌در ۱۹۱۴ روی داد وقسمتی از حوادث جنگ بزرگ جهانی بود.

دراین ضمن در داخل ترکیه تغییرات قابل ملاحظه‌ای روی داد. شکست قطعی ترکیه در برابر روسیه در سال ۱۷۷۴ نخستین تکان‌جدی را درترك‌ها به‌وجود آورد وبه آنها فهماند که از کشورهای اروپایی بسیار عقب مانده‌اند. از آنجا که ترك‌ها یك ملت جنگی هستند نخستین چیزی که‌به‌نظرشان رسید آن بود که باید ارتش تازه‌ای موافق مقتضیات زمان به‌وجود آورند. این‌کار تا اندازه‌ای باموفقیت انجام گرفت و به وسیلهٔ طبقهٔ افسران تازهٔ این ارتش بودکه افکار غربی به ترکیه راه یافت.

همانطور که برایت گفته‌ام در ترکیه یك طبقهٔ متوسط نیرومند مانند کشورهای اروپایی وجود نداشت و هیچ طبقهٔ متشکل وسازمان یافتهٔ دیگری هم نبود. بعد ازجنگهای کریمه در سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ کوشش فراوانی برای غربی شدن در ترکیه آغاز گردیدنهضتی که ازتشکیل یك حکومت مشروطه هواداری می‌کرد توسعه یافت ومی‌خواست بجای قدرت مطلقهٔ سلطان یك مجمع دموکراتیك به‌وجود آید. رهبر این نهضت «مدحت پاشا» بود.

در سال ۱۸۷۶ در قسطنطنیه شورشهایی بخاطر بدست آوردن یك

قانون اساسی آغاز گشت. سلطان هم بااین درخواست موافقت کرد اما بلافاصله بخاطر شورشی که در بلغارستان شروع شد وبه‌دنبال آن هم جنگ با روسیه روی داد قانون اساسی کنار گذارده شد. هزینهٔ سنگین این جنگ ومخارج اصلاحات و تغییراتی که در طبقات و دستگاههای بالایی حکومت صورت می‌گرفت نتایج ناگواری به‌بار می‌آورد. زیرا این هزینه‌ها واین اصلاحات ظاهری باتغییرات اساسی اقتصادی همراه‌نبود ودر نتیجه موجب ورشکستگی ترکیه می‌گشت وبر اثر آن دولت ترکیه ناچار بود از سرمایه‌داران غربی وام بگیرد. آنها هم در مقابل پرداخت وام درآمدهای کشور را زیر نظارت و کنترل خود می‌گرفتند. بدین ترتیب کوشش برای غربی شدن واجرای اصلاحات برای ترکیه موفقیتی نبود. خیلی دشوار بود که این اصلاحات با دستگاه و سازمان قدیمی امپراطوری سازش داده شود.

در اوایل قرن بیستم درخواست برای قانون اساسی خیلی نیرومند گردید. دراین زمان هم مثل پیش از آن تنهاکسانی که سازمانی داشتند افسران ارتش بودند ودر میان همانها بود که حزب تازه‌ای به‌نام «حزب ترکیهٔ جوان» به‌سرعت توسعه یافت. سازمان مخفی «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» تشکیل گردید و قسمت عمده‌ای از ارتش را زیر نفوذ خود درآورد و درسال ۱۹۰۸ سلطان را ناچار ساختند که قانون اساسی سال ۱۸۷۶ را که متروك شده بود به‌رسمیت بشناسد و مورد عمل‌قرار دهد.

در این موقع جشنها و شادمانیهای بزرگ همه‌جا را فراگرفت. ترکها وارمنی‌ها ودیگران که تاآن‌زمان متقابلا یکدیگر را می‌کشتند و نسبت به‌هم کینه‌ای شدید داشتند یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدند واز شادمانی گریه می‌کردند وچنین می‌انگاشتند که دوران جدیدی فرا رسیده است که همه باهم برابر خواهند بود و نژادها و ملیت‌های دست نشانده حقوق کامل و برابر با دیگران به دست خواهند آورد.[۱]

قهرمان و رئیس این انقلاب آرام و بدون خونریزی «انوربیگ» یك افسر زیبا اما میان تهی بود که درعین‌حال شهامت و شجاعت و

۱ــ حوادث انقلابی عثمانی و تشکیل کمیتهٔ اتحاد و ترقی در انقلاب مشروطیت ایران نیز اثر نمایان داشت و این هردو انقلاب زیر اثر حوادث انقلابی سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ روسیه نیز قرار داشتند.

روح ماجراجویی داشت. «مصطفی کمال» که بعدها رهایی بخش ترکیه شد نیز یکی از رهبران نهضت ترکیه جوان بود اما در مقایسه با «انورپاشا» خیلی کم اهمیت‌تر بود. این‌دونفر از یکدیگر خوششان نمی‌آمد.

«حزب ترکهای جوان» بامشکلات فراوان مواجه گشت. سلطان مزاحمت زیادی برای ایشان به‌وجود آورد وعده‌ای از آنها را کشت. براثر حوادث بعدی سلطان خلع شد و سلطان دیگری به‌جای او نشست. همچنین مشکلات اقتصادی و تصادماتی با دولتهای خارجی پیش‌آمد.

دولت اطریش از این آشفتگی‌ها استفاده کرد و ایالات بوسنی و هرزگوین را که به‌دنبال پیمان برلین از سال ۱۸۷۸ اشغال کرده بود ولی‌اسماً تابع عثمانی شمرده می‌شد رسماً به‌خود ملحق ساخت. ایتالیا نیز ناحیهٔ طرابلس را در شمال آفریقا به‌تصرف خود درآورد و به ترکیهٔ عثمانی اعلان جنگ داد. ترکها کاری از دستشان ساخته نبود زیرا نیروی دریایی مجهزی نداشتند و ناچار به درخواستهای ایتالیا تسلیم شدند.

هنوز این کار درست به‌سامان نرسیده بودکه‌یك‌خطر بزرگتر و نزدیکتر آنها را تهدید کرد. بلغارستان و صربستان و یونان و «مونتنگرو» که می‌خواستند ترکیه را بکلی از اروپا بیرون برانند و متصرفات اروپایی او را از چنگش به‌درآورند چون دیدند فرصت مناسبی فرا رسیده است بایکدیگر متحد شدند و «جامعهٔ بالکان» را به وجود آوردند و متفقاً در اکتبر ۱۹۱۲ به ترکیه حمله بردند.

ترکیه بکلی فرسوده واز هم گسیخته شده بود. در داخل ترکیه میان مشروطه خواهان و مرتجعان برسر حکومت رقابت شدیدی وجود داشت ودر نتیجه عثمانی در مقابل حملهٔ جامعهٔ بالکان به‌شدت شکست خورد. بدین ترتیب نخستین جنگ بالکان پس‌از چند ماه به‌پایان رسید وترکیه تقریباً بکلی از اروپا بیرون رانده شد و فقط استانبول (قسطنطنیه) برایش باقی ماند. حتی شهرادرنه (آدریانوپول) که قدیمی‌ترین پایتخت عثمانی‌ها در اروپا بود بر خلاف میلش از اوجدا گشت و از تصرفش به‌در رفت.

معهذا فاتحان این جنگ خیلی زود برسر غنیمت به‌چنگ‌آمده به‌جان یکدیگر افتادند. بلغارستان به‌شکلی ناگهانی و خیانت‌آمیز به متفقان سابقش حمله برد. کشتارهای مهیب متقابل روی داد. ورومانی

که سابقاً خود را دور و برکنار نگاهداشته بود به‌امید سود به‌این معرکه پیوست. در نتیجه بلغارستان تمام آنچه را قبلا به‌دست آورده بود از دست داد. رومانی و یونان وصربستان بروسعت سرزمینهای قلمرو خود افزودند. ترکیه نیز شهرادرنه (آدریانوپول) را دوباره تصاحب کرد.

کینه و دشمنی مردم بالکان نسبت به‌یکدیگر واقعاً عجیب وحیرت‌انگیز است. کشورهای بالکانی کوچك هستند اما بارها کانون طوفان‌های مهیبی برای اروپا بوده‌اند.

سلطان‌عثمانی‌که‌در سال ۱۹۰۹ براثرقیام «ترکهای‌جوان» مستعفی و خلع گردید، شخص بسیار جالبی بود. اسمش عبدالحمید دوم بود و درسال ۱۸۷۶ سلطان شد. او به‌هیچوجه به‌اصلاحات و تغییرات تازه علاقه نداشت اما در کار خودش خیلی زیرك وشایسته بود و بخاطر بازی زیرکانه‌ای‌که در میان دولت‌های بزرگ‌می‌کرد و آنها را در مقابل هم قرار می‌داد مشهور شده است.

بطوری‌که به‌خاطرداری تمام سلاطین عثمانی درعین حال خلیفه یا رئیس مذهبی مسلمانان هم بودند و با لقب «امیرالمؤمنین» نامیده می‌شدند. عبدالحمید کوشید که از این موقعیت استفاده ببرد و سعی کرد که یك نهضت «پان اسلامیسم» (وحدت جهان اسلام) به‌وجود آورد که در آن تمام کشورهای مسلمان با یکدیگر متحد شوند و او بتواند از هواداری همهٔ آنها استفاده کند. مدت چندسال در اروپا وآسیا از «پان‌اسلامیسم» زیاد صحبت می‌شد اما این حرفها اساس جدی نداشت و جنگ بزرگ جهانی به‌تمام آنها پایان بخشید. در ترکیه نهضت ملی وناسیونالیسم در مقابل پان اسلامیسم قرار گرفت و در عمل نشان داد که قدرت بیشتری دارد.

سلطان عبدالحمید در اروپا بسیار بدنام شد و مورد نفرت و بیزاری قرار گرفت زیرا در همه‌جا او را مسئول کشتارهاو قتل‌عام‌های بلغارها وارمنی‌ها و دیگران می‌شمردند. «گلادستون» نخست‌وزیر لیبرال انگلستان اورا «جانی بزرگ» می‌نامید و برضد خشونتها و کشتارهای او، فعالیت تبلیغاتی دامنه‌داری را آغاز کرد. خود ترکها هم دوران سلطنت اورا تاریکترین ادوار تاریخ خودشان می‌شمارند.

به‌نظر می‌آید که‌کشتار وقتل عام وخشونت‌های متقابل میان‌ترکها و ملل بالکان وارمنی‌ها یك امر منظم وعادی شده بود که هردوطرف

به‌آن می‌پرداختند، مسلماً مردم بالکان و ارمنی‌ها هم به همان اندازه که ترك‌ها به‌کشتار می‌پرداختند متقابلا کشتار می‌کردند و به همان اندازه گناهکار بودند. اختلاف نژادی و مذهبی که قرن‌ها طول کشیده بود در اعماق طبیعت آن‌ها اثر گذارده بود و به‌صورت‌های مهیب تظاهر می‌کرد. دراین میان ارمنستان بیش‌از دیگران رنج کشید و آسیب دید. اکنون ارمنستان یکی از جمهوری‌های شوروی‌است و در نزدیکی قفقاز می‌باشد.

بدین قرار پس‌از جنگ‌های بالکان ترکیه بسیار ضعیف و فرسوده شده بود و در اروپا فقط یك جای پای کوچك برای خود داشت. سایر نواحی امپراطوری عثمانی هم متزلزل بود وازهم می‌پاشید. مصر هنوز هم به عثمانی تعلق داشت اما فقط اسماً، زیرا عملا انگلستان آنجا را اشغال کرده بود و ازآن بهره‌کشی می‌کرد. حتی در سایر کشورهای عربی هم علائم شروع یك نهضت ملی به‌چشم‌می‌خورد.

تعجب‌آور نیست که ترکیه در چنین وضعی احساس ورشکستگی داشته باشد و تمام آرزوها وامیدهایش را متزلزل ببیند. تمام‌امیدهای بلندی که درسال ۱۹۰۸ برای ترکها به‌وجود آمد ظاهراً خاکستر شده و به‌باد رفته بود.

درست درهمین زمان بود که آلمان نسبت به ترکیه علاقه‌نشان می‌داد و اظهار همدردی می‌کرد. آلمان حریصانه به‌شرق می‌نگریست و خیال داشت که نفوذ آلمان را درسراسر خاورمیانه مستقر سازد. ترکیه نیز به‌سوی آلمان متوجه گشت و تماس‌های آن‌ها افزایش یافت.

وضع چنین بود که جنگ بزرگ ۱۹۱۴ درست یکسال پس‌از آنکه جنگهای بالکان به‌پایان رسیده بود آغاز گردید. درحالیکه برای ترکیه فرصت آسایش و استراحتی نمانده بود.

۱۴۳
روسیهٔ تزارها

۱۶ مارس ۱۹۳۳

روسیهٔ امروز یك کشور شوروی است و حکومت آن در دست نمایندگان کارگران و دهقانان قرار دارد. از بعضی جهات این کشور مترقی‌ترین کشور جهان‌است. وضع کنونی آن هرچه می‌خواهد باشد اصولا ساختمان حکومت واجتماع آن براصل برابری اجتماع تکیه دارد وبنا شده است. این وضع امروزی آن‌است اما تاچند سال پیش، در قرن نوزدهم وپیش‌از آن، روسیه عقب مانده‌ترین وارتجاعی‌ترین کشور اروپا بود وکاملترین شکل حکومت مطلقه واستبدادی درآنجا رواج داشت. باوجود انقلابات و تغییراتی که در اروپای غربی روی داده بود هنوز هم نظریهٔ «حق‌الهی سلطنت» در مورد تزارهای روسیه اعتبار داشت.

حتی کلیسا و مذهب روسیه هم شاید از جاهای دیگر مستبدانه‌تر بود. مذهب روسیه، مذهب ارتدوکس قدیمی یونان بود و مسیحیان روسیه نه پیرو کلیسای کاتولیك رم بودند و نه پروتستان. مذهب ستون پشتیبان وابزار کاری در دست حکومت تزاری بود.

این‌کشور را «روسیه مقدس» می‌نامیدند و تزار برای همه‌کس «پدر سفید کوچك»[1] بود و کلیسا و مقامات حاکمه این افسانه‌ها را برای گمراه ساختن ذهن مردم به‌کار می‌بردند و ایشان‌را از توجه به اوضاع سیاسی و اجتماعی باز می‌داشتند. در واقع تقدس مذهبی در جریان تاریخ همراهان شگفت‌انگیز و عجیبی برای خود پیدا کرده است.

مظهر نمایان‌این«روسیهٔ‌مقدس»تزارهادرهمه‌جا «کنوت» واشتغال اساسی و عمدهٔ آن هم «پاگرام»ها بود. این دو کلمه را روسیهٔ تزاری

۱ـ این عبارت تعبیری است از جانشین مسیح و نمایندهٔ خدا همچنانکه در ایران پادشاه را «ظل‌الله‌فی‌الارض» یا سایهٔ خدا در زمین می‌نامیدند.

به‌جهان عرضه داشته و آموخته بود. «کنوت» يك نوع شلاق و تازیانه بود که برای مجازات دهقانان اسیر و دیگران به‌کار می‌رفت. «پاگرام» هم به‌معنی از میان برداشتن وزیر فشار منظم و سازمان یافته قرار دادن است و عملا به‌معنی قتل‌عام و مخصوصاً کشتار یهودیان بود.

در پشت سر روسیهٔ تزاری هم دشت‌های تهی و بی‌پایان سیبری که «استپ» نامیده می‌شود گسترده بود. تنها نام سیبری فکر تبعید و زندان و رنجهای دیگر را باخود همراه داشت. عدهٔ بسیار زیادی از محکومان سیاسی به‌سیبری فرستاده می‌شدند و در آنجا اردوگاههای بزرگ تبعید شدگان و زندان‌های گوناگون فراوان بود که در نزدیك هر يك هم گورهای متعدد کسانی که خودکشی می‌کردند قرار داشت.

تبعیدگاهها و زندانهای طولانی و تنهایی بسیار کسالت‌انگیز و سخت هستند و تحمل کردن آنها دشوار است. روح بسیاری از اشخاص شجاع و دلیر هم در آنجاها از پا در می‌آید. جسم نیز در زیر فشارها درهم می‌شکند.

زندگی کردن جدا از دنیا و دور از دوستان و آشنایان و کسانی که شخص امیدهای خود را با آنها در میان می‌گذارد و بار سختیها را سبك می‌کنند بسیار سخت است. باید قدرت روحی استوار و نیروی معنوی عمیق و آرامش‌بخش و شهامت فوق‌العاده داشت تا بتوان این رنج‌ها را تحمل کرد.[۲]

بدین‌قرار روسیه، هر سری را که بلند می‌شد درهم می‌شکست و هرکوششی برای به‌دست آوردن آزادی را سرکوب می‌ساخت. حتی مسافرت به‌خارجه را بسیار دشوار کرده بود تا افکار و عقاید آزادیخواهانه از خارج به‌آن‌کشور راه نیابد. اما آزادی سرکوب شده به شکل خاصی صاحبان منافع مختلف را به خود ملحق می‌سازد و موقعی که به‌صورت نهضتی به‌حرکت می‌آید پیشرفت آن تقریباً به‌جهش‌های بلند شباهت پیدا می‌کند که گردونهٔ بساط قدیمی را واژگون می‌سازد.

در نامه‌های سابق مناظر و جلوه‌هایی از فعالیت‌ها و سیاست‌های روسیهٔ تزاری را در نواحی مختلف آسیا و اروپا، در شرق دور درآسیای مرکزی، در ایران و در ترکیه دیدیم. اکنون باید تصویری را که از

۲ـ یادآوری می‌شود که نهرو این کتاب و از جمله این سطور را در حالی‌که خود زندانی مجردی بود و درتنهایی به‌سر می‌برد نوشته است و ازین‌رو ارزش ومفهوم این جملات دردناك خیلی بیشتر می‌شود.

این کشور دیدیم کامل کنیم و این فعالیت‌های جدا جدا و پراکنده را با موضوع اصلی پیوند دهیم.

وضع و موقعیت جغرافیایی روسیه طوری است که این کشور همیشه دو رو دارد که یکی متوجه غرب است و دیگری متوجه شرق. براثر همین موقعیت خاصی که روسیه یك قدرت و دولت «اروپایی ـ آسیایی» می‌باشد تاریخ اخیر آن هم همواره یك نوع نوسان میان حوادث شرقی و غربی بوده است بطوری که هروقت که از غرب رانده می‌شد متوجه شرق می‌گشت و هروقت که در شرق جلو او را می‌گرفتند دوباره به‌سوی غرب متوجه می‌شد.

سابقاً برایت گفتم که چگونه امپراطوری بزرگ مغول که میراث چنگیزخان بود درهم شکست و چگونه مغولان «قبیلهٔ طلایی» سرانجام به‌وسیلهٔ امرای روسی که زیر ریاست و رهبری امیرمسکو بودند از روسیه رانده شدند. این کار در اواخر قرن چهاردهم انجام گرفت. امیران مسکو تدریجاً قدرت بیشتری به‌دست آوردند و حکمرانان مختار و مطلق‌العنان تمامی کشورگشتند و خود را تزار (که همان کلمه سزار و قیصر است) نامیدند. نظریه و رسوم آنها تا اندازهٔ زیادی به‌همان صورت امرای مغولی بود و میان ایشان و کشورهای اروپای غربی وجه اشتراك زیادی وجود نداشت. کشورهای اروپای غربی روسیه را یك کشور نیمه وحشی می‌شمردند.

در سال ۱۶۸۹ پادشاهی به‌نام «پتر» به‌عنوان تزار به‌تخت نشست که پتر کبیر لقب یافت. او تصمیم گرفت که روسیه را متوجه غرب سازد و شکل غربی به‌آن بدهد. به‌این منظور به‌سفرهای ممتد درکشورـ های اروپایی پرداخت تا اوضاع آنجاها را مطالعه کند. بسیاری چیزها را که در آنجا دید تقلید کرد و افکار خود را برای غربی ساختن کشور به‌جامعهٔ اشراف جاهل کشور خود که به‌این تغییرات علاقه و توجهی نداشتند تحمیل‌کرد. بدیهی‌است توده‌های مردم روسیه بسیارعقب‌مانده و تحت فشار بودند و اصولا در اصلاحات پتر مسئلهٔ چگونگی فکر و زندگی آنها مطرح نبود.

پتر می‌دید که ملت‌های بزرگ زمان او در دریاها نیرومند هستند. در نتیجه اهمیت نیروی دریایی را دریافت. اما روسیه با وجود پهناوریش در آنوقت جز در نواحی اقیانوس قطبی شمال دست نداشت که آن هم زیاد مفید نبود. زیرا در مدت درازی از سال یخ بسته بود.

به‌این جهت به‌سوی دریای بالتیك در شمال غربی و شبه جزیرهٔ کریمه در جنوب متوجه گشت.

پتر نتوانست به شبه جزیرهٔ کریمه‌برسد (جانشینانش این‌کار را انجام دادند) اما توانست پس از شکست دادن سوئد به دریای بالتیك دست پیدا کند. در آنجا یك شهر تازهٔ غربی در ساحل رود «نوا» درکنار خلیج فنلاند بنا نهاد که آن را «سنت پترزبورگ» نامید. این شهر به دریای بالتیك راه داشت. پتر همین شهر را پایتخت خود قرار داد و به این‌ترتیب کوشید ارتباط و پیوند خود را با سنت‌های قدیمی و کهنه که با شهر «مسکو» بستگی داشت قطع کند. پتر در سال ۱۷۲۵ درگذشت.

بیش از نیم قرن بعد در سال ۱۷۸۲ یکی دیگر از فرمانروایان روسی برای «غربی‌کردن» این کشور بسیار کوشید. این شخص یك زن بود و کاترین دوم نام‌داشت‌که‌اونیز «کبیر» لقب یافته‌است. این‌زن شخصیتی عجیب و فوق‌العاده داشت، قوی، سفاك، بیرحم و لایق بود. از نظر زندگی شخصی و خصوصیش شهرت بد و ناپسندی دارد. این زن شوهرش را که تزار بود کشت و خودش جانشین او شد و تزار مستبد و مطلق‌العنان تمام روسیه گشت و مدت چهارده سال سلطنت کرد.

کاترین خود را هوادار و سرپرست بزرگ فرهنگ وانمود می‌ساخت و می‌کوشید با «ولتر» نویسندهٔ فرانسوی دوستی برقرار سازد و با او مکاتباتی داشت. آداب و رسوم دربار فرانسه تا اندازه‌ای به وسیلهٔ او مورد تقلید قرار گرفت و مقداری اصلاحات در امور آموزشی صورت گرفت. اما تمام این تغییرات در قشرها و طبقات بالای جامعه صورت می‌گرفت و بیشتر جنبهٔ نمایشی داشت.

فرهنگ و تمدن را نمی‌توان ناگهانی تقلید کرد بلکه برای پیشرفت باید راه خاص خود را طی کند. وقتی که یك ملت عقب‌مانده فقط به‌تقلید از ملت‌های مترقی بپردازد مثل آن است که به‌جای طلا و نقرهٔ واقعی، چیزهای درخشنده و زرق وبرق‌دار بدلی را به‌کاربرند.

فرهنگ اروپای غربی برشرایط واوضاع‌خاص فرهنگ‌غرب‌تکیه داشت. «پتر» و «کاترین» بدون آن که بکوشند همان شرایط و اوضاع و احوال را بوجود آوردند کوشیدند این ساختمان ظاهری را تقلید کنند. نتیجه آن شد که بار تمام تغییرات بردوش توده‌های مردم افتاد و عملا سیستم «سرف» بودن دهقانان و قدرت مطلقه و استبداد تزارها

تقویت شد و استوارتر گشت.

بدین‌قرار در روسیهٔ تزاری یك«مثقال» ترقی همراه با یك «خروار» ارتجاع دست به دست می‌گشت. دهقانان روسی عملا سرف یعنی درواقع غلام و برده بودند. آنها به‌زمینی که در روی آن متولد می‌شدند بستگی داشتند و نمی‌توانستند جز با اجازهٔ مخصوص، آن را ترك بگویند. آموزش به‌یك عدهٔ معدود از افسران و روشنفکران محدود بود که همه از طبقهٔ مالکان اراضی بودند. عملا یك طبقهٔ متوسط وجود نداشت و توده‌های مردم بکلی بیسواد و عقب‌مانده بودند.

در زمانهای گذشته شورشهای متعدد و خونینی از طرف دهقانان روی داده بود این شورش‌های کورکورانه و بی‌هدف عکس‌العمل فشار-های زیاد بود که بر دهقانان وارد می‌شد وهمهٔ آن‌ها هم نابود وسرکوب می‌گشت. اکنون که مقداری آموزش اروپایی در طبقات بالا راه یافته بود بعضی افکار متداول در اروپای غربی هم همراه آن به روسیه راه پیدا کرد. اینها افکار دوران انقلاب فرانسه و زمان ناپلئون بود.

بطوری که به‌خاطر داری سقوط ناپلئون موجب گشت که ارتجاع بر سراسر اروپا مسلط گردد و تزار «آلکساندر اول» که «اتحادیهٔ مقدس» را از اتحاد امپراطوران، روسیه و پروس و اطریش تشکیل داد قهرمان این ارتجاع بود. جانشین او حتی از خودش هم بدتر بود. در زمان این تزار بود که گروهی از افسران جوان و روشنفکران روسیه با شور و شوق بسیار قیام کردند و در سال ۱۸۲۵ شورشی به‌وجود آوردند اما همهٔ آن‌ها از طبقهٔ مالکان اراضی بودند و هیچ تکیه‌گاهی در میان توده‌ها یا ارتش نداشتند و در نتیجه قیام آنها سرکوب شد. اینها به‌نام «دکابریست‌ها» نامیده می‌شوند زیرا شورش ایشان در ماه «دکابریا» (دسامبر) سال ۱۸۲۵ روی داد.

این شورش نخستین نشانهٔ نمایان از بیداری سیاسی روسیه بود. پیش از شروع قیام اجتماعات و سازمان‌های مخفی وزیر زمینی در روسیه به‌وجود آمده بود زیرا حکومت تزار هرگونه فعالیت سیاسی را ممنوع ساخته بود. این سازمان‌ها و انجمن‌های مخفی و افکار انقلابی کم‌کم توسعه یافتند و مخصوصاً روشنفکران و دانشجویان دانشگاه را به‌خود جذب می‌کردند.

پس از آن‌که روسیه درجنگ کریمه در برابر ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی که به‌کمك ترکیه آمده‌بودندشکست‌یافت‌اصلاحاتی در روسیه

آغاز گشت. در سال ۱۸۶۱ سرف بودن دهقانان ملغی گردید . این امر برای دهقانان اهمیت بسیار داشت معهذا بهبود مؤثری در وضع ایشان به‌وجود نیاورد زیرا دهقانان و سرف‌های آزاد شده به اندازهٔ کافی زمین به‌دست نمی‌آوردند که بتوانند آزادانه کار کنند و زندگیشان بهتر شود.

در این ضمن بسط و توسعهٔ افکار انقلابی در میان طبقهٔ درس‌خوانده و فشار تضییقات حکومت تزار نسبت به‌آن‌ها پا به پای یکدیگر پیش می‌رفت. میان این طبقهٔ تحصیل‌کردهٔ مترقی و دهقانان هیچ رابطه و قدر مشترکی وجود نداشت. در سال‌های ۱۸۷۰ به‌بعد دانشجویانی که تمایلات سوسیالیستی داشتند (و همهٔ آنها افکارشان مبهم بود و بیشتر ایده‌آلیست بودند) تصمیم گرفتند در داخل دهقانان به‌تبلیغات بپردازند. هزاران نفر از دانشجویان به‌سوی دهکده‌ها رفتند.

دهقانان این دانشجویان را نمی‌شناختند. حرف‌های آن‌ها را باور نداشتند و نسبت به ایشان مظنون و بدگمان بودند و تصور می‌کردند که می‌خواهند بازاصول سرف بودن را احیا کنند. عملا هم این دهقانان بسیاری از آن دانشجویان را که به‌قیمت به‌خطر انداختن جانشان برای کمك به‌آن‌ها آمده بودند بازداشت کردند و به‌پلیس تزاری تحویل دادند! این یك نمونهٔ فوق‌العاده از کار و فعالیتی است که بدون بنیان صحیح و بخاطر تصورات خیالی و بدون تماس با توده‌های مردم صورت گیرد .

این عدم موفقیت در تماس بادهقانان دردانشجویان وروشنفکران اثری ناگوار و عمیق به‌وجود آورد و براثر نا امیدی و حرمان به‌کاری متوسل شدند که «تروریسم» نامیده می‌شود یعنی با پرتاب بمب و نارنجك و اقدامات دیگر کوشیدند از راه کشتن و تهدید کردن مقامات مؤثر دولتی اثری به‌وجود آورند.

به‌این‌ترتیب بودکه موج «تروریسم» درروسیه شروع شد وپرتاب نارنجك مورد توجه و ستایش قرار گرفت و فعالیت‌های انقلابی شکل تازه‌ای پیدا کرد. این نارنجك اندازان خودشان را «لیبرالهای بمب‌دار» می‌نامیدند و سازمان تروریستی ایشان «ارادهٔ مردم» نامیده می‌شد. این ادعا، خیلی زیادی و مبالغه‌آمیز بود زیرا مردمی که چنین اراده‌ای داشتند درواقع گروههای نسبتاً معدودی بیش نبودند.

به‌این‌شکل مبارزه و پیکار میان این‌دسته‌های‌مردان وزنان‌جوان‌و

مصمم از یکسو و حکومت تزاری از سوی دیگر آغاز گشت. نیروهای انقلابی با پیوستن مردمی از نژادهای تابع و اقلیت‌های ملی روسیه تقویت می‌شدند زیرا تمام این‌نژادها و اقلیت‌ها ازطرف حکومت تزاری تحت فشار قرار می‌گرفتند. آنها اجازه نداشتند که زبان خودشان را به‌کار ببرند و از جهات بسیار تحت تضییقات و فشارهای گوناگون بودند.

لهستان که از نظر صنعتی از روسیه خیلی مترقی‌تر بود به یك ایالت روسیه مبدل شده بود. و حتی نام لهستان هم از میان رفته بود. زبان لهستانی ممنوع بود. وقتی که بالهستان مترقی اینطور رفتار می‌شد طبعاً اقلیت‌ها و ملیت‌های دیگر مورد بدرفتاری بیشتر و شدیدتر قرار می‌گرفتند. در سال‌های ۱۸۶۰ به‌بعد در لهستان، شورشی روی داد که با قساوت و بیرحمی بسیار سرکوب گردید و ۵۰،۰۰۰ لهستانی به‌سیبری فرستاده شدند. یهودیها هم همیشه در خطر پاگرام‌ها یعنی کشتارهای مهیب و دسته‌جمعی بودند و بسیاری از ایشان به‌کشورهای دیگر مهاجرت می‌کردند.

خیلی طبیعی بود که این یهودیان و دیگران که از فشارهای تزاری نسبت به‌نژادهای خودشان سخت خشمگین بودند به‌تروریست‌های روسی ملحق شوند. این «تروریسم» که «نیهیلیسم» نامیده می‌شد رشد یافت و طبعاً با تضییقات و فشارهای خونین مواجه می‌گشت. قطارهای مملو از بازداشت شدگان و زندانیان به‌سوی استپ‌های سیبری اعزام می‌گشت و بسیاری هم اعدام می‌شدند.

حکومت تزاری برای مقابله با این خطر روشی را به‌کار بست که فوق‌العاده طولانی بود. حکومت تزار مأموران فتنه‌انگیز (عمال پرووکاتور) خود را به‌داخل صفوف تروریست‌ها و انقلابی‌ها می‌فرستاد و این عمال فتنه‌انگیز عملا تروریست‌ها را به‌افکندن بمب تحریك می‌کردند، گاهی هم خودشان مستقیماً به این کار می‌پرداختند تا بتوانند دیگران را گرفتار سازند.

یکی از معروفترین فتنه‌انگیزان روسیه «آزف» بود که یکی از رهبران نارنجك اندازان انقلابی بود. و در عین حال یکی از رؤسای پلیس مخفی تزاری هم بود! موارد مشهور و متعدد دیگری هم هست که مأموران عالیرتبه پلیس مخفی تزاری به‌صورت عمال مخفی، به صفوف تروریست‌ها و بمب‌افکنان می‌پیوستند تا موجب گرفتاری و دردسر

دیگران شوند!

در حالی که تمام این جریانها روی می‌داد قدرت روسیه بطور مداوم به‌سوی شرق بسط و گسترش می‌یافت و بطوری که برایت‌گفتم به‌سواحل اقیانوس آرام رسید. روسها در آسیای مرکزی تا مرزهای افغانستان‌پیش‌آمدند ودرسمت‌جنوب مرزهای‌ترکیه‌رابه‌عقب می‌راندند.

یك موضوع دیگر که از حدود ۱۸۶۰ به‌بعد اهمیت یافت توسعهٔ صنایع غربی در روسیه بود. این صنایع فقط بـه چند نقطه، مـانند حومه و حوالی پترزبورگ و مسکو منحصر گشت. کشور روسیه بطور کلی یك کشور کشاورزی باقی ماند. اما کارخانه‌هایی کـه در روسیه ساخته شد و به‌وجود آمد از تازه‌ترین انواع خود بود و بیشتر هم زیر ادارهٔ مهندسان و کارشناسان انگلیسی قـرار داشت. از این کـار دو نتیجه حاصل گشت. یکی این که در این مناطق معدود صنعتی سرمایه‌ـ داری روسی به‌سرعت تکامل و توسعه یافت و دیگر این‌که طبعاً یك طبقهٔ کارگر با همان سرعت پیدا شد و رشد پیدا کرد..

در روسیه هم مانند اوایل دوران صنایع و تأسیس کارخانه‌های بزرگ در انگلستان، کارگران به شدت مورد استثمار واقع می‌شدند و مجبور بودند که تقریباً روز و شب کار کنند. در صورتی که اکنون یك فرق بزرگ نسبت به‌آن زمان به‌وجود آمده‌بود. زیرا اکنون افکاری تازه، افکاری دربارهٔ سوسیالیسم و کمونیسم‌و این‌قبیل چیزها در همه‌جا بسط داشت. کارگران روسیه هم ذهن و فکر تازه و آماده‌ای داشتند و این افکار را به‌خوبی می‌پذیرفتند. ولی کارگران انگلیسی که سنت‌های ممتد و طولانی در پشت سر خـود داشتند محافظه‌کـار شده بـودند و افکار کهنه و قدیمی دست و پای ایشان را می‌بست.

کم‌کم این افکار تازهٔ اجتماعی در روسیه شکل گـرفت و یـك «حزب سوسیال‌دمکـرات کارگران» تشکیـل شد. این حـزب برفلسفـهٔ مارکسیستی تکیه داشت. این مارکسیست‌ها خود را مخـالف تروریسم اعلان داشتند. بنا به‌نظریهٔ کارل‌مارکس می‌بایست تمام طبقهٔ کارگـر به اقدام و عمل کشیده شود و فقط با یك چنین اقدام و از راه عمـل تودهٔ کارگران می‌توان به‌هدف رسید. کشتن افراد به‌وسیلهٔ تروریسم طبقهٔ کارگر را برای یك چنین اقدام اساسی آماده نخواهد ساخت زیرا هدف اصلی واژگون ساختن تروریسم و حکومت تزاری بود نـه‌کشتن خود تزار با وزیرانش[۳].

در سال‌های پس از ۱۸۸۰ جوانی که بعدها در سراسر جهان به نام «لنین» مشهور گشت در حالی که هنوز یك دانشجو بود به‌فعالیت‌های انقلابی پیوست. در سال ۱۸۸۷ که هفده ساله بود با ضربت مهمی مواجه گشت زیرا برادر بزرگترش‌که آلکساندر نام داشت و لنین خیلی به‌او علاقمند بود به‌اتهام شرکت در یك سوءقصد تروریستی نسبت به‌جان تزار اعدام شد.

باوجود این ضربت هولناك، لنین حتی در همان وقت می‌گفت که آزادی با روشهای تروریستی به دست نمی‌آید بلکه تنها راه صحیح آن کشاندن توده‌های مردم به‌اقدام و عمل است. این مرد جوان با چهرهٔ گرفته و دندانهای به‌هم فشرده کارهای تحصیلیش را ادامه داد، خودش را برای امتحانات آماده ساخت و آنها را با موفقیتی درخشان گذراند. چنین بود قماشی که رهبر و سازندهٔ انقلاب بزرگ سی سال بعد، ازآن بافته شده بود.

کارل‌مارکس تصور می‌کرد که انقلاب طبقهٔ کارگر که او آن را پیش‌بینی کرده بود در کشوری که از لحاظ صنعتی خیلی پیش رفته و تکامل یافته باشد، مانند آلمان، و در جایی که کارگران‌سازمان‌بزرگ و کاملی داشته باشند روی خواهد نمود. به‌نظر مارکس احتمال چنین انقلابی درروسیه به‌علت عقب ماندگی صنعتی و وضع قرون وسطاییش از هرجای دیگر کمتر بود. اما کارل‌مارکس در روسیه هواداران معتقدی برای خود از میان جوانان به دست آورد که تعلیمات و فلسفهٔ او را با شور و شوق فراوان آموختند و راه آن را پیدا کردند که چگونه به‌وضع تحمل ناپذیر خودشان پایان دهند.

خود این واقعیت که در روسیهٔ تزاری راه هیچ‌نوع فعالیت علنی و روشهای قانونی به روی این جوانان باز نبود آنها را بیشتر به‌این مطالعات می‌کشاند و ناچار می‌ساخت که در میان خودشان به مباحثه و گفتگو بپردازند. بسیاری از آنها به زندانها فرستاده شدند، به‌سیبری تبعید گشتند و یا از کشور بیرون رفتند. اما در هرجا که بودند مطالعاتشان را دربارهٔ مارکسیسم دنبال می‌کردند و خود را برای روز اقدام و عمل آماده می‌ساختند.

۳ـ مارکسیستها و احزاب کمونیست سراسر جهان که پیرو کارل مارکس هستند همه با تروریسم مخالفند و به‌ترورهای فردی نمی‌پردازند.

۱۴۴

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که درهم شکست

۱۷ مارس ۱۹۳۳

مارکسیست‌های روسی، یعنی حزب سوسیال دموکرات، در سال ۱۹۰۳ با یك بحران مواجه گشتند و ناچار شدند به‌این سؤال که بالاخره برای هرکس که به‌بعضی اصول و اعتقادات شخصی پابند است پیش می‌آید پاسخ بگویند. در واقع تمام مردان و زنانی که به چنین اصولی اعتقاد دارند بارها در زندگیشان با چنین بحران‌هایی مواجه می‌شوند.

مسئله این بود که آیا باید کاملا به‌اعتقادات خود پابند بمانند و اصولی را که برای خویش برگزیده‌اند کاملا رعایت کنند و محترم بدارند و خود را برای یك انقلاب اساسی طبقهٔ کارگر آماده سازند یا این‌که بتوانند لااقل اندکی با وضع موجود سازش کنند و کناربیایند و ازین راه به‌تدریج زمینه را برای انقلاب نهایی فراهم آورند.

این سؤال در تمام کشورهای اروپای غربی مطرح شده بود و کمابیش در همه‌جا سوسیال دموکرات‌ها و احزاب مشابه آن‌ها را ضعیف کرده بود و یك سلسله اختلافات داخلی در میان ایشان برانگیخته‌بود. در آلمان مارکسیست‌ها هنگام حرف‌زدن خود را هوادار کامل تمام‌اصول و نظرهای انقلابی معرفی می‌کردند اما در عمل لحنشان را آرامتر می‌ساختند و روش ملایمتری پیش گرفتند. در فرانسه بسیاری از رهبران سوسیالیست از احزاب و اردوگاه خود گریختند تا به‌مقام‌های وزارت برسند و در ایتالیا و بلژیك و جاهای دیگر نیز چنین بود. در انگلستان، مارکسیسم اصولا ضعیف بود و این سؤال مطرح نمی‌شد اما حتی در آنجا هم یك عضو حزب کارگر از صف خود خارج شد تا وزیر شود.

در روسیه وضع خیلی تفاوت داشت زیرا در آنجا هیچگونه امکانی برای فعالیت پارلمانی نبود. در آنجا اصلا پارلمانی وجود

نداشت. معهذا امکاناتی وجود داشت که از روش‌های به‌اصطلاح «غیر قانونی» برای مبارزه با تزاریسم دست برداشته شود و تا مدتی فقط به‌تبلیغات آرام دربارهٔ تئوریها و جنبه‌های نظری تغییرات بپردازند.

لنین در این موارد نظرهای روشن و مشخص داشت. او با هیچ نوع ضعف و هیچ‌نوع سازشی موافق نبود زیرا می‌ترسید که در غیر این صورت اپورتونیسم (خودخواهی فرصت‌طلبانه) در حزبشان راه یابد. او دیده بود که چگونه احزاب سوسیالیستی غرب این روش‌های سازشکارانه را به‌کار بسته بودند و از نتایج آن هیچ راضی نبود. همانطور که بعدها در مورد یك امر دیگر نوشته است به نظر او «تاکتیك‌ها و روش‌های پارلمانی به آنصورت که سوسیالیست‌های غربی به‌کار می‌بردند، موجب تضعیف روحی می‌گشت و تدریجاً حزب سوسیالیستی را به‌یك «تامانی‌هال» کوچك، و به کسانی که درجستجوی موقعیت و مقام هستند مبدل می‌ساخت» (تامانی‌هال، محلی در نیویورك است ومظهری برای فساد سیاسی می‌باشد.)

لنین اهمیت نمی‌داد که چند نفر با او باقی می‌مانند، حتی موقعی هم تهدید می‌کرد که یك تنه و تنها راه خود را دنبال خواهد کرد، اما اصرار می‌ورزید کسانی با او بمانند که بخواهند کار را تا آخر برسانند و دنبال کنند و آماده باشند که هرچیز را حتی بدون آن‌که مورد قدرشناسی و تمجید عمومی مردم قرار گیرند در راه‌هدف خود فدا سازند. لنین می‌خواست سازمانی ازیك عده کارشناسان انقلاب به‌وجود آورد که بتواند نهضت را به‌شکل مؤثری توسعه دهند وپیش ببرند. او نمی‌خواست فقط با کسانی که هوادار و دوستان دوران‌های بی‌خطر هستند به‌کار بپردازد.

راهی که او نشان می‌داد بسیار دشوار و سخت بود و خیلی‌ها فکر می‌کردند که عاقلانه نیست. با اینهمه رویهمرفته پیروزی‌نصیب لنین گشت.

حزب سوسیال دموکرات به‌دو قسمت منشعب گردید و دو نام به‌وجود آمد که از آن پس بسیار شهرت یافت. یکی «بلشویك‌ها» و دیگری «منشویك‌ها». کلمهٔ بلشویك اکنون در نظر بعضی‌ها بسیار مهیب و ترسناك جلوه می‌کند اما معنی آن فقط «اکثریت» است و «منشویك» هم به‌معنی «اقلیت» می‌باشد.

گروه لنین که پس از تقسیم سال ۱۹۰۳ در حزب سوسیال‌

دموکرات اکثریت داشتند بلشویك‌ها یعنی حزب اکثریت نامیده‌شدند. این موضوع جالب توجه و قابل تذکر است که تروتسکی از رهبران مشهور روسیه که در انقلاب بزرگ سال ۱۹۱۷ از دستیاران بزرگ لنین بود در موقع انشعاب به گروه منشویك‌ها پیوست و در آن زمان جوانی بیست و چهار ساله بود.

تمام این مباحثات و گفتگوها که در میان رهبران حزب‌سوسیال دموکرات روسیه جریان یافت هزاران فرسنگ دور از خود روسیه در شهر لندن روی می‌داد. وضع روسیه طوری بود که کنگرهٔ یك حزب روسی ناچار می‌بایست جلسات خود را در لندن تشکیل دهد زیرا در روسیهٔ تزاری چنین امکانی وجود نداشت. بیشتر اعضای آن دور از وطن و در خارج از کشور به سر می‌بردند یا محکومانی بودند که از زندان‌ها و اردوگاههای اسیران سیبری گریخته و به لندن رفته بودند.

در این ضمن در خود روسیه زمینهٔ آشفتگی و انقلاب فراهم و آماده می‌گشت، اعتصابهای سیاسی از نشانه‌های این‌پختگی‌بود.اعتصاب سیاسی کارگران، مانند اعتصاب اقتصادی برای بهبود وضع کاریا مثلا افزایش دستمزدها نیست بلکه برای اعتراض به بعضی اقدامات‌سیاسی دولت صورت می‌گیرد. این قبیل اعتصابات نشانهٔ بیداری و فهم سیاسی کارگران است.

به‌همین قرار اگر در هند کارگران کارخانه‌ها به‌علت آن که گاندی جی بازداشت شده است یا بخاطر فشارهای فوق‌العاده‌ای که صورت می‌گیرد دست از کار بکشند و اعتصاب کنند یك اعتصاب سیاسی است.

بسیار تعجب‌آور است که در اروپای غربی با وجود آن که اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری نیرومند وجود داشت این قبیل اعتصابات سیاسی کمتر و به‌ندرت صورت می‌گرفت. یا شاید این اعتصابات از آن‌جهت کم بود که رهبران کارگران بخاطر منافع‌شخصی خودشان مبارزه را ملایم و آرام می‌ساختند و به‌سازش می‌پرداختند.

در روسیه، جباریت و ظلم و جور مداوم تزاریسم همیشه جنبه‌های سیاسی مبارزات را زنده و مقدم نگاه می‌داشت. در همان سال ۱۹۰۳ اعتصابات سیاسی متعدد خود به‌خود در جنوب روسیه روی داد و این نهضت در میان توده‌های مردم توسعه داشت اما به‌علت فقدان رهبران شایسته این اعتصابات ضعیف و بی‌اثر می‌شد.

سال بعد آشفتگی و اضطرابات شرق دور پیش آمد. در یکی از نامه‌های سابقم برایت گفتم که چگونه راه‌آهن طولانی سیبری در سراسر استپ‌های شمالی آسیا کشیده شد و تا سواحل اقیانوس آرام رسید و چگونه روسیه از سال ۱۸۹۴ به بعد با ژاپن تماس و تصادم پیدا کرد و بالاخره چگونه جنگ سال‌های ۵ ـ ۱۹۰۴ میان روسیه و ژاپن روی داد که به شکست روسیه منتهی شد.

همچنین از «یکشنبهٔ سرخ» برایت گفتم که یکشنبه ۲۲ ژانویهٔ سال ۱۹۰۵ بود و در آن‌روز سربازان تزار بر روی مردمی که تحت رهبری یك کشیش به‌تظاهرات مسالمت‌آمیز دست برده بودند و به علت گرسنگی برای درخواست نان به‌دربار «پدر کوچك و مقدس» روی نهادند شلیك کردند. پس از این واقعه یك موج وحشت سراسر کشور را فرا گرفت و اعتصابات سیاسی متعددی روی داد و عاقبت یك اعتصاب عمومی در سراسر روسیه آغاز گشت. به‌این ترتیب در واقع نوع جدید انقلاب یعنی انقلاب مارکسیستی آغاز شده بود.

کارگرانی که به‌اعتصاب پرداختند، مخصوصاً در مراکز بزرگ کارگری مانند پترزبورگ و مسکو، سازمان‌های تازه‌ای به‌وجودآوردند که «سوویت» (شورا) نام داشت. این «سوویت»ها در ابتدا فقط یك کمیته برای اداره‌کردن و رهبری اعتصاب بود. در پترزبورگ‌تروتسکی رهبر سوویت شهر بود.

حکومت تزار در مقابل این اعتصابات کاملا عقب نشست و تا اندازه‌ای تسلیم گشت. و وعده داد که یك مجمع به‌وجود آورد و به شکلی دموکراتیك به‌همه کس حق رأی و انتخاب‌کردن بدهد. دژمستحکم حکومت مطلقه و استبدادی ظاهراً سقوط می‌کرد. آنچه شورش‌های دهقانی گذشته نتوانسته بود انجام دهد، آنچه بمب‌های تروریست‌ها نتوانسته بود به‌وجود آورد، و آنچه لیبرال‌های اعتدالی و هوادار اقدامات قانونی با درخواست‌های معتدلشان از انجامش عاجز مانده بودند اکنون کارگران با اعتصاب عمومیشان انجام می‌دادند.

نخستین بار بود که قدرت تزاری در برابر نیروی مردم عادی به‌زانو درآمد. این پیروزی بعدها اثر خود را از دست داد و چیزی میان تهی گردید اما باز هم خاطرهٔ آن برای کارگران همچون یك برج نورافکن و راهنما باقی بود.

تزار وعده داد که یك مجمع قانونگزاری به‌وجود آورد که «دوما»

نامیده می‌شد. «دوما» به‌معنی «محل تفکر» بود و نه مانند «پارلمان» (که از کلمهٔ «پارلهٔ» فرانسوی به‌معنی حرف‌زدن اقتباس شده است) محلی برای پرگویی و پر حرفی. همین وعدهٔ تزار حرارت و تندی لیبرال‌های اعتدالی را فرو نشاند و آن‌ها با همین وعده دلخوش‌شدند. این قبیل لیبرال‌ها همیشه خیلی زود راضی و خوشنود می‌شوند. مالکان زمین که از انقلاب می‌ترسیدند با مقداری اصلاحات ارضی که دهقانان ثروتمند از آن سود می‌بردند موافقت کردند. پس از این مقدمات، حکومت تزاری متوجه انقلابی‌های واقعی گشت و چون‌یقین کرد که آن‌ها ضعیف شده‌اند به‌اقدام برضد آن‌ها پرداخت.

در یکسو دهقانان گرسنه قرار داشتند که بیش از قانون‌اساسی و پیروزی‌های سیاسی خواهان نان و مزد بیشتری بودند، دهقانان فقیر که در زیر شعار «به‌ما زمین بدهید» قیام کرده بودند نیز درکنار آن‌ها قرار می‌گرفتند. در سوی دیگر انقلابی‌های سیاسی بودند که به جنبه‌های سیاسی اعتصابات بیشتر توجه داشتند و امیدوار بودند با این وسیله یك حکومت پارلمانی مانند کشورهای اروپای غربی به دست آورند و به درخواست‌های واقعی توده‌های مردم توجهی‌نداشتند یا اصولا آن‌ها را احساس نمی‌کردند.

بسیاری از کارگران ماهر که قشر ممتازتری از کارگران‌بودند و در اتحادیه‌های کارگری متشکل شده بودند به‌علت آن‌که به‌هدفهای سیاسی توجه داشتند به‌انقلاب پیوستند، اما توده‌های کارگران و دهقانان در شهرها و روستاها راجع به‌این امور لاقید و بی‌علاقه بودند.

حکومت و پلیس تزاری کوشید که روش مخصوص و مرسوم تمام دولت‌های جابر و استبدادی را به‌کار بندد و به‌این منظور به‌ایجاد تفرقه در صفوف اعتصابی‌ها پرداخت. توده‌های مردم گرسنه را برضد بعضی از گروههای انقلابی برانگیخت. در همه‌جا دودستگی و تفرقه را دامن‌می‌زد. یهودی‌های بدبخت به‌دست روسهاکشته می‌شدند. تاتارها، ارمنی‌ها را می‌کشتند، حتی میان دانشجویان انقلابی وکارگران‌فقیرتر تصادم روی داد.

وقتی که به‌این ترتیب پشت اعتصاب عمومی و سرتاسری، در چند جای کشور در هم شکست حملهٔ دولت به دو مرکز عمدهٔ انقلاب یعنی پترزبورگ و مسکو آغاز گشت. سوویت پترزبورگ به‌آسانی

سرکوب شد اما در مسکو نظامیان با انقلابی‌ها همراه گشتند و پیش از آن‌که سوویت این شهر منکوب گردد یك جنگ شدید پنج روزه روی داد. سپس دوران انتقام حکومت فرا رسید. گفته می‌شود که در مسکو حکومت تزاری بیش از ۱۰۰۰ نفر را بدون هیچ محاکمه‌ای اعدام کرد و ۷۰۰۰۰ نفر را به‌زندان افکند. در سراسر کشور در اثر این قیام‌های مختلف بیش از ۱۴۰۰۰ نفر کشته شدند.

به‌این ترتیب انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه درهم شکست و ناکام شد. این انقلاب را مقدمه و سرآغازی برای انقلاب سال ۱۹۱۷ که به‌پیروزی رسید می‌نامند. سران انقلاب می‌گفتند توده‌های مردم پیش ازآن که‌فهمشان رشد پیدا کند و بتوانند به‌اقدامات بزرگ‌بپردازند و به پیروزی برسند «احتیاج دارند که در مکتب حوادث بزرگ درس و تجربه بیاموزند». حوادث سال ۱۹۰۵ هرچند به‌قیمت گزافی پایان یافت اما برای توده‌های مردم روسیه یك چنین مکتب آموزش و آزمایش بود.

مجلس «دوما» انتخاب گردید و در ماه مه سال ۱۹۰۶ تشکیل جلسه داد. این مجلس به‌هیچوجه تند و انقلابی نبود. معهذا تمایلات آزادیخواهانه‌اش بیش از اندازهٔدلخواه تزار بود، به این جهت‌تزارپس از دو ماه و نیم آن‌را منحل ساخت و نمایندگان آن‌را به خانه‌هایشان فرستاد. چون انقلاب سرکوب شده بود تزار دیگر به خشم و نارضایی دوما هم اهمیتی نمی‌داد.

نمایندگان معزول دومای منحل شده که لیبرالهایی از طبقات متوسط بودند و از حکومت قانون هواداری می‌کردند به‌فنلاند رفتند (که به‌پترزبورگ خیلی نزدیك بود و در آن زمان یك کشور نیمه مستقل و تحت تابعیت اسمی تزار بود) و از آنجا از مردم روسیه درخواست کردند که به‌عنوان اعتراض به انحلال دوما از پرداخت مالیات وپیوستن به صفوف ارتش و نیروهای دریایی حکومت تزاری خودداری کنند. اما این نمایندگان با توده‌های مردم تماسی نداشتند و در نتیجه مردم به‌دعوت و درخواست ایشان پاسخ مثبت و مساعدی ندادند.

یکسال بعد در ۱۹۰۷ یك دومای دیگر انتخاب شد. پلیس‌تزاری کوشید نگذارد نامزدهای عناصر اصلاح‌طلب و آزادیخواه انتخاب شوند و انواع مشکلات را در راه ایشان ایجاد می‌کرد و گاهی اوقات در

کمال سادگی نامزدها را توقیف و زندانی می‌ساخت. با وجود این اقدامات باز هم دوما به آن صورتی که تزار میل داشت نشد و بازهم پس از سه ماه منحل گردید. دراین موقع حکومت تزاری به‌اقدام جدی پرداخت و قانون انتخابات را به‌شکلی تغییر داد که به‌اصطلاح‌هیچگونه عنصر نامطلوب نتواند به‌دوما راه یابد. به‌این ترتیب موفق گشت مجلسی موافق دلخواه خود به‌وجود آورد و این بار یك مجلس بسیار محترم و محافظه‌کار تشکیل شد که مدت درازی هم عمر کرد.

ممکن است بپرسی که چرا تزار خود را به‌دردسر می‌انداخت که چنین مجلس دومای ضعیف و بی‌خاصیتی داشته باشد در حالی که پس از سرکوبی انقلاب ۱۹۰۵ به‌اندازهٔ کافی قوی و نیرومند بود و می‌توانست هرکار که دلش می‌خواست انجام دهد.

دلیل این امر آن بود که‌از یك طرف می‌خواست بعضی گروههای کوچك داخل روسیه و مخصوصاً مالکان و بازرگانان را در اطراف خود گرد آورد و آنها را راضی نگاهدارد. در واقع وضع کشور خیلی بد بود. راست است که نهضت مردم سرکوب شده بود اما همه ناراضی و خشمگین بودند. به‌این جهت تزار می‌خواست که لااقل ثروتمندان و طبقات بالا را هوادار خود داشته باشد. ولی دلیل مهم‌تر تشکیل دوما آن بود که می‌خواست به‌کشورهای اروپایی چنین وانمود شود که تزار یك پادشاه دموکرات و آزادیخواه است.

ظلم و جور و بد رفتاری حکومت تزار در سراسر اروپای غربی معروف و ضرب‌المثل شده بود. وقتی که نخستین مجلس «دوما» منحل گردید یکی از رهبران حزب لیبرال انگلستان تصور می‌کنم در مجلس عوام آن کشور فریاد کشید که «دوما مرده است! زنده باد دوما!»[۱] این امر نشان می‌دهد که نسبت به دوما چه اندازه احساس همدردی وجود داشت. بعلاوه تزار به‌پول احتیاج داشت و خیلی هم پول می‌خواست. سرمایه‌داران رباخوار فرانسه به‌او پول وام می‌دادند. در واقع باکمك همین وام‌های فرانسوی بود که تزار انقلاب ۱۹۰۵ را درهم شکست و سرکوب کرد.

تضاد شگفت‌انگیزی بود. فرانسه جمهوری و جمهوریخواه به

۱ـ این عبارتی است که معمولا در انگلستان در موقع مرگ پادشاه گفته می‌شود. یعنی در حالیکه مرگ پادشاه گذشته را اعلام می‌دارند برای برقراری پادشاه بعد که خودبه‌خود به‌جای او می‌آید زنده‌باد می‌گفتند.

حکومت سلطنتی و استبدادی روسیه کمك می‌داد که نهضت نیروهای اصلاح‌طلب و آزادیخواه خود را درهم بشکنند اما حقیقت این است که جمهوری فرانسه به‌معنی حکومت بانکداران و سرمایه‌داران فرانسه بود. به‌هرحال تزار می‌خواست ظواهر را محفوظ نگاهدارد و وجود مجلس دوما برای این منظور مفید بود.

در این ضمن وضع اروپا و جهان به‌سرعت تغییر می‌یافت. پس از شکست روسیه از ژاپن انگلستان‌دیگر مثل‌سابق از این‌کشور ترس‌و وحشت نداشت. اما یك وحشت تازه در انگلستان افزایش می‌یافت و آن توسعهٔ قدرت آلمان بود که هم از نظر صنعتی و هم از نظر قدرت دریایی‌که از مدتها پیش درانحصار انگلستان بود تکامل پیدا می‌کرد. همچنین ترس از آلمان بود که فرانسه را به حاتم‌بخشی وامی‌داشت و ناچار می‌ساخت به‌روسیه وام بدهد. این خطر که «تهدید آلمان» نامیده می‌شد سبب گردید که دو دشمن قدیمی با یکدیگر کنار بیایند و آشتی کنند.

در سال ۱۹۰۷ قراردادی میان انگلستان و روسیه منعقد گشت که طبق آن تمام اختلافات آنها در افغانستان و ایران و جاهای دیگر حل وفصل می‌گشت[۲]. کمی بعد یك پیمان سه‌جانبه میان انگلستان و فرانسه و روسیه به‌وجود آمد. در بالکان دولت اطریش رقیب روسیه بود و در نتیجه اطریش با آلمان متفق شد و ایتالیا هم برروی کاغذ به‌این اتحاد پیوست.

به‌این ترتیب اتحاد سه‌طرفی انگلستان و فرانسه و روسیه در برابر اتفاق سه‌جانبه آلمان واطریش وایتالیا قرار می‌گرفت. سپاهیان دو طرف برای اقدام و عمل آماده می‌شد در حالی‌که مردم صلحجو از این جریانها غافل بودند و نمی‌دانستند که چه روزگار دشوار و مهیبی برای ایشان فراهم می‌گردد و در پیش است.

این سالها یعنی سالهای بعد از ۱۹۰۵ در روسیه دوران ارتجاع بود. بلشویك‌ها وسایر عناصر انقلابی بکلی‌منکوب شده بودند. بعضی از بلشویك‌ها مانند لنین که درخارج از کشور به‌سر می‌بردند باصبر و حوصله کار می‌کردند، کتابها و رسالاتی می‌نوشتند و می‌کوشیدند که تئوریها و نظریه‌های مارکسیستی را با اوضاع و احوال متغیر

۲ـ طبق همین قرارداد بود که ایران به‌صورت دومنطقه نفوذ شمال و جنوب و یك منطقهٔ بیطرف در مرکز تقسیم گردید.

تطبیق دهند. فاصلهٔمیان «منشویسم»(که‌گروه اعتدالی‌تر مارکسیست‌ها بودند) و بلشویسم، (که گروه انقلابی‌تر بودند) زیادتر می‌شد.

در این سالهای ارتجاع منشویسم موقعیت مهم‌تر و نمایان‌تری به‌دست آورد. در واقع هرچند این حزب و گروه «اقلیت» نام داشت در آن زمان عدهٔ خیلی بیشتری از این حزب جانبداری می‌کردند.

از ۱۹۱۲ به‌بعد دوباره در دنیای روسی تغییراتی روی نمود و فعالیت‌های انقلابی افزایش یافت و با این فعالیت‌ها بلشویسم اهمیت بیشتر پیدا کرد.

در اواسط ۱۹۱۴ در فضای شهر پتروگراد (پترزبورگ سابق) بوی انقلاب به‌مشام می‌رسید و انگار هوا با گفتگوهای انقلابی پر و سنگین شده بود. باز مانند سال ۱۹۰۵ اعتصابات سیاسی متعدد ومکرر روی داد. معهذا انقلاب از چنان قماشی ساخته می‌شود که بعدها معلوم گردید از کمیتهٔ هفت‌نفری بلشویکی در شهر پترزبورگ سه نفرشان در خدمت پلیس‌مخفی تزار بودند! بلشویك‌ها در«دوما» یك‌گروه‌کوچك و غیررسمی نمایندگان داشتند که رهبر آنها «مالینووسکی» بود. بعدها معلوم گردید که خود این مالینووسکی هم یك عامل پلیس بوده است! و معهذا لنین به‌او اطمینان کرده بود.

در اوت سال ۱۹۱۴ جنگ بزرگ جهانی آغاز گردید و ناگهان توجه عمومی به‌جبهه‌های جنگ معطوف گشت. سربازگیری بیشتر کارگران را به‌سربازی کشاند و از فعالیت باز داشت و در نتیجه نهضت انقلابی فرو مرد. بلشویك‌هایی که با جنگ مخالفت می‌کردند تعدادشان خیلی کم بود و محبوبیتی به‌دست نمی‌آوردند.

اکنون به‌قرارگاه موعود خود یعنی به آستانهٔ جنگ جهانی رسیده‌ایم و باید در اینجا متوقف شویم.

اما پیش از آن‌که این نامه را پایان دهم می‌خواهم توجه ترا به‌هنر و ادبیات روسیه نیز متوجه سازم.

روسیهٔ تزاری با تمام مفاسد و معایبش توانست، بطوری‌که بیشتر مردم می‌دانند، هنر رقص را در کمال خود حفظ کند. همچنین در قرن نوزدهم یك عده نویسندگان نامدار در روسیه بودند که یك سنت ادبی بزرگ به‌وجود آوردند و در نوشتن رمان‌های بزرگ و داستان‌های کوتاه استادی حیرت‌انگیزی از خود نشان دادند.

در آغاز این قرن پوشکین زندگی می‌کرد که معاصر «بایرون»

و «شلی» و «کیتس» شاعران معروف انگلیسی بود واو را ازبزرگترین شاعران روسی می‌دانند.

در میان داستان‌نویسان معروف روسیه در قرن نوزدهم نام «گوگول» «تورگینف»، «داستایوسکی» و «چخوف» بسیار مشهور است.

سپس نام «تولستوی» فرا می‌رسد که شاید بزرگترین نویسندهٔ آن قرن بوده است و نه‌فقط از نظر نویسندگی نابغه‌ای به‌شمار می‌رفت بلکه یك رهبر مذهبی و روحی نیز بودکه نفوذش تاکشورهای دوردست می‌رسید.

افکار وتعلیمات تولستوی در گاندی‌جی‌که در آن‌زمان درآفریقای جنوبی بود اثر گذاشت و این هر دو به‌یکدیگر احترام فراوان می‌گذاشتند و با هم مکاتبه می‌کردند. آنچه این دو نفررابه‌هم‌پیوند می‌داد عقیدهٔ راسخ‌و استوارهردوی ایشان به‌عدم مقاومت و عدم‌خشونت‌بود. به‌نظر تولستوی این روش اساس تعلیمات مسیح بود و گاندی‌جی هم از راه مطالعه و تعمق در کتب و تعلیمات قدیمی هندو بهمین نتیجه رسیده بود.

تولستوی بصورت یك پیام‌آور باقی ماند که عقاید خویش را منتشر می‌ساخت اما شخصاً از مردم و دنیا دور و جدا زندگی می‌کرد در صورتی که گاندی‌جی این روش به‌ظاهر منفی را بصورت مثبت و مؤثری مطرح ساخت و برای مسائل زندگی توده‌های مردم در جنوب آفریقا و در هند به‌کار بست.

یکی از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم روسی هنوز هم زنده است و او ماکسیم گورکی[3] است.

---

۳ ـ در سال ۱۹۳۳ که این نامه‌ها نوشته می‌شد ماکسیم گورکی هنوز زنده بود و سه سال بعد به‌سال ۱۹۳۶ در گذشت.

۱۴۵

پایان یك دوران

۲۲ مارس ۱۹۳۳

قرن نوزدهم!

این یکصد سال چقدر وقت از ما گرفت! کمابیش در حدود چهار ماه هست که‌دربارهٔ این قرن برایت می‌نویسم. احساس می‌کنم که‌تااندازه‌ای از آن خسته شده‌ام و شاید وقتی که توهم اینها را بخوانی به‌همین قرار خستگی را احساس کنی. در ابتدای این زمان برایت نوشتم که این دوره یك عهد جذاب و حیرت‌انگیز بود اما حتی این جذبه هم پس از مدتی رنگ و جلای خود را از دست می‌دهد.

در حقیقت ما در نامه‌های خود از قرن نوزدهم تجاوز کرده‌ایم و در قرن بیستم پیش آمده‌ایم. مرز توقف ما سال ۱۹۱۴ بود. در این سال بود که به‌قول معروف «سگهای هار جنگ» در اروپا و در جهان رها شدند و به تاخت‌وتاز پرداختند. این سال یك نقطهٔ تحول اساسی در تاریخ جهان است. در این سال است که یك دوران و یك عهد به‌پایان می‌رسد و عصر جدیدی آغاز می‌گردد.

یکهزارو نهصدو چهارده!

هنوز بیش از نوزده سال از آن نمی‌گذرد، هنوز خاطرهٔ آن در برابر ما است. نوزده سال در عمر انسان زیاد نیست و در تاریخ مدت خیلی کوتاهتری است. معهذا در طی همین سالهای معدود دنیا چنان تغییرشکل داده است و هم‌اکنون چنان به‌سرعت تغییر می‌پذیرد که انگار یك‌عهد ممتد و طولانی از آن‌زمان گذشته است و سال ۱۹۱۴ و سالهای پیش از آن به‌اعماق تاریخ روزگاران گذشته فرو رفته‌اند و بخشی از دورانهای دوردست شده‌اند که ما دربارهٔ آنها فقط درکتابها مطالبی می‌خوانیم و با روزگار زمان ما فاصله و تفاوت بسیار دارند.

دربارهٔ این تغییرات بزرگ مطالبی برایت خواهم گفت اما اکنون می‌خواهم ترا به‌موضوعی متوجه سازم. حالا که تو به‌مدرسه

می‌روی، درآنجا جغرافیا می‌آموزی. اما این جغرافیا که تو یاد می‌گیری با آنچه ما، در سالهای پیش از ۱۹۱۴ در مدرسه می‌آموختیم خیلی تفاوت دارد. احتمال بسیار هست که بسیاری از آن جغرافیاکه اکنون شما می‌آموزید پس از مدت کوتاهی نادرست باشد و همانطور که من‌ناچار شدم معلومات سابقم را دور بریزم واز نو مطالبی‌بیاموزم شما نیز ناچار شوید که جغرافیا را به‌شکل تازه‌تری یاد بگیرید.

مرزهای قدیمی و کشورهای سابق در میان دود و آتش جنگ نابود شدند و کشورهایی تازه با مرزهای تازه که یاد گرفتن اسامیشان دشوار است به‌جای آنها به‌وجود آمدند. صدها شهر نام خودشان را تقریباً یکشبه تغییر دادند. سنت پترزبورگ به‌پتروگراد و بعد به لنینگراد مبدل شد. قسطنطنیه حالا باید «استانبول» نامیده شود، «پکینگ» حالا به‌نام «په‌پینگ» معروف شده است وپراگ‌مرکز بوهیما حالا «پراها» و مرکز چکسلواکی نام دارد.

در نامه‌هایی که راجع به‌قرن نوزدهم نوشتم ناچار دربارهٔ قاره‌ها و کشورها به‌طور جداگانه گفتگو کردم جنبه‌ها و جلوه‌های مختلف و نهضتهای مختلف را جداگانه از نظر گذراندیم اما به‌خاطر خواهی داشت که تمام آنها کمابیش باهم معاصر و همزمان بوده‌اند و تاریخ با هزاران پای خود در یك زمان در سراسر جهان حرکت‌می‌کرد و پیش می‌رفت. علم وصنعت، سیاست و اقتصاد، فراوانی وفقر، کاپیتالیسم و امپریالیسم، (سرمایه‌داری و استعمار) دموکراسی و سوسیالیسم، داروین و مارکس، آزادی و اسارت، قحطی و بیماری، جنگ و صلح، تمدن و وحشیگری، همه در این مجموعهٔ عظیم برای خود جایی داشتند و در یکدیگر اثر وعکس‌العمل ایجاد می‌کردند. بدین قرار اگر باید تصویری از این دوران یا از هردوران دیگر در ذهن خود داشته باشیم این تصویر باید زنده و متحرك و تغییرپذیر باشد و شبیه تصاویر و نقوش دوربین‌های کودکان (کالئیدوسکوپ) باشد که نقوش گوناگون و پشت‌سرهمی را در برابر ما قرار می‌دهد هرچندکه بعضی قسمتهای آن زیبا و تماشایی نباشند.

مهمترین ونمایانترین خصوصیت این دوران یکصدساله، بطوری که دیدیم، رشد صنایع کاپیتالیستی از راه تولید با نیروهای فراوان بود. یعنی تولیدی که باکمك قدرتهای مکانیکی و ماشین مانند آب و بخار و برق صورت می‌گرفت (بطوری‌که می‌دانی ماکارخانهٔ تولید برق

را «خانهٔ نیرو» می‌نامیم).
این تولید فراوان باکمك نیروهای بزرگ طبیعی در قسمتهای گوناگون جهان اثرات گوناگون و متفاوتی به‌وجود می‌آورد و این تأثیرات چه بطور مستقیم و چه بطور غیر مستقیم عمل می‌کرد. مثلا بافتن پارچه در کارخانه‌های بافندگی لانکاشایر انگلستان اوضاع زندگی را در دهکده‌های دوردست هند دگرگون می‌ساخت و در آنجاها احتیاج به‌کارگر کمتر می‌شد.
صنایع سرمایه‌داری خیلی پرنیرو و متحرك و دینامیك بود و بنا برماهیت و طبیعت خود دائماً بزرگ و بزرگتر می‌شد و گرسنگی سیری‌ناپذیر داشت. خصوصیت ممتاز و نمایان‌آن دست‌اندازی وتجاوز بود. همیشه آماده بود که به‌مناطق و چیزهای تازه‌ای چنگ بیندازد و آنها را تصاحب کند و بعد دوباره به‌یك دست‌اندازی دیگر بپردازد. در دوران صنایع سرمایه‌داری افراد چنین عمل می‌کردند و طرز عمل ملت‌ها نیز چنین بود. به‌همین جهت جامعه‌ای که در چنین رژیمی رشد پیدا می‌کند یك جامعهٔ متجاوز نامیده می‌شود که دائماً درصدد به‌دست‌آوردن چیزهای تازه‌تر و بیشتر است.
هدف صنایع سرمایه‌داری همیشه این بود که مقادیر بیشتر و بیشتری کالا تولید کند و سود و ثروتی را که از این راه به‌دست می‌آورد برای ساختن کارخانه‌ها و راه‌آهن‌های تازه و این قبیل تأسیسات به‌کار اندازد تا بازهم سود و ثروت بیشتری فراهم گردد. در جریان این امر و در راه رسیدن به‌این هدف و منظور هرچیز دیگر قربانی می‌شد.
کارگرانی که ثروت وصنایع را تولید می‌کردند خودشان‌کمتر از همه از آن بهره‌مند می‌شدند و آنها که شامل بسیاری زنان و کودکان نیز می‌شدند ناچار بودند مدتها روزگار بسیار سخت و مهیبی را بگذرانند تا این که وضعشان تغییر پذیرد و بهتر شود.
کشورهای مستعمره و دست‌نشانده و وابسته به‌کشورهای دیگر نیز به‌همین قرار به‌وسیلهٔ صنایع سرمایه‌داری و ملت‌هایی‌که مالك و صاحب این صنایع بودند مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفتند و در راه افزایش سود و ثروت آنها قربانی می‌شدند.
بدین قرارسرمایه‌داری‌کورکورانه و بی‌رحمانه پیش‌می‌رفت ودر راه‌خودقربانیهای فراوان به‌جامی‌گذاشت. امابه‌هرصورت این‌حرکت‌یك

پیشرفت پیروزمندانه بود. علم به‌این حرکت و پیشرفت کمك می‌کرد. در نتیجه در بسیاری چیزها موفقیت می‌یافت و این موفقیت دنیا را متحیر می‌ساخت و فقر و بینوایی فراوانی راکه به‌وجود می‌آورد در ماورای خود پنهان می‌داشت.

البته سرمایه‌داری برحسب اتفاق و بدون آن‌که برای این منظور نقشه و قصدی داشته باشد چیزهای خوبی هم در زندگی به‌وجود می‌آورد. امادر زیر این ظاهر درخشان سرمایه‌داری و در پشت چیزهای خوبی که همراه داشت زشتکاریها و بدیها فراوان بود.

در واقع نمایان‌ترین چیزی که در سرمایه‌داری وجود داشت تضادهایی بود که تولید می‌کرد. هرچه سرمایه‌داری بیشتر رشد می‌یافت این تضادها بیشتر و بزرگتر می‌شد. فقر شدید و فوق‌العاده در برابر ثروت فوق‌العاده، کلبه‌های تاریك و محلات کثیف در برابر آسمان‌خراشها، مستعمرات استثمار شده‌دربرابر دولت‌های‌استعماری‌که آنها را غارت می‌کردند همه نتایج روزافزون رشد سرمایه‌داری بود.

اروپا قارهٔ‌مسلط‌برجهان شدوآسیاوآفریقاقاره‌های مورداستثمار بودند. در قسمت عمدهٔ قرن آمریکا از جریانهای حوادث جهانی به‌دور بود اما با کمال سرعت به‌پیش می‌رفت و منابع ثروت عظیمی فراهم می‌ساخت. در اروپا انگلستان کشور ثروتمند و مغروری بود که رهبر از خودراضی‌سرمایه‌داری‌ومخصوصاً جنبهٔ استعماری آن‌به‌شمارمی‌رفت.

سیر طبیعی و ماهیت عادی صنایع سرمایه‌داری مسائلی را پیش می‌آورد و مخالفتها و هیجانهایی تولید می‌کرد. اما سرانجام تطاول سرمایه‌داری تا اندازه‌ای به سود کارگران و برای حمایت از ایشان محدود گشت.

نخستین دوران تأسیس کارخانه‌ها و تولید بزرگ و دامنه‌دار، با استثمار هولناك کارگران و مخصوصاً زنان و کودکان همراه بود. کارفرمایان و سرمایه‌داران ترجیح می‌دادند که زنان و کودکان را به کار بکشانند زیرا به‌ایشان مزد کمتری می‌پرداختند و گاهی آنها را هر روز تا هجده ساعت در شرایط بسیار نامناسب و محیط‌های ناسالم به‌کار وا می‌داشتند.

بالاخره دولتها به مداخله پرداختند و قوانینی وضع کردند که «قانون کار در کارخانه‌ها» نامیده می‌شد. این قوانین ساعات کار را در هر روز به مدت کمتر و کوتاهتری محدود می‌ساخت و دربارهٔ شرایط

بهتر و مساعدتری تأکید می‌کرد. مخصوصاً به‌تدریج زنان و کودکان مورد حمایت این قوانین قرار گرفتند اما مبارزات سخت و دامنه‌دار و طولانی لازم بود تا این قوانین به‌تصویب برسند، و معمولا طرح آنها همیشه با مخالفتهای شدید صاحبان صنایع و کارخانه‌هاوسرمایه‌داران و کارفرمایان مواجه می‌گشت.

صنایع سرمایه‌داری بعدها موجب پیدا شدن افکار سوسیالیستی و کمونیستی گردید. در حالی که صنایع تازه و جدید مورد قبول قرار می‌گرفت بنیان و اساس سرمایه‌داری متزلزل می‌گشت، تشکیلات و سازمانهای کارگران و اتحادیه‌های کارگری و بین‌المللی نیز با صنایع و سرمایه‌داری توسعه می‌یافت.

کاپیتالیسم و سرمایه‌داری به امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت و برخورد و تصادم صنایع سرمایه‌داری غرب باوضع و شرایط اقتصادی قدیمی که در طول قرون در کشورهای شرقی استقرار یافته بود در این نواحی موجب ویرانی و خرابی می‌گشت. اما تدریجاً حتی این کشورهای شرقی هم راه کشورهای صنعتی و سرمایه‌داری را پیش گرفتند و رشد خود را آغاز کردند. تمایلات ملی وناسیونالیسم در این کشورها رشد یافت و امپریالیسم غرب را مورد تهدید قرار داد.

بدین‌قرار کاپیتالیسم دنیا را به‌تکان آورد و با وجود تیره‌روزی و مصیبت مهیب وفراوانی که برای جامعهٔ بشری ایجادکرد رویهمرفته نهضت و حرکت مفیدی بود که لااقل در غرب ثمراتی به‌بار می‌آورد. سرمایه‌داری در راه تکامل خود موجب پیشرفتهای مادی زیاد هم می‌شد و سطح زندگی مردم را بالا می‌برد. اهمیت افراد عادی مردم خیلی افزایش یافت و به‌اندازه‌ای رسید که پیش از آن هرگز سابقه نداشت.

هرچند که عملا باز هم برای مرد عادی و متوسط امکان اظهار نظر واقعی دربارهٔ بسیاری امور وجود نداشت و باوجود حق رأی که به او داده شده بود ارادهٔ او اثری به‌وجود نمی‌آورد اما لااقل به‌شکل نظری و اسمی هم که بود مقام او در تشکیل دولت‌ها اهمیت بیشتر پیدا کرد و به‌این‌ترتیب اعتماد به‌نفس واحترام به‌خویش در او رشد یافت.

البته آنچه گفتم در مورد کشورهای غربی است که صنایع کاپیتالیستی در آن‌ها استقرار پیدا کرده بود. در آنجا علم و دانش توسعهٔ فراوان یافته بود و معجزاتی به‌وجود می‌آورد و انطباق آن‌ها بازندگی‌عادی‌و زودگذر زندگانی‌رابرای‌همه‌کس‌آسان‌ترمی‌ساخت.

علم پزشکی مخصوصاً از لحاظ پیشگیری بیماری‌ها و توسعهٔ بهداشت راه را برای نابود ساختن بسیاری از امراض که موجب رنج و ابتلای بشر بود باز کرد. برای مثال می‌توان گفت که ریشهٔ اصلی و راه جلوگیری ونابودی مالاریا کشف شد. اکنون دیگرجای تردید نیست که اگر اقدامات لازم به‌عمل آید می‌توان مالاریا را در یك منطقهٔ وسیع بکلی نابود و ریشه‌کن ساخت. اگر هنوز مالاریا در جهان ما وجود دارد و در هند و جاهای دیگر میلیونها نفر را مبتلا و قربانی می‌سازد، این امر گناه علوم نیست بلکه نشان لاقیدی و بی‌اعتنایی حکومت‌ها و جهل توده‌های مردم است.

شاید مهمترین و مؤثرترین خصوصیت قرن نوزدهم پیشرفت و تکاملی است که در روشهای حمل و نقل و ارتباط حاصل گردید. راه‌آهن و کشتی بخار و تلگراف برقی و اتومبیل دنیا را بکلی دگرگون ساختند و از نظر تمام موضوعهای انسانی آن را با آنچه همیشه بود بکلی تغییر دادند.

دنیا کوچك می‌شد و ساکنان آن به‌یکدیگر نزدیك و نزدیکتر می‌شدند و می‌توانستند خیلی بیشتر هم را ببینند و یکدیگر را بشناسند. براثر این آشنایی بیشتر و متقابل بسیاری از مرزها و فواصل که زاییدهٔ جهل و ناآشنایی بود از میان می‌رفت. افکار مشترکی رشد و انتشار می‌یافت که تااندازه‌ای جهان را به‌سوی یکسان بودن ویکنواخت شدن سوق می‌داد.

درست در اواخر همین عهدی که از آن گفتگو می‌کنیم. تلگراف بی‌سیم و راه پرواز در آسمان پیدا شد. امروز در زمان ما این چیزها دیگر خیلی عادی و معمولی شده است. حتی تو خودت بارها درهواپیما سوار شده‌ای و با این وسیله سفر کرده‌ای بدون آن‌که زیاد به‌اهمیت آن بیندیشی و توجهی داشته باشی.

توسعه و تکامل تلگراف بی‌سیم و رادیو وپرواز درآسمان‌مربوط به قرن بیستم و زمانهای ما است. پیش از این قرن کسانی در بالن‌ها نشسته بودند و به‌آسمان بالا رفته بودند اما جز در افسانه‌های‌خیالی و قالیچهٔ پرنده (قالیچه حضرت سلیمان) که در داستانهای هزار ویکشب از آن صحبت شده است و «اوران‌کاتوله» (تخت‌پرنده) که در داستانهای هندی ما از آن گفتگو می‌شود هرگز هیچ‌کسی یا چیزی که وزنش از هوا سنگین‌تر باشد به‌آسمان بالا نرفته بود.

نخستین کسانی که توانستند به‌وسیلهٔ ماشین‌های سنگین‌تر از هوا به‌آسمان بلند شوند و در واقع پدران هواپیماهای کنونی هستند دو برادر آمریکایی به‌نام «ویلبور» و «اورویل» بودند که به‌اسم برادران «رایت» مشهور هستند. آنها در دسامبر سال ۱۹۰۳ مسافتی کمتر از ۳۰۰ یارد (در حدود ۲۵۰ متر) پرواز کردند معهذا همین امر خیلی مهم بود زیرا کاری انجام دادند که پیش از آنها کسی دیگر نکرده بود! پس از آن پیشرفت‌های مداومی در پرواز به‌آسمان صورت‌گرفت.

من خود به‌خاطر دارم که در سال ۱۹۰۹ وقتی «بل‌ریو»ی فرانسوی از روی کانال مانش عبور کرد و از فرانسه به‌انگلستان آمد چه شور و هیجانی به‌پا ساخت. کمی بعد نخستین هواپیما رادیدیم که در پاریس از برج ایفل عبور کرد و چندین سال پس از آن در ماه مه سال ۱۹۲۷ تو و من با هم در پاریس بودیم که «چارلزلیندبرگ» همچون یك تیر سیمین از فراز اقیانوس اطلس گذشت و از آمریکا به اروپا آمد و در فرودگاه «لوبورژه» در فرانسه بر زمین نشست.

افتخار تمام این موفقیت‌ها متعلق به‌همین دورانی است که‌صنایع کاپیتالیستی تفوق و برتری یافتند. انسان مسلماً در این قرن کارهای عالی و مفید انجام داد. یك چیز دیگر هم‌هست که بر نتایج مثبت این تغییرات افزوده می‌شود و آن این است که به‌همان نسبت که حرص و آز سرمایه‌داری رشد و افزایش می‌یافت به‌وسیلهٔ به‌وجود آمدن نهضت تعاونی (کوئوپراتیو) یك نوع وسیله برای محدود ساختن آن نیز فراهم می‌گشت.

نهضت تعاونی همکاری و پیوند گروهی مردم برای خرید یا فروش کالاها وتقسیم سود حاصلهٔ ازاین‌کار میان خودشان بود. راه عادی و معمولی سرمایه‌داری راه رقابت کشنده و مسابقهٔ‌کشنده بود که در آن هرکس می‌کوشید به‌هر شکل و به‌هر قیمتی که شده ازدیگران جلو بیفتد. نهضت تعاونی و کوئوپراتیو براساس همکاری و تعاون متقابل تکیه داشت. مسلماً تو خود بسیاری از فروشگاههای تعاونی را دیده‌ای. نهضت تعاونی درقرن نوزدهم دراروپا توسعهٔ بسیار یافت و شاید در کشور کوچك دانمارك از همه‌جا بیشتر پیش رفت وتکامل پیدا کرد.

از نظر سیاسی قرن نوزدهم دوران رشد افکار دموکراتیك بود. در این دوران مردم به‌تدریج بیشتر و بیشتر حق رأی برای شرکت

در انتخابات پارلمانی و مجامع ملی به‌دست آوردند. اما این حق رأی فقط به‌مردها محدود بود و زنان هرچند هم که ممکن بود شایستگی بسیار می‌داشتند آنقدر شایسته و عاقل شمرده نمی‌شدند که این حق به‌ایشان داده شود. بسیاری از زنان در مقابل این تبعیض به اقدام پرداختند.

در انگلستان در نخستین سالهای قرن‌بیستم تظاهرات وهیجانهای بزرگی از طرف زنان ترتیب داده شد. این نهضت و تظاهرات به‌نام نهضت حق رأی زنان نامیده می‌شد و چون مردان این نهضت را خیلی جدی تلقی نمی‌کردند و به‌آن اهمیتی که باید نمی‌دادند زنان هوادار این نهضت به‌اقدامات جدی پرداختند و حتی شورش‌های شدید و خشونت‌آمیز به‌کار بستند تا توجه مردم را به نهضت خود جلب‌کنند.

زنان از راه به‌وجود آوردن صحنه‌های هیجان‌انگیز و آشفتگی‌های گوناگون در کار پارلمان اخلال می‌کردند و به وزیران کابینه حمله می‌بردند و ایشان را کتك می‌زدند. بطوری که وزیران ناچار می‌شدند دائماً یك عده پلیس نگهبان برای حمایت و مراقبت از خودشان‌همراه داشته باشند. همچنین عملیات و تظاهرات شدید دسته‌جمعی از طرف زنان سازمان داده می‌شد، عدهٔ زیادی از زنان به‌زندان فرستاده شدند اما در آنجا به‌اعتصاب غذا و اعلام گرسنگی پرداختند. به‌این جهت آنها را آزاد ساختند و به‌محض این‌که از زندان بیرون می‌آمدند دوباره فعالیت خود را از سر می‌گرفتند و به‌زندان باز می‌گشتند و باز در آنجا اعتصاب غذا می‌کردند.

پارلمان انگلستان قانونی را تصویب کرد که اجازهٔ چنین کاری را می‌داد و این قانون در میان مردم به‌نام «قانون گربه و موش»معروف گشت. همین روش‌های‌مبارزهٔ زنان برای‌جلب توجه‌مردم واهمیت یافتن موضوع مفید بود. عاقبت چند سال بعد و پس از آغاز جنگ جهانی بود که حق رأی برای زنان به‌رسمیت شناخته شد.

نهضت زنان و فعالیت‌های ایشان فقط به‌درخواست حق رأی محدود نبود بلکه زنان خواستار آن بودندکه در هرمورد وهر چیز با مردان برابر شناخته شوند. در واقع وضع زنان در غرب تا همین زمانهای اخیر خیلی بد بود و حقوق بسیار ناچیزی داشتند. زنان انگلستان حق مالکیت هیچ چیز را نداشتند و شوهر قانوناً مالك تمام دارایی ایشان و حتی درآمد و دستمزد ایشان بود. به‌این ترتیب وضع

آنها قانوناً از زنان هند که با قوانین هندو محدود هستند و وضع بسیار بدی دارند بدتر بود.

در غرب زنان اسیر و کنیز شمرده می‌شدند همچنان که در هند امروز ما، نیز زنان ازجهات متعدد در چنین وضعی هستند. مدتها پیش از آن که هیجانات و تظاهرات برای بدست آوردن حق رأی آغاز گردد زنان درخواست داشتند که از هر لحاظ با مردان برابر شناخته شوند. به‌مرور زمان در قرن هجدهم در انگلستان به زنان حق‌مالکیت داده شد.

زنان انگلستان تا اندازه‌ای از آن جهت توانستند در این‌منظور موفق شوند که صاحبان کارخانه‌ها با ایشان موافقت داشتند و از این فکر هواداری می‌کردند. اینها تصور می‌کردند که اگر زنان بتوانند مالك مزد و در آمد خودشان باشند بیشتر میل خواهند داشت که به کارخانه‌ها بیایند و کار کنند و در نتیجه صاحبان کارخانه‌ها خواهند توانست کارگران ارزان‌تری بدست آورند و سود بیشتری داشته‌باشند.

بطوری که ملاحظه می‌شود تغییرات در همه‌جا و از هرسو دیده می‌شد اما در روش حکومت‌ها تغییری روی نمی‌داد. قدرتها و دولت‌های بزرگ همچنان روشهای سیاسی مخصوص خودشان و تحریکات و تفتین‌هایی را که به‌اصطلاح «سیاست» نامیده می‌شد و مدتها پیش «ماکیاولی» فلورانسی توصیه کرده بود و ۱۸۰۰ سال پیش از او نیز يك وزیر هندی به‌نام «چاناکیا» در کتاب‌های خودش نوشته بود به‌کار می‌بستند. میان آنها رقابت‌های پایان‌ناپذیر ادامه داشت. قراردادها و پیمان‌های مخفی میان ایشان بسته می‌شد و هر دولت مقتدری دائماً می‌کوشید که بر دیگران غلبه کند.

همانطور که دیدیم اروپا نقش اصلی تجاوزآمیز را به‌عهده داشت وآسیا مورد تجاوز قرار می‌گرفت. شرکت آمریکا درسیاست جهان نسبتاً ناچیز بود زیرا آمریکا با اشتغالات داخلی خودش سرگرم بود.

بارشد ناسیونالیسم و احساسات ملی فکر «سود و زیان کشور من» توسعه یافت. ملت‌ها به‌کارها و چیزهایی افتخار می‌کردند که در افراد بسیار بد و خلاف اخلاق شمرده می‌شد. به‌این ترتیب يك‌تضاد بزرگ و نمایان میان اخلاق افراد و اخلاق ملت‌ها نمایان گشت. آنچه در افراد عیب و فساد بود مایهٔ مباهات و افتخار ملت‌ها گشت. خودخواهی، حرص، خودنمایی، ابتذال و فرومایگی در مورد افراد ومردان

و زنان بد و تحمل‌ناپذیر شمرده می‌شد. اما در مورد گروهی از مردم و در مورد ملت‌ها موجب تحسین و تمجید بود و در زیر ردای وطن‌ـ پرستی و عشق به‌وطن مورد تشویق قرار می‌گرفت.

حتی کشتن و نابودکردن دیگران وقتی که به‌مقدار زیاد می‌بود و گروهی از ملت‌ها برضد یکدیگر به‌چنین کاری می‌پرداختند چیزی شایستهٔ تحسین می‌گشت. یکی از نویسندگان اخیر حرف بسیار صحیحی نوشته است که می‌گوید «تمدن شعار و هدفی شده است که عیوب و مفاسد افراد را به اجتماعات وسیع‌تر و بزرگتر منتقل سازد.»

۱۴۶

جنگ جهانی آغاز می‌شود

۲۳ مارس ۱۹۳۳

در آخر نامهٔ پیشین خود اشاره کردم که چگونه ملت‌ها وقتی‌که با یکدیگر سروکار پیدا می‌کردند اخلاق و شرافت و نیکی را زیر پا مینهادند واز یاد می‌بردند و با اتخاذ روشی تجاوزآمیز و عدم برد- باری نسبت به‌دیگران سیاست حریصانه را در هر مورد که می‌توانستند به‌کار می‌بستند و آن‌را نشانه‌ای از استقلال خود می‌شمردند. هیچ قدرتی وجود نداشت که آنها را از این رفتار سوء و زشت باز دارد زیرا همه خود را مستقل می‌دانستند و هر نوع دخالتی موجب اعتراض و خشم ایشان می‌گشت. تنها چیزی که تا اندازه‌ای همه را محدود می‌ساخت ترس و بیم از عواقب امور بود. بدین قرار نیرومندان مورد احترام قرار می‌گرفتند وضعیفان آزار می‌دیدند ورنج می‌بردند.

این رقابت‌های ملی درحقیقت نتیجهٔ طبیعی واجتناب ناپذیر رشد صنایع و سرمایه‌داری بود. در نامه‌های سابق خود دیدیم که چگونه احتیاج روزافزون به بازارهای فروش و منابع مواد خام قدرت‌های سرمایه‌داری رابه مسابقه‌ای برای تسخیر جهان وتشکیل امپراطوریهای پهناور کشاند. آنها به‌آسیا و آفریقا حمله بردند و هریك هرقدر از آنجاها را که توانستند تصاحب کردند تا مورد استثمار و بهره‌کشی خود قرار دهند. پس از آن که تمامی جهان بدین شکل میان دولت‌های استعماری تقسیم گشت دیگر جایی برای توسعهٔ ایشان باقی نماند. در نتیجه این قدرت‌های امپریالیستی چشم به مستملکات یکدیگر دوختند و به‌جان هم افتادند و کوشیدند مستعمرات دیگران را از دستشان بگیرند.

به‌این ترتیب بود که میان قدرت‌های استعماری در نواحی مختلف آسیا و آفریقا و اروپا تصادماتی روی می‌داد واحساسات‌کینه‌آمیز اوج می‌گرفت و بارها جنگ به‌مویی بستگی پیدا می‌کرد. بعضی‌ازاین‌دولتها

و قدرت‌ها موقعیتی بهتر از دیگران داشتند و انگلستان با تقدم صنعتی و با امپراطوری پهناورش از همه خوشبخت‌تر به‌نظر می‌رسید. اما حتی انگلستان هم از وضع خود ناراضی بود زیرا شخص هر قدر بیشتر داشته باشد حرصش هم بیشتر می‌شود.

در مغز «سازندگان امپراطوری» طرح‌های وسیعی برای توسعهٔ امپراطوری موج می‌زد، از جملهٔ آنها طرحهایی بود که یك امپراطوری آفریقایی به‌وجود آورند که از شمال تا جنوب، از قاهره تا «کیپ» به‌هم متصل و پیوسته باشد. همچنین انگلستان از رقابت و مسابقهٔ صنایع آلمان و ایالات متحده نگران ومشوش بود. این‌کشورها کالاهای خود را به‌قیمتی ارزان‌تر از انگلستان می‌ساختند و به‌بازارهای جهان عرضه می‌کردند و در نتیجه بازارها را از دست انگلستان می‌گرفتند.

وقتی که انگلستان خوشبخت و کامروا از وضع خود رضایت نداشت بدیهی است که‌دیگران نارضاییشان خیلی بیشتربود. مخصوصاً آلمان که خیلی دیرتر از دیگران به‌صف کشورهای بزرگ پیوست خیلی ناراضی بود زیرا می‌دید تمام لقمه‌های حسابی بلعیده شده است و حریفان پیش از او به‌هرجا که ارزشی داشت دست انداخته بودند.

آلمان در زمینهٔ علوم و آموزش و صنایع پیشرفتهای مهمی به دست آورد و درعین حال ارتش عظیمی برای خود فراهم ساخت. حتی در زمینهٔ اصلاحات اجتماعی و به‌وجود آوردن قوانین کارگری از کشورهای دیگر و از جمله انگلستان پیش افتاد. اگر چه وقتی که‌آلمان به‌روی صحنه آمد، قدرتهای دیگر امپریالیستی قسمت‌های خوب دنیا را اشغال کرده بودند و راه برای بهره‌کشی و استفادهٔ آلمان محدود شده بود اما با کار سخت و جدی و بر اثر انضباط و دقت یکی از نیرومندترین و مؤثرترین قدرتها را در دوران سرمایه‌داری صنعتی به‌وجود آورد. کشتی‌های بازرگانی آلمان در تمام بنادر جهان دیده می‌شدندودو بندربزرگ «هامبورگ»و«برمن» درآلمان‌ازجملهٔ‌بزرگترین بنادر جهان گشتند. کشتی‌های بازرگانی آلمانی نه فقط کالاهای ساخت آلمان را به‌سرزمین‌های دوردست می‌بردند بلکه کار حمل ونقل بازرگانی کشورهای دیگر را نیز به‌عهده گرفتند.

بنابراین تعجب‌آور نیست که این امپراطوری تازه آلمان با این موفقیت‌ها که به‌دست آورده بود و با توجه و اعتماد فراوان که به‌قدرت خود داشت از حدود و موانعی که در راه رشد آینده‌اش به‌وجود آمده

بود ناراضی باشد و در صدد از میان برداشتن آنها برآید.

پروس پیشوای امپراطوری آلمان بود و طبقهٔ مغرور مالکان و نظامیان پروس که حکومت را دردست داشتندهرگز با تواضع و فروتنی آشنایی نداشتند. آنها مردمی متجاوز و خشن بودند و حتی به‌این خشونت و جنگجویی خود افتخار داشتند. بعلاوه یك رهبر و رئیس‌عالی هم برای خودشان یافتند که از این‌روح غرور وخودخواهی خشونت‌آمیز سرشار بود.

این رهبر آلمان امپراطور ویلهلم دوم از خانوادهٔ «هوهنتزولرن» بود که آلمانی‌ها او را با لقب «کایزر» (قیصر) می‌نامیدند. کایزر اعلام داشت که آلمان رهبری جهان را در دست خود خواهد گرفت، و خواستار «مکانی در زیر آفتاب» می‌باشد و آینده‌اش با نیروی دریایی بستگی دارد، و مأموریت تاریخی او آن است که «کولتور» (فرهنگ) را در سراسر جهان پراکنده سازد.

تمام این حرف‌ها قبلا هم از طرف مردم دیگر و ملت‌های دیگر گفته شده بود. انگلستان از «باری که مرد سفید پوش به‌دوش دارد» و فرانسه از «مأموریت خود برای متمدن ساختن دیگران» سخن‌می‌گفتند و این حرف‌ها از همان قماش «توسعهٔ فرهنگ» آلمان بود. انگلستان ادعا داشت که در دریا قدرتش بردیگران مسلط است و عملا هم چنین بود. کایزر هم دربارهٔ آلمان همان حرفهایی را می‌گفت که انگلیسی‌ها دربارهٔ انگلستان می‌گفتند منتها لحن آلمان با خشونت و گزافه‌گویی همراه بود. بعلاوه‌این تفاوت هم بود که انگلستان بر دنیا دست داشت ولی آلمان نداشت.

به‌هر صورت گزافه گویی و بلند پروازی کایزر، انگلستان را به‌خشم می‌آورد و تصور آن که یك کشور دیگر حتی فکر رهبری جهان را در سر بپروراند برای انگلستان تحمل‌ناپذیر و بسیار خشم‌انگیز بود. این کار یك نوع کفر و تجاوز نمایان نسبت به‌انگلستان شمرده می‌شد که خود را رهبر ملت جهان می‌دانست.

همچنین در مورد تسلط بر دریاها نیز چون از زمان شکست ناپلئون در جنگ دریایی «ترافالگار» در حدود یکصد سال پیش از آن انگلستان بزرگترین قدرتهای دریایی جهان شده بود برای آلمان یا هر ملت دیگر گناهی شمرده می‌شد که این موقعیت را تهدید کند و به‌خطر اندازد. اگر انگلستان قدرت و تسلط دریایی خود را از دست

می‌داد معلوم بود که بر سر امپراطوری پهناورش که در نقاط دوردست جهان گسترده بود چه می‌آمد؟

خطر حرفها و تهدید کایزر به‌تنهایی برای انگلستان خیلی بد و ناگوار بود اما آنچه بدتر می‌نمود این بود که کایزر، عملا هم بر مقدار وقدرت نیروی دریایی خودمی‌افزود و این کار رادنبال می‌کرد. این امر اعصاب انگلیسیها را سخت ناراحت می‌ساخت و ایشان را بر سر خشم می‌آورد و وامی‌داشت که آنها نیز بر نیروی دریایی خود بیفزایند. به‌این ترتیب یك مسابقه میان این دو کشور آغاز گشت و روزنامه‌های دوکشور هم با هیجان و هیاهوی بسیار دائماً درخواست می‌کردند که برتعداد کشتی‌های جنگی افزوده شود و هر روز به آتش کینه و نفرت ملی دامن می‌زدند.

این رقابت یکی از موضوعهای خطرناك اروپا بود. اما زمینه‌های متعدد دیگری هم وجود داشت. بدیهی است‌فرانسه و آلمان‌رقیبان‌قدیمی بودند و از زمان شکست سال ۱۸۷۰ خاطرات تلخی در ذهن فرانسویان باقی بود و همیشه رؤیای انتقام را در سر خود می‌پروراندند.

بالکان نیز همیشه همچون صندوق باروت و مستعد انفجار بود. در آنجا منافع مختلفی با هم تصادم پیدا می‌کرد. از سوی دیگر آلمان روابط دوستانه‌ای با دولت ترکیه عثمانی شروع کرد و هدفش این بود که نفوذش را در آسیای غربی توسعه دهد. به‌همین منظور پیشنهاد کرد که راه‌آهنی به‌بغداد بکشد که این شهر را به‌قسطنطنیه و به‌اروپا متصل سازد. این پیشنهاد بسیار جالب توجه بود امـا چون آلمان می‌خواست نظارت برراه‌آهن بغداد رادردست خود داشته باشداحساسات و حسادت‌های ملی برانگیخته می‌شد.

تدریجاً ترس از جنگ توسعه یافت و همه‌جای اروپا را گرفت و قدرتها و دولت‌های بزرگ برای دفاع از خودشان به‌فکر اتحاد با دیگران افتادند وبه‌دوصف بزرگ تقسیم‌شدند: در یکسو اتحاد سه‌گانهٔ آلمان و اطریش و ایتالیا و در سوی دیگر اتفاق سه‌گانه انگلستان و فرانسه و روسیه در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

ایتالیا در اتحاد آلمان و اطریش متحد نیم‌گرم و نامطمئنی بود و عملا هم موقعی که جنگ شروع شد پیمان خود را شکست و به‌صف مقابل پیوست. اطریش هم یك امپراطوری متزلزل بود که فقط در روی نقشه بزرگ به‌نظر می‌رسید اما مجموعاً از عناصری بسیار ناجور و

ناسازگار تشکیل می‌شد و شهر زیبای وین که مرکز بزرگی برای علم و موسیقی و هنربه‌شمار می‌رفت پایتخت آن بود. بدین قرار اتحاد سه‌گانه درواقع به‌معنی آلمان بود. اما بدیهی است تا وقتی که موقع آزمایش فرا نرسید هیچکس نمی‌دانست که ایتالیا و اطریش چه نقشی خواهند داشت و چگونه از آب بیرون خواهند آمد.

بدینسان ترس بر اروپا حکمفرما شد و ترس هم چیز بسیار هولناکی است. هرکشوری خودرا برای جنگ آماده می‌ساخت و خود- را به‌حداکثر مسلح می‌کرد. یك مسابقهٔ تسلیحاتی به‌وجود آمده بود و آنچه در چنین مسابقه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز می‌باشد این است که وقتی یك کشور بر میزان تسلیحات خود افزود، دیگران هم ناچارند همین کار را بکنند.

طبعاً مؤسسات و کارخانه‌ها و کمپانیهای خصوصی که به‌کار تسلیحات می‌پرداختند یعنی توپها و کشتی‌های جنگی و تجهیزات و سایر لوازم جنگ را می‌ساختند، از این مسابقهٔ تسلیحاتی سودی فراوان می‌بردند و فربه می‌شدند. آنها حتی عملا هم به‌تبلیغات‌جنگی دامن می‌زدند تا کشورهای مختلف را وادار کنند که مقادیر بیشتری اسلحه از آن‌ها خریداری کنند.

این کمپانی‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی‌بسیارثروتمندوبانفوذ بودند و بسیاری از مأموران عالیرتبه و وزیران انگلستان و فرانسه و آلمان و جاهای دیگر در آنها سهامی داشتند و به‌این جهت در سود و منفعت آنها علاقمند و ذینفع‌بودند. برای یك مؤسسه وکمپانی اسلحه- سازی سود و منفعت براثر تبلیغات و تدارکات جنگی و خود جنگ فراهم می‌شود به‌این جهت وضع عجیبی بود که وزیران و زمامداران رسمی بسیاری از دولت‌ها از نظر مادی به‌جنگ علاقه داشتند و از آن سود می‌بردند.

این مؤسسات و کارخانه‌های اسلحه سازی به‌روشها و کارهای دیگر هم می‌پرداختند که بتوانند تسلیحات جنگی و مصنوعات خود را به‌کشورهای مختلف بفروشند برای این منظور معمولا روزنامه‌نویسان را می‌خریدند و با پرداخت مبالغی به‌ایشان آنان را وادار می‌کردند که افکار عمومی را آماده سازند. حتی به‌مأموران رسمی دولت‌ها هم برای منظورهای خود رشوه می‌دادند و اخبار دروغ و جعلی برای تحریك افکار عمومی منتشر می‌ساختند.

می‌بینی که صنایع اسلحه‌سازی و تسلیحات چیز مهیب ومخوفی است که سود و رونق آن براساس مرگ دیگران قرار دارد و صاحبان آنها هم هرگز برای برافروختن آتش جنگ با تمام مصایبی که به‌بار می‌آورد تردید ندارند زیرا فقط از این راه می‌توانند سودهای هنگفت به‌چنگ آورند! صاحبان این صنایع تا اندازهٔ زیادی در برافروختن آتش جنگ ۱۹۱۴ مؤثر بودند و حتی امروز نیز همین بازی خطرناك را دنبال می‌کنند.

در میان این همه صحبت از جنگ باید از یك کوشش هم‌که برای صلح صورت می‌گرفت برایت سخن بگویم. نیکلای دوم تزار روسیه بارها به دولت‌های دیگر پیشنهاد می‌کرد که گرد هم جمع شوند و یك دوران صلح عمومی به‌وجود آورند. این تزار همان شخصی بود که در داخل کشور خود هر نهضت لیبرال و آزادیخواهانه را سرکوب‌می‌ساخت و سیبری را از زندانیان و تبعید شدگان پر کرده بود! بنابراین تقریباً تعجب‌آور و شوخی به‌نظر می‌رسد که چنین کسی از صلح سخن بگوید. اما احتمال فراوان دارد که او در این منظور خود صادق بود زیرا بقای صلح موجب حفظ وضع موجود و ادامهٔ قدرت و تسلط استبدادی او می‌شد.

در پاسخ دعوت‌های مکرر تزار دو کنفرانس صلح در شهر «هاگ» در هلند در سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ تشکیل گردید. اما در آنها هیچ کاری که کمتر فایده‌ای داشته باشد صورت نگرفت و هیچ ثمری از آن‌ها به‌دست نیامد.

صلح چیزی نیست که ناگهانی و یکباره از آسمان‌ها فرود آید، بلکه فقط موقعی فرا می‌رسد که راه آن هموار گردد و مشکلاتی که در راهش به‌وجود می‌آید مرتفع شود.

تاکنون مطالب فراوانی دربارهٔ رقابت‌ها و ترسهای دولت‌های بزرگ از یکدیگر برایت نوشتم. دولت‌های کوچك بیچاره معمولاً مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند و نادیده گرفته می‌شوند مگر آنان که آنها نیز رفتاری زشت و ناشایست دارند.

در شمال اروپا چند کشور کوچك هست که توجه هر کس را به‌خودمعطوف دارند زیرا روش‌آنها با حرص و آز تجاوزآمیز دولتهای بزرگ بسیار متفاوت است. سوئد و نروژ در شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی و کمی پایین‌تر دانمارك از جملهٔ این کشورها هستند. این کشورها

از نواحی قطبی دور نیستند. در آنجاها هوا سرد وزندگی دشوار است. در آنها فقط عدهٔ معدودی جمعیت می‌تواند زندگی کند. اما چون از حلقهٔ قدرتهای بزرگ بیرون هستند از کینه و حسادت و رقابت به‌دورند و در صلح و آرامش زندگی می‌کنند و نیروی خود را در راه‌های تمدن‌آمیز به‌کار می‌برند. در این کشورها علم و دانش رونق دارد و ادبیات رشد می‌یابد.

نروژ و سوئد تا سال ۱۹۰۵ به‌یکدیگر ملحق بودند و یك کشور واحد را تشکیل می‌دادند. در آن سال نروژ تصمیم گرفت که این وحدت را بشکنند و به‌صورت یك کشور جداگانه برای خود زندگی مستقلی داشته باشد. در نتیجه دو کشور در کمال مسالمت تصمیم گرفتند که رشتهٔ اتحاد و الحاقشان را از هم بگسلند و از همان زمان به‌صورت دو کشور جدا و مستقل درآمده‌اند. در میان آنها هیچگونه جنگ یا کوششی برای اجبار و در فشار گذاردن یکی به‌وسیلهٔ دیگری پیش نیامد و هر دو کشور به‌صورت دو همسایهٔ خوب در کنار یکدیگر به زندگی خود ادامه دادند.

کشور کوچك دانمارك به‌وسیلهٔ منحل ساختن ارتش و نیروی دریایی خود سرمشقی به‌تمام کشورهای بزرگ و کوچك جهان داد. ملت دانمارك مردمی دهقان هستند و دانمارك کشور دهقانان کوچك است که در آنجا میان ثروت و فقر فاصلهٔ زیاد وجود ندارد. این تعادل و برابری تا اندازهٔ زیادی به‌علت توسعه و پیشرفت سازمان‌های تعاونی در آن کشور است.

اما تمام کشورهای کوچك مانند دانمارك نمونه و سرمشق نیکی و تقوا نیستند. هلند خود کشور کوچکی است معهذا امپراطوری وسیع و پهناوری را در جزایر هند شرقی (جاوه و سوماترا و غیره) زیر تسلط خود دارد[1]. در همسایگی هلند کشور بلژیك واقع شده است که سرزمین «کنگو» را در آفریقا استثمار می‌کند. معهذا اهمیت بلژیك در سیاست‌های اروپایی به‌خاطر موقعیت مخصوصی است که دارد. زیرا بلژیك تقریباً بر سر راه عمدهٔ آلمان و فرانسه قرار گرفته است و در هر جنگی که میان این دوکشور روی دهد تقریباً مسلم است که به‌جنگ کشیده می‌شود. «واترلو»[2] بطوری که به‌خاطر داری در

۱ـ این جزایر اکنون خود را آزاد ساخته‌اند و کشور مستقل اندونزی را تشکیل می‌دهند.

۲ـ میدان جنگ معروفی که ناپلئون در آنجا بطور نهایی شکست خورد.

بلژیك واقع شده است. به‌خاطر همین موقعیت خاص بلژیك است که معمولا آن را «میدان نبرد اروپا» می‌نامند. دولت‌های بزرگ عمده با هم موافقت کردند که در صورت پیش آمدن جنگ همواره بیطرفی بلژیك را محترم بدارند، اما بطوری که خواهیم دید وقتی که جنگ فرا رسید این توافق ناچیز گرفته شد و این وعده‌ها عملی نگردید.

با این همه آشفته‌ترین کشورهای کوچك اروپا یا شاید هم همه جای دیگر، کشورهای بالکان هستند. در این منطقهٔ کوچك که مردم مختلف و نژادهای مختلف درهم ریخته‌اند و قرن‌ها رقابت و دشمنی را به‌ارث برده‌اند، کینه‌ها و نفرت‌ها و تصادمات متقابل فراوان است.

جنگ‌های بالکان در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ فوق‌العاده خونین بود و در مدتی کوتاه در منطقه‌ای کوچك و محدود تلفات فراوانی به‌بار آورد. گفته می‌شود که بلغارها با وحشیگری و خشونت بسیار ترك‌ها را که شکست خوردند و عقب می‌نشستند کشتار کردند. خود ترك‌ها هم درسال‌های قبل از آن کشتارهای مهیبی راه انداخته بودند.

صربستان (که اکنون قسمتی از یوگسلاوی است) به‌خاطر کشتارهای مهیبی که انجام می‌داد شهرت بسیار نامطلوبی پیدا کرده است. در آنجا یك عده از آدمکشان به‌اصطلاح وطن‌پرست یك انجمن مخفی تشکیل داده بودند که «دست سیاه» نام داشت. و گروهی از آدمکشان و جنایتکاران مخوف عضو آن بودند. پادشاه و ملکهٔ صربستان یعنی پادشاه الکساندر و ملکهٔ «دراگا» به‌اتفاق برادر ملکه، و نخست وزیر و جمعی دیگر توسط اعضای این‌گروه‌به‌شکل فجیعی کشته شدند. این کشتار درواقع یك انقلاب درباری بود وبجای پادشاه مقتول شخص دیگری شاه شد.

بدین‌قرار قرن بیستم با رعد و برقی در فضای اروپا آغاز گردید و هر چه سال‌ها به‌دنبال هم فرا می‌رسیدند هوا بیشتر طوفانی می‌شد. مشکلات و گرفتاری‌ها رشد می‌یافت. و زندگی اروپا بیش از پیش بصورت کلافی‌سردرگم وگره‌خورده‌درمی‌آمد. کلافی پیچاپیچ که‌سرانجام جنگ آن را برید تا از نو بگشاید.

همهٔ کشورها وقدرت‌های‌بزرگ‌منتظر فرارسیدن‌جنگ‌بودند و با هیجانی تب‌آلود خود رابرای آن آماده می‌ساختند. درعین‌حال شاید هیچ کدام مشتاق آن نبودند زیرا همهٔ آنها تااندازه‌ای ازجنگ می‌ترسیدند هیچکس نمی‌توانست با یقین پیشگویی کند که جنگ چه نتایجی

به‌بار خواهد آورد. معهذا خود ترس آنها را به‌سوی جنگ می‌راند. بطوری‌که برایت گفتم دو جبهه‌ای که در اروپا تشکیل شده بود در برابر هم صف‌آرایی می‌کردند. این وضع که «تعادل قوا» نامیده می‌شد یك تعادل بسیار حساس بود که با کوچکترین ضربت و فشاری ممکن بود درهم بریزد.

ژاپن هرچند که از اروپا دور بود و نسبت به‌مسائل محلی آنجا علاقه‌ای نداشت به‌اتحادیه‌های اروپایی و این تعادل قوا بستگی یافته بود. زیرا ژاپن، هم‌پیمان و متفق انگلستان بود. هدف این اتحاد آن بود که منافع انگلستان در شرق و مخصوصاً در هند محفوظ بماند. این اتفاق در دوران رقابت‌های انگلستان و روسیه به‌وجود آمده بود و هرچند که اکنون روسیه و انگلستان در یك صف قرار داشتند و با هم متحد شده بودند هنوز هم ادامه داشت.

آمریکا تنها دولت و قدرت بزرگی بود که خود را از این دسته‌بندیها و اتحادها و تعادل قوای اروپا دور نگاه می‌داشت.

در سال ۱۹۱۴ وضع چنین بود. لابد به‌خاطر داری که در این موقع انگلستان برسر مسئلهٔ ایرلند و قانون «هوم‌رول» گرفتاری‌هایی داشت. «اولستر» در حال شورش بود و داوطلبانی در شمال و جنوب آماده می‌شدند. صحبت از جنگ‌داخلی درمیان بود. خیلی محتمل به‌نظر می‌رسد که حکومت آلمان تصور می‌کرد آشفتگی‌های اوضاع ایرلند انگلستان را مشغول خواهد داشت و مانع آن خواهد شد که اگر یك جنگ اروپایی پیش آید در آن شرکت کند.

حکومت انگلستان قرارداد جداگانه‌ای با فرانسه بسته بود که در صورت شروع جنگ به‌آن‌کشور ملحق شود منتهااین قرارداد مخفی. علنی نشده بود و کسی از آن خبر نداشت.

در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ جرقه‌ای روشن شد که شعلهٔ جنگ را برافروخت. شاهزاده فرانتس‌فردیناند ولیعهد اطریش که وارث تاج وتخت آن‌امپراطوری بود به‌شهر «سرایوو» پایتخت ایالت «بوسنی» در بالکان سفر کرد تا از آنجا دیدن کند.

همانطور که برایت گفته‌ام چند سال پیش از آن در موقعی که نهضت ترك‌های جوان در عثمانی می‌کوشید که برسلطان خود غلبه‌کند اطریش این ایالت را رسماً به‌قلمرو خود ملحق ساخته بود. هنگام این مسافرت در روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در موقعی‌که ولیعهد و همسرش در

یك کالسکهٔ روباز در خیابان‌های شهر «سرایوو» عبور می‌کردند هدف گلوله قرار گرفتند و هردو کشته شدند. حکومت و مردم اطریش از این واقعه سخت خشمگین گشتند و حکومت صربستان را تهیه‌کننده و مسئول این جنایت شمردند. (صربستان همسایهٔ ایالت بوسنی بود). بدیهی است که دولت صربستان هم این اتهام را تکذیب می‌کرد.

تحقیقاتی که مدتها بعد صورت گرفت معلوم ساخت که دولت صربستان هرچند مستقیماً مسئول این قتل نبود، اما از تدارکاتی که برای آن فراهم می‌شد بی‌خبر نبوده است. در واقع مسئولیت این قتل تا اندازهٔ زیادی به‌عهدهٔ سازمان صربستانی «دست سیاه» بود.

حکومت اطریش تا اندازه‌ای به‌خاطر خشم و ناراحتی و تا اندازهٔ بیشتری به‌خاطر منظورهای سیاسی دراین‌مورد نسبت به‌صربستان روشی بسیار تجاوزآمیز و خشن پیش گرفت. اطریش تصمیم گرفته بود که از این فرصت استفاده کند و صربستان را به‌زانو درآورد و حساب می‌کرد که اگر جنگ بزرگتری پیش آید می‌تواند به‌قدرت آلمان نیرومند متکی باشد. به‌این جهت عذر و پوزش رسمی دولت صربستان را نپذیرفت و در ۲۳ ماه ژوئیه ۱۹۱۴ یك اولتیماتوم نهایی برای آن دولت فرستاد وپنج روز بعد در۲۸ ژوئیه یعنی درست یکماه پس از قتل ولیعهد اطریش به‌صربستان اعلام جنگ داد.

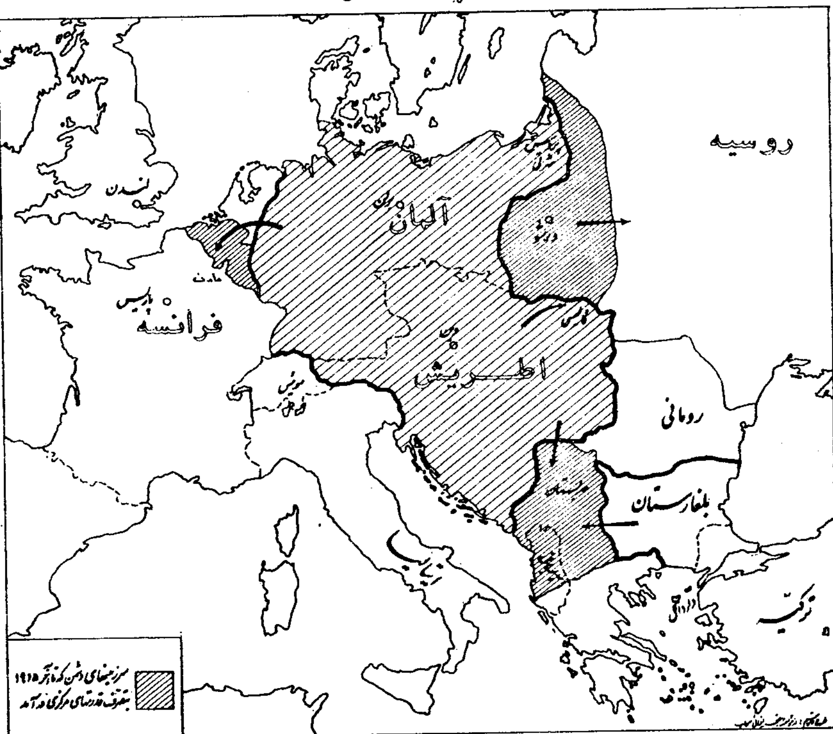
سیاست اطریش در آن زمان در دست یك عده وزیران نالایق و ابله بودکه همیشه درفکر جنگ بودند. فرانتس‌یوزف (فرانسواژوزف) امپراطور پیر که از سال ۱۸۴۸ بر تخت سلطنت اطریش نشسته بود ناچار گردیدکه با این سیاست موافقت‌کند و یك وعدهٔ مبهم ونامطمئن که آلمان برای کمك احتمالی داده بود بصورت یك اطمینان قاطع تلقی شد. در واقع شاید جز اطریش هیچ‌یك از دولت‌های بزرگ در آن موقع خواهان جنگ نبودند.

آلمان باوجود آن‌که خود را کاملا آماده و مجهز ساخته بود هنوز جنگ نمی‌خواست و حتی‌کایزروویلهم دوم برخلاف میل قلبیش کوشید که از شروع آن جلوگیری کند. انگلستان و فرانسه نیز مایل به‌جنگ نبودند.

حکومت روسیه در دست تزار قرار داشت که شخصی ضعیف و ساده‌لوح بود و گروهی از اشراف را گرد خود جمع کرده بود و آنها به‌عناوین مختلف براو مسلط بودند. معهذا سرنوشت میلیون‌ها نفر

نفوس در دست چنین شخص نالایقی قرار گرفته بود. شخص تزار رویهمرفته مخالف جنگ بود اما مشاوران و اطرافیانش او را از عواقب تأخیر در تدارک آمادگی جنگی ترساندند و به‌صدور فرمان بسیج عمومی ارتش راضیش ساختند. «بسیج عمومی» یعنی تمام نیروهای نظامی برای فعالیت آماده شوند و درکشور بزرگ وپهناوری چون روسیه چنین کاری مدت‌ها طول می‌کشید.

اروپای ۱۵ــ۱۹۱۴



شاید ترس از حملهٔ آلمان، تجهیز عمومی ارتش را در روسیه پیش انداخت. خبر این تجهیز عمومی که روز ۳۰ ژوئیه انتشار یافت آلمان را به‌وحشت افکند و از روسیه درخواست کرد که اقدام خود را متوقف سازد. اماا‌کنون دیگر نمی‌شد ماشین عظیم جنگ راکه به‌حرکت آمده بود متوقف ساخت. دو روز بعد در اول ماه اوت آلمان نیز مجهز شد و به‌روسیه و فرانسه اعلان جنگ داد و تقریباً بلافاصله ارتش

بزرگ آلمان هجوم به‌بلژیك را آغاز کرد تا از آنجا به‌فرانسه برود، زیرا این راه خیلی نزدیکتر بود.

بلژیك بیچاره هیچ خطری برای آلمان نداشت و هیچگونه مزاحمتی برایش فراهم نساخته بود اما وقتی که ملت‌ها بخاطر مرگ و زندگی خود به‌جنگ می‌پردازند دیگر برای این قبیل وعده‌ها اهمیتی قائل نمی‌شوند و این گونه مسائل را ناچیز می‌شمارند. حکومت آلمان از بلژیك اجازه خواست که نیروهای خودرا از راه آن‌کشور به‌فرانسه بفرستد. طبیعی است که یك چنین درخواستی بصورتی توهین‌آمیز رد می‌شد و در نتیجه کار به‌جنگ منتهی می‌گشت.

بخاطر همین‌تجاوز به‌بیطرفی بلژیك، درانگلستان وجاهای‌دیگر هیجان‌وهیاهویی برخاست‌وانگلستان‌به‌همین‌عنوان به‌آلمان‌اعلان‌جنگ‌داد حقیقت این است که انگلستان از مدت‌ها پیش راه خودرا برگزیده‌بود و موضوع تجاوز به بلژیك فقط به‌عنوان بهانه‌جویی مورد استفاده‌قرار گرفت.

اکنون که چند سال از آن زمان می‌گذرد معلوم شده است که حتی فرانسه هم در سالهای پیش از جنگ نقشه‌هایی تهیه کرده بود که اگر لازم باشد ارتشهای خود را از بلژیك عبور دهد و به آلمان حمله کند.

به‌هرحال انگلستان قیافهٔ یك مدافع بزرگ حق و حقیقت و قهرمان دفاع از ملل کوچك را به‌خود گرفت و باآلمان‌که‌گفته می‌شد وعده‌ها و پیمان‌های رسمی خودرا «کاغذ پاره»هایی می‌شمارد به جنگ پرداخت و در نیمه شب روز ۴ اوت جنگ را بر ضد آلمان‌اعلان کرد. اما برای احتیاط یك روز پیش مخفیانه ارتش خودرا از کانال مانش عبور داده بود که پس از اعلان جنگ با مشکلی مواجه نشود. در حالی که دنیا فکر می‌کرد که ورود انگلستان به جنگ هنوز قطعی و مسلم نیست، نیروهای انگلستان در قارهٔ اروپا پیاده شده بودند.

اکنون دیگر اطریش، روسیه، آلمان، فرانسه، انگلستان، و طبعاً کشور کوچك صربستان که‌تا اندازه‌ای بهانهٔ اصلی این جنگ شده‌بود همه به‌جنگ پرداخته بودند . اما آیا ایتالیا که متحد آلمان و اطریش بود چه وضعی داشت؟

ایتالیا خود را دور نگاه می‌داشت و مراقب بود ببیند نیروی‌کدام طرف می‌چربد و پیروز خواهد شد تا با او همراه شود و سود ببرد.

سرانجام شش ماه بعد بطور قاطع به صف فرانسه و انگلستان و روسیه پیوست و برضد متحدین سابقش وارد جنگ شد.

بدین قرار در روز اول ماه اوت ۱۹۱۴ نیروها وارتش‌های اروپا به حرکت آمدند. بد نیست ببینیم این ارتش‌ها چه و چگونه بودند؟

در زمان‌های قدیم ارتش از گروهی سربازان مزدور که شغلشان سربازی بود تشکیل می‌شد. این افراد همیشه در خدمت ارتش باقی می‌ماندند. انقلاب فرانسه تغییر بزرگی در وضع ارتشها به‌وجود آورد. موقعی که انقلاب مورد تهدید حملات خارجی قرار گرفت و به خطر افتاد گروه کثیری از مردم عادی به‌صفوف ارتش پیوستند و تعلیمات نظامی را آموختند و برای دفاع از انقلاب مجهز گشتند. از آن زمان به بعد این فکر در اروپا پیدا شد که به‌جای ارتشی مرکب ازداوطلبانی که شغلشان سربازی باشد و تعدادشان هم محدود بماند بهتر است ارتش عمومی به وجود آید، یعنی ارتشی که تمام مردان سالم کشور اجباراً درآن خدمت کنند. به‌این ترتیب این ارتش که به‌وسیلهٔ خدمت نظامی وظیفه و اجباری از عموم مردان کشور تشکیل می‌شدیك فرزند انقلاب فرانسه است.

این نوع ارتش‌ها در همه جای قارهٔ اروپا تشکیل گردید و هر جوان اروپایی مجبور بود که دوسال یا بیشتر برای‌خدمت‌نظامی‌وآموزش نظامی به‌اردوگاههای‌ارتشی‌برود و سربازی‌کند وبعدهم‌آماده باشدکه هر وقت لازم شد به صفوف ارتش بپیوندند. بدین قرار یك ارتش هنگام جنگ عملا شامل تمام جوانان و مردان کشور می‌گشت . در فرانسه، آلمان ، اطریش وروسیه وضع چنین بود. تجهیز عمومی در این کشورها به معنی آن بود که تمام این مردانی که پس از مدتی خدمت نظامی به خانه‌ها و کارهای خود بازگشته بودند دوباره برای خدمات نظامی و جنگی احضار می‌شدند و از شهرها و دهکده‌های پراکنده ودور دست به‌صفوف ارتش می‌پیوستند.

در انگلستان در موقعی که جنگ شروع شد این قبیل خدمت سربازی عمومی و اجباری وجود نداشت. زیرا آن کشور با اعتماد به قدرت نیروی دریایی خود یك ارتش نسبتاً کوچك و محدود از افراد داوطلب نگاه می‌داشت که همیشه در خدمت نظامی باقی می‌ماندند. معهذا در دوران جنگ، انگلستان هم مانند کشورهای دیگر ناچار شد که خدمت نظام عمومی و اجباری را برقرار سازد.

این خدمت نظام وظیفهٔ عمومی و اجباری به معنی آن بود که تمامی یك ملت مسلح می‌شود و به جنگ می‌پردازد. فرمان بسیج عمومی در هر شهر ، هر دهکده و هر خانواده اثر می‌گذاشت. به علت جنگ در بیشتر قسمت‌های اروپا از همان روز اول اوت ۱۹۱۴ زندگی عادی ناگهان متوقف گشت و میلیون‌ها جوان خانه و خانوادهٔ خود راترك گفتند که هرگز به آن باز نگشتند. در همه‌جا صدای پـای صفوف سربازان به گوش می‌رسید و سربازان مورد تمجید و ستایش واقـع می‌شدند. تب احساسات وطن پرستی اوج می‌گرفت و کمربندها رامحکم می‌کردند و یك نوع غرور و شهامت افتخارآمیزی از خدمات نظامی رواج داشت زیرا هنوز کسی از وحشت و اضطراب و مصیبت‌های سال‌هایی که در پیش بود خبر نداشت و چیزی نمی‌دانست.

این احساسات پر شور و وطن‌پرستانه همچون موجی همه کس را فرا می‌گرفت و با خود می‌برد. سوسیالیست‌هایی که با آن همه آب و تاب از انترناسیونالیسم حرف می‌زدند، مارکسیست‌هایی که کارگران جهان را برای اتحاد برضد دشمن مشترکشان یعنی سرمایه‌داری دعوت می‌کردند خودشان نیز پاهاشان سست گشت و بصورت وطن پرستان تب زده و پر حرارت به این جنگ کاپیتالیستی پیوستند. فقط گروه‌معدودی بودند که محکم در جای خود ایستادند و از عقاید خود باز نگشتند اما آن‌ها هم‌اغلب‌مورد تحقیر قرار می‌گرفتند وملعون شمرده می‌شدند و به مجازات می‌رسیدند. بسیاری از مردم ازکینه نسبت به‌دشمن عقل خود را از دست دادند. در حالیکه کارگران انگلیسی و آلـمانی در لباس سربازی یکدیگر را می‌کشتند مردان تحصیل کرده، و دانشمنـدان، و استادان دو کشور ، مانند سایر کشورهای داخل در جنگ به یکدیگر دشنام می‌دادند و مهیب‌ترین داستان‌های جعلی را دربارهٔ یکدیگر باور می‌کردند.

بدینسان با فرا رسیدن جنگ، دوران قرن نوزدهم که همچون یك عهد خاص بود به پایان رسید. شط مواج و با عظمت تمدن غربی که‌با شکوه فراوان جریان داشت ناگهان در گرداب‌جنگ فرو رفت. دنیای قدیمی برای همیشه پایان پذیرفت و بیش از چهار سال و نیم بعد از میان این گرداب مخوف چیز تازه‌ای بیرون آمد.

۱۴۷

هند در آستانهٔ جنگ

۲۹ مارس ۱۹۳۳

از آخرین موقعی که دربارهٔ هند برایت مطالبی نوشتم مدت درازی گذشته است. احساس می‌کنم که میل دارم باز به‌این موضوع باز گردم و برایت بگویم که هند در آستانهٔ دوران جنگ در چه وضعی بود. و حالا می‌خواهم این میل خودرا عملی سازم.

قبلا در طی چند نامهٔ مفصل[1] بعضی از جنبه‌های زندگی هنـد و چگونگی و نتایج تسلط انگلستان را در قرن نوزدهم بر هند از نظر گذراندیم. مهمترین خصوصیت آن دوران استحکام و استوار شدن تسلط انگلستان بر هند می‌باشد که با استثمار و بهره‌کشی شدید از کشور همراه بود.

هند در تحت تسلط و اشغال سه نیروی: نظامی، اداری و بازرگانی قرار داشت. نیروهای نظامی بریتانیا و سربازان مزدور و داوطلب هندی که زیر فرمان افسران انگلیسی بودند یك نیروی علنی بود که اشغال خارجی را کاملا نمایان می‌ساخت. اما نیروی خیلی مهم‌تری که تسلط انگلستان را برهند استوار می‌کرد «سازمان خدمات اداری» بود که با تمرکزی فوق‌العاده و بدون هیچ نوع مسئولیتی به کارمشغول بود. نیروی سوم یعنی تسلط بازرگانی هم به وسیلهٔ دو نیروی فوق‌الذکر حمایت می‌شد و از همه خطرناکتر بود زیرا استثمار اصلی کشور از این راه یا به این عنوان صورت می‌گرفت و این عامل تسلط و استثمار، مانند آن دو عامل دیگر نمایان و عملی بود.

در واقع تا مدتی دراز و تا اندازه‌ای حتی امروز نیز بسیاری از هندیان که به مبارزه و مخالفت با تسلط بریتانیا می‌پرداخته‌اند بیشتر به دو عامل اولی توجه داشته‌اند و به عامل سوم که جنبهٔ اقتصادی دارد آنقدرها اهمیت نمی‌داده‌اند.

۱ـ به‌نامه‌های ۱۰۹ تا ۱۱۳ رجوع شود.

یکی از هدف‌های همیشگی سیاست انگلستان در هند این بود که درهند منافع مستقر و خاصی به وجود آورد که صاحبان آن، در عین حال که برای سودخودشان تلاش می‌کنند به‌بریتانیا متکی شوند و از تسلط انگلستان بر هند هواداری کنند. به این جهت بود که قدرت شاهزادگان و امرای فئودال تقویت می‌گشت و طبقهٔ «زمینداران» و «تعلقه‌داران» بزرگ به وجود آمدند، و حتی عناصر مرتجع به‌نام عدم دخالت در مذهب مورد تشویق قرار می‌گرفتند.

صاحبان تمام این منافع مستقر خودشان هم به استثمار کشور علاقمند بودند زیرا اصولا وجودشان با این استثمار و بهره‌کشی بستگی داشت بزرگترین منافع مستقر که در هند به وجود آمد سرمایه‌های انگلیسی بود.

اظهار نظر «لرد سالیسبوری» یکی از سیاستمداران انگلستان که وزیر امور هند در دولت بریتانیا بود، در این مورد بسیار پر معنی است. از آنجا که این اظهارات اغلب در موارد مختلف نقل گشته و ضمناً وضع تسلط بریتانیا را برهند روشن می‌سازد من‌هم آن‌را در اینجا می‌آورم.

لرد سالیسبوری در سال ۱۸۷۵ گفت:

> «وقتی که باید از هند خون گرفته شود، باید نیشتر را به قسمت‌هایی زد که خون بیشتر در آنها متراکم گشته است یا لااقل به اندازهٔ کافی خون دارند و نه به قسمت‌هایی که‌قبلا از کم‌خونی ضعیف شده‌اند.»

تسلط انگلستان بر هند و سیاستی که در هند دنبال می‌کرد نتایج گوناگونی به‌بار می‌آورد که بعضی از آن‌ها مورد خوشایند بریتانیا نبود. معمولا افراد مردم به ندرت می‌توانند نتایج اقدامات خودشان را کنترل کنند و ملت‌ها در این زمینه و از این نظر خیلی ناتوان‌تر می‌باشند.

چه بسا که در میان نتایج بعضی فعالیت‌ها نیروهای تازه‌ای به وجود می‌آید که با خود آن فعالیت‌ها مخالفت می‌کند و به مبارزه با آنها می‌پردازد و آن را واژگون می‌سازد. مثلا می‌بینیم که امپریالیسم، احساسات ملی و ناسیونالیسم را بر می‌انگیزد، یا کاپیتالیسم وسرمایه‌داری گروه بسیار زیاد کارگران را در کارخانه‌ها گرد می‌آورد که عاقبت

بایکدیگر متحد می‌شوند و با مالکان سرمایه‌دار به‌مبارزه می‌پردازند، یا تضییقات یك دولت که برای نابودی یك نهضت وسرکوب ساختن مردم صورت می‌گیرد اغلب موجب تقویت و پولادین شدن این نهضت‌ها می‌گردد و آنها را برای پیروزی نهایی آماده می‌سازد.

بطوری که سابقاً دیدیم سیاست صنعتی انگلستان در هند موجب افزایش روستایی شدن زندگی گردید. یعنی مردم که در شهرها کاری پیدا نمی‌کردند به‌شکل روز افزون به دهکده‌ها و روستاها هجوم می‌بردند و باری که بر دوش زمین و کشاورزی نهاده می‌شد افزایش می‌یافت.

وسعت اراضی و مزارعی که در اختیار دهقانان قرار می‌گرفت‌به تدریج کمتر می‌گشت.بسیاری از این مزارع «غیر اقتصادی» می‌شدند یعنی دیگرآنقدر وسعت نداشتند که بتوانند با محصول خود حداقل درآمد را برای تهیهٔ حداقل مایحتاج زندگی دهقان فراهم سازند. اما دهقان هم چارهٔ دیگر نداشت و مجبور بود به همین کارتن‌دردهد منتهی روز به‌روز قرض‌هایش بالاتر می‌رفت‌وزندگیش بدتر می‌شد.

سیاست دولت انگلستان در مورد زمین مخصوصاً در مناطقی که «زمینداری» و «تعلقه‌داری»های بزرگ وجود داشت وضع را خیلی‌بدتر می‌ساخت. دراین‌مناطق و در مناطقی که برای دهقانان‌مالکیت وجود نداشت، دهقانان را بخاطر نپرداختن سهم مالکانه یا نپرداختن درآمد دولت، از زمینش بیرون می‌راندند.

در نتیجهٔ این وضع و بر اثر فشار روز افزون اشخاصی که‌برای بدست آوردن زمین و کار کشاورزی هجوم می‌آوردند یك طبقهٔ وسیع کارگران کشاورزی و دهقانان بدون زمین در مناطق روستایی به‌وجود می‌آمد و بطوری که قبلا هم برایت گفتم قحطی‌های مرگبار متعدد روی می‌داد.

این طبقه دهقانان بدون زمین ، در عطش بدست آوردن زمینی بودند که در آن کشت و کار کنند اما زمین آنقدر نبود که به همه‌داده شود و دراختیار همه قرار گیرد. درمناطق «زمینداری» مالکان از این وضع استفاده می‌کردند و چون در خواست زیاد بود میزان اجاره وبهرهٔ مالکانه را بالا می‌بردند. به این جهت چند قانون وضع شد که‌به‌اصطلاح برای حمایت دهقانان اجاره کار بود. بنابراین قوانین مالکان حق نداشتند که بهرهٔ مالکانه و اجارهٔ زمین را بطور ناگهانی بیش از چند

درصد معینی بیشتر کنند. اما از راه‌های مختلف این‌قوانین نادیده‌گرفته می‌شد ودر زیر پا قرار می‌گرفت و انواع تحمیلات غیر قانونی برای دهقانان به‌وجود می‌آمد.

یکبار در یکی از نواحی تعلقه‌داری در «اوده»[۲] به‌من گفتند که بیش از پنجاه نوع عوارض غیر قانونی برای دهقانان وجود دارد[۳]؛ مهمترین این عوارض «نذرانه» بود که یك نوع سرقفلی و پیش قسط بود که دهقان می‌بایست در همان آغاز کار و ابتدای اجارهٔ زمین به‌مالك بپردازد.

دهقانان اجاره‌دار فقیر چگونه می‌توانستند تمام این عوارض گوناگون را بپردازند؟آنها فقط می‌توانستند با قرض گرفتن از «بانیا» که صراف دهکده بود چنین پولی تهیه کنند و موقعی که امید و امکان پس دادن وامی وجود ندارد، قرض گرفتن کار ابلهانه‌ای است. اما دهقان بیچاره چه کاری می‌توانست کرد؟ برای او هیچگونه امیدی در هیچ‌جا وجود نداشت. او می‌خواست به هر قیمت که باشد زمینی‌به دست آورد و به زراعت بپردازد با این امید که شاید چیزی عایدش گردد. دهقان فقیر با وجود وام‌های گوناگونی که می‌گرفت نمی‌توانست درخواست‌های طمعکارانهٔ مالك را تأمین کند و در نتیجه از زمینی که‌در اختیارش بود رانده می‌شد و باز به طبقهٔ وسیع کشاورزان و دهقانان بدون زمین می‌پیوست

چه دهقانان کم زمین و چه دهقانان اجاره‌دار، مانند دهقانان بدون زمین قربانی طمع وحرص «بانیا» می‌شوند وهرگز نمی‌توانند قرض‌های خودرا به او مسترد دارند، هر وقت که می‌توانند مقداری از قرض خودرا پس می‌دهند اما همواره این پول‌ها بابت سود حساب می‌شود و باز هم مبلغ اصلی قرض بجای خود باقی می‌ماند. هیچگونه کنترل و نظارتی وجود ندارد که «بانیا» را از غارت کردن و چپاول دهقانان باز دارد و طمع اورا محدود سازد.

در واقع دهقانان یك‌نوع «سرف» و غلام برای بانیا می‌باشند. دهقان بیچاره اجاره‌دار از دو جهت غلام می‌باشد زیرا هم غلام مالك

۲ـ در استان اوترپرادش کنونی در شمال هند که تحمیلات مالکان خیلی شدید بود و بارها قیامهای دهقانی به‌وقوع می‌پیوست.

۳ـ در ایران نیز این قبیل عوارض غیر قانونی برای دهقانان وجود داشته است که گاهی واقعاً تعداد و نوعشان حیرت‌انگیز است.

و ارباب است و هم غلام بانیای صراف.

ظاهراً این وضع نمی‌تواند مدت درازی ادامه یابد و بالاخره زمانی فرا خواهد رسیدکه دهقانان از برآوردن درخواست‌های‌گوناگونی که ازایشان می‌شود، بکلی عاجز می‌مانند وبانیا هم‌دیگر پول به آنها وام نمی‌دهد در نتیجه «زمیندار» هم تحت فشار قرار می‌گیرد. این سیستم با انحطاط و زوال روبروست و مسلماً نمی‌تواند ثباتی داشته باشد.

آشفتگی‌ها و عصیان‌های اخیر دهقانی که اخیراً در همه جای‌کشور پیش آمد نشانهٔ آن است که این دستگاه اکنون شکست برداشته ودیگر نمی‌تواند مدت زیادی دوام یابد

خیال می‌کنم در این نامه همان چیزهایی را که شاید در یکی از نامه‌های سابقم نیز برایت گفته‌ام تکرار کرده‌ام. دلم می‌خواهد که‌توجه داشته‌باشی که هند در واقع یعنی همین میلیون‌هانفردهقانان‌بدبخت و تیره روزی است که در چنین وضعی زندگی می‌کنند و نه یک مشت طبقات متوسطی که در برابر ما جلوه می‌کنند و با اغلب آن‌ها تماس داریم.

وجود یك طبقهٔوسیع دهقانان و کشاورزان بدون زمین شروع کار را برای صنایع وکارخانه‌های بزرگ آسان می‌ساخت. این قبیل کارخانه‌ها فقط در صورتی می‌توانند به خوبی براه بیفتند و کارکنند که عدهٔ زیادی کارگر وجود داشته باشد که در مقابل دریافت مزدکار کنند. هرچه تعداد این قبیل کارگران بیشترباشد کارخانه‌ها و صنایع بهتر می‌توانند ازآن‌ها استفاده کنند.

کسی‌که برای خود قطعه زمینی داشته باشد و بتواند باکشاورزی و زراعت کردن درآن نان خودرا به دست آورد هرگز آن‌راترك‌نمی‌گوید و حاضر نمی‌شود که به کار کردن در کارخانه‌ها بپردازد. بدین قرار وقتی که گروه کثیری کارگران بیکار یا دهقانان بدون زمین وجود دارند ، برای راه افتادن و رونق گرفتن صنایع و کارخانه‌ها اوضاع مناسبی پیش می‌آید. هرچه این قبیل کارگران بیشتر باشند صاحبان کارخانه‌ها بهتر می‌توانند مزدها را پایین بیاورند و بر کارگران‌مسلط شوند.

درست در حدود همین زمانها، همانطور که خیال می‌کنم قبلا هم برایت گفته‌ام، تدریجاً یك طبقهٔ متوسط جدید در هند رشد یافت که مقادیری پول برای سرمایه‌گذاری در صنایع در اختیار داشت.

در نتیجه چون سرمایه وجود داشت و کارگر هم موجود بودطبعاً کارخانه‌هایی به‌وجود می‌آمد. بیشتر سرمایه‌هایی که درهند به‌کارمی‌افتاد سرمایه‌های خارجی (انگلیسی) بود.

حکومت بریتانیا به‌وجود آمدن این صنایع را تشویق نمی‌کرد. زیرا مخالف سیاست اصلی انگلستان بود. بریتانیا می‌خواست هندرابه صورت یك کشور منحصراً کشاورزی نگاهدارد تا برای صنایع انگلستان مواد خام تهیه کند وکالاهای ساخته‌شده به‌وسیلهٔ صنایع انگلستان نیز درآن مصرف شود. اما شرایط و اوضاع خاص و مناسبی که در بالا ذکر کردم بطوری بود که تولید صنعتی هم ناچار می‌بایست در هند شروع شود و حکومت انگلستان نمی‌توانست به آسانی این جریان را متوقف سازد. به‌این ترتیب کارخانه‌های متعددی برخلاف‌میل وموافقت انگلستان در هند به‌وجود می‌آمد و توسعه می‌یافت.

یکی از راه‌هایی که انگلستان برای مخالفت وجلوگیری از توسعهٔ صنایع هند داشت این بود که برای ماشین‌هایی که به کشور وارد می‌شد عوارض و گمرك فراوان تعیین می‌کرد. یك وسیلهٔ دیگر این بود که برای محصولات صنایع بافندگی هند نیز عوارض و مالیات‌هایی مقرر می‌داشت‌که قیمت آنهاگران بود تانتوانند باپارچه‌هایی‌که از انگلستان وارد می‌شد رقابت کنند.

بزرگترین صاحبان نخستین صنایع در هند «جمشید جی نوشیروان جی تاتا» بود که بسیاری از صنایع را در هند شروع کرد. مهمترین صنایع او کمپانی آهن و فولاد تاتا در «ساکچی» در استان بیهارمی‌باشد. این صنایع در سال ۱۹۰۷ تأسیس گردید و درسال ۱۹۱۲ تولیدمحصول خودرا آغاز کرد.

صنایع آهن و فولاد یکی از صنایعی است که اهمیت بسیار دارد و صنایع«اساسی» نامیده می‌شود. اکنون تمام صنایع به قدری به‌آهن و فولاد بستگی دارند که یك کشور بدون صنایع آهن و فولاد عملا تابع دیگران می‌شود و استقلال واقعی ندارد. کمپانی تولید آهن و فولاد «تاتا» یکی از مراکز بزرگ صنعتی هند است. دهکدهٔ کوچك«ساکچی» اکنون به‌شهر «جمشیدپور» مبدل گشته است و ایستگاه راه آهن آن‌که درآن نزدیکی است «تاتانگر» نامیده می‌شود.

صنایع آهن و فولاد مخصوصاً در زمان جنگ اهمیت فراوانی‌پیدا می‌کند زیرا این صنایع می‌تواند اسلحه و مهمات بسازند. برای حکومت

انگلستان هم تصادف بسیار خوبی بود که هنگام شروع جنگ‌جهانی، صنایع فولادسازی «تاتا» در هند وجود داشت و می‌توانست برای پیروزی در جنگ کمك مؤثری باشد.

شرایط و اوضاع کار در کارخانه‌های هند بسیار بد بود و به اوضاع و شرایط کار در کارخانه‌های انگلستان در اوایل قرن نوزدهم شباهت داشت. مزدها بسیار کم بود زیرا در هند تعداد فراوانی کارگران بیکار و دهقانان بدون زمین وجود داشت و ساعات کار هم خیلی زیاد بود. در سال ۱۹۱۱ نخستین قانون کلی در کارخانه‌های هند به تصویب رسید. حتی این قانون دوازده ساعت کار برای مردان و شش ساعت‌کار برای کودکان مقرر می‌داشت.

این کارخانه‌ها تمام دهقانان بدون زمین را لازم نداشتند. بسیاری از ایشان به مزارع چای و سایر مزارع بزرگ در آسام و سایر نواحی هند می‌رفتند . شرایط کار در این مزارع بطوری بود که آن‌ها در موقعی که در آنجاها کار می‌کردند صورت سرف و غلام را برای کار ــ فرمایان خود داشتند.

بیش از ۲٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر کارگران گرسنه و بیکار هندی به کشورهای خارجی مهاجرت کردند . بیشتر آنها به مزارع سیلان ومالایا که به کارفرمایان و سرمایه‌داران انگلیسی تعلق داشت رفتند. بسیاری هم به جزایر «موریسیوس» (در اقیانوس هند نزدیك جزیرهٔ ماداگاسکار) و جزایر «ترینیداد» (در شمال آمریکای جنوبی) و جزایر «فی‌جی» (نزدیك استرالیا) و آفریقای جنوبی و آفریقای شرقی، و گینهٔ بریتانیا (در آمریکای جنوبی) مهاجرت کردند. آنها در بسیاری از این نواحی به صورت کارگران «پیمانی» به کار می‌پرداختند که عملا صورت غلام و سرف را پیدا می‌کردند. «پیمان‌نامهٔ کار» قراردادی بود که با این کارگران بسته می‌شد و این کارگران براثر آن بصورت غلام کارفرمایان درمی‌آمدند.

از وضع این کارگران تیره روز پیمانی و سیستم پیمانی که برای کار آنها وجود داشت مخصوصاً از وضع کارگران در «فی‌جی» اخبار و گزارش‌های هولناکی به هند می‌رسید بطوری که در اینجا هیجان‌های شدید ودامنه‌داری بوجود آمد وبراثر آن سیستم پیمانی مزبور ملغی گردید.

آنچه دربارهٔ دهقانان و کارگران و مهاجران گفتم کافی است .

اینها توده‌های فقیر و خاموش هند بودند که رنج می‌کشیدند و صدایی از ایشان شنیده نمی‌شد. منتها طبقه‌ای‌که سروصدا داشت، طبقهٔ‌متوسط تازه‌ای بود که عملا فرزند ارتباط هند با انگلستان به‌شمار می‌رفت و معهذا کم‌کم به انتقاد کردن از انگلستان پرداخت. این طبقه به تدریج رشد یافت و همراه آن، نهضت ملی هم رشد پیدا کرد.

بطوری که برایت نوشته‌ام و ممکن است به‌خاطر داشته باشی در سالهای ۸ـ۱۹۰۷ یك نهضت وسیع، توده‌های مردم بنگال را تکان داد و کنگرهٔ ملی به‌دو قسمت ـ «افراطی‌ها» و «اعتدالی‌ها» تقسیم گردید. انگلیسی‌ها در این موقع سیاست معمولی خودشان را به‌کار بستند یعنی کوشیدند عناصر مترقی و افراطی را سرکوب کنند و عناصر اعتدالی را با اصلاحات کوچك و مختصر راضی سازند.

در همین زمان یك عامل تازه نیز در روی صحنهٔ هند ظاهرگردید و آن درخواست‌های سیاسی تازه بود که برای رفتار جداگانه و خاص با مسلمانان مطرح می‌گشت و ادعا می‌شد که‌آن‌ها یك اقلیت خاص در هند می‌باشند.

بدنیست این مطلب را بدانیم که حکومت انگلستان این قبیل درخواستها را تشویق می‌کرد تا بتواند میان مردم هند تفرقه بیندازد واز رشد و توسعهٔ ناسیونالیسم و نهضت ملی هند جلوگیری کند.

انگلیس‌ها دراین سیاست خودموقتاً توفیق‌یافتند. «لوکامانیاتیلك» رهبر افراطی‌ها به‌زندان افتاد و حزب او منحل و سرکوب گردید. اعتدالیها از بعضی اصلاحات کوچك اداری که صورت گرفت و به‌نام نایب‌السلطنه انگلیسی هند و وزیر امور هند در کابینهٔ آن زمان انگلستان به‌اصلاحات «مینتو مورلی» معروف گشت صمیمانه استقبال کردند. اما این اصلاحات هیچگونه قدرتی به‌هندیان نمی‌داد.

کمی بعد تقسیم بنگال به‌دو ناحیهٔ شرقی و غربی که موجب هیجانهای مردم شده بود ملغی گردید و این هیجانهای پرشور بنگال تسکین یافت و فرو نشست. نهضت سیاسی سال ۱۹۰۷ و پس از آن وسیله‌ای برای وقت‌گذرانی و سرگرمی یك مشت مردم کرسی‌نشین شد که در مجامع مختلف دولتی شرکت می‌کردند. در نتیجه وقتی که سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی فرارسید در هند تقریباً هیچ نوع حیات و فعالیت مهم سیاسی وجود نداشت. در آن زمان فقط اعتدالی‌ها مظهر کنگرهٔ ملی هند بودند که هرسال یکبار چند قطعنامه آکادمیك و کلی ومؤدبانه

به‌تصویب می‌رساندند وهیچ کار دیگری نمی‌کردند. در آنوقت نهضت ناسیونالیسم حداقل فعالیت را داشت و در حال سکون بود.

صرفنظر از جهات سیاسی در هند براثر تماس با غرب عکس‌العمل‌های دیگری هم به‌وجود آمده بود. افکار مذهبی طبقهٔ متوسط تازه (اما نه توده‌های مردم) تحت تأثیر این تماسها قرار گرفت و نهضتهای تازه‌ای مانند «براهمو ساماج» و «آریاساماج» به‌وجود آمد و سیستم طبقاتی کاست‌های مذهبی قدرت خود را از دست می‌داد.۴

همچنین از نظر فرهنگی یك نوع بیداری و رستاخیز به‌وجود آمد که مخصوصاً در بنگال اهمیت بیشتر داشت. نویسندگان بنگالی، زبان بنگالی را غنی‌ترین زبان جدید هند ساختند و بنگال یکی از بزرگترین هموطنان ما در عصر حاضر را به‌وجود آورد و او شاعر بزرگ «رابیندرانات تاگور» است که خوشبختانه هنوز حیات دارد و با ما است.

در رشته علوم نیز بنگال دانشمندان بزرگ به‌وجود آورد مانند «سرجاگادیش چندرابوس» و «سرپرافولاچندراری».

دو نفر از دانشمندان بزرگ هند که باید نام ایشان را هم در اینجا ذکر کنم «رامانوجام» و «سرچندراشکاراونکاتارامان» می‌باشند. بدین‌قرار هند در رشته‌های علوم که اساس‌عظمت اروپا بود موفقیت‌های درخشان داشت.

یك شخص دیگر هم که می‌توان نامش را در اینجا آورد «سر محمد اقبال» یك شاعر نابغهٔ هندی است که در زبان اردو و مخصوصاً فارسی شاعری توانا است. او اشعار زیبایی نیز دربارهٔ ناسیونالیسم ساخته است. متأسفانه در سال‌های اخیر عمرش از شاعری دست کشید و به کارهای دیگر پرداخت.

در حالی که هند در سال‌های پیش از جنگ از نظر سیاسی به خواب رفته بود، در یك کشور دوردست مبارزه‌ای دلیرانه و بی‌مانند برای افتخار و سربلندی هند جریان داشت. این کشور آفریقای جنوبی

۴ـ نهضت براهموساماج بر اساس پرستش خدای واحد قرار داشت و یك‌نوع اصلاح عمیق در مذهب هندو به‌شمار می‌رفت و تمام پیروان مذهب هندو را باهم برابر قرار می‌داد. در صورتی که در خود مذهب هندو مردم به‌طبقات متعدد و مجزا که کاست نامیده می‌شود تقسیم می‌شدند و هیچ طبقه حق‌نداشت با طبقات دیگر اختلاط داشته باشد.

بود که گروه زیادی از کارگران هند و جمعی از بازرگانان هندی به آنجا مهاجرت کرده بودند. این عده در آنجا مورد تحقیر قرار می‌گرفتند و از راه‌های مختلف با ایشان بدرفتاری می‌شد زیرا غرور نژادی در آنجا فوق‌العاده رواج داشت.

برحسب اتفاق یك وکیل دادگستری جوان هندی به‌جنوب آفریقا اعزام شده بود تا در یکی از دادگاههای آنجا از یك نوع پرونده دفاع کند. او در آنجا اوضاع ناگواری را که برای هموطنانش وجود داشت دید و سخت متأثر گشت و تصمیم گرفت که تمام مساعیش را برای کمك به‌آنها به‌کار برد. چندین سال در منتهای جدیت و آرامش در آنجا کار کرد، از کار و شغل ومایملك خود دست کشید و خود را یکجا برای خدمت در راه هدفی‌که برای خویش برگزید وقف ساخت. این مرد «موهنداس‌کرمچندگاندی» بود.

امروز هر کودك هندی او را می‌شناسد و دوست می‌دارد. اما در آن زمان در خارج از آفریقای جنوبی کسی او را نمی‌شناخت. ناگهان نام او همچون برق در سراسر هند درخشید و مردم دربارهٔ او ومبارزهٔ دلیرانه‌ای که دنبال می‌کرد با تعجب و تحسین غرورآمیزی صحبت می‌کردند.

دولت آفریقای جنوبی می‌کوشید هندیانی را که در آنجا اقامت دارند بیش از پیش تحت فشار قرار دهد و آنها هم زیر رهبری گاندی از اطاعت دستورهای دولتی سرپیچی کردند. آن وضع بسیار تعجب‌آور بود که یك جامعهٔ اقلیت فقیر و بیچاره از کارگران جاهل و گروهی از بازرگانان کوچك در سرزمینی دور از وطنشان چنین وضع دلیرانه‌ای به‌خود بگیرند. از این هم عجیب‌تر، روشی بود که آنها برای مبارزهٔ خود انتخاب کرده بودند زیرا روش آنها در تاریخ جهان یك سلاح سیاسی تازه بود.

از آن زمان به‌بعد درهند دربارهٔ این سلاح تازه مطالب بسیار شنیده‌ایم. این سلاح گاندی «ساتیاگراها» نام داشت که به‌معنی «مبارزه همراه حق» می‌باشد. گاهی اوقات این مبارزه را «مقاومت منفی» می‌نامند اما این ترجمه درست نیست زیرا ساتیاگراها یك روش جدی و مثبت است. هرچند که «اهیمسا» یا «عدم خشونت» یکی‌از ارکان‌اساسی این مبارزه می‌باشد ولی ساتیاگراها به‌معنی «عدم مقاومت» نیست.

گاندی سراسر هند و جنوب آفریقا را بامبارزه عدم خشونت خود

تکان داد و مردم هند با غرور و شادی لرزش‌انگیزی مطلع می‌شدند که هزاران نفر از مردان و زنان هموطن ما با میل وارادهٔ خود و برای مبارزه در راه دفاع از حیثیت و حق خویش داوطلبانه به‌زندان‌های آفریقای جنوبی می‌رفتند. ما همه در قلب خود از دست نشاندگی و ناتوانی در برابر تسلط بیگانه شرمگین بودیم. واکنون این تلاش جسورانه که از طرف هموطنان ما صورت می‌گرفت در هند نیز اثر می‌بخشید و اعتماد به‌نفس را در ما نیز تقویت می‌کرد وافزایش می‌داد.

براثر این جریان‌ها ناگهان هند از نظر سیاسی بیدار شد و سیل پول به‌سوی آفریقای جنوبی سرازیر گشت تا به‌مبارزهٔ هموطنان ما در آنجا کمك شود. مبارزهٔ آنها موقعی متوقف گشت که حکومت آفریقای جنوبی با گاندی به‌موافقتی رسیدند. هرچند که در آن زمان این‌پیروزی برای هندوها یك موفقیت بود اما باز هم بسیاری از بدرفتاری‌ها و تبعیضات و فشارها نسبت به‌هندیان در آنجا ادامه یافته است و دولت آفریقای جنوبی عملا موافقت‌نامهٔ قدیمی را که با گاندی منعقد ساخت زیر پا نهاد و عمل نکرد.

مسئله هندی‌های مقیم کشورهای دیگر در ماورای دریاها هنوز هم در برابر ما وجود دارد و تا وقتی که هند استقلال خود را به‌دست آورد همچنان باقی خواهد بود. موقعی که هندی‌ها در کشور خودشان آزادی واحترام ندارند چگونه ممکن است در جاهای دیگر محترم باشند؟ و تا وقتی که مانمی‌توانیم به‌خودمان کمك دهیم که استقلالمان را به دست آوریم چگونه ممکن است به‌کمك هندیان در سایر کشورها برویم؟

خلاصه آن که وضع هند در سال‌های پیش از جنگ چنین بود.

در موقعی‌که ایتالیا به‌سال ۱۹۱۱ به‌ترکیه حمله برد و طرابلس را متصرف شد در هند احساسات دوستانهٔ فراوانی نسبت به‌ترکها وجود داشت. زیرا ترکها، آسیایی و شرقی شمرده می‌شدند و به‌این جهت مورد علاقهٔ تمام هندیان قرار می‌گرفتند. مخصوصاً مسلمانان هند در آن موقع خیلی به‌هیجان آمدند و تحت‌تأثیر واقع شدند زیرا آنها سلطان ترکیهٔ عثمانی را خلیفهٔ پیغمبر اسلام ورئیس مسلمانان جهان می‌شمردند. در آن زمان‌ها صحبت‌هایی هم دربارهٔ «پان‌اسلامیسم» (وحدت مسلمانان) رواج داشت که سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی به تبلیغ آن کمك می‌کرد.

جنگهای‌بالکان در سالهای «۱۹۱۲ و ۱۹۱۳»[۵] مسلمانان هند را

بیش از پیش به‌هیجان آورد و به‌عنوان اظهار همدردی و معاضدت یك هیئت امداد پزشکی که «هیئت هلال سرخ» نامیده می‌شد از هند به ترکیه رفت تا به‌مجروحان و آسیب دیدگان آن جنگها کمك بدهد.

کمی بعد جنگ جهانی آغاز گردید و ترکیهٔ عثمانی به‌صورت دشمن انگلستان که برهند مسلط بود وارد جنگ شدو در صف مقابل قرار گرفت اما این موضوع مربوط به‌دوران جنگ می‌شود و باید نامه‌ام را همین‌جا پایان بدهم.

۵ـ به‌نامهٔ شمارهٔ ۱۴۲ رجوع شود.

۱۴۸

جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴

۳۱ مارس ۱۹۳۳

دربارهٔ این جنگ، این جنگ جهانی که جنگ بزرگ نامیده می‌شود و مدت چهارسال اروپا و قسمت‌هایی از آسیا و آفریقا را ویران می‌ساخت و میلیونها نفر از بهترین جوانان جهان را نابودکرد چه می‌توانم بنویسم!

جنگ موضوعی دلپذیر برای مطالعه و مشاهده نیست. جنگ چیز بسیار زشت و بدی است اما اغلب آن را می‌ستایند و بارنگهای درخشان جلوه‌گرش می‌سازند و می‌گویند همچنان که آتش فلزات گرانبها را پاك و صاف می‌کند جنگ نیز ملت‌های سست و تنبل را که براثر آسایش و آرامش فراوان تن‌پرور و فاسد و راحت‌طلب شده‌اند و خیلی به‌زندگی دل می‌بندند مستحکم و نیرومند می‌سازد. اغلب، مثال‌های دلیری‌ها وشهامت‌ها و از خود گذشتگی‌های بزرگ و فداکاری‌های هیجان‌انگیز را در برابر ما قرار می‌دهند و چنین وانمود می‌سازند که انگار جنگ خویشاوند و پیوستهٔ این صفات عالی می‌باشد.

در نامه‌های گذشته کوشیدیم که بعضی از علل این جنگ را از نظر بگذرانیم و دیدیم که چگونه حرص و آز کشورهای صنعتی سرمایه‌داری و رقابت قدرت‌های امپریالیستی و استعماری با یکدیگر تصادم پیدا کرد و جنگ را اجتناب‌ناپذیر ساخت. دیدیم که چگونه رهبران وصاحبان صنایع بزرگ درهریك ازاین کشورها می‌خواستند امکانات بیشتر و سرزمینهای وسیع‌تری برای استثمار و بهره‌کشی در اختیار خود داشته باشند. دیدیم‌که چگونه سرمایه‌داران و بانکداران می‌خواستند پولهای بیشتری به‌دست آورند و چگونه سازندگان اسلحه و مهمات میل داشتند سودهای هنگفت‌تری داشته باشند.

بدین ترتیب بود که این‌ها وارد جنگ شدند و به‌فرمان آنها و

از آنجا که سیاستمداران و زمامداران کشورهای جهان نمایندهٔ این قبیل اشخاص و طبقهٔ آنها بودند، جوانان ملت‌ها به‌میدان‌های جنگ اعزام گشتند و به‌جان یکدیگر افتادند. اکثریت عظیم این جوانان و بیشتر مردم عادی در تمام کشورها از این علل که به‌جنگ منتهی می‌گشت هیچ‌چیز نمی‌دانستند. در واقع در این ماجرای خونین آنها به‌حساب نمی‌آمدند. چه در پیروزی و چه در شکست در هرحال آنها زیان می‌دیدند.

جنگ یك نوع بازی و قمار ثروتمندان بود که در آن با جان مردم و مخصوصاً جوانان بازی می‌کردند. اما در هرحال تا وقتی که عامهٔ مردم برای جنگیدن آمادگی نداشته باشند جنگی روی نخواهد داد. بطوری که برایت گفتم در تمام کشورهای قارهٔ اروپا، خدمت نظام وظیفهٔ اجباری برقرار شده بود. در انگلستان دیرتر از جاهای دیگر یعنی در زمان جنگ این خدمت نظامی عمومی مرسوم گشت. ولی حتی خدمات نظام اجباری هم نمی‌تواند مردم را اگر خودشان نخواهند به جنگ وادار سازد.

به‌این جهات بود که کوششهای وسیع و دامنه‌داری به‌عمل می‌آمد تا شور و شوق و احساسات وطن‌پرستانهٔ مردم در تمام کشورها برانگیخته شود. هرطرف، حریف و طرف مقابل را «متجاوز» می‌نامید و چنین وانمود می‌ساخت که فقط برای دفاع از خود می‌جنگد.

آلمان می‌گفت که با حلقه‌ای از دشمنان محاصره شده است که می‌کوشند او را خفه کنند و روسیه و فرانسه را متهم می‌ساخت که آنها به‌او حمله برده‌اند و تجاوز را شروع کرده‌اند.

انگلستان عملیات جنگی خود را به‌عنوان دفاع از کشور کوچك بلژیك وانمود می‌ساخت که بیطرفیش به‌شکل خشونت‌آمیزی از طرف آلمان مورد تجاوز قرار گرفته است.

تمام کشورهای داخل در جنگ به‌عنوان دفاع از حق خود می‌جنگیدند و دشمن را به‌باد ناسزا می‌گرفتند و تمام گناهان را به عهدهٔ دیگران می‌نهادند. به‌مردم هرکشور می‌گفتند که آزادیشان در خطر است و برای دفاع از آن باید جنگید. روزنامه‌ها در این میان نقش مهمی اجرا می‌کردند و در همه‌جا محیط مساعدی برای جنگ به‌وجود می‌آوردند یعنی کینه و نفرت را در مردم، نسبت به‌کشور دشمن برمی‌انگیختند و این احساسات را دامن می‌زدند.

این امواج جنون‌آمیز به‌اندازه‌ای نیرومند بود که هرچیز را در سر راه خود می‌دید از میان می‌برد. تحریك احساسات مردم عادی کار دشواری نبود. اما حتی روشنفکران و خردمندان، مردان و زنانی که تصور می‌شد آرامش روحی داشته باشند، متفکـران، نویسندگـان، استادان، دانشمندان نیز همه در تمام کشورهای داخل در جنگ، تعادل روحي خود را از دست دادند و از کینه و نفرت نسبت به‌مردم کشور دشمن سرشار گشتند.

مردان روحانی و مذهبی که تصور می‌شود باید مردان صلـح باشند مانند دیگران و حتی بیش از دیگران برای خونریزی عطش داشتند. حتی پاسیفیست‌های صلح‌طلب و سوسیالیست‌ها نیز عقل خود را از دست دادند و اصول مورد اعتقاد خود را از یاد بردند.

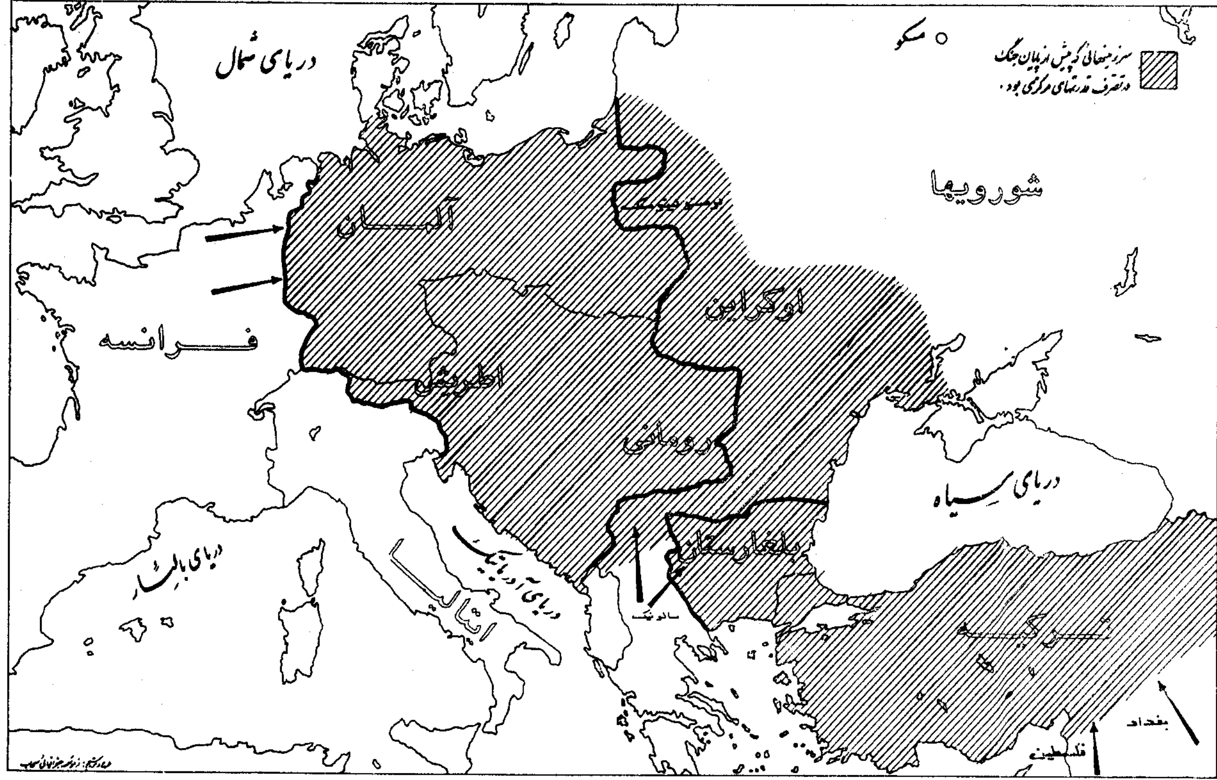
فقط عدهٔ بسیار معدودی در هرکشور دستخوش این جنون جنگ نگشتند و نگذاشتند که تب جنگ برایشان چیره شود. اما آنها هم مورد طعن‌ولعن قرارمی‌گرفتند و بیغیرت و پست نامیده می‌شدند و بسیاری از ایشان برای آن‌که خدمت جنگی را قبول نمی‌کردند به‌زندان فرستاده شدند. بعضی از اینها از سوسیالیست‌ها بودند و بعضی‌هـا مردمـی روحانی و مذهبی مانند «کواکر»[۱]ها بودند که از روی فهم و توجه با جنگ مخالفت می‌کردند.

این حرف کاملا درست است که می‌گویند وقتی که جنگ آغاز می‌شود مردمی که در آن شرکت می‌کنند عقل خود را از دست می‌دهند و دیوانه می‌شوند.

به‌محض آن‌که جنگ شروع‌شد، حکومت‌های مختلف آن‌رابهانه‌ای برای از میان‌بردن و دگرگون‌ساختن حقـایق قـرار دادنـد و بجـای راستگویی، به‌انتشار انواع اخبار دروغ و جعلی پرداختند. آزادی‌های شخصی و فردی نیز از میان رفت. بدیهی است هرچه متعلق به‌طرف مقابل بود ممنوع گردید. بطوری که مردم فقط از یکطرف ماجراها با خبر می‌شدند و اغلب گزارش‌ها که منتشر می‌شد تحریف شده یا بکلی جعلی بود. طبعاً با این ترتیب دیوانه ساختن و گمراه‌کردن مردم دشوار نبود.

۱ـ کواکرها یك فرقهٔ مذهبی مسیحی هستند که مردمی بسیار ساده و پاك می‌باشند و اساس اعتقاداتشان برپاکی و صفا و محبت و معاضدت به دیگران و اجتناب از نزاع و جنگ است.

اروپای ۱۹۱۸



مسکو
سرزمینهائی که پیش از پایان جنگ
در تصرف قدرتهای مرکزی بود.
دریای شمال
شورویها
آلمان
فرانسه
برست‌لیتوسک
اوکراین
اطریش
رومانی
دریای سیاه
بلغارستان
دریای بالئار
دریای آدریاتیک
ایتالیا
سالونیک
ترکیه
بغداد
فلسطین

حتی در زمان صلح هم تبلیغات کوته‌نظرانهٔ ناسیونالیستی و جعلیات روزنامه‌ها مردم راگمراه می‌ساخت و برای جنگ آماده می‌کرد. جنگ مورد ستایش و افتخار قرار می‌گرفت. در آلمان یا به‌عبارت صحیح‌تر در پروس ستایش از جنگ فلسفهٔ اصلی زمامداران، از خود قیصر گرفته تا دیگران، شده بود. کتاب‌های محققانه‌ای نوشته می‌شد تا جنگ موجه و صحیح قلمداد شود و آن را یك «ضرورت حیاتی» وانمود سازند و بگویند که جنگ برای ادامهٔ حیات و تکامل و پیشرفت انسان لازم و ضروری است.

دربارهٔ قیصر آلمان تبلیغات فراوانی صورت می‌گرفت زیرا همواره خود را با بیباکی در جلو صحنه قرار می‌داد و علناً قیافهٔ نظامی فوق‌العاده‌ای به‌خود می‌گرفت. اما این‌قبیل افکار در محافل نظامی و طبقات بالای انگلستان و سایر کشورها نیز رواج داشت.

«روسکین» یکی از نویسندگان بزرگ انگلستان در قرن نوزدهم می‌باشد. نوشته‌های او مخصوصاً مورد علاقهٔ گاندی‌جی است و شاید تو نیز بعضی از کتاب‌های او را خوانده باشی. حتی این مرد که بدون تردید نجابت فکری داشت در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد:

«بطور خلاصه من دریافته‌ام که تمام ملل حقیقت گفتار و قدرت اندیشه را در جنگ آموخته‌اند و در صلح از دست داده‌اند، از جنگ درس‌گرفته‌اند و در صلح فریب خورده‌اند، در جنگ پرورش یافته‌اند و در صلح دچار انحطاط شده‌اند: در یك کلمه در جنگ متولد شده‌اند و رو به‌تکامل رفته‌اند و در صلح انحطاط یافته‌اند و نابود شده‌اند».

برای این‌که نشانت بدهم که روسکین چگونه یك نویسندهٔ صریح امپریالیست و استعماری بود باید چند جملهٔ دیگر او را نیز نقل کنم که می‌گوید:

«آنچه انگلستان یا باید عمل کند و یا نابود شود این است که برای خود مستعمراتی به‌دست آورد... در هرجا که یك سرزمین بارآور و پربرکت بیهوده و متروك افتاده باشد باید در آنجا قدم بگذارد و در آنجا به‌عمال خویش تعلیم

بدهد که نخستین... هدف افزایش قدرت انگلستان در زمین و در دریا است.»

یك مطلب دیگر که باز باید برایت نقل کنم از کتاب یکی از افسران انگلیسی است‌که در ارتش بریتانیا به‌مقام سرلشکـری رسید. او می‌نویسد که در جنگ پیروزی غیر ممکن است «مگر با استفاده از جعلیات، یا بکاربستن جعلیات یا به‌وسیلهٔ تزویر و دروغگویی و پنهان داشتن حقیقت.» به‌عقیدهٔ او «هرفرد کشور که این وسایل را به‌کار نبندد... تعمداً به‌رفقای خود و افراد زیردست و تابع خـود خیـانت می‌کند» و «می‌توان او را یك فرد پست و بیغیرت و نامرد شمرد». «برای یك ملت بزرگ در موقعی که سرنوشتش به‌قمار گذارده شده، پایبند اصول اخلاق بودن یانبودن موضوعی نیست‌که مهم شمرده‌شود.» بلکه یك ملت «باید آنقدر برسر حریفش بکوبد تا بالاخره ضربت نهایی و کشنده را براو وارد سازد.»

نمی‌دانم فی‌المثل حتی اگر «روسکین» این حرف‌ها را می‌شنید چه می‌گفت!

در هرحال نباید تصور کنی که این اظهارات نمونهٔ طرز فکر تمام انگلیسی‌ها می‌باشد. یا گزافه‌گویی‌های خشونت‌آمیـز «کایـزر» نمایندهٔ طرز فکر یك آلمانی متوسط است. اما تأسف در این است که اغلب این قبیل اشخاص با این طرز فکر قدرت را به‌دست می‌آورند و مخصوصاً در دوران جنگ همیشه این نوع عناصر هستند که مقدم بردیگران قرار می‌گیرند و مقدرات مردم و ملت‌ها به‌دستشان می‌افتد.

معمولا این قبیل اعترافات صریح علناً صورت نمی‌گیرد و جنگ لباس تقدس مآبانه‌ای به‌خود می‌پوشد. بدین قرار در حالی‌که‌کشتارهای عظیم و خونینی در سراسر صدها فرسنگ میدان‌های جنگ در اروپا و جاهای دیگر ادامه داشت، در داخل کشورها جملات زیبا و پرطنینی ساخته می‌شد تا به‌وسیلهٔ آنها این کشتارهای مخوف توجیه گردد و مردم اغفال شوند.

این خونریزی‌ها به‌ظاهر جنگ بخاطـر آزادی و شرافت بـود، «جنگی برای پایان‌دادن به‌جنگ» بود. وسیله‌ای بودکه دموکراسی نجات یابد و در امان بماند، بخاطر خودمختاری و آزادی ملل کوچك بود و این قبیل چیزها. اما در این جریان بسیاری از بانکداران و صاحبان

صنایع و سازندگان سلاحها و تجهیزات جنگی که آسوده در خانه‌های خود نشسته بودند و با این کلمات وطن‌پرستانه و زیبا، جوانان را برای اعزام به‌جهنم جنگ تحریك می‌کردند و برمی‌انگیختند سودهای هنگفت به‌چنگ می‌آوردند و میلیونر و میلیاردر می‌شدند.

هرچه جنگ ادامه می‌یافت و از ماهی به‌ماه دیگر و از سالی به‌سال دیگر می‌کشید تدریجاً کشورهای بیشتری به‌آن کشیده می‌شدند. هردو طرف می‌کوشیدند که از راه پرداخت رشوه‌های مخفی کشورهای بیطرف را به‌هواداری خود وارد جنگ کنند. اگر این رشوه‌ها علنی پرداخت می‌شد دیگر ممکن نبود ازایده‌آل‌های عالی که با کلمات زیبا و پرطنین در برابر مردم قرار می‌دادند سخن گفت.

قدرت انگلستان و فرانسه برای پرداختن رشوه بیشتر از آلمان بود و به‌این جهت بیشتر کشورهای بیطرف که به‌جنگ وارد شدند به صف انگلستان و فرانسه و روسیه پیوستند. ایتالیا که متفق قدیمی آلمان بود به‌این صف پیوست زیرا با یك پیمان مخفی به‌او وعده دادند که قسمتی از اراضی آسیای صغیر (ترکیهٔ امروزی) و جاهای دیگر را پس از پیروزی به‌او بدهند. بنابریك پیمان مخفی دیگر نیز قسطنطنیه را به‌روسیه وعده دادند. در واقع برای متفقین آن‌روز سرگرمی بسیار مطبوعی‌بودکه دنیارابه‌میل خویش درمیان خودشان تقسیم‌کنند. تمام‌این پیمان‌ها وقراردادهای مخفی‌برخلاف بیانیه‌ها واظهارات علنی‌و عمومی رجال و سیاستمداران متفقین بود. اگر اسناد و مدارك این پیمان‌های مخفی از طرف بلشویکهای روسیه پس از پیروزیشان انتشار نمی‌یافت شاید هرگز هیچ‌کس از وجود آن‌ها اطلاعی پیدا نمی‌کرد.

بالاخره ده دوازده کشور در صف متفقین قرار گرفتند (برای سهولت کار و کوتاهی اسم اتحاد انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها را متفقین می‌گوییم) این کشورها عبارت بودند از بریتانیا و امپراطوریش، فرانسه، روسیه، ایتالیا، ایالات متحدهٔ آمریکا، بلژیك، صربستان، ژاپن، چین، رومانی، یونان و پرتغال. (ممکن است یکی دو کشور دیگر هم بودند که من به‌خاطر ندارم).

در طرف آلمان کشورهای آلمان، اطریش، ترکیهٔ عثمانی و بلغارستان قرار داشتند.

ایالات متحدهٔ آمریکا در سومین سال جنگ وارد آن گردید، حتی

اگر قدرت و ذخایر ایالات متحده را به‌حساب نیاوریم باز هم به‌خوبی پیدا بود که ذخایر طرف متفقین خیلی بیش از طرف آلمان می‌باشد. آنها جمعیت بیشتر، کارخانه‌های اسلحه و مهمات‌سازی بیشتر داشتند و مافوق همه بردریاها مسلط بودند و به‌این وسیله می‌توانستند از منابع و ذخایرکشورهای بیطرف هم استفاده‌کنند. متفقین می‌توانستند مواد جنگی یا غذایی را با استفاده از قدرت و تسلط دریایی خود به دست آوردند یا پول و چیزهای دیگر از آمریکا وام بگیرند.

آلمان ومتفقینش درمحاصرهٔ دشمنانشان قرار داشتند ومحدود می‌شدند. متحدین آلمان کشورهای ضعیفی بودند که نمی‌توانستند برایش کمکی باشند و برعکس باری بردوش آلمان بودند که مجبور می‌شد به‌ایشان کمك هم بدهد. بدین قرار عملا آلمان به‌تنهایی در برابر قسمت عمده‌ای از جهان‌که مسلح شده‌بود می‌جنگید. از هرلحاظ این جنگ بسیار نامتساوی به‌نظر می‌آمد. معهذا آلمان مدت چهارسال در برابر دنیا مقاومت کرد و چند بار حتی به‌پیروزی هم نزدیك گشت. در طی چند سال وضع نیروهای هر دوطرف به‌شکلی بود که معلوم نبود پیروزی باکدام یك خواهد بود، در واقع کاری که آلمان انجام می‌داد تلاش عظیم و حیرت‌انگیزی بود که ملتی بتواند به‌عهده بگیرد. این‌کار بخاطر قدرت وانضباط دستگاه نظامی آلمان انجام می‌گرفت.

در پایان جنگ وقتی که آلمان و متحدینش مغلوب‌گشتند هنوز هم ارتش آلمان از میان نرفته بود و عملا قسمت‌های عمده‌ای از ارتش آلمان در سرزمینهای خارجی بودند.

در طرف متفقین فشار بار جنگ بیشتر برارتش فرانسه وارد می‌شد و فرانسه بود که به‌قیمت تلفات هنگفت جوانانش در برابر ماشین جنگی آلمان ایستادگی می‌کرد. شرکت مهم انگلستان به‌وسیلهٔ نیروی دریایی و فعالیتهای سیاسی و دیپلماسی و تبلیغات بود. آلمان که به‌قدرت ارتش خود مغرور بود در زمینهٔ سیاست و دیپلوماسی و ارتباط باکشورهای بیطرف و روش‌های تبلیغاتی بسیار خام و ناشی بود.

بدون تردید در تمام کشورهای داخل در جنگ انگلستان از لحاظ قدرت تبلیغاتی و مؤثر بودن انتشارات و جعل و تحریف واقعیات از همه پیش بود

روسیه و ایتالیا و سایر کشورهای متفقین نسبتاً نقش کوچك و کم اهمیتی داشتند. معهذا شاید تعداد تلفات روسیه از تمام کشورهای دیگر بیشتر بود.

ایالات متحدهٔ آمریکا در اواخر جنگ وارد میدان شد و نقش قاطع و نهایی را در سرکوب‌کردن و شکست‌دادن آلمان انجام داد.

در نخستین ماههای جنگ، میان انگلستان و آمریکا کدورتها و اختلافات بسیار بود و حتی احتمال جنگ میان آنها وجود داشت. علت عمدهٔ این اختلافات، دخالت انگلستان در کشتیرانی آمریکا در دریاها بود. انگلیسیها مظنون بودند که کشتی‌های آمریکایی خواربار وکالا برای آلمان حمل می‌کنند وبه‌این‌جهت به‌بازرسی آنان پرداختند. اما بعد دستگاه تبلیغاتی انگلستان به‌کار افتاد و کوشش زیادی به‌کار برد تا آمریکا را همراه سازد.

اولین چیزی که مورد استفادهٔ تبلیغات انگلستان قرار گرفت داستانهایی دربارهٔ وحشیگری‌های هولناك و قساوت‌های مخوف ارتش آلمان در بلژیك بود که آن‌هارا در همه‌جا پخش می‌کردند و انتشار می‌دادند. این داستانها همه دربارهٔ مخوف‌بودن «هون»ها و «بوش»[۲]های آلمانی بودند.

بعضی ازاین داستان‌ها تااندازه‌ای راست بود واساس واقعی داشت مانند داستانهایی که دربارهٔ ویران‌ساختن دانشگاه و کتابخانهٔ شهر «لوون» نقل می‌شد. اما بیشتر داستانهای تبلیغاتی که برضد آلمان گفته می‌شد جعلی و ساختگی بود. یکی از داستان‌های حیرت‌انگیز این بود که‌گفته می‌شد آلمانیهاکارخانه‌هایی دارندکه نعش‌کشته‌شدگان جنگ را در آنها به‌کار می‌برند! متأسفانه کینه ونفرت مردم نسبت به‌کشورهای دشمن به‌اندازه‌ای بود که هرچیز را باور می‌کردند.

برای این‌که بتوانی از وسعت تبلیغات انگلستان در زمان جنگ تصوری داشته باشی باید برایت بگویم که هیئت جنگی انگلستان که به‌آمریکا رفت از ۵۰۰ مأمور عالیرتبه و ۱۰۰۰۰ نفر معاونان و کارکنان ایشان تشکیل می‌شد! تازه اینها مأموران رسمی بودند و غیر

۲ـ به‌قراری که می‌دانیم «هون»ها قبایل‌وحشی قدیمی بودند که درقساوت و خشونت مشهور شده‌اند «بوش» نیز کلمهٔ توهین آمیزی تقریباً معادل «خوار و کثیف» است که مخصوصاً فرانسویها از روی کینه برای خطاب به «آلمانیها» بکار می‌برند.

از آنها گروه بسیار زیادی هم مأموران غیررسمی بودند که کارها را انجام می‌دادند. انواع روشهای خوب و بد، و پسندیده و ناپسند برای این فعالیت‌های تبلیغاتی به‌کار می‌رفت. حتی مأموران انگلیسی در استکهلم پایتخت سوئد یك نوع کاباره و میخانه‌های انگلیسی ترتیب می‌دادندکه ضمن‌اجرای برنامه‌های به‌اصطلاح‌سرگرم‌کننده می‌کوشیدند حسن نظر سوئدیها را به‌موافقت خودشان جلب کنند!

این تبلیغات وسیع همراه با فعالیتهای زیردرياییهای آلمان که دربارهٔ آن در نامهٔ بعدی مطالبی برایت خواهم گفت در کشاندن آمریکا به‌جنگ به‌هواداری متفقین اثر بسیار داشت. اما عامل اصلی شرکت آمریکا در جنگ پول بود.

جنگ‌کاربسیار پرخرجی‌است‌که‌فوق‌العاده‌گران‌تمام‌می‌شود. جنگ مقادیر بسیار زیاد و حتی کوههایی از مواد مختلف را می‌بلعد و در مقابل همه‌چیز را ویران و نابود می‌سازد. جنگ بیشتر کارهای تولید کنندهٔ ثروت را متوقف می‌سازد و نیروی مردم را برای ویرانی ونابودی متمرکز می‌کند. آیا تمام این پولهایی که صرف جنگ می‌شد از کجا می‌آمد؟

در ابتدای جنگ در طرف متفقین فقط انگلستان وفرانسه می‌توانستند هزینه‌های جنگی را تحمل کنند. آنها نه‌فقط سهم خودشان را برای هزینه‌های جنگی می‌پرداختند بلکه از راه وام دادن پول و مواد مختلف به‌متفقینشان، به‌آنها نیزکمك می‌کردند.

پس‌ازمدتی پاریس‌ناتوان‌شد ومنابع ذخایر مالیش‌به‌پایان رسید. از آن پس لندن به‌تنهایی هزینه‌های جنگی متفقین را به‌عهده گرفت.

در اواخر دومین سال جنگ لندن نیز از لحاظ مالی از پا درآمد. بدین قرار در اواخر سال ۱۹۱۶ اعتبارات مالی فرانسه و انگلستان هردو به‌پایان رسید. در واقع یك هیئت انگلیسی شامل سیاستمداران مشهور به‌آمریکا رفت و کمك مالی درخواست کرد. آمریکا موافقت‌کرد که به‌آنها وام بپردازد و از آن پس دیگر پول‌آمریکایی بودکه هزینه‌های جنگی متفقین را تأمین می‌کرد.

وامهای آمریکا به‌متفقین به‌سرعت افزایش می‌یافت و به‌ارقام حیرت‌انگیزی می‌رسید. به‌همان نسبت که وام زیادتر می‌شد بانکها و سرمایه‌داران آمریکاکه به‌متفقین وام داده بودند بیش از پیش به‌پیروزی متفقین علاقمند می‌شدند. اگر متفقین از آلمان شکست می خوردند

معلوم نبود پولهای هنگفتی که‌آمریکا به‌آنها وام‌داده‌بود چه می‌شد. اینجا دیگر جنگ با جیب بانکداران آمریکایی تماس پیدا می‌کرد و آنها هم موافق خودشان اقدام می‌کردند و عکس‌العمل نشان می‌دادند.

به‌تدریج احساسات موافق برای شرکت آمریکا در جنگ به‌نفع متفقین توسعه می‌یافت و بالاخره آمریکا هم وارد جنگ شد.

اکنون[۳] دربارهٔ مسئلهٔ مطالبات آمریکا از متفقین زمان جنگش گفتگوی فراوانی وجود دارد و روزنامه‌ها از این مطالب پر هستند. این وام‌ها که همچون یك سنگ آسیا به‌گردن انگلستان وفرانسه بسته شده و سنگینی می‌کند و آنها هم از پرداختن آن عاجز هستند همه در دوران جنگ به‌وجود آمده است اگر آن پولها به‌موقع نمی‌رسید اعتبار آنها به‌کلی از میان می‌رفت و شاید آمریکا هم هرگز به ایشان ملحق نمی‌گشت و به‌جنگ نمی‌پرداخت.

۳ـ منظور در سال ۱۹۳۳ و زمان نوشتن نامه است.

۱۴۹
جریان جنگ

اول آوریل ۱۹۳۳

وقتی که جنگ در اوایل اوت ۱۹۱۴ آغاز گردید توجه تمام دنیا به‌سوی بلژیك و مرزهای شمال فرانسه معطوف شد. ارتش عظیم آلمان دائماً در آنجا پیش و پیشتر می‌رفت و هرمانعی را که در راهش پیش می‌آمد از میان برمی‌داشت.

ارتش آلمان مدت کوتاهی به‌وسیلهٔ ارتش کوچك بلژیك متوقف گردید و چون آلمانی‌ها از این توقف خشمگین شدند تصمیم گرفتند با اقدامات خشونت‌آمیز و وحشت‌انگیز بلژیك را بترسانند و همین اقدامات آنها اساس داستان‌های متعدد قساوت و وحشی‌گری آنها شد که از طرف متفقین انتشار می‌یافت.

ارتش آلمان به‌سوی پاریس پیش می‌رفت و چنین به‌نظر می‌رسید که ارتش فرانسه در برابر آن‌ها یارای مقاومت ندارد و نابود می‌شود. ارتش کوچك بریتانیا هم از ماجرا به‌دور بود و عقب رانده شد. یك ماه پس از شروع جنگ به‌نظر می‌آمد که پاریس سقوط خواهد کرد. و حکومت فرانسه عملا خود را آماده می‌ساخت که مراکز اداری و چیزهای نفیس و باارزش خود را ازپاریس به‌شهر «بوردو» درجنوب‌منتقل‌سازد. بعضی از آلمانیها فکر می‌کردند که عملا در جنگ پیروز شده‌اند و به زودی جنگ پایان خواهد یافت. در جبههٔ غرب (یعنی در جبههٔفرانسه) وضع جنگ در آخر ماه اوت آن سال چنین بود.

در این ضمن ارتشهای روسی بر «پروس شرقی» حمله بردند و کوششی به‌عمل آمد که هرطور هست توجه و تمرکز قوای آلمان از جبههٔ غرب کم شود. در فرانسه وانگلستان به‌ارتش روسیه که همچون یك «غلتك» به‌جلو می‌آمد و به‌سوی برلین می‌غلتید امید بسیار بسته بودند. اما سربازان روسی سلاح‌های بسیار بدی داشتند و افسرانشان هم‌همه‌نالایق‌بودند. درپشت‌سرایشان هم‌فساد حکومت‌تزاری‌قرارداشت.

ارتشهای آلمانی ناگهان به‌سوی روس‌ها متوجه گشتند و قسمت عظیمی از ارتشهای روسی را در ناحیهٔ دریاچه‌ها و باتلاق‌های پروس شرقی به‌تله انداختند و به‌کلی نابود کردند. این پیروزیها که به‌نام «نبرد تاننبرگ» نامیده شد یکی از پیروزی‌های درخشان و بزرگ آلمان بود و یکی از سرداران بزرگی که در آن پیروزی شرکت داشت «فن هیندنبرگ» بود که بعدها رئیس جمهوری آلمان شد.

این پیروزی خیلی درخشان بود معهذا برای ارتشهای آلمان به قیمت بسیار گزافی تمام شد. زیرا آلمانی‌ها برای پیروزی در این‌جبهه و از آن جهت که تااندازه‌ای از پیشرفت روس‌ها ترسیده بودند قسمتی از ارتش‌های خود را از جبههٔ غرب به‌سمت روسیه منتقل ساختند. این انتقال قوا از جبههٔ غرب به‌شرق تااندازه‌ای فشاری را که برآن جبهه وارد می‌شد کم ساخت. در نتیجه ارتش فرانسه با تلاش بسیار توانست ارتش‌های مهاجم آلمانی را عقب براند.

در نبرد «مارن» در اوایل سپتامبر ۱۹۱۴ فرانسویها توانستند آلمانیها را در حدود یکصد کیلومتر عقب برانند. به‌این ترتیب پاریس نجات یافت و فرانسه وانگلستان توانستند نفسی تازه کنند.

آلمانی‌ها یکبار دیگر کوشیدند که با حمله‌ای شدید در جبههٔ غرب غلبه کنند و تقریباً هم پیروز شدند اما باز هم جلو ایشان گرفته شد. و از آن پس ارتشهای دو طرف خندق‌هایی حفر کردند و در مقابل یکدیگر مستقر گشتند و جنگ خندقی آغاز گردید که یك نوع جنگ خسته‌کننده و مبتذل و قدیمی بود و بیش از سه سال طول کشید و تقریباً تا آخر دوران جنگ ادامه یافت.

در این جنگ خندق‌ها که در جبههٔ غرب دوام داشت، ارتشهای عظیمی به‌صورت موش‌های زیرزمینی در دل خاك پنهان می‌شدند و هر طرف می‌کوشید دیگری را فرسوده سازد و از پا درآورد. تعداد افراد ارتشهای فرانسه و آلمان در این جبهه از همان آغاز کار به‌چندمیلیون نفر می‌رسید. ارتش انگلستان در این جبهه نیز به‌سرعت افزایش‌یافت و به‌رقم یك میلیون نفر رسید.

در جبههٔ شرق یا جبههٔ روسیه‌حرکت بیشتربود. ارتش‌های روسیه بارها اطریشی‌ها را شکست دادند اما خودشان منظماً در برابر آلمانی‌ها شکست می‌خوردند. تلفات و خسارات در این جبهه فوق‌العاده بود. اما نباید تصور کنی که در جبههٔ غرب به‌علت آن‌که‌جنگ‌خندقی وجود داشت

تلفات ناچیز بود. جان و عمر مردم بابی‌اعتنایی و لاقیدی دستخوش حوادث می‌شد در حملات مکرر و متعدد به‌خندق‌ها صدها هزار نفر به‌کام مرگ فرو می‌رفتند و همه هم بی‌نتیجه.

صحنه‌های جنگ در جاهای دیگر هم گسترده بود. ترك‌ها کوشیدند که به‌کانال سوئز حمله برند وراه دریایی بریتانیا را قطع کنند اماعقب رانده شدند بطوری‌که سابقاً برایت گفتم مصر در دسامبر ۱۹۱۴ رسماً تحت‌الحمایه بریتانیا اعلام گردید و به‌این جهت دولت بریتانیا مجمع قانونگذاری تازهٔ آن را معلق ساخت و تعطیل کرد و زندان‌ها را از عناصر به‌اصطلاح مشکوك انباشت. روزنامه‌های ملی توقیف گشتند و اجتماعات مردم که تعدادشان از پنج نفر بیشتر بود ممنوع شد. سانسوری که در مصر برقرار گشت به‌قدری شدید بود که حتی روزنامهٔ «تایمز» چاپ لندن آن‌را «خشونت وحشیانه» نامید. در واقع کشور مصر در تمام دوران جنگ در زیر تسلط جابرانهٔ حکومت نظامی بریتانیا قرار داشت.

انگلستان در هرجا که امپراطوری وسیع و ناجور ترکیه ضعیف بود به آن حمله می‌برد. ابتدا در عراق و بعد در فلسطین و سوریه حملات خود را دنبال می‌کرد. در عربستان احساسات ملی اعراب مورد استفاده و بهره‌برداری انگلستان قرار می‌گرفت. و با کمك پول و اسلحه انگلیسی‌ها یك شورش بزرگ عربی برضد ترکها آغاز گردید.

یك مأمور انگلیسی به‌نام سرهنگ «ت. ا. لورنس» در به‌وجود آوردن این شورش نقش مهمی داشت و بعدها به‌عنوان یك شخصیت مرموز معروف گشت که تصور می‌شد در پشت صحنه بسیاری از حوادث و نهضت‌های آسیا قرار دارد.

حملهٔ اساسی به‌قلب ترکیه در فوریه سال ۱۹۱۵ آغاز گردید که ناوگان انگلستان تصمیم گرفت از راه تنگهٔ داردانل عبور کند و قسطنطنیه را که پایتخت ترکیهٔ عثمانی بود مسخر سازد. اگر انگلیسی‌ها در این کار موفق می‌شدند نه‌فقط به‌حیات ترکیه پایان می‌دادند بلکه نفوذ آلمان را در سرزمین‌های آسیای غربی به‌کلی از میان می‌بردند، اما آنها در این منظور خود موفق نگشتند و شکست خوردند. ترکها در داردانل با دلیری جنگیدند و مقاومت کردند. جالب توجه است که مصطفی‌کمال‌پاشا در این مقاومت نقش وسهم مؤثری‌داشت. انگلیسی‌ها قریب یك‌سال به‌حملات خود در «گالیپولی» ادامه‌دادند و عاقبت پس از

دادن تلفات سنگین با ناکامی عقب نشستند.

مستعمرات آلمان در آفریقای غربی و شرقی نیز از طرف نیروهای متفقین مورد حمله واقع شد این مستعمرات به‌کلی از آلمان جدا بودند و آلمان نمی‌توانست به‌هیچ ترتیبی به‌آنها کمك برساند و در نتیجه تدریجاً همهٔ آنها از پا درآمدند و تسلیم شدند.

در چین آلمانی‌ها در بندر «کیوچئو» امتیازاتی داشتند که باکمال سهولت به‌دست ژاپن افتاد. در واقع ژاپن هیچگونه دردسری نداشت چون عملا در شرق دور واقعه‌ای روی نمی‌داد به‌این جهت از فرصت استفاده‌کرد که چین را تحت فشار بگذارد و تهدید کند و امتیازات با ارزشی برای خود به‌دست آورد.

ایتالیا تا چند ماه نگران و مراقب تحولات جنگ بود و می‌خواست ببیند کدام طرف پیروز می‌شود تا با آن طرف همراه گردد. عاقبت وقتی که سنجید احتمال پیروزی متفقین بیشتر است براثر رشوه‌ها و وعده‌هایی که به‌او دادند موافقت کرد که به‌هواداری آنها و در صف آنها وارد جنگ شود و قراردادهای مخفیانه‌ای با آنها امضا کرد

ایتالیا در ماه مه سال ۱۹۱۵ رسماً به‌نفع متفقین وارد جنگ‌شد. مدت دو سال ایتالیایی‌ها و اطریشیها بدون نتیجهٔ مهمی با یکدیگر می‌جنگیدند تا این‌که آلمانیها به‌کمك اطریشی‌ها آمدند و ایتالیایی‌ها در برابر آنها شکست خوردند. ارتش آلمان و اطریش تقریباً تا حدود شهر «ونیز» رسید.

بلغارستان در اکتبر سال ۱۹۱۵ به‌صف آلمان پیوست و به‌زودی ارتش‌های آلمان واطریش باهمکاری ارتش بلغارستان، صربستان را به‌کلی از پای در آوردند و شکست دادند. پادشاه صربستان و بقایای ارتش او با کشتی‌های متفقین کشور را ترك گفتند و صربستان تحت اشغال آلمان درآمد.

بدین‌قرار قدرت‌های مرکزی اروپا یعنی آلمان واطریش تمامی بلژیك و قسمتی از فرانسه را درشمال غربی و لهستان و صربستان و رومانی را در مرکز اروپا اشغال کردند. در بسیاری از میدان‌های کوچك جنگ آنها پیروز می‌شدند اما قلب اصلی جنگ در جبههٔ غرب و در دریاها قرار داشت و درآنجاها پیشرفتی نداشتند. در آن جبهه‌ها نیروهای حریف محاصرهٔ سختی برای قدرت‌های مرکزی به‌وجود آورده بود که مرگبار بود.

نیروهای متفقین در دریاها برتری کامل داشتند. در اوایل جنگ چند ناوشکن جنگی آلمان مداخلاتی در کار رفت وآمد نیروهای دریایی انگلستان ومتفقین می‌کرد. حتی یکی از این کشتی‌های جنگی آلمان به‌نام «امدن» بندر «مدرس» را که در هند است گلوله‌باران‌کرد. اما این عملیات موفقیت‌های ناچیزی بود که به‌تسلط و برتری متفقین در دریاها آسیبی نمی‌رساند و آنها با کمك این برتری می‌کوشیدند که راه آذوقه و سایر مواد را به‌روی کشورهای مرکزی اروپا ببندند و نگذارند هیچ چیز از خارج به‌آنها برسد.

این محاصرهٔ شدید دریایی برای آلمان و اطریش بسیار اهمیت داشت زیرا خواربار و مواد غذایی تدریجاً کمتر می‌شد و هیولای قحطی و گرسنگی در برابر عموم مردم قرار می‌گرفت.

از سوی دیگر آلمان هم به‌وسیلهٔ زیردریایی‌های خود به‌غرق‌کردن کشتی‌های متفقین‌پرداخت. این‌جنگ زیردریایی‌به‌اندازه‌ای موفقیت‌آمیز بود که ورود مواد غذایی به‌انگلستان به‌شکل محسوسی‌کم شد وانگلستان نیز باخطرقحطی مواجه‌گشت، درماه‌مه‌سال۱۹۱۵ زیردریایی‌های‌آلمانی کشتی بزرگ اقیانوس‌پیمای انگلیسی به‌نام «لوزیتانیا» را غرق کردند و گروه کثیری از مردم با آن غرق شدند. عدهٔ زیادی آمریکایی نیز جزو سرنشینان این کشتی بودند و غرق گشتند. این واقعه آمریکایی‌ها را سخت خشمگین و آشفته ساخت.

همچنین آلمان از راه هوا نیز به‌انگلستان حمله برد. ناوهای هوایی بزرگ به‌نام «زیپلین» در شب‌های مهتاب به‌روی انگلستان می‌آمدند و بر لندن ومراکز کارخانه‌های مهمات سازی بمب می‌ریختند. بعدها هواپیماها به‌این بمباران‌ها پرداختند. از آن پس صدای غرش هواپیماها و توپ‌های ضد هوایی، و هجوم مردم به‌سرداب‌ها و نقاط زیرزمینی برای محفوظ ماندن از خطر هواپیماها امری بسیار عادی شد. مردم انگلستان از این بمباران شدن اهالی غیر نظامی خیلی عصبانی و خشمگین می‌شدند. در واقع هم این کار خشم‌انگیز و بسیار مهیب و مخوف بود.

اما اکنون وقتی که هواپیماهای انگلیسی بمب‌های خود را فرو می‌ریزند و مخصوصاً این اختراع شیطانی یعنی «بمب‌های ساعت‌شمار» را بر سر مردم مرزهای شمال غربی هند و اهالی عراق فرو می‌اندازند دیگر انگلیسیها هیچ نوع ناراحتی در خود احساس نمی‌کنند، زیرا

این عملیات شرم‌آور که حتی در زمان صلح انجام می‌گیرد اقدامات پلیسی برای برقراری امنیت نامیده می‌شود.[۱]

بدین‌قرار جنگ ماه به‌ماه ادامه می‌یافت و همچنان که هنگام حریق یك جنگل دسته‌های ملخ‌ها نابود می‌شوند آتش جنگ جان میلیون‌ها نفوس را طعمهٔ خود می‌ساخت و هر چه ادامه پیدا می‌کرد بیشتر ویران‌کننده و وحشیانه می‌شد.

آلمانی‌ها گازهای جنگی را به‌کار بردند و به‌زودی هر دوطرف آن را برای جنگ مورد استفاده قرار دادند. هواپیماها بیش‌ازپیش برای بمب‌افکنی به‌کار می‌رفت و بعد انگلیسی‌ها برای نخستین‌بار «تانك» را واردمیدانهای‌جنگ ساختند که غول‌های‌ماشینی و مکانیکی عظیمی بود و همچون یك هزارپا در همه‌جا به‌جلو می‌خزید و همه‌چیز را در راه خود نابودمی‌ساخت.

صدها هزارنفر در جبهه‌ها کشته می‌شدند و در پشت‌جبهه‌ها، در داخل کشورها هم زنان و کودکان گرسنگی و محرومیت‌می‌کشیدند. مخصوصاً در آلمان و اطریش که در داخل حلقهٔ محاصرهٔ اقتصادی بودند گرسنگی و قحطی روز به‌روز به‌شکلی هولناك افزایش می‌یافت. آزمایش دشواری از مقاومت و جان‌سختی پیش آمده بود. آیا در این آزمایش مهیب کدام طرف بیشتر تاب می‌آورد؟ آیا کدام ارتش نیروی حریف را از پا می‌افکند؟ آیا محاصرهٔ متفقین روحیهٔ آلمان را در هم می‌شکست؟ یا آیا زیردریایی‌های آلمانی انگلستان را دچار قحطی می‌ساختند و روحیهٔ آنها را خرد می‌کردند؟

هر ملت فداکاریها و رنجهای عظیم را تحمل می‌کرد. مردم از خود می‌پرسیدند که‌آیافداکاریها ورنجهای بزرگ بیهوده خواهد بود؟ آیاما کشتگان خود را از یاد خواهیم برد و به‌دشمن تسلیم خواهیم شد؟

دوران پیش از جنگ بکلی دور شده بود. حتی علل جنگ هم دیگر از یاد رفته و فراموش شده بود فقط یك چیز باقی مانده بود که ذهن هر مرد و هر زن را به‌خود مشغول می‌داشت و آن هم میل

۱ــ در دوران نهضت ملی هند که اتفاقاً نهضت ملی عراق نیز اوج گرفته بود و تقریباً در همان زمانها که این نامه‌ها نوشته شده است نیروهای انگلیسی بارها مردمی را که خواستار استقلال بودند با هواپیماهای خود بمباران کردند و همین کاری است که در نواحی مختلف شبه‌جزیرهٔ عربستان و جاهای دیگر نیز می کنند.

انتقامجویی و پیروزشدن بود.

پیام کشتگانی که در راه این هدف‌ها کشته شده بودند عزیز شمرده می‌شد و این پیام چیز بسیار مؤثر و فوق‌العاده‌ای است. آیا کدام مرد یا زن‌که قلب وروحی حساس داشته‌باشد می‌تواند در برابر این پیام مقاومت کند؟ در آخرین سال های جنگ ظلمت و تیرگی در همه‌جا مستولی شده‌بود و در کشورهای داخل در جنگ در هر خانه ماتم و سوگواری وحرمان و ناامیدی جای داشت. اما آیا چه چارهٔ دیگری بود جز آن که مشعل امید زنده نگاهداشته شود؟

این اشعار هیجان‌انگیز و حساس را که یك افسر انگلیسی به‌نام «سرگرد مك‌کری» ساخته بخوان و بکوش که خوب مجسم کنی در قلب مردان و زنان هموطنش کـه آنها در آن روزهای تیره و غم‌انگیز جنگ می‌خوانده‌اند چه تأثیر عمیقی به‌وجود می‌آورده است. و به‌خاطر داشته‌باش که نظایر این اشعار در کشورهای مختلف و به‌زبان‌های گوناگون ساخته می‌شد:

ما مرده‌ایم. چند روز پیش ما زنده بودیم
زیبایی غروب و پرتوهای مغرب را احساس می‌کردیم.
ما دوست می‌داشتیم و ما را دوست می‌داشتند،
ولی اکنون اجساد ما افتاده است
در میدان‌های فلاندر
پیکار ما را با دشمن دنبال کنید.
ما از دستهای بیجانمان
مشعل روشن را به‌شما می‌سپاریم و شما باید آن را بلند نگاهدارید.
اگر شما اعتقادتان را از ما که می‌میریم بگسلید
هر چند شقایق‌ها می‌رویند.ما به‌خواب نخواهیم رفت
در میدانهای فلاندر

در اواخر سال ۱۹۱۶ به‌خوبی به‌نظر می‌رسید که برتری با نیروهای متفقین است. تانکهای تازه ابتکار عملیات را در جبههٔ غرب در دست آنها نهاده بود. حملات هوایی ناوهای زیپلین بر انگلستان ناکام گردید. کم‌کم با وجود خطرات زیردریایی‌های آلمان، خواربار

با کشتی‌های بیطرف به‌انگلستان می‌رسید. در ماه مه ۱۹۱۶ یك نبرد دریایی در دریای شمال روی داد که به‌نام نبرد ژوتلند معروف شد و در این نبرد رویهمرفته بریتانیا پیروز شد.

در این ضمن محاصرهٔ آلمان قحطی را برای مردم آلمان و اطریش نزدیکتر و محسوس‌تر ساخته بود. چنین به‌نظر می‌رسید که هر چه زمان بگذرد وضع دول مرکزی بدتر خواهد شد و لازم بود که نتایج سریعی به‌دست آید و کار هر چه زودتر پایان پذیرد. آلمان حتی کسانی را برای گفتگوی صلح فرستاد امـا متفقین آنها را نپذیرفتند. حکومت‌های متفقین چنان با پیمانهای مخفی و تقسیم نواحی مختلف در میان خویش سرگرم بودند که جز با پیروزی کامل و قاطع به‌هیچوجه راضی نمی‌شدند.

«وودرو، ویلسون» رئیس جمهور ایالات متحـدهٔ آمریکا نیـز کوششهای بیهوده‌ای برای برقرارساختن صلح‌به‌عمل آوردکه بی‌نتیجه ماند.

ازاین رو، زمامداران‌آلمان تصمیم‌گرفتند که جنگ زیردریایی را تشدید کنند و از این راه انگلستان را به‌علت گرسنگی به‌تسلیم وادار سازند. در ژانویه ۱۹۱۷ آلمان اعلان داشت که تمام کشتی‌های بیطرف را در بعضی آبها غرق خواهد ساخت. این اخطار برای آن بود که انگلستان نتواند به‌وسیلهٔ کشتیهای بیطرف خواربار بـه‌دست آورد. این اخطارآلمان آمریکا راسخت آشفته‌ساخت زیرا نمی‌توانست تحمل کند که کشتیهایش به‌این ترتیب غرق شوند.

این موضوع ورود آمریکا را به‌جنگ اجتناب‌ناپذیر ساخت و سـلماً وقتی که حکومت آلمان چنین تصمیمی دربارهٔ جنگ زیردریایی و غرق کردن بدون تبعیض کشتیها اتخاذ کرد این موضوع را هم پیش‌بینی کرده بود. شاید هم احساس کرده بود که راه چارهٔ دیگری در برابرش وجود ندارد. و ناچار به‌چنین کاری دست برد و خود را به‌خطر افکند. یا شاید فکر می‌کرد که بانکداران و سرمایـه‌داران آمریکایی در هر حال به‌متفقین کمك مالی می‌دهند و در واقع عملا آمریکا در جنگ شرکت دارد.

به‌هر صورت در آوریل ۱۹۱۷ ایالات متحدهٔ آمریکا هم به‌آلمان اعلان جنگ داد. ورود آمریکا با منابع وسیع و نیروهای تازه‌نفسش در جنگ در موقعی که نیروهای ملل دیگر بکلی تحلیل رفته بود شکست

آلمان را مسلم ساخت.

معهذا حتی پیش از آن که آمریکا جنگ را اعلام دارد یك واقعهٔ دیگر که اهمیت حیاتی داشت روی داد. در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ نخستین انقلاب روسیه به‌استعفای تزار روس منتهی گردید. دربارهٔ این انقلاب نامهٔ جداگانه‌ای برایت خواهم نوشت. آنچه می‌خواهم اکنون متذکر شوم این است که این انقلاب تغییر بزرگی در وضع جنگ به‌وجود آورد. دیگر روسیه به‌هیچوجه نمی‌توانست در مقابل آلمان بجنگد و مفهوم این امر آن بود که آلمان می‌توانست بدون هیچ نگرانی نیروهایش را از جبههٔ شرق فراخواند.

آلمان توانست تمام یا قسمت عمدهٔ نیروهایش را از جبههٔ شرق به‌جبههٔ غرب منتقل سازد و برضد فرانسه و انگلستان وارد پیکار کند. به‌این ترتیب ناگهان وضع برای آلمان خیلی بهتر شد. اگر آلمان فقط شش یا هفت هفته زودتر، از احتمال شروع انقلاب روسیه مطلع می‌شد تفاوت بسیار عظیمی به‌وجود می‌آمد. زیرا در این صورت جنگ شدید زیر دریایی را اعلام نمی‌داشت و شاید آمریکا همچنان بیطرف می‌ماند و موقعی که روسیه از میدان جنگ بیرون می‌رفت و آمریکا هم بیطرف باقی می‌ماند ظاهراً خیلی احتمال داشت که آلمان بتواند نیروهای فرانسه و انگلستان را درهم‌بشکنند. حتی در همین وضع هم نیروهای آلمان در جبههٔ غرب تقویت گردید و خسارات و تلفات زیادی به‌کشتی‌های متفقین و بیطرف از جانب زیردریایی‌های آلمان وارد گشت.

ظاهراً چنین به‌نظر می‌رسد که انقلاب روسیه به‌آلمان کمك کرده و برای این کشور مفید بود در صورتی که همین انقلاب یکی از بزرگترین دلایل ضعف داخلی آلمان شد. زیرا هشت‌ماه پس از نخستین انقلاب، دومین انقلاب روسیه روی داد. این انقلاب دوم شوراها و بلشویك‌ها را روی کار آورد که شعارشان «صلح» بود. اینها از کارگران و سربازان تمام کشورهای داخل در جنگ دعوت کردند که دست از جنگ بکشند و به‌آنها می‌گفتند که این جنگ یك جنگ سرمایه‌داری است و کارگران نباید اجازه بدهند که بخاطر منظورهای امپریالیستی طعمهٔ توپ شوند.

بعضی از این حرفها و پیامها به‌گوش سربازان ملل دیگر که در جبهه‌ها می‌جنگیدند می‌رسید و اثر عمیقی در آنها به‌وجود می‌آورد.

در ارتش فرانسه شورشهای متعددی روی داد که مقامات دولتی و نظامی توانستند آنها را سرکوب کنند و از میان ببرند.

اثر این تبلیغات در سربازان آلمانی بیشتر بود زیرا چندین هنگ از سربازان آلمانی پس از انقلاب روسیه با سربازان روسی روابط برادرانه برقرار ساختند. موقعی که این سربازان را به‌جبههٔ غرب منتقل ساختند پیامهای تازه را با خود همراه آوردند و در میان هنگ‌های دیگر هم منتشر ساختند. آلمان به‌شدت از جنگ فرسوده و بیزار شده بود و بذری که از روسیه آمد درزمین بسیار آماده ومناسبی کاشته شد. به‌این‌ترتیب انقلاب روسیه آلمان‌را از لحاظ داخلی ضعیف ساخت.

اما مقامات نظامی آلمان در برابر این عوامل کور بودند و در مارس ۱۹۱۸ یك صلح اجباری و توهین‌آمیز را بر‌روسیهٔ شوروی تحمیل کردند. شورویها هم چون چارهٔ دیگری نداشتند آن را پذیرفتند زیرا می‌خواستند به‌هر قیمت که باشد صلح را برقرار سازند.

در همین ماه مارس ۱۹۱۸ بود که ارتش آلمان آخرین‌تلاش خود را در جبههٔ غرب نیز به‌عمل آورد. در آنجا خط مقاومت ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی را درهم‌شکستند و نیروهای حریفان خود را از میان بردند و دوباره به‌سواحل رود «مارن» رسیدند که سه سال و نیم پیشتر از آنجا به‌عقب رانده شده بودند. این تلاش بزرگی بود اما در واقع آخرین تلاش آلمان بود و نیروهای آلمان به‌پایان رسیده بود.

در این ضمن ارتشهای آمریکایی از اقیانوس اطلس گذشته و به‌اروپا وارد شدند و براثر تجربیات تلخ که از گذشته به‌دست آوردند تمام نیروهای متفقین در جبههٔ غرب یعنی ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی و آمریکایی در اختیار یك فرماندهی عالی قرار گرفتند بطوری که حداکثر همکاری میان آنها برقرار گردد و یك نوع وحدت عمل در میان ایشان به‌وجود آید. مارشال «فوش» فرانسوی به‌عنوان ژنرالیسم وفرماندهٔ عالی نیروهای متفقین درجبههٔ غرب تعیین گردید. در اواسط سال ۱۹۱۸ بالاخره ورق بکلی برگشت. ابتکار حمله و عملیات به‌دست متفقین افتاد که مرتباً پیش می‌رفتند و آلمانیها را به‌عقب می‌راندند. در ماه اکتبر پایان جنگ خیلی نزدیك گشت و از یك قرارداد ترك مخاصمه صحبت می‌شد.

روز ۴ نوامبر شورشی در میان نیروی دریایی آلمان در بندر

«کیل» آغاز گردید و پنج روز بعد «جمهوری آلمان» در برلین اعلام گردید. در همان روز ۹ نوامبر «کایزر ویلهلم دوم» بدون سر و صدا و بەشکلی شرم‌آور از آلمان به‌هلند گریخت و با او دوران حکومت خاندان «هوهنتزولرن» به‌پایان رسید.

این خانواده هم مانند منچوهای چین «با غرش ببر روی کار آمدند و با آرامش مار از میان رفتند.»

روز ۱۱ نوامبر سال ۱۹۱۸ پیمان ترك مخاصمات به‌امضا رسید و جنگ پایان یافت. این پیمان آتش‌بس براساس «چهارده اصل» که از طرف پرزیدنت ویلسون رئیس جمهور آمریکا طرح شده بود منعقد گردید. این مواد براساس رعایت خودمختاری و آزادی برای ملل کوچك و خلع سلاح و اجتناب از سیاست‌های مخفی و کمك به‌روسیه از طرف دول بزرگ، و تشکیل «جامعهٔ ملل» تهیه شده بود. اما بعداً خواهیم دید که فاتحان پیروز چگونه بسیاری از این اصول را از یاد بردند.

به‌این ترتیب جنگ پایان یافت. اما محاصرهٔ آلمان از طرف نیروی دریایی انگلستان ادامه پیدا کرد و اجازه داده نشد که خواربار و غذا به زنان و کودکان گرسنهٔ آلمانی برسد. این نمایش کینه و نفرت و این میل انتقامجویی که حتی نسبت به‌کودکان خردسال عملی می‌گشت از جانب سیاستمداران مشهور و رجال نامدار انگلستان هم تأیید می‌گشت و روزنامه‌های بزرگ ومعروف انگلیسی حتی روزنامه‌های به‌اصطلاح لیبرال و آزادیخواه از این عمل غیر انسانی هواداری می‌کردند. در واقع نخست‌وزیر آن زمان انگلستان، آقای «لوید جورج» خود از لیبرالها بود.

تمام جریان چهار سال و سه ماه جنگ از ماجراهای خشونتها و وحشیگری‌ها و قساوت‌ها و بیرحمی‌ها پر است معهذا شاید هیچ چیزی به‌پای این قساوت بیرحمانه که با کمال خونسردی انجام می‌گرفت و این ادامهٔ محاصرهٔ آلمان پس از پایان جنگ نمی‌رسد.

جنگ به‌پایان رسیده بود و باز هم تمامی یك ملت شکست‌خورده دستخوش قحطی و گرسنگی بود و کودکان خردسال از بیغذایی رنج می‌کشیدند و راه آذوقه، اجباراً و تعمداً به‌روی آنها بسته شده بود. واقعاً حیرت‌انگیز است که چگونه جنگ ذهن و روح ما را دگرگون می‌سازد و آن را از کینهٔ دیوانه‌وار لبریز می‌کند.

«بتمان هولوگ» صدراعظم پیر آلمان می‌گفت «فرزندان ما و

فرزندان فرزندان ما، اثر این محاصرهٔ انگلستان را که برما تحمیل شده بود و اثر این بیرحمی کامل را که جز شیطانی هیچ صفتی نمی‌توان برآن نهاد حفظ خواهند کرد.»

در حالی که سیاستمداران بزرگ و دیگران که در مقام عالی قرار داشتند از این محاصرهٔ بی‌رحمانه هواداری می‌کردند یك «تومی انگلیسی[۲]» که عملا هم در میدان‌ها جنگیده بود چگونه می‌توانست با این امر موافق نباشد. پس از پایان جنگ یك ارتش انگلیسی در «کلنی» در ناحیهٔ «راین‌لاند» مستقر گردید و فرماندهٔ انگلیسی این ارتش تلگرافی به‌نخست‌وزیر «لوید جرج» مخابره کرد که در آن می‌گفت «منظرهٔ این رنج‌های زنان و کودکان آلمانی چه تأثیر ناگواری در ارتش بریتانیا به‌وجود می‌آورد.» این محاصرهٔ آلمان تا هفت ماه پس از پایان جنگ ادامه داشت.

سال های ممتد جنگ ملل داخل در جنگ را بسیار خشن ساخت. روحیه و احساس اخلاقی را در بسیاری از مردم نابود کرد و گروه کثیری از مردم عادی را به مردمی نیمه جنایتکار مبدل ساخت. مردم به‌خشونت و اعمال جنایت‌آمیز عادت کردند و روحشان از کینه و نفرت و احساس انتقامجویی لبریز شده بود.

آیا بیلان این جنگ چه بود؟ هنوز هیچکس به‌درستی نمی‌تواند آن‌را بیان کند و هنوز هم پس از سالیان دراز مشغول تحقیق هستند که بتوانند نتایج آن را حساب کنند! فقط چند رقم برایت نقل می‌کنم که درك کنی جنگهای تازه و امروزی چه‌معنی دارد.

مجموع نتایج خسارات جنگ که هنوز کامل نشده بصورت زیر حساب شده است:

سربازان کشته و شناخته شده	۱۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر
سربازانی که قاعدتاً کشته شده‌اند و از آنها خبری نیست	۳،۰۰۰،۰۰۰ »
کشته‌های غیرنظامی	۱۳،۰۰۰،۰۰۰ »
آسیب‌دیدگان و مجروحان	۲۰،۰۰۰،۰۰۰ »
زندانیان	۳،۰۰۰،۰۰۰ »
یتیمان جنگ	۹،۰۰۰،۰۰۰ »
بیوه‌زنان جنگ	۵،۰۰۰،۰۰۰ »

۲ـ منظور یك فرد عادی و عامی انگلیسی است.

پناهندگان و فراریان ۱۰،۰۰۰،۰۰۰»

به‌این ارقام حیرت‌انگیز نگاه کن و بیندیش که چقدر رنج‌های بشری در زیر ارقام نهفته است. آنها را با یکدیگر جمع بزن مجموع رقم کشته‌شدگان و مجروحان **۴۶** میلیون نفر می‌شود.

هزینه جنگ از لحاظ مالی، رقمی است که هنوز مشغول محاسبهٔ آن هستند. یك آمریکایی مجموع هزینه‌های جنگی متفقین را **۴۰،۹۹۹،۶۰۰،۰۰۰** لیره انگلیسی یعنی نزدیك **۴۱ میلیارد** لیره و هزینه‌های جنگی طرف آلمان را بیش از **۱۵ میلیارد** لیره تخمین زده است که مجموعاً بیش از **۵۶ میلیارد** لیرهٔ انگلیسی می‌شود!

ما نمی‌توانیم به‌درستی این رقم را درك کنیم زیرا به‌اندازه‌ای از حسابهای عادی زندگی روزانه به‌دور است که در ذهن ما نمی‌گنجد. این ارقام به‌نظر ما همچون اعداد و ارقام نجومی مربوط به فاصلهٔ خورشید و ستارگان و غیره جلوه می‌کند. بنابراین تعجب‌آور نیست که کشورهای داخل در جنگ چه غالب و چه مغلوب، هردو هنوز هم تحت تأثیر عواقب ناگوار بحران‌های مالی می‌باشند که از نتایج عادی جنگ است.

پس از جنگ، شعارهای «جنگ برای پایان‌دادن به‌جنگ» و «ساختن دنیایی مناسب برای دموکراسی» و «تأمین آزادی ملل کوچك» و «خود مختاری و استقلال» و بطور کلی مبارزه به‌خاطر آزادی و ایدآل‌های عالی همه ازمیان رفت. انگلستان، فرانسه، آمریکا، ایتالیا و دست‌نشاندگان کوچکشان (البته روسیه از جرگه آنها بیرون رفت) پیروز شدند. اما آیا آرمان‌ها و هدف‌های عالی در عمل چه صورتی پیدا کرد؟ این مطلب را بعداً خواهیم دید.

اکنون می‌توانیم این سطور را که شاعر انگلیسی «سوتی» دربارهٔ یك جنگ قدیمی‌تر و یك پیروزی سابق نوشته است نقل کنیم:

«و همه‌کس امیر را می‌ستود
که در این پیکار بزرگ پیروز شده بود.
اما «پترکین» کوچك می‌پرسید
آیا عاقبت چه حاصلی از آن به‌دست آمد؟

او می‌گفت «نمی‌توانم بگویم اینهمه ماجراها برای چه بود
اما به‌هر صورت یك پیروزی بزرگ درخشان نامیده می‌شد.»

۱۵۰

زوال حکومت تزاری درروسیه

۷ آوریل ۱۹۳۳

ضمن گزارش جریان جنگ به‌انقلابی‌که در روسیه روی داد و عواقب آن نیز اشاره‌ای کردم. صرفنظر از تأثیری که انقلاب در جنگ داشت به‌خودی‌خود نیز در تاریخ جهان واقعهٔ عظیمی بود. هرچند که واقعه نخستین انقلاب از نوع خود بود اما مسلم است که تنها انقلاب از این نوع نخواهد ماند. زیرا کشورهای متعدد دیگری هم با چنین حوادثی تهدید می‌شوند و این انقلاب برای بسیاری از انقلابی‌های سراسر جهان سرمشقی به‌وجود آورده است. از این جهت شایسته است که آن را بیشتر و عمیق‌تر مورد مطالعه قرار دهیم.

بدون تردید انقلاب روسیه بزرگترین نتیجهٔ جنگ بود. معهذا باید گفت که این نتیجه‌ای بودکه حکومت‌ها و سیاستمدارانی که در جنگ غوطه می‌زدند هیچ به‌آن فکر نکرده بودند و به‌هیچوجه چنین چیزی را نمی‌خواستند و نمی‌پسندیدند. یا شاید صحیح‌تر آن است که گفته شود این انقلاب فرزند شرایط و اوضاع تاریخی و اقتصادی بود که قبلا در روسیه وجود داشت و خسارات و تلفات سنگین جنگ به‌وجود آمدن آن را پیش انداخت. یك ذهن و مغز بزرگ که نابغه‌ای در امر انقلاب می‌باشد یعنی «لنین» از این موقعیت استفاده کرد و انقلاب را به‌پیش برد و به‌ثمر رساند.

در واقع در سال ۱۹۱۷ در روسیه دو انقلاب روی دادکه یکی در ماه مارس بود و دیگری در ماه نوامبر[1] یا شاید می‌توان‌گفت‌که تمامی

۱ـ باید توجه داشت که این دو انقلاب که در ماههای مارس و نوامبر سال ۱۹۱۷ روی داد در تاریخ بطورکلی به‌نام «انقلاب فوریه» و «انقلاب‌اکتبر» معروف است. دلیل این موضوع آن است که تا زمان انقلاب تقویم رایج در روسیه هرچند با حساب سال‌های میلادی سنجیده می‌شد ولی به‌حساب کلیسای ارتدوکس بود که با سال‌شماری عادی ملل دیگر مسیحی ۱۳ روز ←

این مدت یك دوران تحولات بود و انقلاب جریان داشت منتها درآن دو وقت حوادث اوج گرفت و شکل قاطع پیدا کرد.

در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ روسیه برایت نوشتم[۲] دربارهٔ انقلاب ۱۹۰۵ نیز مطالبی گفتم و متذکر شدم که آن انقلاب نیز در دوران جنگ و شکست روی داد. آن انقلاب با خشونت و شدت بسیار سرکوب گردید و حکومت تزار به‌شکل سابق با قدرت نامحدود خود ادامه یافت در حالی‌که جاسوسان آن در همه‌جا پراکنده بودند و هرنوع افکارآزادیخواهانه را خفه می‌کردند وازمیان می‌بردند. مارکسیست‌ها و مخصوصاً بلشویك‌ها مورد تعقیب شدید قرارگرفتند وتمام‌شخصیت‌های ممتاز آنها چه مردان و چه زنان یا به‌حبس‌های طویل‌المدت محکوم گشتند و به‌تبعیدگاههای سیبریه اعزام شدند و یا از کشور بیرون رفتند و در خارجه به‌سر می‌بردند.

گروه معدودی که به‌خارجه رفتند حتی در آنجا زیر رهبری لنین تبلیغات و مطالعات خود را دنبال می‌کردند. همهٔ آنها مارکسیست‌های مؤمنی بودند. ولی اصولا نظریات مارکس برای کشورهایی مانند آلمان یا انگلستان تهیه شده بودکه از لحاظ صنعتی به‌تکامل بسیار رسیده بودند. در حالی‌که روسیه هنوز یك کشور عقب‌ماندهٔ‌کشاورزی بود که فقط مقداری صنایع در شهرهای بزرگ خود داشت.

لنین به‌مطالعه و کار جدی پرداخت و اصول مارکسیسم را با وضعی که در روسیه وجود داشت منطبق ساخت و در این باره کتاب‌های متعدد نوشت.

در میان کسانی که در خارج از روسیه بودند برسر این مسائل مباحثات و گفتگوهای فراوان صورت می‌گرفت و بدین قرار آنها خودشان را از لحاظ تئوری و نظریات علمی انقلابی پرورش می‌دادند و آماده می‌ساختند. لنین عقیده داشت‌که‌کار انقلاب باید دردست‌کسانی قرار گیرد که برای این منظور پرورش یابند و کارشناس شوند و نه

→ تفاوت داشت. در نتیجه روزی که انقلاب اولی روی داد درروسیه‌هنوز ماه «فوریه» و در اروپا ماه مارس بود و به این جهت به‌نام «انقلاب فوریه» معروف شد. و انقلاب دوم هم موقعی روی داد که بنا بر تقویم روسی هنوز ماه «اکتبر» بود و به‌همین جهت به‌نام انقلاب اکتبر نامیده می‌شود.

اکنون شوروی‌ها تقویم بین‌المللی را پذیرفته‌اند و به‌این جهت هرسال در ۷ نوامبر جشن «انقلاب‌اکتبر» را برپا می‌کنند.

۲ـ نامهٔ شمارهٔ ۱۴۴.

فقط به‌وسیلهٔ کسانی که ذوق و شوق انقلابی دارند و از انقلاب هواداری می‌کنند انجام پذیرد.

به‌عقیدهٔ لنین وقتی که یك انقلاب مسلم در پیش بود باید اشخاصی هم برای این منظور پرورش یابند بطوری که وقتی زمان اقدام و عمل فرا رسید بتوانند با روشن‌بینی بدانند و تشخیص بدهند که چه باید بکنند. بدین ترتیب لنین و همکارانش از سالهای تیره و تاریك فشار و تضییقات پس از انقلاب ۱۹۰۵ استفاده می‌کردند و خودشان را برای اقدامات آینده آماده می‌ساختند.

در سال ۱۹۱۴ طبقهٔ کارگر روسیه که در شهرهای بزرگ بودند از نو بایك روحیهٔ انقلابی قیام کردند. اعتصاب‌های سیاسی متعددی روی می‌داد اما به‌زودی جنگ شروع شد و تمام توجه عمومی را به‌خود معطوف داشت و مترقی‌ترین کارگران به‌صورت سربازان به جبهه فرستاده شدند. لنین و هوادارانش (که بیشتر ایشان دور از روسیه در خارج به‌سر می‌بردند) از همان آغاز کار با جنگ مخالف بودند. آنها مانند بیشتر سوسیالیست‌های سایر کشورها نبودند که از جنگ هواداری کردند، بلکه آنها این جنگ را یك جنگ سرمایه‌داری اعلام داشتند که با طبقهٔ کارگر هیچ ارتباطی ندارد جز آن که طبقهٔ کارگر می‌توانست از آن برای آزادی خود استفاده کند.

ارتش روسیه در جبهه‌های جنگ تلفات سنگینی داشت. شاید تلفات روسیه از تمام ارتش‌های داخل در جنگ بیشتر بود. سرداران روسی حتی از لحاظ نظامی‌گری که معمولا ذکاوت و فهم زیاد لازم ندارد، بسیار نالایق بودند. سربازان روسیه که اسلحهٔ بسیار بدی داشتند و اغلب هیچگونه تجهیزات و وسایلی برای خود نداشتند دستخوش حملات دشمن بودند و صدها هزار نفر ایشان به‌کام مرگ مسلم و قطعی می‌رفتند. در این ضمن در «پتروگراد» ــ که نام تازهٔ سن‌پترزبورگ بود ــ و در شهرهای بزرگ دیگر سوء استفاده‌های بزرگ می‌شد و ازاین راه ثروت‌های هنگفت جمع‌آوری می‌گشت. این محتکرین و سوء استفاده کنندگان به‌اصطلاح «وطن‌پرست» با هیاهوی بسیار درخواست می‌کردند که جنگ تا پایان ادامه پیدا کند. البته برای آنها خیلی بهتر می‌بود و دلشان هم می‌خواست که جنگ دائمی و همیشگی باشد تا آنها هرچه بیشتر استفاده کنند! اما سربازان و کارگران و دهقانان (که سرباز می‌شدند) فرسوده و گرسنه و سرشار

از خشم و نارضایی بودند.

«نیکلا» تزار روسیه شخصاً مردی ابله بود که تا اندازهٔ زیادی زیر نفوذ همسرش «تزارینا» (ملکه) قرار داشت که خود او نیز شخصی ساده‌لوح و عجیب بود. یك عده درباریان متملق و مزور وابله نیز آنها را احاطه کرده بودند و هیچ‌کسی جرأت و اجازه نداشت که از ایشان انتقاد کند. اوضاع به‌شکلی بود که شخصی پست و فرومایه و منفور به‌نام «گریگوری راسپوتین» محبوبترین شخص مورد اعتماد و علاقهٔ «تزارینا» گردید و به‌وسیلهٔ او بر«تزار» هم مسلط شد.

راسپوتین (این کلمه به‌معنی «سگ کثیف» می‌باشد) یك دهقان فقیر بود که به‌خاطر سرقت چند اسب گرفتاری‌هایی پیدا کرده بود. بعد تصمیم گرفت که خود را به‌کسوت روحانی درآوردو بصورت یك مرتاض روحانی با دریافت اعانه و صدقات مذهبی زندگی کند. در روسیه هم مانند هند، پول درآوردن از این راه کارآسانی بود. به‌این جهت موهای سرش را بلند کرد و با بلندشدن مویش شهرتش نیز زیاد می‌شد تا این‌که آوازه‌اش به‌دربار سلطنتی نیز رسید. اتفاقاً تنها پسر«تزار» و «تزارینا» کـه «تزارویچ» (پسر تـزار) نامیده می‌شد علیل بود و راسپوتین هرطور بود به«تزارینا» قبولاند که او خواهد توانست این پسر بیمار و علیل را معالجه کند. به‌این ترتیب اقبالش بالا گرفت و به‌زودی برتزار و تزارینا مسلط گشت و حقوق هنگفتی برایش تعیین گردید. زندگی پراز تباهی و فسادی برای خود ترتیب داد و رشوه‌های هنگفت می‌گرفت، با وجود این توانست مدت چنـد سال این نقش را ادامه دهد.

همه‌کس از این وضع ناراضی بود. حتی اعتدالی‌ها و اشراف روسیه نیز کم‌کم زمزمه‌هایی آغاز کردند و صحبت از یك انقلاب در داخل دربار یعنی تغییر اجباری تزار نیز به‌میان آمـد. دراین ضمن تزار نیکلا خود را فرماندهٔ عالی ارتش نیز اعلام کرد و همهٔ کارها را آشفته ساخت.

چند روز پیش از پایان سال ۱۹۱۶ راسپوتین به‌وسیلهٔ یکی از افراد خانوادهٔ تزار کشته شد. او را برای یك ضیافت شام دعـوت کردند و درآنجا از او خواستند که خودکشی کنـد و چون او ایـن پیشنهاد را قبول نکرد او را با چند گلوله بـه‌قتل رساندنـد. قتل راسپوتین از طرف همه‌کس مورد استقبال قرار گرفت و بـا مسرت

تلقی گردید اما نتیجه‌اش این شد که پلیس مخفی حکومت تزار برفشارهای خود افزود.

به‌این ترتیب بحران توسعه می‌یافت. در «پتروگراد» قحطی روی نمود و شورش‌هایی برای دریافت خواربار شروع شد. تااین که در اوایل ماه مارس[۳] از میان کارگرانی که به‌حالت نزع و احتضار افتاده بودند به‌شکلی غیر منتظره و خودبه‌خودی انقلاب شروع گشت و توسعه پیدا کرد.

در مدت پنج روز از ۸ تا ۱۲ مارس (اواخر فوریه به‌تقویم قدیم روسی) انقلاب پیروز گردید. این انقلاب یك‌کار درباری نبود. حتی یك انقلاب سازمان یافته و بانقشه نبود که‌از مدتی پیش به وسیلهٔ رهبران و سرانی تهیه شده باشد. چنین به‌نظر می‌رسید که انقلاب از اعماق اجتماع و از میان کارگرانی که بیش از همه تحت فشار بودند به‌وجود آمد و به‌شکلی کورکورانه بدون آن‌که نقشه و رهبری خاص داشته باشد پیش می‌رفت.

احزاب انقلابی مختلف از جمله بلشویك‌های محلی از این جریانات بی‌خبر بودند و به‌درستی نمی‌دانستند که باید چه بکنند و چگونه می‌توانند برای این انقلابات راهنمایی و رهبری مناسبی به وجود آورند. در واقع خود توده‌های مردم بودند که ابتکار عملیات را در دست داشتند و موقعی که سربازان پادگان پتروگراد را نیز به همراهی خود کشاندند پیروزی ایشان مسلم گردید.

این قیام توده‌های انقلابی را نباید با شورش نامنظم انبوه مردم‌که به‌خاطر ویرانی ونابودی و غارت صورت می‌گیرد وبا شورش‌ـ هایی که پیش از آن گاه‌به‌گاه در میان دهقانان روی می‌داد اشتباه کرد. مطلب مهم و فوق‌العاده دراین انقلاب آن بود که برای نخستین‌بار در تاریخ، طبقهٔ کارگران صنعتی کارخانه‌ها که «پرولتاریا» نامیده می‌شوند رهبری انقلاب را در دست خود گرفتند. این کارگران هرچند که درآن وقت رهبری ممتازی با خود نداشتند (لنین و دیگران یا در تبعید و در خارجه و یا در زندان بودند) اما در میان ایشان کارگران ساده و ناشناسی وجود داشتند که به‌وسیلهٔ تعلیمات لنین و دوستانش پرورش یافته بودند. همین‌کارگران ناشناس که در کارخانه‌های مختلف بودند ستون فقرات نهضت انقلابی را تشکیل می‌دادند و آن

۳ـ اواسط فوریه به تقویم روسی.

را در راه مشخص خود پیش می‌بردند.

در اینجا ما نقش توده‌های کارگران صنعتی را به‌هنگام اقدام و عمل می‌بینیم. چنین نقشی در هیچ جای دیگر نظیر و مانند نداشت. بدیهی است روسیه یك کشور کاملا کشاورزی بود و حتی همین کشاورزی هم به‌شکل قرون وسطایی جریان داشت. رویهمرفته درآن کشور صنایع جدید زیاد نبود و صنایع موجود هم در چند شهر بزرگتر متمرکز شده بود. بسیاری از این کارخانه‌ها در پتروگراد بود و به‌این جهت درآنجا گروه کثیری کارگران صنعتی به‌وجود آمده بود. جریان و پیشرفت انقلاب، کار همین کارگران پتروگراد و کار هنگهای سربازانی بود که پادگان آن شهر را تشکیل می‌دادند.

روز ۸ ماه مارس نخستین غرشهای طوفان انقلاب برخاست. نهضت انقلابی را زنان آغازکردند. زنان‌کارگر کارخانه‌های بافندگی از کار دست کشیدند و برای تظاهرات به‌خیابانها آمدند. روز بعد اعتصابات توسعه یافت وبسیاری از مردان‌کارگر نیز به‌تظاهرکنندگان پیوستند. در این تظاهرات مردم نان می‌خواستند و فریاد می‌کشیدند «مرده‌باد استبداد».

مقامات دولتی گروهی از قزاقها را که درگذشته نیروی عمدهٔ هواداری از حکومت تزار بودند برای سرکوبی تظاهرات کارگران اعزام داشتند. قزاقها جلو مردم را گرفتند اما به‌ایشان تیراندازی نمی‌کردند و کارگران با نهایت شادمانی دریافتند که قزاقها درپشت چهره‌های ظاهری ورسمی در واقع نسبت به‌ایشان روشی دوستانه دارند. موج شور و هیجان مردم بلافاصله بالا گرفت و کوشیدند که با سربازان روابط برادرانه برقرار سازند اما همه از پلیس نفرت داشتند و مأموران پلیس را سنگباران می‌کردند.

روز ۱۰ مارس که سومین روز انقلاب بود روح برادری میان سربازان و کارگران اوج گرفت. حتی شایعاتی انتشار یافت که سربازان در مقابل پلیس‌هایی‌که به‌روی مردم تیراندازی می‌کردند به تیراندازی پرداخته‌اند. نیروهای پلیس ناچار از خیابانها جمع‌آوری شدند. زنان کارگر به‌سوی سربازان می‌رفتند و با کلمات شورانگیز آنها را به‌پیوستن به‌صفوف کارگران دعوت می‌کردند. به‌زودی سر نیزه‌های سربازان از مقابل صفوف کارگران به‌کنار رفت.

روز ۱۱ مارس یك روز یکشنبه و تعطیل عمومی بود. کارگران

در مرکز شهر اجتماعی تشکیل دادند و به‌تظاهرات پرداختند. نیروی پلیس از پناهگاههای خود آنها را گلوله‌باران کرد. بعضی از سربازان نیز به‌روی مردم تیراندازی کردند. کارگران به‌این مناسبت به سربازخانه‌ها رفتند و از این رفتار سربازان به‌شدت گله و شکایت کردند. در نتیجه سربازان سربازخانه‌ها نیز به‌حرکت آمدند و زیر فرمان درجه‌داران و گروهبانان و استواران خود برای حمایت از مردم به‌خیابانها آمدند و در مقابل تیراندازی پلیس به‌تیراندازی متقابل پرداختند. افراد این هنگ بازداشت شدند اما خیلی دیر شده بود زیرا روز ۱۲ مارس شورش به‌هنگهای دیگر هم سرایت کرد و آنها نیز با تفنگها و مسلسلهای خود به‌خیابانها آمدند. در کوچه‌ها و خیابانها تیراندازی دامنه‌داری ادامه داشت. اما هیچ معلوم نبود که چه‌کسی به روی چه‌کسی تیراندازی می‌کند. سپس سربازان و کارگران به‌سراغ اعضای‌کابینه رفتند و چند نفر از وزیران را بازداشت‌کردند (دیگران گریخته بودند) نیروهای پلیس و افراد پلیس مخفی نیز بازداشت شدند. سپس زندانیان سیاسی سابق را از زندانها آزاد کردند.

به‌این ترتیب انقلاب در پتروگراد که پایتخت بود پیروز گردید. به‌زودی مسکو نیز به‌دنبال پتروگراد آمد. دهکده‌ها تا این زمان فقط ناظر اوضاع بودند. کم‌کم دهقانان وضع جدید را پذیرفتند اما هنوز ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌دادند. برای آنها فقط دو موضوع اهمیت داشت: یکی به‌دست آوردن زمین و دیگری برقرار شدن صلح.

آیا تزار چه می‌کرد؟ آیا دراین روزهای پرماجرا برای او چه اتفاقی روی داد؟

تزار در پتروگراد نبود و ظاهراً به‌عنوان فرماندهٔ عالی ارتش در یك شهر کوچك دور از پایتخت اسماً ارتش را رهبری می‌کرد. اما دیگر دورانش به‌سر رسیده بود و مانند یك میوهٔ خیلی رسیده بدون سروصدا سقوط کرد و فروافتاد. تزار عظیم‌الشأن، فرمانفرمای کبیر سراسر روسیه، که میلیونها نفر در برابر قدرتش برخود می‌لرزیدند و «پدر کوچك روسیهٔ مقدس» لقب داشت درمیان زباله‌دان تاریخ ناپدید گشت.

حیرت‌آور است که چگونه هرسیستم و رژیم، وقتی که دورانش به‌پایان رسید و عمرش به‌سر آمد به‌آسانی از میان می‌رود و منقرض می‌شود.

وقتی که اخبار اعتصابات کارگران و شورش‌های پتروگراد به گوش تزار رسید فرمان داد که حکومت نظامی برقرار گردد. این حکومت نظامی رسماً از طرف ژنرالی که فرماندهٔ پادگان پتروگراد بود اعلان گردید اما این امر حتی در شهر اعلان نشد زیرا کسی وجود نداشت که آن را اعلان دارد یا اعلامیه‌های مربوط به‌آن را به‌دیوار بچسباند! دستگاه ماشین دولت بکلی از هم پاشیده بود.

تزار که هنوز هم در برابر این حوادث کور و نابینا بود کوشید که به‌پتروگراد باز گردد. اما کارگران راه‌آهن قطار او را در نیمه راه متوقف ساختند. «تزارینا» که در آنوقت درحومهٔ پتروگراد بودتلگرافی برای تزار فرستاد. اما متن تلگراف را از تلگرافخانه برایش پس فرستادند در حالی‌که بامداد رویش نوشته بودند: «آدرس گیرنده ناشناس است»!

ژنرالهایی که در جبهه بودند و رهبران لیبرال پتروگراد از این تحولات و حوادث به‌وحشت افتادند و به‌امید آن‌که شاید بتوانند از شکست قطعی دستگاه حکومت و فروریختن آن جلوگیری کنند از تزار خواهش کردند که استعفا بدهد. او نیز قبول کرد و یکی از بستگانش را برای جانشینی خود معین ساخت. اما اصولا دوران تزارها گذشته بود و حکومت خاندان «رومانف» پس از ۳۰۰ سال حکومت مطلقه و استبدادی برای همیشه از صحنهٔ روسیه خارج گشت.

طبقات اشراف، مالکان اراضی، ثروتمندان و حتی لیبرالهای به‌اصطلاح اصلاح‌طلب، این‌انفجار طبقهٔکارگر را باوحشت و ناراحتی و نفرت تلقی می‌کردند. آنها وقتی دیدند سربازان که تکیه‌گاه ایشان بودند به‌نیروهای کارگران پیوستند دیگر خود را بکلی ناتوان یافتند. اما هنوزهم نمی‌دانستند پیروزی با کدام طرف خواهد بود زیرا ممکن بود که تزار با ارتشهایی که در جبهه بودند باز گردد و باکمك آنها قیام مردم را سرکوب کند. بدین قرار از یك‌سو ترس از کارگران و از سوی دیگر ترس از تزار و علاوه برتمام اینها نگرانی برای نجات دادن جان و مالشان آنها را به‌وضع بسیار بدی انداخته بود و بیچاره‌شان می‌ساخت.

در آن‌وقت یك مجلس «دوما» وجود داشت که نمایندگان طبقهٔ مالکان و ثروتمندان در آن جمع می‌شدند. کارگران انقلابی حتی تا اندازه‌ای به‌همین مجلس با امیدواری می‌نگریستند اما اعضای «دوما»

به‌جای آن که به‌اقدام بپردازند و در میان بحران زمام رهبری را به دست خود بگیرند همه از ترس و لرز بیچاره شدند و رئیس و اعضای آن نمی‌دانستند چه بکنند.

در این ضمن «سوویت» یا شورای متحد شهر پتروگراد شکل گرفت. در این شورا علاوه بر نمایندگان کارگران که در آن شرکت می‌کردند، نمایندگان سربازان هم اضافه گشتند و «سوویت» تازه به‌قسمتی از کاخ «تورید» منتقل گردید که یك قسمت دیگر آن در اشغال مجلس «دوما» بود.

کارگران و سربازان از شور و هیجان پیروزی خود سرشار بودند. اما بعد این مسئله پیش آمد که با این پیروزی چه باید کرد؟ آنها قدرت را به‌دست آوردند اما آیا چگونه باید آن‌را به‌کار برد؟ آنها به‌تصورشان نمی‌گنجید که «شورا» می‌تواند خود زمام امور را به‌دست بگیرد. فکر می‌کردندکه باید «بورژوازی» این نقش راعهده‌دار شود. به‌این جهت یك هیئت نمایندگی از طرف «سوویت» به‌مجلس «دوما» رفت تا درخواست کند که زمام حکومت را عهده‌دار شود. رئیس و اعضای «دوما» فکر کردند که هیئت مزبور برای بازداشت‌کردن آنها آمده است! آنها نمی‌خواستند بار حکومت و قدرت را به‌دوش خود بگیرند و از مقابله با مخاطرات ترس داشتند. پس چه می‌بایست‌کرد؟

نمایندگان «سوویت» اصرار می‌ورزیدند که دوما حکومت را عهده‌دار شود و دوما هم این پیشنهاد را قبول نمی‌کرد. بالاخره یك کمیته از طرف دوما با کمال بی‌میلی و ترس از عواقب کار، قدرت را قبول کرد و در دنیای خارج چنین وانمود شد که «دوما» رهبری انقلاب را به‌عهده گرفته است.

در واقع اختلاط عجیب و حیرت‌انگیزی به‌وجود آمده بود. اگر چنین وضعی را در یك کتاب رمان یا داستان می‌خواندیم به‌زحمت می‌توانستیم باور کنیم. اماگاهی واقعیات از خیال و تصور هم‌عجیب‌تر هستند.

حکومت موقتی که از طرف کمیتهٔ «دوما» تعیین گردید بسیار محافظه‌کار و نخست‌وزیر آن یکی از شاهزادگان بود. در قسمت دیگری از همان کاخی که دوما و دولت در آن بود «سوویت» استقرار یافت که در تمام کارهای حکومت موقتی دخالت می‌کرد. اما خود این «سوویت» هم در آغاز کار خیلی اعتدالی بود و بلشویکها در آن خیلی کم بودند.

بدین‌قرار یك نوع دولت دوگانه به‌وجود آمده بودکه هم حکومت موقتی و هم «سوویت» در آن دخالت داشتند و در پشت سر این هردو سازمان هم توده‌های انقلابی بودند که انقلاب را به‌ثمر رسانده بودند و از آن انتظارات فراوانی داشتند.

حکومت جدید تنها چیزی که به‌این توده‌های گرسنه و بیزار از جنگ می‌داد این بود که می‌گفت باید جنگ را تا شکست قطعی آلمان دنبال کرد. ولی آنها از خود می‌پرسیدند که آیا برای این منظور انقلاب کردند و تزار را از کار برکنار ساختند؟

درست در همین موقع یعنی در ۱۷ آوریل لنین وارد صحنه شد. او در تمام مدت جنگ در سویس اقامت داشت و همین‌که اخبار شروع انقلاب را شنید با کمال اشتیاق می‌خواست هرچه زودتر به‌روسیه بازگردد. اماچگونه می‌توانست این‌منظور خودرا انجام‌دهد؟ فرانسویها و انگلیسی‌ها اجازه نمی‌دادند که او از سرزمین تحت قلمرو ایشان عبور کند و به‌روسیه برود. آلمانی‌ها و اطریشی‌ها هم به‌همین قرار چون او یك نفرتابع روسیه بود وآنها با روسیه درحال جنگ بودند و با عبور او از خاکشان مخالفت می‌کردند. بالاخره حکومت آلمان برای منفعت خود موافقت کردکه او در یك قطار راه‌آهن سربسته‌و مهروموم شده از سویس به‌مرز روسیه منتقل گردد.

آلمانی‌ها امیدوار بودند که با رسیدن لنین به‌روسیه حکومت موقتی ضعیف شود و دست از جنگ بردارد این امید هم بیجا نبود زیرا لنین با جنگ مخالف بود و آنها امید داشتند که از این مخالفت لنین با جنگ استفاده کنند ولی تصور نمی‌کردند که این مرد انقلابی کمابیش گمنام عاقبت اروپا و تمامی دنیا را به‌تکان خواهد آورد.

در فکر و ذهن لنین هیچ ابهامی وجود نداشت. او چشمان نافذی داشت که می‌توانست روحیهٔ توده‌ها را کشف کند. مغز روشن او آماده بود که با کمال‌روشنی اصول را با موقعیت‌های متغیر بسنجد و منطبق سازد. با تصمیمی تزلزل‌ناپذیر به‌تناسب احتیاجات نقشه‌های خود را طرح می‌کرد و به‌نتایج فوری آنها توجهی نداشت.

در همان روز که لنین وارد شد توانست حزب بلشویکها را تکان بدهد. او از عدم فعالیت ایشان به‌شدت انتقاد کرد و با جملات آتشین وظیفه و راه آنها را به‌ایشان نشان داد. نطق او همچون یك جریان نیرومند برق بود که جسم آدمی را به‌شدت تکان می‌دهد اما در

عین حال آن‌را بیدار می‌کند و به‌آن جان می‌بخشد.

لنین می‌گفت: «ما شارلاتان نیستیم. ما باید خود را برهوشیاری و بیداری توده‌ها متکی سازیم. حتی اگر لازم باشد که در اقلیت‌بمانیم اهمیتی نخواهد داشت. خیلی خوب است که برای مدتی از مقام رهبری صرفنظر کنیم و دور بمانیم. ما نباید از این‌که در اقلیت بمانیم ترس داشته باشیم.»

بدین ترتیب لنین به‌اصول مورد اعتقاد خود چسبید و برای هیچگونه سازشی حاضر نشد. انقلاب که تا آن‌زمان بدون رهبری صحیح و بدون راهنما ادامه یافته بود بالاخره یك رهبر واقعی پیدا کرد. موقعیت خاص زمان، مرد شایستهٔ خود را به‌وجود آورد.

آیا چه‌اختلافات نظری وتئوری بودکه درآن موقع بلشویك‌ها را از منشویك‌ها و سایر گروههای انقلابی جدا می‌ساخت؟ چه چیز بلشویك‌ها را پیش از رسیدن لنین فلج ساخته بود؟ چرا «سوویت» پس از آن‌که قدرت را به‌دست آورد آن‌را به‌دست سازمان محافظه‌کار دوما سپرد؟ من نمی‌توانم به‌تمام این سؤالات در اینجا عمیقاً جواب بدهم. اما اگر بخواهیم تغییرات مداوم و پشت سر هم، حوادث بزرگی را که در سال ۱۹۱۷ درپتروگراد و درروسیه جریان داشت به‌درستی بفهمیم باید تا اندازه‌ای با این مطالب آشنا شویم.

تئوری و نظریهٔ کارل‌مارکس دربارهٔ تغییرات و تکامل بشری‌که «درك مادی تاریخ» نامیده می‌شود براین اساس متکی بود که هروقت شکل اجتماعی کهنه و متروك شود شکل تازه‌ای بجای آن خواهد آمد. وقتی که روش‌های فنی تولید تکامل یابد سازمان اجتماعی و اقتصادی جامعه هم تدریجاً تحول پیدا می‌کند و با آن متناسب می‌شود. به‌نظر مارکس راه این تغییرات و تحولات اجتماعی آن بوده است که همواره مبارزهٔ طبقاتی دائمی میان طبقهٔ مسلط و طبقات استثمارشده جریان داشته است و همین مبارزه سازمان اجتماعی را دگرگون می‌ساخته است.

به‌همین قرار بوده است که طبقهٔ فئودال و مالکان بزرگ قرون وسطایی در کشورهای اروپایی جای خود را به‌طبقهٔ جدید بورژوازی سرمایه‌دار سپرده است که اکنون سازمان اقتصاد و سیاست را در انگلستان و فرانسه و آلمان و غیره زیر تسلط و استیلای خود دارد و این طبقه نیز به‌نوبهٔ خویش جای خود را به‌طبقهٔ کارگر خواهد داد.

وقتی‌که در روسیه انقلاب شد هنوز طبقهٔ فئودال حکومت و قدرت داشت و تغییراتی که در کشورهای اروپای غربی، بورژوازی را به‌قدرت رسانده بود هنوز در روسیه پیش نیامده بود. بدین‌قرار بیشتر مارکسیست‌ها فکر می‌کردند که روسیه هم ناچار باید این‌مرحله را بگذراند و یك دوران حکومت بورژوازی و پارلمانی را طی کند تا به‌مرحلهٔ نهایی تشکیل جمهوری کارگران برسد.

به‌نظر آنها نمی‌شد از روی این مرحلهٔ متوسط و میانی جهید. خود لنین نیز پیش از انقلاب مارس ۱۹۱۷ یك دورهٔ متوسط همکاری با دهقانان (بدون مخالفت و مبارزه با بورژوازی) را طرح‌ریزی کرده بود که در این مرحله می‌بایست به‌وسیلهٔ یك انقلاب بورژوازی فقط با تزار و با تسلط مالکان بزرگ مبارزه شود.

بلشویك‌ها ومنشویك‌ها وتمام هواداران وپیروان عقاید مارکس به‌علت این تئوری‌ها فکر می‌کردند که پیش از تسلط و حکومت پرولتاریا ابتدا باید یك‌جمهوری دموکراتیك ازآن نوع‌که در انگلستان یا فرانسه هست به‌وجود آید و مدتی حکومت کند.

دستگاه رهبری کارگران انقلابی چنین می‌اندیشید و به‌همین جهت هم بود که سوویت‌پتروگراد بجای آن‌که خود زمام امور را در دست بگیرد و دولت را تشکیل دهد به‌سوی «دوما» رفت و قدرت را به‌آن مجلس واگذار کرد.

این اشخاص همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد بنده و اسیر تئوریهای خودشان شده بودند و نمی‌تواستند ببینند و تشخیص بدهند که وضع تازه‌ای به‌وجود آمده است که اتخاذ سیاست‌های تازه را ایجاب می‌کند. در آن زمان توده‌های مردم خیلی بیش از راهبرانشان انقلابی بودند. منشویك‌ها که برسوویت مسلط بودند حتی می‌گفتند که طبقهٔ کارگر در آنوقت نباید هیچ‌نوع درخواست‌های اجتماعی را مطرح کند و تنها وظیفهٔ فوریش این است که فعلا آزادی سیاسی را برقرار سازد. بلشویك‌ها هم به‌دفع‌الوقت می‌گذراندند معهذا انقلاب ماه مارس (انقلاب فوریه) باوجود این‌تردیدها ودودلی‌ها وباوجود احتیاط‌کاریهای رهبران موفق و پیروز گردید.

بارسیدن لنین همه چیز تغییر یافت. او بلافاصله موقعیت را به‌درستی احساس کرد و با نبوغ خاص یك رهبر واقعی، برنامهٔ مارکس را به‌تناسب موقعیت مخصوص آن زمان منطبق ساخت. در آن

موقعیت می‌بایست مبارزه حتی برضد خود سرمایه‌داری صورت پذیرد و طبقهٔ کارگر به‌اتفاق دهقانان فقیر حکومت را در دست خود بگیرد. به‌این جهت سه شعار فوری بلشویك‌ها به‌این ترتیب اعلام گردید:

۱ــ برقراری جمهوری دموکراتیك.

۲ــ ضبط املاك بزرگ.

۳ــ برقراری هشت ساعت کار در روز برای کارگران.

این شعارها فوراً منظورهای مشخصی را در برابر دهقانان و کارگران قرارداد. دیگر آنها به‌دنبال یك ایده‌آل مبهم و میان تهی سرگردان نبودند، این شعارها برای ایشان مفهوم زندگی و امید را دربر داشت.

سیاست لنین برای بلشویك‌ها این بود که اکثریت کارگران را متقاعد سازند و با خود همراه کنند و از این راه اکثریت «سوویت» را به‌دست‌آورند و بعد هم سوویت، قدرت‌را از دست حکومت‌موقتی به‌دست خود بگیرد. لنین نمی‌خواست که فوراً به‌یك انقلاب دیگر بپردازد. او اصرار داشت که پیش از آن‌که زمان واژگون‌ساختن حکومت موقتی فرا رسد باید اکثریت‌کارگران را باخود همراه ساخت و«سوویت‌پترو-گراد» را بدست آورد. او نسبت به‌کسانی که می‌خواستند با حکومت همکاری کنند سخت مخالف بود و عقیده داشت که این کار انقلاب را دچارزحمت خواهدساخت. همچنین‌نسبت‌به‌کسانی‌که می‌خواستندباسرعت زیاد به‌پیش بتازند و حکومت را پیش از موقع مناسب واژگون کنند نیز سخت‌گیر بود. لنین می‌گفت «هنگام اقدام و عمل وقت آن نیست‌که در هدف‌گیری یك ذره هم به‌سمت چپ تمایل حاصل شود. ما این کار را بزرگترین جنایت و عمل ضدانضباط و سازمان تلقی می‌کنیم.»

به‌این ترتیب آرام آرام اما با جدیت و دقت، این قطعهٔ یخ که آتشی مشتعل را در درون خود داشت، همچون مأمور یك سرنوشت اجتناب‌ناپذیر به‌پیش و به‌سوی هدفهای مشخص خود می‌رفت.

۱۵۱
بلشویك‌ها قدرت را در دست می گیرند

۹ آوریل ۱۹۳۳

هنگام انقلاب، انگار تاریخ باکفش‌های قدمی هفت فرسنگ راه می‌رود[1]. تغییرات ظاهری با سرعت زیاد صورت می‌گیرد اما تغییرات و تحولات روحی و معنوی توده‌ها از تغییرات ظاهری هم بیشتر و سریعتر می‌شود. توده‌های مردم معمولا از کتاب‌ها چیززیادی نمی‌آموزند زیرا اغلب برای ایشان امکان آموزش واستفاده از کتاب وجود ندارد بعلاوه چه بسا که کتابها حقایق را بیش از آن که بیان دارند پنهان می‌سازند.

برای توده‌های مردم مدرسهٔ سخت‌تر اما حقیقی‌تری وجود دارد و آن تجارب خود زندگی است. در موقع انقلاب و زمانی که مبارزهٔ مرگ و زندگی برای به‌دست آوردن قدرت در می‌گیرد و نقابهایی که معمولا محرکهای حقیقی حوادث را از انظار مردم پنهان می‌دارد فرو می‌افتد و می‌توان واقعیاتی را که زندگی بر آن تکیه دارد عریان دید.

بدین قرار در سال تقدیر آفرین ۱۹۱۷ در روسیه، توده‌های مردم و مخصوصاً کارگران صنعتی شهرها که در قلب انقلاب قرار داشتند از حوادث درس می‌گرفتند و تقریباً هرروز تغییر می‌یافتند.

در آن زمان در هیچ‌جا آرامش و سکون متعادل وجود نداشت. زندگی پر حرکت و متغیر بود و مردم و طبقات مختلف هریك جریانها را به‌سویی می‌کشیدند و می‌راندند. بعضی‌ها هنوزهم امید داشتند که حکومت تزاری باز گردد و برقرار شود و برای این منظور توطئه‌هایی طرح می‌کردند اما این دسته طبقهٔ مهمی نبودند و می‌شود ایشان را نادیده گرفت.

۱ــ اشاره و استعاره‌ای از افسانه‌های عامیانه و داستانهایی است که قهرمانان آن کفشهای جادویی به‌پا می‌کردند که هر قدمشان هفت فرسنگ بود. در زبان فارسی ما نیز چنین افسانه‌هایی وجود دارد.

تصادم واختلاف عمده میان حکومت موقتی و «سوویت» بود با این حال اکثریت اعضای «سوویت» پتروگراد هوادار همکاری و سازش با دولت موقتی بودند. آنان که خیلی از همکاری و سازش هواداری می‌کردند کسانی بودند که از به‌عهده گرفتن قدرت و مسئولیت دولت وحشت داشتند. یکی از سخنگویان سوویت می‌گفت: «آیا چه کسی مقام حکومت را خواهد گرفت؟ ما؟... دست‌های ما لرزان است...»

این نوع حرف‌ها برای ما مردم هند بسیار آشنا و مأنوس است و مادر اینجا از کسانی‌که‌دست‌های لرزان وقلب‌های وحشت‌زده دارندچنین حرف‌هایی زیاد می‌شنویم. اما وقتی که زمان مناسب برای دست‌های نیرومند و قلب‌های استوار فرا رسد چنین چیزهایی کم نخواهند بود[۲].

هرچند که هم در حکومت موقتی و هم در سوویت عناصر سازشکار فراوان بودند و می‌کوشیدند از تصادم این دو سازمان جلوگیری کنند چنین تصادمی اجتناب ناپذیر شده بود. حکومت می‌خواست از راه‌ادامهٔ جنگ با آلمان موافقت متفقین را برای خود بدست آورد. طبقات ثروتمند روسیه هم می‌خواستند هرچه بتوانند اموال ودارایی خود را محفوظ نگاهدارند.

سوویت که بیشتر با مردم تماس داشت احساس می‌کرد که مردم می‌خواهند صلح برقرار شود و زمین در دست دهقانان قرار گیرد و کارگران هم تقاضاهای متعددی دارند و از جمله می‌خواهند کار روزانه بیش از هشت ساعت نباشد.

بدین‌جهت حکومت عملا به‌علت فعالیت و روش سوویت فلج شده بود و خود سوویت هم به‌خاطر توده‌ها فلج بود زیرا در واقع توده‌ها بیش از حزب و رهبرانشان انقلابی بودند.

کوششی به‌عمل آمد که حکومت با سوویت به‌هم نزدیکتر شوند و به‌این منظور یك وکیل دادگستری به‌نام «کرنسکی» که سخنرانی بلیغ و فصیح و اصلاح‌طلب بود در حکومت موقتی رهبری را به‌دست گرفت و توانست حکومتی ائتلافی تشکیل‌دهد. منشویکهاکه در «سوویت» اکثریت داشتند چند نماینده در این دولت داشتند. همچنین سخت کوشید که

۲ـ این عبارت اشاره به جریانهای دوران مبارزات استقلال‌طلبانهٔ‌ملت هند است که اعتدالیها و هواداران بقای تسلط استعمار انگلستان بر هند می‌گفتند ماخود نمی‌توانیم زمام قدرت دولتی را در دست بگیریم و باید به‌همکاری هرچه بیشتر با انگلیسیها بپردازیم.

به‌وسیلهٔ شروع یك حملهٔ تازه برضد آلمان توجه و رضایت انگلستان و فرانسه را هم جلب کند. اما این حمله با ناکامی مواجه گشت زیرا ارتش و مردم، دیگر برای جنگیدن آماده نبودند و روحیهٔ مناسبی برای ادامهٔ جنگ نداشتند.

در این ضمن کنگرهٔ سوویت‌ها سراسر روسیه در پتروگراد تشکیل گردید. هرکنگره‌ای که تشکیل می‌شد نسبت به‌کنگرهٔ قبلی تندروتر و انقلابی‌تر بود. به‌تدریج عدهٔ بیشتری از بلشویك‌ها برای نمایندگی در سوویت‌ها انتخاب می‌شدند و اکثریت دو حزب «منشویك‌ها» و «سوسیال رولوسیونر» (سوسیالیست‌های انقلابی‌که حزبی دهقانی بود) در شوراها (سوویت‌ها) کمتر می‌شد.

به‌این ترتیب نفوذ بلشویکها مخصوصاً درمیان کارگران پتروگراد زیادتر می‌گشت. در سراسر کشور سوویت‌ها با جهشی به‌جلو آمدند و فرمان‌های دولت را بدون آن‌که از طرف سوویت مرکزی تأیید شده باشد قبول نمی‌کردند. یکی از جهات ضعف حکومت موقتی آن بود که در روسیه یك طبقهٔ متوسط نیرومند وجود نداشت.

در ضمن آن که در پایتخت بر سر به‌دست آوردن قدرت رقابت و کشمکش شدیدی جریان داشت در نواحی مختلف کشور دهقانان قدرت را در دست خودگرفتند. بطوری‌که‌برایت گفتم دهقانان دربارهٔ حوادث و تحولات انقلاب مارس شور و شوقی نداشتند اما مخالف آن هم نبودند. آنها انتظار می‌کشیدند و مراقب اوضاع و تحولات بودند.

مالکان بزرگی که املاك بسیار وسیع و پهناور داشتند از ترس آن‌که اموال واملاکشان ضبط شود آنها را به‌قطعات کوچك تقسیم می‌کردند و به‌اشخاص دیگری که اسماً مالك نامیده می‌شدند می‌سپردند که آنها را از طرف ایشان نگهداری و حفظ کنند. همچنین قسمت عمده‌ای از ثروت خود را به‌خارجی‌ها منتقل می‌ساختند و از این راه می‌کوشیدند که زمین‌ها و املاکشان را نجات دهند و حفظ کنند.

دهقانان از این وضع راضی نبودند و از دولت می‌خواستند که با صدور فرمانی این خرید و فروش و نقل و انتقال زمین را ممنوع سازد. اما دولت مردد بود. آیا چه کار می‌توانست بکند؟ دولت می‌خواست هیچ‌کس را تحریك نکند و خشمگین نسازد. در نتیجه کم‌کم دهقانان خودشان دست به‌کار اقدام شدند. در اوایل آوریل بعضی از دهقانان مالکان خود را توقیف کردند و املاك ایشان‌را گرفتند و تقسیم

کردند. سربازانی که از جبهه بازگشته بودند و طبعاً اغلبشان از دهقانان بودند در این کار نقش عمده‌ای داشتند.

این نهضت تدریجاً توسعه یافت تا این‌که تقریباً در همه‌جا عمومیت پیدا کرد. در ماه ژوئن حتی استپ‌ها و دشتهای سیبری نیز تحت تأثیر این نهضت قرار گرفت. در سیبری مالکان بزرگ وجود نداشتند اما دهقانان املاك و اراضی متعلق به‌کلیساها وصومعه‌ها را ضبط و تقسیم می‌کردند.

ذکر این موضوع جالب توجه است که این ضبط و تقسیم املاك و اراضی تا اندازه‌ای به‌ابتکار خود دهقانان و چند ماه پیش از آن‌که انقلاب بلشویکی روی دهد انجام گرفت. لنین موافق آن بود که زمین فوراً به‌مالکیت دهقانان داده شود اما می‌خواست‌که این‌کار یك سازمان منظم و صحیح داشته باشد. او با هرج‌ومرج و تصرف بدون نقشه زمین‌ها مخالف بود. بدین قرار وقتی‌که چندی بعد بلشویك‌ها قدرت یافتند و روی کار آمدند دهقانان عملا املاك و اراضی را در تصرف خود داشتند.

درست یکماه پس از رسیدن لنین به‌روسیه یك شخصیت ممتاز دیگر از خارجه به‌پتروگراد، وارد شد. این شخص «تروتسکی» بودکه از نیویورك به‌روسیه بازگشت ومدتی در راه ازطرف انگلیسیها معطل گشت. تروتسکی از بلشویکهای قدیمی نبود و در آنوقت از منشویك‌ها هم نبود اما به‌زودی در کنار لنین قرار گرفت و در رهبری سوویت پتروگراد مقام مؤثری پیدا کرد. او سخنرانی بزرگ و نویسنده‌ای عالی و توانا بود و مانند یك باطری برق سرشار از نیرو بود و بزرگترین کمك برای طرفداری از لنین شد.

باید قسمتی ازکتاب سرگذشتش راکه به‌نام «زندگی من» نوشته است برایت نقل کنم که در آن شرح می‌دهد چگونه در یك میتینگ عمومی که در محلی به‌نام «سیرك تازه» تشکیل شده بود برای مردم سخن گفت. این قطعه نه‌فقط از لحاظ هنر نویسندگی بسیار زیبا است بلکه تصویر زنده و جانداری از آن روزهای شگفت‌انگیز انقلاب را در پتروگراد سال ۱۹۱۷ در برابر ما قرار می‌دهد:

«درهواکه ازتنفس‌وانتظارسنگین وفشرده‌شده‌بود، براثر صدای فریادهای شورانگیز واشتیاق‌آمیزی‌که مخصوص‌سیرك

تازه می‌باشد انفجارهایی روی می‌داد. در بالای سر واطراف من، آرنجها، سینه‌ها و سرها به‌هم فشرده شده بود. من از درون مغازهٔ گرمی که از بدن‌های آدمی تشکیل گشته بود حرف می‌زدم. هروقت که دستم را دراز می‌کردم با کسی تماس پیدا می‌کرد. حرکات توأم با سپاسگزاری که درپاسخم نشان داده می‌شد به‌من می‌فهماند که نباید از این جهت نگران باشم و نباید سخنم را قطع کنم، بلکه باید حرف‌هایم را ادامه بدهم. هیچ‌سخنران هرقدر هم که خسته و فرسوده می‌بود نمی‌توانست در مقابل این اشتیاق نیروانگیز آن ازدحام انسانی مقاومت‌کند. آنهامی‌خواستند بدانند، بفهمند و راه خود را پیدا کنند. در آنوقت مثل این بود که من با لبهایم تمنای شدید و مشتاقانهٔ این انبوه جمعیتی را که انگار به‌صورت یك تن واحد درآمده بود احساس می‌کنم. سپس تمام استدلالات و کلمات سنجیده‌ای که از پیش در ذهنم آماده کرده بودم در هم می‌شکست و درزیر فشار وعلاقهٔ اشتیاقی که نشان داده می‌شد از میان می‌رفت وکلماتی دیگر، استدلالاتی دیگر که بکلی برای سخنران غیرمنتظره بود اما مردم به‌آنها احتیاج داشتند با آرایش کامل و بدون توجه، از اعماق روح و ذهنم بیرون می‌آمد. در چنان وضعی چنین احساس می‌کردم که انگار به‌سخنان کس دیگری که خارج از وجود خودم می‌باشد گوش می‌دهم و می‌کوشیدم که با همان سرعت گفته‌های او را تکرار کنم.همچون خواب‌روی[۳] بودم که اگر می‌خواستم به‌صدای استدلالهای فهمیده و سنجیدهٔ خود توجه کنم چه‌بساکه از لبهٔ بام سقوط می‌کردم.

«چنین بود وضع «سیرك‌تازه» که محیطی آتشین وحساس و دیوانه‌وار داشت. کودکانی بودند که پستانك‌هایی را می‌مکیدند که از آن فریادهای تأیید یا تهدید بیرون می‌آمد. تمامی آن انبوه مردم چنین بودند. گویی کودکانی بودند که با لبهای عطش‌زده‌شان به‌پستان انقلاب چسبیده بودند. اما این کودك خیلی سریع رشد می‌یافت.»

---

۳ ـ خواب‌رو کسانی‌هستند که در حال خواب بر روی لبه‌های باریك دیوارها راه می‌روند و اگر اتفاقاً براثر صدایی بیدار شدند ممکن است سقوط کنند.

بدین‌شکل نمایش دایم‌التغییر انقلاب در پتروگراد و در شهرها و دهکده‌های دیگر روسیه جریان داشت و پیش می‌رفت. کودك رشد یافت و به‌بلوغ رسید و بزرگ شد. در همه‌جا براثر فشار هولناك جنگ اضمحلال و آشفتگی اقتصادی نمایان بود. معهذا سوداگران و استفاده‌جویان همچنان به‌سودجویی خود ادامه می‌دادند!

قدرت و نفوذ بلشویکها در کارخانه‌ها و در سوویت‌ها (شوراها) همچنان افزایش می‌یافت. «کرنسکی» که از این توسعهٔ روزافزون نگران شد تصمیم گرفت آنها را سرکوب سازد و از میان ببرد. ابتدا تبلیغات بسیار شدید و دامنه‌داری برضد لنین شروع شد. او را عامل و مزدور آلمان معرفی می‌کردند که برای آشفته‌ساختن روسیه فرستاده شده است. برای این منظور دلیل می‌آوردند که او با موافقت و تحت مراقبت مقامات آلمانی از سویس به‌روسیه آمده است. براثر این تبلیغات طبقات متوسط نسبت به‌لنین بدبین شدند واورا یك جنایتکار می‌شمردند. سپس «کرنسکی» دستور توقیف لنین را امضاء و صادر کرد.

این دستور توقیف لنین نه‌به‌علت فعالیت‌های انقلابی او بلکه به‌عنوان یك خائن هوادار آلمان صادر گردید. لنین شخصاً خیلی میل داشت که او را بگیرند تا در پیشگاه یك دادگاه این اتهام را از میان ببرد اما همکارانش با این تصمیم او موافقت نکردند و او را مجبور ساختند که پنهان شود.

تروتسکی هم بازداشت گردید اما بعداً براثر فشار سوویت پتروگراد آزاد شد. بسیاری از بلشویکهای دیگر نیز بازداشت شدند و روزنامه‌های ایشان توقیف گشت. کارگرانی‌که تصور می‌شد هوادار بلشویکها هستند خلع‌سلاح گشتند.روش این‌کارگران نسبت به‌حکومت موقتی روزبه‌روز بیشتر تجاوزآمیز می‌شد. پشت سرهم تظاهرات عظیمی برضد حکومت صورت می‌گرفت.

مدتی طول کشید تا نیروهای ضدانقلابی سربلند کنند. یك ژنرال پیر به‌نام «کورنیلف» با ارتش خود به‌سوی پایتخت حرکت کرد تا تمام نتایج انقلاب و از جمله حکومت موقتی را از میان بردارد اما وقتی به‌پایتخت نزدیك شد ارتشش خود به‌خود منحل‌گشت وسربازانش به‌صف نیروی انقلابی پیوستند.

حوادث به‌سرعت پیش می‌رفت. سوویت‌پتروگراد برای حکومت،

رقیب سرسختی شده بود و اغلب دستورها و فرمان‌های حکومت را لغو و فسخ می‌کرد یا دستورهایی مخالف فرمان‌های حکومت صادر می‌کرد. سوویت به‌محل «انستیتوی اسمولنی» منتقل گردید. این ساختمان که قبلا یك مدرسهٔ خصوصی دخترانه برای دختران اشراف بود به‌ستاد مرکزی نیروی انقلاب مبدل شد.

لنین به‌حومهٔ پتروگرادآمد و بلشویکها تصمیم‌گرفتند قدرت‌را از حکومت موقتی بگیرند. مأموریت تنظیم و ادارهٔ این قیام به‌عهدهٔ تروتسکی گذارده شد و نقشه‌های دقیق طرح گشت که چه‌نقاط حساس درچه موقع اشغال‌گردد. قرار بودکه درهمان روز جلسه‌ای ازنمایندگان کنگرهٔ شوراهای سراسر روسیه منعقد شود. لنین تاریخ انقلاب و اقدام را تعیین کرد و دلیلی که برای انتخاب این روز آورده بود بسیار جالب است.

به‌قراری که نقل می‌کنند لنین گفته بود «روز ۶ نوامبر» هنوز زود خواهد بود زیرا ما باید تکیه‌گاهی برای انقلاب خود در سراسر روسیه داشته باشیم. در روز ۶ نوامبر تمام نمایندگان کنگرهٔ شوراها هنوز جمع نخواهند بود.

از طرفی روز ۸ نوامبر هم دیر خواهد بود زیرا تاآن روزکنگره جلسات خود را تشکیل می‌دهد و برای کنگره‌ای وسیع در یك لحظهٔ حساس اتخاذ تصمیم برای اقدامی قاطع دشوار خواهد بود به‌این جهت ما باید در ۷ نوامبر یعنی در همان روزکه اعضای‌کنگره جمع‌می‌شوند اقدام خود را عملی سازیم بطوری‌که بتوانیم به‌کنگرهٔ مزبور بگوییم «اینك قدرت در دست شما است آیا با آن چه می‌خواهید بکنید؟» مغز متفکر و روشنی که در مورد انقلاب کارشناس بود چنین می‌گفت زیرا او خوب می‌دانست که پیروزی یك انقلاب اغلب با اتفاقات کوچك و ناچیز بستگی پیدا می‌کند[۴].

۴ــ داستانی که دربارهٔ انتخاب روز ۷ نوامبر برای انقلاب بلشویکها در متن آورده شده از کتاب روزنامه‌نویس آمریکایی به‌نام «رید» Reed نقل گشته است که در آن روزها شخصاً در پتروگراد بوده است. اما اشخاص دیگری نیز که در حوادث حضور داشتند این داستان را قبول ندارند در آن موقع لنین در پناهگاه‌خود بود و می‌ترسید که‌رهبران‌بلشویکهاوقت‌را تلف کنند و موقع مناسب بگذرد. به این جهت دایماً به‌آنها فشار می‌آورد و آنها را به اقدام وادار می‌ساخت تا اینکه بالاخره در روز ۷ نوامبر اقدام واقعی صورت گرفت. (یادداشت مؤلف)

بالاخره روز ۷ نوامبر فرا رسید. سربازان هوادار سوویت عمارت حکومت‌موقتی ومخصوصاً نقاط حساس و مواضع نظامی، مانند ادارهٔ تلگراف و مرکز تلفن و بانك دولتی را اشغال کردند. یك خبر-گزار انگلیسی در گزارشی که به‌انگلستان فرستادگفت «حکومت موقتی با کمال سادگی از میان رفت».

«لنین» رئیس حکومت تازه و «تروتسکی» وزیر امورخارجه شد. روز بعد که ۸ نوامبر بود لنین به‌کنگرهٔ شوراها که در انستیتوی اسمولنی تشکیل شده بود آمد.

هنگام عصر بود و کنگرهٔ مزبور از رهبر خود با شور و هیجان فوق‌العاده استقبال کرد. یك روزنامه‌نویس آمریکایی به‌نام «رید» که در آن‌موقع در آنجا حضور داشت توصیف می‌کند که وقتی «لنین‌کبیر» به‌سوی میز خطابه می‌رفت چگونه بود:

«صورتی پهن باسری بزرگ برروی شانه‌هایش قرار داشت. هیکلش با اراده و کمی متورم بود. چشم‌های ریز، بینی پهن، دهان فراخ و چانه‌ای نیرومند و سنگین داشت. صورتش را خیلی خوب تراشیده بود اما چانه‌اش با ریش معروفی که هم در گذشته و هم در آینده داشت پوشیده بود. لباس کهنه‌ای به‌تن داشت. شلوارش برایش خیلی بلند به‌نظر می‌آمد. به‌هیچوجه حالتی نداشت که شایستهٔ یك پیشوای محبوب و بت توده‌های انبوه مردم باشد. او رهبری محبوب و شگفت‌انگیز بود و کسی بود که فقط بخاطر قدرت فکریش مقام رهبری را به‌دست آورده بود. بدون رنگ، بدون شوخی، سازش‌ناپذیر و به‌همه چیز بیعلاقه و بی‌نظر بود. هیچ نوع حالت خاص و نمایانی در او نبود. اما قدرتی داشت که می‌توانست معانی و مفاهیم بسیار عمیق را با عباراتی بسیار ساده تشریح کند و موقعیت‌های دشوار را تجزیه وتحلیل نماید. ذکاوت فوق‌العاده را بامنتهای جسارت و شهامت فکری به‌هم تلفیق کرده بود.»

این دومین انقلابی که در مدت یکسال صورت گرفت و پیروز گشت تا این مرحله به‌شکل قابل ملاحظه‌ای مسالمت‌آمیز بود. انتقال

قدرت با خونریزی بسیار ناچیزی انجام گرفت. در انقلاب ماه مارس زدوخورد و خونریزی خیلی بیشتری پیش آمده بود. انقلاب مارس (فوریه) یك ماجرای خودبه‌خودی غیرمنتظره و بدون تدارك قبلی بود در حالی‌که انقلاب نوامبر (اکتبر) از پیش با کمال دقت طرح‌ریزی شده بود.

نخستین‌بار بود که در طی تاریخ بشری نمایندگان فقیرترین طبقات و مخصوصاً نمایندگان کارگران صنعتی در رأس یك کشور قرار می‌گرفتند. امااین موفقیت برای ایشان به‌آسانی پایان نمی‌یافت. در اطراف ایشان طوفان‌هایی فراهم می‌گشت که در صدد بود با خشم و کینهٔ نامحدود برسرشان بتازد.

اکنون ببینیم لنین و حکومت بلشویکی تازهٔ او با چه وضعی مواجه بودند؟

هرچندکه ارتش روسیه بکلی متلاشی شده‌بود ودیگر هیچ‌احتمال و امکان جنگ برایش وجود نداشت اما جنگ با آلمان بطور رسمی هنوز ادامه داشت. در سراسر کشور هرج‌ومرج و آشفتگی فراوانی حکمروا بود. گروههای مسلحی از سربازان به‌چپاول و غارت مشغول شده بودند و هرکار دلشان می‌خواست می‌کردند.

سازمان اقتصادی کشور نیز درهم شکسته بود، خواربار و خوراکی کمیاب بود. مردم در گرسنگی به‌سر می‌بردند. انقلاب از هرسو بانمایندگان نظم قدیمی احاطه شده بودکه خود رابرای سرکوبی آن آماده می‌ساختند سازمان‌اداری دولتی هنوز یك‌سازمان سرمایه‌داری بود واکثر مأموران قدیمی دولت از همکاری باحکومت تازه خودداری می‌کردند. بانکداران حاضر نبودند پول بدهند و حتی ادارهٔ تلگراف دولتی تلگراف‌ها را مخابره نمی‌کرد. اوضاع چنان دشوار بود که حتی جسورترین اشخاص را به‌وحشت می‌افکند.

اما لنین و همکارانش آماده کار شدند و شانه خود را به‌پشت چرخ زندگی نهادند تا آن را به‌راه بیندازند و از میان مشکلات عبور دهند. نخستین اقدام آنها برقراری صلح با آلمان بود و می‌خواستند بلافاصله قرارداد ترك مخاصمه‌ای با آلمان امضاء کنند.

نمایندگان دو کشور در شهر کوچك «برست لیتوسك» بایکدیگر ملاقات کردند. آلمانی‌ها که خوب می‌دانستند برای بلشویکها امکان ادامه جنگ وجود ندارد با کمال غرور و نخوت درخواستهای توهین-

آمیز وفوق‌العاده‌ای مطرح می‌ساختند. هرچندکه بلشویکها می‌خواستند صلح را برقرار سازند درخواست‌های آلمان به‌قدری تحمل‌ناپذیر بود که بسیاری از بلشویکها را به‌عقب‌نشینی و صرفنظر کردن از صلح وادار می‌ساخت. اما لنین می‌خواست به‌هر قیمت باشد صلح را برقرار سازد.

داستانی نقل می‌کنند که آلمانی‌ها از «تروتسکی» که یکی از اعضای هیئت نمایندگی روسیه درکنفرانس صلح باآلمان بود خواستند که با لباس رسمی سیاه برای مذاکرات صلح حاضر شود و او از این حرف آشفته و ناراحت شد. آیا برای نمایندگان کارگران مناسب بود که این قبیل لباسهای «بورژوازی» را بپوشند؟ ناچار تلگرافی برای لنین فرستاد و از او راهنمایی خواست. لنین بلافاصله جواب داد «اگر برای صلح کمکی باشد حتی می‌توانی «دامن» بپوشی!»

در حالی که در سوویت دربارهٔ مواد قرارداد ترک مخاصمه با آلمان گفتگو می‌شد، آلمانی‌ها یك پیشروی تازه را به‌سوی پتروگراد آغاز کردند و شرایط ترك مخاصمه خود را از پیش هم دشوارتر ساختند. عاقبت «سوویت» راهنمایی لنین را پذیرفت و در مارس ۱۹۱۸ قرار داد صلح «برست لیتوسك» باکمال‌بی‌میلی به‌امضاء رسید. براثر این قرارداد قسمت عمده‌ای از سرزمینهای روسیه در طرف مغرب به‌آلمان ضمیمه می‌گشت. بالاخره صلح به‌هر قیمت که بود برقرار گردید زیرا لنین می‌گفت «ارتش با پاهای خودش به‌نفع صلح رأی داده است.»[۵]

حکومت سوویت در ابتدا کوشید که یك صلح عمومی میان تمام کشورهای داخل در جنگ برقرار سازد. در همان نخستین روزی که بلشویکها قدرت بدست آوردند فرمان صلح را به‌تمام جهان عرضه داشتند و در این پیمان تصریح گردید که از تمام دعاوی و حقوقی که روسیه تزاری با قراردادهای مخفی وپنهانی برای خود داشته صرفنظر می‌کند. حکومت شوروی اعلام داشت که قسطنطنیه باید متعلق به ترك‌ها بماند و هیچ سرزمینی نباید به‌کشور دیگری ضمیمه گردد.

پیشنهاد صلح شوروی به‌دنیا بدون پاسخ ماند زیرا هردو طرفی که باهم می‌جنگیدند هنوز به‌پیروزی خود امید داشتند و می‌خواستند

۵ـ منظور این است که ارتش عملا عقب‌نشینی کرده و از میان رفته‌است و باید صلح را قبول کرد.

از جنگ غنایمی به‌دست آورند.

بدیهی است پیشنهاد شوروی برای صلح تا اندازه‌ای جنبهٔ تبلیغاتی داشت. آنها می‌خواستند به‌این وسیله افکار توده‌های مردم را در کشورهای دیگر و افکار سربازان را که از جنگ خسته و بیزار شده بودند تحت تأثیر قرار دهند و در کشورهای دیگر هم یك انقلاب اجتماعی به‌وجود آورند. زیراآنها به‌دنبال انقلاب جهانی‌بودند و فکر می‌کردند فقط با یك انقلاب جهانی ممکن است انقلاب خود ایشان هم به‌ثمر برسد وازتجاوز دیگران مصون بماند.

سابقاً برایت گفتم که تبلیغات شوروی‌ها اثر فراوانی داشت و در ارتشهای فرانسه و آلمان تأثیراتی به‌وجود آورد.

لنین به‌قرارداد صلح «برست‌لیتوسك» باآلمان به‌عنوان‌یك‌پیمان موقتی می‌نگریست که مدت زیادی دوام نخواهد داشت. عملا هم نه ماه بعد وقتی که آلمان به‌وسیلهٔ نیروهای متفقین شکست خورد شورویها این قرارداد را ملغی شده اعلام کردند.

لنین می‌خواست با امضای این پیمان برای کارگران و دهقانان فرسوده که در صفوف ارتش شرکت داشتند فرصت مختصر استراحت و تنفسی به‌وجود آورد تا بتوانند به‌خانه و زندگی خود باز گردند و با چشمان خود تحولاتی را که براثر انقلاب روی داده بود ببینند. لنین می‌خواست دهقانان درك کنند که دیگر مالکان از میان رفته‌اند و زمین به‌خود ایشان تعلق دارد و کارگران هم بفهمند که دیگر کارفرمایان استثمارگر وجود ندارند.

لنین می‌دانست وقتی که کارگران و دهقانان این تحولات را ببینند از نتایج انقلاب راضی خواهند شد و مشتاقانه به‌دفاع از حقوق به‌دست‌آمدهٔ خود خواهند پرداخت. و تشخیص خواهند داد که دشمنان واقعی ایشان چه کسانی هستند.

لنین چنین فکر می‌کرد و خوب می‌دانست که به‌زودی جنگ داخلی پیش خواهد آمد و می‌خواست دهقانان و کارگران برای دفاع از انقلاب آماده و مجهز شوند. این حسن تشخیص لنین به‌شکل درخشان و صحیح درآمد و کمی بعد صحت آن به‌ثبوت رسید.

دهقانان و کارگران از جبهه‌های جنگ به‌مزارع و کارخانه‌های خود بازگشتند. آنها بلشویك یا سوسیالیست نبودند اما هواداران وفادار و ثابت قدم انقلاب شدند زیرا نمی‌خواستند آنچه را که براثر

انقلاب به‌دست آورده‌اند از دست بدهند.

رهبران بلشویك در حالی که می‌کوشیدند هر طور هست با آلمانی‌ها کنار بیایند و صلح را برقرار سازند توجه خود را به‌اوضاع داخلی نیز معطوف می‌داشتند. گروه کثیری از افسران و ماجراجویان که سابقاً در ارتش بودند با تفنگها و مسلسل‌های خود در داخل کشور به‌راهزنی و غارت مشغول شده بودند و حتی در قلب شهرها به‌چپاول می‌پرداختند. همچنین عده‌ای از اعضای حزب قدیمی آنارشیست‌ها بودند که با حکومت شوراها موافقت نداشتند و دردسرهای فراوانی به‌وجود می‌آوردند. مقامات شوروی ناچار با جدیت و شدت به‌اقدام برضد این دزدی‌ها و آشفتگیها و غارت‌ها پرداختند و عناصر ناراحت و ماجراجو را سرکوب ساختند.

یك خطر بزرگتر که متوجه رژیم شوروی گردید از جانب کارکنان سازمان‌های مختلف اداری بود که بسیاری از ایشان حاضر به‌همکاری با حکومت تازه نبودند. لنین هم این اصل را اعلام داشت که «کسی که کار نمی‌کند نمی‌خورد.» یعنی اگر کسی کار نکند غذا نخواهد داشت. تمام کارمندان اداری که حاضر به‌همکاری نمی‌شدند بلافاصله از کار اخراج گشتند.

بانکداران حاضر نمی‌شدند صندوقهای خود را بگشایند و به مردم پول بدهند. ناچار صندوقهای بانك‌ها با دینامیت منفجر وگشوده شد. اما عالیترین نمونهٔ کار لنین، در مورد مقابله با کارمندان دستگاه قدیمی که حاضر به‌همکاری نمی‌شدند آن بود که وقتی فرماندهٔ عالی نیروهای نظامی از همکاری و اطاعت دستورهای حکومت جدید خودداری کرد، لنین او را فوراً مستعفی ساخت و پنج دقیقهٔ بعد یکی از افسران جوان بلشویك به‌نام «کریلنکو» فرماندهٔ کل قوا شد!

با وجود این تغییرات قسمت عمده‌ای از سازمان قدیمی روسیه همچنان دست‌نخورده باقی ماند. بدیهی است یك‌کشور عظیم نمی‌تواند ناگهان تغییر پذیرد و احتمال بسیار هست که اگر فشار حوادث و ضروریات زمان نمی‌بود محتملا تغییرات سریعی که در روسیه روی داد سالها وقت می‌گرفت و طول می‌کشید.

همانطور که دهقانان مالکان را از املاك پهناورشان بیرون راندند، کارگران نیز در موارد متعدد که از کارفرمایان خود ناراضی بودند آنها را از کارخانه‌ها اخراج کردند و این مؤسسات را به‌تصرف

خودشان درآوردند. حکومت «سوویت» هم نمی‌توانست کارخانه‌ها را از کارگران پس بگیرد و به‌تصرف مالکان و صاحبان قبلی بدهد زیرا کارگران ناراضی و مخالف می‌شدند. ناچار کارخانه‌ها را دولتی و ملك عمومی اعلام کرد. در بعضی موارد مالکان این کارخانه‌ها در جریان جنگهای داخلی می‌کوشیدند کارخانه‌ها را ویران سازند تا مورد استفادهٔ کارگران و حکومت بلشویك‌ها قرار نگیرد. حکومت شوروی هم برای حمایت و حفظ کارخانه‌ها آنها را به‌تصرف خود درمی‌آورد و جزو اموال دولتی و عمومی معرفی می‌کرد و به‌دفاع از آنها می‌پرداخت.

بدین ترتیب کار ملی‌ساختن و دولتی‌کردن وسایل تولید که برقراری یك نوع سوسیالیسم می‌باشد، یعنی مالکیت عمومی و دولتی کارخانه‌ها و غیره با سرعت بیشتری تحقق پذیرفت و اگر اوضاع عادی وجود می‌داشت مسلماً این کارها با سرعت انجام نمی‌گرفت.

در طی نه ماه اول حکومت بلشویك‌ها زندگی در روسیه بسیار عادی بود و به‌شکل سابق ادامه داشت. بلشویکها با کمال حوصله و بردباری انتقاد مخالفان را تحمل می‌کردند بطوری که گاهی از این آزادی انتقاد سوءاستفاده هم می‌شد، روزنامه‌های مخالف بلشویك‌ها همچنان انتشار می‌یافت. مردم بطور کلی گرسنگی می‌کشیدند اما پولداران هنوز هم برای ولخرجیهای پرتجمل و خوشگذرانی‌های خود پول کافی داشتند و خرج می‌کردند. کلوبها، کاباره‌ها و میخانه‌های شبانه پر جمعیت بود و مسابقه‌های اسب‌دوانی و ورزشهای عمومی‌دیگر جریان داشت.

طبقات بالای بورژوازی و پولداران در شهرهای بزرگ جلوهٔ بیشتری داشتند و علناً به‌شادمانی می‌پرداختند و منتظر سقوط حکومت شوروی بودند. این اشخاص که به‌اصطلاح با وطن‌پرستی فوق‌العاده از ادامهٔ جنگ برضد آلمان هواداری می‌کردند اکنون عملا از پیشرفت آلمانی‌ها به‌سوی پتروگراد راضی بودند و ابراز مسرت می‌کردند و از احتمال اشغال پایتخت کشورشان به‌وسیلهٔ ارتشهای آلمانی خوشحال به‌نظر می‌رسیدند. در آنها بیزاری از انقلاب اجتماعی بیش از نفرت و ترس از تسلط خارجی بود. تقریباً همیشه وضع پولداران چنین است مخصوصاً وقتی که موضوع اختلافات طبقاتی در میان باشد.

بدین قرار زندگی کمابیش به‌شکل عادی جریان داشت و مسلماً

در آن مرحله هیچ نوع ترور و کشتاری از طرف بلشویك‌ها صورت نمی‌گرفت. نمایش‌های رقاصان معروف مسکو و باله‌های مشهور آن شهر هر روز در برابر گروه کثیری ادامه می‌یافت.

وقتی که پتروگراد مورد تهدید نیروهای آلمانی قرار گرفت شوروی پایتخت را به‌مسکو منتقل ساخت و از آن زمان مسکو همچنان پایتخت شوروی می‌باشد. سفیران متفقین هنوز در روسیه بودند. در موقعی که خطر سقوط پتروگراد به‌دست آلمانیها زیاد شده بود آنها از این شهر به‌جای مطمئن‌تری منتقل گشتند و در «ولوگدا» که شهر کوچکی دور از ماجراها بود مستقر شدند. در آنجا آنها دائماً گرد یکدیگر جمع می‌شدند و باکمال تشویش و اضطراب در بارهٔ اخبار ناراحت‌کننده‌ای که انتشار می‌یافت به‌گفتگو می‌پرداختند. آنها دائماً با نگرانی و پریشانی خاطر به‌سراغ تروتسکی وزیر امور خارجه دولت شوروی می‌رفتند تا ببینند فلان خبر راست است یا نه؟. تروتسکی هم از این وضع و از این آشفتگی و دستپاچگی این دیپلماتها و سیاستمداران قدیمی خسته شد و دستور داد که پزشکان «داروهای تسکین‌دهنده‌ای برای اعصاب عالیجنابان مقیم ولوگدا بدهند!» تا اعصاب تحریك‌شده و ناراحت این آقایان محترم! کمی آرام شود.

در ظاهر زندگی به‌شکل عادی جریان می‌یافت اما در زیر این جریان آرام ظاهری جریانهای ناپیدای گوناگونی نیز وجود داشت. هیچ کس تصور نمی‌کرد و حتی خود بلشویك‌ها انتظار نداشتند که مدت زیادی برسر کار باقی بمانند.

توطئه‌ها و دسیسه‌ها در همه‌جا و از همه طرف ادامه داشت.

آلمانیها یك دولت عروسکی و دست‌نشانده در اوکراین و جنوب روسیه به‌وجود آوردند و با وجود قرارداد صلح که با حکومت شوروی امضاء کرده بودند وجود شورویها را تهدید می‌کردند. متفقین طبعاً از آلمان نفرت داشتند اما نفرت و کینهٔ ایشان نسبت به‌بلشویك‌ها بیشتر بود.

پرزیدنت ویلسون رئیس جمهوری آمریکا در اوایل سال ۱۹۱۸ تلگراف تبریك صمیمانه‌ای برای کنگرهٔ سوویت فرستاد. اما مثل این که بعداً پشیمان شد و نظرش را تغییر داد.

بدین قرار متفقین بطور خصوصی فعالیت‌های نیروهای ضد انقلابی را تشویق می‌کردند و به‌آنها کمك می‌دادند و حتی مخفیانه

خودشان هم در این فعالیت‌ها شرکت می‌جستند. جاسوسان خارجی در مسکو جمع شده بودند. رئیس پلیس مخفی انگلستان که استادترین جاسوس بریتانیا شمرده می‌شد به مسکو اعزام گشت تا برای حکومت شوروی دردسرهایی فراهم کند. اشراف و ثروتمندان بورژوازی که دارایی و املاکشان گرفته شده بود با کمك پولهایی که از متفقین دریافت می‌داشتند دائماً ضد انقلابیها را به اقدام تحریك می‌کردند.

اوضاع در اواسط سال ۱۹۱۸ بدین قرار بود و چنین به‌نظر می‌رسید که زندگی حکومت شوروی به‌موی نازکی بسته شده است.

۱۵۲
شوراها غلبه می‌کنند

۱۱ آوریل ۱۹۳۳

در ماه ژوئیه کم‌کم اوضاع روسیه دگرگون شد. حلقهٔ دامی که در اطراف بلشویك‌ها گسترده بودند به‌تدریج تنگ‌تر می‌شد و آنها را بیشتر در فشار می‌گذاشت. آلمانی‌ها از اوکراین و جنوب، حکومت شوروی را مورد تهدید قرار دادند. گروه کثیری از چکوسلواکی‌ها که سابقاً در روسیه اسیر جنگی بودند با کمك و تشویق متفقین یك پیشروی نظامی به‌سوی مسکو را شروع کردند.. در سراسر جبههٔ غرب، در فرانسه هنوز جنگ بزرگ ادامه داشت اما شگفت‌انگیز بود که‌در روسیه نیروهای‌متفقین و آلمان هرکدام جداگانه به‌کار مشترکی مشغول بودند و هر یك می‌کوشیدند بلشویك‌ها را سرکوب کنند.

در اینجا یکبار دیگر می‌بینیم که چگونه نیروی کینه‌ها و نفرتهای طبقاتی برکینه‌ها و تعصبات ملی می‌چربد در حالی که خود کینه‌های ملی بسیار مسموم‌کننده و خطرناك هستند. این نیروهای مختلف‌که برضد حکومت شوروی اقدام می‌کردند علناً و رسماً به‌روسیه اعلان جنگ ندادند بلکه راههای متعدد دیگری برای از میان برداشتن قدرت شوراها پیدا می‌کردند و از جمله به‌سران رهبران نیروهای ضد انقلابی روسیه با اسلحه و پول کمك می‌دادند. به‌این ترتیب عده‌ای از سرداران و ژنرال‌های سابق ارتش تزاری عملا برضد حکومت شوروی به‌اقدام پرداختند و وارد میدان شدند.

تزار و خانواده‌اش در مشرق روسیه در حدود کوههای اورال زیر نظر سوویت محلی بازداشت بودند. پیشرفت دسته‌های سربازان «چك» در این نواحی سوویت محلی را ترساند و فکر کردند که ممکن است به‌تزار سابق کمك داده شود و او به‌صورت یك قدرت مرکزی برای نیروها و اقدامات ضد انقلابی درآید. به‌این جهت آنها خودشان به‌اقدام پرداختند و تزار و تمام افراد خانواده‌اش را اعدام کردند.

ظاهراً کمیتهٔ مرکزی شوراها به‌هیچوجه در این امر مسئولیتی نداشت و لنین مخصوصاً با اعدام شخص تزار سابق از جهت ملاحظات بین‌المللی و با اعدام افراد خانواده‌اش از لحاظ ملاحظات انسانی و بشردوستانه مخالف بود اما چون به‌هر صورت کار انجام گرفته بود حکومت مرکزی هم آن را تأیید کرد. احتمال دارد که خود این امر حکومت‌های متفقین‌را بیشتر به‌هیجان آورد وآنها روش تجاوزآمیزتری نسبت به‌حکومت شوروی اتخاذ کردند.

در ماه اوت اوضاع وخیم‌تر شد و دو موضوع سبب گشت که خشم و ناامیدی و ترور و کشتار آغاز گردد. یکی از آنها سوءقصدی بود که نسبت به‌جان لنین صورت گرفت و دیگری پیاده‌شدن نیروهای متفقین در بندر آرخانگل در شمال روسیه بود. در مسکو هیجان فوق‌العاده‌ای به‌وجود آمد و پایان عمر حکومت شوروی خیلی نزدیك به‌نظر می‌رسید.

حتی خود شهر مسکو عملا به‌وسیلهٔ دشمنان محاصره شده بود. آلمانیها، چك‌ها و نیروهای ضد انقلابی مسکو را تقریباً محاصره کرده بودند. فقط چند بخش اطراف مسکو زیر فرمان حکومت سوویت قرار داشت و چنین می‌نمود که پیاده‌شدن نیروهای متفقین پایان کار را مسلم و قطعی ساخته است.

بلشویکها ارتشی نداشتند. هنوز پنج ماه تمام از پیمان برست‌لیتوسك نگذشته بود و بیشتر افراد ارتش سابق که منحل شده بود به‌مزارع خود بازگشته بودند. مسکو پر از توطئه‌گران و جاسوسان بود و بورژوازی و ثروتمندان سابق از این که پایان عمر شوراها و سقوط حکومت ایشان خیلی نزدیك به‌نظرمی‌رسید علناً اظهار شادمانی می‌کردند.

جمهوری نه ماههٔ شوراها با چنین اوضاع وخیمی مواجه بود. و به‌این جهت یأس و ترس آنها را فرا گرفت در نتیجه تصمیم گرفتند حالا که بناهست بمیرند و نابود شوند لااقل در حال مبارزه و پیکار بمیرند و به‌درستی از خودشان دفاع کنند.

در این موقع بود که مثل جمهوری فرانسه در یك قرن و ربع پیش از آن، مانند یك حیوان وحشی که در تنگنا گیر کرده باشد، به جان دشمنان و مخالفانشان افتادند. از آن پس دیگر جایی برای سهل‌انگاری و اغماض و بخشایش باقی نماند. در سراسر کشور حکومت

نظامی اعلام گردید و در اوایـل سپتامبر کمیتهٔ مرکـزی سوویت، برقراری ترور سرخ را با شعار: «مرگ بر خیانتکـاران و جنگ بیرحمانه با مهاجمان خارجی» اعلام داشت.

بلشویك‌ها تصمیم گرفتند پشت خود را به‌دیـوار بدهند و مقاومت کنند وبادشمنان داخلی وخارجی خود بجنگند. حکومت سوویت در مقابل جهان و در مقابل مرتجعان داخلی خـود قرار گرفت. و دورانی آغاز گشت که آن را «دوران کمونیسم مبارز» می‌نامند. تمامی کشور به یك نوع اردوگاه محاصره شده مبدل گردید. با تمام وسایل و نیرو برای به‌وجود آوردن یك «ارتش سرخ» اقدام می‌شد و «تروتسکی» مأمور انجام این کار گردید.

این حوادث در حدود ماههای سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۸ روی می‌داد که در همین زمان ماشین جنگی آلمان در غرب شکست پرداشته بود و کم‌کم صحبت‌هایی از پایان جنگ شنیده می‌شد. پرزیـدنت ویلسون مواد چهارده‌گانه‌اش را طرح‌ریزی می‌کرد که ادعا و تصور می‌شد هدف‌های متفقین بوده است.

بسیار جالب است که مخصوصاً یکی از این مواد را به‌خاطر آوریم که مقرر می‌داشت تمامی سرزمین‌های روسیه باید تخلیه شود و باید به‌روسیه امکان داده شود که با کمك قدرت‌های بزرگ به توسعه امور خود بپردازد. تفسیر عجیب و شگفت‌انگیزی که از این ماده می‌شد آن بود که متفقین عملا به‌مداخله در امور روسیه‌پرداختند و نیروهای خود را به‌سرزمین‌های آن کشور فرستادند.

حکومت بلشویك‌ها یادداشتی برای‌پرزیدنت ویلسون فرستاد و از مواد چهارده‌گانهٔ او به‌شدت انتقادکرد. درطی این یادداشت شورویها می‌گفتند: «شما، استقلال لهستان، صربستان و بلژیك را خواستارید و برای ملل امپراطوری اطریش ـ هنگری آزادی می‌خواهید ... اما عجیب‌است که‌درپیشنهادهای شما هیچ اشاره‌ای به‌آزادی برای ایرلند، مصر، هند و حتی جزایر فیلیپین وجود ندارد.»

بالاخره در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ پیمان تـرك مخاصمات میان متفقین و آلمان به امضا رسید و جنگ جهانی پایان یافت. اما در روسیه در طی‌سالهای۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ جنگ‌داخلی جریان وادامه داشت شوروی‌ها دست تنها با انبوهی از دشمنان می‌جنگیدند. ارتش سرخ در یك موقع در هفده جبههٔ مختلف جنگ می‌کرد. انگلستان، آمریکا،


روسیه شوروی ۱۹ - ۱۹۱۸
سرزمینهائی که با قرارداد برست لیتوسک از دست رفت
متفقین
دنیکن و رانگل
اکرائین
کیف
لهستان
رومانی
دریای بالتیک
پطروگراد
مسکو
استونی
لتونی
لیتوانی
نجنی نووگراد
سامارا
رود ولگا
دریای سیاه

فرانسه، ژاپن، ایتالیا، صربستان، چکسلواکی، رومانی، دولت‌های بالتیك، لهستان و گروهی از ژنرال‌های روسی ضدانقلابی همه با شوروی‌ها مخالف بودند و در مقابل ایشان قرار می‌گرفتند و جنگ‌های داخلی روسیه از سیبری شرقی تا سواحل بالتیك و شبه جزیرهٔ کریمه گسترش داشت.

بارها پایان کار حکومت شوروی بسیار نزدیك جلوه می‌کرد، خود مسکو به‌خطر افتاد و مورد تهدید قرار گرفت. پتروگراد تقریباً به‌دست دشمن افتاد با اینهمه حکومت شوروی بر بحرانها غلبه کرد، و با هر پیروزی که به‌دست می‌آورد اعتماد به‌خویش و قدرتش نیز زیادتر می‌شد.

یکی از رهبران ضد انقلابی دریاسالار «کلچاك» بود. او خود را فرمانروای روسیه معرفی می‌کرد و متفقین هم عملا او رابه‌این مقام به‌رسمیت شناختند و کمك‌های فراوان و مؤثری به‌او دادند. او در سیبری فعالیت داشت و طرز رفتار او در آن ناحیه به‌وسیلهٔ یکی از متفقینش «ژنرال گریوز» که فرماندهٔ نیروهای آمریکایی هوادار کلچاك بود توصیف شده است. این ژنرال آمریکایی می‌گوید:

> «کشتارهای مهیبی روی می‌داد اما آنطور که دنیا تصور می‌کند این کشتارها به‌وسیله بلشویك‌ها صورت نمی‌گرفت. اگر بگویم‌که در مقابل هریك نفر که به‌وسیلهٔ بلشویك‌هاکشته می‌شد، ضد بلشویك‌ها یك‌نفر را در سیبری شرقی می‌کشتند هیچ گزاف نگفته‌ام.»

برایت بسیار جالب خواهد بود که بدانی سیاستمداران بزرگ و مهمی که ادارهٔ کارهای ملت‌های بزرگ وسرنوشت جنگ و صلح را به‌دست می‌گیرند پایهٔ‌اطلاعات ومعلوماتشان چه‌اندازه است. «لوید-جورج» که درآن موقع نخست‌وزیر انگلستان بود و شاید مقتدرترین مرد اروپا به‌شمار می‌رفت ضمن صحبت دربارهٔ حوادث روسیه در مجلس عوام بریتانیا به‌«کلچاك» وسایر ژنرال‌های روسی که‌در مقابل شورویها می‌جنگیدند اشاره کرد و ضمناً از «ژنرال خارکف» هم نام برد.

لابد توهم می‌دانی که خارکف به‌جای آن‌که نام یك ژنرال باشد

نام یکی از شهرهای مهم و پایتخت اوکراین می‌باشد! این جهل و بیخبری حتی از مقدمات جغرافیا مانع آن نمی‌گشت که این‌سیاستمداران اروپا را بصورت قطعات تازه‌ای ازهم پاره کنند و نقشه‌های تازه به وجود آورند.

همچنین متفقین روسیه را از لحاظ اقتصادی نیز محاصره‌کردند واین محاصره به قدری سخت و مؤثر بود که در تمامی سال ۱۹۱۹ روسیه نتوانست هیچ چیزی از خارج بخرد یا بفروشد.

باوجود تمام این مشکلات شگفت‌انگیز و دشمنان متعدد ونیرومند روسیهٔ شوروی زنده ماند و پیروز گردید. این پیروزی یکی ازحیرت‌انگیزترین وقایع تاریخ بود.

آیا این پیروزی چگونه به‌دست آمد؟

شك نیست که اگر قدرت دولت‌های متفقین با یکدیگر متحد می‌گشت و همه با هم برای سرکوبی و نابود ساختن بلشویك‌ها اقدام می‌کردند شاید می‌توانستند در همان نخستین روزها آنها را از میان ببرند زیرا پس‌از شکست‌دادن آلمان و با استفاده از آن کشور، ارتش‌های عظیمی در اختیار خود داشتند که ظاهراً می‌توانستند آنها را به کار برند. اما بکار بردن این ارتش‌ها در هرجا و مخصوصاً بر ضد شوروی‌ها آسان نبود. زیرا افراد این ارتش‌ها همه از جنگ بیزار وفرسوده شده بودند واگر بازهم از ایشان خواسته می‌شد که در کشورهای دیگر به‌جنگ پردازند چه‌بسا که سرکشی می‌کردند.

همچنین در میان‌کارگران‌کشورهای مختلف علاقه ومحبت‌فراوانی نسبت به‌روسیهٔ جدید وجود داشت و دولت‌های متفقین می‌ترسیدند که اگر جنگ علنی برضد شورویها اعلان کنند در داخل کشور خود با مشکلات و دردسرهایی مواجه شوند زیرا در واقع تمامی اروپا در آستانهٔ شورش و انقلاب به‌نظر می‌رسید.

ثالثاً قدرت‌ها و دولت‌های متفقین در میان خودشان رقابت‌های متقابل داشتند و با فرا رسیدن صلح، کشمکش و منازعه در بین خودشان را شروع کردند.

تمام این عوامل مانع آن می‌شد که یك کوشش مصممانه وجدی برای پایان دادن به‌حکومت بلشویك‌ها از جانب آنها صورت پذیرد. آنها سعی می‌کردند که این کار را بطور غیر مستقیم و حتی‌المقدور باوادار ساختن دیگران به‌جنگ انجام دهند و برای این منظور بادادن

اسلحه وپول و اعزام کارشناسان و راهنمایان کمك و اقـدام می‌ـ
کردند. آنها پیش خودشان یقین داشتند که شورویها نمی‌توانند مدت
درازی دوام بیاورند وباقی بمانند.

بدون شك تمام این عوامل به شورویها کمك می‌کرد و به‌ایشان
فرصت می‌داد که خودشان را تقویت کنند. اما اشتباه خواهد بود اگر
تصور شود که پیروزی آنها فقط نتیجهٔ موقعیت‌های خارجی بـوده
است. زیرا در واقع این پیروزی آنها اصولا نتیجهٔ اعتماد به‌خویش،
اعتقاد، فداکاری و عزم راسخ مردم روسیه برای پیروز شدن بود. و
عجب آن‌است که‌درهمه‌جای دنیاتصورمی‌شد ــ واین‌تصور بیجا هم‌نبودــ که
مردم روسیه تنبل و جاهل و بیعرضه هستند و نمی‌توانند به‌هیچ‌کار
بزرگی بپردازند.

آزادی یك عادت گرانبهاست واگر مدتی از آن محروم شویم
ممکن است کم‌کم آن‌را از خاطر ببریم. دهقانان و کارگران جاهل
روسیه هم کمتر فرصت استفاده از آزادی را داشتند. معهذا ارزش
رهبری روسیه در آن دوران انقلابی به‌اندازه‌ای بود که همین موجودات
بیچارهٔ بشری را به‌افراد مقتدری مبدل ساخت و از آنها مـلت بـا
سازمان و مصممی به‌وجود آورد که به‌خودشان و به مأموریت بزرگی که
به‌عهده گرفته بودند ایمان واعتقاد راسخ داشتند.

کلچاك و ژنرالهای دیگر همانند او نه‌فقط به‌علت عزم وارادهٔ
رهبران بلشویك‌ها شکست یافتند بلکه از آن‌جهت دچار شکست شدند
که دهقانان روسیه حاضر نشدند با آنها همکاری کنند. در نظـر
دهقانان، کلچاك و دیگران نمایندگان همان نظم قدیمی بودند که آنها
را در فشار ومحرومیت نگاه می‌داشت و اکنون هم می‌خواستند زمین‌ها
وامتیازات دیگری که براثر پیروزیهای تازه به‌دست دهقانان افتاده بود
پس بگیرند وبه‌این جهت تصمیم گرفتند تاپای جان از نظم تـازه
دفاع کنند.

بالاتر از همه چیز و مافوق تمام عوامل، رهبری بی‌چون وچرای
لنین بوّد، درنظر مردم روسیه این مرد خردمند که می‌دانست چگونه
درمیان مشکلات راهی پیدا کند وهیچ‌چیز اورا آشفته ونگران نمی‌ـ
ساخت صورت یك موجود مافوق بشر ویك نیمه‌خدا را پیدا کرد.

پس‌از او در آن روزها تروتسکی بود که (حالا در روسیه از
اعتبار افتاده است). تروتسکی نویسنده و سخنرانی توانا بود که‌هیچ

سابقهٔ نظامی نداشت معهذا در آن ایام به‌کار تشکیل دادن و ساختمان ارتشی بزرگ، آن هم در میان حوادث جنگهای داخلـی و در حین محاصرهٔ دشمنان، پرداخت.

تروتسکی بسیار دلیر وپرجرأت بود و بارها در حین مبارزه جانش را به‌خطر افکند. هیچگونه ضعف و ترس و بزدلی و بی‌انضباطی را نمی‌بخشید. دریکی از لحظات بحرانی و حساس هنگام جنگهای داخلی این فرمان را صادر کرد:

«به‌همه اعلام می‌دارم که اگر واحدی بدون دستور عقب‌نشینی کند پیش از همه کمیسر آن وسپس فرماندهٔ آن تیرباران خواهند شد و سربازان دلیر وپرجرأت به‌جای ایشان برگزیده خواهند گشت. ترسوها، نامردها و خیانتکاران، از گلوله برکنار نخواهند ماند. من‌این قول را علناً در حضور تمامی افراد ارتش سرخ اعلام می‌دارم.»

واو به قول خود عمل کرد.

یك فرمان نظامی دیگر که در اکتبر ۱۹۱۹ از طرف تروتسکی منتشر گردید نیز بسیار جالب می‌باشد زیرا نشان می‌دهد که چگونه بلشویکها همیشه میان حکومتهای کاپیتالیستی و سرمایه‌داری و مردم تفاوت مـی‌گذارند و هرگز هیـچ روش کینه‌آمیز برضد تمامی یـك ملت اتخاذ نمی‌کنند. دراین فرمان گفته می‌شود:

«حتی امروز که ما به‌جنگ شدیدی با «یودنیچ» عامل‌مزدور انگلستان مشغولیم‌می‌خواهم‌هرگز فراموش‌نکنیدکه‌دوانگلستان در برابر مـا وجود دارد. غیر از انگلستان سودجـوییها و خشونت‌ها ورشوه‌خواری‌ها که تشنهٔ خون است، انگلستان کارگران، انگلستان نیروهای معنوی وایـده‌آلهای عالی و همبستگی‌های بین‌المللی نیز هست. انگلستانی که با ما می‌جنگد آن انگلستان پست و منفور گروه معامله‌گران حریص وسودجو است. درصورتی‌که انگلستان کار و زحمت و مردم باماست.»

سرسختی ارتش سرخ راهنگام تصمیم برای دفاع از پتروگراد در موقعی که نزدیك بود دربرابر حملات شدید «یودنیچ» سقوط کند می‌توان درك کرد. فرمان «شورای دفاع» می‌گفت «باید تا آخرین‌قطرهٔ خون از پتروگراد دفاع کرد. نباید یك قدم عقب نشست و حتی در داخل خیابانها وکوچه‌های شهر هم باید بادشمن جنگید.»

ماکسیم گورکی نویسندهٔ بزرگ روسی می‌گوید که یکبار لنین دربارهٔ تروتسکی چنین گفت:

> «شخص دیگری به‌من نشان بدهید که بتواند در مدت یك سال ارتشی تقریباً نمونه و بیمانند را به‌وجود آورد و در عین‌حال احترام کارشناسان نظامی را هم برای خود جلب کند. ما چنین شخصی را داریم. ما همه چیز داریم و معجزه‌های دیگری هنوز درپیش است.»

این ارتش سرخ باسرعت حیرت‌انگیز و فوق‌العاده رشد یافت. در دسامبر ۱۹۱۷ کمی پس‌از آن‌که بلشویك‌ها قدرت را در دست گرفتند ارتش روسیه ۴۳۵،۰۰۰ نفر بود. بعد از پیمان صلح برست‌ـ لیتوسك اکثریت این ارتش هم از میان رفت و اکنون می‌بایست از نو ارتش تازه‌ای به‌وجود آورد. در اواسط سال ۱۹۱۹ ارتش سرخ‌شامل ۱،۵۰۰،۰۰۰ نفر بود ویکسال بعد به رقم حیرت‌انگیز ۵،۳۰۰،۰۰۰ رسید.

در آخرسال ۱۹۱۹ وضع شورویها در جنگهای داخلی بطور قاطعی از مخالفان و دشمنانشان بهتر بود معهذا یکسال دیگر هم این جنگها ادامه یافت و لحظات بسیار حساس و خطرناکی پیش آمد. در سال ۱۹۲۱ دولت تازهٔ لهستان (که به‌تازگی پس‌از شکست آلمان‌تشکیل گردید) با روسیه در افتاد و میان آنها جنگ آغاز گردید. اما عملا تمام این جنگها تا پایان سال ۱۹۲۱ خاتمه یافت و عاقبت روسیه توانست نسبتاً آرامشی پیدا کند.

در این ضمن مشکلات داخلی رشد وافزایش یافته بود. جنگ ومحاصره وبیماری و قحطی کشور را به‌وضع وخیمی دچار ساخته بود. تولید خیلی کم شده بود زیرا در موقعی که نیروهای دشمنان ومخالفان

دائماً برسر دهقانان وکارگران می‌تاختند آنها نمی‌توانستند مزارع را شخم بزنند و محصول بردارند یا کارخانه‌ها را به‌کار اندازند.

دوران «کمونیسم جنگی» هرطور بود کشور را با خود می‌کشاند اما هرکس مجبور بود که کمربندش را سفت‌تر ببندد و گرسنگی را تحمل کند ولی بالاخره موقعی رسید که دیگر وضع تحمل‌ناپذیر گشت. دهقانان علاقمند نبودند که محصول زیاد تولید کنند زیرا می‌گفتند که دولت بخاطر «دوران کمونیسم جنگی» که ادامه داشت اضافه تولید مارا ضبط خواهد کرد. پس چرا باید خودمان را به‌زحمت و دردسر بیندازیم؟ درنتیجه وضعی بسیار دشوار و خطرناك پیش آمد. حتی درمیان ملاحان وناویان بندر «کرونشتاد» در نزدیکی پتروگراد شورشی آغاز گردید و کارگران خود پتروگراد نیز به‌اعتصاب پرداختند.

لنین بانبوغی که برای انطباق دادن اصول باشرایط و مقتضیات موجود داشت بلافاصله به‌اقدام پرداخت. به‌دوران «کمونیسم جنگی» پایان بخشید وسیاستی تازه اتخاذکرد که به‌دوران «نپ»(NEP)معروف گردید. کلمهٔ‌نپ ازترکیب سه‌حرف اول کلمات «سیاست نوین اقتصادی» تشکیل شده است. دراین سیاست تازه به‌دهقانان آزادی بیشتری داده شد تابتوانند به تولید محصولات بپردازند و محصول اضافی خود را بفروشند، همچنین دراین دوران بازرگانی و دادو ستد خصوصی هم تا اندازه‌ای مجاز گردید.

این تصمیمات به‌ظاهر، انحرافی از اصول کمونیسم به‌نظر می‌رسید اما لنین آنها رابطور موقت تجویز می‌کرد. مسلماً این تصمیمات برای مردم کمك‌مؤثری بود.اما روسیه به‌زودی بایك مصیبت عظیم‌تازه یعنی قحطی مواجه گردید. این قحطی براثر یك خشکسالی بـزرگ پیش‌آمد که در نتیجهٔ آن‌در نواحی وسیع وپهناوری از اراضی جنوب شرقی روسیه محصول به‌دست نیامد. این قحطی یکی از مهیب‌ترین و دشوارترین وبزرگترین قحطی‌هایی بود که پیش‌آمد وبراثر آن میلیونها نفر تلف شدند.

این قحطی که‌پس‌از سال‌های جنگ وجنگهای داخلی ومحاصرهٔ خارجی ودرهم شکستگی اقتصادی وپیش‌از آنکه حکومت شوروی وقت پیدا کند که به‌فعالیت‌های زمان صلح بپردازد، روی داد ممکن بود تمامی دستگاه و سازمان حکومت تازه را واژگون سازد. معهذا حکومت شوروی از آن سالم بیرون آمد همچنان کـه از مصایب و دشواریهای

دیگر هم سالم جسته بود.

نمایندگان حکومت‌های مختلف اروپا کنفرانسی تشکیل دادند تا این موضوع را مورد مطالعه قرار دهند که چه کمك‌هایی می‌توانند. برای مقابله باقحطی به‌روسیه بدهند واعلام داشتند تا وقتی که حکومت شوروی رسماً تعهد نکند که وام‌ها و قروض قدیمی روسیهٔ تزاری را که ملغی داشته است خواهد پرداخت هیچ کمکی به‌مردم روسیه داده نخواهد شد.

بدین ترتیب معلوم گردید که قدرت بانکداران و سرمایه‌داران بیش از احساسات و عواطف انسانیت و نوعپروری است و حتـی یك پیام دردآلود مادران روسی که برای فرزندان و کودکانشان که در حال مرگ بودند کمك می‌خواستند ناشنیده گرفته شد. فقط کشور ایالات متحدهٔ آمریکا بدون هیچگونه قید و شرط مقداری کمك برای قحطی زدگان روسیه فرستاد.

درعین حال که کشورهای اروپایی از دادن کمك برای قحطی زدگان روسیه خودداری می‌کردند از تماس و ارتباط با شوروی اجتناب نداشتند. در اوایل سال ۱۹۲۱ یك قرارداد بازرگانی میان روسیه و انگلستان به‌امضا رسید و بسیاری از کشورهای دیـگر هم از این اقدام سرمشق گرفتند و پیمان‌های بازرگانی با روسیه امضا کردند.

شوروی‌ها نسبت به‌کشورهای شرقی مانند چین، ترکیه، ایران و افغانستان سیاستی سخاوتمندانه اتخاذ کردند. از تمام امتیازاتی که سابقاً روسیه تزاری در این کشورها به‌دست آورده بود چشم پوشیدند و کوشیدند روشی بسیار دوستانه نسبت به‌ایشان درپیش بگیرند. این سیاست موافـق اصولی بود که برای تمام مردم اسیر و استثمار شده اعلام داشته بودند اما در عین حال علل مهم‌تر این اقدام آن بود که می‌خواستند موقعیت خود را نیز استوار سازند.

در برابر این اقدام سخاوتمندانهٔ روسیهٔ شوروی قـدرت‌های استعماری مانند انگلستان در وضع ناگواری قرار می‌گیرند زیرا با وجود ادعاهای خود هرگز اقدام مثبتی نمی‌کنند و کشورهای شرق هم اقدامات آنها را با شورویها مقایسه می‌کنند و نتیجهٔ این مقایسه برای انگلستان و سایر قدرتهای استعماری هرگز مثبت نیست.

در سال ۱۹۱۹ یك اتفاق مهم دیگر نیز روی داد که باید دربارهٔ آن نیز مطالبی برایت بگویم. این اتفاق تأسیس «بین‌الملل سوم» از

طرف حزب کمونیست در مسکو بود.

در نامه‌های قبلی خود دربارهٔ «بین‌الملل اول» که کارل مارکس آن را تأسیس کرد و «بین‌الملل دوم» که پس از حرفها و سخنان عالی با شروع جنگ سال ۱۹۱۴ از میان رفت مطالبی برایت گفتم.

بلشویکها ملاحظه می‌کردند که از طرف احزاب سابق کارگری و سوسیالیست که «بین‌الملل دوم» را تشکیل می‌دادند به‌طبقه کارگر خیانت شده است. به‌این جهت بین‌الملل سوم از طرف ایشان تشکیل گردید که نظریهٔ کاملا انقلابی داشت.

بین‌الملل سوم می‌خواست به‌جنگ برضد سرمایه‌داری و استعمار بپردازد و همچنین مبارزه را برضد عناصر «اپورتونیست» استفاده‌جو و فرصت طلب که سیاست میانه روی در پیش می‌گرفتند دنبال کند. این بین‌الملل اغلب «کمینترن» نامیده می‌شود (کلمه کمینترن از ترکیب قسمت‌های اول دو کلمهٔ کمونیسم و انترناسیونال به‌وجود آمده است). بین‌الملل سوم در بسیاری از کشورها نقش تبلیغاتی عمده‌ای داشته است.

همانطور که از اسم کمینترن هم پیداست این تشکیلات یك سازمان بین‌المللی است که از نمایندگان منتخب احزاب کمونیست کشورهای مختلف تشکیل شده است اما از آنجا که روسیه تنها کشوری است که حزب کمونیست در آنجا پیروز شده و قدرت را به‌دست گرفته طبعاً در کمینترن هم نفوذ و تسلط بیشتر دارد. هر چند بسیاری از شخصیت‌های مهم و ممتاز کمینترن در حکومت شوروی هم مقامات عمده‌ای دارند. باید دانست که کمینترن با حکومت شوروی تفاوت دارد. از آنجا که کمینترن یك سازمان جهانی است که عملا برای توسعهٔ کمونیسم انقلابی فعالیت می‌کند قدرت‌های استعماری به‌شدت با آن مخالف هستند و همواره می‌کوشند که فعالیت‌های این سازمان را در قلمرو خود سرکوب سازند و از میان ببرند.

«بین‌الملل دوم» که «بین‌الملل احزاب کارگر و سوسیالیست» بود نیزپس‌ازجنگ، دوباره در کشورهای اروپای غربی احیا گردید. از بسیاری جهات و لااقل از جهات نظری بین‌الملل دوم و سوم تااندازهٔ زیادی به‌یکدیگر شبیه و نزدیک هستند اما ایدئولوژی و روش‌های ایشان باهم تفاوت‌بسیار دارد و به‌هیچوجه ازیکدیگر خوششان نمی‌آید.

این هر دو سازمان خیلی بیش از آن‌که به‌دشمن واحدومشترکشان

که سرمایه‌داری است حمله ببرند با یکدیگر مبارزه می‌کنند و میان خود اختلاف دارند. اکنون در زمان ما بین‌الملل دوم یك سازمان بسیار محترم شده است واغلب اعضای‌کابینه‌ها ووزیران حکومت‌های اروپایی از این سازمان بیرون مـی‌آیند. بین‌الملل سوم همچنان یك سازمـان انقلابی است وبه‌این جهت نمی‌تواند در این‌کشورها محترم بوده‌باشد.

در دوران جنگهای داخلی روسیه «ترور سرخ» و «ترور سفید» در کشتار و بیرحمی و قساوت با هم به‌مسابقه پرداختند و احتمال‌دارد که‌سفیدها[1] دراین راه خیلی ازسرخ‌ها پیش افتادند. اگر به‌گزارش‌های ژنرال آمریکایی (که در بالا نقل کردم) دربارهٔ قساوتهای کلچاك در سیبری رجوع کنیم و گزارشهای دیگری را که از این قبیل منابع در دست است بسنجیم این واقعیت به‌خوبی تأیید می شود که سفیدها خیلی بیش از سرخ‌ها به‌قتل وکشتار و قساوت می‌پرداختند. اما جای تردید نیست که ترور سرخ‌ها هم خیلی جدی و شدید بود و مسلماً بسیاری بیگناهان قربانی آن شدند.

بلشویکها از همه طرف مورد حمله و هجوم قرار گرفته بودند و جاسوسان و توطئه‌گران در همه‌جا برضد آنها اقدام می‌کردند، در نتیجه اعصابشان نمی‌توانست متعادل بماند و با کوچکترین سوءظن و بدگمانی به‌مجازات‌های بسیارسخت وشدید می‌پرداختند. پلیس سیاسی آنها که «چکا» نام داشت بخاطر این ترور خیلی بدنام شد. این سازمان مانند سازمان «سی. آی. دی» (پلیس‌مخفی) در هند بود منتها قـدرت زیادتری داشت.

این نامهٔ من خیلی مفصل شده است اما پیش از آن‌که آن راپایان دهم باید مطالب بیشتری دربارهٔ لنین برایت بگویم. باوجود این‌که لنین در حادثهٔ سوءقصدی که در ماه اوت ۱۹۱۸ نسبت به‌جان او شد مجروح گشت به‌استراحت کافی نپرداخت و کار دشوار و سنگین خودـ را همچنان ادامه داد. تا این‌که در ماه مه سال ۱۹۲۲ درهم شکستگی اجتناب‌نـاپذیر او فرا رسید و به‌شدت بیمار شد. اما پس از مـدتی استراحت دوباره به‌کار پرداخت ولی دیگر نتوانست مدت زیادی کار خود را دنبال کند. در سال ۱۹۲۳ یکبار دیگر سخت بیمار شد. دیگر

۱ـ از زمان انقلاب شوروی و تشکیل ارتش سرخ، نیروهای شوروی و هواداارانقلاب، ارتش سرخ و «سرخها»؛ و مخالفان‌انقلاب و ضدانقلابیها، نیروهای سفید و «سفیدها» نامیده می‌شوند.

نتوانست از این بیماری نجات یابد ودر ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ در نزدیکی مسکو درگذشت.

تا چند روز جسد لنین در مسکو بود، در آن موقع هوا سرد بود و بعلاوه به‌وسیلهٔ داروهای شیمیایی جسد او را سالم و محفوظ نگاه می‌داشتند. از سراسر روسیه و از دشت‌ها و استپ‌های دوردست سیبری نمایندگان مردم عادی، دهقانان و کارگران، مردان و زنان و کودکان به‌مسکو می‌آمدند تا آخرین احترامات خود را به‌رفیق محبوب خودشان تقدیم دارند. زیرا او آنها را از اعماق تیره‌روزی بیرون کشیده بود و راه یك زندگی بهتر را به‌ایشان نشان داده بود.

در میدان سرخ‌که یکی از میدان‌های بزرگ وزیبای مسکو است آرامگاه ساده و بدون تزیین برای لنین ساختند و هنوز هم جسد او در آنجا در یك تابوت شیشه‌ای آرمیده است و هرروز عصر صفی بی‌پایان از مردم به‌آرامگاه می‌روند و خاموش وآرام اورا می‌بینند و ازکنارش می‌گذرند.

هنوز از درگذشت لنین مدت زیادی نمی‌گذرد با وجود این‌ستایش از اعمال بزرگ و مهم او نه‌فقط در روسیه که وطن و سرزمین مادریش بودبلکه در سراسر جهان به‌صورت سنتی درآمده است وهرچه زمان می‌گذرد اهمیت و اعتبار او بیشتر می‌گردد. لنین نیز جزء گروه جاویدانهای جهان شده است که نامشان ابدی ولایزال می‌باشد. شهر پتروگراد به‌نام «لنین‌گراد» شده است و تقریباً در هر خانهٔ روسی یك عکس یا مجسمهٔ لنین در گوشه‌ای دیده می‌شود. اما وجود و زندگی لنین در ساختمانها و بناهای یادگار یا مجسمه‌ها و عکسهای اونیست بلکه او در کار بزرگ و عظیمی که انجام داد و در قلب صدها میلیون نفوس کارگران امروزی جهان زنده است‌که از زندگی وکار او الهام می‌گیرند و به‌آینده‌ای بهتر امیدوار می‌شوند.

تصور نکن که لنین یك موجود غیرانسانی و مانند یك ماشین عبوس بود که فقط در کار و افکارش غوطه می‌زد و به‌هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. نه. لنین در عین حال که با تمام نیرو و توجهش به‌کار و وظیفه‌ای که به‌عهده داشت می‌پرداخت و در واقع بدون توجه خودش، مظهر زندهٔ افکارش شده بود. بسیار انسان بود و بیشتر خصال انسانی در او جلوهٔ نمایان داشت و می‌توانست از اعماق قلبش بخندد.

نمایندهٔ انگلستان که در نخستین دوران خطرناك حکومت وحیات شوروی در مسکو بود و «لاکهارت» نام داشت نقل می‌کند که هرچه اتفاق می‌افتاد لنین در همه حال حسن خلق خود را حفظ می‌کرد. همین سیاستمدار انگلیسی میگوید «در میان رجال و شخصیت‌هایی که من در عمرم دیده‌ام او از همه بیشتر طبعی ملایم و آرام داشت.» در سخنان و در کارش ساده و مستقیم بود و از کلمات و حالات قلمبه و بغرنج نفرت داشت. موسیقی را به‌اندازه‌ای دوست می‌داشت که نگران بود مبادا او را زیاد تحت تأثیر قرار دهد و از کارش باز دارد.

«لوناچارسکی» یکی از همکاران لنین که مدت چند سال کمیسر بلشویك برای امور آموزشی[۲] بود یکبار او را به‌شکل خاص و جالبی توصیف کرد. او فشارهایی را که از طرف سرمایه‌داران بر لنین وارد می‌گشت با تضییقاتی که از طرف صرافان و رباخواران برای مسیح به‌وجود آمد و او را از معابد بیرون می‌راندند مقایسه کرد. و گفت «اگر امروز مسیح زنده می‌بود مسلماً یکی از بلشویکها بود» این مقایسه ازطرف مردی‌که خود اعتقاد مذهبی نداشت بسیار جالب‌است.

لنین یکبار دربارهٔ زنان گفت «هیچ‌ملتی نمی‌تواند در حالی که نصف جمعیتش بصورت کنیزان درآشپزخانه به‌سر می‌برند آزاد باشد.»

یك حرف او که یکروز به‌هنگام نوازش‌کردن چند تن از کودکان گفت بسیار پرمعنی است. دوست قدیمیش ماکسیم گورکی نقل می‌کند که لنین آن‌روز گفت «اینها زندگی مرفه‌تر وشادمانه‌تری از ماخواهند داشت. آنها ناگزیر نخواهند بود رنج‌هایی را که ما تحمل می‌کنیم بگذرانند. در زندگی ایشان به‌اندازهٔ زمان ما قساوت و بیرحمی نخواهد بود» ما همه باید امیدوار باشیم که چنین باشد.

اکنون این نامه را با کلمات سرود جدیدی که تازگی در روسیه ساخته شد تا با آواز و ارکستر اجرا گردد به‌پایان می‌رسانم. کسانی که این سرود را شنیده‌اند نقل می‌کنند که آهنگ آن از روح و قدرت سرشار است و چنین به‌نظر می‌رسد که این آواز روح توده‌های انقلابی را منعکس می‌سازد. حتی ترجمهٔ انگلیسی کلمات سرود که در اینجا برایت نقل می‌کنم تا اندازه‌ای این روح را منعکس می‌کنند.[۳]

۲ـ در حکومت شوروی تا مدتها به‌جای وزیر کلمهٔ «کمیسر» را بکار می‌بردند تا به‌همه بفهمانند که دستگاه آنها با حکومت‌های سابق که دستگاههای وزارتی داشت تفاوت دارد.

۳ـ در متن کتاب ترجمهٔ انگلیسی این سرود روسی نقل شده است.

این سرود «اکتبر» نام دارد و منظور انقلاب بلشویکی نوامبر ۱۹۱۷ می‌باشد. در آن زمان تقویم روسی تقویمی بود که به‌اصطلاح اصلاح‌نشده نام دارد و تاریخ‌های آن سیزده روز از تقویم عادی معمول در غرب عقب‌تر بود. طبق این تقویم انقلاب ماه مارس ۱۹۱۷ در ماه فوریه روی داد و به‌این جهت به «انقلاب فوریه» معروف شده است. به‌همین قرار انقلاب بلشویکی نیز که در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ صورت گرفت «انقلاب اکتبر» نامیده می‌شود.

روسها اکنون تقویم خود را تغییر داده‌اند و تقویم اصلاح‌شده‌را قبول کرده‌اند اما این اسامی همچنان به‌همان صورت باقی مانده است.

ما به‌گدایی کار و نان می‌رفتیم
دلهای ما از اندوه درهم فشرده بود
دودکشهای کارخانه‌ها به‌سوی آسمانها بلند می‌شد.
همچون دستهای فرسوده‌ای‌که حتی قدرت مشت‌شدن نداشتند.
سکوت، به‌صدای کلمات‌رنج و اندوه ما که از غرش توپها پرطنین‌تر بود شکسته می‌شد.
ای لنین! ای آرزوی دستهای پینه بسته
ما فهمیده‌ایم. لنین، فهمیده‌ایم که سرنوشت ما پیکار است!
پیکار! پیکار!
تو ما را به‌آخرین پیکار رهبری کردی! پیکار!
تو برای ما پیروزی کار و زحمت را به وجود آورده‌ای.
و هیچ‌کس نخواهد توانست این پیروزی برجهل و فشار را از ما پس بگیرد.
هیچ‌کس! هیچ‌کس! هرگز! هرگز!
باشد که همه‌کس در این پیکار، جوان و دلیر بماند
زیرا پیروزی ما اکتبر نام دارد!
اکتبر! اکتبر!
اکتبر پیام‌آور خورشید است!
اکتبر آرزوی قرن‌های برآشفته و عصیان کرده است!
اکتبر! کار و شادی و سرود است.
اکتبر! مایهٔ بارآوری مزرعه‌ها و ماشین‌هاست!
این است پرچم نسل جوان و لنین!

۱۵۳
ژاپن چین را تهدید می‌کند

۱۴ آوریل ۱۹۳۳

در حالی که جنگ جهانی ادامه داشت در شرق دور حوادثی روی می‌داد که شایان توجه است. به‌این‌جهت اکنون ترا به‌چین خواهم برد. در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ چین نوشتم[1] برایت گفتم که چگونه در آن کشور یك جمهوری تشکیل شد و بعد هم چه‌آشفتگی‌ها و ناراحتی‌هایی پیش آمد. کوشش‌هایی به‌عمل می‌آمد که امپراطوری چین از نو برقرار گردد اما این کوششها به‌جایی نرسید. ولی جمهوری تازه هم نتوانست قدرت خود را در سراسر کشور بسط دهد و هیچ حکومت واحدی نتوانست چنین کاری انجام دهد و بدون دردسر برسراسر چین مسلط گردد.

تا چند سال عملا دو حکومت عمده یکی در شمال و دیگری در جنوب چین وجود داشت. در جنوب «دکتر سن‌یاتسن» و حزب ملی کومین‌تانگ او تسلط داشتند. در شمال زمام امور در دست «یوان‌شی‌کای» قرار داشت و پس از او هم عده‌ای از سرداران و سران نظامی قدرت یافتند. این ماجراجویان نظامی «توچون»ها نامیده می‌شدند و در طی سالهای اخیر مایهٔ مصیبت و بدبختی برای چین بوده‌اند.

بدین قرار چین وضع ناگواری داشت و دائماً دستخوش آشفتگی بود. میان حکومت‌های شمال و جنوب، یا میان توچون‌های مختلف که رقیب یکدیگر بودند جنگ و زدوخورد روی می‌داد. چنین وضعی برای قدرتهای استعماری و امپریالیست‌ها بسیار مساعد و دلخواه بود و با تحریك طرفی برضد طرف مقابل یا هواداری از «توچون»های مخالف به آشفتگی‌ها دامن می‌زدند.

بطوری که به‌خاطر می‌آوری به‌همین ترتیب بود که انگلیسیها برهند مسلط گشتند و در اینجا مستقر شدند. در چین هم قدرتهای

۱ـ نامهٔ شمارهٔ ۱۱۸.

اروپایی به‌استفاده از موقعیت پرداختند و به‌تفتین و تحریك و بازی کردن با توچون‌ها برضد یکدیگر مشغول شدندولی‌به‌زودی‌گرفتاریهای خودشان و شروع جنگ جهانی به‌این بازیها و فعالیت‌های ایشان در شرق دور پایان بخشید.

اما برای ژاپن وضع چنین نبود. نیروهای عمده‌ای که به‌جنگ پرداختند، و میدان‌های اصلی جنگ از ژاپن بسیار دور بودند. ژاپن می‌توانست با خیال آسوده فعالیت‌های سابقش را در چین دنبال کند. درواقع وضع ژاپن خیلی هم بهتر شد زیرا نیروهای سایر قدرت‌های امپریالیستی در جای دیگر مشغول و سرگرم بودند و نمی‌توانستند در کارش دخالتی داشته باشند. ژاپن فقط از آن جهت به‌آلمان اعلان جنگ داد که بتواند امتیازاتی را که آلمان در بندر «کیوچئو» در چین به دست آورده بود تصاحب کند و بعد هم از آنجا نفوذ خود را به داخلهٔ چین بسط دهد.

سیاست ژاپن نسبت به‌چین در طی چهل سال اخیر به‌شکل نمایانی تقویت گردیده و دنبال شده است. به‌محض این‌که ژاپن ارتش خود را به‌صورتی مدرن و تازه مجهز ساخت و کار صنعتی شدن خود را پیش برد تصمیم گرفت که برچین مسلط شود. ژاپن می‌خواست فضایی‌تازه برای توسعه و پیشرفت صنایع خود به‌دست آورد. کشورهای «کره» و «چین» هردو نزدیك و ضعیف بودند و ژاپن را برای تصرف و استثمار مجذوب می‌ساختند.

نخستین کوشش ژاپن به‌صورت جنگ سال ۹۵ ـ ۱۸۹۴ با چین آغاز گردید. ژاپن در این جنگ پیروز شد اما به‌علت مخالفت بعضی قدرت‌های اروپایی نتوانست آنچه را می‌خواست بطور کامل به‌دست آورد.

سپس جنگ با روسیه در سال ۱۹۰۴ پیش آمد که خیلی دشوارتر بود. ژاپن در این جنگ نیز پیروز شد و به‌شکل استواری در کره و منچوری مستقر گشت. کمی بعد ژاپن رسماً کره را به‌خود ملحق ساخت و به صورت قسمتی از امپراطوری ژاپن درآورد.

معهذا منچوری به‌صورت قسمتی از چین باقی ماند. منچوری مجموعاً سه استان شمال شرقی چین را تشکیل می‌دهد. ژاپنی‌ها پس از شکست روسیه، فقط امتیازاتی را که روسها در منچوری داشتند و از جمله راه‌آهنی را که به‌وسیلهٔ روسها ساخته شده بود و به‌نام «راه‌آهن

شرقی چین» نامیده می‌شد متصرف گشتند و نام این راه‌آهن را به «راه‌آهن جنوب منچوری» تغییر دادند.

در این ضمن وجود راه‌آهن منچوری سبب شد که عده‌ای مردم از نواحی پرجمعیت چین به‌آنجا مهاجرت کردند و دهقانان چینی به‌آنجا رفتند وکاشت یك نوع دانه‌های روغن‌دار در آنجا رواج یافت که به‌علت خواص فراوانش شهرت فراوان پیدا کرد و در سراسر جهان مورد درخواست قرار گرفت این دانه‌ها خواص گوناگون داشت ویکی از آنها این بود که از آن روغن می‌گرفتند.

توسعه کاشت این دانه‌ها هم به توسعهٔ مهاجرت کمك می‌کرد. به این‌ترتیب درحالی که ژاپنی‌ها می‌کوشیدند باتسلط براقتصادیات منچوری از بالا برآن مسلط گردند، چینی‌ها که از جنوب به‌این ناحیه مهاجرت می‌کردند روز به روز افزایش می‌یافتند و زمین‌های منچوری را در اختیار خود می‌گرفتند. بطوری که اهالی اصلی منچوری یا «منچوها» که عده‌شان زیاد نبود در میان این دریای عظیم دهقانان چینی و دیگران که به آنجا می‌آمدند غرق می‌شدند و از لحاظ آداب و طرز فکر بکلی شکل چینی پیدا می‌کردند.

ژاپن از تشکیل جمهوری چین خوشحال نبود زیرا باهرچیزی که ممکن بود موجب تقویت چین شود موافق نبود. تمام سیاست ژاپن متوجه این هدف بود که مانع تقویت و استحکام حکومت چین گردد. به‌این‌جهت با نهایت علاقمندی به‌توچون‌ها کمك می‌داد و آنها را به‌جان یکدیگر می‌انداخت تا آشفتگی‌های داخلی ادامه پیدا کند.

جمهوری جوان چین ناچار بود با مسائل دشوار و عظیمی مواجه گردد. مسئله این نبود که قدرت سیاسی از حکومت سلطنتی که در حال مرگ و زوال بود گرفته شود. اصولا قدرت سیاسی و حکومت مرکزی وجود نداشت و می‌بایست از نو یك چنین حکومتی به‌وجودآید.

حکومت سابق و قدیمی چین اسماً یك امپراطوری بود اما درواقع مجموعه‌ای از مناطق پهناور خودمختار بود که به‌زحمت با یکدیگر پیوند می‌یافتند. ایالات چین کمابیش خودمختار بودند و حتی شهرها و دهکده‌ها هم برای خود یك نوع استقلال و خودمختاری داشتند. اقتدار و برتری حکومت مرکزی یا امپراطور اسماً مورد قبول بود اما حکومت مرکزی در کارهای محلی دخالتی نداشت. درواقع و به‌اصطلاح حکومتی واحد وجود نداشت که در مرکزی مقتدر برقرار باشد و از جهات

مختلف به‌شکلی یکسان و یکنواخت برهمه‌جای کشور حکومت کند.

چون این ایالات با یکدیگر پیوند استوار و ارتباط سیاسی کامل نداشتند در تماس و برخورد با صنایع غربی وحرص و آز امپریالیستی و استعماری در هم می‌شکستند. اگر چین می‌خواست زنده بماند ناچار می‌بایست بصورت یك دولت یا حکومت مرکزی مقتدر درآید و یك سیستم واحد حکومتی برهمه‌جای آن حکومت کند. جمهوری تازه می‌خواست چنین دولتی به‌وجود آورد و این امر تازگی داشت به‌همین‌جهت یکی از مشکلات بزرگی بود که در برابر جمهوری قرار می‌گرفت. فقدان و کمبود وسایل ارتباطی خوب، یعنی جاده‌ها و راه‌های آهن، خود در راه وحدت سیاسی کشور مانعی عظیم را تشکیل می‌داد.

در گذشته، مردم چین به‌قدرت سیاسی اهمیت زیاد نمی‌دادند. تمدن عظیم چین براساس فرهنگ قرار داشت و این تمدن به‌شکلی که درهیچ‌جای دیگر نظیرش را نمی‌توان یافت دربارهٔ هنر زندگی می‌اندیشید. مردم چین به‌اندازه‌ای از این فرهنگ قدیمی خود سرشار بودند که حتی وقتی سازمان سیاسی و اقتصادی کشورشان سقوط کرد و از هم پاشید به‌راههای فرهنگی قدیمیشان چسبیدند.

ژاپن تمدن صنعتی غرب و شکل زندگی غربی را پذیرفت اما در اعماق قلبش همچنان فئودالی باقی ماند. در صورتی که چین فئودالی نبود. چین از خرد و دانش و روح علم سرشار بود و با اشتیاق به پیشرفتهای علمی و صنعتی غرب می‌نگریست. معهذا مانند ژاپن با عجله و شتاب در این زمینه پیش نرفت. بدون تردید در راه چین مشکلات فراوان وجود داشت که ژاپن باآنها مواجه نبود. اما علاوه برهمه در چین دو دلی وتردید مخصوصی هم وجود داشت ونمی‌خواستند کاری کنند که به‌مفهوم قطع ارتباط با فرهنگ قدیمیشان باشد.

چین حالت فیلسوفان را داشت و فیلسوفان هم هرگز با شتابزدگی اقدام نمی‌کنند. در فکر و اندیشهٔ چین مایه‌ای بزرگ برای تحول وجود داشت و وجود دارد. مسائلی که در برابر چین قرار داشت فقط سیاسی نبود بلکه با جنبه‌های اقتصادی و اجتماعی و فکری و آموزشی و غیره نیز ارتباط پیدا می‌کرد.

موضوع دیگر اندازهٔ بزرگ و پهناور کشورهایی مانند چین و هند است که خود مشکلاتی به‌وجود می‌آورد. این کشورها همچون قاره‌هایی هستند و چیزی از سنگینی یك قاره را در خود دارند. وقتی یك

فیل از پا می‌افتد مدتی وقت لازم است تا دوباره سرپای خود بایستد و نمی‌تواند مانند یك گربه یا یك سگ فوراً از جای خود بجهد و دوباره سر پا بایستد.

وقتی که جنگ جهانی شروع شد ژاپن بلافاصله به‌متفقین ملحق گشت و به‌آلمان اعلان جنگ داد. به‌این‌ترتیب بندر «کیوچئو» در چین را که تحت تسلط آلمان بود به‌دست آورد و از آنجا نفوذ خود را در داخل چین و در ایالت «شانتونگ» که کیوچئو در آن قرار دارد بسط داد. معنی این حرف آن بود که ژاپن به‌خود چین هجوم می‌برد و تجاوز می‌کرد. دیگر مسئلهٔ اقدام برضد آلمان مطرح نبود زیرا آلمان در این منطقه هیچ کاری نداشت. حکومت چین باکمال ادب از ژاپنی‌ها تقاضا کرد که نیروهای خود را عقب بکشند. ژاپنی‌ها می‌گفتند: چه جسارت و تکبری! و به‌این مناسبت یادداشتی رسمی به دولت‌چین تسلیم داشتند که مشتمل بربیست‌ویك تقاضا بود.

این «بیست‌ویك تقاضا» مشهور شد. اما من آنها را در اینجا نقل نمی‌کنم. مفهوم این تقاضاها آن بود که انواع حقوق و امتیازات مخصوصاً در منچوری و مغولستان و ایالت شانتونگ به ژاپن واگذار شود.

اگر چین این تقاضاها را قبول می‌کرد عملا به‌صورت مستعمره ژاپن‌درمی‌آمد حکومت ضعیف‌شمال‌چین بااین‌تقاضاها مخالفت‌کرد امادر مقابل ارتش نیرومند ژاپن چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بعلاوه این حکومت شمالی چین در میان مردم خود چین‌هم محبوبیتی‌نداشت. معهذا اقدامی کرد که مفید بود یعنی تقاضاهای ژاپن را منتشر ساخت. در نتیجه از سراسر چین فریاد اعتراض برخاست. حتی دولت‌های دیگر هم هرچند که گرفتار جنگ بودند سخت به‌اعتراض پرداختند و مخصوصاً آمریکا به‌شدت با این تقاضاها مخالفت کرد.

نتیجه آن شد که ژاپن مقداری از تقاضاهایش را پس گرفت و مقداری را هم تعدیل کرد و بعد هم توانست در ماه مه ۱۹۱۵ حکومت چین را ناچار سازد که بقیهٔ تقاضاها را بپذیرد. در نتیجه یك احساس نیرومند ضد ژاپنی در چین به‌وجود آمد و توسعه یافت.

در ماه اوت ۱۹۱۷ سه سال پس از شروع جنگ جهانی، چین هم به‌متفقین ملحق گشت و به‌آلمان اعلان جنگ داد. این امر درواقع مسخره بود زیرا چین عملا نمی‌توانست برضد آلمان به‌هیچ اقدامی

بپردازد. هدف اصلی از این اعلان جنگ آن بود که چین بتواند خود را در صف متفقین قرار دهد و از تجاوزات آینده ژاپن مصون دارد.

کمی بعد انقلاب بلشویکها درماه نوامبر (انقلاب‌اکتبر) روی داد و به‌دنبال آن آشفتگی فراوانی در شمال آسیا پیش آمد. سیبری یکی از میدانهای جنگ نیروهای شوروی و ضدشوروی شد. «کلچاك» ژنرال روسهای سفید ضد انقلابی از سیبری برضد شوروی‌ها اقدام می‌کرد. ژاپنی‌ها هم که از پیروزی شورویها نگران شده بودند ارتش عظیمی به‌سیبری فرستادند. دسته‌های سربازان انگلیسی و آمریکایی نیز به این ناحیه اعزام گشتند. تا مدتی در آسیای مرکزی و سیبری نفوذ روسیه از میان رفت. حکومت بریتانیا تمام مساعی خود را به‌کار می‌برد که به‌اعتبار و حیثیت روسیه در این مناطق بکلی پایان دهد. در کاشغر، در قلب آسیای مرکزی انگلیسی‌ها یك مرکز فرستندهٔ رادیو تأسیس کردند که به‌تبلیغات ضد بلشویکی می‌پرداخت.

در مغولستان نیز نبردهای شدید میان عناصر شوروی و ضد شوروی درگرفت.

در سال ۱۹۱۵ که جنگ جهانی ادامه داشت مغولستان توانسته بود با کمك روسیهٔ تزاری تا اندازهٔ زیادی خود را از تسلط حکومت چین آزاد سازد و به‌صورت حکومت خودمختار درآید. معهذا هنوز هم حکومت مغولستان اسماً زیرحمایت چین بود و از نظر روابط خارجی مغولستان، روسیه تزاری هم در آنجا برای خود جای پایی به‌دست آورد. وضعی شگفت‌انگیز پیش آمده بود. پس از انقلاب شوروی، جنگهای داخلی درمغولستان ادامه داشت که در آنها عناصر شوروی محلی و مردم مغولستان پس از مدتی بیش از سه سال مبارزه و پیکار پیروز شدند.

هنوز دربارهٔ‌کنفرانس صلح‌که پس از جنگ جهانی تشکیل شد چیزی برایت نگفته‌ام در نامهٔ دیگر به این موضوع خواهم پرداخت. اما در اینجا باید برایت‌بگویم که دولت‌های بزرگی که دراین کنفرانس شرکت‌داشتند یعنی انگلستان‌وفرانسه‌وایالات‌متحدهٔ‌آمریکاتصمیم‌گرفتندکه ایالت‌شانتونگ‌راکه‌قسمتی‌ازچین‌بودبه‌ژاپن‌ببخشند. بدین‌قرارچین‌که‌عملا ورسماً متحد ومتفق ایشان بود درنتیجهٔ جنگ مجبور شد عملا قسمتی از سرزمین خود را از دست بدهد. دلیل این اقدام وجود بعضی پیمانهای مخفی و سری بود که در زمان جنگ میان انگلستان و فرانسه و ژاپن

منعقد شده بود. به‌هرجهت این حیلهٔ پست و بی‌شرمانه، مردم چین را سخت به‌خشم آورد و حکومت پکن را تهدید کردند اگر این تصمیم را بپذیرد دست به‌انقلاب خواهند برد.

در سراسر چین تمام‌کالاهای ژاپنی به‌شدت تحریم و بایکوت‌گردید و در چندین‌جا شورشهای ضد ژاپنی روی داد. حکومت چین (که منظورم حکومت شمالی چین است که پایتختش در شهر پکن بود و دولت اصلی چین شمرده می‌شد) از امضای قرارداد صلح خودداری کرد.

دو سال بعد در شهر واشنگتن پایتخت ایالات متحدهٔ آمریکا کنفرانسی تشکیل شد که در آن موضوع شانتونگ هم مطرح گشت. در این کنفرانس تمام دولتهایی که به‌موضوعهای شرق دور علاقمند بودند شرکت کردند و در آنجا دربارهٔ قدرتهای نیروی دریایی خود به گفتگو پرداختند. از این کنفرانس واشنگتن که در سال ۱۹۲۲ تشکیل شد در مورد چین و ژاپن نتایج مهمی بدست آمد. ژاپن موافقت کرد که شانتونگ را به‌چین پس دهد و به‌این‌ترتیب موضوعی که مردم چین را به‌شدت به‌هیجان آورده بود حل شد و از میان رفت. دوموافقتنامهٔ دیگر هم در این کنفرانس میان دولت‌های بزرگ منعقد گشت:

یکی از این موافقتنامه‌ها به‌نام «پیمان چهار دولت» میان ایالات متحده و بریتانیای کبیر و ژاپن و فرانسه بود. این چهار کشور متقابلا متعهدمی‌گشتندکه تمامیت سرزمینهای مختلفی را که دراطراف‌اقیانوس آرام در تصرف هر یك از ایشان بود محترم شمارند یعنی متعهد می‌شدند که به‌سرزمینهای یکدیگر تجاوز نکنند.

موافقت‌نامهٔ دیگر که به‌نام «قرارداد نه‌کشور» معروف‌گشت میان نه دولتی که در آن کنفرانس شرکت داشتند یعنی: ایالات متحدهٔ آمریکا، بلژیك، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، ژاپن، هلند، پرتغال و چین منعقد شد.

نخستین مادهٔ این قرارداد چنین شروع می‌شد: «برای احترام به حاکمیت و استقلال و تمامیت ارضی و آزادی اداری چین....»

ظاهراً این هردو موافقت‌نامه برای حمایت از چین در مقابل تجاوزات بیشتر آینده بود. مفهوم آنها این بود که بازی قدیمی مسابقه برای به‌دست‌آوردن امتیازات و تصرف سرزمین‌های چین که تا آنوقت از طرف دولت‌های بزرگ دنبال شده بود پایان یافته است. قدرت‌های غربی چنان دستشان با مسائل بعد از جنگ بند بود که در آن موقع به

چین علاقه‌ای نداشتند. به‌این جهت بود که همه با از خود گذشتگی متعهد می‌شدند به‌اقدامات تازه‌ای نپردازند.

ژاپن نیز همین تعهد را قبول می‌کرد هرچندکه این کار باسیاست علنی و رسمی که ازسالها پیش دنبال می‌کرد تضاد داشت اما چند سالی بیش نگذشت که به‌خوبی معلوم گشت با وجود این موافقتنامه‌ها و تعهدات، سیاست قدیمی ژاپن باز هم به‌همان صورت ادامه دارد و مجدداً چین را مورد تجاوز قرار داد.

این عمل ژاپن یکی از نمونه‌های فوق‌العادهٔ دروغ‌گویی و تزویر بیشرمانهٔ بین‌المللی بود. برای این که سابقهٔ آنچه را بعدها روی داد برایت روشن کنم باید ترا به‌کنفرانس واشنگتن متوجه سازم.

در حدود همان زمان‌ها که کنفرانس واشنگتن تشکیل گردید آخرین دسته‌های سربازان خارجی نیز ناگزیر گشتند از سیبری بیرون بروند و عقب‌نشینی کنند. ژاپنی‌ها آخرین سربازانی بودند که سیبری را ترك گفتند و بلافاصله در آن نواحی هم حکومت‌های شوروی تشکیل گردید و به‌جمهوری شوروی ملحق گشتند.

روسیهٔ شوروی در همان نخستین روزهای به‌وجود آمدنش ضمن یك بیانیهٔ رسمی خطاب به‌حکومت چین اعلام داشته بود که از تمام حقوق و امتیازاتی که روسیهٔ تزاری در چین داشته است و از تمام حقوقی که همراه با سایر قدرت‌های امپریالیستی و استعماری در چین مورد استفاده قرار می‌داده است صرفنظر می‌کند.

امپریالیسم و کمونیسم با هم سازگاری ندارند و روسیهٔ کمونیست طبعاً نمی‌توانست روش‌امپریالیستی داشته باشد اماصرفنظر از این موضوع اصولی، حکومت شوروی مخصوصاً نسبت به کشورهای شرقی که از مدت‌ها قبل مورد تهدید و استثمار قدرت‌های غربی قرار گرفته بودند سیاست سخاوتمندانه و جوانمردانه‌ای اتخاذ کرد. این سیاست نه‌فقط با اصول اخلاقی سازش داشت بلکه برای روسیهٔ شوروی مفید بود. زیرا برایش در شرق دوستانی فراهم می‌ساخت.

پیشنهاد شوروی برای صرفنظر کردن از تمام حقوق و امتیازات روسیه به‌هیچ قید و شرطی بستگی نداشت و در مقابل آن هیچ چیزی درخواست نمی‌شد. با این همه حکومت چین از ارتباط با شوروی‌ها ملاحظه می‌کرد و می‌ترسید که چنین اقدامی موجب خشم قدرتهای

اروپای غربی شود.

معهذا، سرانجام نمایندگان روسیه و چین با هم ملاقات کردند و در سال ۱۹۲۴ موافقتهایی میان ایشان صورت گرفت. وقتی که حکومت‌های فرانسه و آمریکا و ژاپن از این موافقت‌نامه اطلاع‌یافتند به‌حکومت پکن اعتراض کردند و پکن هم عملا چنان به‌وحشت افتاد که منکر امضای موافقت‌نامه از طرف نمایندگان خودش شد. وضع حکومت چین تا آن اندازه ناگوار بود که چنین جرأتی نداشت.

در این موقع هیئت نمایندگی روسیه متن کامل موافقت‌نامه‌ای را که با چین امضاء کرده بود انتشار داد و این امر هیجان عظیمی به‌وجود آورد. زیرا نخستین بار بود که یك قدرت خارجی در تماس‌هایش با چین بشکلی شرافتمندانه و شایسته رفتار کرده بود وحقوقش را به‌رسمیت شناخته بود. مردم چین از انعقاد این موافقتنامه شادمان شدند و حکومت چین ناگزیر گشت آن‌را امضا کند.

خیلی طبیعی بود که قدرت‌های امپریالیستی از این‌موافقت‌نامه ناراضی باشند زیرا برای آنها وضع بدی به‌وجود می‌آمد، عملا همه می‌دیدند در موقعی که روسیهٔ شوروی با کمال فتوت ازحقوق وامتیازات خود صرفنظر می‌کند آن‌ها با کمال وقاحت و سماجت به حقوق و امتیازات خاص خود چسبیده‌اند.

حکومت شوروی با حکومت جنوبی چین که زیر ریاست دکتر سن‌یاتسن قرار داشت و مرکز آن در کانتون بود نیز تماس گرفت و میان طرفین تفاهم متقابلی به‌وجود آمد. در تمام این مدت یك نوع جنگ داخلی ضعیف هم میان شمال و جنوب چین و میان فرماندهان مختلف نظامی در شمال چین ادامه داشت.

«توچون‌ها» یا آنطور که بعضی‌ها خودشان را می‌نامیدند «سوپر-توچون‌ها» در شمال چین بدون هیچگونه اصول یا برنامه‌ای با هم می‌جنگیدند آنها فقط بخاطر به‌دست آوردن قدرت شخصی با هم رقابت می‌کردند. اغلب بعضی از آن‌ها با هم متفق می‌شدند و بعد از مدتی به‌طرف دیگر می‌رفتند و برضد متفق قبلی خود اقدام می‌کردند ودسته بندی تازه‌ای تشکیل می‌دادند. فهم این دسته‌بندی‌ها و زد و بندهای دائم‌التغییر برای خارجی‌ها خیلی دشوار بود.

این توچون‌ها یا ماجراجویان نظامی برای خودشان ارتش‌های خصوصی تشکیل می‌دادند. مالیات‌های مخصوص وضع می‌کردند و

جنگهای خصوصیشان را ادامه می‌دادند و بار تمام این مصائب بر دوش مردم چین می‌افتاد.

بطوری که گفته می‌شد در پشت سر بعضی از این سوپرتوچون‌ها قدرت‌های خارجی و مخصوصاً ژاپنی‌ها قرار داشتند. همچنین شرکت‌ها و تجارت‌خانه‌های بزرگی که مقرشان در شانگهای بود به‌این توچون‌ها کمکها و پولهایی می‌دادند.

تنها نقطهٔ روشن چین، جنوب آن بود که در آنجا حکومت‌جمهوری دکتر سن‌یاتسن به‌وجود آمده بود. این حکومت برای خود مرام‌وسیاستی داشت ومانند حکومت توچون‌های‌شمالی حکومت مشتی‌راهزنان‌چپاولگر نبود.

در سال ۱۹۲۴ نخستین کنگرهٔ حزب مردم چین «کومین‌تانگ» تشکیل گردید و دکتر سن‌یاتسن «مانیفست» و بیانیه‌ای را در برابر آن قرار داد. در این مانیفست اصولی که باید راهنمای ملت باشد ذکر و تصریح شده بود. از آن زمان این مانیفست و آن اصول، اساس کار «کومین‌تانگ» شده است و هنوز هم تصور می‌شود که همین اصول راهنمای سیاست کلی و عمومی حکومت به‌اصطلاح ملی چین می‌باشد.

درماه مارس ۱۹۲۵ دکتر سن‌یاتسن پس‌از آن‌که‌عمری رادرخدمت به چین صرف کرد و رهبر محبوب مردم چین شد، در گذشت.

۱۵۴
هند در دوران جنگ

۱۶ آوریل ۱۹۳۳

هند به‌عنوان قسمتی از امپراطوری بریتانیا، مستقیماً در جنگ جهانی شرکت داشت، اما عملا در خود هند یا سرزمین‌های نزدیك آن زد و خورد و محاربه‌ای صورت نگرفت معهذا جنگ از جهات مختلف چه مستقیم و چه غیر مستقیم در هند اثر می‌گذاشت و بدین قرار تغییرات قابل ملاحظه‌ای به‌وجود می‌آورد. از صنایع هند برای کمك به متفقین حداکثر استفاده به‌عمل می‌آمد.

آن جنگ با هند ارتباطی‌نداشت. هند بانیروهای آلمان‌سرجنگ نداشت، بعلاوه برای ترکیهٔ عثمانی هم در هند احساسات موافق و هواداری فراوان وجود داشت. اما هند نمی‌توانست کار دیگری‌بکند. هند به‌بریتانیا بستگی داشت و ناچار بود راه ارباب امپریالیستش را دنبال کند. به‌این ترتیب با وجود مخالفت‌های فراوان که در کشور وجود داشت سربازان هندی برضد ترك‌ها و مصری‌ها که در صف‌آلمان بودند، می‌جنگیدند و موجب بدنامی هند در آسیای غربی و ایجادنفرت نسبت به‌هند می‌گشتند.

همچنان که در یکی از نامه‌های سابق برایت گفتم در آستانهٔ جنگ فعالیت‌های سیاسی در هند رواج نداشت. فرارسیدن جنگ موجب شد که توجه به‌کارهای سیاسی کمتر شود. تصمیمات فوق‌العاده‌ای که از طرف حکومت بریتانیا گرفته شد و محدودیت‌هایی که برقرار گردید فعالیت‌های واقعی سیاسی را دشوار می‌ساخت.

همیشه وجود جنگ برای حکومت‌ها بهانه‌ای می‌شود که هرکس را می‌خواهند از میان بردارند و هرکار که دلشان می‌خواهد بکنند. تنها اجازه‌ای که وجود دارد برای خودشان است. یك دستگاه سانسور برقرار می‌شود که معمولا حقایق را از میان می‌برد و اغلب به پخش جعلیات می‌پردازد و از انتقاد جلوگیری می‌کند. مقررات فوق‌العاده و

مخصوص وضع می‌شود که تقریباً تمام فعالیت‌های ملی را تحت کنترل قرار می‌دهد.

این اقدامات در تمام کشورهای داخل در جنگ صورت می‌گرفت و طبعاً در هند نیز چنین بود. یك «قانون دفاع از هند» به‌تصویب رسید که ملاك عمل بود. با این قانون، انتقاد از جنگ یا هر چیزی که با جنگ مربوط می‌شد به شدت ممنوع بود، با این وصف در هند احساسات هواداری و همدردی نسبت به ترکیه وجود داشت.[1]

همه دلشان می‌خواست که آلمان شکست سختی بر بریتانیا وارد سازد. این آرزوی توأم با ناتوانی در میان کسانی که خودشان ضرباتی چشیده بودند و از پا درآمده بودند خیلی طبیعی بود. معهذا مردم نمی‌توانستند این‌احساسات درونی وتمایلات عمومی خود رابیان کنند.

علناً، سروصدای فراوانی برای ابراز وفاداری نسبت به‌بریتانیا فضا را پر می‌کرد. این سروصداها بیشتر از طرف شاهزادگان و امرایی بود که در نواحی مختلف هند حکومت می‌کردند و مقداری هم از طرف قشرهای بالایی طبقات متوسط بود که با حکومت بریتانیا سروکار داشتند.

بورژوازی و طبقهٔ متوسط هم تا اندازه‌ای تحت تأثیر اعلامیه‌های پر آب و تاب متفقین دربارهٔ دموکراسی و آزادی و استقلال ملت‌ها قرار می‌گرفت. شاید فکر می‌کردند که این حرفها ممکن است دربارهٔ هند نیز مصداق پیدا کند و امیدوار بودند که کمك‌های گرانبهایی که در ساعات احتیاج به بریتانیا داده می‌شد موجب دریافت پاداشی شایسته و مناسب خواهد گشت. در هرحال راه دیگری وجود نداشت و مردم هند چارهٔ دیگری نداشتند و بدین قرار می‌کوشیدند در میان کارهای بدآنچه را کمتر بد است و از همه بهتر می‌باشد انجام دهند.

در انگلستان این اظهار وفاداری علنی از جانب هند در آن‌روزها با قدرشناسی تلقی می‌گشت. مقامات مختلف و زمامداران امور اعلام می‌داشتند که از آن پس انگلستان «با چشم تازه‌ای» به هند نگاه خواهد کرد.

۱ـ زیرا ترکیه مرکز خلافت اسلامی و مورد علاقهٔ مسلمانان هند بود و بعلاوه کشوری آسیایی بود که در مقابل بریتانیا و سایر متفقین اروپاییش قرار گرفته بود و می‌جنگید.

اما عده‌ای از هندیان چه در داخل هند و چه در خارجه، بودند که این روش «وفادارانه» را نپذیرفتند. آنها حتی مانند اکثریت مردم بیکار و آرام ننشستند. آنها هم مانند ایرلندی‌های قدیم عقیده‌داشتند که گرفتاری انگلستان توفیق و فرصتی برای وطن ایشان می‌باشد. مخصوصاً عده‌ای از هندی‌ها که در آلمان وسایر کشورهای اروپابودند در برلین گرد آمدند تا به‌دشمنان انگلستان کمك دهند و برای این منظور کمیته‌ای ترتیب دادند.

بدیهی است حکومت آلمان هم برای قبول هر نوع کمکی مشتاقانه آماده بود و به‌این جهت از این انقلابیهای هندی مقیم آلمان حسن استقبال کرد. حتی یك موافقتنامهٔ رسمی میان طرفین یعنی حکومت آلمان و کمیتهٔ هندی، به‌امضا رسید که در ضمن آن هندی‌ها وعده می‌دادند در زمان جنگ به حکومت آلمان کمك دهند و آلمان نیز در صورت پیروزی استقلال هند را به‌رسمیت خواهد شناخت.

کمیتهٔ مزبور در دوران جنگ و با کمك آلمان فعالیت می‌کرد و در میان سربازان هندی که به خارجه فرستاده می‌شدند به تبلیغات می‌پرداخت. دامنهٔ فعالیت آنها حتی تا افغانستان و مرزهای شمال غربی هند هم می‌رسید اما این کمیته جز این که مقداری دردسر و ناراحتی برای انگلستان فراهم ساخت نتوانست کار مهم دیگری انجام دهد. کوششی که برای ارسال اسلحه به هند از راه دریا به عمل آمد به ناکامی منتهی می‌گشت وانگلیسی‌ها ازآن جلوگیری کردند. عاقبت شکست آلمان در جنگ خود به‌خود به فعالیت‌های این کمیته و امیدهایش پایان داد.

در خود هند نیز مواردی از فعالیت‌های انقلابی پیش آمد و دادگاه‌های فوق‌العاده‌ای تشکیل گشت که این توطئه‌ها را مورد رسیدگی قرار دهد. به‌این ترتیب عده‌ای به‌مرگ و بسیاری به‌زندان‌های‌طویل‌المدت محکوم گشتند. بعضی از کسانی که در آن زمان محکوم شده‌اند اکنون که‌این نامه رامی‌نویسم پس از هجده سال هنوز در زندان هستند!

در جریان پیشرفت جنگ گروهی از اشخاص در هند نیز مانند جاهای دیگر استفاده‌های هنگفت بردند اما اکثریت عظیم مردم بیش‌از پیش تحت فشار قرار می‌گرفتند و در نتیجه نارضایی رشدپیدا می‌کرد. از سوی دیگر تعداد بیشتری افراد برای اعزام به جبهه‌ها دعوت می‌شدند وسربازگیری دامنهٔ وسیع‌تری می‌یافت. انواع وسیله‌ها به‌کار

می‌رفت و پاداشهایی وعده می‌شد تا اشخاص بیشتری سرباز شوند، حتی «زمینداران» مجبور بودند که از میان دهقانان اجاره‌دار خودشان تعدادی سرباز فراهم کنند و به خدمت اعزام دارند.

در پنجاب این روش‌های سربازگیری اجباری به‌کار می‌رفت تا افرادی برای سربازی و برای کارگری جمع‌آوری شوند. رویهمرفته بیش از یك میلیون نفر هندی برای سربازی یا برای سایر خدمات جنگی اعزام گشتند. این روش‌ها عکس‌العمل شدیدی در میان مردم به‌وجود می‌آورد و خشم عمومی را برمی‌انگیخت. ظاهراً یکی از علل شورش‌ها و آشفتگی‌هایی که پس از جنگ در پنجاب روی داد همین چیزها بود.

پنجاب از جهت دیگر نیز تحت تأثیر جنگ قرار گرفت. عدهٔ زیادی از پنجابی‌ها و مخصوصاً سیك‌ها به کالیفرنیا در ایالات متحدهٔ آمریکا و به ناحیهٔ کلمبیای بریتانیا در کانادای غربی مهاجرت کردند. یك جریان منظم مهاجرت به‌این نواحی ادامه داشت تا این که این جریان از طرف مقامات آمریکایی و کانادایی قطع گردید. حکومت کانادا به‌منظور آن که مشکلاتی در راه مهاجران به‌وجود آورد قانونی وضع کرد که فقط مهاجرانی می‌توانند به کانادا بیایند که از کشور خود مستقیماً با یك کشتی حرکت کرده باشند و بدون آن‌که‌کشتی‌خود را در راه تغییر دهند تا به کانادا برسند. مفهوم این امر آن بود که مخصوصاً مهاجران هندی نتوانند به‌کانادا بیایند زیرا آنها مجبور بودند که خواه ناخواه در بنادر چین یا ژاپن کشتی‌های خود را تغییر دهند.

پس از این قانون یکی از سیك‌ها به‌نام «باباکوردیت سینگ» یك کشتی ژاپنی به‌نام «کوماگاتامارو» اجاره کرد و گروهی ازمهاجران هندی را در کلکته به‌آن سوار کرد و مستقیماً به‌مقصد بندر «وانکوور» در کانادا به‌راه افتاد. به‌این ترتیب او با کمال زیرکی اقدامی کرد که قانون کانادا نتواند مانع مهاجرت آنها شود معهذا حکومت کانادا او و هیچ یك از مسافران آن کشتی را نپذیرفت و اجازه نداد که در خاك کانادا پیاده شوند و آنها را با همان کشتی بازگرداند و ناچار با خشم و ناراحتی به هند باز آمدند. در «بوج‌بوج» نزدیك کلکته زد و خورد کوچکی هم میان ایشان و نیروی پلیس روی داد که بر اثر آن عده‌ای مخصوصاً از سیك‌ها کشته شدند. پس از آن بسیاری از سیك‌ها

در پنجاب مورد سوءظن و تحت تعقیب قرار گرفتند. و در نتیجه خشم و نارضایی در سراسر پنجاب توسعه یافت. رویهمرفته ماجرای «کوماگاتامارو» در سراسر هند عکس‌العمل و نارضایی فراوانی به وجود آورد.

در آن روزهای جنگ اطلاع از این ماجراها بسیار دشوار بود زیرا دستگاه سانسور به بسیاری اخبار اجازهٔ انتشار نمی‌داد و در نتیجه شایعات گوناگون و مبهم و نادرستی در همه‌جا پخش می‌شد. با وجود این همه مطلع شدند که در میان سربازان هندی که به سینگاپور فرستاده شده بودند شورش بزرگی روی داد و در جاهای دیگر نیز شورش‌های کوچکتر و محدودتری اتفاق افتاد.

هند ناچار بود که علاوه بر دادن سرباز و کمك‌های دیگر مبالغ هنگفتی هم پول نقد برای هزینه‌های جنگ بپردازد. این مبالغ به‌نام «هدیهٔ هند» نامیده می‌شد. در یك مورد به‌این عنوان یکصدمیلیون لیره از هند گرفتند و بعد نیز یکبار دیگر مبلغ هنگفت دیگری از هند دریافت گردید. در واقع نام «هدیه» برای این مبالغ هنگفت که از کشور فقیری مانند هند به‌اجبار گرفته می‌شد بیشتر مفهوم یك شوخی ومسخرگی داشت که‌حکومت بریتانیا آن‌را به‌وجود آورده بود.

تمام آنچه تاکنون برایت گفتم از لحاظ تأثیرات جنگ در هند اهمیت فراوانی نداشت زیرا بر اثر جنگ یك تغییر خیلی اساسی‌تر در هند روی داد. در دوران جنگ بازرگانی خارجی هند نیز مانند بازرگانی خارجی بسیاری کشورهای دیگر بکلی آشفته و مختل شد. مقادیر هنگفت کالاهای انگلیسی که معمولا به هند می‌آمد دیگر نمی‌توانست به هند برسد. زیردریاییهای آلمان کشتی‌های انگلیسی را در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه غرق می‌کردند.

در چنین وضعی حمل و نقل کالا نمی‌توانست به‌آسانی صورت پذیرد. به این جهت هند ناگزیر بود که احتیاجاتش را در داخل کشور تهیه و تأمین کند. حتی باید بسیاری از آنچه را حکومت برای ادامهٔ جنگ لازم داشت تهیه کند. درنتیجه صنایع داخلی هند به‌سرعت‌تکامل یافت. هم صنایع قدیمی مانند صنایع بافندگی و صنایع کنف و هم صنایع تازه‌ای که در زمان جنگ به‌وجود آمد و مورد نیاز بود رشد پیدا کرد. مرکز ذوب‌آهن و فولاد «تاتا» که تا آن زمان از طرف حکومت نسبت به آن به‌سردی رفتار می‌شد اکنون اهمیت فراوان یافت زیرا

می‌توانست مواد مورد لزوم جنگ را تهیه کند. این مرکز کمابیش زیر نظارت حکومت قرار گرفت.

بدین قرار در سالهای جنگ سرمایه‌داران هند چه انگلیسی وچه هندی میدان گشاده‌ای در برابر خود داشتند و باهیچگونه رقابت‌خارجی مواجه نمی‌شدند. آنها از این فرصت و از این آزادی عمل استفادهٔ کامل بردند و به‌قیمت فقر توده‌های مردم هند سودهای سرشار به‌دست آوردند. قیمت کالاها ترقی بسیار پیدا کرد و سودهای هنگفت باور-نکردنی برای صاحبان سرمایه‌ها به‌دست می‌آمد، اما در وضع ناگوار زندگی کارگران که کار ایشان این سودها را به‌وجود می‌آورد تغییری روی نمی‌داد. مزد آنها مختصری افزایش می‌یافت اما قیمت مایحتاج زندگی خیلی بیشتر بالا می‌رفت و در نتیجه وضع ایشان بدتر می‌شد.

سرمایه‌داران که سودهای هنگفت به‌دست آوردند و برمقدار سرمایه‌هاشان به‌مقدار زیاد افزوده شد می‌خواستند سرمایه‌های تازه را نیز در راه صنایع تازه به‌کار اندازند. اولین‌بار بود که سرمایه-داران هندی آنقدر قدرت یافتند که می‌توانستند حکومت را در فشار بگذارند. حتی صرفنظر از این فشار، نیروی حوادث نیز حکومت بریتانیا را ناچار ساخت که در دوران جنگ به‌سرمایه‌داران و صنایع هند کمك کند. احتیاج به توسعهٔ صنایع هند ناچار موجب گردید که اجازه داده شود مقدار زیادی ماشین‌های تازه از خارج به‌هند وارد شود زیرا این قبیل ماشین‌ها در هند ساخته نمی‌شد. در نتیجه به‌جای کالا-های ساخته شده که سابقاً از انگلستان به‌هند وارد می‌شد اکنون‌مقداری ماشین‌های تولیدکننده به‌هند می‌رسید.

تمام این چیزها موجب می‌شد که سیاست بریتانیا درهند تغییر کلی پیدا کند. سیاست قدیمی یکصد ساله تغییر می‌یافت و سیاست تازه‌ای جای آن را می‌گرفت. امپریالیسم بریتانیا که خود را بامقتضیات جدید منطبق می‌ساخت بکلی چهرهٔ خود را عوض کرد.

لابد آنچه را دربارهٔ نخستین دوران حکومت بریتانیا بر هند برایت گفته‌ام به‌خاطر داری. نخستین مرحلهٔ سیاست در قرن هجدهم بود که انگلستان به غارت هند و جمع‌آوری مبالغ هنگفت پول نقد می‌پرداخت. سپس مرحلهٔ دیگری فرا رسید که انگلستان به‌شکل استوار در هند مستقر گشت و این دوران در حدود بیش از یکصد سال ودرست تا شروع جنگ جهانی طول کشید. در این دوران هند به صورت‌منبعی

برای به‌دست آوردن مواد خام مورد احتیاج صنایع انگلستان و بازاری برای فروش محصولات ساخته شدهٔ آنها نگاهداری می‌شد.

در دوران جنگ جهانی، سومین مرحلهٔ تسلط انگلستان بر هند آغاز گشت که در این زمان توسعهٔ صنایع بزرگ در هند مورد تشویق حکومت بریتانیا قرار می‌گرفت و این کار با وجود آن که تا اندازه‌ای با منافع صاحبان صنایع بریتانیا تضاد داشت توسعه می‌یافت. بدیهی است وقتی که صنایع بافندگی هند توسعه پیدا می‌کرد و تشویق‌می‌شد به‌همان اندازه صنایع بافندگی لانکاشایر در انگلستان ضرر می‌دید زیرا هندبزرگترین وبهترین خریدار ومصرف‌کنندهٔ محصولات‌لانکاشایر بود. پس چه شد که حکومت بریتانیا سیاست خود را تغییر داد وحاضر شد به‌ضرر صنایع لانکاشایر و سایر صنایع انگلستان اقدام کند؟

جواب این سؤال را قبلا داده‌ام و برایت گفتم که چگونه‌مقتضیات و ضروریات انگلستان را به‌چنین اقدامی ناگزیر ساخت. اکنون‌یکبار دیگر دلایل این تغییرات را دقیق‌تر از نظر می‌گذرانیم:

۱ـ مقتضیات و احتیاجات زمان جنگ خود به‌خود به چنین تغییر وضعی کمک‌می‌کرد و موجب‌توسعه‌وپیشرفت صنعتی شدن هندمی‌گشت.

۲ـ این امر موجب می‌گشت که طبقهٔ سرمایه‌دار هند توسعه‌یابد و قدرت بیشتری پیدا کند بطوری که روز به‌روز برای رشد صنایع تسهیلات بیشتری خواستار شود و بخواهد که اجازه داده شود سرمایه‌های اضافیش را نیز در توسعهٔ صنایع بکار اندازد. دیگر انگلستان نمی‌توانست آنها را بکلی نادیده بگیرد زیرا ممکن بود این امر موجب رنجش آنها شود و ایشان را به‌هواداری از نیروهای افراطی و انقلابی کشور که روز به‌روز نیرومندتر می‌شدند وادار سازد. به‌این جهت انگلستان می‌کوشید که با دادن امکاناتی برای رشد و ترقی ایشان، آنها را حتی‌المقدور در کنار خود و راضی نگاهدارد.

۳ـ طبقهٔ سرمایه‌دار انگلستان نیز در جستجوی امکانات تازه‌ای بود که بتواند سودهای اضافی و سرمایه‌های تازهٔ خود را در کشورهای عقب‌مانده و تکامل نیافته به‌کار اندازد زیرا در این کشورهـا سود بیشتری به‌دست می‌آمد. چون در خود انگلستان صنایع رشد و تکامل بسیار یافته است دیگر در آنجا امکانات مساعدی برای سرمایه‌گذاری وجود ندارد. در آنجا بر اثر قدرت سازمانهای کارگری و نهضت‌ها و آشوبهای کارگری سود زیاد فراهم نمی‌شود. در کشورهای تکامل‌نیافته

طبقۀکارگر ضعیف است و به‌این جهت مزدها کم و سودها زیاد می‌باشد.

سرمایه‌داران انگلستان هم طبعاً ترجیح می‌دهند که سرمایه‌های خود را در نواحی عقب‌مانده و تکامل نیافته‌ای مانند هند که تحت‌کنترل و نظارت حکومت بریتانیا هستند به‌کار اندازند. به‌این ترتیب سرمایه‌های تازۀ انگلیسی به‌سوی هند سرازیر گشت و موجب شد که صنایع کشور توسعۀ بیشتری پیدا کند.

۴ــ آزمایش جنگ نشان داد که فقط کشورهایی که از لحاظ صنعتی تکامل بسیار یافته باشند می‌توانند جنگ را به‌شکل مؤثری دنبال کنند. روسیۀ تزاری عاقبت در جنگ شکست یافت زیرا صنایع کامل و نیرومندی نداشت و ناچار بود به‌کشورهای دیگر متکی شود.

از آنجا که بریتانیا می‌ترسد جنگ آینده با روسیه شوروی و در مرزهای هند باشد فکر می‌کند که اگر در هند صنایع اساسی و بزرگ وجود نداشته باشد نخواهد توانست به‌درستی در مرزهای هند بجنگد و این امر برای امپراطوری بریتانیا بسیار خطرناك است. به‌این جهت حساب می‌کند که هند باید صنعتی شود.

به‌این دلایل سیاست بریتانیا، خواه ناخواه، تغییر یافت و تصمیم گرفته شد که هند صنعتی شود. منافع کلی‌تر سیاست امپراطوری بریتانیا چنین اقتضا می‌کرد که حتی به قیمت زیان صنایع لانکاشایر و بعضی صنایع دیگر بریتانیا، هند صنعتی شود. اما بدیهی است که حکومت بریتانیا وانمود می‌ساخت که این اقدامات و این صنعتی‌شدن هند بخاطر علاقۀ فراوان بریتانیا به‌هند و به‌رفاه این کشور است. وقتی که تصمیم گرفته شد که هند صنعتی شود سیاست بریتانیا می‌کوشید کاری کند که زمام واقعی صنایع تازۀ هند در دست سرمایه‌داران انگلیسی باقی بماند و سرمایه‌داران هندی در برابر آنهاهمچون شرکای ضعیف و ناچیزی باشند که کار مهمی از ایشان ساخته‌نباشد.

در دوران جنگ در سال ۱۹۱۶، یك کمیسیون صنعتی هند تعیین گردید و دو سال بعد گزارشی تهیه کرد که طی آن توجیه می‌شد صنایع هند باید از طرف حکومت مورد تشویق قرار گیرد و روشهای صنعتی تازه باید در کشاورزی بکار بسته شود. این گزارش همچنین پیشنهاد می‌کرد که تعلیمات عمومی اجباری در هند عملی گردد. در هند نیز مانند اوایل دوران صنعتی شدن انگلستان تعمیم آموزش عمومی در میان توده‌های مردم لازم شمرده می‌شد تا در نتیجه کارگران

ماهر پرورش یابند.

پس از جنگ بجـای این کمیسیون یك سلسله کمیسیون‌هـا و کمیته‌های گوناگون دیگر تشکیل گردید. حتی پیشنهاد می‌شد که باید از راه برقرار ساختن عوارض‌گمرکی برای‌کالاها و مصنوعات خارجی، صنایع هند مورد حمایت قرار گیرد. تمام این چیزها برای صنایع هند پیروزی بزرگی شمرده می‌شد. اما مطالعهٔ عمیق‌تر آنها، عوامل بسیار جالبی را نشان می‌داد.

بنابراین تصمیمات مقرر شده بود که آمدن سرمایه‌های خارجی به‌هند تشویق‌شود. اما منظور از سرمایه‌های‌خارجی درهند، سرمایه‌های انگلیسی بود و به‌زودی سیل سرمایه‌های انگلیسی به‌هند سرازیرگشت. این سرمایه‌ها نه‌فقط اولویت داشتند بلکه برهمه چیز مسلط می‌شدند. شرکتها و اتحادیه‌های بزرگ و کنسرسیوم‌های دامنه‌دار با سرمایه‌های انگلیسی تشکیل می‌شد. در نتیجه می‌بینیم که برقرار ساختن عوارض گمرکی وحمایت از صنایع درهند در واقع به‌معنی حمایت‌از سرمایه‌های انگلیسی بود که در هند به‌کار می‌افتاد.

تغییر بزرگ‌سیاست‌انگلستان درهند در واقع برای‌سرمایه‌داری انگلیس بد نبود. سرمایه‌داری انگلستان میدانی مطمئن برای توسعه و رشد خود به‌دست می‌آورد و با استفاده از مزدهای ناچیز کارگران در هند سودهای هنگفت می‌برد. این وضع از جهت دیگری نیز به‌نفع سرمایه‌داری انگلستان بود. زیرا با سرمایه‌گذاری در هند و در چین و مصر و سایر کشورهایی که مزد کارگران ناچیز بود سرمایه‌داری انگلستان، کارگران خود آن‌کشور را تهدید می‌کرد و مزد آنها را هم پایین می‌آورد. به‌آنها می‌گفت درغیراین‌صورت نمی‌تواند بامحصولاتی که در کشورهایی مانند چین و هند و غیره با دستمزد ناچیز ساخته می‌شود رقابت کنند. اگر کارگران در انگلستان با پایین‌آوردن‌مزدشان مخالفت می‌کردند سرمایه‌داران‌می‌گفتند ناچار خواهند بودکارخانه‌های خود را تعطیل کنند و سرمایه‌شان را در جاهای دیگر بکار اندازند.

حکومت انگلستان اقدامات دیگری هم برای در دست‌گرفتن زمام صنایع هند و کنترل آن به‌عمل آورد. این موضوع کمی غامض است و نمی‌خواهم فعلا به‌آن بپردازم. اما یك موضوع را می‌توان متذکر شد.

در صنایع جدید بانکها نقش عمده‌ای دارند زیرا صاحبان‌صنایع و بازرگانی اغلب به‌پول و اختیار مالی احتیاج پیدا می‌کنند. بهترین

صنایع و بزرگترین بازرگانان هم ممکن است اگر اعتبارات کافی در اختیار خود نداشته باشند ناگهان ورشکست شوند و سقوط کنند. از آنجا که بانکها چنین اعتباراتی را تهیه می‌کنند می‌توان تصور کرد که چه قدرتی می‌توانند داشته باشند. بانکها می‌توانند موجب رونق صنعت و بازرگانی شوند یا آن را ورشکست و نابود سازند.

حکومت انگلستان پس از جنگ به‌زودی تمام دستگاههای بانکداری هند را تحت کنترل خود آورد. از این راه به‌وسیلهٔ در دست گرفتن امور ارزی، حکومت انگلستان می‌تواند قدرت فوق‌العاده‌ای بر صنایع و مؤسسات هندی داشته باشد.

بعدها برای آن‌که بازرگانی انگلستان در هند مورد تشویق قرار گیرد سیستم «برتری امپراطوری» را به‌کار بستند. معنی این عبارت آن است که اگر عوارض گمرکی برای کالاهای خارجی که به‌هند وارد می‌شود برقرار می‌گردد کالاهای انگلیسی باید عوارض خیلی کمتری داشته باشند یا بکلی از عوارض معاف شوند تا در نتیجه، از کالاهای دیگر ارزان‌تر فروخته شوند و رواج بیشتر پیدا کنند.

رشد و افزایش قدرت طبقهٔ سرمایه‌دار و قشرهای بالایی بورژوازی هند در زمان جنگ کم‌کم اهمیت و تأثیر خود را در نهضت سیاسی نیز نمایان ساخت. امور سیاسی هم تدریجاً از صورت رخوت و سستی پیش از جنگ و نخستین سالهای جنگ بیرون آمد و کم‌کم درخواستهای متعدد وگوناگون برای‌به‌وجودآمدن یك حکومت خودمختار و نظایر آن مطرح می‌گشت.

«لوکامانیاتیلك» پس از مدتی طولانی از زندان بیرون آمد. بطوری که برایت گفته‌ام «کنگرهٔ ملی» در آن وقت در دست گروه اعتدالی‌ها بود و سازمانی کوچك و کم‌تأثیر بود که با مردم تماس زیاد نداشت. سیاستمداران مترقی‌تر در کنگره شرکت نمی‌کردند و «جامعه خودمختاری» (هوم‌رول‌لیگ) راتشکیل می‌دادند. دوسازمان ازاین نوع تشکیل شد که یکی به‌وسیلهٔ «لوکامانیاتیلك» و دیگری به‌وسیلهٔ «خانم آنی‌بسنت» تأسیس گردید.

خانم «آنی بسنت» تا چند سال در سیاست هند نقش مهمی‌داشت. فصاحت فراوان و قدرت تجزیه و تحلیل و مدافعات او در بیداری هند و علاقمند ساختن مردم به‌سیاست تأثیر فراوان داشت. حکومت انگلیسی هند تبلیغات او را به‌اندازه‌ای خطرناك می‌شمرد که او را با دوتن از

همکارانش چند ماه زندانی ساخت. موقعی که کنگرهٔ ملی در کلکته تشکیل شد خانم بسنت به‌ریاست آن انتخاب شد و نخستین زنی بود که رئیس کنگره شد. چند سال بعد بانو «ساروجینی نایدو» دومین زنی بود که به این مقام انتخاب شد.[۲]

درسال ۱۹۱۶ میان دوجناح کنگره سازشی صورت گرفت. «اعتدالیها» و «افراطی‌ها» هردو باهم در کنگره‌ای که در دسامبر آن سال در شهر «لکنهو» تشکیل شد شرکت کردند اما این سازش و توافق دیری نپایید و پس از دوسال دوباره انشعابی در کنگره روی داد. «اعتدالیها» که حالا خودشان را «لیبرال‌ها» می‌نامند از سازمان کنگره جدا شدند و از همانوقت از کنگره جدا هستند.

کنگره‌ای که در لکنهو درآخر سال ۱۹۱۶ تشکیل شد آغاز احیای «کنگرهٔ ملی» به‌شمار می‌رود. از آن زمان به‌بعد قدرت و اهمیت‌سازمان کنگره ملی افزایش یافته است و برای نخستین‌بار در تاریخ به‌صورت یك سازمان ملی درآمده است که از بورژوازی و طبقات متوسط تشکیل می‌شود.

تا زمان ظهور گاندی‌جی سازمان کنگره با توده‌های مردم هیچ ارتباط نداشت و به‌آنها علاقه‌ای نشان نمی‌داد. چه اعتدالیها و چه افراطیها، کمابیش مظهر طبقهٔ متوسط و بورژوازی بودند. اعتدالیها نماینده طبقهٔ مرفهی بودند که با دولت تماس داشته و در دستگاه دولتی حکومت می‌کردند. در واقع آنها نمایندهٔ این طبقه هم نبودند بلکه عده‌ای معدود از این قبیل عناصر بودند. افراطیها از طرف عدهٔ خیلی بیشتری از طبقات متوسط هواداری می‌شدند و بسیاری از اشخاص تحصیل‌کرده و بیکار در صفوف آنها شرکت داشتند.

روشنفکران (که منظورم کسانی است که کمابیش تحصیل کرده‌اند) صفوف استواری را تشکیل می‌دادند و گروهی از آنها هم به‌صفوف انقلابیها می‌پیوستند.

در واقع در هدف‌ها و ایده‌آلهای اعتدالیها و افراطیها تفاوت زیاد وجود نداشت. هردو دسته‌ازحکومتی خودمختار در داخل‌امپراطوری بریتانیا حرف می‌زدند و هردو آماده بودند که در چنین حکومتی‌شرکت

۲ـ اکنون که این کتاب به فارسی منتشر می‌شود و سال ۱۹۵۹ میلادی است خود «ایندیرا» دختر نهرو که این نامه‌ها خطاب به‌او نوشته شده است ریاست حزب کنگرهٔ ملی هند را عهده‌دار می‌باشد.

کنند. منتها افراطیها لحنی خشن‌تر و شدیدتر داشتند و خودمختاری بیشتری می‌خواستند و اعتدالیها ملایمتر و کم توقع‌تر بودند.

گروه معدودی‌که انقلابی‌ها را تشکیل می‌دادند خواستار استقلال کامل بودند اما درمیان رهبران کنگره نفوذ زیاد نداشتند. اختلاف اصلی میان اعتدالیها و افراطیها این بود که دستهٔ اول گروهی از افراد مرفه و «دارا» و وابستگان ایشان بودند. و دستهٔ دوم زندگی دشوارتری داشتند ودر واقع «نادار» بودند وبه‌همین جهت چون روشی افراطی‌تر داشتند جوانان کشور را بیشتر مجذوب خود می‌ساختند.

بسیاری از جوانان تصور می‌کردند که به‌کاربردن حرفهای تند و کلمات آتشین برای اقدام کافی است. بدیهی است این مطلب کلی که گفتم با بعضی افراد که در هردوطرف بودند منطبق نمی‌شود. مثلا «گوپال کریشناگوکله» یکی از رهبران فداکار اعتدالی بود که مسلماً نمی‌شد او را «دارا» شمرد. او بود که «انجمن خدمتگذاران هند» را تأسیس‌کرد. رویهمرفته چه اعتدالیها و چه افراطیها با طبقات «نادار» واقعی یعنی باکارگران ودهقانان سروکار نداشتند ولی «تیلك» شخصاً درمیان توده‌های مردم نیز محبوبیت فراوان داشت.

کنگرهٔ لکنهو درسال ۱۹۱۶ از جهت دیگری هم اهمیت نمایانی داشت. زیرا یك کنگرهٔ مختلط هندو و مسلمان بود. سازمان کنگره همواره می‌خواسته است که سازمانی وسیع و ملی باشد که همه را دربرگیرد اما عملا سازمانی بود که هندوها در آن تسلط و اولویت داشتند زیرا اکثریت شرکت‌کنندگان در آن هندو بودند. چند سال پیش از جنگ، روشنفکران مسلمان، تا اندازه‌ای به‌تشویق حکومت بریتانیا سازمانی جداگانه برای خود تشکیل دادند که آن را «جامعهٔ مسلمانان سراسر هند» (آل اندیا مسلم لیگ) نامیدند. مفهوم این امر آن بود که مسلمانان از نهضت کنگره دور بودند اما این سازمان تازه‌هم به‌زودی به‌سوی سازمان‌کنگره‌گرائید. در جلسات‌کنگره در لکنهو دربارهٔ مجلس مؤسسان آیندهٔ هند میان‌هردو توافق به‌وجود آمد. این‌موافقتنامه به‌نام «طرح کنگره ـ لیگ» معروف شد و از جمله تناسب کرسیهایی که باید برای اقلیت مسلمان باشد نیز پیش‌بینی گردید.

این طرح «کنگره ـ لیگ» از آن پس برنامهٔ مشترکی شد که به عنوان درخواست تمام کشور تلقی می‌گردید. زیرا مظهر نظریات تمام بورژوازی و طبقات متوسطی بود که در آن زمان تنها نیروهای سیاسی

کشور شمرده می‌شدند. فعالیت‌های تبلیغاتی هم از آن پس براساس برنامهٔ همان طرح صورت می‌گرفت.

مسلمانان از نظر افکار سیاسی رشد یافته بودند و مخصوصاً از آن جهت که انگلستان برضد ترکیه می‌جنگید نسبت به‌سیاست بریتانیا بدبین شدند و به‌همکاری با کنگرهٔ ملی پرداختند. دونفر از رهبران بزرگ مسلمانان «مولانا محمدعلی» و «شوکت‌علی» بخاطر اظهار همدردی و علاقمندی نسبت به‌ترکیه از اوایل جنگ زندانی شدند. مولانا ابوالکلام آزاد نیز بخاطر پیوند و ارتباط با کشورهای عربی که بخاطر نوشته‌هایش در آنجا شهرت و محبوبیت فراوان داشت زندانی گردید. تمام این عوامل در تحریك‌کردن و ناراضی‌ساختن مسلمانان مؤثر بود وآنها را بیش‌از پیش ازحکومت بریتانیا روگردان می‌ساخت.

از آنجا که درخواست حکومت خودمختار در هند توسعه می‌یافت حکومت بریتانیا وعده‌های گوناگونی می‌داد و یك سلسله تحقیقات برای اجرای چنین وعده‌ای را در هند شروع کرد که توجه عمومی را به‌خود جلب می‌ساخت.

در تابستان سال ۱۹۱۸ وزیر امور هند در کابینهٔ بریتانیا که «چلمسفورد» نام داشت و نایب‌السلطنهٔ بریتانیا در هند که در آنوقت «مونتاگ» بود گزارشی تهیه کردند که به‌نام آنها به «گزارش مونتاگ ـ چلمسفورد» معروف شد و شامل بعضی پیشنهادها برای اصلاحات و تغییراتی در هند می‌گشت. بلافاصله در سرتاسر کشور نسبت به‌این طرح گفتگوی دامنه‌داری برخاست. کنگرهٔ ملی به‌شدت باآنها مخالفت کرد و آنها را غیرکافی شمرد. لیبرالها از این پیشنهادها استقبال کردند و به‌این جهت از کنگره جدا شدند و به‌مخالفت با آن پرداختند.

وضع هند به‌این صورت بود که جنگ پایان یافت. در همه‌جای هند باهیجان و بیقراری در انتظار تغییرات بودند. حرارت سیاسی کشور دائماً بالا می‌رفت و بجای نجواها و زمزمه‌های ملایم و آرام و ملاحظه‌آمیز و غیرمؤثر اعتدالیها، فریادهای پرسروصدای افراطیهاکه با اعتماد بیشتر همراه بود و لحن جدی و مؤثر و مستقیم داشت طنین افکند. اما هم اعتدالیها و هم افراطیها فقط دربارهٔ جنبه‌های ظاهری و سیاسی و شکل ساختمانی حکومت می‌اندیشیدند و گفتگو می‌کردند

درحالی‌که امپریالیسم بریتانیا از زیر پرده، آرام آرام تسلط خود را استوارتر می‌ساخت و زمام زندگی اقتصادی کشور را دز دست خـود می‌گرفت که اهمیت خیلی بیشتری داشت.

۱۵۵
نقشهٔ تازهٔ اروپا

۲۱ آوریل ۱۹۳۳

پس از آن‌که جریان جنگ جهانی را به‌اختصار از نظرگذراندیم به‌انقلاب روسیه پرداختیم و بعد وضع هند را در دوران جنگ مطالعه کردیم. اکنون باید به‌قرارداد ترک مخاصمه‌ای بازگردیم که به‌جنگ پایان داد و باید ببینیم فاتحان چگونه عمل کردند.

آلمان ازپا درآمد و شکست خورد. کایزر آلمان از کشور فرار کرد و یك حکومت جمهوری اعلام گردید. معهذا برای اطمینان از این‌که ارتش آلمان کاملا بلااثر شده است شرایطی دشوار و سنگین برای صلح برآلمان تحمیل گشت. ارتش آلمان ناچار شد نه‌فقط تمام سرزمین‌های متصرفی خود را ترك بگوید بلکه ناحیهٔ «آلزاس ـ لورن» و قسمتی از سرزمین اصلی آلمان تا ساحل رود «راین» را نیز تخلیه کند. متفقین راین را تا حدود شهر «کلنی» اشغال کردند. همچنین آلمان ناگزیرگشت‌که بسیاری از ناوهای جنگی و تمام زیردریاییهایش را به‌انضمام هزاران توپ سنگین وهواپیما وموتورها و لوکوموتیوهای راه‌آهن و کامیونهای نظامی و سایر مهمات و تجهیزات نظامی را به حریفان خود واگذارد.

در محلی که قرارداد ترك مخاصمه امضا شد یعنی در جنگل «کومپینی» در شمال فرانسه بنای یادگاری ساخته شده است که برروی آن چنین نوشته‌اند:

> «در اینجا در روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ غرور جنایتکار امپراطوری آلمان از پا درآمد که به‌وسیلهٔ ملل آزادی که می‌خواست به‌بردگی بکشاند، شکست یافت.»[۱]

۱ـ در اصل کتاب متن این کتیبه به‌زبان فرانسوی نقل شده و ترجمهٔ انگلیسی هم به‌آن اضافه گشته است.

به‌هرحال امپراطوری آلمان لااقل به‌ظاهر سقوط کرد و ازمیان رفت و غرور نظامی پروس سرکوب گردید. حتی پیش از این که امپراطوری آلمان نابود شود، امپراطوری روسیه پایان یافته بود و خانوادهٔ تزارهای رومانف ازصحنه‌ای‌که مدتهای‌دراز درآن به‌زشتکاری خود ادامه می‌دادند بیرون رانده شدند. جنگ یك امپراطوری دیگر را نیز به‌گور کرد و آن امپراطوری قدیمی خانوادهٔ هاپسبورگ‌ها بود که به‌نام «امپراطوری اطریش هنگری» معروف بود[۲]. اما امپراطوریهای دیگر هنوز هم باقی ماندند زیرا آنها جزو پیروزشدگان بودند. فاتحان هم به‌هیچوجه از غرورشان نکاستند و کمترین توجهی به‌حق مردم دیگری که در اسارت ایشان به‌سر می‌بردند مبذول نداشتند.

متفقین پیروز درسال ۱۹۱۹کنفرانس‌صلح را درپاریس تشکیل دادند. در پاریس بود که نقشهٔ دنیای آینده طرح‌ریزی می‌گشت این شهر معروف مدت چند ماه در مرکز توجه جهانیان قرار داشت، همه جور مردم از دور و نزدیك به‌این شهر می‌رفتند. رجال معروف دولتی و سیاستمداران، که خود را بسیار مهم می‌انگاشتند، انواع کارکنان سیاسی، کارشناسان گوناگون، رجال نظامی، ومقامات مالی واستفاده‌ـ جویان مختلف در این شهر گردآمدند و همهٔ آنها گروهی از معاونان و منشیان و ماشین‌نویسها و کارمندان دفتری با خود همراه داشتند. بدیهی است گروه بسیار زیادی روزنامه‌نگاران هم به‌این شهر هجوم آوردند.

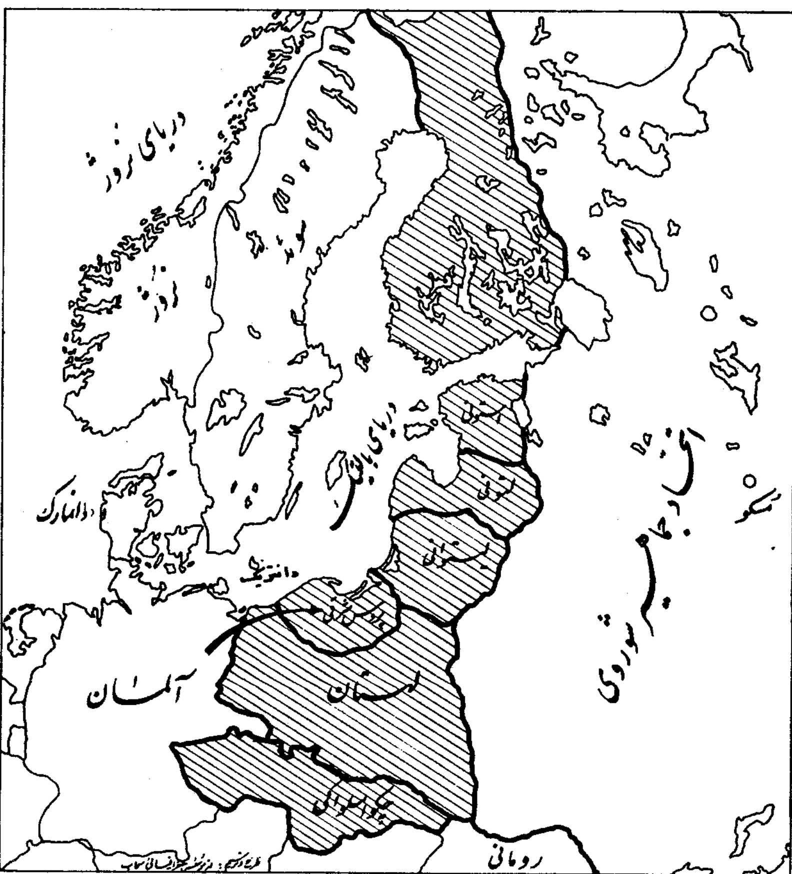
نمایندگانی از جانب مللی‌که بخاطر آزادی خود مبارزه می‌کردند مانند ایرلندی‌ها، مصریها، عربها، و دیگران که حتی پیش از آن اسمی هم از ایشان شنیده نشده بود و نمایندگانی از ملل اروپای شرقی که می‌خواستند در میان خرابه‌های امپراطوری اطریش و امپراطوری ترك برای خود دولتی به‌وجود آورند نیز به‌پاریس آمده بودند. طبعاً گروهی از ماجراجویان مختلف هم در پاریس جمع شدند. زیرا می‌خواستند دنیا را از نو تقسیم کنند و لاشخورانی که به‌بوی طعمه سرمست شده بودند نمی‌خواستند فرصت را از دست بدهند.

از این کنفرانس صلح انتظارات زیاد بود. مردم امیدوار بودند که پس از آزمایش مهیب جنگ صلحی عادلانه و استوار مورد نظر

۲ـ امپراطوری عثمانی نیز چهارمین امپراطوری بزرگ بود که با جنگ جهانی اول منقرض شد و از آن بطور جداگانه گفتگو شده است.

باشد. توده‌های مردم هنوز بسیار در فشار بودند و در میان طبقهٔ کارگر نارضایی فراوانی وجود داشت. قیمت ضروریات زندگی خیلی بالا رفته و بر رنج مردم می‌افزود. در اروپای سال ۱۹۱۹ علائم فراوانی از یك انقلاب اجتماعی به‌چشم می‌خورد چنین به‌نظر می‌رسید

کشورهای تازه اروپا



که سرمشق روسیه ممکن‌است برای‌دیگران هم مورد استفاده واقع‌شود.

چنین بود زمینهٔ کنفرانسی که در کاخ «ورسای» در همان تالاری که چهل وهشت سال پیش ازآن امپراطوری آلمان در آنجا اعلام گردید،

تشکیل شد. بسیار دشوار بود که تمام این کنفرانس بزرگ بتواند کار روزانه‌اش را ادامه دهد به‌این جهت کنفرانس به‌کمیته‌های متعدد تقسیم گشت که هرکدام جداگانه تشکیل می‌شدند و در پشت پردهٔ خوشنمای ظاهری، دسیسه‌ها و دسته‌بندیها و مبارزات پنهانی خود را دنبال می‌کردند.

کنفرانس صلح زیر نظارت«شورای ده‌کشور» متفق قرار داشت. این شورا بعد به‌پنج کشور تقلیل یافت که «پنج کشور بزرگ» نامیده می‌شدند و عبارت بودند از ایالات متحدهٔ آمریکا، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن. به‌زودی ژاپن هم از این گروه خارج شد و «شورای چهار کشور» باقی ماند و عاقبت ایتالیا هم از آن بیرون ماند و فقط «سه‌کشور بزرگ» آمریکا، بریتانیا، وفرانسه بجا ماندند. «پرزیدنت ویلسون» رئیس جمهور آمریکا، «لوید جرج» نخست‌وزیر انگلستان و «کلمانسو»نخست‌وزیر فرانسه نمایندگان این سه‌کشور بزرگ‌بودند و در حقیقت وظیفهٔ خطیر، به‌وجودآوردن شکل تازه‌ای برای جهان و التیام‌دادن جراحات مخوف آن به‌عهدهٔ این سه‌نفر نهاده شده بود. این‌کار در واقع شایستهٔ موجودات مافوق بشر و نیمه خدایان بود و این هرسه‌نفر از این‌که واجد چنین خصالی باشند خیلی به‌دور بودند.

معمولا مردان صاحب اقتدار یعنی پادشاهان، رجال دولتی، سرداران نظامی ونظایر ایشان به‌قدری به‌وسیلهٔ مطبوعات ودستگاههای تبلیغاتی مورد گفتگو و تجلیل قرار می‌گیرند که اغلب در نظر مردم معمولی بصورت موجودات فوق عادی که دارای نیروی اندیشه و احترام خارق‌العاده‌ای می‌باشند جلوه می‌کنند. در اطراف وجود آنها یکنوع هاله به‌نظر می‌رسد و مردم در جهل و بیخبری خود صفات و خصال بزرگی را به‌ایشان نسبت می‌دهند که در واقع در آنها وجود ندارد. اما وقتی که با ایشان تماس نزدیکتری حاصل می‌شود به‌خوبی معلوم می‌گردد که آنها هم اشخاص بسیار عادی هستند.

یکبار یك سیاستمدار معروف اطریشی گفت که اگر دنیا بداند که چه ذکاوت و فهم ناچیزی برآن حکومت می‌کند متحیر خواهد ماند.

بدین قرار این «سه مرد بزرگ» هم که فقط به‌نظر بزرگ می‌آمدند در واقع بسیار کوته‌نظر و به‌شکل فوق‌العاده‌ای در امور بین‌المللی جاهل وکم اطلاع بودند وحتی از جغرافیا هم خبر نداشتند!

پرزیدنت وودرو ویلسون رئیس جمهوری آمریکا با شهرت و

محبوبیت بسیار برای شرکت در کنفرانس صلح آمد. او در نطق‌ها و مکاتباتش به‌قدری کلمات زیبا و جملات عالی به‌کار برده بود که مردم او را تقریباً پیامبری برای دنیایی آزاد که می‌بایست به‌وجود آید می‌شمردند. لوید جرج نخست‌وزیر بریتانیای کبیر نیز کلمات زیبا را خوب سرهم می‌کرد اما بیشتر به‌سبب اپورتونیسم و فرصت‌طلبی‌هایش مشهور بود.

کلمانسو نخست‌وزیر فرانسه که به‌لقب «ببر» نامیده می‌شد معمولا جملات ظاهر فریب و ایده‌آلهای عالی نداشت او فقط می‌خواست دشمن دیرین را از فرانسه بیرون براند و باتمام وسایل مقدور چنان او را سرکوب سازد که نتواند بار دیگر سر بلند کند.

بدین ترتیب این سه مرد به‌مبارزه با یکدیگر پرداختند و هریك می‌کوشید دیگران را به‌سمت خود بکشاند. هریك از آنها به‌نوبهٔ خود تحت تأثیر و فشار بسیاری اشخاص و مردم دیگر قرار داشتند که در داخل یا خارج کنفرانس بودند و در ماورای همهٔ آنها شبه مهیب روسیهٔ شوروی وجود داشت. روسیه در این کنفرانس شرکت نداشت، آلمان را هم به‌آن راه ندادند اما وجود روسیهٔ شوروی برای تمام کشورهای سرمایه‌داری که در پاریس جمع شده بودند یك تهدید و خطر دایمی به‌شمار می‌رفت.

در این کنفرانس عاقبت «کلمانسو» با کمك «لویدجرج» پیروز گشت و پرزیدنت ویلسون فقط توانست یکی از چیزهایی را که خواهان آن بود یعنی موافقت با تشکیل «جامعهٔ ملل» را به‌دست آورد و موقعی که دیگران با این نظر موافقت کردند او از بیشتر چیزهای دیگری که در نظر داشت صرفنظر کرد.

پس از چند ماه بحث‌و گفتگو متفقینی که در کنفرانس صلح گرد آمدند عاقبت طرح پیمان صلح را که فقط خودشان با آن موافقت کرده بودند آماده ساختند و سپس نمایندگان آلمان را برای شنیدن شرایط این پیمان که ۴۴۰ ماده داشت احضار کردند و از ایشان خواستندکه آن را امضاءکنند. هیچگونه‌گفتگو و مباحثه‌ای بانمایندگان آلمان به‌عمل نیامد و هیچ امکانی به‌ایشان داده نشد که پیشنهادهای متقابلی برای تغییراتی در این پیمان مطرح سازند.

به‌این ترتیب یك پیمان صلح اجباری و تحمیلی به‌وجود می‌آمد که آلمانیها یا می‌باید آن را به‌همان صورت بپذیرند و امضاکنند و یا

عواقب سرپیچی خود را تحمل کنند. نمایندگان جمهوری آلمان که به تازگی تأسیس شده بود نسبت به‌این پیمان اعتراض داشتند اما عاقبت در آخرین روز مهلت مقرر این پیمان را که به‌نام «پیمان ورسای» معروف گردید امضا کردند.

بعلاوه پیمان‌ها و عهدنامه‌های جداگانه‌ای نیز از طرف متفقین با اطریش، هنگری، بلغارستان و ترکیه تنظیم و امضا شد. پیمان با ترکیه هرچند که مورد موافقت سلطان عثمانی قرار گرفت به‌علت مقاومت شدید «کمال‌پاشا» و همراهان دلیرش از میان رفت اما این داستانی است که باید آن را جداگانه برایت بگویم.

اکنون ببینیم پیمان ورسای چه تغییراتی به‌وجود آورد؟

بیشتر تغییر وضع ارضی در اروپای شرقی، آسیای غربی و آفریقا بود. در آفریقا مستعمرات آلمان به‌عنوان غنیمت جنگی ازطرف متفقین تصاحب شد و انگلستان بهترین قسمتهای آن را برای خود برداشت. انگلیسی‌ها به‌وسیلهٔ‌ملحق‌ساختن«تانگانیکا»وسایر سرزمینهای آفریقای شرقی به‌متصرفات قبلی خود توانستند آرزوی قدیمی‌خودشان را برای به‌وجودآوردن مستعمرات به‌هم‌پیوسته در سراسر قارهٔ آفریقا، از مصر در شمال تا «کاپ» در جنوب، تحقق بخشند.

در اروپا تغییرات بسیار قابل ملاحظه بود و گروهی ازکشورهای تازه به‌روی نقشه ظاهر گشتند. اگر نقشهٔ قدیمی پیش از جنگ را با نقشهٔ پس از جنگ مقایسه کنی می‌توانی این تغییرات را با یك نظر دریابی. بعضی از این تغییرات نتیجهٔ انقلاب روسیه بود زیرا بسیاری از مردم که در نواحی مرزی روسیه زندگی می‌کردند وخودشان روس نبودند از روسیه جدا شدند وآزادی خود را اعلام‌کردند. حکومت شوروی هم حق حکومت خودمختار و آزاد آنها را به‌رسمیت شناخت و در کار ایشان دخالت نکرد.

به‌نقشهٔ پس از جنگ اروپا نظری بیفکن. یك دولت بزرگ پیش از جنگ، یعنی «امپراطوری اطریش ـ هنگری» بکلی در آن ناپدید شده است و بجای آن چند دولت کوچك به‌وجود آمده است که آنها را دولتهای جانشین اطریش می‌نامند. این دولتها عبارتند از اطریش که به‌قسمت کوچکی از امپراطوری سابق خود محدود شده است و شهر بزرگ و عظیمی چون «وین» پایتخت آن است، مجارستان (هنگری) نیز از لحاظ اندازه خیلی کوچکتر شد، چکسلواکی که شامل

ناحیهٔ «بوهم» قدیم می‌شود، قسمتی از یوگسلاوی به‌نام صربستان که آشنای مصیبت‌زده و قدیمی است (بخاطر آنکه بهانهٔ شروع جنگ بود). قسمتهایی از امپراطوری اطریش و هنگری هم نصیب رومانی و لهستان و ایتالیا گردید. به‌این ترتیب در این امپراطوری یك تجزیه و تقسیم کامل صورت گرفت.

کمی بالاتر درشمال این منطقه‌کشوری تازه یابه‌عبارت صحیح‌تر یك کشور قدیمی به‌نام «لهستان» از نو ظاهر گشت. این کشور با جدا ساختن سرزمین‌هایی از پروس و روسیه و اطریش تشکیل شد. برای این که لهستان هم به‌دریا دسترسی داشته باشد کاری بسیار عجیب انجام گرفت یعنی آلمان یابه‌عبارت صحیح‌تر ایالت پروس به‌دو قسمت شد و معبری زمینی که به‌سوی دریا می‌رفت از آن به‌لهستان واگذار گردید. در نتیجه برای رفتن از پروس غربی به پروس شرقی که هردو قسمت جزئی از آلمان بود باید از معبر متعلق به‌لهستان عبور کرد.

در نزدیکی این معبر یا دالان، شهر معروف دانتزیك قرار دارد. این بندر شهری آزاد اعلام گشت یعنی نه به‌آلمان تعلق داشت و نه به‌لهستان. این شهر به‌تنهایی برای خود یك‌حکومت دارد و زیر نظارت جامعهٔ ملل قرار گرفت.

درشمال لهستان‌کشورهای بالتیك یعنی لیتوانی، لاتوی، استونی و فنلاند قرار دارند که همه از تجزیهٔ امپراطوری روسیهٔ تزاری به وجود آمدند. اینها کشورهای کوچکی هستند اما هرکدام برای خود فرهنگ و زبانی جداگانه دارند شاید برایت جالب باشد که لیتوانیها مانند بسیاری از اروپاییهای دیگر آریایی هستند و زبان آنها به‌زبان سانسکریت هند شباهت بسیار دارد. این واقعیتی جالب‌توجه و نمایان است که شاید بسیاری از هندیان به‌آن توجه ندارند و ضمناً نشان می‌دهد که مردمی در سرزمینهای بسیار دوردست ممکن است با ما خویشاوندی داشته باشند.

تنها تغییر عمدهٔ دیگر در اروپا، انتقال ایالات «آلزاس‌ولورن» از آلمان به‌فرانسه بود. بعضی تغییرات دیگر هم روی داد اما با ذکر تمام آنها ترا به‌دردسر نمی‌اندازم.

به‌قراری که دیدی براثر این تغییرات کشورهای متعددی به وجود آمد که بسیاری از آنها خیلی کوچك بودند. اکنون تمام اروپای شرقی به‌بالکان شباهت پیدا کرده است به‌این جهت اغلب می‌گویند

پیمان صلح اروپا را «بالکانیزه» کرد. اکنون طول مرزها خیلی بیشتر شده است و میان این کشورهای کوچك اختلافات و آشفتگی‌های فراوان روی می‌دهد. اغلب‌آنها مخصوصاً در درهٔ رود دانوب به‌شکل‌حیرت‌انگیزی نسبت به‌یکدیگر نفرت دارند. قسمت عمده‌ای از مسئولیت این وضع به‌عهدهٔ متفقین است که اروپا را به‌شکلی نامعقول تقسیم کردند و در نتیجه مسائل‌تازه وفراوانی درآن به‌وجود آوردند. بسیاری‌از اقلیت‌های ملی زیر تسلط حکومتهایی هستند که آنها را در فشار می‌گذارند.

قسمت پهناوری از اراضی که به‌لهستان واگذار شده در واقع متعلق به‌اوکراین می‌باشد. و اوکراینیهای بیچاره در این ناحیه تحت فشارها وخشونت‌های‌شدید قرارگرفته‌اند تا اجباراً«لهستانی» بشوند.

یوگسلاوی و رومانی و ایتالیا هرسه مقداری اقلیت‌های خارجی در قلمرو خود دارند که پس از جنگ سرزمینشان به‌آنها واگذار شده و آنهاهم به‌همین ترتیب نسبت به‌این اقلیتها بدرفتاری می‌کنند.

از طرف دیگر اطریش و مجارستان تجزیه گشتند قسمتی از اهالی اصلی ایشان با سرزمینهاشان جدا شده‌اند. بدیهی است که در تمام این قبیل مناطق ملی که تحت تسلط و اختیار حکومتهای خارجی هستند نهضت‌های ملی به‌وجود می‌آید و رشد پیدا می‌کند و موجب تصادمات دائمی می‌شود.

یکبار دیگر نگاهی به‌نقشه بیفکن. می‌بینی که روسیه به‌وسیلهٔ یك سلسله کشورهای کوچك بکلی از اروپای غربی جدا گشته است. این کشورها به‌ترتیب عبارتند از فنلاند، استونی، لاتوی، لیتوانی، لهستان و رومانی. به‌قراری که برایت گفتم بسیاری از این کشورها براثر پیمان ورسای به‌وجود نیامدند بلکه در نتیجهٔ انقلاب شوروی تشکیل شدند. به‌هرصورت متفقین تشکیل این دولتها را مورد استقبال قرار دادند زیرا فاصله‌ای میان روسیهٔ انقلابی و اروپای غیربلشویك به‌وجود می‌آوردند.

این کشورها به‌اصطلاح «حلقهٔ امنیت» نامیده می‌شوند که ظاهراً مانع آن می‌گردند که بیماری انقلاب و خطر بلشویك به‌اروپا سرایت کند! تمام این کشورهای بالتیك ضد بلشویك هستند در غیراین‌صورت مسلماً به اتحاد شوروی ملحق می‌گشتند[۳].

۳ـ پس از جنگ اخیر ۴۵ـ۱۹۳۹ در این کشورهاحکومت‌هاتغییریافت و به‌اتحاد شوروی ملحق گشتند.

در آسیای غربی، قسمتهایی از امپراطوری ترک‌های عثمانی مورد نظر متفقین واقع شد. در دوران جنگ انگلیسی‌ها یك شورش عربی برضد ترك‌ها به‌وجود آوردند و به‌اعراب وعده دادند که پس از جنگ کشوری مستقل عرب شامل عربستان و فلسطین وسوریه به‌وجود آورند. اما درعین‌حال‌که انگلیسیها به‌اعراب چنین وعده‌هایی می‌دادند و آنها را به‌شورش وادار می‌کردند قراردادی پنهانی و مخفی هم با فرانسه منعقد ساختند و این نواحی را میان خودشان تقسیم کردند.

این اقدام کار معتبر و درستی نبود حتی «رمزی ماکدونالد» که خود از نخست‌وزیران بریتانیا شد آن را یك «دورویی خشن و پست» نامید. اما این حرف در ده سال پیش از این و موقعی که دیگر خود او وزیر نبود گفته شده است و به‌این جهت توانسته است گاهی بعضی حقایق را بیان دارد.

بعدها انگلستان نه‌فقط وعده‌ای را که به‌اعراب داده بود نقض کرد بلکه حتی خواست از زیر بار قرارداد مخفی که با فرانسه داشت نیز شانه خالی کند. در نتیجه ماجراهای عجیب پیش آمد انگلیسی‌ها رؤیای تشکیل یك‌امپراطوری بزرگ خاورمیانه را درسر می‌پروراندند که از هند تا مصر گسترده شود و هدفشان این بود که به‌این ترتیب امپراطوری هند ایشان با مستملکات آفریقاییشان متصل گردد. این رؤیا خیلی عظیم و جذاب بود و تحقق آنهم چندان دشوار به‌نظر نمی‌رسید. زیرا در آن سال ۱۹۱۹ نیروهای بریتانیا تمام این مناطق پهناور یعنی ایران، عراق، فلسطین، قسمتی از عربستان و مصر را در تصرف خود داشتند و می‌کوشیدند که فرانسویها را از سوریه بیرون برانند. حتی خود شهر قسطنطنیه نیز در دست نیروهای‌بریتانیا بود. اما با حوادثی که در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ پیش آمد این رؤیای طلایی هم از میان رفت.

شورویها در عقب صحنه و کمال‌پاشا در جلوی صحنه این طرح‌های جاه‌طلبانهٔ وزیران بریتانیارا برباد دادند. معهذا بازهم‌انگلیسیها قسمت عمده‌ای از آسیای غربی یعنی عراق و فلسطین را در دست خود نگاهداشتند و کوشیدند از راه رشوه‌دادن و راه‌های دیگر در حوادث عربستان هم نقشی داشته باشند. سوریه هم سهم فرانسه شد.

دربارهٔ نهضت جدید ناسیونالیسم کشورهای عرب و مبارزات ایشان در راه آزادی باید در نامه‌های بعدی برایت سخن بگویم.

دولتهای جانشین - اطریش - هنگری



اکنون باید به‌پیمان ورسای باز گردیم.

بنابراین پیمان آلمان مسئول شروع جنگ شمرده می‌شد و به‌این جهت آلمانیها مجبور گشتند به‌خاطر این مسئولیت پیمان صلح ورسای را امضا کنند. اما این شکل قبول اجباری ارزش زیاد ندارد و نتایج ناگوار به‌بار می‌آورد همچنان که در این مورد هم به‌بار آورد.

همچنین آلمان خلع سلاح گردید. به‌آلمان اجازه داده شد که‌ارتش کوچکی برای حفظ امنیت داخلی وخدمات پلیسی نگاهداری کند و ناچار گشت تمام نیروی دریاییش را به‌متفقین واگذارد. در موقعی که کشتی‌ـ های جنگی آلمان در یکجا جمع شدند که به‌متفقین تسلیم شوند. افسران وافراد نیروی دریایی به‌مسئولیت خودشان تصمیم گرفتند تمامی آنها را غرق کنند تا به‌دست انگلیسی‌ها نیفتد. به‌این ترتیب بود که در ماه ژوئن سال ۱۹۱۹ در «اسکاپافلو» در برابر چشم انگلیسیها که خود را برای تحویل گرفتن کشتیها آماده کرده بودند تمام ناوگان جنگی به وسیلهٔ کارکنان خود آن منفجر و غرق گردید.

بعلاوه آلمان مجبور گشت غرامات جنگی هنگفتی بپردازد تا خسارات و ضایعاتی که براثر جنگ به‌متفقین وارد شده بود جبران شود. این موضوع بنام «غرامات» معروف گشت. این کلمه تا چند سال بعد هم در اروپا برسر زبانها بود.

در عهدنامهٔ ورسای هیچ مبلغ قاطعی برای غرامات تعیین نگشته بود اما پیش‌بینی‌هایی شده بود که مبلغ ثابتی تعیین شود. موضوع جبران خسارات و ضایعات متفقین امری شگفت‌انگیز بود زیرا آلمان خود در جنگ شکست خورده و آسیب فراوان دیده بود و برای راه انداختن امور داخلی خویش مسائل و مشکلات فراوان در پیش داشت. البته برایش غیرممکن بود که بار خسارات متفقین را نیز به‌دوش بگیرد. اما متفقین از احساس کینه و نفرت سرشار بودند و نه‌فقط «یك‌پوند گوشت» خودشان را مطالبه می‌کردند[۴]، بلکه می‌خواستند آخرین قطرهٔ خون آلمان شکست خورده را نیز بگیرند.

در انگلستان «لوید جرج» در انتخابات عمومی باشعار «کایزر را

۴ـ اشاره به نمایشنامهٔ معروف تاجر ونیزی اثر معروف شکسپیر است که تاجر مزبور در مقابل پولی که به یك بازرگان شریف وام‌داد «یك پوند گوشت» او را گرو گرفت و به‌علت کینه و نفرتی که داشت می‌خواست به‌این بهانه او را بکشد.

به‌دار بیاویزید» پیروز شده بود. و در فرانسه هم احساسات عمومی از این شدیدتر بود.

هدف اصلی این قسمت معاهده آن بود که دست و پای آلمان را با تمام وسایل ممکن کاملا ببندند و او را ناتوان سازند ومانع آن گردند که دوباره نیرومند شود. می‌خواستند آلمان را برای مدت چند نسل‌برده و غلام خود کنند و هرسال مبالغ هنگفتی از او باج و خراج بگیرند.

درس نمایان تاریخ نشان می‌دهد که ملتی بزرگ را نمی‌توان برای مدتی دراز به این ترتیب دست و پا بسته نگاهداشت امـا سیاستمداران «مافوق بشر» (!) که صلح را در ورسای براساس انتقام بنا می‌نهادند به‌این درس تاریخ توجه نداشتند و اکنون از عمل خود افسوس می‌خوردند۵.

بالاخره باید مقداری هم دربارهٔ جامعهٔ ملل که فرزند معنوی پرزیدنت ویلسون بود و پیمان ورسای آن را به‌جهان تقدیم داشت برایت بگویم. این جامعه می‌بایست از دولتهای آزاد ومستقل تشکیل شود و هدفش این بود که «به‌وسیله برقرار ساختن روابطی براساس عدالت و شرافت و تشویق همکاری مادی ومعنوی میان ملل جهان، از جنگ جلوگیری شود.»

این منظور بسیار عالی است!

هرکشور عضو جامعه متعهد می‌شد که هرگز برضد یك کشورعضو دیگر به‌جنگ نپردازد مگر پس از آن که تمام وسایل حل مسالمت‌آمیز اختلافات به‌کار برده شود و چنانچه این وسایل نتیجه نبخشید باید نه ماه هم بگذرد و بعد می‌تواند اعلان جنگ بدهد. در صورتی که یکی‌از کشورها عهدشکنی کند، کشورهای دیگر متعهد می‌شوند که روابط مالی و اقتصادی خود را با آن کشور قطع کنند.

این مطالب برروی کاغذ جلوهٔ بسیار دارد اما در عمل بکلی متفاوت بود. البته خود این مسئله هم اهمیت دارد که حتی از لحاظ نظری هم جامعهٔ ملل نمی‌کوشید که به‌امکان جنگ پایان دهد بلکه فقط درصدد آن بود که در راه جنگ مشکلاتی به‌وجود آورد بطوری‌که با گذشت زمان و کوشش برای آشتی بتوان برتمایلات جنگ‌طلبانه پیروز گشت. همچنین جامعهٔ‌ملل به‌هیچوجه نمی‌کوشید که علل‌جنگ‌را ازمیان‌ببرد.

۵ـ منظور سال ۱۹۲۲ است که آلمان مقدمات رستاخیز مجدد خود را فراهم کرده بود و خطر جدیدی به‌وجود آورده بود.

جامعهٔ ملل شامل یك مجمع عمومی می‌گشت که تمامی اعضای جامعه در آن شرکت می‌داشتند و یك «شورا» داشت که دولتهای بزرگ عضو دائمی آن بودند و چند عضو هم برای دوران‌های موقتی از طرف مجمع عمومی برای شرکت در آن انتخاب می‌شدند. جامعهٔ ملل یك دبیرخانه هم داشت که مرکز آن بطوری‌که می‌دانی در شهر ژنو بود. همچنین دوایر دیگری نیز برای فعالیت در زمینه‌های مختلف بودند که به‌جامعهٔ ملل بستگی داشتند. از جمله یك «دفتر بین‌المللی کار» برای امور مربوط به‌کارگران، یك «دادگاه بین‌المللی دائمی» در لاهه، و یك «کمیتهٔ همکاری روشنفکران». جامعهٔ ملل در ابتدا تمام این سازمانها را نداشت و بعضی از آنها بعداً تشکیل شدند یا به‌جامعهٔ ملل پیوستند.

اساس اصلی جامعهٔ ملل در پیمان ورسای پیش‌بینی شده بود که «منشور جامعهٔ ملل» نامیده می‌شد. در این منشور پیش‌بینی شده بود که باید تمام کشورها به‌خلع سلاح بپردازند و تسلیحات خود را به‌حداقلی که برای امنیت ملی ایشان لازم است تقلیل دهند. خلع سلاح آلمان (که البته اجباری بود) نخستین قدم در راه خلع سلاح عمومی به‌شمار می‌رفت و کشورهای دیگر هم می‌بایست از همین سرمشق پیروی می‌کردند. به‌علاوه گفته‌می‌شد درصورتی‌که‌کشوری‌نسبت‌به‌دیگران‌به‌تجاوز پردازد باید اقدامی برضد او صورت گیرد. اما تصریح نشده بود که تجاوز چه معنی و مفهومی دارد. در موقعی که دو کشور یا دو ملت به‌جنگ با یکدیگر می‌پردازند هریك دیگری را متهم می‌کند و متجاوز می‌نامد.

جامعهٔ ملل دربارهٔ مسائل مهم می‌بایست به‌اتفاق آراء تصمیم بگیرد. یعنی حتی اگر یك عضو هم دربارهٔ پیشنهادی رأی مخالف می‌داد آن پیشنهاد رد می‌شد. مفهوم این امر آن بود که هرگز فشاری از جانب اکثریت به‌وجود نمی‌آمد و رأی اکثریت به‌دیگران تحمیل نمی‌شد. مفهوم دیگر این امر آن بود که حاکمیت ملی واستقلال کشورها مانند سابق و بطور کامل محترم شمرده می‌شد و محفوظ می‌ماند. جامعهٔ ملل یك نوع دولت مافوق دولت‌ها نبود اما در نتیجهٔ همین مقررات جامعهٔ ملل بسیار ضعیف شد و عملا به‌یك دستگاه مشاوره و راهنمایی مبدل گشت.

هرکشور مستقل می‌توانست به‌جامعهٔ ملل ملحق گردد اما چهار کشور بطور قاطع حق شرکت در آن را نداشتند و آنها عبارت بودند از: آلمان، اطریش، ترکیه که کشورهای شکست‌خورده جنگ بودند و

روسیه به‌خاطر آن که یك کشور بلشویك و کمونیست بود. معهذا پیش‌بینی شده بود که این کشورها هم بعدها در تحت شرایط خاصی ممکن است به‌عضویت جامعه پذیرفته شوند.

عجب آن است که هند هم یکی از اعضای اصلی جامعه بود در صورتی که تصریح شده بود که فقط کشورهای مستقل می‌توانند عضو جامعهٔ ملل باشند، و هند مستقل نبود. بدیهی است که منظور از «هند» حکومت بریتانیایی هند بود وانگلستان بااین وسیلهٔ زیرکانه یك نماینده و یك رأی اضافی هم در جامعهٔ ملل به‌دست می‌آورد. از طرف دیگر ایالات متحدهٔ آمریکا که از جهتی در واقع یکی از پدران جامعهٔ ملل شمرده می‌شد از عضویت در آن خودداری کرد، زیرا آمریکاییها فعالیتهای پرزیدنت ویلسون را تأیید نکردند و ترجیح دادند خودشان را از دسیسه‌ها و دسته‌بندیها و گرفتاریهای اروپا دور نگاهدارند.

بسیاری از مردم با اشتیاق فراوان به جامعهٔ ملل می‌نگریستند و امیدوار بودند که جامعهٔ ملل بتواند به‌ناسازگاریهای زمان ما پایان دهد و یا لااقل آن را کمتر کند و یك دوران صلح و رفاه و فراوانی به‌وجود آورد. دربسیاری از کشورها، انجمنهای هواداران جامعهٔ ملل تشکیل شد تا دربارهٔ جامعهٔ ملل به‌تبلیغ پردازند و بطوری‌که گفته می‌شد مردم را عادت دهند که بادید بین‌المللی به‌امور بنگرند. از طرف دیگر عدهٔ بسیار زیادی از مردم هم جامعهٔ ملل را فقط یك روپوش خوشنما و زیبا می‌شمردند که برای پنهان داشتن منظورهای دولتهای بزرگ به‌وجود آمده است.

اکنون ما فقط آزمایشهایی از کار این جامعه به‌دست آورده‌ایم و شاید هنوز زود است که دربارهٔ آن قضاوت‌کنیم. جامعهٔ ملل‌از ابتدای سال ۱۹۲۰ کار خود را شروع کرد و تاکنون عمر زیاد ندارد معهذا در این مدت مقدار زیادی از اعتبار خود را از دست داده است.

بدون تردید جامعهٔ ملل کارهای مفیدی هم در رشته‌های مختلف زندگی انجام داده است و خود این واقعیت که ملت‌ها یا به‌عبارت صحیح‌تر دولت‌ها را گرد هم جمع آورده است تادربارهٔ مسائل‌بین‌المللی به‌مباحثه بپردازند نسبت به‌گذشته پیشرفت بزرگ ومحسوسی به‌شمار می‌رود. اما جامعهٔ ملل در راه رسیدن به‌هدفهای خود کاملا شکست‌یافته است و نتوانسته است‌صلح رامحفوظ‌نگاهدارد یاحتی از احتمال جنگ بکاهد.

منظور اصلی پرزیدنت ویلسون دربارهٔ جامعهٔ ملل هرچه هم‌باشد، واقعیت این است که بدون تردید این «جامعه» آلتی دردست دولتهای بزرگ و مخصوصاً انگلستان و فرانسه شده است. هدف اصلی آن«حفظ وضع موجود» و نظم کنونی جهان می‌باشد. جامعهٔ ملل از عدالت و شرافت در روابط ملل صحبت می‌کند اما نمی‌گوید که آیا روابط کنونی میان ملل براساس عدالت و شرافت می‌باشد یانه؟

جامعهٔ ملل اعلام می‌دارد که در «امور داخلی» ملل دخالت نمی‌کند. اما تابع یك قدرت امپریالیست بودن نیز به‌نظر این جامعه از امور داخلی می‌باشد. یعنی تا آنجا که به‌جامعهٔ ملل مربوط‌می‌شود کشورهای امپریالیست واستعماری باید تا ابد برمستملکات و مستعمره‌هایشان مسلط بمانند. بعلاوه سرزمینهای تازه‌ای که از آلمان و ترکیه گرفته شده است به‌اسم «تحت‌الحمایه» و به‌عنوان پاداش به‌متفقین واگذار گردیده است. این کلمهٔ «تحت‌الحمایه» از کلمات خاص جامعهٔ ملل است زیرا مفهوم آن این است که استثمار واستعمار قدیمی با یك اسم و عنوان قابل قبول تازه ادامه یابد.

چنین فرض شده است که این تحت‌الحمایگی با میل و موافقت مردم خود نواحی تحت‌الحمایه به‌دیگران واگذار می‌شود در صورتی که بسیاری از این مردم بدبخت برضد به‌اصطلاح حامیان خود شورش می‌کنند و به‌جنگهای خونین و ممتد می‌پردازند تااین‌که به‌ضرب گلوله‌ها و بمب‌های هواپیماهای جنگی سرکوب می‌گردند و دوباره مطیع می‌شوند و این روشی است که برای تعیین میل و آرزوی مردم به‌کار می‌رود[۶]!

کلمات و جملاتی زیبا به‌کار می‌رفت. قدرتهای امپریالیست و استعماری «حامی» و «قیم» اهالی سرزمین‌های تحت‌الحمایه اعلام می‌شدند و جامعهٔ ملل هم اسماً باید طرز کار و قیمومت آنها را مورد نظارت و رسیدگی قرار می‌داد. اما واقعیت این است که خود این امر وضع را بدتر ساخته است. اکنون دولتهای استعماری هرچه دلشان می‌خواهد می‌کنند اماآن را در زیر ردایی خوشنما و زاهدانه پنهان می‌دارند و وجدان‌کسانی را که‌از این وضع‌نگران‌هستند آرام می‌سازند.

۶ـ اشاره جملات اخیر به‌شورش عراق است که کشوری تحت‌الحمایه انگلستان اعلام شده بود ولی برای استقلال خود قیام کرد و نیروهای بریتانیا با بمباران‌کردن مردم بلادفاع شورش عراق را سرکوب کردند. در نامه‌های بعدی به‌تفصیل بیشتر در این‌باره سخن گفته شده است.

اگر کشوری کوچك به‌ترتیبی به‌تجاوز بپردازد، جامعهٔ ملل قیافهٔ خود را عبوس می‌سازد و او را مورد تهدید قرار می‌دهد. اما اگر دولتی بزرگ دست به‌تجاوز بگشاید جامعهٔ ملل می‌کوشد حتی‌المقدور این تجاوز را نادیده بگیرد و نگاه خودرامتوجه‌جای‌دیگر کند یا لااقل‌اهمیت این تجاوز را ناچیز جلوه‌گر سازد.

بدین‌قرار دولتهای بزرگ برجامعهٔ ملل مسلط شده‌اند و هروقت میل دارند آن را برای منفعت خودشان به‌کار می‌برند و هروقت هم که لازم بدانند وجود آن را نادیده می‌گیرند. شاید هم گناه از جامعهٔ ملل نیست بلکه گناه سیستم و وضع کنونی جهان است که جامعهٔ ملل هم ناچار است خود را باآن‌جور سازد و سازش دهد.

امپریالیسم واستعمار اصولا براساس رقابت و مسابقهٔ میان قدرت‌های مختلف بنا شده است. هرقدرت استعماری می‌کوشد هرچه بیشتر دنیا را به‌نفع‌خود استثمار کند. اگر اعضای یك انجمن دائماً به یکدیگر دستبرد بزنند وکاردهای خود را برای بریدن گلوی دیگران تیز کنند بدیهی است جای همکاری میان ایشان باقی نخواهد بود و آن انجمن پیشرفتی نخواهد داشت. به‌این جهت تعجب‌آور نیست که براثر دسته‌بندیهای مسئولین و کسانی که این‌جامعه رابه‌وجود آورده‌اند جامعه ملل ضعیف و ناتوان گردد.

در موقع مذاکرات و مباحثات پیمان ورسای از طرف نمایندگان حکومت ژاپن ماده‌ای پیشنهاد شد که اصل شناسایی برابری نژادی در پیمان گنجانیده شود. این اصل قبول نشد. اما در عوض برای تسکین ژاپن بندر «کیوچئو» در چین که مستملکه آلمان بود به‌ژاپن واگذار گشت. «سه مرد بزرگ!» اروپا باکمال سخاوتمندی از جیب کشور ضعیفی چون چین بذل و بخشش کردند و به‌همین جهت هم چین پیمان ورسای را امضا نکرد.

چنین بود پیمان ورسای که به‌جنگی که به‌اصطلاح «برای پایان دادن جنگ» بود پایان بخشید. «فیلیپ سنودن» که بعدها لقب اشرافی «ویسکنت‌سنودن» را گرفت و وزیر کابینهٔ انگلستان شد، پیمان ورسای را چنین تفسیر کرده است:

«این پیمان می‌بایست راهزنان، امپریالیست‌ها و میلیتاریستها را راضی می‌ساخت. این پیمان همچون تندباد

مرگی بود که امیدهای کسانی را که انتظار داشتند جنگ پایان پذیرد و صلح برقرار گردد، نابود می‌ساخت. این یك پیمان صلح نیست بلکه اعلان یك جنگ دیگر است. این‌پیمان خیانت به‌دموکراسی و سقوط در دامان جنگ می‌باشد و منظورهای واقعی متفقین را به‌خوبی نمایان می‌سازد.»

در واقع متفقین در موقع تنظیم این پیمان دستخوش کینه و نفرت و غرور و حرص خود بودند و سالها بعد وقتی که نتایج و عواقب کار جنون‌آمیزشان نمایان شد وخودشان را مورد تهدید قرار داد کم‌کم پشیمان شدند اما دیگر پشیمانی خیلی دیر بود.

پایان جلد دوم

به‌دار بیاویزید» پیروز شده بود. و در فرانسه هم احساسات عمومی از این شدیدتر بود.

هدف اصلی این قسمت معاهده آن بود که دست و پای آلمان را با تمام وسایل ممکن کاملا ببندند و او را ناتوان سازند ومانع آن گردند که دوباره نیرومند شود. می‌خواستند آلمان را برای مدت چند نسل‌برده و غلام خود کنند و هرسال مبالغ هنگفتی از او باج و خراج بگیرند.

درس نمایان تاریخ نشان می‌دهد که ملتی بزرگ را نمی‌توان برای مدتی دراز به این ترتیب دست و پا بسته نگاهداشت امـا سیاستمداران «مافوق بشر» (!) که صلح را در ورسای براساس انتقام بنا می‌نهادند به‌این درس تاریخ توجه نداشتند و اکنون از عمل خود افسوس می‌خوردند۵.

بالاخره باید مقداری هم دربارهٔ جامعهٔ ملل که فرزند معنوی پرزیدنت ویلسون بود و پیمان ورسای آن را به‌جهان تقدیم داشت برایت بگویم. این جامعه می‌بایست از دولتهای آزاد ومستقل تشکیل شود و هدفش این بود که «به‌وسیله برقرار ساختن روابطی براساس عدالت و شرافت و تشویق همکاری مادی ومعنوی میان ملل جهان، از جنگ جلوگیری شود.»

این منظور بسیار عالی است!

هرکشور عضو جامعه متعهد می‌شد که هرگز برضد یك کشورعضو دیگر به‌جنگ نپردازد مگر پس از آن که تمام وسایل حل مسالمت‌آمیز اختلافات به‌کار برده شود و چنانچه این وسایل نتیجه نبخشید باید نه ماه هم بگذرد و بعد می‌تواند اعلان جنگ بدهد. در صورتی که یکی‌از کشورها عهدشکنی کند، کشورهای دیگر متعهد می‌شوند که روابط مالی و اقتصادی خود را با آن کشور قطع کنند.

این مطالب برروی کاغذ جلوهٔ بسیار دارد اما در عمل بکلی متفاوت بود. البته خود این مسئله هم اهمیت دارد که حتی از لحاظ نظری هم جامعهٔ ملل نمی‌کوشید که به‌امکان جنگ پایان دهد بلکه فقط درصدد آن بود که در راه جنگ مشکلاتی به‌وجود آورد بطوری‌که با گذشت زمان و کوشش برای آشتی بتوان برتمایلات جنگ‌طلبانه پیروز گشت. همچنین جامعهٔ‌ملل به‌هیچوجه نمی‌کوشید که علل‌جنگ‌را ازمیان‌ببرد.

۵ـ منظور سال ۱۹۲۲ است که آلمان مقدمات رستاخیز مجدد خود را فراهم کرده بود و خطر جدیدی به‌وجود آورده بود.

جامعهٔ ملل شامل یك مجمع عمومی می‌گشت که تمامی اعضای جامعه در آن شرکت می‌داشتند و یك «شورا» داشت که دولتهای بزرگ عضو دائمی آن بودند و چند عضو هم برای دوران‌های موقتی از طرف مجمع عمومی برای شرکت در آن انتخاب می‌شدند. جامعهٔ ملل یك دبیرخانه هم داشت که مرکز آن بطوری‌که می‌دانی در شهر ژنو بود. همچنین دوایر دیگری نیز برای فعالیت در زمینه‌های مختلف بودند که به‌جامعهٔ ملل بستگی داشتند. از جمله یك «دفتر بین‌المللی کار» برای امور مربوط به‌کارگران، یك «دادگاه بین‌المللی دائمی» در لاهه، و یك «کمیتهٔ همکاری روشنفکران». جامعهٔ ملل در ابتدا تمام این سازمانها را نداشت و بعضی از آنها بعداً تشکیل شدند یا به‌جامعهٔ ملل پیوستند.

اساس اصلی جامعهٔ ملل در پیمان ورسای پیش‌بینی شده بود که «منشور جامعهٔ ملل» نامیده می‌شد. در این منشور پیش‌بینی شده بود که باید تمام کشورها به‌خلع سلاح بپردازند و تسلیحات خود را به‌حداقلی که برای امنیت ملی ایشان لازم است تقلیل دهند. خلع سلاح آلمان (که البته اجباری بود) نخستین قدم در راه خلع سلاح عمومی به‌شمار می‌رفت و کشورهای دیگر هم می‌بایست از همین سرمشق پیروی می‌کردند. به‌علاوه گفته‌می‌شد درصورتی‌که‌کشوری‌نسبت‌به‌دیگران‌به‌تجاوز پردازد باید اقدامی برضد او صورت گیرد. اما تصریح نشده بود که تجاوز چه معنی و مفهومی دارد. در موقعی که دو کشور یا دو ملت به‌جنگ با یکدیگر می‌پردازند هریك دیگری را متهم می‌کند و متجاوز می‌نامد.

جامعهٔ ملل دربارهٔ مسائل مهم می‌بایست به‌اتفاق آراء تصمیم بگیرد. یعنی حتی اگر یك عضو هم دربارهٔ پیشنهادی رأی مخالف می‌داد آن پیشنهاد رد می‌شد. مفهوم این امر آن بود که هرگز فشاری از جانب اکثریت به‌وجود نمی‌آمد و رأی اکثریت به‌دیگران تحمیل نمی‌شد. مفهوم دیگر این امر آن بود که حاکمیت ملی واستقلال کشورها مانند سابق و بطور کامل محترم شمرده می‌شد و محفوظ می‌ماند. جامعهٔ ملل یك نوع دولت مافوق دولت‌ها نبود اما در نتیجهٔ همین مقررات جامعهٔ ملل بسیار ضعیف شد و عملا به‌یك دستگاه مشاوره و راهنمایی مبدل گشت.

هرکشور مستقل می‌توانست به‌جامعهٔ ملل ملحق گردد اما چهار کشور بطور قاطع حق شرکت در آن را نداشتند و آنها عبارت بودند از: آلمان، اطریش، ترکیه که کشورهای شکست‌خورده جنگ بودند و

روسیه به‌خاطر آن که یك کشور بلشویك و کمونیست بود. معهذا پیش‌بینی شده بود که این کشورها هم بعدها در تحت شرایط خاصی ممکن است به‌عضویت جامعه پذیرفته شوند.

عجب آن است که هند هم یکی از اعضای اصلی جامعه بود در صورتی که تصریح شده بود که فقط کشورهای مستقل می‌توانند عضو جامعهٔ ملل باشند، و هند مستقل نبود. بدیهی است که منظور از «هند» حکومت بریتانیایی هند بود وانگلستان بااین وسیلهٔ زیرکانه یك نماینده و یك رأی اضافی هم در جامعهٔ ملل به‌دست می‌آورد. از طرف دیگر ایالات متحدهٔ آمریکا که از جهتی در واقع یکی از پدران جامعهٔ ملل شمرده می‌شد از عضویت در آن خودداری کرد، زیرا آمریکاییها فعالیتهای پرزیدنت ویلسون را تأیید نکردند و ترجیح دادند خودشان را از دسیسه‌ها و دسته‌بندیها و گرفتاریهای اروپا دور نگاهدارند.

بساری از مردم با اشتیاق فراوان به جامعهٔ ملل می‌نگریستند و امیدوار بودند که جامعهٔ ملل بتواند به‌ناسازگاریهای زمان ما پایان دهد و یا لااقل آن را کمتر کند و یك دوران صلح و رفاه و فراوانی‌به وجود آورد. دربسیاری از کشورها، انجمنهای هواداران جامعهٔ ملل تشکیل شد تا دربارهٔ جامعهٔ ملل به‌تبلیغ پردازند و بطوری‌که گفته می‌شد مردم را عادت دهند که بادید بین‌المللی به‌امور بنگرند. از طرف دیگر عدهٔ بسیار زیادی از مردم هم جامعهٔ ملل را فقط یك روپوش خوشنما و زیبا می‌شمردند که برای پنهان داشتن منظورهای دولتهای بزرگ به‌وجود آمده است.

اکنون ما فقط آزمایشهایی از کار این جامعه به‌دست آورده‌ایم و شاید هنوز زود است که دربارهٔ آن قضاوت‌کنیم. جامعهٔ ملل‌از ابتدای سال ۱۹۲۰ کار خود را شروع کرد و تاکنون عمر زیاد ندارد معهذا در این مدت مقدار زیادی از اعتبار خود را از دست داده است.

بدون تردید جامعهٔ ملل کارهای مفیدی هم در رشته‌های مختلف زندگی انجام داده است و خود این واقعیت که ملت‌ها یا به‌عبارت صحیح‌تر دولت‌ها را گرد هم جمع آورده است تادربارهٔ مسائل‌بین‌المللی به‌مباحثه بپردازند نسبت به‌گذشته پیشرفت بزرگ ومحسوسی به‌شمار می‌رود. اما جامعهٔ ملل در راه رسیدن به‌هدفهای خود کاملا شکست‌یافته است و نتوانسته است‌صلح رامحفوظ‌نگاهدارد یاحتی از احتمال جنگ بکاهد.

منظور اصلی پرزیدنت ویلسون دربارهٔ جامعهٔ ملل هرچه هم‌باشد، واقعیت این است که بدون تردید این «جامعه» آلتی دردست دولتهای بزرگ و مخصوصاً انگلستان و فرانسه شده است. هدف اصلی آن«حفظ وضع موجود» و نظم کنونی جهان می‌باشد. جامعهٔ ملل از عدالت و شرافت در روابط ملل صحبت می‌کند اما نمی‌گوید که آیا روابط کنونی میان ملل براساس عدالت و شرافت می‌باشد یانه؟

جامعهٔ ملل اعلام می‌دارد که در «امور داخلی» ملل دخالت نمی‌کند. اما تابع یك قدرت امپریالیست بودن نیز به‌نظر این جامعه از امور داخلی می‌باشد. یعنی تا آنجا که به‌جامعهٔ ملل مربوط‌می‌شود کشورهای امپریالیست واستعماری باید تا ابد برمستملکات و مستعمره‌هایشان مسلط بمانند. بعلاوه سرزمینهای تازه‌ای که از آلمان و ترکیه گرفته شده است به‌اسم «تحت‌الحمایه» و به‌عنوان پاداش به‌متفقین واگذار گردیده است. این کلمهٔ «تحت‌الحمایه» از کلمات خاص جامعهٔ ملل است زیرا مفهوم آن این است که استثمار واستعمار قدیمی با یك اسم و عنوان قابل قبول تازه ادامه یابد.

چنین فرض شده است که این تحت‌الحمایگی با میل و موافقت مردم خود نواحی تحت‌الحمایه به‌دیگران واگذار می‌شود در صورتی که بسیاری از این مردم بدبخت برضد به‌اصطلاح حامیان خود شورش می‌کنند و به‌جنگهای خونین و ممتد می‌پردازند تااین‌که به‌ضرب گلوله‌ها و بمب‌های هواپیماهای جنگی سرکوب می‌گردند و دوباره مطیع می‌شوند و این روشی است که برای تعیین میل و آرزوی مردم به‌کار می‌رود[۶]!

کلمات و جملاتی زیبا به‌کار می‌رفت. قدرتهای امپریالیست و استعماری «حامی» و «قیم» اهالی سرزمین‌های تحت‌الحمایه اعلام می‌شدند و جامعهٔ ملل هم اسماً باید طرز کار و قیمومت آنها را مورد نظارت و رسیدگی قرار می‌داد. اما واقعیت این است که خود این امر وضع را بدتر ساخته است. اکنون دولتهای استعماری هرچه دلشان می‌خواهد می‌کنند اماآن را در زیر ردایی خوشنما و زاهدانه پنهان می‌دارند و وجدان‌کسانی را که‌از این وضع‌نگران‌هستند آرام می‌سازند.

۶ـ اشاره جملات اخیر به‌شورش عراق است که کشوری تحت‌الحمایه انگلستان اعلام شده بود ولی برای استقلال خود قیام کرد و نیروهای بریتانیا با بمباران‌کردن مردم بلادفاع شورش عراق را سرکوب کردند. در نامه‌های بعدی به‌تفصیل بیشتر در این‌باره سخن گفته شده است.

اگر کشوری کوچك به‌ترتیبی به‌تجاوز بپردازد، جامعهٔ ملل قیافهٔ خود را عبوس می‌سازد و او را مورد تهدید قرار می‌دهد. اما اگر دولتی بزرگ دست به‌تجاوز بگشاید جامعهٔ ملل می‌کوشد حتی‌المقدور این تجاوز را نادیده بگیرد و نگاه خودرامتوجه‌جای‌دیگر کند یا لااقل‌اهمیت این تجاوز را ناچیز جلوه‌گر سازد.

بدین‌قرار دولتهای بزرگ برجامعهٔ ملل مسلط شده‌اند و هروقت میل دارند آن را برای منفعت خودشان به‌کار می‌برند و هروقت هم که لازم بدانند وجود آن را نادیده می‌گیرند. شاید هم گناه از جامعهٔ ملل نیست بلکه گناه سیستم و وضع کنونی جهان است که جامعهٔ ملل هم ناچار است خود را باآن‌جور سازد و سازش دهد.

امپریالیسم واستعمار اصولا براساس رقابت و مسابقهٔ میان قدرت‌های مختلف بنا شده است. هرقدرت استعماری می‌کوشد هرچه بیشتر دنیا را به‌نفع‌خود استثمار کند. اگر اعضای یك انجمن دائماً به یکدیگر دستبرد بزنند وکاردهای خود را برای بریدن گلوی دیگران تیز کنند بدیهی است جای همکاری میان ایشان باقی نخواهد بود و آن انجمن پیشرفتی نخواهد داشت. به‌این جهت تعجب‌آور نیست که براثر دسته‌بندیهای مسئولین و کسانی که این‌جامعه رابه‌وجود آورده‌اند جامعه ملل ضعیف و ناتوان گردد.

در موقع مذاکرات و مباحثات پیمان ورسای از طرف نمایندگان حکومت ژاپن ماده‌ای پیشنهاد شد که اصل شناسایی برابری نژادی در پیمان گنجانیده شود. این اصل قبول نشد. اما در عوض برای تسکین ژاپن بندر «کیوچئو» در چین که مستملکه آلمان بود به‌ژاپن واگذار گشت. «سه مرد بزرگ!» اروپا باکمال سخاوتمندی از جیب کشور ضعیفی چون چین بذل و بخشش کردند و به‌همین جهت هم چین پیمان ورسای را امضا نکرد.

چنین بود پیمان ورسای که به‌جنگی که به‌اصطلاح «برای پایان دادن جنگ» بود پایان بخشید. «فیلیپ سنودن» که بعدها لقب اشرافی «ویسکنت‌سنودن» را گرفت و وزیر کابینهٔ انگلستان شد، پیمان ورسای را چنین تفسیر کرده است:

«این پیمان می‌بایست راهزنان، امپریالیست‌ها و میلیتاریستها را راضی می‌ساخت. این پیمان همچون تندباد

مرگی بود که امیدهای کسانی را کـه انتظار داشتند جنگ
پایان پذیرد و صلح برقرار گردد، نابود می‌ساخت. این یك
پیمان صلح نیست بلکه اعلان یك جنگ دیگر است. این‌پیمان
خیانت به‌دموکراسی و سقوط در دامان جنگ مـی‌بـاشد و
منظورهای واقعی متفقین را به‌خوبی نمایان می‌سازد.»

در واقع متفقین در موقع تنظیم این پیمان دستخوش کینه و نفرت
و غرور و حرص خود بودند و سالها بعد وقتی که نتایج و عواقب کار
جنون‌آمیزشان نمایان شد وخودشان را مورد تهدید قرار داد کـم‌کم
پشیمان شدند اما دیگر پشیمانی خیلی دیر بود.

پایان جلد دوم

JAWAHARLAL NEHRU

Glimpses of World History

Translated from English into Persian

by

Mahmoud Tafazzoli

PART II



Amir Kabir Publications